



سخنوران نامی مسخران

تالیف
شیخ سید زرقعی



جلد دوم



فهرست مندرجات

پ

۷۰۵ (فتاح بادیاب)	۱۱۹- پادیاب
۷۰۸ (عبدالرحمن یارسا)	۱۲۰- پارسا
۷۱۴ (دکتر بهاء الدین یازارگاد)	۱۲۱- بازارگاد
۷۲۱ (محمد علی پاینده)	۱۲۲- پاینده
۷۲۹ (عبدالعلی علوی)	۱۲۳- پرتو
۷۳۴ (حسین بیضایی)	۱۲۴- پرتو
۷۴۰ (ایران پرتو اعظم)	۱۲۵- پرتو
۷۴۲ (میرزا ابراهیم دبیر)	۱۲۶- پرتو
۷۴۸ (علی اشرف نویسی)	۱۲۷- پرتو
۷۵۵ (محمد پرستش)	۱۲۸- پرستش
۷۶۲ (پروانه درودیان)	۱۲۹- پروانه
۷۶۵ (محمد علی مجاهدی)	۱۳۰- پروانه
۷۷۲ (علی اکبر پروین)	۱۳۱- پروین
۷۷۷ (پروین اعتصامی)	۱۳۲- پروین
۷۸۴ (پروین ریاضی)	۱۳۳- پروین
۷۸۷ (پروین دولت آبادی)	۱۳۴- پری
۷۹۲ (محمد باقر اعتماد)	۱۳۵- پریشان
۷۹۸ (حسین پزیمان)	۱۳۶- پزیمان
۸۰۴ (سید احمد پزوم شریعی)	۱۳۷- پزوم
۸۰۹ (دکتر حسنعلی سلطانزاده)	۱۳۸- پسیان

۸۱۵ (حاج آقا موسی پور)	۱۳۹- پشیمان
۸۲۲ (سید محمد احمد پناهی)	۱۴۰- پناهی
۸۲۸ (ابراهیم پورداود)	۱۴۱- پور
۸۳۳ (ارسلان پوریا)	۱۴۲- پوریا
۸۳۸ (علی پوینده)	۱۴۳- پوینده
۸۴۱ (پیام بهتاش)	۱۴۴- پیام
۸۴۵ (جعفر پیدا)	۱۴۵- پیدا
۸۵۰ (حاج محمد تقی پیرکاری)	۱۴۶- پیر
۸۵۷ (محمد کلاتری)	۱۴۷- پیروز
۸۶۳ (محمد علی بابایی)	۱۴۸- پیمان

ت

۸۶۸ (حسین اخوان)	۱۴۹- نائب
۸۷۲ (رضا تابش)	۱۵۰- تابش
۸۷۸ (سید فضل الله تابش)	۱۵۱- تابش
۸۸۴ (محمد هاشم تراب)	۱۵۲- تراب
۸۹۲ (عادل دخت خلعتبری)	۱۵۳- ترانه
۸۹۵ (بیژن ترقی)	۱۵۴- ترقی
۹۰۲ (علی ترکی)	۱۵۵- ترکی
۹۰۷ (سید نصر الله تقوی)	۱۵۶- تقوی
۹۱۲ (کریم کوهساری)	۱۵۷- تمکین
۹۱۹ (موسی ملکی)	۱۵۸- تمکین
۹۲۲ (غلامحسین مولوی)	۱۵۹- تنها
۹۲۹ (سید مهدی فاطمی)	۱۶۰- توفان
۹۳۵ (حسین توفیق)	۱۶۱- توفیق
۹۳۸ (محمد تولایی)	۱۶۲- تولایی
۹۴۲ (فریدون توللی)	۱۶۳- توللی
۹۴۸ (دکتر محمد صادق کیا)	۱۶۴- تیرا

ث

۹۵۳ (علی عبدالرسولی)	۱۶۵- ثابت
۹۵۹ (سیدرضا باقرمنش)	۱۶۶- ثابت
۹۶۴ (رضا تائبی)	۱۶۷- ثابتی

ج

۹۶۹ (پرویز خدیوی)	۱۶۸- جاوید
۹۷۵ (محمود شاهرخی)	۱۶۹- جذبه
۹۸۲ (فتح‌الله جلالی)	۱۷۰- جلالی
۹۸۸ (دکتر عبدالحسین جلالیان)	۱۷۱- جلالی
۹۹۴ (میرزا ابوالحسن طباطبائی)	۱۷۲- جلوه
۹۹۸ (ابوتراب جلی)	۱۷۳- جلی
۱۰۰۴ (محمد خلیل مذب)	۱۷۴- جمالی
۱۰۰۹ (بابو فصل بهار)	۱۷۵- جنت
۱۰۱۳ (فاطمه جهانگرد)	۱۷۶- جهان
۱۰۲۰ (جواد جهان‌آرایی)	۱۷۷- جهان‌آرا
۱۰۲۳ (حسین جوهری فرد)	۱۷۸- جوهری
۱۰۲۹ (محمد بزدی)	۱۷۹- جیحون
۱۰۳۵ (خانابا جیحونی)	۱۸۰- جیحونی

ح

۱۰۴۰ (حیدرعلی حاجب)	۱۸۱- حاجب
۱۰۴۶ (محسن حانظی)	۱۸۲- حانظی
۱۰۵۰ (عباس حاکی)	۱۸۳- حاکی
۱۰۵۴ (ابوالقاسم حالت)	۱۸۴- حالت
۱۰۶۳ (میر حمید سید نقوی)	۱۸۵- حامد
۱۰۶۹ (سیدرضا میرجعفری)	۱۸۶- حامی
۱۰۷۴ (میرزا حبیب‌الله مجتهد خراسانی)	۱۸۷- حبیب
۱۰۸۱ (حبیب یغمایی)	۱۸۸- حبیب

۱۰۸۹ (حبیبه عامری)	۱۸۹- حبیب
۱۰۹۴ (سید صدرالدین ظهیر الاسلام زاده)	۱۹۰- حجازی
۱۰۹۷ (سید احمد حجتی)	۱۹۱- حجتی
۱۱۰۳ (عباس حداد)	۱۹۲- حداد
۱۱۱۱ (علی اصغر حریری)	۱۹۳- حریری
۱۱۱۴ (حسین حزین)	۱۹۴- حزین
۱۱۱۹ (احمد حسابی)	۱۹۵- حسابی
۱۱۲۶ (حسام الدین دولت آبادی)	۱۹۶- حسام
۱۱۳۰ (محمد حسن حسامی)	۱۹۷- حسامی
۱۱۳۴ (حبیب چایچیان)	۱۹۸- حسان
۱۱۴۰ (حسن حسن زاده)	۱۹۹- حسن زاده
۱۱۴۶ (حسین حسینی)	۲۰۰- حسینی
۱۱۵۱ (سید مهدی حسینی)	۲۰۱- حسینی
۱۱۵۴ (محمی الدین حق شناس)	۲۰۲- حق شناس
۱۱۶۰ (محمد حقوقی)	۲۰۳- حقوقی
۱۱۶۵ (عبدالصمد حقیقت)	۲۰۴- حقیقت
۱۱۷۱ (علی اصغر حکمت)	۲۰۵- حکمت
۱۱۷۶ (سید یحیی برقی)	۲۰۶- حکمت
۱۱۸۰ (عباس حکیم)	۲۰۷- حکیم
۱۱۸۴ (حسین منتحنی)	۲۰۸- حمید
۱۱۹۰ (میر عبد الحمید ادبی)	۲۰۹- حمید
۱۱۹۴ (دکتر مهدی حمیدی)	۲۱۰- حمید
۱۲۰۲ (علیخان سالار سعید کردستانی)	۲۱۱- حیدری
۱۲۰۵ (هوشنگ حیدری)	۲۱۲- حیدری
۱۲۰۹ (ابوالقاسم سالاری)	۲۱۳- حیران
۱۲۱۵ (ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس)	۲۱۴- حیرت
۱۲۲۱ (سید محمد باقر سجادی)	۲۱۵- حیرت
۱۲۲۶ (سید محمد سعید سجادی)	۲۱۶- حیرت

خ

۱۲۳۰	(میرزا اسماعیل خانف)	۲۱۷- خانف
۱۲۳۶	(پرویز خانفی)	۲۱۸- خانفی
۱۲۴۳	(جمفر خامنه‌ای)	۲۱۹- خامنه‌ای
۱۲۴۸	(میرزا علی‌رضا هدایتی)	۲۲۰- خاموش
۱۲۵۴	(دکتر پرویز نائل خانلری)	۲۲۱- خانلری
۱۲۶۳	(حبیب‌الله خباز)	۲۲۲- خباز
۱۲۶۷	(محمد خرمناهی)	۲۲۳- خرم
۱۲۷۴	(عزیز فیلی)	۲۲۴- خسته
۱۲۷۹	(سید محمد خسرو نژاد)	۲۲۵- خسرو
۱۲۸۲	(محمد باقر میرزا خسروی)	۲۲۶- خسروی
۱۲۸۶	(اورنگ خضرای)	۲۲۷- خضرای
۱۲۹۲	(حسین خطیبی)	۲۲۸- خطیبی
۱۲۹۸	(احمد خلیلیان)	۲۲۹- خلیل
۱۳۰۳	(شکرالله شیروانی)	۲۳۰- خندان
۱۳۰۷	(عباس خوش‌عمل)	۲۳۱- خوش‌عمل
۱۳۱۳	(منوچهر هدایتی)	۲۳۲- خوش‌کلام

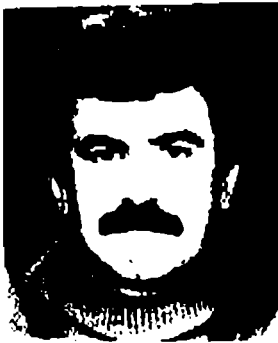
د

۱۳۲۰	(کریم دادمهر)	۲۳۳- دادمهر
۱۳۲۴	(عزت‌الله فولادوند)	۲۳۴- داستان
۱۳۲۹	(میرزارضا)	۲۳۵- دانش
۱۳۳۳	(نقی دانش)	۲۳۶- دانش
۱۳۳۹	(محمد بزرگ‌نیا)	۲۳۷- دانش
۱۳۴۴	(محمد آقاسی)	۲۳۸- دانش
۱۳۴۸	(سید کاظم حسینی)	۲۳۹- داور
۱۳۵۲	(دکتر سید محمد دبیرسیاقی)	۲۴۰- دبیرسیاقی
۱۳۶۱	(ولی‌الله درودیان)	۲۴۱- درودیان
۱۳۷۰	(محمد بابایی بوردریایی)	۲۴۲- دریایی

۱۳۷۳	(علی دوانی)	۲۴۳- دوانی
۱۳۷۹	(علی اکبر دهخدا)	۲۴۴- دهخدا
۱۳۸۴	(احمد بهمنیار)	۲۴۵- دهقان
۱۳۹۱	(دکتر ایرج دهقان)	۲۴۶- دهقان
۱۳۹۶	(محمد دیجوریان)	۲۴۷- دیچور

ذ

۱۴۰۲	(نعمت الله بیضایی)	۲۴۸- ذکایی
۱۴۰۷	(میرزا ابوالقاسم ذوقی)	۲۴۹- ذوقی
۱۴۱۱	(رضا پورنامداریان)	۲۵۰- ذوقی



بادیاب

(۱۳۳۰)

فتاح بادیاب، در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در گوراب پس، از توابع فومنات، دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به پای برد و برای ادامه تحصیل به شهر فومن آمد و تا سال پنجم متوسطه به تحصیل پرداخت و سال ششم را رهسپار رشت شد و پایان نامه تحصیلی خود را گرفت.

بادیاب در سال ۱۳۵۰ به حرگه سپاه دانش پیوست و پس گذراندن دوره شش ماهه تعلیماتی در گرگان به آذربایجان منتقل شد و در یکی از روستاهای اردبیل به تدریس پرداخت و پس از خدمت سپاه دانش به استخدام آموزش و پرورش درآمد و به شغل آموزگاری اشتغال ورزید.

بادیاب در سال ۱۳۵۶ ضمن خدمت آموزشی در رشته زبان و ادبیات به تحصیل ادامه داد و لیانس خود را دریافت کرد و به زادگاهش انتقال یافت و در دبیرستانها به تدریس پرداخت.

بادیاب از دوره دبیرستان به شعر و شاعری پرداخت و نخستین شعری که سرود در کلاس چهارم متوسطه بود و در روزنامه صبح امروز به چاپ رسید. وی در شعر به سبک کلاسیک و نو، هر دو شعر می‌سراید و تصمیم دارد مجموعه‌ای از اشعارش را به نام "تا سرزمین سنبه‌ها" به چاپ رساند.

غزال وحشی شعر

سبده سررد و یاد تو جای خواب گرفت
«جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت»
بو آن ستاره بحنی کر آسمان سم
هنوز با نگره سر شتاب گرفت

زمانه راه گریز من خراب گرفت
 هوا ز شادی ما نکبت گلاب گرفت
 ستاره در غم من سوخت آفتاب گرفت
 طیب عشق تو با ما سر عتاب گرفت
 بیا که آتش دل دامن شباب گرفت
 که سوک کوچ تو جان را به التهاب گرفت

چو ماهیان گرفتار تنگنای عبور
 به یاد شب همه شب آن زمان که می‌گفتی
 هلا ز برکه چشمت زلال شب جاری
 من و دو دست تهی غمگانه می‌شکم
 غزال وحشی شرم کجا رمیدی؟ های
 صلا نمی‌زنم شوق زندگی ای دوست

در بساط جلوه گلها

با همه آن بی‌قراریها قراری داشتیم
 در بساط جلوه گلها بهاری داشتیم
 وه! چه شیرین لحظه‌ها از انتظاری داشتیم
 در میان گلمذاران غمگساری داشتیم
 دختر مهتاب را هم در کناری داشتیم
 سرخوشها از نسیم خوشگواری داشتیم
 کی به باور این چنین بی‌بوک وباری داشتیم
 عهد ایامی که ما هم روزگاری داشتیم

یاد ایامی که با هم روزگاری داشتیم
 دلبریهای بنفشه بود و شرم ناز او
 شب به دامان سحر می‌ریخت عطر آرزو
 غم اگر هم بود رام بخت خندان بود و ما
 خنده سبز علف بود و ترنمهای رود
 جنگل از بوی خوش باران هوای تازه داشت
 آه! آمد زمهریر و خنده از لبها ریود
 همچو پهنای کلام مهربانها شکست

در فراموشی تنهایی و شب

در گذرگاه هماغوشی گلگشت و چمن
 پای پرچین بهاران در باغ
 زندگانی جاریست
 دختر ماه به نر می‌نسیم
 نور در دامن شب می‌باشد
 کاکلی بار دگر
 با پر رنگینش

از سفر برگشته است

دشت با بوی خوش خنده گل

چه هوایی دارد!

در طربنامه رود

شور دیگر بریاست

من بهاران و گل و زندگی را

می‌بینم

من پیام نفس چلچله را

می‌شنوم

لیک ای همسفر تنهایی

همچو غمگینی آواز نی چویانی

در فراموشی تنهایی و شب

غمگیم



□

آه! چوپاک، چویان

راه دیگر بنواز



پارسا

(۱۳۶۹ - ۱۲۸۸)

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در تویسرکان قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش شیخ محمد رحیم تویسرکانی، متخلص به مجنون، از شاعران و ادیبان نامور بود.

پارسا، علوم ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود و مازندران و تهران به پایان رسانید از آن پس چندی به شغل آموزگاری پرداخت و مدتی نیز رئیس تحقیق امنیه (زاندانمری) غرب بود، سپس به شرکت بیمه ایران منتقل شد و سالها در این شرکت انجام وظیفه کرد تا بازنشسته گردید. پس از کودتای ۱۳۳۲ مدت یک سال مشاور مطبوعاتی سپهبد زاهدی نخست وزیر بود.

پارسا شاعری اجتماعی و اهل بزم بود با هر کس و هر محفلی خود را هماهنگ می ساخت، خوش ذوق و خوش مشرب و با اطلاع بود و چون حافظه ای نیرومند داشت محفوظات ادبی و تاریخی اش او را بالاتر از آنچه بود نشان می داد، مجلس آرا و ذاتاً مردی سلیم و بردبار و سازگار بود و در دوستی از خود صداقت نشان می داد.

پارسا شاعری را از دوران جوانی آغاز کرد. شاعری غزلسرا بود و غزل را نیز نیکو می سرود و در ساختن قطعه و رباعی نیز توانایی داشت و آثارش در روزنامه ها و مجله های کشور زیاد به چشم می خورد. از آثار اوست: ۱- تصحیح و چاپ دیوان شاهزاده افسر سزواری، ۲- تصحیح و چاپ دیوان رضی الدین آرتیمانی، ۳- تصحیح دیوان عنصری، ۴- تاریخ تویسرکان، ۵- تحریر هزار صفحه فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار تهران، ۶- تصحیح و چاپ قیصرنامه ادیب پیشاوری؛ و علاوه بر اینها، مقالاتی در مجله های ادبی از او به چاپ رسیده است. سرانجام وی در فروردین ماه ۱۳۶۹ چشم از جهان فرو بست.

غزال رمیده

تا چه شد کز من نیارد بر زبان دلداری نامی
 نه فرستد نامه‌ای دیگر نه فرماید پیامی
 یاد باد آن روزها کز آن لب شیرین عبارت
 گه عطای بوسه‌ای کردی و گه گفتی کلامی
 آفتابا روی لطف از من میبوشان زان که دارم
 خاطری مشغول با یاد تو در هر صبح و شامی
 آتش عشق تو در دل سعله شوق تو در سر
 در میان این دو آتش می‌برم سودای خامی
 من نه آن باشم که دل برگیرم از عشقت ز جوری
 دل نه آن مرغی‌ست کز سگی فرا خیزد ز بامی
 هر چه جز عشق است از خاطر به تک سونه که بی‌شک
 رشه هر آرزو در راه سالک هست دامی
 هر دو سر مست عروبریم اندر این بازار هستی
 من به عشق بی زوالی، او به حسن بی دوامی
 نی خطا گفتم که عشق از حسن زاید ورنه ما را
 بی وجود او کجا دیگر نشانی هست و نامی
 تا رمید از من غزال من فزون شد عشقم، آری
 «پارسا» صیاد را لطفی ندارد صید رامی

بهشت بی هنران

ر خوان دهر بجز غم نصیب ما نبود	به شوی خویش، زنی گمت کز چه در همه عمر
بجز من و دو سه تن طفل بینوا نبود	همه به برگ و نوایی رسیده‌اند و تو را
دگر توان به تن و قوتی به پا بود	تو را ز زحمت کار و مرا ز گرسنگی
که جای عیش در این غم‌سرا عزا نبود	شبی به رور نیاورده‌ایم در هر حال
به خوان و خانه دگر خوردنی تو را نبود	نه فیر گرده نانی که گاه، آن هم نیست
برای مسکن این عده هیچ جا نبود	و گر که صاحب این کلبه عذر ما خواهد

چنین عذاب، بدین کودکان روا نبود
 که فقر و مسکت سنده از خدا بود
 چنین رویه پسندیده از قضا نبود
 به فکر چاره بیچارگان چرا نبود
 برای درد من و مثل من دوا نبود
 به قدر یک سر سوزن میان ما نبود
 در این دیار از این سخت‌تر بلا نبود
 درون هیچ یک از کاخ اغنیا نبود
 که غیر قلب و دغل اندر آن روا نبود
 برای هر که خیانت کند جزا نبود

گرفتم اینکه من و تو به صبر خو کردیم
 مگو خدای چنین خواسته معاذالله
 اگر که عهده این کار ما به دست قضاست
 و گر به دست حکومت بود چنین اوضاع
 جواب داد، به زن شوی کاندر این کشور
 عدالتی که از آن اجتماع بهره برد
 بلای جان من و تو درستی است و عفاف
 در این متاع که در کلبه محقر ماست
 بهشت بی‌هنران است شهر ما، آری
 برای هر که فضیلت بود ثمر نبود

زبان دوست

با ملامت همنشین، وز عافت دوریم ما
 گرچه در بزم جهان سرمایه شوریم ما
 پایه خیر و صلاح و آیت بوریم ما
 گرچه در ظاهر به چشم خلق رنجوریم ما
 با همه افرده حالی شاد و مسروریم ما
 در سحاب انزوا یک چند مستوریم ما
 با حقیقت همعان گردیده مغروریم ما
 همچو گل در انفس و آفاق مشهوریم ما
 نیست جای خرده‌گیری زان که معذوریم ما

رورگاری شد که از کوی تو مهجوریم ما
 دیده پوشیدیم و لب بستیم از هرنیک و بد
 بیش چشم مرد روشندل در این ظلمت‌سرای
 ما سلامت‌بخش این دوریم با طبع سلیم
 اندر این غمخانه گیتی ز فیض عشق دوست
 آفتاب عالم آراییم و بهر مصلحت
 خوی خودبینی گراز روی هوا باشد خطاست
 بنده طبع گهرزایه که از انفاس او
 هر چه گفتم از زبان دوست گفتم «پارسا»

او

معلوم بود حال پریش و نپاه او
 گهتی ز دست کوتاه و بخت سیاه او
 بر فقر و پاکدامنی او گواه او
 کافکنده بود دست قضا در پناه او

دیدم زنی، به راه که از رسم و راه او
 آن رنگ زعفرانی و آن چین ابروان
 عربیانی و گرسنگی و تیره‌روزی‌اش
 در دست داشت دست دو معصوم خردسال

امروز گشته‌اند چو خاری به راه او
واندر دلی نداشت اثر اشک و آه او
کافتاده است یوسف میهن به چاه او
عجز و زبونی تو فزاید به چاه او
بر هم خورد بساط من و دستگاه او

وان کودکان به جای گل باغ زندگی
می‌گفت و می‌گریست بر احوال خویشتن
افتاده بود در ذهن گرگ ارتجاع
گفتم منال و گریه مکن گریه را چه سود
گر زانکه جای گریه خروشی برآوری

کجاست

آنکه گردد دلم از دیدن او شاد کجاست
که از او هستی جمعی شده بر باد کجاست
گوشت امن کجا، خانه آباد کجاست
در هوسخانه گیتی دل آزاد کجاست
صید پیدا و ندانیم که صیاد کجاست
شورشیرین چه شد و شورش فرهاد کجاست
درد دل هست ولی قوت فریاد کجاست

آنکه از حال دل خسته کند یاد کجاست
ای نسیم سحر آن تازه گل غالیه موی
غیرمیخانه که اهلش همه ستاند و خراب
هوسی بود که آزاد شود دل و رونه
چیست این دشت پراز کشته که در هر قدمی
خشکسال هنر و ذوق اگر نیست بگوی
نیست خاموشی من ناشی از آسایش من

کتاب عمر

درد است و حسرت است همه فصل و باب عمر
باشد حدیث کشته ما و شتاب عمر
اکنون که هست بر لب بام آفتاب عمر
ای مرگ همتی که مرا نیست تاب عمر
همچون حباب تصفیه کردم حساب عمر
تلخ است هر سخن که دهم در جواب عمر
از بس که دیده‌ام به جهان من عذاب عمر

در پیش دیده باز کنم چون کتاب عمر
برقی که خنده‌ای بزد و خرمی بسوخت
در خاطر از شباب بجز حسرتی نماند
جانم به لب رسید ز تشویش زندگی
از نیستی چه بیم که در اولین نفس
از بس به عمر خاطره تلخ دیده‌ام
بیم عذاب آخرتم نیست «پارسا»

ای ساقی

دریاب به ساغری مرا ای ساقی
بیکار نشسته‌ای چرا ای ساقی

زان پیش که غم رسد مرا ای ساقی
خاموش نشسته‌ای چرا ای مطرب

خنده شاعر

ز سوز آتش دل چون زیانه می‌خندم	به جای گریه به کار زمانه می‌خندم
بدان که خواست مراد از زمانه می‌خندم	به نامرادی من، خنده زد زمانه و من
چو گل به روی تو ای نازدانه می‌خندم	چو غنچه خون جگر می‌حورد اگر چه دلم
چو حام باده، من اندر میانه می‌خندم	به نوشند نکویان و نیشند جهان
کون که پیر شدم کودکانه می‌خندم	بدین فسانه که نامش بود دو روزه عمر
ز بی ثباتی هر آشیانه می‌خندم	تو از خرابی این آشیانه نالی و من
که چون سپیده من از این نشانه می‌خندم	نشان روشی جان پارسایان بین

افسانه ما

زیانزد همه گیتی بود فسانه ما	به نغمه عارف و عامی‌ست از ترانه ما
که بر سر از دو جهان است نازدانه ما	سر نیاز نیارم به دهر و هر چه در اوست
که هست گوهر مقصود در خزان ما	جهان حقیر متاعی‌ست پیش چشم و دلم
که ایمنی نتوان یافت در زمانه ما	مگر به سایه عشق از گزند چرخ رهی
به باد تفرقه نام تو و نشانه ما	بیار باده که دور زمانه خواهد داد
مگر که اهل دلی نیست در میانه ما	به صد هزار دعا یک اثر نمی‌بینم
ز سقف و پایه فرو ریخت آشیانه ما	ز بسکه سنگ حوادث رسید از چپ و راست

آز و نیاز

بل دسمی بتر ز نیاز و ز آز نیست	آز و نیاز دشمن چنند مرد را
آن را که خوی آر نباشد نیاز نیست	خواهی که بی‌ناز شوی ترک آز کن

ستمکش و ستمگر

که دست ستم را نباید شکست	مهل تا ستمگر شود چیره دست
چو نیکو بینی ستم او کند	هر آن کس که با او ستم خو کند
نبود از ستمکار نام و نشان	نبودی ستمکش اگر در جهان

شکوفه

شکوفه دیدم و یاد جمال او کردم
هر آن لطیفه که گفتم ز لطف و نزهت گل
فضای تیره طبعم چو روز روشن شد
ز شوق، قامت سرو چمن به رقص آمد
به لاله و گل و سنبل، نه رنگ ماند و نه بوی
هوا حوس است و چمن دلکن است و یار به کام
ز قیل و قال جهان فارغم ز دولت عشق
شکفت خاطر من نا خیال او کردم
جو بیک درنگری وصف حال او کردم
به دل چو یاد ز نام وصال او کردم
سخن چو از قد با اعتدال او کردم
جو من حدیث رخ و رنفا و حال او کرده
بیار باده که حالی مجال او کردم
که عمر صرف به قیل و مقال او کردم

حکایت خویش

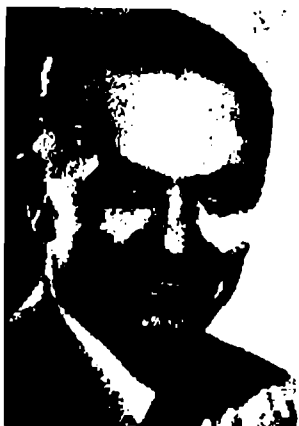
به توبه حام شکستم به جای توبت خویش
به نوبت است جو دور زمان و کار جهان
ز نوک کلک فضا کس خط امان نگرهت
غلام همت اهل دلم که در همه حال
فغان ز رشتی کردار این بد اندیشان
بلی شکسته شود هر کسی به نوبت خویش
به هوش باش و غنمت شمار فرصت خویش
مباش غره بدین چند رور دولت خویش
نیاورند ز دل بر زبان حکایت خویش
که رنج می طلبید از برای راحت خویش

هزار خون جگر خورد «یارسا» و خوش است

که سرخ داشت نه سیلی همیشه صورت خویش

یاد شاعر

مه دیدم و از روی توام یاد آمد
واعظ سخن از بهشت و کوثر می گفت
گل گفتم و از بوی توام یاد آمد
بشنیدم و از گوی توام یاد آمد



بازارگاد

(...-۱۳۷۸)

دکتر بهاء‌الدین بازارگاد، فرزند دکتر حسام‌الاطباء، در سال ۱۳۱۷ هجری قمری در شیراز از مادر زاد و پس از اتمام تحصیلات به تدریس علوم طبیعی و ریاضی پرداخت و به مشاغل چندی نیز از قبیل ریاست دبیرستانها، ریاست پیشاهنگی و تربیت بدنی ایران، وابسته فرهنگی، نساندگی ایران در خارجه، نماینده مطبوعات ایران در انجمن ملل متفق، و بازرس عالی وزارتی گماشته گردید.

بازارگاد در شمار محققان و دانشمندان و شاعران نامور و تجددخواه ایران است که همواره به امور ادبی و علمی عمر را گذرانید و در سرودن انواع شعر به سبک اسانید خراسان تواناست و در موسیقی و نت نویسی و سرودن آهنگهای وطنی نیز مهارت دارد و در سال ۱۳۰۲ شمسی مجله خورشید ایران را منتشر ساخت و سفری برای مطالعات علمی به امریکا رفت و در آنجا به عضویت آکادمی علوم سیاسی جویورک پذیرفته شد.

بازارگاد داری تألیفات عدیده‌ای است و آنچه از او طبع و نشر شده بدین شرح است:

- ۱- میکروسکوپ و میکروسکوپی؛ ۲- تحلیل ماده و قوه؛ ۳- لابراتوار شیمی عمومی (در دو جلد)؛ ۴- فن اوزنیک؛ ۵- علم در خانه و حمامه (در دو جلد)؛ ۶- دم دروازه خاور؛ ۷- پیشاهنگی ایران؛ ۸- فن شنا و نجات غریق؛ ۹- تاریخچه تشکیلات پیشاهنگی دختران در جهان؛ ۱۰- اولین مسابقه‌های فهرمانی کشور؛ ۱۱- اصول پرورش پیشاهنگی؛ ۱۲- تعلیمات درجه سه دختران؛ ۱۳- تعلیمات درجه سه پسران؛ ۱۴- سرودهای مدرسه؛ ۱۵- قواعد و مقررات باری هوکی؛ ۱۶- کامیابی در ورزشهای میدانی؛ ۱۷- دستور بازی ریگ بال؛ ۱۸- تعلیمات درجه دو پسران؛ ۱۹- تعلیم و تربیت پیشاهنگی؛ ۲۰- فدراسیون جهانی چیست؟؛ ۲۱- آیین نامه‌های تربیت بدنی و مسابقات (در دو جلد)؛ ۲۲- روش

نوبین: ۲۳- تاریخ فلسفه سیاسی (در سه جلد): ۲۴- مکتبهای سیاسی: ۲۵- منتخبی از اشعار: و چندین اثر و تألیف دیگر.

پریشان نامه

حالم چو زلف بار پریشان است
شوخى ربود عقل و دل و دینم
دل در برابر خم ابرویش
چشمش مگوى نرگس جادوى است
روزم سیه چو شام غریبان است
شوخی که دشمن تن و هم جان است
گوی فتاده در خم چوگان است
زلفش مگوی آفت ایمان است

□ □

احوال من ز حالت این کشور
ایران ز جهل ما و تو ویران گشت
این مرز و بوم غمزده ایران نیست
دیوان گرفته جای در این کشور
شد جایگاه جانی و یغماگر
باد خزان وزید و چمن خشکید
زاغان به وجد و ذوق و رجزخوانی
زین ظلمها که رفت بر این کشور
هر سو که بگری عم و درد و رنج
خائن به گنج اندر و دلشاد است
ویرانه خانه از پی و خواجه نوز
نقش و نگار می‌نهد سودی
هر جا که هست لولی و مفعولی
هر جا که هست دزدی و ملعونی
هر خائن و حرامی و یغماگر
خوار و ذلیل مرد سخن‌سنج است
خوشبخت جاهل و دغل و عامی
دانا اسیر درد و غم رنج است
چون حال مردمانش پریشان است
ویرانه‌ایست، نامش ایران است
این جای بوم و خانه ویران است
کشور مگوی خانه دیوان است
این خانه نیست لانه دزدان است
پژمرده لاله و گل و ریحان است
لال و خموش مرغ غزلخوان است
چشم سپهر گردون گریبان است
فریاد و آه و ناله و افغان است
خادم به رنج اندر و نالان است
اندر پی مرمت ایوان است
از پایند خانه چو ویران است
وی را جلال و شوکت و عنوان است
وی را سریر مرنت و شان است
بی‌مدعی فتاده بر این خوان است
زار و غلیل مرد سخنران است
بیچاره مرد فعل و سخندان است
راحت نصیب جاهل و نادان است

غدر و خیانت و کژی آسان است
درمانده و نژند و پشیمان است
خرّم دل و موفق و خندان است
بیش از یک و دوده و چندان است
با دیو مرگ دست و گریبان است

تقوی و فضل و نیکی مشکل گشت
هر کس طریق حس عمل پیمود
هر دزد نابکار در این کشور
درد و غم و مشقت این بیمار
خائن بزشک گشته و این رنجور

مکافات

رأی ملمان

بیچاره فقیری
مانم زده پیری
با آه ضمیری
می گفت به خود: «آه از این حال پریشان»
طفلیش در آغوش
لب بسته و خاموش
اما که دهد گوش؟
بر شکوه و بر آه جین مردم پژمان
نالان شده هر دم
می بارد از آن غم
گرد آمده با هم
نه چاره و نه راه به جایی و نه درمان
لرزید تن وی
بسته دهن وی
تنها سخن وی
«بی نانی و بی مسکی و فصل زمستان»
خانزاده سواری
با عزّ و وقاری
با طنطنه باری
با طنطنه و هیمنه جوی سام نریمان

درمانده و بیچاره و عزیران
هم گرسنه، هم برهنه، بی مسکن و حیران
بشسته بُد، اندر سر ره چون بت بی جان
نه کعبی به پایش بُد و بر تن نه قبا داشت
بیمار بُد آن کودک و بهرش نه دوا داشت
بدبخت بسا شکوه، به درگاه خدا داشت
چینش به جین، چهره درهم شده و زرد
آن چهره بگرفته پوشیده از گرد
بی نانی و بی رختی و بی مسکی و درد
هر دم که وزیدن کرد از کوه نسیمی
نه فرش و لباسی، نه پلاسی، نه گلیمی
نه راه نجاتی، نه امیدی و نه بیمی
با طنطنه و شوکت بسیار به ناگاه
بر اسب قوی پیکر فریه تن دلخواه
زانجا گذرش رفت به صد هیمنه و جاه

از باده خودخواهی و نخوت شده سرمست
شلاق کشان دیده ز اطراف فروبست
شلاق به کف چرخ‌زنان بر زبر دست
تیره دل و مغرور
از دیده دل کور
وز آدمیت دور
گویی که نموده‌ست به‌با عالم امکان!

اندر نظرش خلق خدا چون پشه و مور
از گوش به باطن کر و از دیده دل کور
فخرش همه بر مال جهان، تکیه‌گهش رور
با گرد و فباری
در فهم حمارى
نه بندی و باری
از پیش خدا آمده گویی که ز کیهان

از دیدن خان، پیر پس از جای بجنید
ور هبیت آن هیمنه بر خویش بلرزید
وز صولت آن قافله، آن طفل بگریید
با حال صموبت
با وحشت و حیرت
بادهشت و وحشت
طفل و پدر از بیم بلا سخت هراسان

بس مرکب خان‌ناگه از این منظره رم کرد
این واقعه مولا را آشفت و دژم کرد
بر سائل بی ملجأ و جا قصد ستم کرد
ختگش به هوا رفت
از دسته جدا کرد
مأمور جفا شد

رد بر تن و بر سرشان بی‌بیم و محابا
بر شد به فلک ضحه و هم شیون واوا
آلوده به خون شدت‌ان یکباره سراپا
شلاق کشان بر سر وی تاخت به عصیان
با شدت بسیار
از این دو تن زار
وان کودک بیمار

جینی زد و بسپرد در آغوش بدر، جان
ای مرد ستمکار!
دم درکش و هشدار!
شرمی کن و رحم آر!
گفتا که: «منم حاکم و مختار و منم خان»
شرمی‌ست ز یزدان؟
ای سائل عربان!
ای تالی حیوان!

گفتا که: «خمیده قد و بیچاره و پیرم
گفتا که: «خمتی باش که لفرزند امیرم
گفتا که: «به چنگ تو ستمکار اسیرم
گفتا: «ز چنین جور و جفا گو که چران نیست
گفتا که: «نفهمیدم یزدان به چه معنی‌ست
این نوع سخن گشت کهن، مقصود از آن چیست
هان چیست تو را بر سخن بیهده برهان»

ای خفته غافل!
 هم قادر و فاعل!
 ای فاعل عاجل!
 ای ننگ بشر، رهن دین، دشمن ایمان!
 ای مرد ستمگر!
 ای خفته به بستر!
 ای مایه هر شر
 از چیست که آزت نرسد ایچ به پایان؟
 ما را مشمر خوار
 وین عالم و این دار
 یک روز به ناچار
 نیک و بد هرکس را سنجید به میزان»
 ای مرد بی آرام
 خون جگر و جام
 لیکن تو به فرجام
 بینی که سزایت رسد از قادر منان»
 آغشته به خون بود
 بختش چه نگون بود
 بدبخت و زبون بود
 هر سنگدلی گردد از این واقعه گریان
 آشفته هیونش
 بنمود نگونش
 بنمود زیونش
 پس دفتر عمرش را آورد به پایان
 با نکیت و ذلت
 شد مایه حیرت
 شد مایه عبرت
 تا کس نتوانست شود منکر سبحان

گفتا: «به کجا بینی خود را تو ز نخوت؟
 گفتا که: «خَشْش! صاحب خرگاهم و نعمت
 گفتا که: «چه نازی تو بدین جاه و به حشمت

خون دل ایتم همه خوردی و خوشی
 سرگرم خوشی هستی و در عیشی و نوشی
 یک لمحہ در آسایش مخلوق نکوشی

«این ملک خدادادی تنها ز شما نیست»
 گویم که: «خدا باشد، گویی که خدا نیست»
 بیهوده و بی حاصل و بی قصد و هبا نیست

«پس رحم کجا رفت و مروّت به کجا شد»
 فرق من و تو چبود وین فرق چرا شد؟
 این سهم مرا گشته و آن سهم تو را شد

خان رفته و آن پیر به یکسو شده مدهوش
 با وی جسد مرده فرزند هم آغوش
 بیچاره و درمانده و لب بسته و خاموش

خان نوز نیموده بُدی اندکی از راه
 بس گشت فرو پای هیونش به یکی چاه
 برکوفت ورا سخت به سنگی و به ناگاه

افتاد چوسگ در کف آن معبر و جان داد
 یک پرده نشان ما را ز اسرار نهان داد
 آری اثر نخوت و بیداد نشان داد

برخاست سپی پیر روان رو به بیابان
در خاک سپارد تا با ناله و افغان
ناگاه نظر کرد که در خون شده غلطان

گفتا که: خداوندا! ای خالق هستی
اقرار نمایم که تو بودی و تو هستی
ای جان: به کجایی و چرا دیده بیستی

این دستگه حلقهت و من ملک جهان را
هستار که هر نیک و بد از فاش و نهان را
آری نه یقین دستگه کون و مکان را

میدان به یقین خود دروی آنچه که کشتی
باید که بخشی و دهی گرچه که خشتی
با نیکی و بخشش شوی ای مرد بهشتی

دل از همه بر کند
آن کودک دل بند
آن قاتل فرزند
زین گونه کرامت منعجب شد و حیران
ای اکبر فقار
هر جا و به هر کار
ای مرد جفاکار
برخیز که اینک نمایم به تو برهان!»
لاند که خداییست
ناچار سزاییست
یک روز جزاییست
این شیوه اسلام است، این رأی مسلمان
در دار مکافات
کفاره مافات
ایمن نو ز آفات
این گفته قرآن است، این شیوه انسان

ای فکر

ای فکر! ای همواره مرا رهبر
ای پشوای دولت افریدون
سیر تو تندتر برآ از بری
نافذتر از اثیر به هر عالم
وی که دمی ز چشم خلاق دور
بر تو ناه برده ز رنج و درد
وز رنج رور خسته و غرق فکر
آن دم که دیو زنگی شب با خشم
پوشیده گشت جهر فلک از قیر

اردست تو است جان به ستوه اندر
ای رهنمون کاوه آهنگر!
پرواز توست سخت چنان تندر
طیار تر هم از عرض و جوهر
چون دلبری گرفته مرا در بر
در کنج خانه مضطرب و مضطر
دل چون سپند در وسط مجمر
بگشود بال از طرف خاور
شب شد سیاه همچو دل کافر

یک دم نهاده بر سر زانو سر
تا بر شوم ز اوج جهان برتر
کو همتی مرا که گشایم پر
ما را بسوخت رنج زمان شهر
گفتی رویم بر فلک اخضر
آن پشت همچو کوه قوی پیکر
بیموده راهها همه چون صرصر
دادیم سیر بی حد و هم بی مر
آنجا که می نمود با اختر
بر سر نهاده بود یکی مغفر
یک چند سطر دفتر عشق از بر
راهش حریف بسته شده ششدر
با چند شرط مصحف پیغمبر
آویخته به سقف فلک داور
خرگاه و خیمه در فلک اخضر
بیوسته اش شرار و بسی اخگر
می داشتند در فلک نه در
تفتیده آهن و مس و سیم و زر
در بزم زهره گشته چو حیاگر
گفتی به نرمی ام سخن از هر در
بس فدها نگفتشان بهتر
ای فکر! ای سمنند قوی پیکر
گامی به هماره بدانوتر
گامی به چند مرحله بالاتر
گشتی پریش حال و شدی مضطر...

وانگه ر فکر هر دو جهان فارغ
گفتم کحاست بال و پری ایدون
خواهم کنم به اوج جهان پرواز
آری به دور شادی و سادابی
دازی به یاد آنکه گشودی بال
بگرفته بر نه پشت تو آن دم جی
بنموده سیرها همه چون سیار
کردی عروج بر زیر افلاک
دادیم بر به اوج فلک پرواز
آنجا که جنگجوی سهر از سیم
آنجا که خواند زهره به گوش نور
وانجا که در قمار فلک مزیح
وانجا که داده وعده خلائق را
وانجا که گفته اند برازوی
آنجا که بر فراشت به شوکت هور
کانجا شهب بر سر سندان سود
مزیح و مشتری و زحل بزمی
آنجا که همچو کوره حدادی
وانجا که ماه خود به جلال و ناز
دادیم بس نشان ر شگفتیها
بس چیزها که گفشان زائد
گفتم که ای تو پاره برف آسا
تا زمر آفریش دریابیم
نیروی عزم گیر و فرا بگذار
افسوس چون اراده بدین کردم



پاینده

(۱۳۱۰)

محمود پاینده، فرزند محمد، شاعر نوانا و بلندآوازه گیلان و طراح هنرمند و نویسنده محقق، که در شمر نیز پاینده تخلص می‌کند، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در شهرستان لنگرود قدم به عرصه هستی نهاد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در دبستان و دبیرستان داریوش همان شهر به پای برد و چندی به کار آزاد پرداخت، اما آن را متناسب با روحیه و ذوق خود ندید و از آن دست کشید.

پاینده در سال ۱۳۳۲ از زادگاه خود بیرون آمد و راهی تهران گردید و در مؤسسه تبلیغاتی آوازه به کار پرداخت و چون گرافیسٹ و طراح و خوشنویس بود در این مؤسسه او را استقبال کردند. به طوری که ابتکارانش در طراحی موجب شکوفایی مؤسسه شد. وی در عین حال همکاری خود را با مطبوعات حفظ کرد و آثارش با امضاهاى: مان، جفته، م- پاینده، و محمود به چاپ می‌رسید.

پاینده شاعری خوش فریحه و لطیف طبع است. او نه تنها در سرودن شعر فارسی مهارت دارد، بلکه در سرایش اشعار محلی گیلکی از توانایی و استادی کامل برخوردار و اشعار گیلکی او ورد زبانهای مردم منطقه گیلان است و موجب شهرت و معروفیت او شده است و کتاب "فرهنگ گیل و دیلم" او در ششمین جشنواره کتاب به عنوان بهترین کتاب سال شناخته شد و به دریافت جایزه نایل گردید.

پاینده در شعر و ادب مقام والایی دارد و از نظر خصوصیات اخلاقی و اجتماعی، انسانی وارسته و خلیق و خودساخته است و بیشتر اوقاتش صرف مطالعه و تحقیق و طراحی می‌شود. از آثار و نالعات چاپ شده اوست: ۱- گل عصیان (مجموعه شعر ۱۳۳۶)، ۲- منله و اصطلاحات گیل و دیلم (۱۳۵۲)، ۳- آیینها و باورداشتهای گیل و

دیلیم (۱۳۵۵)، ۴- قیام غریب شاه گیلانی در دوره صفویه (۱۳۵۷)، ۵- به شو. بوشوم. رختونه (شعر گیلکی ۱۳۵۸)، ۶- لیله کوه (شعر گیلکی ۱۳۵۸)، ۷- فرهنگ گیل و دیلم (۱۳۶۷)، ۸- دکتر حشمت جنگلی (۱۳۶۸)، ۹- خونیه های تاریخ دارالمرز (گیلان- مازندران ۱۳۷۰)، و چند اثر دیگر.

اشتباه

با ننگ اگر قیاس کنی اشتباه را	نفرین نشوید این همه داغ گناه را
ای داغ ننگ خورده جاوید روزگار	نامرد آنکه بخشدت این اشتباه را
بردی ز کوره راه، لب پرتگاه ژرف	صدها هزار مردم جویای راه را
هر قطره خون گرم که بر خاک راه ریخت	باید در آستین تو جویم گواه را
آن صبح دلپذیر که گفستی رسد، رسید	لغت به شب که راد چنین صبحگاه را
بالتر از سیاهی اگر رنگ دیگری ست	شرم آید از گذشته خود دلسیاه را
عمری به سوی گمشده ای تاخیم و باز	نشاخیم پیچ و خم راه و چاه را

جریان تاریخ

چو شط روشنی جریان تاریخ	به دریای تکامل رهپار است
رود همراه این شط مقدس	هر آن قطره که بی گرد و غبار است
بدون وقفه پس باید بکوشیم	که از آن قطره های پاک باشیم
نه آنکه در لجنزار کرانه	پراز گند و نهران در خاک باشیم
به سوی بحر موج تکامل	که شط جنبش ملت روان است
ز کولاک حوادث پاک گردد	هر آنچه در وجود وی نهران است
خدایان ره مرداب ظلمت!	هزاران قرن ظلم و کینه کافی ست!
نخواهد کرد هرگز شط تاریخ	ز سد رو بناهای کهن ایست

راه تازه

با آنکه روزگار، فریبده می‌رود
بازوی سخت، کار سرانگشت کی کند؟
منصور روزگار من است، آنکه سربلند
از لاشه تو شرم کند، خاک گور هم
سرمنزول تلاش، به هر رهگذر یکی‌ست
مهر سکوت بر لب و پای تلاش، باز
در دل، هزار امید به آینده می‌رود
چون مور، در پیاله لغزنده می‌رود
تا پای مرگ، با لب پر خنده می‌رود
ای خواجه! کار چون به کف بنده می‌رود
گر کاروان خلق پراکنده می‌رود
این راه تازه‌ای‌ست که «پاینده» می‌رود

غزلی در شکست

امید ما، ز دست ناامیدان جام می‌گیرد
امیدی نیست، تا ساغر ز ساقی کام می‌گیرد
من از این کج رویها، سخت می‌ترسیدم از اول
چه باید کرد، گاهی پخته‌رنگ از خام می‌گیرد
ز هم پاشید امواج غرور سرکش یاران
که دریا در شبان سهمگین آرام می‌گیرد
دریغا! آنکه می‌بایست دام از راه برچینند
کنون چون دیویا ما را به چنگ دام می‌گیرد
شکار کرکس پیر زمان کی می‌شدم؟ ... آری!
که شاهین از لب دیوار، مرغ رام می‌گیرد
از این نام‌آوران از بس که ننگ زندگی دیدم
گریزانم دگر از هر که رنگ از نام می‌گیرد
من و اندیشه سیمای آن عشق‌آفرین، زین پس
که گاهی حال ما را در چنین ایام می‌گیرد

از پس جوانی

هر چند زمان نکته‌دانی، پیری‌ست
چون خاک، اسیر دست باد است حیات
پایان سیاه زندگانی، پیری‌ست
دریاب! که از پس جوانی پیری‌ست

بر این ستیغ!

رشاخ و برگ تهی مانده، سرشکسته، غریب درخت سوخته پرتگاه گردنه‌ام.
 حرار نیستِ آفتاب بر جگرم هزار بوسه شلاقِ رعد بر تنه‌ام.

□ □

زمان برید به تیغِ غرور، سینه من زمین برید رگ پای استوار مرا،
 به جرم اینکه ز گردنکشان سبز سرم سیاه دید خدا نیز روزگار مرا.

□ □

بر این ستیغ، عقابی به آشفانه نرفت، بر این فرار، نهال گلی جوانه نزد.
 به ناز غنچه نازک تنی برست اینجا که دیو باد بر آن داغ تاربان نزد.

□ □

هوای صحت یاران بوستانم کشت، که در دلم دگر آوند آسای نیست.
 نیم، بوی تن همدمی نمی‌آورد که پیر را به جهان چاره جز جدایی نیست.

□ □

نه دوست تخته نابوت دوستانم کرد نه خصم دسته شلاق مرگ ساخت مرا.
 درخت سوخته پرتگاه گردنه‌ام، که دست حادثه بی‌شاخ و برگ ساخت مرا.

غم‌مرد

ما سراپا همه اشک ما دل و جان، همه درد!

سوحه ما را غم دوست کشت ما را غم مرد!

آه! ای پرتو افید بتاب

مهربانانه به دل‌های پراکنده سرد

مهرگان

کاو‌های روزگار ما،

مهره‌های بازی شطرنج ضحاکِ زمان هستند

دوستان با دوستان، نامهربان هستند

دشمنی با دوستی، یکسان!

□
 آه! ای خورشید گرم و مهربان ما
 آه! ای مهر بزرگ مهرگان ما
 که نوید روشنی از دوردست تار می آری!
 جام چشم کودکان کاوه، خونین است!
 باز ضحاک زمان، مت است
 از خون عزیزان، مت!
 آه! ای مهر بزرگ مهرگان ما
 کو فریدونی که گردد همنشین مهربان ما

بهار گیلان

رود، غرّان و راه، بیچایبج
 سبزه در سبزه کوه و جنگل و دشت
 خون گرم شقایق وحشی
 ریخته بر کنار جاده رشت

□
 برق می خندد، ابر می بارد
 باد، بوی بهار، می آرد
 از سر (دلفک)، آسمان خواهد
 شیکلاه سفید بردارد

□
 آه! ای روزگار دور و دراز!
 که بهاران تازه را بی ما - ،
 می کنی در دیار ما آغاز؟
 دلگشا کن ولایت ما را
 جاودان کن حکایت ما را.

روزهای انقلاب

همه جا آتش و خون،
همه جا نفرت و خشم
درد بس داغ جگر سوز به دل
خون کین خواهی در کاسه چشم
□

همه جا نمره تانک
همه جا ناله تیر
کو به کو، شهر به شهر
همه جا، نعش شهیدان دلیر
□

دختران، بی مادر
مادران، بی دختر
پدران، بر سر نعش پسران
پسران، بر سر گور پدران
□

همه جا نفرت و خشم
همه جا آتش و خون

درخت و تبر

درخت نمره بلعی و زد و نه خاک افتاد!
تبر به خنده درآمد از اس حکایت و گفت:
بین چگونه به خاک سیاهت افکندم؟
□

درخت گفت:

- نو ما را ز پا نیفکندی
که از وجود تو مردافکنی نمی آید

ز پا فتاده خویشم، به خویشتن بنگر
که پاره تن من، دستگیر و دسته توست

□

به روز رزم ننالده کسی ز دشمن گردد
چه سازد آنکه به میدان، ز پشت خنجر خورد؟!!

گل عصیان

دیروز غنچه بودی و در «جام» سبز خویش،
از بادهای سرد سحرگاه واشدی.

چون نیمروز رفت؛

شلاقهای سرکش توفان شامگاه،

«گلبرگ» های سبز و ظریف تو را فشانده؛

بر دشت های دور.

اما هنوز پرچم مواج زندگی

در «تخمندان» زنده و امید بخش تو

برپا ستاده است.

لیلاکوه^(۱)

در غروب روزهای خسته و نمناک؛

لیلاکوه،

پهلوانی بیر را مانند،

سرکش و غمناک.

کاکلی سرسبز را ساییده بر افلاک

سینه، سوی بندر چمنخاله؛ پا در خاک

□

۱- کوهی سرسبز در دو کیلومتری جنوب لنگرود.

زادگاه من،

که به هنگام تب سوزان سنگین‌باترین روزانِ تابستان
بهترین پاشویه‌اش، خیزابه‌های سرکشی دریاست
سر نهاده بر سریر سیمه‌سرسبز و رنگینش

□

سایبانِ سربلندِ سرزمینِ شرقِ گیلان است، لیلاکوه
کوه دوران دیده، کوه صبر و ایمان است لیلاکوه.

ترانه دیدار

در باغ عاشقانه دل‌های عاشقان،

گل‌های عشق، بار دگر مهربان شکفت.

باغ وجود ما،

پر برگ و بار باد.

دنیا پر از ترانه دیدار یار باد!



پرتو

(۱۳۵۹ - ۱۲۸۱)

سید عبدالعلی علوی که در شعر پرتو تخلص کرد، در سال ۱۲۸۱ هجری شمسی در بهران در میان خانواده‌ای اصیل و سرشناس از مادر زاد، وی علوم ابتدایی و متوسطه را در مدرسه اقدسیه به پای برد، از آن پس به دارالمعلمین (دانشرای عالی) وارد گردید و به تحصیل پرداخت و به اخذ لیسانس توفیق یافت و علوم عقلیه را نزد اساتید فن آموخت.

پرتو علوی در سال ۱۳۰۰ شمسی به عراق و از آنجا به مصر سفر کرد و مدت دو سال در جامع ازهر مصر به تحصیل علوم نقلی پرداخت و از آنجا رهسپار اروپا شد و در برلین وارد مدرسه عالی کشاورزی گردید، اما نتوانست به تحصیل ادامه دهد. ناگزیر به ایران مراجعت کرد و در وزارت دادگستری مشغول کار شد و جندی نیر در راه آهن به کار پرداخت.

پرتو از سال ۱۳۱۸ شمسی به هنرسرائی عالی انتقال یافت و به تدریس ادبیات و زبان خارجه مشغول شد و پس از سالی چند بازنشسته گردید و چون با زبانهای عربی و آلمانی و انگلیسی آشنایی کامل داشت، به عنوان مترجم رسمی وزارت دادگستری انجام وظیفه می کرد و در ضمن تألیفاتی نیز توفیق چاپ و نشر آن را یافت که از آن جمله است: زندگی علی بن ابی طالب ع (ترجمه از عربی)، کتاب راست و نو، کتاب دستور زبان آلمانی به فارسی، بانگ جرس (مشکلات دیوان حافظ)، و چند نثر دیگر.

پرتو علوی در سالهای ملی شدن صنعت نفت به صف مبارزان علیه سرکتهای استعماری پیوست و در این راه دچار زندان گردید. وی در شعر به حسه‌های اجتماعی آن پرداخت و هنر خود را در خدمت راهنمایی و ارشاد مردم به کار گرفت و سرانجام در دوم اردیبهشت سال ۱۳۵۹ چشم از جهان فرو بست.

حکامه صلح

و آورد هدیه امن و سعادت برای صلح
 افتاد عدل بوسه زنان زیر پای صلح
 صدها هزار جان گرامی فدای صلح
 باشد بقای من همه دم در بعای صلح
 ملک جهان بگیرم زیر لوای صلح
 در سایه حمایت بی‌انهای صلح
 گر سایه افکند نه سر من همای صلح
 کیوان مدار عرس نشین خدای صلح
 کای همعان و همسفر با وفای صلح
 در بوستان حرّم و بهجت فزای صلح
 با دیو جنگ سر بری پیش بای صلح
 تا جان خویشان نکسی خونبهای صلح
 عدل و رفاه و امن بود در ققای صلح
 کشتی ملک را جو برد ناحدای صلح
 فریاد شوق برکتند اندر فضای صلح
 شهباز آشتی پرد اندر هوای صلح
 کوشش کنند در همه ح از برای صلح
 باشد کمینه نعمت خوان عطای صلح
 الصّٰلِح خیر، گوید دایم درای صلح
 خوشبخت مّلتی که خورد میوه‌های صلح
 آن بانگ آشنا که برآید ز نای صلح
 مر خلق را کدام بود جز دوی صلح
 هر دم زند درای سعادت صلاّی صلح
 ار بهر قلب دل بطلب کیمیای صلح
 ناند صدا به گوش کس الا صدای صلح
 همواره پایدار مانند بنای صلح

رد حلقه عدل بر در دولترای صلح
 تا شد فروغ صلح سعادت اثر بدید
 گفتا فدای راه تو جانم که بی‌دریغ
 من بنده کمینه که مخلوق حضرم
 امیدوارم از کرم عام و لطف خاص
 آزاد و شاد سازم در هر کجا دل‌ست
 بر تارک زمانه نهم تاج معدلت
 چون این سخن شنید ر فراش بارگاه
 دستی کشید بر سرش از راه صلح و گفت
 آری ز شاح عدل توان چید نار امن
 اما جهان امن مگر نمی‌شود
 کی باغ صلح میوه عدل و امان دهد
 لیکن چو دیو فتنه ره نیستی سیرد
 طوفان جنگ و فتنه بیارد شکست باز
 حوش آن زمان که طائر آزادی و امان
 خوش آن زمان که فارغ از بانگ بوم جنگ
 حوش آن زمان که فارغ از اندیشه مردمان
 در کار صلح کوش که آسودگی خلق
 «در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست»
 بار درخت صلح بجز عدل و امن نیست
 صلح و صلاح و سلم و صفا آورد پدید
 اکسیر اعظمی که رهاند ز درد و فقر
 جز صلح نیست راهبر خلق زی صلاح
 خواهی مس نفاق شود زرز اتفاق
 خرم دمی که از همه آفاق شرق و غرب
 با لطف و دوستی و مساوات و مردمی

پیوسته در تمام جهان مقتدای صلح
 این نای آشنا که نوزاد نوای صلح
 باید بُرید بر تن عالم فای صلح
 گر باحتر بیوید راه رضای صلح
 آسوده متکی شده بر متکای صلح
 تا با نو عرضه دارد قدر و بهای صلح
 گیرد حیات خویش ر سربانندای صلح
 در چشم او نیززند عالم به جای صلح
 باشد فنای فتنه و ستر در بقای صلح
 کز صدق دل پناه بری در غنای صلح
 جویندگان صلح جهان را جزای صلح
 دارند مردمان همه بر لب دعای صلح
 تا گفتم این چکامه من اندر تنای صلح
 پاینده باد دولت گیتی‌گشای صلح

آزادی است و شادی و انصاف و عدلت
 گفتا مرا کسی که ر بیگانگان بود
 آری به دست همت مردان صلحجوی
 خورشید عدلت دمد از خاوران امن
 قدر و بهای صلح چه داند کسی که او
 زان داعدیده مادر فرزند گشته پرس
 مجروح تیر خورده نومیذ از حیات
 وان دید، طفل بیگنه خویش غرق خون
 باشد بقای نوع بشر در فنای جنگ
 آنکه ز فقر جنگ توان یافتن نجات
 شادی و کامرانی آبندگان بود
 چون زآشتی و صلح روا کام مردم است
 «پرتو» فکند مهر بلاغت به سحر من
 تا خوشه چین خرم صلح است عدل و امن

دخمه

در گوشه کلبه‌ای ز مردم دور
 آسوده ز بیم و فارغ از امید
 بشکسته رسوم و رسته از مرسوم
 مردمی ز رموز مردمی آگاه
 نارنک و حراب و بی در و پیکر
 مردی به کتاب برده دیدم سر
 وارسته ز چرخ و گردن اختر
 نالان و نزار و ناحوش و لاعر
 تن عور چو بید در مه آذر
 پیچیده چو جان و بن به یکدیگر
 بر روی کشیده چادری کوتاه
 بر شعله هیزم تری پر دود
 می‌خواند نوای فقر و ناداری
 می‌گفت که در محیط نادانیست
 هر چند ذلیل و بنده داننده
 در کشور مردمیست شاهنشاه

حیران و شکسته حال و دلخسته
 ناخوشدل از آنچه رفت در ماضی
 بر گردش چرخ دل پر از نفرین
 پر شکوه زبان از آفریننده
 بهوت ستادم اندر آن درگاه

چون پیر خطوط ناامیدی را
 در جبهه زرد من فراوان خواند
 بگشاد جبین و خنده بر لب بست
 برخاست به لطف و در برم بنشاند
 پس از سر سوز آتشین آهی
 سرداد که پای تا سرم سوزاند
 و آنگاه به مهرم اینچنین فرمود:

تا کشور ما چو گور و حشتر است
 این دخمه گورسان مرا باید
 تا گرسنه خلق عاجز و مکین
 از عجز و گرسنگی نیاساید
 تا مشت ستمکشان این کشور
 بر فرق ستمگران فرو ناید
 این وضع من است و بود و خواهد بود

مرگ فقیر

نابلو اول

بامدادان خروس داد آواز:
 «که سحرگاه برف باریده است»
 و اندر آن کلبه شکسته ز طاق
 خفته‌ای زیر برف خوابیده است

□ □

بشتابید مردم، این بدبخت
 به گمانم هنوز جان دارد
 گرچه بدبختی و خرابی حال
 همه از دست مردمان دارد

□ □

هرچه فریاد کرد و خواند خروس
 هیچ کس سوی کلبه روی نکرد
 گشت مایوس و خسته و بی حال
 گوشه‌ای رفت و های و هوی نکرد

□ □

ساعتی هم چو داغ‌دیده بدر
 منتظر در کنار کلبه نشست
 دیده بر لاشه فقیر بدوخت
 دهن از گفتگوی بیهوده بست

□ □

دل طیان، دیده سرخ و لب خاموش
دید آسوده خلق می‌گذرند
گوش بر رهگذار و چشم به راه
همه کس می‌کند به لاشه نگاه

□ □

دسته‌ای پر زناز و کبر و غرور
بعد دیدار دیده برگیرند
با نگاهی به نفرت آلوده
همچو نادیده خاطر آسوده

□ □

دسته‌ای همچو لاشه زرد و نزار
دیده و دل پر آب و پر آتش
با تأسف ز لاشه می‌گذرند
صحنه مرگ خویش می‌نگرند

□ □

گفت «این خلق جمله دام و ددند
ورنه از چیست کز غم دگران
که به خود نام آدمی دادند
غم ندارند و جملگی شادند»

تابلو دوم

به گمانی که مردم گذری
رفت و از زیر برف بیرون کرد
به ندیدند لاشه را ناچار
دامن پاره جامه با متقار

□ □

پس دگر باره جست و کرد فغان
لاشه این فقیر بر گیرید
«کای گروه رونده آهسته
که زجور توانگران رسته»

□ □

ماند در زیر برف و نشیدم
راستی دود آه مظلومان
که گرفته‌ست کس از او خبری؟
در دل سنگ کی کند اثری؟



پرتو

(۱۳۴۸ - ۱۳۸۵)

حسین غضایبی که در شعر پرتو تخلص می‌کرد، به سال ۱۳۸۵ هجری شمسی در روستای آران از توابع کاشان، به دنیا پا نهاد. پدرش عنی محمد ادیب بیضایی و جدش میرزا محمدرضا متخصص به ابن‌روح و جد اعلائی 'و ملامحمد آرانی متخلص به روح‌الامین که هر دو از شعرای عارف پیشه‌ی زمان خود بوده‌اند.

پرتو در کودکی به اتفاق پدر و خانواده از آن فقه به کاشان کوچید و بیست و هفت سال در آن شهر زیست و به کسب دانش پرداخت و فنون شعر و ادب را از پدرش آموخت. بیست و پنج ساله بود که پدرش بدرود حیات گفت و سرپرستی عماله بدر به او محول گردید. دو سال پس از مرگ پدر در سال ۱۳۱۴ رهسپار تهران شد و رحل اقامت افکند و در سهریانی کل کشور به خدمت شتغال ورزید و در اواخر عمر به بخش سازمان اطلاعات و امنیت کشور منتقل شد.

پرتو از بازده سانگی به نظم شعر پرداخت و در شعر، سبک شعرای هندی (اصفهای) را برگزید و در میان شعرانه صائبات بیش از دیگر شاعران دبستگی پیدا کرد و بیرو شیوه او گردید. پرتو در ساختن ماده تاریخ بر مهارت داشت.

پرتو در سال ۱۳۲۷ دیوان اشعار ادیب بیضایی، پدر خود را انتشار داد؛ آنگاه به تألیف کتاب تاریخ زورخانه (ورزش باستانی) پرداخت که در سال ۱۳۴۸ چاپ و منتشر شد و نیز تاریخ کاشان و تذکره شعرای کاشان را تألیف کرد که هنوز به چاپ نرسیده است. از دیگر کارهای او، تصحیح دواوین کلیه کاشانی و صباحی بیدگلی و قصاب کاشانی می‌باشد و همچنین مثنوی قضا و قدر، اثر سالم تهرانی به تصحیح او چاپ شد و نیز تاریخ گیبی گشای زند را بلخیص کرد. دیوان اشعارش با مقدمه دکتر محمد جعفر محبوب به

چاپ رسید.

پرتو در مدت زندگی مجرد زیست و تأهلی اختیار نکرد و از نظر علاقه‌ای که به زادگاه خود داشت، طبق وصیتش در کاشان در محلی که ملامحسن فیض دو آنجا مدفون است، به خاک سپرده شد. وی در مهرماه سال ۱۳۴۸ چشم از جهان فرو بست.

بیمار عشق

عزم بازار طلب دارم دل و جان می‌فروشم
 می‌خرم جنس گران، کالای ارزان می‌فروشم
 آن خریداری که من می‌جویم ار آید به سویم
 می‌خرم ایمایی از وی، دین و ایمان می‌فروشم
 گر بریزد بر بساطم ذره‌ای از خاک پایش
 خاک ری را می‌خرم کحل صفاهاان می‌فروشم
 هستی خود می‌دهم در قیمت یک تار مویش
 چونکه او رد شد، پیایی رشته جان می‌فروشم
 سایه سرو قدش هر جا فتد، آن سرزمین را
 می‌خرم وز دست دیگر ناغ رضوان می‌فروشم
 «پرتو!» نرخ سخن هر چند بشکسته‌ست اکنون
 من به تحنن سخن سنجان دوچندان می‌فروشم

سایه دیوار

بی‌سبب هرگز نمی‌گردد کسی یار کسی
 تا توانی سایه دیوار خود را بیش کن
 بر مشام خلق گل شو در گلستان جهان
 پرتو خورشید یکسان است بر گیتی مباح
 مردمی را باری از دوش رفیقان بار گیر
 یار بسیار است تا گرم است بازار کسی
 تا نگردی سایه جوی پای دیوار کسی
 ورنه نفع دیگری در فکر آزار کسی
 ورنه نفع دیگری در فکر آزار کسی
 آنچه من کردم طلب از دوست بهر خیر اوست
 ورنه «پرتو» نیست در معنی طلبکار کسی

رنگ و بی‌رنگی

اهل بازار محنت، عجز و حواری می‌خرند
 شادی اینجا نیست مرغوب، آه و راری می‌خرند
 عقل مقداری ندارد، می‌خرند از هم جنون
 صبر بازاری ندارد، بی‌قراری می‌خرند
 بیست این سوداگران را غیر جان سرمایه‌ای
 عالمی را با چنین بی‌اعتباری می‌خرند
 غم به بازار طلب بسیار دارد مشتری
 گر به موقع عرضه سازی، هرچه داری می‌خرند
 عاشقان را تیر مژگان در نظر باربچه‌ایست
 این جگر ریشان به دل پیکان کاری می‌خرند
 پاک منما اشک شوق از چشم خود کاین آب را
 گرچه باشد شور، چون گردید جاری می‌خرند
 غیر بی‌رنگی که در عالم ندارد مشتری
 خویش را «پرتو» به هر رنگی در آری می‌خرند

ماه

شرمم آید که کنم روی تو را همسر ماه
 مه که باشد؟ که تو را نام برم در بر ماه
 اعتبار مه نو نیست بجز یک شب و هفت
 ز اول مه سخن از روی تو تا آخر ماه
 مه به یک رنگ کشد جلوه تو صد رنگ، آری
 نیست روزی که کلاهی نهی بر سر ماه
 سفر مه شدنی نیست قمر بازان را
 تا که رحسار تو روشن نکند معبر ماه
 پشت چشم تو سواد شب گیسو پیداست
 نیست کسی را خبری از طرف دیگر ماه

مَتّ از کسی نکشد جلوۀ رخسار تو لیک
 همه شب مَتّ خورشید بود بر سر ماه
 رو به مه چون کنی آن خال سیه پنهان کن
 که پسندت نر باید به فسون مجمر ماه
 «پرتو» آن نیست که گوید به مثل همچو مهی
 می‌کشد بر رخ مَهروی تو، ای بهتر ماه

معمار تن

دل سودایی‌ام از بسکه هر دم می‌کشد سوی
 ز من هر گوشه غوغایی نه پا، هر سو هیاهویی
 نه هر جا پا نهم همدست می‌بینم به خون خود
 قدی، خطی، لبی، خالی، دهانی چشمی ابرویی
 جز این روز و شمس، روز و شبی دادند و می‌بینم
 عیان در صفحه رویی، نهان در تار گیویی
 به سر سودای او باریست بس سنگین چه می‌کردم
 برای تکیه‌گاهش گر نمی‌دانند زانویی
 به میل خویش بگشاید مگر آن چین ابرو را
 که نتواند کشیدن این کمان را هیچ بازویی
 تو معمار تن خلقی طیبیا ورنه می‌دانی
 که غیر از عشق دردی نیست غیر از وصل دارویی
 مرو با پا به میدان محبت بیش از این «پرتو»
 که این چابک سواران را بتایید غیر سر گویی

بزم دوستان

کسی را کز جفای جرح گردان کار برگردد
 پناه از سوی دیوار آورد دیوار برگردد
 حساب دهر باریک است و نیک و بد در این دفتر
 به هر اندازه وارد شد همان مقدار برگردد

وفای عهد را صد بار جان دادن روا بسند
 ولی راضی مشو بازی بو را گفتار برگردد
 خلاف شیخ در دین رهنمای کمر امت خند
 سباهی می‌گریزد چون سپهسالار برگردد
 مبادا همسر نامردمان گردی که گر بلبل
 رود در جایگاه زاع بوتیمار برگردد
 گر از باران بدی دیدی بپوشان حشم کز بستان
 روا نبود که گلچین از حفای خار برگردد
 به روی آشنایان در مند از آنکه دشمن را
 به کوی خویشی چون راه دادی یار برگردد
 به بزم دوستان با فضیلت جای کن «پرتو»
 در این میخانه هر کس پا نهد هتهار برگردد

عام و عالم

آنچه می‌ماند به جا ار آدمی، نام است و بس
 و آنچه با خود می‌برد اندیشه خام است و بس
 زین همه طول امل در این ره کوتاه چه سود
 طول راه زندگی با مرگ یک گام است و بس
 چند گویی نت راحت ربر این سقف کی بود
 بر فناخت پیشه دنیا جای آرام است و بس
 مال چون بیار سد بر زندگی دام بلاست
 وین نکاف جیب ار اول رخنه دام است و بس
 نرم شد چون عزل شد صاحب مقام تندخوی
 ناز طفل بد ادا در دامن مام است و بس
 بختش مسنان نه از روی صفای باطن است
 این سخاوت ار کف نگناده جام است و بس
 فرق علم و جهل یک دیاست اندر چشم خلق
 عام و عالم را اگر فرمی‌ست یک لام است و بس

عمرها بی‌حاصل از کف رفت بهر کیمیا
 شعر نو هم «پرتو» از آن جنس اوهام است و بس
 سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده‌ایم
 حاصل نخل نمنا میوه خام است و بس

شکوه

عالم از ما نغمه پردازند و خاموشیم ما	مردم از ما هوشیارانند و مدهوشیم ما
هیچ کس ما را نمی‌آرد به خاطر ای عجب	یاد عالم می‌کنیم اما فراموشیم ما
در بر نااهل اگر نشیم جای شکوه نیست	در مذاق اهل، روح افزاتر از نوشیم ما
شعله این دیگدان عام است خام و پخته را	پخته تا گردند خامی، چند در جوشیم ما
خانه فرهنگ در این کشور از نیروی شعر	سر به شعری برد، اما خانه بر دوشیم ما

«پرتو»، بر اهل صورت خواجگی هم مشکل است

اهل معنی را غلام حلقه در گوشیم ما

رباعی

ما فرقه که شاعر و سخن‌آراییم	بدبخت ترین مردم دنیاییم
خورشید معارفیم اما در ملک	آن دره که در حساب ناید ماییم



پرتو

(۱۲۹۸)

بانو ایران پرتو اعظم، که در شعر پرتو نخلص می‌کند، در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. پدرش، دکتر علی پرتو اعظم، استاد دانشکده معقول و منقول بود.

پرتو پس از اتمام تحصیلات ابتدایی وارد دبیرستان ژاندارک شد و به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل گردید، آنگاه در رشته مامایی به تحصیل ادامه داد و موفق به دریافت پایان‌نامه در این رشته گردید.

پرتو در شعر سبک شعرای عراقی را برگزید و در سرودن انواع شعر طبع‌آرامی کرده و مهارت خود را نشان داده است و در شعر به غزل بیش از انواع شعر علاقه دارد.

اشک حسرت

اشک حسرت نشانم که ندارد نمری
من نه امید تو بودم تو به یاد دگری
تا مگر دوره هجران تو گردد سپری
نه ز حال من افتاده گرفتی خبری
که بیایی و خلاصم کنی از دریدری
جگرم خون شد و بر من نمودی گذری
که بی وصل توام نیست به تن بال و پری
بار برخاست نو را شیوه بیدادگری
رجح بیهوده کشی زحمت بیهوده بری

دیگر از هجر نالم که ندارد اتری
هرچه کرده که شوی رام به جایی نرسید
اشکهار یحیی از دیده نه دامان شب و روز
نه به سوی من دلداه نمودی نظری
دیده پیوسته گرفتم ز دری سوی دگر
دیده‌ام کور شد از بس که به در دو حتمش
آنچنان آتش حرمان تو حاتم بگداحت
سکه فریاد کتهدم دل بیگانه بسوحت
نه امیدی که باشد ز چه نالی «پرتو»

ای بی‌خبر

رفتی و من از بهر تو ای شوخ حزینم
 شام سیه و غم به دل و اشک به دامان
 از حسرت روی تو به غم انس گرفتم
 اینسان به امید نظری خسته و نالان
 ما را ز چه راندی و نکردی تو ترحم
 ای دوست مرنجان تو مرا در سر کویت
 «پرتو» ز چه نالی که وفایت گمان را

شب تنهایی

شب شد و باز غم تنهایی
 عاشقی بی کسی و شیدایی
 □ □
 باز امشب من و این بیماری
 او شریک است به این بیداری
 □ □
 ای خیال تو بود که دمی
 یاد کن مهر و صفای تو بسی
 □ □
 باز آمد به سرم یاد قدیم
 نظر لطف تو بر چهره من
 □ □
 تن من این تن فرسوده من
 آتشی در دل بیچاره من
 □ □
 جز خیال تو مرا یادی نیست
 دگرم طاقت هجران نبود
 در شب بی کسی و تنهایی
 وقت آن شد که ز در بازآیی

لطف حق

گوهری رفت ولی چشم گهربار بماند
 با دو چشم تو کسی نیست که هشیار بماند
 او اگر رفت چه غم جلوه‌گه یار بماند
 که چه شد دلبر من در بر اغیار بماند
 گر دمی در برم آن دلبر عیار بماند
 همه از دولت این بخت نگونسار بماند
 گر تو رانی گذری اوست که بسیار بماند
 پدشوائی از آن چون در شهوار بماند
 یادگاری که بر این گنبد دَوّار بماند»
 لطف حق در همه احوال تو را یار بماند

دلبر رفتی و غم با من بیمار بماند
 مست افتاده به کنجی به خیال تو خوشم
 چشم هر جا فکنم جلوه یار است عیان
 شب همه شب گهر اشک نه دامان دارم
 عمر و هستی و خرد گو برود از پیشم
 شب نیره، غم تو آتش هجران و حسد
 تو چورفتی چه غم، ای دوست خیالت با ماست
 دوش از خواجه شیدم غزلی کاندر گوش
 «از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 «پرتو» از چیست چنین بال و پرت می‌سوزد

سفر کرده

از سر کوی من بی سر و سامان رفتی
 عهد نابسته شکستی و شتابان رفتی
 من پریشان توام گرچه پریشان رفتی
 لیک دایم تو خود ای دوست پشیمان رفتی
 من خود این راز ندانم رچه ایسان رفتی
 ز بر یار وفایبشه تو پنهان رفتی
 که سفر کرده و همراه رقیبان رفتی

بی‌خبر از بر ما وه چه شتابان رفتی
 گفته بودی که شوی محرم دل لیک چه سود
 دیدم اندر نگهت سخت پریشان بودی
 گرچه رفتی و غم رفتن تو زارم کرد
 روز رفتن گذرت بر سر کویم افتاد
 آشکارا بکن این راز و نه من باز بگو
 «پرتو» این درد جگرسوز که را گوید باز

رباعی

بی نار شفیق و بی طرب می‌گذرد
 با مهر و خیال دوست شب می‌گذرد

این شام سیاه ما عجب می‌گذرد
 گر رنج و غم دوست گزیدیم چه باک



پرتو

(۱۳۴۳ - ۱۳۰۰)

میرزا ابراهیم دبیر، متخلص به پرتو، فرزند عبدالرزاق، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در شهر همدان قدم به عرصه حیات گذاشت. در کودکی به مکتب رفت و خواندن و نوشتن آموخت، همین که به نوجوانی رسید برای تحصیل کار و گذران معیشت پیشه قصابی را برگزید و تا آخر عمر در این حرفه باقی ماند و سرانجام در سال ۱۳۴۳ در یک سانحه اتومبیل بدرود حیات گفت.

ابراهیم دبیر، در دوران عمر با سختیها و دشواریهای زندگی دست و پنجه نرم کرد، چون دارای طبعی روان و ذوق و قریحتی تابناک بود، در چهل سالگی آغاز شاعری کرد و در عین حال با اهل شعر و ادب درآمیخت و به محافل و مجالس اهل ادب روی آورد و از محضر ارباب معرفت و شعر کسب فیض کرد و از این رهگذر برای خود نوشته برگرفت و مایه اندوخت.

پرتو با اینکه از علم و دانش بهره‌ای نداشت و حرفه‌اش نیز با لطافت طبع و ظرافت بیان سازگار نبود، با این وصف شاعری لطیف طبع و خوش ذوق و شیرین بیان بود؛ سخنش سلیس، و طبعش روان و دلنشین بود و آنچنان شعر می‌گفت که گویی حرف می‌زند، هیچ گاه در شعرش تکلف و سنگینی دیده نمی‌شود. در شرح حالی که برای خود به نظم درآورده، طی قصیده‌ای می‌گوید:

به هر گلشن شنابانم بی گل‌های جاویدان

که شور انقلاب کشور تن را نوم پویا

چه می‌خواهد دل از من بی به اسرارش نمی‌بردم

بدم جوای آن گوهر جو غواصی که در دریا

شدم بیگانه از عقل آشنایان در تفکر هم
 که ناگه شعله‌ای زد بر تن و جان عشق بی پروا
 گذشت از عمر یک چندی به غمبگنی و خرسندی
 پس از یک اربعین شد طوطی طبعم سخن آرا
 چو یک رو شیشه دل شد، بلی آینه می‌گردد
 نماید عکس روی هر کسی را زشت با زیبا
 به «پرتو» نافت تا شمس حقیقت ذره‌ای زان دم
 زبان صامت دل گشت بر حمد و ثنا گویا
 نمونه‌های زیر از نظم اوست:

طالب دیدار

یاری بجویم از خدا بر خویش تا یارش کنم
 صبر و تحمل روز و شب بر جور و آزارش کنم
 بیمار نبود بهر من در گلشن رخسار او
 جان را بلا گردان آن چشمان بیمارش کنم
 کوتاه نمایم قصه را در نزد زلف سرکشش
 صد جسم و صد جان می‌دهم قربان یک تارش کنم
 گر جزء جزء عضو من از هم جدا سازد چو سی
 داغی سر داغم نهد حاتا که انکارش کنم
 آبتن از فضل و هنر لیکن چو مریم باکره
 آویز گوش، عیسی صفت دُرهای گفتارش کنم
 غافل ز آزارم شود یک لحظه آگاهش کنم
 تا بیشتر از بیشتر بر جور وادارش کنم
 او زهره و من مشتری در آسمان شاعری
 کالای صبر آورده‌ام، شاید خریدارش کنم
 زجرم دهد، نازش کنم، تا سوی خود بازش کشم
 «پرتو» ز تمکین اینچنین طالب به دیدارش کنم

مرغ شباویر

اینکه می‌بینی ز حلقم خون به دامانم چکیده
 در غمت مرغ شب آویزم به لب جانم رسیده
 سوختم در آتش هجران قسم بر روی و مویت
 این بود کارم به شبها تا به هنگام سیده
 از غم دوری کجا بتوان تأمل هر صبوری
 از شنیدن درک نتوان کرد غیر از آنکه دیده
 ای گل خندان روان شد از غمت اشکم به دامان
 رشک آن خاری خورد گو در کنارت آرمیده
 ای خوش آن روزی که دیدار تو بیند جان سپارد
 «پرتو» بیدل بسی چشم انتظاریها کشیده

گلزار محبت

من که از روز ازل با خوب رویان خو گرفتم
 در گلستان حقیقت غنچه‌ای خودرو گرفتم
 پافشاریها بسی کردم به گلزار محبت
 باغبانا دست دل بردم گلی خوشبو گرفتم
 سر به زانو عاشقان بودند من در آن میانه
 چشم دل بگشودم و سرخوش سر از زانو گرفتم
 دامن ست عنصری از کف رها کردم از اول
 تا چنین مه پاره‌ای را سخت در پهلو گرفتم
 اینکه می‌بینی ز حلقم خون چکد بر روی دامن
 مرغ حقم ذکر بکر یاقق و یا هو گرفتم
 خال لعلش با لب پر خنده گفتا:
 جانب آب بقا چون بچه هندو گرفتم
 سالها برگشته بودم تا به منزلگه رسیدم
 بر سر کویش نشتم جای در مینو گرفتم

کور گردد خورویت دیده‌ام گر باز گردد
 نازنین یارا خدا را دیده از هر سو گرفتم
 سروسان در پای سروش «پرتو» از پای مالی
 صبر کردم تا به بر آن قامت دلجو گرفتم

محنت کشیده

چو شب شود همه کسی راء خانه می‌گیرد
 غریب وار به کنجی سناده در معبر
 به آنفق اگر مرغی آشیان گم کرد
 خورده به سنگ سر هر کسی نه هر نفسی
 کسی که محنت غربت کشیده می‌داند
 بود ترانه بلبیل ز دوزی رخ گل
 ز شصت تیر دعا کن رها خطا شدند
 نو صبد غافل و بیک اجل بود صناد
 در سفته بکش «پرتو» به رسته طبع
 که اختیار ز دست زمانه می‌گیرد

دختر گیسو طلایی

گیسوی تو هم رنگ طلا هست و طلا نیست
 چشمان کیود تو بلا هست و بلا نیست
 بی روی تو در باغ، صفا هست و صفا نیست
 مشک از سرموی تو جدا هست و جدا نیست
 فیروزه چشم تو جلا داد به چشم
 بر حبه دلم حیف جلا هست و جلا نیست
 ابروی تو و چشم سیاهت به اشاره
 خون دل ما ریخت روا هست و روا نیست
 خوی تو حوش روی تو حوش موی تو دلکش
 چون است تو را جور و جفا هست و وفا نیست

بوی تو گرو می برد از نافه آهو
گویم اگرش مشک خطا هست و خطا نیست
هندوی تو جا کرده به سرچشمه حیوان
بر تشنه لبان راهنما هست و نما نیست
سرینجهات از خون دل ای شوخ خضاب است
روری به سر انگشت حنا هست و حنا نیست
«پرتو» دگر از شعر و غزل صرف نظر کن
ریرا که حواس نو به جا هست و به جا نیست^{۱۱}

آئینه دل

صد بار آزمودی، این صید رام خود را	برچین، دگر ز راهم صیاد، دام خود را
لیبیک از او نسدم، یک شب سلام خود را	از دور عرضه کردم، راز درون به حانان
با ذکر بر ردودم، زنگ ظلام خود را	یک رو جو شیشه کردم، آینه دلم را
احرام امر بسته، بیت الحرام خود را	از کفر پاک گشتم، درهم شکتم اصام
از نور ناده دیدم، لریز جام خود را	آلوده دلق ننگین، شتم به آب توبه
از طوف کعبه گل، شنیم نام خود را	بر طوف کعبه دل، ساعی به سعی باید
بردی به این وسایل، تلخی کام خود را	«پرتو» به شعر شیرین، داری بسی علاقه



پرتو

(۱۳۱۰)

علی اشرف نوسی، فرزند اسدالله، که در شعر پرتو نخلص کرد، در ششم مهرماه ۱۳۱۰ هجری شمسی در باختران (کرمانشاه) از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به پای برد. آنگاه به شغل آزاد روی آورد و در پیشهٔ فخاری به کار اشتغال ورزید.

پرتو از حافظهٔ قوی و نیرومندی برخوردار است و به مدد حافظه به مطالعهٔ دواوین شعر پرداخت و از میان شعرای متقدم به شاهنامهٔ فردوسی و شعر حافظ و صائب بیشتر دلبستگی یافت و از آنها مایه گرفت و از میان شعرای معاصر به اشعار شهریار ابراز علاقه کرد و بهره‌مند گردید و در ضمن در انجمنهای ادبی شهر خود شرکت جست و به رونق شعرش افزود و سروده‌هایش مورد توجه قرار گرفت.

پرتو در بارهٔ شعر خود می‌گوید: «در شعر مقید به هیچ‌گونه سبک و فرمی نیستم و شعر را چیزی ورای کلام موزون و متعارف می‌دانم که در هر روزگاری حکم اکسیر و کیمیا را دارد. حدود سه هزار بیت از انواع مختلف شعر فارسی و همین مقدار شعر به لهجهٔ کرمانشاهی و کردی دارم که هنوز تصمیمی برای چاپش نگرفته‌ام.»

پرتو از شعرای توانا و خوش دوقی و با استعدادی است که در راه رشد گام برمی‌دارد و شعرش بیش از پیش پربارتر می‌گردد. هرچند در انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما در غزلسرای از مهارت و توانایی کاملی برخوردار می‌باشد. وی امروز یکی از شعرای برجسته و نامور باختران به‌شمار می‌رود و شعرش مورد توجه محافل ادبی قرار گرفته است.

نمونه‌های زیر از غزلهایش انتخاب گردید:

طایر محبوس

شاخ امید میوه افسوس می دهد
 خورشید عشق خانه دل را دهد صفا
 قاصد پیام دوست به من آورد ز لطف؟
 دیگر هوای کوی جنان نیست در سرش
 انصاف بین ز غارت گلچین سزا چه دید
 ای دل ز قرب نفس ستمکاره زینهار
 «پرتو» شود ز عالم معقول بی نصیب

مهر و وفا نتیجه معکوس می دهد
 آنسان که شمع جلوه به فانوس می دهد
 یا شاخ گل به طایر محبوس می دهد
 پایی که آستان تو را بوس می دهد
 بلبل که پاس دامن ناموس می دهد
 کاین جغد شوم جلوه طاووس می دهد
 آن کس که دل به عالم محسوس می دهد

دل سرکش

در دام آرزوها نا کنی اسیری ای دل
 صد غم فند به جانت از پای در نیفتی
 آهوی بیثقه عشق ره بر پلنگ گیرد
 تاچند، گنگ و خاموش باز بجهت هوسها
 باید بسوزی ای دل چون ناتوانی ای جان
 ویرانی و چپاول می کن هر آنچه خوانی
 بشنو کلام «پرتو» کن ترک آرزوها

آتش زدی به جانم آتش بگیری ای دل
 در گیر و دار دوران الحق دلیری ای دل
 گردی زبون چو روباه گر اینکه شیری ای دل
 زندان نفس بشکن سر کن صفیری ای دل
 باید به غم بسازی چون ناگزیری ای دل
 در کشور وجود امروز امیری ای دل
 ترسم به نامرادی آخر بسیری ای دل

باران

از خویش می گریزم در این دیار باران
 بغض گلوی ما را باری تو ترجمان باش
 در هق هق شبانه مآند به عاشقی مست
 بر برق کوه بشکن مینای همتت را
 از آن غزال زخمی برگیر خستگی را
 با خنجر زلالت، بشکاف پرده ها را
 خوش زانکه دل بریدن از خویش و با تو بودن
 دلتنگ روزگارم ای غمگسار «پرتو»

دلتنگ روزگارم، بر من بیار باران
 ای بی شکیب باران، ای بی قرار باران
 نجوای ناودانها در رهگذار باران
 خشکید چشم چشمه، از انتظار باران
 با کاسه های سنگ آب، در کوهسار باران
 اسب و سوار گم شد در این غبار باران
 تا رود پای بی جان تا آبشار باران
 با من ترانه سرکن در این دیار باران

الهه معنی

گفتی خدا نخواست، نگفتی چرا نخواست
 ای دوست از افسانه تقدیر لب بند
 در راه عشق سرکشی و سروری خطاست
 پای شکسته‌ای که به دامن پناه برد
 با ما مکن ستیزه که ما را گناه نیست
 کشتی شکسته‌ای که به طوفان عنان سپرد
 ما هم نخواستیم، خدا خواست یا نخواست
 مهمان ما نصیب ز خوان قضا نخواست
 آن‌کس بهای خاست در این ره که پا نخواست
 از آستان دل شکنان مومیا نخواست
 ای مدعی الهه معنی تو را نخواست
 «پرتو» هدایت از مدد ناخدا نخواست

شصت سالگی

چنگی خمیده قامت در آستان شصتم
 بر باد دادی آخر ای زندگی غبارم
 دل رفت و دلستان رفت، امید مرد و ترسم
 در گیر و دار هستی دیبای جسم و جان را
 چون بپچکی که خشکد بر داربست پاییز
 چشمی بر آستان و شوق هزار دیدن
 ساقی چو دور ما شد بر خاک ریز ساغر
 بازم در انتظار است زندانی از عناصر
 «پرتو» نشان بودن، از خود فرا شدن بود
 مرده‌ست شور شادی در جان غم پرستم
 گر اینکه یک دو روزی بر دامنت نفستم
 کاین جان نیمه‌جان هم مانند به روی دستم
 مانده‌ست پودوتاری از بس گست و بستم
 از خاک پا بریدم از باغ دل گستم
 ای لحظه‌ها درنگی شاید ز شصت رستم
 کز گردش مه و مهر دوران نموده مستم
 این بار نیز گیرم از دام خویش جستم
 عمری عبث دریغا پنداشتم که هستم

ننگ درنگ

ننگم همه نامم شد و نامم همه ننگم
 نیرنگ زمان را به تماشا چه نشینم؟
 دل شور جنون دارد و جان مایل برهیز
 ای غنچه نشکفته به غیر از تو در این باغ
 در بزم جهان غیر رخ زرد ندادند
 ای مرگ صفای قدمت باد، که وقت است
 «پرتو» غم و شادی خود از هم نشناسم
 نه رومی روم من و نه زنگی زنگم
 من خود همه بازیچه این شهر فرنگم
 عمری‌ست به هم می‌خورد آینه و سنگم
 کس را خبری نیست ز دست و دل تنگم
 چون آینه زنگ دگری زین همه رنگم
 پسند به خواری بگشود: ننگ درنگم
 چون لاله به یک کاسه بود شهد و شرنگم

مطلب ناگفته

آن رور بگویم که فریادرسی هست
تا آنکه ز هستی چو حیایم نفسی هست
آن گونه که گویی نفسی یا هوسی هست
آن باغ که آویخته در آن قفسی هست
معلوم شود مطلب ناگفته بسی هست

در سیه ما شکوه ناگفته بسی هست
در کشمکشم بر سر امواج حوادث
از من نفسی باقی و دارد هوسی دل
برگ طرستی دستخوش باد خزان باد
گر حامه «پرتو» به سخن ناز کند لب

بیکس به دوست هنرمندم:

ابراهیم سپهری

نوای عشاق

در دامت نشیند و غوغا کند سه‌تار
جان را به گوش لؤلؤ لالا کند سه‌تار
بار آتشی به دست تو برپا کند سه‌تار
یا مویه در عرای دل ما کند سه‌تار؟
در گوش جان به نغمه چو نجوا کند سه‌تار
گوهر نثار دامن شبها کند سه‌تار
یا با نوای مرغ حق آوا کند سه‌تار
در محفلی که باده به مینا کند سه‌تار
کز شورنش در درگ و جان جا کند سه‌تار
شیون به سوگ جنگ نکیا کند سه‌تار
امروز با «سپهری»^(۱) شیدا کند سه‌تار
راه حنون نوازد و حاسا کند سه‌تار
با ما مگر به مویه مدارا کند سه‌تار

هر شب که لب به شور و نوا وا کند سه‌تار
از گوسمال پنجه سحر آفرین تو
امشب بر آن سر است که با این کرشمه‌ها
آواز کوچه باغی و باد گذشته‌هاست
عشاق را نوای تو جامه دران کند
گه با نوای زهره چنگی ز سوز و ساز
نای چکاوک است که بیداد می‌کند
ساقی برو که ناز تو را کس نمی‌خرد
گویی سرشته از رگ جان است رشته‌اش
کین سیاوش است و به آهنگ باربد
یک عمر با «عبادی»^(۲) فرزانه مویه کرد
(کار جنون ما به تماشا کشیده است)
«پرتو» چنین که غم ره بیداد می‌زند

۱- اساد احد عادی

۲- ابراهیم سپهری کرمانشاهی

شبی با ریجاب

- نیمشب بود و درّه ریجاب خلوتی قدسی و خدایی داشت
با سرود همیشه جاری رود چنگی زهره همسرایی داشت
- □
- بیشه همبستر سیاهی و، ماه از گریبان درّه سر بر کرد
چون عروسی که پرده برگردد جلوه‌ای کرد و پرده دیگر کرد
- □
- بید مجنون به غرقه‌های جمال چادری از حریر را ماند
گرد پای سوار آب اینجا خوابها را ز دیده می‌راند
- □
- باغبان بهار گسترده ست خوانی از مهر می پرستان را
تود و انجیرین برای نثار نقل و شهد آورند مستان را
- □
- لاله سر در کنار سوسنها آرمیده ست زیر چادر بید
شیم از خواب نار نگشاید چشم از اینجا به عشوه خورشید
- □
- پای هشته به دوش سرو و چنار بند بازان تاکها، چالاک
رویشی در بیگانگی دارند سنگ و آب و درخت و سبزه و خاک
- □
- در نهانجای سایه روشنها رسته هر گوشه زنبق مهتاب
دفتر لحظه‌ها ورق می‌خورد با سر انگشت شاخه‌ای در آب
- □
- باد، با برگ گرم راز و نیاز سروها در نماز روحانی
تاک، فانوس خوشه‌ها در دست می‌برد ماه را به مهمانی
- □
- رود، دامن فشان و پاکوبان از نعتی و نغمه مالامال
چتر گردو گشوده بر سر باغ صخره‌ها صفه جمال و جلال

نقش پایی به جا نمی‌ماند از گذشت زمان به دفتر عمر
 حضر گویی ر جسمه‌سار حیات ریزد آب بقا به ساغر عمر

□ □

شیون رود، بر نیاشوبد خلسه خواب ناز نرگس را
 می‌رود آنچنان نسیم آرام که نه بیدار می‌کند حس را

□ □

زلف شب مشکام و، پیچیده‌ست نکهت پونه در مشام هوا
 دست بیچک بوازشی دارد خارهای نمشک وحشی را

□ □

بسته در پیشاز موکب ماه کهکشان طاق نصرتی: به شکوه
 نقشی از سرگذشت ایام است قلعه یزدگرد بر سر کوه

□ □

لحظه‌ای در میان بود و نبود همره خویش تا خدا رفتم
 پرکشیده ز خاکدان وجود از کجا تا به ناکجا رفتم

□ □

سره فرش حریر گسترده‌ست جویها شهد و شیر و ما سرمست
 آن بهشتی که گفته‌اند ایجاست گرچه جای گناهکاران است

اشگ

دلم گرفته از این روز و روزگار، ای اشگ
 کسی نمانده زیاران و ششه‌ها حالی‌ست
 نزد نوای کسی ناخنی به ساز دلم
 مگیر این همه بر چهره آسین ز غرور
 رقم به خون رید آخر زمانه دفتر عمر
 به هر کجا که نظر می‌کنم سیاه‌هاست
 امید، مُرد و جوانی نماند و جان فرسود
 حریف هر شهات «پرتو» است دریا بش

نار، دست من و دانت، بار، ای اشگ
 حود صفا کن و جامی به گردش آرا، ای اشگ
 تو عقده‌ای بگشازین شکسته‌تارا، ای اشگ
 گذشته است دگر کار من ز کار، ای اشگ
 خدای را توبه رویم دگر میار، ای اشگ
 تو بفرور چراغی به رهگذار، ای اشگ
 دگر تو دانی و این باغ بی بهار، ای اشگ
 که مانده‌است به خمخانات حنار، ای اشگ

گنج سخن

موی آتش دیده‌ام بر خویشتن پیچیده‌ام
 از تلاش گوهر مقصود در گرداب فکر
 در ساط زندگی خاکستر پروانه‌ام
 از ره صورت نهانم از در معنی عیان
 مدّ آه خاکساران دیار وحدتم
 زین بهار نمرادی آنچنان دل مرده‌ام
 بیج و ناب من نه امروز است بر خود، هم‌بومار
 در گل‌سای که گلچین عارت گل می‌کند
 خنده را چون غنچه «پرتو» در دهن پیچیده‌ام



پرستش

(۱۲۹۳)

محمد پرستش، در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در شهر کاشان چشم به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت. آنگاه به کار نقاشی قالی اشتغال ورزید. پس از چندی از کاشان به اصفهان عزیمت کرد و در آنجا سکونت اختیار نمود و همین پیشه (نقاشی قالی) را دنبال کرد.

محمد پرستش از کودکی به کارگری و زحمت تن در داد و با رنج و ناکامی و محرومیت زندگی کرد و کامش با تلخیهای زندگی آشنا شد، از این روی قریحه شعری خود را به کار گرفت و از این هنر در راه بیداری و بهبود زندگی کارگران مدد گرفت.

پرستش به زبان مردم شعر می گوید. شعرش ساده و بی تکلف است، او عقیده دارد: «شاعر باید در هنر خود از مردم الهام بگیرد و در خدمت مردم گام بردارد.»

پرستش از میان شعرای متقدم به شیخ اجل سعدی علاقه دارد و از سخنوران متأخر و معاصر به آثار ایرج میرزا بیش از دیگران دلبستگی نشان می دهد. تاکنون چند اثر از او طبع و نشر یافته که «نقاشی قالی» و «من و خیام» از آن جمله است و در سال ۱۳۴۴ مجموعه دیگری از او به نام «صدف بسته» منتشر شد. اینک نمونه هایی از نظم او:

دستور دکتر

شد مریض و برفت ردّ علاج	پسر من محمد نتاج
نزد دکتر نهاد و خود بنمود	دو تومان پول، هتی او بود
نعم در شماره افتاده	گفت دکتر بین چه رخ داده
روز روشن شده به چشم نار	کرم درد می کند بسیار

چون سب آید نمی برد خوابم
داد تشخیص و کرد پیدا درد
عَلَس این بود که کم خونی
گفت فوری برو پی دارو
لازم الساعه چل تو من پول است
داد دکتر که تا کند حورس
دو سه روزی کباب برگ بخور
همه شب حوجه می خوری پس از این
استراحت نکن توی خانه
بهر از هر چه پرتقال بخور
بگرف و شد از مطب بیرون
نگهی کرد، روی نسخه خویش
من که شش هفته است بیکارم
نسخه را رفت توی خانه گذاشت
مزد من پول نان خالی نیست
داده دستور آب حوجه بخور
چاره ای نیست غیر پیکارم

من که از دست درد بی‌نامم
دکترش آن زمان معاینه کرد
گفتش از درد گرجه محزونی
نسخه‌ای را نوشت و داد به او
سوزن و حَبّ و قرص و کپسول است
بهر شام و نهار دستورش
دادش ابجا سفارشی دکتر
در وجود تو نیست ویتامین
بسادت شیر گو و صبحانه
میوه اندر تمام سال بخور
نسخه را آقا محمد دلخون
مات و صبهوت و دل‌فکار و پریش
چل تو من پول از کجا آرم
چون که پول دواي درد نداشت
دخودش گفت این چه اوضاع است
عجب از فکر عالی دکتر
من که محکوم مرگ ناچارم

نیمه شب

به چشمه عالمی چون محبسی بود
به جای خویش حفته مرغ و ماهی
نمی‌آمد ر سمنی بانگ دیگر
سخندان هنرمندی بصیری
کنار بستر گسترده بنشست
دلش بگرفته از وضع زمانه
ز جا برپا شد و سمنی برافروخت
دواي درد نهایی او بود

نسی تاریک و وحشتنا بسی بود
جهان خاموش و ساکت در سیاهی
به غیر از روزه سگهای خودسر
که ناگه شاعر روشن ضمیری
ز جای خود تکانی خورد و بر جست
چو مرغ خسته دور از آبنه
وجودش همچو شعل گرجه می‌سخت
سه تازی در اتاقش رویه‌رو بود

گرفت آن را به دامن با دل تنگ
 ز بسکه نعمه‌ها را زیر و بم زد
 همه همسایگان زان نعمه تار
 به پا گشتند و در بستر نشستند
 ز سر اندیشه‌ها یک سو نهادند
 همه حوشدل که اندر این شب تار
 به آهنگی که می‌زد شعر می‌خواند
 توانای غم انگیزش بیایی
 گهی شور و گهی شیرین نوا خواند
 ز آوازش جهانی بود خاموش
 ز بس در هم نواها را برآمیخت
 یکی همسایه‌اش بود آن حوالی
 دلی حرم ز حواب مردمان داشت
 در آن لحظه ز جای خویش برخاست
 که تا از کار خود باز شد بدارد
 برای قطع و بست هر ترانه
 گهی گفتا بز آن آهسه مصراب
 گهی گفتش به گفتارت بیندیش
 گهی گفتا چرا نانی نیانه
 به هر رنگی که شاعر بغمه‌ای رد
 دگرگون حال آن شوریده گردید
 گسته رشته صبرش ز هم شد
 ر بس از مدعی سردی نیوشید
 گره از تنگی دل بر جبین زد
 جوتیشه کاسه‌ای افتاد و بشکست
 بالبد و بگفت این زندگی نیست
 برآورد از دل سوران نوایی

برآورد از سر مضراب آهنگ
 سکوت و خلوت شب را به هم زد
 به آرامی شدند از خواب بیدار
 دل خود را بدان آواز بستند
 همه از روی رغبت گوش دادند
 که یک زنده‌دلی بنسسته بیدار
 عم دل بر زبان خویش می‌راند
 حکایت می‌نمود از سوزش وی
 همه آوازه‌ها را جابه‌جا خواند
 در و دیوار یک شهری شدی گوش
 میان مردمان شوری برانگیخت
 سر بی‌شور او از عشق خالی
 که از بداری مردم رناب داشت
 بیامد نزد آن شوریده یگراست
 فرو بندد لب و دم در بی‌آورد
 تراشید از برای او بهانه
 نگردد تا کسی بیدار از خواب
 برایت در دسر تا ناورد پیش
 کسی شکوه ز اوضاع زمانه
 گرفت ایراد و کرد از دست آورد
 شسه نزد خود چون مدعی دید
 دنش از این سخنها پر الم شد
 شد افسرده ولی در دل بخواست
 سه‌تار خود هوا برد و رهبر زد
 ز هم سیمش چونج بکباره بگفت
 کشید آه و چو ابرار دیده بگریست
 بگفت ای آرروی دل کجایی

مرغ و طوطی

که ای زاغک تو از خوبی چه داری
 به بد شکلی تو مرغی ندیدم
 بسی بد لهجه و بد آب و رنگی
 نه بازار و خریداری تو را هست
 برای آنکه منظوری نداری
 نیاورده صدایت را در آواز
 نباشد از تو نقشی زیب دیوار
 هنر همراه خود دیگر چه داری
 که بیم گشته‌ای ایسان سیه‌پوش
 نخواهم با تو باشم یک دقیقه
 بگفت: ای طوطی خوش لهجه آرام!
 سخن کم کن به حرف من بده گوش
 به غیر از خود کس دیگر نبینی
 کسی را در حساب اصلاً نیاری
 ولی خوشبختی‌ام از تو فزون است
 نه جلادم رفیق و همنشین است
 که چون تو در قفس باشد مکانم
 درون هر بدی خوبی نهفته
 که تا شیرین کنم کامی ز قیدی
 در افسم تا به دام جانستانی
 اسیر ذلت و در قید غم شد
 که تا چون دشمنان برگیردم پوست
 که راحت دیده در سختی بمرسد
 چه غم از آنکه هستم مرده خواری
 کم از این جهت عمر درازی

به زاغی گفتم طوطی در کناری
 در این دنیا به هر شاخی پریدم
 نداری طرح و ترکیب قشنگی
 نه آواز و نه گفتاری تو را هست
 به دل سوز و به سر شوری نداری
 چرا خیاگری شور و نوا ساز
 چرا در موزه نقاش بازار
 تو ای زنده به غیر از مرده خواری
 عزاداری مگر ای مرغ خاموش
 ندیدم چون تو مرغی بد سلیقه
 چو بشنید ای سخن زاغ سیه‌فام
 ملامت کم کن ای شهید و شکر نوش
 بر آینه از بس می‌نشینی
 تو خود را از هنرمندان شماری
 مرا گر رنگ تند و قیرگون است
 نه صیادی مرا اندر کمین است
 نه زیبا و قشنگ و خوش زبانم
 بگویم با تو این راز نگفته
 به کنجی بگذرد عمرم به بندی
 پی دانه نرفتم هر مکانی
 به دنیا هر که پابند شکم شد
 نمی‌خواهم کسی باشد مرا دوست
 کجا طبع من آسایش پذیرد
 ندیده زنده‌ای از من فشاری
 ندارم چون به دیگر کسی نیازی

از کتاب من و خیام

گفتم به رفیق کارگر روز نخست با فکر شکسته نشود کار درست
رفتم که ز اتحاد شرعی بدهم افتاد میان سخنم حق با توست

خیام

خیام اگر خرج مرا یک شب داشت کی از می و معشوق سخن بر لب داشت
می کرد اگر میان مردم گذری از بهر ترانه بیش از این مطلب داشت

کوشش

برخیز و مگو از این و آن شکوه دگر منین و مکن شکایت از دست قدر
از بهر بنای بهتری کوشش کن خواهی تو اگر زندگی عالی تر

صبر و سلوک

فربه شده ارباب ستم همچون خوک من گشته‌ام از زحمت ایام چو دوک
همدرد بیا از پی درمان برویم تا کی بیری درد و کنی صبر و سلوک

بندهٔ خلق

افسوس مخور اگرچه فرسوده شدیم با زحمت و زحر و غصه آلوده شدیم
از گفتهٔ خود خوشیم و از کرده رضا ما بندهٔ خلق و خادم توده شدیم

بنای کهنه

برخیز بیا تا که ره چنگ زنیم بر شیشه بیدادگران سنگ زنیم
باید که بنای کهنه را کرد عوض بیجاست اگر بر در آن رنگ زنیم

رژیم کهنه

در موقع خود اگرچه دیر آمده‌ایم غم نیست که در عرصه جوشیر آمده‌ایم
از بهر بساط بهتری می‌کوشیم زین وضع و رژیم کهنه سیر آمده‌ایم

خدمت مردم

چون زمزمه عشق، برتم کردیم پیدا شده آن چیز که ما گم کردیم
 درسی ز کتاب زندگانی خواندیم با فخر و شرف خدمت مردم کردیم

اختیارات

دیشب سحری به خوابم آمد خیام بگرفت ز من سبقت و نمود سلام
 گفتم به تو همکار شدم می‌داس گفتا به تو دادم اختیارات تمام

کبر و غرور

آنان که به نرخ روز نان را بخورند خود را همه جا زرنگ و دانا شمرند
 بهر ضعفای خدای گیرند و غرور در نزد قوی چو بنده فرمان ببرند

پند

پندی دهمت اگر به من داری گوش از بخشش و رحم اغنیا چشم پوش
 برخیز ز جا حق خودت را بتان ای برهنه از مفتخور اطلس پوش

در راه هدف

ای همفسان کوشش بیار کن در راه هدف بیکره بیکار کن
 با رمز مه سرود و آوازه صلح هر جا که فتاده خفته بیدار کن

ای غزلسرا

مقصود تو ای غزلسرا چیست بگو معشوقه دلربای تو چیست بگو
 عمری به خم زلف بتی درمانده منظور از این کار عبث چیست بگو

مژده

مژده دهمت که فرودین خواهد شد خرم همه صحرا و زمین خواهد شد
 چو پر شود اقلیم ز آوازه صلح خالی ز فشار و ظلم و کین خواهد شد

استعمار

پنهان به میان سینه‌ام اسرار است گویم به کسی که عاشق پیکار است
سودی نبری ز کارت ای زحمتکش تا توی جهان پنجه استعمار است

توده زحمتکش

گر بار دیگر خلق ز جا برخیزند با دشمن بی قدرت خود بستیزند
بی‌شبهه و شک توده زحمتکش ما بر هم، همه اوضاع ستمگر ریزند

مفتخور

این قاعده و رسم به هم خواهد خورد مظلوم حقوق خود بدر خواهد برد
زحمتکش خانه زندگی خواهد کرد وان مفتخور گنده شکم خواهد مرد

ای دوست

در خانه ما خصم نشین دارد اندیشه آزار تو و من دارد
باید که ز جا جست ز چنگش بگرفت ای دوست همان حربه که دشمن دارد

همدم دل

ای همدم دل غصه بیهوده مخور افسوس و غم بوده و نابوده مخور
از بهر نجات مردمان راهی جو غیر از غم درماندگی توده مخور

هیزم شکن

هیزم شکن، به کنده می‌کوفت تبر شاکی ز خدا و ز قضا و ز قدر
گفتم منما شکوه و آماده بکن خود را که کنی کاخ ستم زیر و زبر



پروانه

(۱۳۱۲)

پروانه درودیان. که در شعر پروانه تخلص می‌کند. فرزند حسین درودیان، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود.

پروانه تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید. آنگاه به آموختن زبان انگلیسی پرداخت و پیشرفت شایانی کرد و بیشتر اوقات خود را صرف مطالعه کتب می‌کند.

پروانه شاعری خوش ذوق و با استعداد است و در شعر سبک استادان متقدم را پیروی می‌کند و از انواع شعر غزلسرای را برگزیده و اشعارش از شیوایی و روانی و مضامین خوب و نوبه‌ره دارد. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

می‌خندم

به تو و عشق تو و کار جهان می‌خندم
که نه رسوائیات ای مایه جان می‌خندم
نه وفا و نه صفا طعنه‌زنان می‌خندم
که به این پیر و نه آن تازه جوان می‌خندم
که من از دور به تیر و به کمان می‌خندم
روزگاریست نه این راز نهان می‌خندم
من به ایمان و به عشق و به گمان می‌خندم
که به اشک تو و آه دگران می‌خندم

تو گرفتار و نه سویت نگران می‌خندم
غم رسوائی دل با من دیوانه مگوی
کی وفادار نباشم که جفا، کار من است
بطری بر من عیار نظرباز انداز
فامت تیر تو امروز کمان عم کیست
از اشارات بهانت به خدا ناخرم
تو گمان می‌بری ایمان من و عشق منی؟
شیوهام بوالهوسی باشد و بیدادگری

بگذار

بگذار به پای تو جو پروانه بمیرم
 پندم مده ای ناصح غافل که نخواهم
 بگذار که پیمانۀ غم درکشم امشب
 دام ره ما سحۀ صد دانه نباشد
 ویرانۀ دل خلوت جان است و عجب نیست
 بیگانه شدی با من و بیگانه ز خویشم
 ای رفته به خشم از بر «پروانه» کجایی

پروانه

زلف آشفتم پریشانت کنم
 پا کشیدم از سر کویت به ناز
 کم بگو از من گریزانی، چرا
 عاشقی بر من؟ بیا جانا بیا
 گر نظر بر گردش چشمم کنی
 گر گرفتاری به درد زاهدی
 تا به سوی دیگری رو آوری
 بی‌خبر از دل، به جانم باز گرد
 با غزل گفتم به دامت آورم
 من همان آتش به جان «پروانه‌ام»

خنده‌ها کردم که گریانت کنم
 تا چنین سر در گریانت کم
 می‌گریزم تا گریزانت کنم
 بار دیگر بی دل و جانت کنم
 از نگاهی مست و حیرانت کنم
 گوشۀ میخانه درمانت کنم
 من به یک وعده پشیمانت کنم
 تا درون سینه پنهانت کنم
 تا غزال من غزلخوانت کنم
 شمع تو، تا جان به قربانت کنم

رفیق نیمه‌راه

بند اشک و آهت بودم ای گل
 رفیق نیمه راهت بودم ای گل

به عشقت اشتباهت بودم ای گل
 نمی‌دانم چرا ترکت نمودم

قرارش بردم و ...

دلش دزدیده و ترکش نمودم غمش کم کردم و اشکش فزودم
به درد عاشقی دیدم صبور است قرارش بردم و صبرش ربودم

بدگمان

نمی‌پرسی چرا نامهربانم؟ نمی‌گویی چرا با دیگرانم؟
نمی‌دانی بد اخلاق هوسباز که بعد از توبه عالم بدگمانم؟

سفر اشک

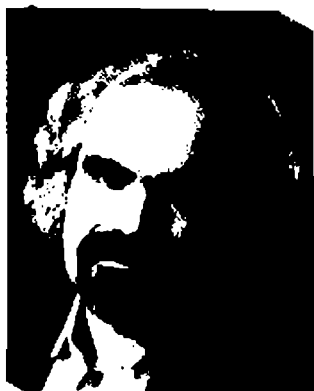
سودای تو را ز سربه در خواهم کرد دل را ز غم تو بی‌خبر خواهم کرد
چون آه به جان تو شرر خواهم زد چون اشک ز کوی تو سفر خواهم کرد

پیغام باد

ای اشک! بشوی از دل من نامش را ای باد! بگو به من تو پیغامش را
ای یاد گذشته! از دلش بیرون شو بگذار به خود، خاطر آرامش را

خاک نشین

آن قدر جفا کنم که بیگانه شوی با غیر نشینم که تو دیوانه شوی
آن قدر تو را در غم خود مست کنم تا خاک نشین در میخانه شوی



پروانه

(۱۳۲۲)

محمد علی مجاهدی، با لقب شمس‌الدین، که در شعر پروانه تخلص می‌کند، در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان گشود. پدرش آیه‌الله میرزا محمد مجاهدی از تبریز به قم مهاجرت و در این شهر سکونت اختیار کرد و به کار تدریس در حوزه علمیة قم اشتغال ورزید. نیایش، حاج میرزا علی اکبر مجاهد از علماء اعلام و از پیشروان نهضت مشروطیت در آذربایجان بود.

مجاهدی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پای برد، از آن پس به استخدام آموزش و پرورش درآمد و مدت بیست سال عهده‌دار تدریس و خدمات فرهنگی بود و پس از یک دوره فترت به تحصیل ادامه داد و در رشته حقوق قضایی لیسانس گرفت و متجاوز از ده سال است که به عنوان مشاور حقوقی انجام وظیفه می‌کند.

پروانه کار شاعری را از دوران دبیرستان آغاز کرد و در همان زمان در انجمن ادبی قم شرکت جست و سالهاست که خود عهده‌دار ریاست انجمن ادبی محیط این شهر می‌باشد و در راهبری و ارشاد شعرای جوان با علاقه‌مندی مجاهدت می‌کند.

پروانه غیر از مقالات ادبی که در روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها از او به چاپ رسیده و می‌رسد، آثاری نیز تألیف کرده و در تدوین و تصحیح دواوین شعر فعالیت چشمگیری داشته است و آثاری که تاکنون توفیق نشر آن را یافته عبارت است از: ۱- تذکره سخنوران قم (در دو مجلد و جلد اول آن که شامل شعرای منقدم است به چاپ رسیده)، ۲- تصحیح دیوان شرر (فرزند آذر بیگدلی) به نام "فغان دل"، ۳- تصحیح گنجینه الاسرار عمان سامانی و دیوان وحدت کرمانشاهی، ۴- تصحیح دیوان آیه‌الله کمپانی متخلص به مفتقر، ۵- خوشه‌های طلایی (مجموعه اشعار سخنوران در مدح و منقبت حضرت ولی عصر امام

زمان - عجب)، ۶- در محفل روحانیان (تذکره علما و عرفای شیعه)، ۷- سیری در ملکوت (مجموعه شعر)، ۸- یک فطره از دریا (در مناقب و مراثی حضرت علی علیه السلام)، ۹- لاله‌ها و داغها (در مناقب و مراثی ائمهٔ بقیع)، ۱۰- آینه‌ای که شکست (در مراثی حضرت فاطمه زهرا علیها سلام)، ۱۰- گلبانگ توحید، و چند اثر و تألیف دیگر را نیز آماده چاپ کرده است.

خط هستی

در رگی تاکی اگر باده نابی بوده‌ست
 باده‌ای بی نظر پیر نمی‌نوشیدند
 از می پرغش این باده فروشان پیداست
 لالهٔ سرخ که از دشت و دمن می‌روید
 چشمهٔ آب حیاتی که سکندر می‌جست
 چون حباب آنکه شد از خویش تهی می‌داند
 درک این مسأله در حوصلهٔ موسی نیست
 شمع می‌گفت به «پروانه» که: روشنگری ام
 قسمت رند سیه ست و خرابی بوده‌ست
 در خرابات حسابی و کتابی بوده‌ست
 که در این میکده‌ها، بادهٔ نابی بوده‌ست
 در کف باده کشان، جام شرابی بوده‌ست
 پیش ارباب نظر، موج سرابی بوده‌ست
 که: خط هستی ما، نقش بر آبی بوده‌ست
 خضر داند که به هر کار، حسابی بوده‌ست
 اثر سوز دل و چشم پر آبی بوده‌ست

جهان بی‌خبریها

مرا ز وادی غربت بدر که خواهد برد؟
 مرا که جان به لب آمد ز رهنوردیها
 جدا ز قافله وامانده‌ام در این وادی
 هنوز راه درازی به پیش رو دارم
 به شهر کوردلان جای آرمیدن نیست
 دلم ز غنچهٔ نشکفته تنگتر باشد
 ز گلشنی که در او آفتاب می‌میرد
 از این چمن که سراسر فریب و نیرنگ است
 به غیر لاله که بی دود و شعله می‌سوزد
 جهان بی‌خبریها، جهان آگاهی‌ست
 برای رهبران این خبر که خواهد برد؟
 به پای خسته از این رهگذر که خواهد برد؟
 مرا ز منزل خوف و خطر که خواهد برد؟
 ز جان من غم و رنج سفر که خواهد برد؟
 مرا به وادی اهل نظر که خواهد برد؟
 پیام من به نسیم سحر که خواهد برد؟
 به غیر شبنم و من، چشم تر که خواهد برد؟
 به غیر زاع و زغن جان بدر که خواهد برد؟
 ز یاد شمع، حدیث شرر که خواهد برد؟
 برای بی‌خبران این خبر که خواهد برد؟

طیب عشق

تو زلف خویش افشان کن، پریشان کردنش با من
 وگر خواهی پریشانش کن، افشان کردنش با من
 از این بی درد مردم کار غمخواری نمی آید
 غمت را سوی من بفرست، مهمان کردنش با من
 اگر از شرم نتوانی که ترک این و آن گویی
 تو با من در میان بگذار، عنوان کردنش با من
 ندیدی با سر زلف غم دل مو به مو گفتم
 اگر راری سب با من گوی، نهان کردنش با من
 تو شیخ شهر را با کفر زلفت آشنایی ده
 از آیین مصلحانی، پشیمان کردنش با من
 طیب عشق می گوید که: بیمار است چشم او
 اگر بیماری اش این است، درمان کردنش با من
 دلم با دیده می گوید که: از باغ جمال او
 بچین هر گل که می خواهی به دامان کردنش با من
 شنیدم با گلی، «پروانه» ای می گفت در گلشن:
 دل ما را به دست آور، پریشان کردنش با من

سؤال

می توان آیا غم یک مرد را ترسیم کرد؟
 می توان آیا به روی بوم پر نقش بهار
 می توان آیا به گرد کودکی گم کرده راه
 می توان آیا در این هُرم نفس گیری که هست
 می توان با دیدن دستان سرشار از تهی
 می توان در پیش روی آینه، این چشم باز
 می توان در امتداد حیرت آیینگی
 ار تو می پرسم نگو با من که آبا می توان
 نقشه جغرافیای درد را ترسیم کرد؟
 وسعت اندوه برگ زرد را ترسیم کرد؟
 ازدحام مردم بی درد را ترسیم کرد؟
 نقش دلخواهی ز آه سرد را ترسیم کرد؟
 سایه رنج دل یک مرد را ترسیم کرد؟
 نمش یک نیمه باز گرد را ترسیم کرد؟
 حیرت مجنون صحرا گرد را ترسیم کرد؟
 عربت دلهای عم برورد را ترسیم کرد؟

شهر نور

مرا ز وادی ظلمت به شهر نور ببر
 در این دیار نشانی ز روشنایی نیست
 دلم ز تاب عطش چون کویر می‌سوزد
 چو ذره چشم به راه طلوع خورشیدم
 به شکر آنکه ز لعل تو شهد می‌بارد
 دلم اسیر شب و جان قرین تاریکی‌ست
 به پاس محنت عشق و عم شبان فراق
 مرا به بزم خراباتیان که می‌نوشند
 به گریه گفتمش: از وصل کامیابم کن
 زبان حال دل خستگان عشق این است
 به شمع پرده تصویر گفت «پروانه»

بیا و موسی خود را به کوه طور ببر
 مرا به دیدن دروازه‌های نور ببر
 مرا به چشمه روشنتر از بلور ببر
 دل مرا به نگاهی ز راه دور ببر
 بیا ز چشمه چشم من آب شور ببر
 بیا و این همه ظلمت به یک ظهور ببر
 بیا و غم ز دل از لذت حضور ببر
 می‌طهور به ذکر هوالغفور، ببر
 به خنده گفت که: این آرزو به گور ببر!
 که! سینه سینه بیاور غم و، سرور ببر
 که! شعله گیر و قرار از دل صبور ببر

هنر دل

هنر دل ترانه ساختن است
 گفتن از موج آبی چشمت
 چشم خاکستر دلم روشن
 غم خود را نگاه دار امشب

غزل عاشقانه ساختن است
 عشق را بی کرانه ساختن است
 شعله گرم زبانه ساختن است
 دل من گرم خانه ساختن است

□ □

هنر شاعر زمانه ما
 روح سبز بهار را، پاییز
 و به دست نسیم عاطفه‌ها

شعر را جاودانه ساختن است
 سمت گلها روانه ساختن است
 ساقه را پر جوانه ساختن است

□ □

ای پرستو به شهر خود برگرد
 بیش از این با غم زمانه ساز

موسم آشیانه ساختن است
 که زمان زمانه ساختن است

بی نشان

دردمندان محبت، ناتوانی می‌خرند
 خسته جانان محبت پیشه کوی وفا
 ار پریشان خاطران عشق، صرافان درد
 بر سر بازار الفت، قدسیان از خاکیان
 آتش دل را بهان کن زانکه در بازار عشق
 گر چو سوسن ده زبان داری غموشی بیشه کن
 بگذر از نام و نشان ای دل که مردان هدای
 گر جمابینی سوگل لبخند زن کارباب حس
 پاکبازانی که چون «پروانه» می‌سوزند غموش

تندرستی می‌دهند و خسته جانی می‌خرند
 نقد عثرت می‌دهند و ناتوانی می‌خرند
 چهره‌های زرد و اشک ارغوانی می‌خرند
 سینه سینه عشقهای آسمانی می‌خرند
 از دل درد آشنا، سوز نهانی می‌خرند
 زانکه اهل دل متاع بی زبانی می‌خرند
 بر سر کوی حقیقت بی نشانی می‌خرند
 تند خوئی می‌کنند و مهربانی می‌خرند
 نقد جان داده، حیات جاودانی می‌خرند

شراب جنون

امشب بیا و صفا کن، ای چشم دریا دل من
 اشکی بریز و رها کن، از دست غمها دل من
 با شمع محفل چه حاجت، جایی که از سوز محنت
 در بزم اهل محبت، سوزد سراپا دل من
 مست از شراب جنون شد، جانم لبالب ز خون شد
 از دیده من برون شد، زد سر به صحرا دل من
 تا گیری از من می‌را، این خوی اهریمنی را
 جام می‌ایمنی را، پر کن ز صهبا دل من
 جام مرا پر کن از می، کم گو حدیث جم و کی
 ناکرده راه غمش طی، افتادی از پا دل من
 دل را به غم مبتلا کن، در چنگ محنت رها کن
 تا می‌توانی جفا کن، خون کن خدا را دل من
 هر چند دورم ر کویت، در دل کنم جستجویت
 محور تماشای رویت، آینه آسا دل من

گاهی سراغ دلم کن، روشن چراغ دلم کن
 فارغ ز داع دلم کن، نشین دمی با دل من
 عشق نوام کرده فانی، مست ار می حاودامی
 پوید ره لامکانی، بنهان و پیدا دل من
 آشفته حال و پریشم، عاقل ز احوال خویشم
 درویشم و فقر کیشم، سرگرم مولا دل من
 نا چشم من محو او شد، با وجه حق رو به روشد
 یا حق زد و معو هو شد، زد پرده نالا دل من
 «پروانه» عشق او دل، او را کند جستجو دل
 دارد بی گفتگو دل، رسوای رسوا دل من

آینه افق

که جای پای صبا در چمن نمی ماند	به رورگار شانی ز من نمی ماند
شبی مسافر ما در وطن نمی ماند	دلم ز خانه به دوشان زلف او بوده ست
که زلف دوست چنین پرنسکن نمی ماند	شد از شکست دلهای عاشقان روشن
بیا که بحر بلا موج زن نمی ماند	هزار نقش در آینه افق بیداست
که غیر یک نفس از عمر من نمی ماند	بیا که ترک سر ارشوق می کنم چو حباب
برای ما و تو جای سخن نمی ماند	در این محیط که گوهر شناس معنی بیست

چنین که در دل «پروانه» شوق سوختن است

به شمع فرصت افروختن نمی ماند

عرشی خاکسار

فصل جنگ و سه تار، ای درویش	باز آمد بهار، ای درویش
غزلی آبدار، ای درویش	همنوا با نوای تار، بیار
روح سبز بهار، ای درویش	فصل پاییز هم، گل آغوشی
عرشی خاکسار، ای درویش	از تو باید فروتنی آموخت
مثل یک آنتاره، ای درویش	ارتفاع شکوه تو زیباست

دوده‌ات برقرار، ای درویش	سفره تو همیشه گسترده‌ست
دیگجوشی بیار، ای درویش	چاره خامی‌ام توانی کرد
می‌گذارم قرار، ای درویش	با علی، با خدا، همین اینجا
بهر یک سریدار، ای درویش	که تبرزین تو نگه دارم

رباعیات

زنجیر جنون گسسته می‌باید رفت	در راه تو زار و خسته می‌باید رفت
با پای دل شکسته می‌باید رفت	با چشم به خون نشسته می‌باید دید
□ ■ □	
جمعی ز خرد جستجوی وی کردند	قومی طلب وصل وی از می کردند
با یک قدم این مرحله را طی کردند	و آنان که ز صحرای جنون می‌رفتند
□ ■ □	
آتش به دل از آذر خود خواهم زد	بر سنگ جنون ساغر خود خواهم زد
دستی چو سبو بر سر خود خواهم زد	خاکی بر سر چو خشت خم خواهم ریخت
□ ■ □	
در حق می و تاک، دعا می‌کردیم	در میکده هر گه که صفا می‌کردیم
خود را به زبان خود ثنا می‌کردیم	دیدیم که مستی می از ما بوده‌ست
□ ■ □	
گرم از دم آه سرد می‌باید بود	هم صحبت اهل درد می‌باید بود
ای درد بیا که مردمی باید بود	جز درد و بلا نشانه مردان نیست

پروین

(۱۲۷۲ - ۱۲۰۱)

علی اکبر پروین، در سال ۱۲۳۸ هجری قمری در شهر همدان چشم به جهان گشود و در سال ۱۳۱۳ قمری در زادگاه خود بدرود حیات گفت و در گورستان همان شهر (اهل قبور) مدفون گردید.

پروین شاعری عارف پیشه و فاضلی سخن سنج و دینداری نیک اعتقاد بود و از راه مکتب‌داری روزگاری می‌گذرانید و با اینکه در کمال فقر و عسرت زندگی می‌کرد، اما هیچگاه عزت نفس و علو همت خود را از دست نداد و جز در مدح و رثاء ائمه اطهار علیهم السلام، در مدح کسی سخن نیاورد. در سال ۱۳۲۴ شمسی قسمتی از مراثی او به نام «آتشکده پروین» به اهتمام سید احمد هدایتی در همدان طبع و نشر یافت.

پروین در سرودن انواع شعر توانا بود، بخصوص در غزل و قصیده مهارت کامل داشت و مضامین عالی شعر او نمودار ذوق سرشار و طبع بلند اوست. پروین با شاعران معروفی چون غبار و مظهر و تسلیم معاصر بود. اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

تخم جفا

تخم جفا به مزرع حسن تو کشته‌اند	گویی گیلت به آب تعرض سرشته‌اند
شاهان خطی به خون جوانان نوشته‌اند	ای والی ولایت خوبی دگر به تو
کت تار و پود جامه به فردوس رسته‌اند	جانا مزن تو چاک ز مستی به پیرهن
آنان که یافتند ره، آیا فرشته‌اند؟	هرگز بشر به خلوت قرب توره نیافت
از عشق تو بساط طرب در نوشته‌اند	ای بس امیدوار چو «پروین» به نامراد

غوغای بی حاصل

دیدى آخر آن صنم سیمای سنگین دل چه کرد؟
 از فراقش با من این غوغای بی حاصل چه کرد؟
 یاد داری ازدحام خلق و استیلاى عشق؟
 بر من دلدادۀ در آن ورطۀ حایل چه کرد؟
 دیدى از ابراز این راز نهان، آخر به من
 چشم زخم روزگار از حال من غافل چه کرد؟
 آخرم از ننگ پیوند ای دل آگاهیت نی
 بر تن مقتول عشقش خنجر قاتل چه کرد؟
 شعلۀ شوقی که از شمع رخس بر من گرفت
 وه که از آن شعله، این پروانۀ مقبل چه کرد؟
 ناز پرورد مرا دارد رقیب اندر کنار
 یا رب از نیرنگها آن زشت ناقابل چه کرد؟
 تا مر آن شهباز نازش در کنار آمد ز ناز
 با همه جهل آنچنان اندیشه کامل چه کرد؟
 ما به غرقاب فنا افتاده «پروین» مدعی
 با حریف فتنه جو آیا در آن ساحل چه کرد؟

بلای مژه

دیدى ای دل که دگر یار ز ما یاد نکرد
 دام مرغ دل ما طرۀ او شد بنگر
 سینهام چاک شد از نیر بلای مژه اش
 می ندانم که ره عربده جویی ز که یافت
 تا همین شیوه ز طراری زلفین آموخت
 تا برافروخت رخ او، آتش عشقش به تنم
 درد دل دی به بر پیر خرد می گفتم
 خانۀ صبر به پا بود تو دیدى «پروین»

هیچ اثر بر دلش این ناله و فریاد نکرد؟!
 طابیری را که ز بند غمش آزاد نکرد
 چون مداواش به تیر دگر افتاد، نکرد
 رحم گویی گذر اندر دل استاد نکرد
 چه ستمها به من غمزده بنیاد نکرد
 شعله ور گشت که دیدى تو چه بیداد نکرد
 غیر درمان وصالش دگر ارشاد نکرد
 منهدم ساخت به یک غمزه و آباد نکرد

ناله پروین

دلبر اگر نظاره لطفی نه ما کند
این درد دل که رنج طیبیان تباه کرد
تا کی نسیم صبح عدیت وزد، که باز
ما مست شوق، سر به کمند رضای دوست
صاحب کلاه مملکت عشق آن شود
شرط است آنکه عاشق صادق به راه دوست
ما باختیم جان که بس از ما نه راه عشق
مردیم ما به خاک ره او، که خاک ما
عمری گذشت ناله «پروین» ز اوج ماه
خاک وجود دلشدگان کیمیا کند
آن مه کجاست کز لب شیرین دوا کند؟
ار غنچه دلم گل مقصود وا کند
بنهاده ایم تا که چه خواهد، چها کند
کز شوق یار، پیرهن جان قبا کند
جان را ز روی صدق و ارادت فدا کند
هرکس قیاس کار خود از کار ما کند
گردون به چشم اهل نظر توتیا کند
تا همچو مهر بر فلک قرب جا کند

در منقبت رسول اکرم (ص)

چون شاه فلک صاحب افرشد و اورنگ
بنست چو بر تخت مهی مهر به فرهنگ
آن گونه که از معدلت شاه جهاندار
نقاش هوا طرح رحین و سمن ریخت
ابر آمد و بر طرف هوا در عدن ریخت
تا مشک به خرمن شد و در ریخت به حروار
از سرحد انطاکیه تا حقله خوارزم
با مهر سرودند که ای شاه فلک عزم
امسال بود هم به سر خیرگی یار
پارینه شنیدی که چه آشوب عیان کرد
کان دلشدگان را همگی سیر رجان کرد
با سنبل سرو و چمن و سبزه چسان کرد
القضه که این شکوه سر شاه گران کرد
آنقدر که غژمان شد و برحاست به پیکار
فرمود به سالار بهار از سر تمکین
برخیز و بکش لشکر ازهار و ریاحین
هرجا که بدی بر خودی و لشکرش از کین
زهار که خود دست مده مهلت میدار

در حواه دلیران چمن را تو نانتان ار ابر بکن در برشان جبه و جوشن
 از باده بده مرکب صرصر تک و توسن وز رعد بز کوس در آن باره و برزن
 وز سیل بران خیل در آن عرصه خونخوار
 از برق بکش برزخ آن طایفه شمشیر از چاک فلک قوس و قزح را چو کمانگیر
 وز زاله به باران به سر لشکرشان تیر ها، کار بر آن خیره سران تنگ چنان گیر
 کز باغ و در و دشت گزیدند سبکیار
 و آنگاه بخوان یکسره خاصان چمن را تشریف ده از لطف بزرگان دمن را
 بنشان به چمن سبل و نسرین و سمن را سرو چمن، لاله حمراء و یرن را
 درپوش به تن خلعت زنگاری و گلزار
 زان پس بطلب ساعت سعدی به تأمل از بهر جلوس شه زربین کله گل
 با زیر و بم فاخته و ساری و صلصل با زمزمه فمری و با نغمه ببلبل
 گل را بنشان یر زیر تخت به گلزار
 چون تهنیت خسرو گل رفت به بستان برگرد پی تهنیت شاه جهانیان
 یعنی آن سز خدا مظهر سبحان این گامه به سرمی کن و این چامه فروخوان
 کاحسنت کنندت که زهی نادره گفتار
 ای ششمه نور رخت مطلع انوار در صدف و گوهر گنجینه اسرار
 ای ذات تو مقصود خداوند جهاندار از هرکه و از هرجه که از قدرت دادار
 از کارگه کون و مکان گشته پدیدار
 ای داشته از لطف خداوند دو عالم دارایی دارین به شخص تو مسلم
 زان پیش که موجود شود عالم و آدم ای بر همه خیل رسل بوده مقدم
 از رأفت دارا بجز از احمد مختار
 این نه صدف و هرچه نه ریر و ریر او هفت اختر و هرشش جهت و بوم و بر او
 هر چار گرانمایه ابهی در او هر سه خلف فاخر و روش گهر او
 در گوهر والای تو گردیده نمودار
 من کیستم و چیستم؟ از حلق دو عالم در هر سر مو صد دهن آرند فراهم
 در هر دهنی بیز زبانهای دمام آن جمله زبان گردد در مدح تو ابکم
 پس بار خدا مدح تو گوید به سزاوار

تا زیب سپهر است نه مهر و مه و پروین وز ثابت و سیّار فلک را بود آذین
 احباب تو را ای نه حم مرتبت دین در مسند اقبال به صد عزّت و تمکین
 تا بید قرین گردد و اقبال مددکار

پاداش غفلت

بکه دل را شوق رخسار دلارایی کشد
 ترسم ای صاحب‌دلان، کارم به رسوایی کشد
 آن صنم کو با سلاسلهای زلف نیم‌تاب
 تا به زنجیرم در این ایام شیدایی کشد؟
 دین و دل کرد اجتماع، آن ترک بغمایی چه شد؟
 کاجتماع دین و دل را شوق بغمایی کشد!
 ای بت سنگین دل، ای دلدار، تا کی سرگشی
 تا به چند آحر سرانجامم به تنهایی کشد؟
 از درم ناگاه بازآ، کاندرا این غمخانه دل
 چون مصوّر نقش رخسارت به ریایی کشد
 ورنه هان تا طوطی خط کرده قصد شکرّت
 خطّ بطلانت قضا در باغ رعنایی کشد
 باشد آن مه نابصارت را ناشی استوار
 چشمت ارباب بصیرت را به بینایی کشد
 پند «پروین» گوش کن ای پادشاه ملک حسن
 تا نهات پاداش این غفلت به رسوایی کشد



پروین

(۱۳۲۰ - ۱۲۸۵)

خانم پروین اعتصامی، دختر یوسف اعتصامی آشنایی (اعتصام‌الملک)، در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در تبریز از مادر زاد. او تحصیلات خود را در کالج امریکایی به پایان رسانید و به اخذ گواهینامه دوره متوسطه نایل آمد و در جشن فارغ‌التحصیلی خود خطابه زن و تاریخ را ایراد کرد.

پروین، ادبیات فارسی و عربی را نزد پدرش آموخت و از آنجا که اعتصام‌الملک از دانشمندان و ادیبان نامور بود، به پروین در راهی که خواست قدم نهاد، کمک شایانی کرد و تا هر جا که پروین در علوم ادب خواست پیش رود، او را برد و در این فن میان زنان عصر خویش نبوغ پیدا کرد و شعرش از دو سرچشمه ادب کامل و طبع سرشار جوشیدن گرفت و تا جایی در شعر پیش رفت که مورد توجه دانشمندان واقع گردید.

پروین در شعر، سک اساتید خراسان و عراقی را پسندید و در فصیده، راه آنان را رفت. در بیخ که این نبوغ که می‌توانست به رونق شعر و ادب کمک شایانی کند زودتر سبزی گردید و در شب ۱۶ فروردین ماه سال ۱۳۲۰، در حالی که پروین هنوز داشت، شوط جوانی را می‌پیمود، چهار را ترک گفت.

دیوان پروین متجاوز از ۵۰۰۰ بیت است که با مقدمه‌ای به فلم رسای استاد سخن، ملک‌الشعراء بهار به چاپ رسید.

استاد بهار ضمن تحقیق درباره شعر پروین و شیوه سخن او می‌نویسد:

«در ایران که کان سخن و فرهنگ است، اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مانه حیرت‌اند، جای تعجب نیست؛ اما تاکنون شاعری از جنس زن که دارای این فریحه و

استعداد باشد و با این توانایی و طی مقدمات و تتبع و تحقیق اشعاری چنین نغز و نیکو برساید، از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایسته هزاران تمجید و تحسین است.»

شکایت پیرزن

کاز آتش فساد تو جز دود آه نیست
تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دیگر به کشور تو امان و پناه نیست
آب قنات بردی و آبی به چاه نیست
گندم تر است، حاصل ما غیر گاه نیست
بر عیبهای روشن خویشت نگاه نیست
کار تباه کردی و گفתי تباه نیست
جز سفله و بخیل در این بارگاه نیست
یغماگر است چون تو کسی پادشاه نیست
از بهر مرده حاجت تخت و کلاه نیست
یک مرد رزمجوی، تو را در سپاه نیست
میدان همت است جهان خوابگاه نیست
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
در کیفر فلک غلط و اشتباه نیست

روز شکار پیرزنی با قباد گفت
روزی بیا به کلبه ما از ره شکار
هنگام چاشت سفره بی نان ما بین
دزدم لحاف برد و شان گاو پس نداد
از تشنگی کد و بنم امسال خشک شد
سنگینی خراج به ما عرصه تنگ کرد
در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است
صد جور دیدم از سگ دربان درگهت
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
مردی در آن زمان که شدی صید گرگ آز
یک دوست از برای تو نگذاشت دشمنی
مزدور خفته را ندهد مزد هیچ کس
تقویم عمر ماست جهان هر چه می‌کنیم
سختی کشی ز دهر چو سختی دهی به خلق

اندوه فقر

کاوخ! ز پنبه ریستم موی شد سفید
کم‌نور گشته دیده‌ام و قامتم خمید
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
هر کس که بود برگ زمستان خود خرید
این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید

با دوک خویش پیرزنی گفت وقت کار
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
جز من که دستم از همه چیز جهان تهی‌ست
بی‌زور، کسی به کس ندهد هیزم و زغال
بر بست هر پرنده در آشیان خویش

نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
از رنج پاره دوختی و زحمت رفو
یک جای وصله در همه جامه‌ام نماند
دیروز خواستم چو به سوزن کنم نخ
من بس گرسنه خفتم و شها مشام من
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
پرویزن است سقف من از بس شکستگی
هنگام صبح در عوضی پرده عنکبوت
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
سیلابهای حادثه بیار دیده‌ام
دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت
«پروین» توانگران غم مسکین نمی‌خورند

چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
خونابه دلم ز سر انگشتها چکید
زین روی وصله کردم از آن رو، زهم درید
لرزید باز دستم و چشم دگر ندید
بوی طعام خانه همسایگان شنید
هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
در برف و گیل چگونه تواند کس آرمید
بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
بر پای مه نه هر قدمی حارها خلید
سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام درید
اقبال از چه راه ز بیچارگان رسید
بیهوده‌اش مکوب که سرد است این حدید

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
آن پارسا که ده خرد و مُلک، رهن است
بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
«پروین» به کجروان سخن از راستی چه سود

فریاد شوق از سر هر کوی و بام خاست
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
پیداست آن قدر، که متاعی گرانهاست
این اشک دیده من و خون دل شماست
این گرگ سالهاست که با گله آنتاست
آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

امید رهایی

بی روی دوست دوش شب ما سحر نداشت
مهر بلند، چهره ز خاور نمی‌نمود
آمد طبیب بر سر بیمار خویش لیک

سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
ماه از حصار چرخ، سر باختن نداشت
فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت

آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
 بار دیگر امید رهایی مگر نداشت
 این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت
 می دید شعله در سر و پروای سر نداشت
 کز جهل و عجب گوش به پند پدر نداشت
 در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
 دریای دیده تا که نگریی گهر نداشت

دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
 دی بلبلی گلی ز قفس دید و جان فشاند
 بال و پری نزد چو به دام اندر افتاد
 پروانه جز به شوق در آتش نمی گذاخت
 بشنو ز من که ناخلف افتاد آن پسر
 خرمن نکرده توده کسی موسم درو
 من اشک خویش را چو گهر پروریده ام

یاد یاران

ای جسم سیاه مویایی
 با حال سکوت و بهت، چونی
 آژنگ ز رخ نمی کنی دور
 معلوم نشد به فکر و پرسش
 گر گمره و آزمند بودی
 با ما و نه در میان مایی
 کو آن همه عجب و خودنمایی
 در عالم انزوا چرایی
 ز آبروی گره نمی گشایی
 این راز که شاه یا گدایی
 امروز چه شد که پارسایی

وقتی ز غرور و شوق شادی
 بودی چو پرندگان سبک روح
 آن روز چه رسم و راه بودت
 پیکان قضا به سر خلیدت
 صد قرن گذشته و تو تنها
 گویی که ز سنگ خاره زادی
 پا بر سر چرخ می نهادی
 در گلشن و کوهسار و وادی
 امروز نه سفله ای، نه رادی
 چون شد که ز پا نیوفتادی
 در گوشه دخمه ایستادی

کردی ز کدام جام می نوش
 بر رهگذر که دوختی چشم
 بند تو که برگشود از پای
 در عالم نیستی چه دیدی
 دست چه کسی به دست بودت
 کاین گونه شدی نژند و مدهوش
 ایام، تو را چه گفت در گوش
 بار تو که برگرفت از دوش
 کاینسان متحیری و خاموش
 از بهر که باز کردی آغوش
 دیریست که گشته ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی
آفت رده حوادنی را
از دامن غرقه‌ای گرفتی
هر قصه که گفتی است گفتی
پهلوی شکستگان نشستی
فرجام، چرا ز کار ماندی

گویی به تو داده‌اند سوگند
این دست که گشته است پُر چین
کرده است هزار مشکل آسان
بنموده به گمراهی ره راست
شاید که به بزمگاه فرعون
کوه دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای در این غار
بس پاک دلان و نیک کاران
بس جنگ به آشتی بدل شد
بس رنگ که پاک شد به صیقل
بس باز و تذر و را نه کرد
ای یار، سخن بگویی با یار

ای مرده و کرده زندگانی
بس پادشهان و سرفرازان
بس رمز ز دفتر سلیمان
بگذشت چه قرن‌ها، چه ایام
بس کاخ بلندپایه شد پست
ای زنده مرده هیچ دانی
بردند به خاک، حکمرانی
خواندند به دیو، رایگانی
گه با غم و گه به شادمانی
اما تو به جای، همچنانی
بر قلعه مرگ، مرزبانی

شَداد نماند در شماری
نحروود و بلند برج بابل
مانا که تو را دلی پریشان
با کار قضا نکرد کاری
شد خاک و برفت با فباری
در سینه تپیده روزگاری

در راه تو، اوفتاده سنگی
دردیده، نه چهره سیاهت
در رهگذر
شاید که تو را به روی زانو
روریش کشیده‌ای به دامن
گه گریه و گاه حنده کرده
یکبار، نهاده دل به بازی
گامی زده تا تو کودکانه
در پای تو هیچ مانده نیرو
گرد از رخ جان پاک رفتی
اندر ز گذشتگان شنیدی
از فتنه و گیر و دار طاقی
داد و ستد زمانه چون بود
اینجا اثری ز رفتگان نیست
چشم تو نگاه کرد و حفتی

مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت
یکی بگفت به آن دیگری تو خون که‌ای
بگمت من بچکیدم ز پای حارکتی
جواب داد ز یک چشمه‌ایم هر دو چه غم
هرار قطره خون در بیاله یکرنگ‌اند
ز ماد و قطره کوچک چه کار خواهد ساخت
به راه سمی و عمل با هم اتفاق کنیم
در اوقتم ر رود میان دریایی
به خنده گفت میان من و تو فرق بسی‌ست
برای هم‌رهی و اتفاق با جو منی

گه مناظره یک روز بر سر گذری
من اوفتاده‌ام اینجا ز دست ناجوری
ز رنج خار که رفتش به پا چو نشتری
چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دیگری
تفاوت رگ و شریان نمی‌کند اثری
بیا شویم یک قطره بررگتری
که ایمن‌اند چنین رهروان ز هر خطری
گذر کنیم ز سر چشمه‌ای به جوی و جری
تویی ز دست تهی من ز پای کارگری
خوش است اشک ییمی و خون رنجبری

من از حمیدن پشتمی و رحمت کمبری
 مرا به آتش آهی و آب چشم تری
 من از نکوهش خاری و سوزش جگری
 چرا که در دل کان دلی شدم گهبری
 کدام فطره خون را بود چنین هری
 ز ساحل همه پیداست کشتی ظفیری
 اگر به شوق رهایی زنند نال و پری
 اگر به حانه غارتگری فند شری
 اگر ز قتل پدر پرشی کند ببری
 اگر که دست مجارات می‌زدی تبری
 اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری

تو از فراق دل و عشرت آمدی به وجود
 تو را به مطبخ شه پخته شد همیشه طعام
 تو از فروغ می ناب سرخ رنگ شدی
 مرا به ملک حقیقت هزار کس بخرد
 قضا و حادثه نفس من از میان نبرد
 در این علامت خونین نهان دو صد دریاست
 ز قید بندگی این بندگان شوند آزاد
 یتیم و پیرزن این قدر خون دل نخورند
 به حکم ناحق هر خلق سغله را نکشند
 درخت جور و ستم هیچ برگ و بار نداشت
 سپهر پیر نمی‌دوخت جامه بیداد

سنگ هزار

اختر جرخ ادب پروین است
 هر چه خواهی سخنش شیرین است
 مائل فاتحه و یاسین است
 دل بی‌دوست دلی غمگین است
 سنگ بر سینه بسی سنگین است
 هر که را چشم حقیقت بین است
 چون بدین نقطه رسد مسکین است
 چاره تسلیم و ادب، نمکین است
 دهر را رسم و ره دیرین است
 خاطری را بسبب تسکین است

اینکه خاک سیهش بالین است
 گرچه جز نلخی از ایام ندید
 صاحب آن همه گفتار امروز
 دوستان به که ز وی یاد کند
 خاک در دیده بسی جانفرساست
 بیند این بستر و عبرت گیرد
 آدمی هر چه توانگر باشد
 اندر آنجا که قضا حمله کند
 زادن و کشتن و پنهان کردن
 خرم آن کس که در این محتگاه



پروین

(۱۳۱۳)

بانو پروین ریاضی، دختر دکتر معتمد ریاضی، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در شهر بزد از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید. از آن پس تن به ازدواج داد و با دکتر مرتضی ریاضی پیوند زناشویی بست و چند سالی نیز به علت اشتغال شوهرش در قم سکونت داشت و چون دکتر ریاضی در سال ۱۳۴۱ به عارضه سکته مبتلا و بدرود حیات گشت، از قم مهاجرت کرد.

پروین ریاضی از کودکی ذوق و استعداد شاعری داشت و هنگامی که دوره دبستان را می گذراند اشعاری کودکانه می سرود و سروده هایش را برای همکلاسانش می خواند. در دوره دبیرستان این استعداد شکوفایی بیشتری یافت و با مطالعه دواوین شعرای متقدم شعرش استحکام یافت و سروده هایش را در دفتری یادداشت می کرد.

پروین غیر از هنر شاعری به هنرهای دستی نیز آراسته است و در میان شعرای متقدم بیشتر تحت تأثیر اشعار سعدی و حافظ قرار گرفت و طبعش به غزلسرایی راغب گردید و به شیوه عراقی شعر می سراید. وی در سرودن دوبیتی نیز کار کرده و اشعاری در این زمینه دارد. دیوان اشعارش از سه هزار بیت تجاوز می کند، اما تاکنون توفیق طبع و نشر آن را نیافته است.

اشعار زیر نمونه هایی از نظم اوست:

سرود عشق

خوش آن روزی که زیر سایه بید لب جو، ما و دن بسته بودیم
سرود عشق می خواندیم از بر لب از هر گفتگویی بسه بودیم

پادشاه حسن

روزی که مرا ای دوست، از دست رها کردی
 پروانه عشق تو، پروا، نکند ز آتش
 بر روی شهید عشق، شمشیر کشیدن چیت
 من رشته عمر خود، با لطف تو پیوستم
 گفنی کُشمت روزی، با تیر نگاه خود
 تو پادشاه حسنی، ای ماه پربرویان
 صد گونه بلا ایزد، از جان تو برگیرد
 در کار من و «بروین»، صدها گره افکندی
 در چشم رقیبانم، انگشت نما کردی
 دیدی که به جان من، ای دوست چه ها کردی
 ای ترک کمان ابرو، این کار چرا کردی
 یک موی اگر کم شد، یک عمر فنا کردی
 تقصیر چه بود از من، رفتی و خطا کردی
 شکرانه این دولت، رحمی به گدا کردی
 گر از تن بیماری، یک درد دوا کردی
 از خم به خم زلفت، هر حلقه که وا کردی

راز عشق

روزی ای دوست ز کوی تو گذر خواهم کرد
 بر سر عشق تو سودای جهان خواهم شد
 روز و شب بر سر سودای تو خواهم جنگید
 باکم از تیغ زبان کس و ناکس نبود
 صیقل عشق چنان لطف و صفا داده به من
 راز عشق تو به صد سوریان خواهم ساخت
 بر رخ ماه تو دزدیده نظر خواهم کرد
 با رقیبان همه اعلام خطر خواهم کرد
 همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد
 پاکی عشق در این جنگ سپر خواهم کرد
 که شدم سایه و با دوست سفر خواهم کرد
 اشک در دیده «بروین» و قمر خواهم کرد

خلوتگه راز

خوش آن شها که در خلوتگه راز
 من از آه سحرگاه تو فارغ
 درون سنام آرام بودی
 تو فارغ از غم ایام بودی

مکتب پروانه

دل من درس عشق و عاشقی را
 سحر پروانه را دیدم در آتش
 شبی در مکتب پروانه آموخت
 که می خندید و جان می داد و می سوخت

آه آتشین

شب است و وقت خواب ای دل خدارا مکن این بیشتر آزارم امشب
 ز سر سوز اشک و آه آتشینت موزان این تن تبارم امشب

سرگردانی

شعاع چشم من در دیده از دل به دنبال سر پروانه ای بود
 یقین کردم ز سرگردانی او که او هم مثل من دیوانه ای بود

حدیث خط و خال

چه کوششهای بیهوده نمودم که باز آیی و بنشینی در بر من
 بگویی باز با شیرین زبانی حدیث خط و خال دلبر من



بری

(۱۳۰۳)

خانم پروین دولت‌آبادی که در شعر بری تخلص می‌کند، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در اصفهان، در خانواده‌ای معروف و اصیل و اهل شعر و ادب دیده به جهان گشود. پدرش حسام‌الدین دولت‌آبادی از شاعران نامور و سرشناس و دارای مقامات اداری بود.

خانم پروین دولت‌آبادی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در اصفهان و تهران به انجام رسانید و در خدمت فرهنگ درآمد و جندی در مدیریت کودکان و جندی نیز در سمت مدیریت پرورشگاه شهرداری انجام وظیفه کرد و در راه تعلیم و تربیت کودکان و فرزندان این کشور، خدمات ارزنده‌ای انجام داد.

خانم دولت‌آبادی شاعری خوش ذوق و تواناست که با فریحه‌ای روشن و تابناک در سرودن انواع شعر مهارت دارد و غزلیاتش از پختگی و انسجام و لطف و شور خاصی برخوردار است و آثارش کمتر در مطبوعات به چشم می‌خورد، اما آنچه می‌سراید خوب و دلنشین است. مجموعه شعر (کهن و نو) او در دی‌ماه ۱۳۵۱ به چاپ رسید.

قصه ناخوانده

نا وارهم ر نیرگی روز خویشتن
وان شعله‌ام که نیست شب‌افروز خویشتن
دل سهام به طبع غم‌اندوز خویشتن
کر تاب غم شدم سخن‌آموز خویشتن
منم ر تلح باده لب‌دوز خویشتن
در مانم ز حسرت دیروز خویشتن

حعمه نه دامن غم جانسوز خویشتن
آن ناله‌ام که سردی جان آورد نه نار
ان عجه‌ام که سوخته بر شاخسار عمر
آن قصه‌گوی، مرع گرفتار خسته‌ام
می‌جوشد از درون دلم چشمه‌های رنج
فردای عمر قصه ناخوانده «بری» است

افسانه من

آرام کی گیرد دل دیوانه من؟
 سرگرم های و هوی خود می ماند امشب
 در خلوت شبهای خاموشی که دارم
 سرمی کشد چون شعله از جانم غم و درد
 در ساغر اندوه من باد تو حوشد
 خالی نمی ماند صدف از گوهر اینجا
 ما را «پری» افسون نمها می فریبد
 بندش مده بندش مته در خانه من
 این مایه شور و شر و مستانه من
 جز غم نکوبد حلقه بر کاشانه من
 زان خنده گرم تو در پیمان من
 وای ار نو وای از ساعر زندانه من
 با یاد بو این نازنین دردانه من
 پایان ندارد لاجرم افسانه من

ناله خاموش

ناله ای خاموش گشتم در دل مینا شکستم
 خنده تلخی شدم تا بر لب ساغر نشتم
 تا گره بند سرشکی برگساید بر گلویم
 با سر انگشت ملالی رنه حسرت گسستم
 پیش از آن کز صبحدم خورشید امروزد چراغی
 من به قندیل سحر آویزه های اشک بستم
 ساقیا از پا نیفتی دستگیر خستگان شو
 بیس از آن کز پا درالتم دانه ساغر شکستم
 از لب آینه بر موی سپدم طعنه ها رفت
 خیره ماند از آنکه عمری طی شد و بیهوده هدم
 باغبانا آحر آن زخمت که بردی کن حلالم
 شوربختی بیس که گل کشتی و جز خاری نرستم

گذشته ها

سالی دگر نیامده از در ز سر گذشت
 هر بامداد دیده به حسرت گشوده مند
 عمری عزیز از بر ما بی خبر گذشت
 هر شامگاه اشک ندامت ر سر گذشت
 رویای عشق گرچه ز جشمان تر گذشت
 بر دامن امید یکی شعله در گرفت

نار دلم به چنگ غم از یکدیگر گت
شوری به سر نبود و شراری به دل فتاد
روز و شبی سیاهتر از بخت تیره بود
در حسرت گذشت زمان غم مخور «پری»

بر من چهها ز سوز دل پر شرر گذشت
بس در خیال و سوسه خیر و شر گذشت
صد شکر، ماجرای شب بی سحر گذشت
ایمن نشین که فتنه دور قمر گذشت

چنگ غم

کس جو من در پای جانان ترک جان و سر نکرد
جز من سرگشته این سودا، کسی دیگر نکرد
سوحتم از آتش بیداد و لب خاموش ماند
ساختم با درد و درمان دل، آن دلبر نکرد
چشم خونبلا ز رویم گرد ناکامی مترد
شب نشد کاین دیده دامان پر دُر و گوهر نکرد
سینه از غوغای دل تنگ آمد و درهم شکست
چنگ غم بگس و جنگی ترک شور و شر نکرد
نالها آمیختم با نای بی آتش گرفت
شکوهها کردم ز هجرانش ولی باور نکرد
دیده بروین و چشم هسته ام یک شب نخفت
وان مه نامهربان از خواب خوش سر بر نکرد
دیده مالا مال خون، دل مست غم، سینه پر آه
رند عالمسور حز فکر می و ساغر نکرد
چون «پری» آن طایر آزاده بال و پر گشود
رفت و رحمی بر من بشکسته بال و پر نکرد

کشت بی ثمر

خشکیده است چشمه بی کشتزار درد
هرچند نیش خار ملال است و پای تو
ای رهگذر به قطره اشکی عنایتی
بر این شکسته گلبن حسرت رعایتی

ای جرعه‌نوش باده شبهای بی‌سحر	کس لب به آب چشمه خورشید تر نکرد
مستان درد را ز تو درمان زندگی ست	عمرش مدام آنکه شب ما سحر نکرد
خورشید مهرپرور دل‌های شاد را	بر دیول‌آخ محنت ما نیست تابشی
افتادگان خاک سیه کام حسرتیم	بی‌منت ستایش و رنج نیایشی
آزادگی به شیوه رندان و راستان	نه راه سرو بود و نه رسم صنوبری
با عمر بی‌ثمر نتوان لایف بود زد	سوزند کشت بی‌ثمیری را به اخگری
شب پیه‌سوز دیده بیدار و خسته را	در راه پیک فرخ فردا گذاشتیم
یعنی چراغ هستی بی‌نور خویش را	عمری به پاسداری شها گذاشتیم

دریای خزر...

ز موج خیز حیات این نشانه و اثر است
 به پیچ و تاب دمامد چو موج بی‌سپر است
 حیات ما همه مفتون عمر فتنه‌گر است
 که بحر خانه احسان و پر دُر و گهر است
 به چشم من همه امواج بحر شعر تر است
 چنان که دامن دریا ز گور تیره‌تر است
 تو گویی از غم و اندوه دهر باخبر است
 بسان خاطر بشکسته کو به رنج در است
 کناره جوید کز درد و رنج بر حذر است
 چنان که خاطر ما نیز بر زخی قدر است
 که ناشکیب و پریشان خیال و در بدر است
 عروس خلوت اندیشه چهره قمر است
 روان به دزیا گویی خراب سیم و زر است
 به چاه غرب درافتد که شمع محتضر است

خروش دریا غوغای عمر را خبر است
 زمان، که هستی ما مستحیل در خم اوست
 گذشت ما همه مشحون سرگذشت زمان
 مرا ز دریا بس قصه‌های موزون است
 به گوش من همه فریاد بحر قصه نذر
 به یک نسیم شود آب موج قهرآلود
 فغان برآید ز امواج پر خروش چنانک
 فتنه به دامن دریا هزار چین و شکن
 ز تاب رنج کشد خویشتن به سوی کنار
 نهاده سر به ره جزر و مد صبر گیل
 هماره گفتن تاریخ مردم است قرین
 چو ماهتاب زند سر ز دامن دریا
 برآورد سر و گیسوی شب زند یک سو
 فسرده گردد آهسته ماه و تا دم صبح

که بیک روز به بال نسیمش بر اثر است
 برآورد سر، آسان که پاره جگر است
 که پاک سازد اندوه شب که در گذر است
 لهیب آتش عشق است بو که بر شرر است
 هزار بار سر آنگه که دامن پدر است
 ز ماجرای بشر موج شرح مختصر است
 ز بیخ سعی و عمل باغ عمر را ثمر است
 جو موج رفته به دامان مرگ پرخطر است

هنوز طبع فسونکار شب پر آشوب است
 کنار بحر شکافد ز سیل خون خورشید
 ز خون بشوید رخسار تیره امواج
 زند به دامن امواج شعله‌ها خورشید
 نهد به دامن امواج نیلگون خورشید
 ز ژرفنای جهان بحر بر خروش من است
 همیشه هستی مولود کار و همت ماست
 خطر ز دریا خیزد «پری» که هستی نیز

خاطرات

در شبی تیره‌تر از زلف سیاه
 خاطرات کهنی گویا بود
 پیش چشمان سیاه خاموش
 دفتر خاطره‌ای پیدا بود

□ □

خاطرات محن آلوده و تلخ
 یادگار زمانی پر درد
 جلوه‌گر چون شبحی لرزنده
 وحشت افزا و غم آلوده و سرد

□ □

دست لرزنده خود بردم پیش
 دفتر خاطره را بگشودم
 صفحه‌ها در هم و گرد آلوده
 گرد غم از ورقش بزدادم

□ □

یادبود سیه دوره عمر
 دیده شد از ورق در هم او
 خوانده شد عشق نخستین نگار
 از ورق پاره درد و غم او

□ □

کلمات سیه‌اش جلوه کنان
 پیش چشمان سیه رقصان بود
 نشسته و جذبه چشمانی مت
 بر تن خسته من چون جان بود

□ □

دفتری کز وزش طوفانی
 ورقش در هم و لرزان می‌شد
 در بر دیده گوهر بارم
 باد بگذشته نمایان می‌شد

آخر ای دفتر اسرار انگیز خرمن هستی من سوزاندی
روی خاکستر آزادی من اشکی از روی وفا افشاندی

□ □

گفتگوهای من و دلدارم همه در صفحه تو پنهان بود
بوسه گرم شرار انگیزی یادگاری ز لب جانان بود

□ □

نگه مست ز چشمان سیاه قصه گویان تنم جان بخشید
آب گلگون شراب آلوده بوسه‌ها از لب و رخسارم چید



پریشان

(۱۳۳۵ - ۱۲۷۰)

محمد باقر اعتماد، از مردم گلپایگان و از شعرای توانای آن سامان است. اگرچه در زمان حیات شهرتی کسب نکرد، اما در شعر از توانایی و قدرت کافی برخوردار بود و در سال ۱۳۳۶ منتخبی از اشعارش با مقدمه بانوی فاضله شاعره پروین دولت‌آبادی طبع و نشر گردید. اینک شرح حال پریشان از آن مقدمه به اختصار نقل می‌شود.

محمد باقر اعتماد، متخلص به پریشان، در سال ۱۲۷۰ هجری شمسی در شهر گلپایگان متولد شد و ناسن بیست و شش سالگی در مکاتب و مدارس قدیم و جدید تحصیل کرد و در سال ۱۲۹۶ به خمین مسافرت نمود و در آن دیار متوطن گردید. اعتماد مردی وارسته بود، خانه‌اش آستانه صفا و محفل هنر بود اگر مشکل پسند و دیرجوش بود، ولی در دوستی حقیگزار بود.

پریشان شاعری استاد بود و حافظه درخشان او که در سینه گهرپرور خود هزاران بیت از اصیل‌ترین و زیباترین شعرها چون گنجینه‌ای محفوظ داشت مورد اعجاب بود. اعتماد پریشان، از جمله چهره‌های روش و پرمروغی از دوستی و انسان دوستی و هنرپروری بود که بی‌گمان خاطره محبوب او در دل یاران و دوستانش همواره باقی خواهد ماند.

اعتماد پریشان، در تاریخ سوم آذر ماه ۱۳۳۵ پس از یک دوره بیماری به مرض سرطان کلیه درگذشت. اینک نمونه‌های چند از شعر او:

پسند خدا

یار از به ما ز راه وفا آشنا شود کارم به کام گردد و دردم دوا شود

بیگانه دل ز غیر و بری ز آشنا شود
کاری نکرده‌ام که پسند خدا شود
از روی زشتکاری‌ام ار پرده وا شود
این روح بی‌نات ضعیفم رها شود
میران عدل در صف محشر به پا شود
جانم ز شرم آب ز سر تا به پا شود
شرمده از کشاکش روی و ریا شود
شاید که مورد نظر گریا شود

گر آیدم، شبی ز در آشنی به بر
بگذشت ضمت سال ز عمرم ولی دریغ
از حدّ و حصر بگذرد اندوه و حجلتم
یارب تقضی، که ر چنگال دیو نفس
ای وای بر من ار که برای رسیدگی
پرسند اگر ز طرز سلوکم به نوع خود
در محضر عدالت حق، نفس سرکشم
هرکس چو اعتماد «پریشان» نمود ز شرم

دفتر تکوین

چون کهنه کتابیست که شیراره ندارد
جز آنچه شنیدی خیری تازه ندارد
چیزی بجز از عطسه و حمیازه ندارد
آن کهنه رباطیست که دروازه ندارد
مانند درختیست که یک تازه ندارد
این نکته که زیبایی‌اش اندازه ندارد
این هر سه متاعیست که آوازه ندارد»

این دفتر تکوین که بود روز و شبش نام
بس می‌گذرد روز و شب و سال و مه، اما
بس عطسه زند صبح و شود منقبص ایام
وین عرصه پر لوله و غنغله و شور
این عمر که با ذلت و غم می‌گذرانیم
ای مرگ با گرچه از این پیش یکی گفت
«شمر من و مرگ فقرا ننگ بزرگان

ای مرگ، امدادی

به تنگ آمد دلم زین زندگی، ای مرگ، امدادی
نفس در سینه شد محبوس غم ای ناله فریادی
ر ضعف بیری و دلگیری و بی بار و بی برگی
شدم از عمر خود بیزار ای بخت سیه دادی
من از رنج و غم و اندوه بیزارم از این هستی
فراموشم مکن ای مرگ باری هم ز من بادی
«پریشان» تر نخواه از این که هستم ای اجل نارآ
که در تفریق و جمع دوستان استاده استادی

بگذرد

«ای دل صبور باش که ایام بگذرد»
 با سیری و گرسنگی از جای در نرو
 صبح ار شود به روی تو خندان گذشتی ست
 یاران اگر کنند ملامت غمین مباش
 از دوستان اگر که نبینی وفاء، مرنج
 گاه غنا و فقر مده خویش را ز دست
 یار ار وفا نکرد تو با او به مهر باش
 من گر شدم «پربشان» بهرم غمین مباش

هم صبح بگذرد به تو هم شام بگذرد
 ناکام در گذر بود و کام بگذرد
 شام ار شود عبوس گه بام بگذرد
 چون زهر خند خصم به فرجام بگذرد
 خوب و بد زمانه به هنگام بگذرد
 کاین روز و شب به کام و به ناکام بگذرد
 کاین مهر و قهر با دو سه پیغام بگذرد
 «ای دل صبور باش که ایام بگذرد»

دست امید

تکیه بر بالش ناز است مرا
 پای اندیشه ز کویت کوتاه
 دیده بر روی تو باز است مرا
 گر توام یار شوی در همه عمر
 دست امید دراز است مرا
 هم به آزار تو خو کرده دلم
 سر اقبال فراز است مرا
 تا تو منظور «پربشان» شده‌ای
 هم به ناز تو نیاز است مرا
 تکیه بر بالش ناز است مرا

قیمت مرگ

«خون صد توبه بشکسته به گردن دارم
 من که مؤول دو صد توبه بشکسته شدم
 باز در دل هوس توبه شکستن دارم»
 کی ز بشکستن یک بار دگر بیم کنم
 قیمت مرگ چو بهر من و شه یکسان است
 من که باید ز جهان رخت بدانجا بکشم
 ثبت در دفتر برزخ شود آخر نامم
 من هر اسم بود از زید و نه بیمم از عمرو
 نه هر اسی به دل از مرد و نه از زن دارم
 کی مرا باک ز اندوه جهان است که من
 این چه ترسیست که در قلب ز مردن دارم
 بهر این یک رقم از چیست که شیون دارم
 بازوی رستم و نیروی تهمتن دارم
 من که در جنب حوادث دل آهن دارم

بزم صفا

زین باده که در ساغر ما می‌کند امشب
یکسر خم و خمخانه عطا می‌کند امشب
زین گونه بسی معجزه‌ها می‌کند امشب
با ما که در این بحر شنا می‌کند امشب
با ما که در این بزم، صفا می‌کند امشب
لب بسته ز گفتار و ادا می‌کند امشب
ساقی تو چه دانی که چها می‌کند امشب

ساقی تو چه دانی که چها می‌کند امشب
بگذشته مرا کار ز پیمان و ساغر
بی‌جام دهد باده و بی‌باده کند مست
دریا زدگانیم و به دریا شدگانیم
از روی صفا ما ز دل و دین بگذشتیم
یا للمحب این طرفه که اسرار، نهان شد
تا همچو «پریشان» کندم بی‌خبر از خویش

دست و دندان

از دست این زبان چه ستمها کشیده‌ام
کآسیبها ز روزنه چشم دیده‌ام
حال دلم بیرس ز رنگ پریده‌ام
سر زیر بال برده به کنجی خزیده‌ام
ز هر نفاق بسکه از ایشان چشیده‌ام
از بسکه پشت دست به دندان گزیده‌ام
الّا به آنکه از هم‌اش برگزیده‌ام

در زحمت ز دست زبان بریده‌ام
وین چشم کور گشته بتر باشد از زبان
خواهی اگر ز درد دلم باخبر شوی
از بس نفاق دیده‌ام از اهل روزگار
زین دشمنان دوست‌نما خاطر م گرفت
دیگر نه دست مانده نه دندان برای من
زین پس به هیچ کس ندهم دل ز هیچ باب

ضرر نداشت

با آنکه پریش از من بیدل ضرر نداشت
گویی ز سیل دیده‌ام اصلاً خبر نداشت
با آنکه این خرابه دگر بام و در نداشت
در راه او کسی خیر از پا و سر نداشت
شام فراق وی مگر از پی سحر نداشت
یار از غرور خود سرم از خاک بر نداشت

عمری گذشت و یار ز حال خبر نداشت
بگذشت پا به چشمم و چون برق در گذشت
آراستیم خانه دل را برای دوست
سر در رهش نهادم و زد پشت یا و رفت
شد عمر من تمام و نیامد گه وصال
ترسم رقیب شاد شود گر بگویمش

باد آن زمان که گشت «پریشان» «بهار» و گفت

« در پایش اوفتادم و اصلاً ثمر نداشت »

بار دل

تا اوفتاده با سر زلف تو کار دل
 حسنت گرفت در کف قدرت زمام جان
 تا گشت آشنای تو بیگانه شد ز من
 هر جا که رفت دل به برم باز برنگشت
 دنبال دل فتاده نه هر شهر و هر دیار
 من بی‌خبر ز دل شده دل بی‌خبر ز من
 بس بی‌خبر شدیم من و دل ز حال هم
 نداشت نه خیر آن شب وصلی که تا سحر
 جز آه سرد نشوم از هیچ کس جواب
 نام و نشان دل ز «پریشان» دگر مجوی

آشفته‌بر ز رلف تو شد روزگار دل
 عشقت ربود از کف طاقت مهار دل
 ای وای بر کسی که چو من شد دچار دل
 چشم سپید شد به ره انتظار دل
 ما بنگرم به کوی که افشاده بار دل
 کو آنکه یار من شود و غمگسار دل
 دل داغدار من شد و من داغدار دل
 دل در کنار من بُد و من در کنار دل
 هر جا کنم سؤال ز احوال زار دل
 کز دست او برفت دگر اختیار دل



یژمان

(۱۳۵۳ - ۱۲۷۹)

حسین یژمان، فرزند علی مراد امیرنحّه بحیاری است. مادرش خانم عالمناج، متخصص به ژاله، از دودمان میرزا ابوالقاسم قائم مقام، وزیر محمدشاه می‌باشد.

یژمان در سال ۱۳۱۸ هجری قمری در تهران قدم به عرصهٔ هستی نهاد. وی علوم جدید را در مدارس آن شهر به پایان رسانید و زبان فرانسه را به خوبی فرا گرفت. آنگاه به تحصیلات قدیمه پرداخت و از محضر اساتید فن در رشته علوم ادبیت و عربیت کسب فیض کرد. پس از اتمام تحصیلات به استخدام وزارت پست و تلگراف درآمد.

یژمان از هیجده سالگی به نظم شعر پرداخت و اشعارش در روزنامه‌ها و مجلات مختلف به چاپ رسید. از آثار او منظومه‌های سیه‌دل و زن بیچاره و محاکمهٔ شاعر را باید نام برد که طبع و نشر گردید.

یژمان در سال ۱۳۱۲ شمسی، منتخبی از اشعار سخنوران قدیم و جدید فارسی زبان، شامل دو هزار تن، به نام بهترین اشعار انتشار داد و همچنین به ترجمهٔ چند اثر از نویسندگان خارجی به نامهای وفای زن، اثر بنیامین کنستان، و آنالا و رنه، اثر شاتوبریان پرداخت که به چاپ رسید و نیز کتاب داستان شعرا که در مجلهٔ تهران مصور چاپ شد. از آثار اوست و دیوان حافظ و خمسهٔ نظامی را تصحیح و به طبع رسانید. آخرین مجموعه اشعارش به نام خاشاک چند سال قبل چاپ و منتشر شد. پس از درگذشتش کلیات اشعار او با مقدمهٔ دکتر باسانی پاریزی نیز به چاپ رسید.

یژمان از شعرای نوانا و خوش ذوق و تجددخواهی است که آثارش از لطف کلام و انسجام لفظ و معنوی برخوردار می‌باشد. او در بیست و نهم تیرماه سال ۱۳۵۳ شمسی بدرود حیات گفت.

ما کیستیم؟

ما کیستیم؟ دین و دل از دست داده‌ای
 پای طمع به دامن همت کشیده‌ای
 بر دست برق خرمن هستی فکنده‌ای
 در شارع بقا ز گرانباری امید
 با آب چشم و آتش دل در طریق عشق
 یاران به گور من بنویسد بعد مرگ
 از چشم آسمان و زمین اوفتاده‌ای
 دست کرم برابر عالم گشاده‌ای
 در راه باد شمع سلامت نهاده‌ای
 وامانده‌ای ز اسب سعادت پیاده‌ای
 بر پا چو شمع تا دم مرگ ایستاده‌ای
 بدبخت مرده‌ای و سیه بخت زاده‌ای

آسایش و خواب

آسایش و خواب از من دلخسته گریزد
 یکباره مرا از غم هستی نرهند
 بسته‌ست ز هر سو در رحمت به رخ دل
 بگریخت نشاط از دل بشکسته به یکبار
 جان و تن من خسته شد از بار حوادث
 بگریخت اجابت ز دعا‌های سحرگاه
 راحت ز دل سوخته پیوسته گریزد
 جان از تن نالان من آهسته گریزد
 خوشبختی از این خانه درسته گریزد
 چون آب که از کوزه بشکسته گریزد
 شک نیست که آسودگی از خسته گریزد
 چون دانه که از سبزه بگسته گریزد

عشق و جاودانی

دیوانهٔ اُمید تو عاقل شدنی نیست
 بر گردن حان رشتهٔ زلف تو فکندن
 دیدم ز تو لطفی به شب وصل که هرگز
 بیهوده چه کوشم که تو بیرون شوی از دل
 از دل هوس وصل تو زایل شدنی نیست
 اُمید درازی‌ست که حاصل شدنی نیست
 از خاطر من آن خاطره زایل شدنی نیست
 سودای تمنای تو از دل شدنی نیست

مهر و وفا

مهر و وفا گلی‌ست که او بو نمی‌کند
 آینه‌روی من که رخسار قبلهٔ دل است
 گر خاک ره شوم قدم اینجا نمی‌نهد
 بر حال ما ترخم و بر روی ما نظر
 مهر و وفا گلی‌ست که او بو نمی‌کند
 آینه‌گر شوم سوی من رو نمی‌کند
 در ماه نو شوم نظر آن سو نمی‌کند
 گر جمله کاینات کنند او نمی‌کند

ناله وزاری

یک نفس در ناله و یک لحظه در زاری گذشت
 بهترین ایام عمر من به غمخواری گذشت
 تا چراغ عمرم از باد امل خاموش نشد
 شمع سان شهای تار من به بیداری گذشت
 تا نهال هتیم از خاک گیتی سرکشید
 همچو نرگس عمر کوتاهم به بیماری گذشت
 خار جور دوسان آزردهان من ولی
 چون گل، ایام حیاتم در کم آزاری گذشت
 آسمان او را ز عزت بر فلک خواهد رساند
 هر که دورانش جو شاهین در ستمکاری گذشت
 دوش آن بی رحم سنگین دل به خاک راه خویش
 دید با زاری مرا لیکن به بیزاری گذشت

قصه محبت

دیوانه محبت جانانم هنوز دست از دلم بدار که دیوانه ام هنوز
 ای دوست قصه ای ز محبت بگو که من طغلم نه طبع و طالب افسانه ام هنوز
 رین خانه رم مکن که ز آهویشان شهر کس جز نوره نجسته به کاشانه ام هنوز

افسانه عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد کس جای در این کلبه و برانه ندارد
 دل را به کف هر که نهم باز پس آرد کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
 در نرم جهان جز دل حیرت کش ما نیست آن شمع که می سوزد و پروانه ندارد
 گفتم من از چه تو در دام نیفتی گفتا «چه کنم دام شما دانه ندارد»
 ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر راهی به حریم دل جانانه ندارد
 در انجمن عقل فروشان نهم پای دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
 تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا ده روزه عمر این همه افسانه ندارد

حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر سایه فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب بذله گوی شیوه‌ای طناز و دلبر داشتم
کار من جز خنده و شادی نبود کی خیر از دیده‌ تر داشتم
نه گرفتاری نه کاری داشتم

وه چه فرخ روزگاری داشتم
عهد خردی رفت و دست روزگار پنجه زد بر چهره زیبای من
خنده دوری کرد و شادی رخت بست آن یک از لب این یک از سیمای من
پنجه خونین گردون برگرفت پرده از چشمان نابینای من
کودکی بی‌قدر و طفلی بینوا شد عیان در چشم حسرتزای من

کم بها دیدم عیار خویش را

تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آرم به چشم با بزرگان آشنا می‌خواستم
تا شوم باقدر و گردم ارجمند ریش و تسبیح و عبا می‌خواستم
تا که برجای پدر گیرم قرار مرگ او را از خدا می‌خواستم
اندک اندک از پس ده سالگی آسمان داد آنچه را می‌خواستم

بی‌پدر گشتم، ولی با قدر نه

یافتم جای، ولی بر صدر نه

این زمان بر کودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده‌اند
در زمین با آسمانی روح خویش از زمین و آسمان آسوده‌اند
از جفای مردم نا مهربان نزد مام مهربان آسوده‌اند
بلبل آما نغمه پردازی کنند کز خیال آشیان آسوده‌اند

یک جهان شادی پدید از رویشان

خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبود رشع ابر امید زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده‌اند جز نوای حسرت‌آمیزی نبود

گر نباشد این خطا از چشم من در جهان روی دلاویزی نبود
 ماکز این دنیا برون خواهیم رفت لیک دنیای شما چیزی نبود
 خواب بی‌تعبیر دیدن تا به کی
 حسرت بیجا کشیدن تا به کی

طبع سرکش

خسته‌ام این زندگانی می‌کند مرگ بر من سرگرائی می‌کند
 حیرتم آید که موجودی ضعیف چند آخر سخت جانی می‌کند
 تا به کی این مرگ خشک استادگی در بر باد خزانی می‌کند
 نوجوانم من ولی این چرخ پیر پیرم اندر نوجوانی می‌کند
 هم‌رهی آن مه پی ویرانی‌ام با قضای آسمانی می‌کند
 من به مرگ خویش خرسندم اگر او به مرگم شادمانی می‌کند
 طبع من با تلخکامیهای من ای عجب شیرین زبانی می‌کند
 حیرتم «پژمان» که طبع سرکشت شکوه چون از ناتوانی می‌کند

حاصل حیات

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من است
 از دشمنان چگونه شکایت توان نمود جایی که پاره تن من قاتل من است
 آمد بهار و غنچه گل خنده زد به شاخ آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل من است
 بی غم نبوده‌ام نفسی در تمام عمر گویی که غم سرشته در آب و گل من است
 قلبی به خون نشسته و روحی ز غم فکار از خرمن حیات همین حاصل من است
 غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست دستم اگر به مرگ رسد ساحل من است
 گفتم مرو بجز دل من در دل کسی گفتا که این خرابه کجا منزل من است
 «پژمان» ز هول مرگ سخنها شنیده‌ای بدتر ز مرگ زندگی هایل من است

قبر من

ای که بر تربت من می‌گذری بی نیازانه بدان می‌نگری

هیچ دانی که نهفته‌ست اینجا؟
 یک جهان قصه‌جانسوز اینجاست
 قدری آهسته برو «پژمان» است
 آه و اشکش همه شب بود ندیم
 شربت مرگ چشیده‌ست بسی
 عمر او یکسره در سختی رفت
 بارها مرده و فرسوده شده‌ست
 تازه چندی‌ست که خوابش برده‌ست

کیست این خسته که خفته‌ست اینجا؟
 شاعری شوم و سیه‌روز اینجاست
 که در این گور سیه پنهان است
 شمع هستیش هواخواه نسیم
 رنج، چون او نکشیده‌ست کسی
 شب و روزش به سیه‌بختی رفت
 تا که این مرتبه آسوده شده‌ست
 بگذارید بخوابد، مرده‌ست

تو ای عمر!

در این دشت لب تشنه آبی نیابی
 تو ای مت‌نعمت در آن ساغر می
 جهان است گسترده‌خوانی که براو
 به ظلمت مرو در پی آب حیوان
 در آن بستر ناز، ایمن چه خسبی
 در این کوه بیهوده فریاد خوانی
 محبت ز وحش و ز انسی نبینی

در این خارسان جای خوابی نیابی
 بجز خون دلها شرابی نیابی
 بجز لخت دلها کبابی نیابی
 که در چشم آن چشمه آبی نیابی
 چو در دیده فتنه خوابی نیابی
 که جز ناله خود خوابی نیابی
 مروّت ز شیخ و ز شابی نیابی

تو ای عمر! جولان کن آنسان که خواهی

که بر پشت زین بوترابی نیابی



پژوم

(۱۲۸۰)

سید احمد پژوم شریعتی، فرزند حاج سید علی، در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در سمنان قدم به عرصه هستی نهاد، تحصیلات ابتدایی را در مدارس ادب و سعادت و همت شهر خود به پایان رسانید، از آن پس به تهران رفت و دوره متوسطه را در آلیانس فرانسه و دارالفنون به انجام برد.

پژوم در تهران پس از گذراندن کلاس مالی وزارت مالیه (دارایی) به استخدام دولت درآمد و پس از طی سالها خدمت اداری بازنشسته شد.

سید احمد پژوم از شاعران با ذوق و توانایی است که علاوه بر شعر فارسی به گویش سمنانی نیز شعر می سراید و در عین حال اشعار سمنانی اش از چاشنی طنزی بهره نیست. پژوم با آنکه بیش از نود سال از عمرش گذشته، از حافظه خوبی برخوردار است و اشعار زیادی حفظ دارد و در هر موقع که اقتضا می کند از حافظه اش مدد می گیرد. وی با این که سنش اقتضای فعالیت ندارد، با این وصف برای جذب جوانان و پیشرفت شاعران جوان کوشش زیادی مبذول می دارد و آنان به انجمن ادبی فرامی خواند.

نخل توفان دیده

نخل توفان دیده ایم، از برگ و بار ما میرس
عین توفانیم، ز آرام و قرار ما میرس
آفت خاشاک و خاریم، از شعار ما میرس
دشمن آرامشیم، از کارزار ما میرس
سینه چون آینه داریم، از غبار ما میرس

ساکن دشت جنونیم، از دیار ما میرس
عالمی را زیر پا داریم و از جا مقلیم
رو به دریا همچو سیلابیم ره بر ما بند
موج دریای خروشانیم و با ساحل بدیم
هر کجا صاحبدلی بینیم با وی همدیم

زیر خاکستر نهانیم، از شرار ما می‌رس
 مشرب پیمانہ داریم، از شعار ما می‌رس
 نشئه دیدار یاریم، از خمار ما می‌رس
 پاکباز روزگاریم، از قمار ما می‌رس
 خاک پای دوستانیم، از مزار ما می‌رس
 «غرقه دریای عشقیم، از کنار ما می‌رس»

روشنی بخش محافل تالی شمعیم لیک
 تازه رو در محفل یاران به سیر و گردشیم
 تشنه جام محبت، غوطه‌ور در بحر عشق
 در ره ایمان و کفرش دین و دل را داده‌ایم
 مدفن ما را کسی جز دل نمی‌داند کجاست
 این جواب آن غزل قصاب می‌گوید «پژوم»

بیمر مغان

دل را اسیر عشق تو دیر آشنا نکرد
 بلبل ز شوق دامن گل را قبا نکرد
 دلدار رفت و حاجت رندان روا نکرد
 در فکر جمع مال و به کم اکتفا نکرد
 آنکو به مقتدای زمان اقتدا نکرد
 کو دامن طهارت و تقوا رها نکرد
 خود را رهین منت شاه و گدا نکرد
 الحق کسی چنو حق مطلب ادا نکرد
 چون اهل قال و قیل نبود ادعا نکرد»

تا وصف بوی موی تو باد صبا نکرد
 وز قامت به باغ نیفراشت قد چو سرو
 دیشب شعار دلشدگان این ترانه بود
 از عمر خویش بهره نبرد آنکه بُد مدام
 در وادی ضلالت گمراه جان سپرد
 نزد خدا بزرگ و عزیز است آن کسی
 آزاد و شاد زیست هر آن‌کس در این جهان
 بشنوخه خوش سرود «فرا» این غزل «پژوم»
 «بیمر مغان به مرتبه رهبری رسید»

عیادت از بیمار

دوش هنگام سحر بیرون شدم از خانه‌ام
 طرز رفتارش بیان می‌کرد من دیوانه‌ام
 گفت شب میخانه بودم می‌روم در خانه‌ام
 در جوابم گفت دربان در میخانه‌ام

تا خیر گیرم، ز حال دوست بیمار خویش
 رهسیر دیدم، جوانی نیمه کور از پا چلاق
 گفتش بر گو کجا بودی نور ا مقصد کجاست
 گفتش میخانه جای مردم فرزانه نیست

دایماً در ذکر یزدانم ز خود بیگانه‌ام
 پر بود از حق پرستی ساغر و پیمان‌ام
 تا رمق باشد به بازوها و پشت و شانه‌ام

حالیا گر شغل من دربانی میخانه است
 گرچه باشد خدمت میخوارگانم کسب و کار
 می‌کنم از دسترنج خویش امرار معاش

کلبهٔ تاریک باب و مادر فرزانه‌ام
راحتی از بهر طفل و همسر جانانه‌ام
کی شود خم نزد دونان قامت مردانه‌ام
کاشکارا دیدم او شمع است و من یروانه‌ام
یا بسوزان دفتر ادراک و گو دیوانه‌ام

تا سحر جون شمع می‌سوزم مگر روشن کنم
روز و شب اندر تلاشم تا فراهم آورم
کی شوم بیکار و کی گردم طفیل این و آن
از لهیب نطق آتشبارش آسان سوختم
یا «پژوما» همچو سوس لب فروندار سخن

رهنم سخن پروری

هر گفته‌ای نه قابل فحوص و شنیدن است
نخل ار ثمر نداد، علاجش بریدن است
دانش چراغ راه به مقصد رسیدن است
آزادگی اگرچه ز منت رمیدن است
تعبیر خواب، لازمه‌اش خواب دیدن است
در شیب بهره دست ندامت گزیدن است
یا مقصدت کلام نکو آفریدن است
این نکته را که رهنم سخن پروریدن است
عیب کمیت خامه در این ره دویدن است
بر مردمی که خصلتشان عیب دیدن است

هر دیدنی ضرور نه از بهر دیدن است
فیض نهال میوه سرانجام میوه است
کسب کمال کن که به دانش سمر شوی
در راه علم منت استاد جایز است
از دستمزد، بهره برد، آنکه کار کرد
بیهوده گر تلف شودت عمر در شباب
خواهی تو را شود سخن ار نغو و دلپذیر
آمورمت ز گفتهٔ پیر سخن، کلیم
«افتاد پیش در سخن آن کسی که استاد
باور مکن که دست ارادت دهد» «پژوم»

خواستهای دل^(۱)

دارای خصایل نکو باشم
با کوشش و کار روبه‌رو باشم
دایم جاری جو آب جو باشم
ار آر و طمع کناره جو باشم
با خلق جهان گشاده رو باشم
دارای هزار آرزو باشم

«می‌خواست دلم که راستگو باشم
می‌خواست دلم شباب برگردد
آرام دمی ز کار ننشینم
خوشود به مزد کار خود گردم
خودخواهی را ز سر برون سازم
تا دیو مهیب یأس بتیزم

۱- در این غزل که شاعر به استقبال «صادق سرمد» رفته، بیت اول و آخر از او است.

صد عقده ز کار دوست بگشایم
تا ریشهٔ جهل خود براندازم
در بحر علوم و دانش و فرهنگ
با گوهر معرفت به چنگ آرم
در خدمت خلق و مادر مبین
در نام اگر «پژوم» و ناچیزم
«باری به زوال صادق سرمد
چون گرز به تارک عدو باشم
از دانش و فضل کامجو باشم
غواصی صفت به جستجو باشم
یا در یم نیستی فرو باشم
سرباز غیور و رزمجو باشم
در کوشش و سعی نامجو باشم
با بد، بد و با نکو، نکو باشم»

گوهر اشک

جز کشم ساغر و ناز دوسه دلدار دگر
وردهد دست که بوسم لب لعلش در خواب
دل ز بس در طلبش چون خم می، می جوشد
بسکه در ساحل دریای غمش تشنه لبیم
قصه دارم دم آخر ز گنه توبه کنم
دل چورسوی جهان گشت چه باک از که زنند
گوهر اشک مرا، خازن عشقش نخرید
ما که در قلزم موج سخن غوطه وریم
بسرود حافظ اگر این غزل نغز «پژوم»
«معرفت نیست در این قوم خدا را بسی
نذر کردم سر پیری نکم کار دگر
می کنم عهد نبوسم لب دلدار دگر
ترسم آهش بگذارد ز خود آثار دگر
می بر آریم ز دل آه شرر بار دگر
تا روم با لب خندان به سوی دار دگر
کوس رسوایی او، بر سر بازار دگر
می روم بلکه کنم فکر خریدار دگر
کی به ما نشسته دهد ساغر سرشار دگر
نیست عیب از که تو تکرار کنی بار دگر
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر»

نوح مزار

یارب ز لطف و مرحمت این تازه رفته را
ای دیده ام دو قطره ز اشکت به خاک ریز
از خوان فضل خویش نصیبی کرم نما
باشد کمی ز دل بزدایی غم مرا

در فکر خویش باش

ای دل به ملک هستی خود، شاه خویش باش
بگذشت عمرمان به بد و نیک هر چه بود
بر جان مردمان ستمکار نیش باش
ای روزگار سفته تو در فکر خویش باش

عاریت منما

گر نخواهی قطع گردد هر دو دستت فی‌المثل
 بشو از من پدیی و بی‌گفتگو بنما عمل
 عاریت منما کتاب از هیچ کس حتی ز من
 چون نخواهم داد می‌رنجی همی گردم کسل

کتاب

مرا بپر روشن ضمیری به خواب یکی بند فرمود چون در باب
 بگفت از که خواهی شوی کامیاب «پژوما» مجو مونسی جز کتاب

اسلوب صائب و کلیم

ستارگان درخشان آسمان ادب^{۱۱} که کاخ نظم از آناه شد استوار و قویم
 اگرچه از عدد و از شماره افزونند «پژوم» طالب اسلوب صائب است و کلیم



پسیان

(۱۲۸۵)

دکتر حسینعلی سلطانزاده پسیان، در نیمه دوم شهریورماه سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در شهر تبریز از مادر زاد. پدرش سلطان (سروان) غلامرضاخان پسیان، از افسران ژاندارمری بود که با همکاری پسر عمویش یاور علیقلی خان و عده‌ای از ژاندارمهای وطن‌دوست به ملیون پیوستند و در جریان جنگ بین‌الملل اول به وسیلهٔ عمل قوام‌الملک و خیانت پیشگان که با پلیس جنوب در ارتباط بودند به قتل رسید و شمه‌ای از شرح حالش در کتاب فارس و جنگ بین‌الملل تألیف رکن‌زاده آدمیت به چاپ رسیده است.

دکتر سلطانزاده پسیان ده ساله بود که پدر خود را از دست داد و شش سال بعد واقعهٔ دردناک کشته شدن عمویش کلنل محمد تقی خان پسیان در مشهد به وقوع پیوست که این دو حادثه مولمه درد و رنجی جانکاه بر وجودش برجای نهاد.

دکتر پسیان تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در دبستان تمدن و دبیرستان محمدیه زادگاه خود که به مدیریت مرحوم اسماعیل امیرخیزی اداره می‌شد به پایان رسانید و در ادارهٔ گمرک و در معارف به تدریس تاریخ و مقدمات عربی پرداخت. چون این کار بر مقامات گمرک گران آمد، ناگزیر از هر دو شغل دست کشید و برای ادامهٔ تحصیل به تهران عزیمت کرد و در دانشسرای عالی مشغول تحصیل شد و پس از اتمام تحصیل در رشتهٔ تاریخ و جغرافیا و دریافت مدرک لیسانس، در مسابقهٔ اعزام شدگان معصلین شرکت جست و به انگلستان فرستاده شد و در دانشگاه ویکتوریا در شهر منچستر به تحصیل اشتغال ورزید و در رشتهٔ تاریخ به اخذ درجهٔ A.B. نایل آمد.

دکتر سلطانزاده پس از مراجعت به ایران و انجام خدمت سربازی، در سال ۱۳۲۰ مدتها در وزارت معارف سرگردان و بلا تکلیف ماند تا بالأخره با وساطت و لطف دکتر

محمود حسایی استاد دانشکده علوم به عنوان استاد دانشکده علوم و بعد در دانشکده ادبیات به تدریس زبان و ادبیات انگلیسی مشغول کار شد و در بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۶ بازنشسته گردید.

دکتر پسیان از نویسندگان، شاعران و مترجمان توانا و ناموری است که با زبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی آشنایی و تسلط کامل دارد و آثارش در مجله‌های ایرانشهر، مهر، سخن، جهان نو و دانش، نشر یافت و نیز نمایشنامه‌ای از آثار جیمز الروی فلکر انگلیسی به نام حسن با جاده زرین سمرقند، و رمانی از آثار نویسنده معروف آمریکایی ا.ب. گزی ترجمه کرد و طبع و نشر شد و نیز ترجمه منظوم بهشت گمشده میلتن و رساله‌ای نیز راجع به عرفای سده هفدهم در انگلستان از آثار اوست.

به یاد تبریز

هر چند زار و خسته دل از بار محنتم	آن جامه وفا که به افسانه‌ها از آن
خارم به چشم خصم ولیکن چو برگ گل	سختم ولی چه سود که در گیر و دار عشق
از یک نگاه کار دلم زار می‌شود	«من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست»
هر جا روم محبت تبریز با من است	از شهد خاطرات تو ای مولد عزیز
گمگشته یوسفم من و در هیچ مصر نیست	دارم ولای خطه تبریز و دلخوشم
قدر مرا بدان که سراپا محبتم	صحت کنند، دوخته آمد به فامم
نارکدک است در همه احوال آفتم	یک قطره اشک سست کند پای هفتم
این بس به کارزار محبت مهابتم	آوخ که هیچ کس نشد آگه ز محنتم
افزون شود علاقه ز بُعد مسافتم	شیرین شود مذاق در امصار غربتم
جز در حریم انس تو امکان راحتم	آباد یا خراب من از آن ولایتم

عشق و آزادی

هر محنتیست مایه صد شادی	آنجا که عشق باشد و آزادی
حاشا که دم زبیم ز آزادی	تا دل خراب عشق بتان گردید
چو آهنم به کوره حدادی	باز آ که از فرای تو سنگین دل
چونان که حس توست خدادادی	ما عاشقیم و عاشق مادر زاد

گر هست از تو نشأت شیرینی
ما راست نیز همت فرهادی
نیروی عشق می‌شکند آخر
گر خود تو راست بازوی پولادی
ترسم که چون تو سنگدلی گیرد
داد من از تو ای بت بیدادی
نیلی چو کرد سیلی عشقت روی
حسرت بری به سیلی استادی
ای بس که گفته‌است ادیب عشق:
«چشم من است دجلة بغدادی»^(۱)

در آستانه پیری

چیره چون گردید پیری بر دل برنای من
تیره‌گون گردید نور دیده بینای من
میل خاطر می‌گراید سوی عقل از کوی عشق
رو به خاموشی‌ست دیگر شعله سودای من
عمر در شب زنده‌دارها به پایان رفت لیک
فرق دارد این زمان بیداری شهای من
عشق می‌بارید از چشم به دوران شباب
اشک می‌بارد کنون این دیده در وای من
روزگاری همچو سروم بود قامت وین زمان
بید گریانی‌ست بر جان زان قد و بالای من
تن دوتا گردیده زیر بار هر دون همتی
دل خروشان در عزای عزّ و استغنائی من
عب پیدای تم پنهان کجا ماند کنونک
راز پنهان دلم پیداست در سیمای من
از برای لقمه‌ای نان ناز دونان می‌کشم
سوی پستی می‌گراید همت والای من
ای که دیدی بارها بیزارم از صدر جلال
حال در صف نعال افتاده بینی جای من

۱- این مصراع از غزل ادیب نیشابوری است بدین مطلع:

باز آ از فراق آن بت نوشادی چشم من است دجلة بغدادی

با چنین جان و دلی فرسوده چون سازد کسی
 چارهٔ درد توانسوز روانفرسای من
 وای کز خودخواهی اسکندر طبع حرون
 جان به غربت می‌سپارد در وطن دارای من
 آه کز غدر و نفاق هم‌رهان سست عهد
 بر صلیب نامرادی می‌رود عیسای من
 حرّتا کاندز غم نادانی جمعی نزار
 نیست جز حرّت، نصیب این دل دانای من
 ترک آیین وفا دانم که نتوانم ولی
 باب بازار جهان کی بوده این کالای من
 من همان گنگم که خوابم در خور تعبیر بود
 گشت زندان خموشی مدفن رؤیای من
 حرّت آب حیاتم کشت ای خضر امید
 از سرابی چاره فرما رنج استقای من
 مژدهٔ پایان هستی آردم موی سپید
 وین سیده سر زد آخر از شب یلدای من
 من که مغلوب غم نبود دماغ صحبتم
 گفته «غالب» مگر دارد بیان شکوای من:
 «خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من
 بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من»
 «می‌فشارم خون ز دل وانگاه می‌مالم به روی
 بوکه دریابند پنهان من از پیدای من»^(۱)

اندرز

ای تازه نهال باغ هستی هرگز مگرای سوی پستی
 پاکیزه خصال و نیکخو باش بد بسیار است تو نکو باش

وز صحبت ناکسان بیرهیز
 هر گل که شکفته گشت و خندان
 پژمرده شود در آخر کار
 مانند گلی اگر بدانی
 سرگرم کشاکش زر و زور
 نه زور بگو نه زور بشنو
 بدکینه مباش و پاکدل باش
 دامان تمیز خود میالای
 دوری ز کژی و کاستی به
 بالاتر از این سعادت نیست

با مردم تیره دل میامیز
 دیدی که چنان به باغ و بستان
 گردد چو مجاور خس و خار
 تو نیز به باغ زندگانی
 خلقی به جهان پر شر و شور
 از من بشنو تو راه خود رو
 آزاده و پاک و مستقل باش
 هرگز سوی حرص و آز مگرای
 زر، گرچه نکوست راستی به
 خوشبخت کسی که اینچنین زیست

نهال آرزو^(۱)

به پایش همه خون دل می‌فشانم
 رسانمش تا سر حد آرزوها
 نگه دارم از خلق چون جان پاکش
 چنان چون لثیمی نگهدار گنجی
 که روزی کند نوگلی شادکام
 گلی بشکفتد از نسیم بهاری
 وز آن غنچه‌های امیدم زند سر
 هم از شوق پروانه‌ام پر فشانند
 گلستان آمالم آباد گردد

نهالی به گلزار جان می‌فشانم
 نشانمش در بستر عشق و رؤیا
 به مزگان زدایم همه گرد و خاکش
 در این ره نیندیشم از هیچ رنجی
 شود زندگی روزگاری حرام
 زمانی رسد کز پس انتظاری
 برومند گردد نهال من آخر
 گلم بشکفتد بلبلم، نغمه خواند
 پس از دوره غم دلم شاد گردد



دلی در تمنای موهوم بسته
 به من چشم گردون دون خیره گردد
 سموم بلایی هجوم خزانی
 فتد آتشی در گلستان سراسر

من ایدون به سودای خامی نشسته
 که ناگاه بخت بدم چیره گردد
 ز هر سو رسد آفتی و زبانی
 هم از تابش و غرش برق و تندر

۱- به مناسبت درگذشت دکتر شهید نورایی، صادق هدایت، بهار، ورشید یاسمی مروده است.

نهاد امید من افسرده گردد	چو گلهای بشکفته پژمرده گردد
خماری گران سربه سر هستی من	شود از پس لحظه‌ای مستی من
به کابوس گردد به دل عشق و رؤیا	تهی شد چو پیمانۀ آرزوها
نهاد افسرده صلیب مزاری!	گلستان شود مقبر تنگ و تاری

ترجمه از آثار لردوانسینارت

نغمه شبهای خزان

گویی امشب درون ناله باد	طرفه کیفیتی و معناییست
همچنان کورهای مادر زاد	باد، را شکوه‌ای و غوغاییست
□ □	
ماه سنگین دل از فراز جهان	کی ز غوغای او خبر دارد
که چرا باد، با دلی پر درد	فکر غمخواری بشر دارد
□ □	
چاره‌جویی و شکوه و تحقیر	اندر این گیرودار یکسان است
کرده قانون زندگی تقریر:	صبر تنها علاج انسان است!



پشیمان

(۱۳۰۸)

حاج آقا موسی پور، متخلص به پشیمان، شاعر وارسته و عارف پیشه، در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در شرفشاد یکی از فرای لاهیجان قدم به عرصه هستی نهاد، در آن شهر نشو و نما یافت و دانش اندوخت و در شعر و شاعری توفیق یافت و پیش رفت و اشعارش مورد توجه محافل ادبی منطقه گیلان قرار گرفت، از لاهیجان به لنگرود رفت و در این شهر سکونت اختیار کرد.

میر محمد علی صدراپی اشکوری در باره او می گوید: «از جمله شعرای با استعداد، رسا طبع و با اخلاص، شاعر متدین و معاصر ما جناب حاج آقا موسی پور شرفشادهی گیلانی می باشد، با آنکه تحصیلات عالی‌ای ندارد و دوره دبیرستان و مقدمات علوم دینیہ را فرا گرفته و از لابلای اشعارش پیداست که توفیق الهی و موهبت ائمه اطهار (ع) رفیق وی شده است، مردی است متخلق به اخلاق حمیده و متعبد و عامل به اجرا و عمل بر دستورات دینی خود و در بین اهالی لاهیجان و لنگرود به صداقت و دیانت و امانت و حسن شهرت و شخصیت ممتاز و گاهگاهی در حال جذبہ و اشتغال به عبادت ذکر و فکر پیدا می کند و پس از آنکه از بیخودی به خود می آید شروع به ساختن اشعار دلنشین و عاشقانه می کند.»

از پشیمان گیلانی تاکنون دو جلد دیوان اشعار یکی در سال ۱۳۴۶ و دیگری در سال ۱۳۴۷ به چاپ رسیده و آثار زیر آماده طبع و نشر است: جلد سوم دیوان اشعار، غدیریه، مجموعه غزلیات و قصاید، فریاد خون (در فلسفه قیام حجر بن عدی و همزمانش).

حسرت دیدار

بس سپد اسک من در مجمر بدار سوخت
صبح شادی با غروب خنده‌ام یکبار سوخت
خلعت عربانی‌ام از بسکه بی اندازه بود
بخت من قبل از تولد مُرد و، هندووار سوخت
با خلیل همتم، تا جرح نمرودی کند
در نَور دهن مردم هیزم بسیار سوخت
در لب آدم فروشی چشم بر احوان چه سود؟
یوسف این ره از حجالت بر سر بازار سوخت
بیست در بغض سکوم خصلت ویرانگری
ورنه آهم خرمن آیه را صد بار سوخت
ساکنان غربت آباد فلم، مانند شمع
سوحند، اما کدامین دل بر این احرار سوخت
گر زبان چشم و ابروی مرا فهمد کسی
نیک داند، جوهر مردی به پای دار سوخت
می‌توان سوز خزان را دید در حوش بهار
عنجه تا آمد بخندد دام گلزار سوخت
تا نه ژرفای معانی عشق را کردم علم
سینه سینای من از جلوۀ دلدار سوخت
از مکان ن لامکان تک لای نفی است ای حکم
خود تو آن لابی فنا شو غیر «هو» دیار سوخت
این جواب آن عزل باشد که «بیدل» گفته است
«شوخی نظاره‌ام در حسرت دیدار سوخت»^۱
بر زلال شعر ناب من «پشیمان» کج نظر
خیره گشت و خشک لب آخر چو بوتیمار سوخت

۱- این مصراع از دیدن دهلوی است.

حرف دل

دیده از بسکه به گوش دل من بجوا کرد
کسی از سوز و گداز دلم آگاه نبود
یک نفس بود حیات من و شبنم، آن هم
رد پای نفس سوخته حیرت من
خرقه‌ام در گرو باده اگر رفت، چه غم
دوش در پاسخ ناپخته سؤالم، رندی
گفت ای تازه به ره آمده، حامی درکش
کفر ما روی مسلمانی تو کرده سفید
حرف دل را به زبان گفت «پشیمان» باری

عاقبت پنجره راز درویم وا کرد
اشک بی حوصله این مسأله را افشا کرد
خنده گل همه را خرج به یک ایما کرد
می‌توان در سفر آینه‌ها پیدا کرد
طرز گردنکشی نیشه مرا رسوا کرد
سرش از حیب تفکر گمگی بالا کرد
کوی رندان بلاجو نتوان دعوا کرد
آنچه را عشق به ما کرد، به نو دنیا کرد
کس فیض است که از آیه کرمانا کرد

نازک خیال

خیال نازکم از بام خضرا بر نمی‌خیزد
به ناهمواری طبعم، حوادث می‌دهد صیقل
به یک خمیازه توفان، دیگرگون می‌شود دریا
در آب و آتش هر شب حوشم بزم خاموشان
دلم در کوچه‌های سرد و بیخ آلود می‌سوزد
ز رسوایی برد لذت، و گرنه شیخ صنعانی
ملامت گرچه می‌داند، ز مر باده و مستی
ز چشم آینه حوادتم «پشیمان» بند دلبندی

به صد افسون ز کوه قاف عنقا بر نمی‌خیزد
در آتش نا نفلد تیغ برآ بر نمی‌خیزد
ولیکن مرغ توفانی ز دریا بر نمی‌خیزد
ولی از غیرت آهم تمنا بر نمی‌خیزد
به فریادم برس سافی، ز مینا بر نمی‌خیزد
هوس آلوده پای دخت ترسا بر نمی‌خیزد
که او از درد بی‌دردی ز رؤیا بر نمی‌خیزد
به صد مشاطه هرگز پیر برنا بر نمی‌خیزد

چه پروایم ز رسوایی

به میزان عمل خونم اگر گیرد گریانت
جوایش را در آنجا هم محول کن به چشمت
به هنگام «بلی» گفتن، من این زنار را ستم
چه پروایم ز رسوایی؟ که پاندم به پمانت

تو در آغوش چشتم من به جای خواب جا کردی
 من از ناپختگی دارم گله از داغ هجران
 سرم چون شمع بی آتش، دلم چون ساغر بی می
 بده زان آب آتش‌زا، ر لعل و چشم فئات
 دلم دیبال حسن نو، و من دیبال دل هر سو
 گرفتم ردّ پایش نا، به گیسوی پریشان
 ر وصف نیر مژگات، زبام سخت می‌گیرد
 همان بهتر مدد جویم ز انفاس شهیدانت
 چه سازم؟ عاشقم، رندم، رهر جا رانده، بدنام
 محبت کن، پذیرا شو، عربی گشت مهمانت
 دل آینه می‌لزد، ز آهم در سحرگاهان
 ر سکه دیده و دل را نهادم پای قرآنت
 «پشیمان» عشق بی آتش، نماز بی وضو ماند
 مدد جو از لسان الغیب در تکمیل عرفانت

عشق در مذهب ما

آتش خفته جو بیدار شود بر دارد	شوق بی‌تاب من امشب سر دیگر دارد
عشق در مذهب ما معنی دیگر دارد	ذره در بنجره دیده من خورشید است
ریر لب رمزیه نا خنده مجمر دارد	در سحرگه نفس سوخته‌ام مثل سبند
آنچه می‌حست نمی‌دید که در بر دارد	حیرتم نا به خرابات مغان نشسته دوید
حرفهای من دیوانه که باور دارد	در ره خال لبت بای خرد مانده به گیل
دُرد جامی که نه دل لاله احمر دارد	لب خنکیده ساغر ر سو می طلبد
منر عشق بسی واعظ بی سر دارد	طبع منصور من ار مُثله شود، باکی نیست
دیدم آن هم به میان رنگ سکندر دارد	سکوه بر آیه بردم ز دور رنگی رمان
عندلیب است نه دل داغ مکرر دارد	زآله هرره نظر را چه غم از ناد خراں

به «پشیمان» چه حسد می‌بری ای خواجه که او
 هر چه دارد همه از ساقی کوثر دارد

عشق به عشق

به جلوه‌ای نه دل و جان گذاشتی و گذشتی
 پیاله‌ای به کفم دادی و به حالت متی
 گرم چو آینه کردی، جمال خویش بینی
 نبود جای من اینجا، که عنده لب چمن را
 ز گفته بیم ندارم، ولی به گوش دل من
 غرض ز «بار امانت» که عشق بود و محبت
 نشان خال لبیت را، برای اهل بصیرت
 قسم به عشق ندارم دگر تحمل هجران
 حباب بحر «وجودم» نه از «عدم» دوسه روزی
 مرا میانۀ «لاتقنطوا» و «تبلی سرائر»

زمانی «بی می و مطرب» گذشت عمر، که اکنون

مرا ز کرده «پشیمان» گذاشتی و گذشتی^۱

هفت شهر عشق

سالکان اول هوای نفس قربانی کند
 بعد جان را در «طلب» مرآت ربانی کند
 در نماز «عشق» با خون جگر سازند وضو
 نی چو زاهد داغ دل را نقش پستانی کند
 پایکوبان می‌نشینند بر براق «معرفت»
 دار را یک پله از معراج روحانی کنند
 واقف از کون و مکانند و ز «استغفای» طبع
 در بر نامحرمان اظهار نادانی کنند
 خیمه از کثرت به «وحدت» می‌زنند از راه دل
 چون بدانجا می‌رسند، احساس «حیرانی» کنند

۱- لاتقنطوا و تبلی سرائر، دو آیه از قرآن کریم است که از نظر ادبی صنعت درج می‌گویند و همچنین گرم چو آینه کردی - اشاره به حدیث کنت کنزاً... است.

واندر آن ساحت یکی ببینند، باقی ظلّ و قی
 فطره‌وش خود را در آن دربی حان «فانی» کند
 مستی رندان در اینجا رخ نماید، ای حکیم
 گه «انا الحق» گه هم «ما اعظم شأنی» کنند
 معنی بی لفظ را مشکل توان ادراک کرد
 حال رندان را سعی شاید که برهانی کنند
 تا نیفتد در کف نابگردان درّ بنیم
 این گهر را در صدف بهتر که زنداسی کنند
 هفت شهر عشق را گشتی «پشیمان» با خیال
 سعی کن راه عمل را بر تو ارزاسی کنند^(۱)

صفای دل

تا عشق تو نشست به خلونسرای دل
 جامی که بود مطمح آینه خاطران
 دانم دل شکسته بود جا بگاه دوست
 کارم نبود «بار امانت» کشم به دوش
 دوشیه گفتم پیر طریقم به گوش حان
 در بحر بی‌کرانه وحدت چو پا نهی
 سافی به حان ساقی کوثر مکن دریغ
 مستانه تا ز حیطة کثرت روم برون
 این کالبد که کاسه در یوزه بیستی نیست
 خلوت سد از سراه همه رنگ و ریای دل
 بی‌شک و ریب هست همین محتوای دل
 اما بدانم، اینکه کجا هست جای دل
 این جا صاهایست عشق بریده برای دل
 دل را شناس، تا شناسی خدای دل
 اول بیوس خاک ره ناخدای دل
 ده ساغری نه پاکی عشق و صفای دل
 آسوده بر کسم نفسی در هوای دل
 منصور وار تا شکتم پیش پای دل

کز این همه حجاب «پشیمان» نه پش روست

توان عبور کرد ، مگر با دعای دل

هفت شهر عشق: طلب - عشق - معرفت - استغنا - توحید - حیرت - فقر و فنا

انا الحق: از منصور حلاج

سبحانی سعیدی ما اعظم شأنی: از بایزید بسطامی

چو منصوری شود پیدا ...

نه هر محفل تو بنشینی نه بک هشیار برخیزد
 به پای لعل میگونت خرد ناچار برخیزد
 طواف کعبه حننت حطر در آستین دارد
 که هر کس نیمه ره افتد ز جا دشوار برخیزد
 ز وصف نرگس منت سخن آهسته می گویم
 که می ترسم ز خواب آن فتنه بیمار برخیزد
 نه تنها پای مجنون بود در زنجیر گیویت
 در این بازار آشفته خون بیار برخیزد
 به ظاهر التفاتی نیست، کاندرا حلقه ستان
 گهی دستار می افتد، گهی زتار برخیزد
 نه هر کس پنه بازی کرد، بردارش زندای دل
 چو منصوری شود پیدا، ز هر سو دار برخیزد
 نه بردوانه تکلیف است، ای عاقل چه می گویی
 ز پند بی اثر بگذرد، کر او پندار برخیزد
 چو قصد توبه بنمایم، قدح با خنده می گوید
 به می آلوده کن حرفی که از دستار برخیزد
 گناه باغبان بود که سوس ده زبان دارد
 چو لب بندم، ز هر انگشت من گفتار برخیزد
 «پشیمان» با بیان عشق کس عاشق نمی گیرد
 میان خیل مشتاقان، یکی عطار برخیزد



پناهی

(۱۳۱۳)

سید محمد احمد پناهی، فرزند سید علی اکبر، که با نام پناهی سمنانی شهرت یافته است، در نوزدهم مهر ماه سال ۱۳۱۳ در سمنان قدم به عرصه هستی نهاد.

تحصیلات ابتدایی و بخشی از متوسطه را در همان شهر گذرانید، آنگاه راهی تهران شد و تحصیلات خود را دنبال کرد و تا اخذ لیسانس در رشته تاریخ پیش رفت، از آن پس به استخدام دولت درآمد و سرانجام در سال ۱۳۵۸ بازنشسته گردید و اوقاتش بیشتر به مطالعه و تحقیق می‌گذرد.

پناهی از هفده سالگی به سرودن شعر پرداخت و اشعارش همواره در مطبوعات چاپ می‌شد و در سرودن شعر بیشتر به جنبه‌های اجتماعی آن توجه داشت، اما از مضامین عاشقانه و موضوعات فلسفی در شعر غافل نماند، شعرش جامعیت یافت و هم در قالبهای عروضی و هم از شیوه نمایی هر دو پیروی کرد و آثاری خوب عرضه نمود.

پناهی از سال ۱۳۳۰ شمسی آثار منظوم خود را با نامهای "م. ا. پناه" و "سنگر" و در دو دهه اخیر "پناه سمنانی" منتشر ساخته است و در قالبهای طنز و مضامین انتقادی با اسامی مستعار: بچه سمنان، رامین، کوچولو، و محمد آقا، در جراید و مجلات به چاپ رسانده است و در ضمن در زمینه شعر و پژوهشهای ادبی و تاریخی و فولکلور تاکنون توفیق چاپ آثار زیر را یافته است: از دی که گذشت (مجموعه شعر)، منظومه شاعر و پری (مثنوی بلندی است بر اساس قصه‌ای جذاب از کانتول مندس، شاعر آرمانگرایی فرانسوی)، ترانه‌های ملی ایران، فرهنگ سمنانی (شرح حال و آثار شاعران در گویش سمنانی)، شعر و کار در ادب فارسی، کتاب ظفرنامه (تألیف نظام‌الدین شامی را تصحیح و با مقدمه و فهرست اعلام چاپ نمود)، خواندنیهای تاریخی (شامل شش مجلد که از شش

شخصیت تازیخ: تیمور لنگ، چنگیز خان، حسن صباح، آقا محمد خان قاجار، نادرشاه، شاه عباس کبیر)، فرهنگ مردم سمنان (آداب و سنن و زبان و دستور ترانه‌ها).
پناهی شاعری خوش قریحه و با استعداد و نویسنده‌ای محقق است که همواره در راه نشر فرهنگ و ادب فارسی فعالیت می‌کند. نمونه‌های زیر از شعر او است:

آفتاب پرورد

تلخ است جدا ز آرزو رفتن	در خلوت خویشتن فرو رفتن
چون طایر نیر خورده از صیاد	با بال شکسته، تو به تو رفتن
زان پس که بهنگ موحها بودن	چون مورچه از کنار جو رفتن
در کورهٔ عفل سوختن، و آنگاه	در ورطهٔ لاغ و های و هو رفتن
یک عمر به دل نوید حق دادن	سر در خط راست، موبه مو رفتن
زاندیشه سرود زندگی بردن	با آه شکسته در گلو رفتن
سکّان به کف سیه دلان دادن	ناکام، خود از کرانه سو رفتن
ماندن ز رکاب مهر عالمتاب	در پردهٔ ابرها فرو رفتن
خنجر به کف حریف دون دادن	چون برّه به زیر تیغ او رفتن
و آنگاه در انفعال و ناکامی	با گام ددان هرزه پو رفتن
از غنچه نرفته تا به گل، ناگاه	پرپر شدن و ر رنگ و بو رفتن



اما به دلم که حوی او وحشی است	سخت است جدا ز آرزو رفتن
من دژهٔ آفتاب پروردم	بایست مرا به جستجو رفتن
من خوار درنگ خود نخواهم شد	رفتن همه باید و نکو رفتن
تا دامن یار را به دست آرم	باید چو نسیم کو به کو رفتن
تا بستر بیکرانه دریا	از چشمه به چشمه، جوبه جو رفتن
محراب نمار عشق را نتوان	ناپاک و پلید و بی‌وضو رفتن
در مکتب عشق لاجرم باید	با چهرهٔ مرگ رو به رو رفتن
عشق است و نبرد آزمون، هشدار:	کاینجا ظفر است و آبرو رفتن
من تا بر دوست پویم ار باید	خون جگرم سو سو رفتن

در بوستان هستی

در بوستان هستی، گل هست و خار هم هست
 فریاد بود اگر هست، بانگ هزار هم هست
 گر می‌دهی سر از کف، در راه زندگی ده
 جان دادنیست شیرین، با افتخار هم هست
 از کینهٔ رقیبان، رنجی به خود مده راه
 کانجا که زهر خصم است تریاق یار هم هست
 این سنگلاخ محنت، روزی شود گلستان
 تنها خزان نباشد، فصل بهار هم هست
 دیروز روز غم بود، امروز روز عیش است
 بر آن مدار اگر بود، بر این مدار هم هست
 حسرت مخور بر آنان، کز عاشقان بریدند
 در جمع استواران، نا استوار هم هست
 هر بی‌اراده‌ای را، لایق مدان به پیوند
 در لحظه‌های پیکار، ننگ فرار هم هست
 طی شد اگر دوروزی، دوران به درد، غم نیست
 در بوستان هستی، گل هست خار هم هست

خاکستر

هنوز در دلم از عشق، یادگاری هست
 زمان گذشت و فلک نقش خویش بازی کرد
 دل خزان زدهٔ دردپیشه‌ام را بین
 ز دست رفته‌ام ای گل، دگر نمی‌دانم
 تو بی‌قراری و دانم چه شامها که گذشت
 غمم فرونتر و دردم گرانتر از پیش است
 گمان مدار ز خاکستر فراموشی
 هنوز در بن خاکترم، شراری هست
 ولی به راه توام چشم انتظاری هست
 که بازش آرزوی نکبت بهاری هست
 نگاه گرم تو را با دلم چه کاری هست
 تو را به بستر و غافل که بی‌قراری هست
 به دوش دل ز حدیث گذشته باری هست
 بیاض خاطر آشفته را غباری هست

دنیای دل

اندوه و دردمندی جان، زایتی دل است
 این عشقهای سرکش و این پویه‌های تند
 غمناله‌های محنت و گلخنده‌های شوق
 در چشم من زمانه اگر زشتی آورد
 روشندان خوشند که بی منت نگاه
 خوش باد هستی تو به دنیای یا کدل
 آسایشی اگر بود آسایش دل است
 گر نیک بنگری، همه فرمایش دل است
 سیمای دردمندی و آسایش دل است
 رین دیدنم چه سود که فرمایش دل است
 بزم خیالشان همه ز آرایش دل است
 خوشبختی ای عزیز به پیدایش دل است

گل خاطر

پنداشتم همیشه گل خاطر منی
 پنداشتم چو نقش دلاویز صبحدم
 پنداشتم به دشت غم‌انگیز زندگی
 پنداشتم نگاه تو بیک محبت است
 پنداشتم که صافی زنگار خاطری
 پنداشتم که در پس نهایی و سکوت
 پنداشتم که تلخی ایام رفته را
 پنداشتم که از پس امواج درد و رنج
 پنداشتم که در خور عشق و محبتی
 پنداشتم به وصل تو باید امید داشت
 رنگ فریب بود همه نقش و بعد از این
 عشق منی، آمد می، دلم منی
 در انتظار شام سیه بیکر منی
 بار منی، پناه منی، یاور منی
 شوی منی، نشاط منی، ساغر منی
 پنداشتم که شهد من و شکر منی
 از عمر آنچه مانده به جا در بر منی
 تا انتهای عمر، صد گستر منی
 در بحر دردخیز زمان، بستر منی
 در نقش آرزو گل بار آور منی
 غافل که دشمن دل عم پرور منی
 اهرمن فریبی و در خاطر منی

سکوت باغ

آمد بهار و سر نرد از دشت ما گلی
 این باغ را چه شد که کون در باط آن
 آوخ که مانده در دل پوندگان عشق
 از بهر وصف جهره فردای زندگی
 زندان چرا شراب دمام نمی‌کنند؟
 نشکست این سکوت را غوغای بلبل
 نه ساغر گلیست نه گیوی سلی
 نه قدرت شکب و نه تاب تحملی
 نه سکرین سرود و نه ذوق نغزلی
 در دور عاشقان ز چه نمود تسلی

از هر زبان که می شنوم نامکرر است

حافظ

با تو، ای عشق . . .

ای عشق، ای ترانه رؤیایی	دنیای شادمانه شیدایی
ای خوشتر از تمام حکایتها	در شور و در لطافت و زیبایی
ای گرمتر، حضور تو، از ممشوق	در نزد من، به خلوت و تنهایی
ای ناز بخش هر چه دل انگیزی	ای بازتاب هر چه دلارایی
حرف، آن فسانه ای که تومی گویی	راه آن مافتی که تو پیمایی
ای سوز هر ترانه ز ساز تو	ای راز دلفریب خوش آوایی
ای نکبت بهار به بتانها	در ذوق و روح و چشم تماشایی
ای از تو ما، به تخت غرور و فخر	در عین شوربختی و رسوایی
ای سلطه ات به سوختگان حاکم	در اوج بی قراری و شیدایی
ای طرحی از تو، جلوه منصور	ای نقشی از تو، خون مسیحایی
ای هستی از بهانه تو سرشار	وین جنب و جوش و معرکه آرای
در حیرتم به چشم نیایی گر	آن را که هست دعوی بینایی
ای معنی طلوع و غروب از تو	بر این بلند خیمه مینایی
ای عطر روح بخش دلاویزت	بر شب گرفته زلف چلیبایی
ای راز چشم دخترکان شهر	ای نقشند شوخی و شهلائی
ای خالق نیاز دل عشاق	شیرازه بند عصمت زیبایی
ای نقش جاودانه خاطرها	در پیری از فسانه برنایی
ای سوز بی امان که نمی بخشی	بر جان بی فرار، شکیبایی
در تو مرا همیشه پناهی باد	ای عشق، ای ترانه رؤیایی

رفتی

خود را به من نمودی و رفتی	بر عشق من فرودی و رفتی
یک روز گرم جلوه گریها	دل از کفم ربودی و رفتی
بر بستر لطیف خیالم	نرم و سبک غنودی و رفتی
دیگر امید در دل من نیست	امید من تو بودی و رفتی

چاره‌جو

به خلونم همه شب با تو گفتگوست هنوز
 لب خموش، نشان امید مرده مدان
 حدیث عشق تو هرگز ز خاطرم نرود
 چکید دیشم اشکی ز دنده و دیدم
 مرا بنای وجود از امید ساخته‌اند
 ره امید بیستی و حامی دل بین
 امید وصل تو در لوح آرزوست هنوز
 درون سینه، دل من به های و هوست هنوز
 به گوش جان من این قصه موبه پوست هنوز
 که نقش روی تو ای دوست اندروست هنوز
 دلم به راه تو زین رو به جستجوست هنوز
 که بهر چاره حویش از تو چاره جوست هنوز

بی‌خبر

ز دیار آشنایی، خبری صبا نیورد
 چه شد آن بنفشه گیسو، چه شد آن کتیده ابرو
 همه بلبلان این باغ، ز گفتگو فنادند
 نتید حز به یادش، دل آشنا پرستم
 به سکوت سرد پاییز، بهار، جای خود داد
 به علاج جان بیمار، کسی دوا نیورد
 که صبا هم از سوی او، خبری به ما نیورد
 مگر از دیار گلها، خبر آشنا نیورد
 چه کنم که رسم یاری، گل من به جان نیورد
 ز دیار آشنایی، خبری صبا نیورد



پور

(۱۳۲۷ - ۱۲۶۲)

ابراهیم پوردادود، متخلص به پور، در سال ۱۳۰۳ هجری قمری در رشت چشم به جهان گشود. پدرش حاج داود از بازرگانان معروف رشت بود.

پوردادود علوم مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت، آنگاه به نهران عزیمت کرد و به تحصیل طب قدیم پرداخت و از محضر محمد حسین خان سلطان الفلاسسه استفادت کرد و در سال ۱۳۲۶ قمری به بیروت رهسپار گردید و مدتی در آنجا به تحصیل اشتغال داشت و از آن پس به پاریس رفت و در رشته حقوق به تحصیل ادامه داد.

پوردادود در اوایل پیدایش جنگ بین الملل اول به برلین رفت و در سال ۱۳۲۴ قمری به ایران مراجعت کرد و پس از یک سال و نیم توقف، به هندوستان عزیمت نمود و از آنجا بار دیگر به برلین رفت. در سال ۱۳۱۱ شمسی به درخواست تاگور از دولت ایران، پوردادود برای تدریس ادبیات فارسی ایران در دانشکده کلکته نامزد شد و مدت یک سال به آموزش در آن دانشگاه پرداخت و از آنجا به اروپا شناخت و در سال ۱۳۱۶ شمسی به ایران بازگشت و به سمت استادی دانشگاه منصوب شد و در دو دانشکده ادبیات و حقوق به تدریس زبان اوستا و تاریخ حقوق ایران باستان پرداخت.

پوردادود در سال ۱۳۲۴ شمسی انجمن ایران شناسی را تأسیس کرد و مدت دو سالی نیز دوام داشت و خدمات شایانی انجام داد و در همان سال، دانشگاه مجلس جشنی به مناسبت شصتمین سال تولد او پریا کرد و از خدمات علمی و ادبی او قدرشناسی نمود و کتابی نیز به نام یادنامه پوردادود انتشار داد.

پوردادود در آغاز شاعری لسان تخلص کرد، از آن پس گل و سپس پور را برگزید. آثار و تألیفات چاپ شده او بدین شرح است: ۱- گات‌ها (دو جلد)، ۲- بشت‌ها (دو جلد)،

۳- خرده اوستا، ۴- بسنا (دو جلد)، ۵- سوشینس، ۶- ایرانشاه (تاریخ مهاجرت زردشتیان به هند)، ۷- گفت و شنود فارسی (کتاب دستور برای مدارس هند)، ۸- فرهنگ ایران باستان (جلد اول)، ۹- راوی (متن سخنرانی)، ۱۰- خرّمشاه (سخنرانیهای او در هند)، ۱۱- بوراندخت نامه (مجموعه اشعار)، ۱۲- یزدگرد شهریار (منظومه به مناسبت هزاره فردوسی)، و نیز چند اثر و محنت دیگر.

پورداد یکی از مشاهیر دانشمندان ایران است که در سر ادبیت و فرهنگ ایران باستان کوششهای ارجداری انجام داد و در این رهگذر خدمات او شایان قدردانی است و در سال ۱۳۴۷ در نهران بدرود حیات گفت.

قسمتی از یک مخمس

دوش در انجمن طایفه دردکسان هانقی بهره رنان گفت به حیل مان
 سرو آزادگی خویش نشاندند آسان آبش از خون جگر داده و از اشک روان
 سیم و کینه برانداخت نهال از بیان
 خیز از خواب گرانمایه که گه بس تنگ است چرخ کجرو هله در کجروی و نیرنگ است
 خیز هنگام ستابیدن ررم و حگ است تن به فرمان ستمکاران دادن ننگ است
 ننگ زبینه و زیبا بود از مردان
 وقت آسایش و سستی بود، باز آید دوره حواری و بسی بود، باز آید
 موسم خویش پرستی نبود، باز آید گاه مدهوسی و مسی نبود، باز آید
 رو سوی راه بهید، ارکه نه اید از ممان
 اگر از خاک سرخسیم و اگر از اهور گر ز گیلان و عراقیم و اگر از شیراز
 اگر از حد بلوچیم و اگر از قفقاز جمله هنسم در این خاک شریک و انباز
 همه را بهره یکی باشد، در سود و رمان
 مرغ دلباختگانم، وطن لانه ماست آهوی یک چمن و ایران کاسانه ماست
 پور یک مام و وطن مادر فرزانه ماست همه فرزند یکی باب و وطن خانه ماست
 جمله پرورده یک دایه و سیر از یک خوان
 ای صبا رو به «نکولای» بداندیش نگوی دست آز و طمع از بردن این خاک سوی
 گر هرازان سر در رزم بغلطد چون گوی بری بهره از این خاک نه جو، نه سرهوی

خود میارار عبث، پای بکش از میدان
 نام این ملک بحارا بود ایران است
 خاک وی برتر از رهره و از کیوان است
 خور استقلالش بر خرخ برین رخسان است
 این به مصر است و نه هند است و به هم ترکستان
 جور و بیداد فراوان و فزون دید این ملک
 دست و هامون ز عرب غره بچون دید این ملک
 ستم و کینه اسکندر دود دید این ملک
 ظلم چنگیز ز اندازه برون دید این ملک
 گد و کاخش ز آسب نلرزید ارکان
 ما به فرمان و به حکم سیاهان نن ندهیم
 رخنه در خانه خود دیو و هریم ندهیم
 غول بی سیرت، در معبد، مسکن ندهیم
 جعد و پیرانه گرین راه نه گلشن ندهیم
 روستایی بگزینیم به جای شاهان ...

نامزدان ناکام

(یادگار جنگ جهانگیر اول)

ناکام و نامراد به میدان کارزار
 در گوشه‌ای غریب فتاده به خاک و خون
 در دور از کسان و همسر و کاشانه و دیار
 اینجا فتاده کالبدش سرج و لاله فام
 اینجا سپاه کرده به بر یار گله‌گذار
 رفت آرزو و عشق و جوانی به خاک برد
 نفرین به چرخ کجرو و گردون نابکار
 چندان فتاده دور مزارش که نارسید
 گردی به وی ز خاک پی مرد رهگذار
 رفت آنچه‌ان برفت کز او هم اثر نماند
 نه تخت سنگ بر سر گورش نه یادگار
 ار شمع و ساخته گلی از یار مهرداد
 یاری و فاشناسی با شمع و شاخ گل
 نالان به دشت و کوه همی جویدش مزار
 چشمان فرود رفته و از رخ پریده رنگ
 بالا خمیده موی پریشان و تن نزار
 لرزان جو بربگ بید و هراسان ز کوه و دشت
 در سوز و در گداز و شرر چون گزیده مار
 لب با فوس و سینه پر از آه آتشین
 می‌گشت و می‌سرودی با چشم اشکبار
 آو خ کحاست گور تو ناکام یار من
 اندر کجا گرفته تن خستات قرار
 خود آنچه می‌سرود پریشان و دلفکار
 آن رهرو دیار عدم برفکنده بار
 اندر صدای کوه و درّه جمله می‌شنید
 گویی که کوه و درّه ندانند هم کجا

اندر کجای جویمت ای نامرد جوان
 آرامگه گزیده به پای گلی و یا
 جستم تو را همی به بیابان و دشت و کوه
 از جسم خونچکان تو کس را خیر نشد
 ای یار بخش حرمم و از من گنه مگیر
 نا یافته مزار تو و بهر جستجو
 گر شمع مرد در طلبت گوی مرده‌باد
 از سوز و ار گداز بیفرد شاخ گل
 افسوس صد افسوس که گورت نجستیست
 ار گور تو ز شمع و ز گل بی‌نصیب ماند
 دشت است پهن و کوه بلند است و درّه زرف
 خود رزمگه فزون ز هزار است ای فوس
 ای گمشده عزیزم و ای مونس دلم
 ای کوههای خونین ای درّه‌های سرخ
 ای نهرهای جاری و ای سیل و آبشار
 ای خاک تیره‌فام و ایا آب بیلگون
 ای لاله‌گون بدن که کنارت گزید جای
 آن به، به گوشته رفته کم چاره درد خویش
 آرم به یاد یک یک آن روزهای عشق
 ای دوست یاد باد زمان وصال ما
 خوش بود در میانه سخنهای سز عشق
 خوش بود رانکه عشق و جوانی به کام بود
 خوش بود دل مدام ر آینده، ای دریغ
 ای یار، بی‌تو تلخ و گران است زندگی
 چندان نمود مویه و چندان بکند موی
 چندان بکرد ناله و چندان فغان نمود
 چندان گله نمود ز بخت و ز زندگی

در کوه و درّه یا که به دشت و به مرغزار
 خوار و زیون فتاده کنار سیاه خار
 جانم به لب رسید و شد گورت آشکار
 جز ماهیان آب و یا مرغ لاشه‌خوار
 نک می‌سپارمت به خداوند هشت و چار
 خاموش گشت در دل شب شمع شعله بار
 سر برزند ز کاخ دلم شعله صد هزار
 گرچه دو دیده ز اشک و را بود آبیار
 گر شمع و گل برآرم چندین هزار بار
 رسید که جان خویش به راحت کم نثار
 صحراست بیکران و سترگ است بیشه‌زار
 نتوان به وصل کالبدت بُد امیدوار
 بادت خدای یار در این دشت و کوه‌سار
 ای دشتهای رنگین ای رود و جویبار
 ای باغهای شرم و ای مرز و کشتزار
 زان من است آنکه تو بگرفته در کنار
 یاریست بس عزیز و را محترم بدار
 از سوز دل بگیریم چون ابر نوبهار
 آن فسه‌های سوز در این روز سوگوار
 خوش بود آن زمانه و آن عهد و روزگار
 خوش بود از دو یار بسا بوسه بی‌شمار
 آری خوش است آنکه ز عشق است کامکار
 این رورهای تیره نمی‌رفت انتظار
 مرگ است به ز زندگی تلخ و ناگوار
 چندان کشید از دل خود آه شعله‌بار
 چندان بریخت از دو بصر در شاهوار
 چندان نمود شکوه از این چرخ کجمدار

چندان شمرد خویش سیروز و خوار و زار
تا جان نداد و شد بی جانانش رهپار
چون بودش این جهان پس مرگ عزیز تار
روح است روح بیک خدایی و شهوار
شهر گشود و بر شد از دشت و کوهسار
تا آنکه یافت مونس خود نزد کردگار

چندان سیاه بختی آینده یاد کرد
چندان به بوحه ذکر جدایی و عشق کرد
بدرود زندگی بنمود از جهان برفت
گر وی نیافت کالبد یار و جان سپرد
روح است روح مرغ سبک خیز و تیز پر
هم ز آسمان گذشت و ر چرخ و ستارگان

عشق ایران

تا نم جان خود را در مقدمت سپارم
یاد آورد ز توفان چشمان اشکبارم
از دور جرخ کجرو پاریس شد گذارم
اما چه سود، نمود آرامگاه یارم
از حام مهر ایران، من مت هوشیارم
من ناله وطن را از دور گوش دارم
در گشت و در تماشا، من زار و دلفکارم
از زندگی ملولم، با درد و غم دچارم
فرداست لاله روید از تربت و مزارم
زان روست شمله خیزد ز اشعار آبدارم

برگیر پرده از رخ، برهان ز انتظارم
گفتم ز ناله چون نای گشتم ز مویه چون موی
من مرغ خوشوایم، ایرانم آشیانه
گیرم که شهریارش شد رشک خلد و فردوس
جشن است و خیل رندان افتاده است مدهوش
چنگ است و تار و تنبور، رود نی و چغانه
چون کبک کوهساران، حویان همه خرامان
نا جور دشمنان را، تاریخ یاد دارد
اس آه و اشک و افغان امروز بی بمریبت
افروخت «پورداد» در سینه عشق ایران



پوریا

(۱۳۰۸)

ارسلان پوریا، به سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید، از سال ۱۳۲۴ به فعالیت سیاسی و مبارزه در راه برقراری عدالت اجتماعی پرداخت و آثاری در همین زمینه به نظم آورد و در سال ۱۳۴۰ مجموعه اشعار سیاسی و اجتماعی خود را به نام "سرود آزادی" چاپ و منتشر کرد و از سال ۱۳۳۵ به کارهای ادبی و نمایشنامه نویسی پرداخت و محصول فعالیت این دوره چهار نمایشنامه است، به نامهای: ۱- تراژدی افشین، ۲- ناهید را بستای، ۳- تراژدی کمبوجیه، ۴- آرش تیرانداز، که هر چهار نمایشنامه به چاپ رسیده است.

پوریا شاعری میهن دوست و دوستاندار مردم است و در شعر از مردم الهام می‌گیرد و هنر خود را در خدمت مردم به کار می‌برد. در میان شعرای متقدم به فردوسی علاقه بیشتری نشان می‌دهد و به گفته خود در سبک ادبی بیش از همه تحت تأثیر فردوسی می‌باشد.

نمونه‌های زیر از اشعار گذشته اوست:

چهره گیتی

نیک‌پی باد به گیتی پی این تازه بهار
لرزش افتاد به هر کشور و هر شهر و دیار
بانگ زندان شکنان همه ز در کھسار
مژده آورد که امسال نگردد چون پار
که ز یکسانی بیره شده کارش دشوار
تند رستیش برفته‌ست و به تن گشته نزار

گیتی امسال بهاری دگر آورد به بار
بس که زنجیر شکستند جوانان با مشت
پرچم جنبش و آشوب بر فرار آمد
شفق سرخ چو بر ابر سیه خون می‌ریخت
این جهان کهنه‌سرای است پس افکند زمان
پیر گرگی که در این کهنه‌سرا جای گزند

پیشه اش زربه گرو بردن از این دشت و دیار
 ایک آن روز رسیده ست که این آدمخوار
 آری این پیر ز نوشیدن خون گشته فکار
 کر ستمکاری سرمایه جهان شد بیزار
 لشکر گرسنگان یکسره شد بر پیکار
 پیکر آراید و آید به میان دیگر بار
 تخمه گرگ دلی سربه سر افتد به کنار
 بوستانی نهی از خار و خس استعمار
 خرد از توشه دانش بشود برخوردار
 بال گیرد ابر افراز جهان شاهین وار
 اینک این تیغ پرنده آور و این تیرسوار
 چشم مردم نگران است و روانها تیدار
 کودکی ناره بیارد به جهان بر هنجار
 پادزهری ست که باید بچشد این بیمار
 رشک گلهای جهانند به فردای شمار
 راه فردا نه جو امروز بود ناهموار
 چهر فردا چه بود؟ دیده به آینده سیار
 هر کجا دسته گلی تازه تر از تازه نگار
 هند فرتوت برافکنند ز پیکر مسمار
 الجزایر بشد از آتش و خون آنتزار
 کیه گیران سیه پوست گستند مهار
 خون جو دادند بشتند ز دلها زنگار
 اشک پرورد و به پر مژده دلان شد غمخوار
 بی زیان گشت همه چنگ و دل افسونکار
 ما به زنجیر گرانیم و جهان رزمگزار
 آنچنان ریخته از جار ستونش دیوار
 واژگون گردد و بر جای بمیرد ناچار

کار او جمله ستمکاری و خون آشامی
 گرگ سرمایه زمانی به خدایی گذراند
 از نگهداری خود نیز به جان آمده است
 دیرگاهی ست که داننده برآورد خروش
 خاور خفته از این بانگ بحسبید ز جای
 گفتگو نیست که گرگ از پس این خانه جورفت
 سخن آن است که از سینه سر بسته خاک
 می خروشد جوانان که بلی می سازیم
 می خروشد که امسال چو از بخت بهار
 آرزوی دل شدایی مردان دلیر
 اینک این برزخ بگذشتن و این شهر امید
 تا چه راید شب آبتن طوفان انگیز
 درد چون قابله ای از دل این مادر پیر
 این همه رنج که آزاده دلان می بینند
 این جوانان که به هر گوشه به خون می خسبند
 اگر از بروج امسال جهان خوش گذرد
 چهر امروز همه خیزش و جوش است و خروش
 دیده بگشای به رخسار جهان نیک بین
 چین خیسیده به زنجیر چو شد بند گسل
 کشور نیل به اروند زمین بازو داد
 کشتکاران شکر بخت به کیهان بردند
 نفت گیران که به ایران دلشان گریان بود
 پیرمردی که بجز اشک درون یار نداشت
 تا بفزاید که نفت از دل ایران نرند
 ما گرفتار بلاییم و زمین در جنبش
 لیکن این کاخ کهن گشته سوداجویی
 که اگر وصله فولاد به پایش فکند

هان خروشی و سرودی که ز فریادش آن
 هان به یا خیر که شبگیر ر دروازه شهر
 باش کز پشت بدی مهره بودن بکشیم
 به امیدی که دل مرده ما زنده به دوست
 مرد آزاده گر امروز گرفتار بلاست
 داستانیست که آراده دلان می خوانند

خفته برخیزد و بر دوش کشد جنگ افزار
 تیغ در مشت برون رفت همی برچمدار
 خیر کز لشکر خونخوار برآریم دمار
 بر سر شهر خموشی گل آتش می بار
 آشکار است که فردا نمود اینان خوار
 «هم بدین شهر بساریم ز ویران گلزار»

سرود آبشار

کون رامشگر شادی به سوی کوهسار آید
 ز چنگ نغمه برداشش نوای نوبهار آید
 میان سبزه ها عاشق به دیدار نگار آید
 نگار نازنین با تاج گل در مرغزار آید
 به خوشبختی زمان بوسه و گشت و گذار آید
 دل هر جفت خوشدل خوشدلی را خواستار آید
 ز کوهستان به دشتان سرود آشار آید
 ر هر جا نغمه چنگ و نی و نار و سه تار آید
 چنین در سایه آسودگی صد گل به بار آید
 زمانه نغمه خوان گردد که ما را گل به کار آید
 چو ردان ستم بشکست و دیوارش فرود آمد
 تو را بی گفتگو گاه می و بزم و سرود آمد

نغمه زندان

ریر بلند آسمان بی در و پرچین
 کومه ای این گونه تنگ بهر چه کردند؟
 قفل بدین خانه جاودانه چه بستند؟
 آه که از دیرباز مانده در این دیر
 باره زندان چو درد حانه دوزخ

این همه پرچین ز چیت آهن سنگین؟
 نیزه به دیوارهاش از چه شد آذین؟
 چیت به هر گوشه دستگاه عقابین؟
 پیکره نرسناک بنجه خونین
 بای به بستان ز دست و خشم بروین

روز و شب از اندرون این ستم‌انگیز
 خون خورد این اژدها و باک ندارد
 گاه دلی را به چنگ بگسلد از پی
 گاه ز اشکی که چکه چکه گرفته‌ست
 ای ز فزودن به رنج سیر نگشته
 اینکه به زنجیر ظلم پشت شکستی
 غنچه‌ای از شاخار هستی ما بود
 آخر اگر زندگی‌ت مایه شادی
 گاه نیامد که از زمین به در آرند
 قفل نگهدار ظلم گفت که زندان
 زانکه به گفتار او به بند نیفتند
 گوی ز چشمان خویش پرده بگیرد
 چهره نماید که کیست خفته به زنجیر
 کیست در این خانه؟ رادمرد دلاور
 یا به سخن گستری یگانه چو مسعود
 خسرو به روز ، یا مصدق بیروز
 جمله پیام آوران شادی فردا
 بس که درخشنده شید خفته به زنجیر
 ما به همین بارگاه دیده باشیم
 بام که از خواب پاک دیده گشودی
 توده‌ای از برگهای سبز دل‌انگیز
 هان به کف باد بامداد سپارش
 هدیه ما را بدان دیار فرستد
 ای که به زنجیر ظلم تنگ نشستی
 یا به روان خواه خویش نزد تو آییم

ضجۀ مرگ آید و سرود غم آگین
 از شرر شهر سوز ناله و نفرین
 گاه سری را به مشت بشکند از کین
 جام شراب آورد به سفره رنگین
 قلب شکستن به درد تا کی و چندین
 پشتۀ بی‌جان نبود و توده روین
 ذره‌ای از آفتاب دوره دیرین
 زهر میانگیز بیش در دل غمگین
 ریشه این داغگاه کهنه چرکین
 پنجه داد است و پشتوان قوانین
 جز گنه انگیز و دزد خیم و تبه دین
 تا ز پس تیرگی شکوفه زرین
 نغمه سراید که کیت بند به بالین
 زاده‌ای از زادگان بابک و افشین
 یا به نبرد آوری فسانه جو آذین
 فرخی شیر ، یا ارانی شاهین
 جمله به خاک افکنان بخت سلاطین
 گوشه زندان شده‌ست آذر برزین
 مرگت ما ایدر است اینت به آیین
 از قلمستان باغ دسته گلی چین
 شاخه‌ای از غنچه‌های لاله و نرین
 تا چو نشانی ز مهرورزی و تحسین
 مرهمی آرا فرا شکنجه دوشین
 هر سحر از ما تو راست در دهن آمین
 یا بکنیم از میانه این در و پرچین

پیک خسته

خوش آن دم کاین کهن گیتی چو زیبا بوستان گردد
 جهان سنگدل با آرزوها مهربان گردد
 به لبخند خوش کودک دل مادر جوان گردد
 شب خاموش از بانگ جوانان پر فغان گردد
 وز آن پس نا به پیروزی بهار غم خزان گردد
 خسته پیک خوشبختی به هر بامی عیان گردد
 بهار آید گل زیبا هماغوش جهان گردد
 وز این سو گوهر نایاب شادی رایگان گردد
 بدینسان دل ما آسمان همدستان گردد
 زمین گهواره آسایش آسودگان گردد
 بیاسیم از ترسش، برافروزیم بس آذر
 برانگیزیم پرچمها، به شهرستان شهرپور



پوینده

(۱۲۹۳)

علی پوینده، فرزند محمد، در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در همدان تولد یافت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پای برد، از آن پس در بازار به کار پرداخت. پوینده چندی با روزنامه‌های محلی همکاری داشت و مدتی هم روزنامه سازمان، ارگان سازمان بازار همدان را منتشر ساخت.

پوینده شاعر ملی، طبیعی لطیف و ذوقی سرشار دارد و دارای خطی خوش و زیباست و در شعر عقیده دارد شعر باید در خدمت به فرهنگ و به منظور بیداری و آگاهی مردم سروده شود. اشعار زیر نمونه‌هایی از شعر اوست:

تضمین غزل سعدی

در میان باده نوشان همچو من سرشار بست
چونکه مستی من از خمخانه حمار بست
گرچه ما افتاده‌ام، لیکن چو من هشار بست

ای که گفتم هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد، آنچنان دشوار نیست

می‌رم فریاد جون بلبل به هر باغ و چمن
ناله حانسور من پیچیده در دشت و دمن
ز آتش آه درونم سوخت بر تن پیرهن

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وین عجب کادو ف می‌گیرم که کس ندارد نیست

عمر ما بگذشت دایم جمله اندر رنج و درد
جهل و نادانی به ما هر آنچه می‌بایست کرد
وصف حال ما سروده «سعدی» آن آزادمرد:

نوک مزگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل می‌نویسد، حاجت گفتار نیست

خواستم تا رو به دانشمند هشیار آورم
از برای پند و وعظ وی، خریدار آورم
گفت چون نقد سخن با فقر بازار آورم

بارها، روی از پریشانی به دیوار آورم
ورغم دل با کسی گویم، به از دیوار نیست

در نبرد زندگی، فرض است دایم جنب و جوش
گنج می‌خواهی اگر، در راه تحصیلش بکوش
از افق در بامدادان این ندا آمد به گوش:

احتمال نیش خوردن واجب است از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین، بار نیست

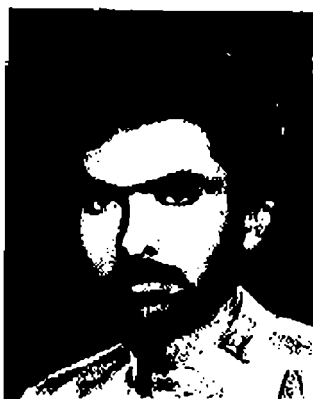
بهار

ز اعماق دل امیدواران	سحرگاهان نوای عشق برخاست
نیم بامداد نو بهاران	جهان را زندگی بخشید از نو
ز بانگ کیک و مرغ کوهاران	ز آهنگ نشاط انگیز بلبل
ز موسیقی و رقص آبشاران	ز بوی عنبر افشان ریاحین
در این فرخنده فصل نو بهاران	طبیعت راست بزمی بس دل انگیز
به جا مانده به رسم یادگاران	در این جشنی که از ایام دیرین
زند خنده به روی گلنمداران	در این فرخنده نوروزی که بتان
نخبد دیده شب زنده داران	در این شبهای پرشوری که تا صبح
که پابرجاست بزم می‌گاران	در این ایام عیش و نوش و شادی
مصیبت دیدگانی هم، هزاران	چو بگشایی نظر هر سو بینی

بیدیش ای خردمند توانگر	به حال زار تیره روزگاران
به رنگ زرد رخسار یتیمان	به چشم اشگبار سوگواران
چو با ناز و نعم، باشی هماغوش	مشو هرگز دمی غافل ز یاران
نشان مردمی در نوعخواهی ست	که خودخواهی نشانی از تباهی ست

قطعه

صبحدم از خانه چون به عادت مألوف	از پی کاری برون شدم به تکاپو
در وسط راه، ناگهیم نظر افتاد	بر رخ زیبای یک نگار پربرو
بود به صورت چو ماه چارده، لیکن	سیرت زشتش عیان چو ابر دژمخو
ناوک مژگان وی چو لشکر نادر	گرد دو چشمان مست او، زده اردو
ناخن خونین او، چو پنجه چنگیز	خلق سررزای او، چو خوی هلاکو
ابروی او، چون کمان رستم دستان	گرد دو چشمان مست وی زده اردو
با همه دلبری، روان به خیابان	مردی فرتوت و ناتوان ز پی او
رخت و لباسی بسی دریده و ژنده	بود مر او را به دوش، چندین جارو
لب به سخن چون گشود مردنگون بخت	از سخنش، راست گشت برتن من هو
گفت به خانم که طفل بنده مریض است	نیست مرا پول بهر دکتر و دارو
یا بخر این چند جارو از من مسکین	یا بده پولی مرا، به قدر تکافو
خانم تیره درون، ز خشم برآشفتم	گفت بدو: گمشو، ای مزخرف ریتو!
خواست تصرع کند، دوباره بدو گفت:	از نظرم دور شو، پدرسگ پررو!
گشت امیدش به دل به یأس و، روان شد	با دل غمگین به سوی خانه خود، او
چونکه به منزل رسید، دید همان دم	آمد بیرون ز خانه بانگ هیاهو
رو به سوی آسمان نمود و به سر کوفت	بانگ برآورد: کای خدا پسرم کو؟!



پیام

(۱۳۵۰)

پیام بهتاش، فرزند جلال، در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در تهران از مادر زاد، سه ساله بود که پدر خود را از دست داد و سرپرستی او را مادرش که زنی فداکار بود به عهده گرفت اما عمر مادر نیز چندان نپایید، نوزده ساله بود که مادرش به جوار رحمت حق پیوست و پیام تنها ماند، تنهای تنها.

پیام تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به پای برد و به دانشگاه آزاد اسلامی راه یافت و در رشته زبان و ادبیات عرب به تحصیل پرداخت و هم اکنون مشغول گذراندن این دوره است.

پیام می گوید: «پدرم با موسیقی آشنایی کامل داشت و فلوت می نواخت و جزو هیأت ارکستر سمفونیک بود، من نیز از کودکی با آهنگ موسیقی و شعر آشنا شدم، زمزمه اشعار مولوی روحم را نوازش می داد و از شنیدن و خواندن آن لذت می بردم. تأثیر شعر مولوی آن قدر در من زیاد بود که من به هر شاعری خواندن اشعار مولوی را توصیه می کنم و در همان دوران کودکی شعرهای موزون بی معنا می سرودم و برای مادرم می خواندم و او همواره مرا تشویق می کرد. به تدریج شعرم شکل گرفت، در دوره دبیرستان بود که اولین شعرم را به صورت غزل سرودم، بدین مطلع:

چشمان نوچون مخمل دریاست ای دوست در ساحل مژگان نو غوغاست ای دوست
پیام از دوره دبیرستان به دو انجمن ادبی راه یافت، انجمن ادبی غزل و انجمن ادبی خواجهوی کرمانی. شرکت در جلسات این دو انجمن باعث گردید که شعرش از صورت خامی بیرون آید و به تدریج پخته گردد، از آن پس سروده هایش مورد قبول و پسند شعرشناسان قرار گرفت و به تشویقش پرداختند.

پیام در میان انواع شعر، به غزل بیشتر دل بستگی یافت و غزل را خوب می‌سراید و از لطف و شور و حال خاصی برخوردار می‌باشد. او در میان شعرای معاصر به شعر مهدی اخوان ثالث علاقه بیشتری نشان می‌دهد و آن را می‌پسندد و از آثار او لذت می‌برد و در میان سخنوران متقدم به شعر حافظ بیشتر دل بستگی دارد و مجموعه‌ای از شعر او به نام "غزلواره غزل" طبع و نشر گردید.

با کاروان رفتگان

دستان بی‌روحش اگر چه جنسی از سیمان و آهن داشت
 اما نگاهش آشنا بود و سرودی گرم با من داشت
 آهنگ ماندن را نوازش می‌نمود اما در این اجبار
 در نغمه‌های ارغنون پای خود آهنگ رفتن داشت
 ای دل کدامین تازیانه رانندت از این راه بی برگشت؟
 ای دل کدامین دست، آن دستی که روحی پاک و روشن داشت؟
 با اینکه از جان بیشتر می‌خواست روحم را و عاشق بود
 در گفتن « من دوستت دارم » زبانی سخت الکن داشت
 برخیز بارت را ببند آری از این ویرانه باید رست
 این سرزمین همواره خاکی خشک و بی‌روح و سترون داشت
 من زنده بودن را به او آموختم اما نمی‌فهمید
 او در تمام زندگی میلی برای خوب مردن داشت
 یادش به خیر آن روز رفت و برد قلم را حلالش باد
 با کاروان رفتگان می‌رفت و شوق بازگشتن داشت

بیا

بیا به جنگل انبوه شب نگاه کنیم	حیاط خانه خود را پر از گیاه کنیم
گذشته را به مدار گذشت خط بزنیم	بیا که دفتر دیروز را سیاه کنیم
اگر که نقره ندارد ستون کلبه ما	بمان که سرفتی از آبگیر ماه کنیم
اگر چه گفتن احساس را خطا خواندند	ولی بیا که از امروز اشتباه کنیم

بیا که حرمت این راه را تباہ کنیم
دوباره صحتی از کنج خانقاه کنیم
رسیده باز شب آری بیا گناه کنیم

خطوط رابطه را کوجه‌ها نمی‌سازند
کنار هم بنشینیم پشت یک لبخند
شراب و خلوت و شب را گناه می‌دانند

غصه می‌خورند

گویی فرشتگان خدا غصه می‌خورند
وقتی تمام چلچله‌ها غصه می‌خورند
امشب برای غربت ما غصه می‌خورند
وقتی برای مرگ صدا غصه می‌خورند
کاینک برای مرگ صدا غصه می‌خورند
با نومی من ز سوگ شما غصه می‌خورند

وقتی که چشمهای شما غصه می‌خورند
در سال بهت و دلهره جای بهار نیست
این دستهای یخ‌زده در این هجوم سرد
ای میخک غریبه و خاموش گریه کن
گاه نوازش است سه‌تاری بزد رفیق
رفتید و شرهای من این کودکان پاک

گلایه

بخوان که با خود و دنیای خویش فاصله دارم
که رنج می‌کشم اما هنوز حوصله دارم
به گوش پنجره خواندم هوای هروله دارم
که با تمامی ایمان خویش مسأله دارم
در انتهای نگاهت چه قدر مشغله دارم
چه سودی ای دل‌عاشق از این معامله دارم

مرا که از خودم ای بهترین غزل گله دارم
مرا بی‌آزار ای آشنای خوب قدیمی
دوباره تا تو پدیدار گشتی ای غم‌دیرین
در این محاصره آری به عشق و عاطفه گفتم
چه انزوای غریبی‌ست در حوالی چشمت
هزار خاطره دارم ولی غزل نگرفتم

با گریه‌هایم

میان دست فقیرم سه‌تار می‌گرید
به اسم بی‌گناه آبتار می‌گرید
کسی در این شب ظلمت حصار می‌گرید
برای غربت خود زار زار می‌گرید
در آستانه شب در غبار می‌گرید
همیشه دیده چشم انتظار می‌گرید

برای غربت مردم بهار می‌گرید
تورفتی و دلم این صخره سیاه از شرم
هجوم وحشی طوفان شب نشسته بین
در این محاصره مردی نشسته برگورش
کسی که می‌شود نبض انتهای تو را
ندای عشق و انا الحق همیشه خواهد بود

بعد از این

بعد از این شب را به باغ عشق دعوت می‌کنم
روی خود را مثل نانی با تو قسمت می‌کنم
می‌روم با کاروان صبح، صحبت می‌کنم
با فریبی که در حرفم ساحت می‌کنم
یعنی ای همراه، حالت را رعایت می‌کنم
می‌نشینم بعد از این با خویش خلوت می‌کنم
بعد از این در حفظ این آیه دقت می‌کنم

بعد از این ای دوست با خشم تو عادت می‌کنم
هر چه دارم، هر چه دارم می‌گذارم روی سر
می‌گذارم شب بماند گر تو شب را خواستی
رشوه خواهم داد خورشید طلایی را نه زور
بعد از این در خود صدای آرزو را می‌کنم
آرزوهایم، غزلهایم همه از آن توست
مثل آیه‌ست عشق ما نباید بشکند

درد دل

قدری از این پرنده مرا بیشتر بگو
از ارتباط شاخه خشک و نیر بگو
ای ماندنی بمان و ز رنج سفر بگو
بیش من از قبیله بی پا و سر بگو
اعدامیان آن سوی شهر خطر بگو
از دستهای پسته شان پدر بگو
دلدارایم بده ز حدود بیشتر بگو

ای عشق از پرنده بی بال و پر بگو
آنجا که بودی ای گل من، تغ بود و مشت
ای خواندنی‌ترین غزل! آخر نخواندمت
پشتم شکست لحنی اگر ماندی ای رفیق
از شاعران دهکده‌های هزار رنگ
از کشتزار خادنه گویا گذشته‌ای
قدری بمان که گریه مجالم نمی‌دهد

پس از رفتن تو

که گرفتی ز من ایام شکیایی را
که سپردی به من این هدیه بودایی را
رو به روبم بنه آینه‌نهایی را
می‌سپارد به من این گوهر دریایی را
بیر از خاهام این رنگ هیولایی را

نه تو باید نرم نهمت زسای را
تو گل باعجه خلوت رؤیای منی
دل‌م از خاطره دیدن مردم خالی‌ست
صدف عشق تو این دهکده مروارید
در و دیوار اتاقم چه سیاه است سیاه

پیچک باغ من امشب به کجا خواهی رفت

به کناری فکن اس رسته هرجایی را



پیدا

(۱۳۵۱ - ۱۲۷۰)

جعفر پیدا، فرزند محمد، در سال ۱۲۷۰ هجری شمسی در همدان چشم به جهان گشود. در کودکی پدر خود را از دست داد و تحت توجه و کوشش مادر به تحصیل پرداخت و علوم مقدماتی قدیمه را چندی فرا گرفت.

پیدا برای امرار معاش ناچار وارد بازار گردید و در نگاههای بازرگانی به شغل حسابداری اشتغال ورزید و بیش از چهل و پنج سال در این پیشه کار کرد و از این رهگذر معیشت نمود و با آنکه اوقاتش بیشتر مصروف کار حسابداری بود، لکن در خارج ساعات کار روزانه توانست علوم ادبیه و عربیه را تا حدودی فرا گیرد و از محضر دانشمندان و اساتید ادب چون مرحوم غمام همدانی کسب فیض کند.

پیدا در سرودن انواع شعر مهارت داشت، اما طبعش بیشتر به غزلسرایي راغب بود و بیش از انواع شعر به غزل علاقه داشت. سرانجام در سال ۱۳۵۱ چشم از جهان فرو بست. نمونه‌های زیر از نظم 'وست':

کاش

وز نخستین روز می‌دادی دل دانا مرا
بود جون آزادگان هم دین و هم ایما مرا
آتش نادانی من سوخت سرتا تا مرا
بود اکنون جا به زیر سایه طوبا مرا
سیل غم برخاست بی‌رحمانه کند از جا مرا
کاتش عشق حمالت سوخت بی‌پروا مرا

کاش بود از روز اول دیده بیا مرا
گر مرا، دل بود دانا، دیده بیا از نخست
می ز عقبی بهره‌مندم نه ز دنیا کامیاب
ترک اولی سرنسی زد گرز آدم در بهشت
گلبنی نو خیز بودم در گلستان وجود
طاری بودم ولی پر در نیاورده هنوز

راز بنه‌انم زبانزد شد میان خاص و عام
 گاه در میخانه‌ام گاهی به مسجد، گاه دیر
 غوطه‌ور در بحر فکرم دارم از بخت این امید
 نعمت دنیا به دنیا باد اررانی که کرد
 زیر چرخ زندگانی خُرد گردیدم چه سود
 زین دل دیوانه «بیدا» جان من آمد به لب
 کرد رسوا عاقبت این چشم خونپالا مرا
 می‌کشد هر دم به جایی این دل شیدا مرا
 گوهری آید به کف از دولت دریا مرا
 سیر از این زندگانی زحمت دنیا مرا
 زانکه این آقا بگویند وان دگر مولا مرا
 کاش بود از روز اول عقل پابرجا مرا

یاد عهد برنایی

پیش رویت ماه اگر لاف دلارایی زند
 سوی بدنامی گراید کوس رسوایی زند
 جای خود نشین مه گردون که حق با ماه ماست
 گر به ملک خوبرویی لاف یکتایی زند
 دعوی دانش مکن هرگز که خجالت آور است
 پیش دانا مرد نادان دم ز دانایی زند
 ناشکیم کان بیری از آب و تاب و زلف و روی
 آتشم بر خرمن صبر و شکیبایی زند
 حیفم آید چشم کس آن روی زیبا بنگرد
 رشکم آید ما تو کس لاف شناسایی زند
 یار اگر ساقی شود «بیدا» در این پیرانه سر
 یک دو ساغر می به یاد عهد برنایی زند

در ملک نکویی

سر زلفت بلای کفر و دین است
 نه زلف است این همه پیچ است و حلقه
 رخت را دید چون زاهد به دل گفت
 بهشتی را که می‌گویند این است
 نه تنها رخ، همه جای تو زیباست
 ز سر تا پا، وجودت مازنین است
 تو چون بر این زمین پا می‌گذاری
 بسی بالاتر از عرش برین است
 رخت رشک نگارستان چین است
 همه خم روی خم چین روی چین است
 ز سر تا پا، وجودت مازنین است
 بسی بالاتر از عرش برین است

سعدت کو، از این بهتر که داریم
 چو با زلف تو بستم عقد الفت
 مرا خاک درت نقش جبین است
 چه سازم بار الها، گر نوزم
 دلم فارغ ز قید کفر و دین است
 بر آن شو تا بگیری دامن دوست
 که چون شمع دل و جان آتشین است
 گرت آید به کف حبل المتین است
 چه بنهان از تو، «پیدا» را نگاریست
 که در ملک نکویی بی‌قرین است

عهد شکن

گرچه عهد خود شکستی من سر پیمان ستاده
 در قمار عشق و مستی تا به پای حان ستاده
 من کجا و درک این دولت ز بختم نیت باور
 کاین منم در پیشگاه حضرت جانان ستاده
 تا نباشد بار، در آن بارگه بیگانگان را
 آشنایان بر درش چون حاجب و دریان ستاده
 لاله از تیر غم عشق رخس در خون نشسته
 سرو، از موزونی بالای او حیران ستاده
 با خم ابرو چها در کار مشتاقان نمودی
 کز تحیر ماه نو انگشت بر دندان ستاده
 ای طیب جمله عنتها، مران از خویش ما را
 دردمندایم و بر این در پی درمان ستاده
 پا بنه بیرون ز خلوت بین، ز هرسو عاشقان را
 نقد جان بگرفته بر کف نا کند قربان ستاده
 باز ماند خونم از جریان جو بینم یک نفر را
 بر درِ دونان برای یک دو قرص نان ستاده
 کارگردان جهان رحمی که از خودخواهی ما
 کارمند از پا فتاده کار از جریان ستاده
 بنگری چون بگذری از هر طرف بیچاره‌ای را
 در خم هر کوچه جمعی بی سر و سامان ستاده

نه بر فکر پدر نه در غم خواهر، برادر
 آن به کین این بود، این در کمین آن ستاره
 گر جهان پیماست رخس همت «پیدا» چه حاصل
 در بیابان غم همنوع از جولان ستاده

هشیار و مست

هشیار و مست، شیفته چشم مست توست
 منشین ترش دهان، به شکر خنده باز کن
 از جر و اختیار مزن دم که جبر نیست
 تانده است بنده رویت چو آفتاب
 جانها به لب ز شوق لب می پرست توست
 شیرین لبی تو، سرکه فروشی شکست توست
 گر اختیار عاشق بیدل به دست توست
 آزاد آن بود که دلش پای بست توست

فال خیر

نه همین طعنه به ماه از رخ زیبا زده‌ای
 آمدی از در من ما چه زبان شکر کنم
 گل من شانه به سنبل زده‌ای، می‌دانم
 تو خود ای دل‌زده‌ای حبیمه به صحرای بلند
 خواستم دست به زلفش بکشم گفت به ناز
 گر تو را نیست به سرفکر سیه‌روزی من
 دوستان را به چه تقصیر ز در می‌رانی؟
 داده‌ای وعده یک بوسه پنهان، ز رقیب
 کوس خوبی ز ثری تا به ثریا زده‌ای
 که در خانه این بی سر و پا، پا زده‌ای
 به تمنای دل بلبل شیدا زده‌ای
 تا دم از دوستی آن قد و مالا زده‌ای
 که نه‌ای در حور این کار چه بالا زده‌ای
 باز بر هم ز چه رو، زلف شب‌آسا زده‌ای
 چه شد آن لاف محبت که تو با ما زده‌ای
 فال خیری نه مراد دل «پیدا» زده‌ای

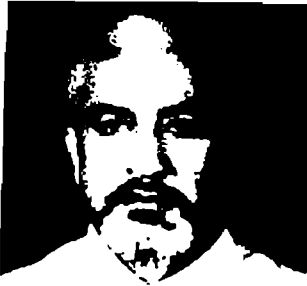
رونق بازار

جذبه عشق رخ نیکوی تو
 بر ماسم می‌رسد بوی بهشت
 آن لیاقت را ندارد آفتاب
 مرده بودم جان نو در می‌دمید
 حواه تا خواهم کشاند سوی تو
 از نسیم جانفرای کوی تو
 تا شود آینه‌دار روی تو
 آفرین بر نکته گیسوی تو
 چشم بد دور، از رح میکوی تو
 رونق بازار خوبان را شکست

عجبه دلخون از لب خندان توست
می‌شود باریکتر از آنکه هست
گوی سبقت برده است از همگان
شد معین معنی سحر حلال
شکوه از یاران مکن «پیدا» که نیست
پا به گل سرو از قد دلجوی تو
ماه بید گر خم ابروی تو
از فنون دلربایی موی تو
با نگاه نرگس جادوی تو
مایه آزار تو جز خوی تو

یار دلنواز

در آمد از درم آن یار دلنواز امشب
به نرد عشق بیازم تمام هسی خویش
حدیث چشمه حیوان مگو به پیش لبش
سزد که حمله خوبان سر نیاز نهد
بین که کرده در این خانه آفتاب طلوع
شمیم زلف تو بازار مشک می‌شکند
نداشتی تو از این پیش نازکش چو منی
خلاف عادت دیرینه، چشم خونریزت
لی چو غنچه خندان گشود و گفت بناز
فدای مقدم جانان که کرد «پیدا» را
به روی من در رحمت نمود باز امشب
به این حریف جو رندان پاکباز امشب
مزن به نزد حقیقت دم از مجاز امشب
به پای آن بت سر تا به پای ناز امشب
به ماه خویشتن ای آسمان نواز امشب
گر از نسیم در آید به اهتزاز امشب
سمند ناز به دلخواه خود بتاز امشب
چرا ز کشتن من دارد احتراز امشب
به وصل من ز جهانی تو بی‌نیاز امشب
میان حلقه عشاق سرفراز امشب



بیر

(۱۳۱۹)

حاج محمد تقی بیرکاری (بیرزاده)، مخلص به بیر، فرزند مرشد رضا، در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در شهر رشت قدم به عرصه وجود نهاد. وی در دودمانی پرورش یافت که همه از صوفیان و سالکان طریقت بوده‌اند. او نواده مظفر علیشاه کرمانی صاحب کتاب "کبریت احمر" عارف قرن سیزدهم هجری و معاصر ناصرالدین شاه است که در کرمانشاه به شهادت رسید و قبر او در دروازه آن شهر و به نام مقبره سید معروف می‌باشد.

نیای پدری او کربلایی کاس آقا معروف به خوشحال علیشاه سالها در محله بیراسرای رشت به ارشاد خلق پرداخت و در یکی از سفرهایی که به عنبات عالیات کرد با دختر سید محسن شوشتری نایب التولیه مرشد مطهر حضرت علی (ع) به نام سیده آمنه ازدواج کرد و از این زن نیز کرمانی نقل می‌کنند. باری ثمره این ازدواج سه فرزند ذکور به نامهای درویش کربلایی علامحسین و مرشد احمد و مرشد رضا که حملگی از حافظان سنگر تصوف و عرفان گیلان بوده‌اند.

حاج محمد تقی بیرکاری، تحصیلات خود را در رشت و صومعه‌سرا فرا گرفت، شانزده ساله بود که پدرش را از دست داد و خود قدم در راه پدر نهاد و به سیر و سلوک پرداخت و با ارنیه‌ای گرانبها از عرفان و اندوخته‌ای فراوان از دانش معنوی خود، چراغ هدایت سالکان این راه شد.

بیرکاری از سال ۱۳۴۳ زمان به شعر گشود و شاعر بلند آوازه دیار خود گردید. فریدون نوزاد شاعر ارجمند و محقق گیلانی در باره شعر او می‌گوید: «اشعارش زمزمه آنس است، می‌سوزاند، شعله می‌دهد و در میان این سوختن، درد انسان را سبک می‌کند، بر وبال پرواز می‌دهد، با نوعی نشئه لذت، جان و هستی را بر می‌کند، شعر از همه وجودش

برمی‌خیزد و روی کار می‌نشیند.»

پیرکاری به دو زبان فارسی و گیلکی شعر می‌سراید و شعرش در اندک زمان دهان به دهان می‌گردد و بر زبانها جاری می‌شود. عباس حاکی شاعر ارجمند و محقق دیگر گیلانی در باره اشعار محلی او می‌گوید: «او در اشعار گیلکی نقاشی زبردست است که تصویر روح و طبیعت گیلانی و گیلان را ترسیم می‌کند، آن هم با همه ظرافتهای خاص که در اصطلاحات زبان گیلکی نهفته است. ابتکار پیرکاری در شعر گیلکی وارد کردن تفکر عارفانه در شعر گیلان است. در اشعار فارسی نیز افکار عرفانی را با مضامین تازه هماهنگ ساخته و با طرزی بی‌سابقه وارد میدان غزلگویی شده است.»

پیرکاری دارای دو دختر و دو پسر است و دختر بزرگش به نام آتوسا پیرکاری، خود صاحب قریحه‌ای سرشار از شاعری و عرفان است و هم‌اینک مدارج دانشگاهی را طی می‌کند. پیرکاری بازنشسته ژاندارمری است و در خلوت خانه به زهد و عبادت و سیر و سلوک نشسته است.

حادثه

سیر را به بام سینۀ دیوانه می‌زند	بغض دلم تپش به جگر خانه می‌زند
سنگ عطش به ساغر میخانه می‌زند	جام شرنگ حادثه‌ها در سراب وهم
هذیان به خط دامن افسانه می‌زند	وقتی سخن به غایت حق ره نمی‌برد
داغ خطا به عاقل فرزانه می‌زند؟!	سیراب از تغافل جور است و بی‌خرد
بر شیشهٔ نفوس حکیمانه می‌زند	سودایی است، سنگ خیال خزیده را
سوداگرانه بر دو سرش چانه می‌زند	خامی‌سری نگر، به عبث تخت و پوست را
با ناخن شکسته دلان شانه می‌زند	بی‌سیرتی که صورت و زلف شلال را
جامی به یاد نرگس مستانه می‌زند؟	خون می‌خورد جو عنجه ستم‌خوپذیر و پیر
آتش به شمع باور پروانه می‌زند؟!	آن دم که آه خاطر سونه‌دلان ز سوز
شهبز به کوی جلوهٔ جانانه می‌زند	امید من چو بال تمنای عاشقان
دام است و دم ز خصلت مردانه می‌زند	آوخ که اهرمن به کمند و کمین و کین
دست طلب به دامن بیگانه می‌زند	از آشنا گسسته و پیوسته «پیر» من

یا علی

شیر اوزنی دلیر و امیری بنام بود
 آینه فروتنی خاص و عام بود
 تندیبی از عدالت و دین و نظام بود
 هر گرج زهره‌ای به برش میش رام بود
 نخل بلند بر ثمر انجم بود
 بر خاطر شکره دلال التیام بود
 غزنده در مهابت سیر کتام بود
 او گرچه خود خدای مصادیق عام بود
 تابنده تر ز هاله ماه تمام بود
 لرزان اشک چشم یتیمان شام بود
 خورشید پر فروغ مفاهیم نام بود
 عید غدیر در خم این اهتمام بود
 در کوجهای کوفه حدیث مدام بود
 صدها هزار حاسم طایی غلام بود
 حلقه نه گوش درگه او پور سام بود
 دستش کرب و قلب و زبانش حاسم بود
 صبح عظیم قاعده‌های کلام بود
 خود وارث همیشگی این مقام بود
 میران میان حدّ حلال و حرام بود
 دریا دلی که خصمی زنگ ظلام بود
 لبخند آفتاب بلورین جام بود
 در بستر همیشه خواب نیام بود
 دانای اکبری که عظم العظام بود
 از برکتش عقول بشر پر قوام بود
 دنیا به کام مردم نیکو مرام بود
 فردرس نه عبر علی گو کدام بود؟

او حیدر جهاد و خداوند نام بود
 نستوه چون صلابت حجم بلند کوه
 خود یگانه‌تاز عرصه حکم و حدود شرع
 دانی چرا اسد شده نام مبارکش
 واصل به حق ز تفرقه بیزار، در عمل
 رخمیست تا همیشه خود کامگن، ولی
 حاشع به پیش حضرت حق در مصاف خصم
 حمد خدای را که چنین بنده آفرید
 چون نیمة جلالت جان پیمبر است
 غزان چو رعده در بر ظالم، بسان بید
 در چلچراغ طالع نهج البلاغ‌اش
 شأن نزول آیه اکملت دینکم
 آوازه محبت و عدل و برائتش
 بخشنده چون کرامت دریا به خدمتش
 دستش اگر به قبضه شمشیر می‌رسید
 در راه دین و حفظ کیان محمدی
 ابعاد گونه‌گون علی با بیان عشق
 در عالم مشارب دانایی و کمال
 آن کس که در تمامی عمرش خطا نکرد
 راهی نداشت تیره دلی در حریم آنک
 آینه سیرتی که به آیین مردمی
 اجرای حق نبود اگر تیغ سرکجش
 جان نبی، ولی خدا، سید امم
 دنیای علم فارغ اندیشه‌های شک
 ناباوران به دست تشنه اسیر و لیک
 فرق علی شکست و جهانی یتیم شد

شق القمر به حیطة ماه صیام بود
 با خون تارک تو هزاران پیام بود
 آن را که ریشه اش ز شما بادوام بود
 هر دولتی به سعی شما مستدام بود
 نازم که در نماز قعود و قیام بود
 در مذهب گذشت کجا انتقام بود
 ناپخته قصه ای که ز انسان خام بود
 افطار من حدیث غم آن امام بود
 در پرتو رسالت خیرالانام بود
 خط امام گرفته و آسوده کام بود
 نادعلی به مطلع حسن ختام بود

فرق علی شکافت نو گویی در آسمان
 خون خدا و رحمت للعالمین علی
 خورشید حق نهال خدا کنده شد ز جای
 برکت نداشت بی تو زمین و بهار و گل
 بالا بلند قامت قد قامت تو را
 با دشمنان عدالت و با دوستان وفا
 لاحکم را بگفت و به قتلش بداد حکم
 شاعر به صوم و قاتل و مقتول روزه دار
 خود آفتاب بود ولیکن صیانتش
 آن کس که سر گذاشت به پابوس حضرتش
 آیینۀ فصاحت شعر بلند «پیر»

پیوند وفا

لیک ما را نه وفای تو نیاز است هنوز
 دل ما بستۀ آن رلف دراز است هنوز
 با وجودی که دلم معرم راز است هنوز
 شمع صد خاطره در سوز و گداز است هنوز
 که مرا خاک دوت مَهر نماز است هنوز
 سخنی هست اگر حسن ایاز است هنوز
 به چمن خانۀ چشم گل ناز است هنوز
 به امیدی که در میکده باز است هنوز
 جای شکر است که او بنده نواز است هنوز

گرچه لطف تو نه ما بر سر ناز است هنوز
 به همان کونهی لحظه دیدار قسم
 چه غریبان من از درگه تو رانده شدم
 چه دهم شرح پریشانی شبهای فراق
 راهد از طاعت رندانۀ ما در عجب است
 شوکت سلطنت و دولت محمود کجاست؟
 آن سکر خنده که صبح کرمش دید خزان
 مهر و سجاده و تسبیح فکندیدم در آب
 «پیر» ما گفت که پیوند وفا را مگسل

حسین (ع)

تفسیر حقیقت حیات است شهید
 سگان سفینة النجات است شهید

آیات بلند کائنات است شهید
 چون خون فلق به برکۀ شاهد عشق

منصور عشق

از تاب نترن گل رویی نمی‌رسد
گویی که عطر در نفس نطفه شد عقیم
سرو چمان ز باد مخالف شکسته شد
آیا کجاست آن یل دستان و آن کمان؟
زان بانگ باده نوش گواری کام جان
آن یار آن ستوده ستوار گو چه شد؟
آوخ که بر جبین تو ای چرخ واژگون
میلاذ فضل سرخ زمین می‌رسد چرا؟
بادشت سوگواری که می‌گوید این سخن
ای رعد ای تبادر توفنده، سهمگین
منصور عشق کو، به کجا رفته سربدار؟
با روزگار هرزه بگو «پیر» گفته است

زان زلف پرشکن سر مویی نمی‌رسد
بیک گل و نسیم ز سویی نمی‌رسد
از چشمه سار رخنه به جویی نمی‌رسد
تیر سه شعبه اش به عدویی نمی‌رسد
خم شد شکسته اینکه سبویی نمی‌رسد
گرد آمد و سوار ز کویی نمی‌رسد
آبخور خدنگ خدویی نمی‌رسد
با پای ما به دشت نکویی نمی‌رسد
در دیدگاه مرده که سویی نمی‌رسد
بفضت چرا ز قهر گلویی نمی‌رسد
از طور سینه آتش هویی نمی‌رسد
با سقله پروری که به شویی نمی‌رسد

میرزا کوچک خان جنگلی

«شهید راه آزادی»

نبض بهار بود و غریب دیار عشق
آغوش مهربانی و قلب امید و شوق
در انجماد برزخ و انبوهی خزان
سنگ صبور غمزدگان شکسته دل
گلبنگ عارفان و سرودش صراط حق
نازک نهال باغ فلق بود زین سبب
اسطوره نجابت و بالا بلند حسن
بس جامها ستانده ز ساقی دلستان
در سینه زمانه خاموش و بی خروش
آوای او غریو محبت ولی ز ترس
افسردگان چو ماتمیان گنگ و ناامید

تنتاثر از خدا به سر شاخار عشق
لبخند آرزوی دل سوگواری عشق
حجم بلند کوه و گل ریشه دار عشق
پشت و پناه مردم امیدوار عشق
منصور رهگشای دل بی‌قرار عشق
خود خونبهای لاله شد و داغدار عشق
آینه دار مرتبه اعتبار عشق
تا بشکند به کاسه جانها خمار عشق
قندیل بی فروغ شبستان تار عشق
کس را نبود زهره کند جان نثار عشق
چون قاریان کور و کر و شرمسار عشق

باید چو تاج شمع بسوزد زبان دل
میرزای کوچک است نماد شرف که گفت
حلّاج راز می‌شود و خانزاد دوست
در کوچه‌باغ خفّله خون و شرف هنوز
تا یک تن از هزار شود شهریار عشق
هرگز نمیرد آنکه بمیرد به دار عشق
منصوروار هر که شود سنگسار عشق
سر می‌کشد صدای تو از جویبار عشق
بر کام «پیر» من که خزان‌سوز گشته‌است
آبی رسان ز چشمه ابر بهار عشق

اشتباه آینه؟

بلند مرتبه گر سر فکنده راه کند
شکوه شعله بنام که عمر فاصله را
چه عاشقانه به پابوس مرگ می‌رفتند
کدام سوی سخن صادفانه با ما گفت
تو گر به نام فلق رخنه کرده‌ای یک شب
عصای توست تن خسته تو را می‌برد
من از بهار به گلزار شعله آمده‌ام
مرا چگونه به دام دگر کشانیده‌ست
برادرانه گناهان خویش را گفتند
حدیث آخر ما نقل شیشه و سنگ است
بیا که میمنه از هیبت کسان خالی‌ست
زبان تشنه به دیدار یار باید رفت
نماز آخر خود را کسی که می‌خواند
نظر نما به زمانی که پاکبازی ما
پیام ما نه همان حرف آخر «پیر» است
چگونه عمر گرانمایه را تباه کند؟
به کوتاهی به قیاس زمان آه کند
کجاست قاصد ما تا خبر به شاه کند؟
که تا گمان دلم شبه در گناه کند
همیشه نیست که جادو اثر به ماه کند
جوانه‌های مرا از چه تکیه‌گاه کند
خلیل، رخ نمرود را سیاه کند
که تا ز باور من بر سرم کلاه کند؟
هنوز یوسف دل سر درون چاه کند؟
به پشت شیشه مگر کودک‌کی پناه کند
حریف ما به عبث یاد دادخواه کند
همین که بارش خون ریشه در گیاه کند
نظر کجا به گران جانی سپاه کند
توان کوه گران را به قدر گاه کند
کسی نگفته که آینه اشتباه کند

قفس

چون بلبل مستی که اسیر قفس است
جان را به فدای آن کسی خواهم کرد
همراه گل نگاه من خار و خس است
با هر نفسی که می‌کشم همنفس است

بلند مرتبه

زهرای همان که امّ ایبهای اطهر است
 در آسمان طلعت حق نور فاطمه
 بالا بلند مرتبه در مهر مادری
 زهرای پاک زینت دنیا و آخرت
 سروی که سر کشید ز صحرای کربلا
 عشق و حماسه در دل تاریخ مرده بود
 مریم که خود لقاچ مطهر گرفته نام
 خورشید پر فروغ شبستان هل اتی
 دست رحیم عاطفه در خانه علی
 نام حس که حسن عظیم است و راستی
 زینب که نام مردی از او یافت زینب و فر
 هر جان لاله‌ای که ز داعی شکسته شد
 دستی به آسیاب و به لب ذکر یا مجیر
 زخمی است از کبودی بی‌انتهای درد

ای «پیر» این چه مدحت و وصفی ست شاعرا

بس کن که این قصیده درد مکرر است

خدا

دیا به تنم کند خدا می‌گویم
 در دوزخم افکند و با باغ بهشت
 رآتش کفتم کند خدا می‌گویم
 هر جا و ظم کند خدا می‌گویم

سیاوش

ما نسل سیاوشان چابک دستیم
 از قامت جان باختگان برگی را
 در شعله نشسته، شعله را بشکستیم
 بر بال کبوتران عاشق بستیم



پیروز

(۱۳۰۶)

محمد کلانتری، فرزند عباسعلی، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر مشهد در میان یک خانواده تهیدست قدم به عرصه هستی نهاد و تا چهار سالگی در زادگاه خود بزیست و به حکم اجبار پدرش برای تلاش معاش جلای وطن کرد و برای جستجوی کار از شهری به شهر دیگر رفت و در شهرهای دامغان، ساری، قزوین، زنجان و تهران به کار پرداخت، تا اینکه در سال ۱۳۱۳ شمسی برای همیشه در تهران رحل اقامت افکند.

کلانتری تحصیلات ابتدایی را تا ششم ابتدایی در دبستان ملی شریعت به انجام رسانید و در همین مدرسه بود که جنگ جهانی دوم آغاز شد و او ناگزیر به خاطر تأمین زندگی به کمک پدر شتافت و از کلاس درس به کارگاههای ساختمانی روی آورد و با دریافت روزی دوازده ریال با پدرش در تأمین مخارج زندگی تشریک مساعی کرد. آنگاه به استخدام کارخانه بلورسازی درآمد و مدت نه سال نیز در آنجا به کار پرداخت، سرانجام در نتیجه پرونده سازی در سال ۱۳۳۲ از کارخانه اخراج و روانه زندان گردید و پس از یک سال بیکاری با مجله امید ایران همکاری خود را آغاز کرد.

کلانتری که در شعر پیروز تخلص می‌کند، شاعری است که از میان مردم برخاسته و چون زادهٔ رنج است با دردها و رنجها و محرومیتهای مردم میهن خود آشنایی کامل دارد. از وی تاکنون سه مجموعه شعر به نامهای "سرود صحرا" و "در پایان شب" و "سرود خورشید" چاپ و منتشر شده است.

سفر

ای شام غمغزای، تو را گر سحر کنم زین جا به کوی عشق و محبت سفر کنم

در دام نشاط طبیعت مقرر کنم
تا چند عمر خویش به باطل هدر کنم
تا کی نظر به مرده خونین جگر کنم
با پای سر مسافرت بحر و بر کنم
از این سفر برای همیشه حذر کنم
بس شکوها ز دست تو بیدادگر کم
یادی ز لامکانی هر در به در کنم
نگذار آشیان نو زیر و زبر کنم
در انتظار آنکه سبی با تو سر کنم
حاشا که من ز روی تو قطع نظر کنم
فردا به پای خیزم و بس شور و شر کنم
غافل که حان خویش به دفعش سپر کنم
نامردم ار مدهائے رور و زر کنم
بر بام کاخ ظلم و ستم مستقر کنم
با این همه حکایت خود محصر کنم

آنجا روم که فارغ از این وحت و سکوت
تا کی ز درد و رنج بنالم چو مرغ شب
تا کی ز فقر و خانه به دوشی کشم عذاب
تا کی به جستجوی تو ای چشمه حیات
بال و پرم شکستی و پنداشتی که من
دستم اگر به دامن مهر و صفا رسد
هر جا که مرغکی شده آواره ز آشیان
ای مرغ دل به خانه ویران چه می کنی
مویم چو رویت ای گل ریا سید شد
گفتی مرا که قطع نظر کن ز من، برو
امروز اگر خموشم و ساکت نشتام
داس اجل به دور سرم حلقه می زند
گر مدعی سپرده به دامن زور سر
من می روم که پرچم عدل و وداد را
دل در شرار درد و الم شعله می کشد

صبح امید

ما جدا افتادگان را هیچ کس غمخوار نیست
همدم من بی تو غیر از سایه دیوار نیست
حسرت دیدار خورشید آنجان بر دل نشست
گویا این شام راه، حز ظلمت و زنگار نیست
محرمی کو؟ تا گذارد مرحمی بر زخم دل
جز سرشک غم کسی همدرد این بیمار نیست
دولت می حاودان بادا که در این روزگار
غیر از او کس غمگسار مردم هشیار نیست
عمر ما کوتاه بود اما به خوشنمایی گذشت
جام خوشنمایی در این دور زمان سرشار نیست

اشک من امشب بنای هستی‌ام را می‌کند
 روشن آن چشمی، کز این سیلاب من بیدار نیست
 صبح امید، از برآرد سر ز دامان افق
 شام نار ناامیدی اینچنین دشوار نیست
 من جدا افتاده‌ام از یار و تو از یار و دیار
 سوزم از این عم، که ما را فرصت دیدار نیست
 یاد تو نقشی به لوح خاطر «پیروز» بست
 یار چون با ماست ما را کار با اغیار نیست

نه این و نه آن

نه کاشانی که به آسمان می‌کشد سر	نه کاشانه‌ای بی نشان و محقر
نه آن صاحب کاخهای مجلل	نه امن لامکان پریشان و مضطر
نه آن را به ساعر می از خون مردم	نه این را ز خون جگر می به ساعر
نه آن محتکر را بر قو به بلش	نه این بیوا را ز خاشاک بستر
نه آن را ر سنجاب و خرز پوشش تن	نه این را کهن جامه‌ای زیب و زیور
نه آن را مشجر گلستان هستی	نه این را گل زندگی خشک و بی بر
نه آن را رخ از باده گنج، گلگون	نه این را رخ از رنجهای زرد و لاغر
نه آن کودکش غرق دریای شادی	نه این طفل را دیده رو اشک غم تر
نه آن ظالم متکی بر جنایت	نه مظلوم محروم بی یار و یاور
نه آن را به رخ نقش عزت هویدا	نه این را به تن نقش ذلت مصور
نه این ناله و درد خیز ستمکش	نه آن خنده نابجای ستمگر
نه آن آنچناسی نه این اینچینی	نه این ظلم دیده، نه آن ظلم گستر
خوشا روزگاری که مرغ سعادت	بر این بوم و بر پر زند بار دیگر

انتظار

از بس که نشستم به فراقی رخت ای ماه
 در آرزوی وصل تو ای مونس جانان
 خورشید درخشنده نهان گشت و شب آمد
 دل خون شد، تن خسته و جانم به لب آمد

نمی‌خواهم

نه، من دیگر می و پیمانۀ و دلبر نمی‌خواهم
 نگار ماه سیما و پری پیکر نمی‌خواهم
 به جای بادۀ گلگون ز خون مردمی دنخون
 به بزم دشمنان لبریز صد ساغر نمی‌خواهم
 بجز خوشبختی و شادی، به غیر از عدل و آزادی
 بجز عمران و آبادی در این کشور نمی‌خواهم
 من از خیل جفاکاران وفاداری نمی‌جویم
 عدو را بر مقام دوستی مصدر نمی‌خواهم
 بجز انصاف و عدل و دوستی، هرگز نخواه از من
 که من هم جز متاع دوستی دیگر نمی‌خواهم
 ر بیداد ستمکاران خون آشام چنگیزی
 یتیمی را پریشان خاطر و مضطر نمی‌خواهم
 فغان و شیون بیوه‌زنان، شو مرده را هرگز
 طنین افکن به روی مقبر شوهر نمی‌خواهم
 قلیلی را غریق بحر عیش و شادی و نعمت
 کثیری را اسیر بند زور و زر نمی‌خواهم
 حقوق دسترنج کارگرهای پریشان را
 به جیب کارفرمایان غارتگر نمی‌خواهم
 تهیدست و فقیر و لخت و سرگردانی و آواره
 کسی را لامکان و «سَدَ هر معبر» نمی‌خواهم
 گریزان از تهیدستی شده مردی ز کاشانه
 نگاه کودکش را منتظر بر در نمی‌خواهم
 اگر بخت مرا قسمت چنین بنوشته در دفتر
 من این بخت و من این قسمت من این دفتر نمی‌خواهم
 «نوی یک جهان است اینکه از حلقوم من خیزد
 من این از خود نمی‌گویم بخواهم ورنه نمی‌خواهم»

آرزوست

فصل بهار و گنجهت گلستانم آرزوست
 آمد خزان و برد به بیغما گل از چمن
 دل خون شد از فراق تو ای آشنای من
 حم شد به زبر بار فراق تو شانهام
 در راه سربلندی این کشور عزیز
 دوری گرین ر خانه ویرانهام برو
 آباد آشیانه و مأوای مستمل
 من طالب سعادت و سادی ملت
 فرزند رنج و زاده محروم، رحمت
 خدمتگزار ملت بیدارم و ز حان
 در بحر بیکرانه و آرام رندگی
 بیمار عشق ملت محروم و میهنم
 دل گربه زیر بارستم خسته شد چه ناک
 تا آخرین نفس که برد مرغ جان ر تن

سیر چمن، سیاحت بستانم آرزوست
 نار دگر نشاط بهارام آرزوست
 بار آ که باز دیدن یارانم آرزوست
 بر شانه باز بار فراوانه آرزوست
 جان باختن به صحنه میدانم آرزوست
 ای جغد شوم، مرغ غرلخواه آرزوست
 از بهر یاری سر و سامانم آرزوست
 فتح و نجات ملت ایرانم آرزوست
 وجدان پاک و قدرت ایمانم آرزوست
 آمادهام به خدمت و فرمانم آرزوست
 توفان خشم و جنش عصیانم آرزوست
 پایان رنج ملت و درمانم آرزوست
 جان باختن به ناوک پیکانم آرزوست
 ایران بو به دست جوانانم آرزوست

رهگذر دربه در

با اس دل و این جان تباه و تن خسته
 فردای سعادت همه جا صدر نشینم

بروانه‌ام و عاشق شمع سحرم من
 امروز اگر رهگذری در نه درم من

□

بهارا! گرمی خورشید را بر جان ما بنشان
 بهارا! کلبه تاریک دهقان را منور کن
 بهارا! گلشن ما را ز لطف خود مشجر کن
 بهارا! بینوایان را لباس شوق بر تن کن
 بهارا! آتش امید را در سینه روشن کن
 بهارا! آن پرستو را به بام کله‌ام باز آر
 بهارا! بار اندوه ویرا از دوش دل بردار
 بهارا! رحمتی، کاشانه‌ام بی‌عشق او سرد است
 رخم زرد و دلم از کینه پردرد است.



پیمان

(۱۳۰۱)

محمد علی بابایی، فرزند رضا، متخلص به پیمان، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در ماهان کرمان در حایبی که مزار عارف مشهور شاه نعمت‌الله ولی واقع است، دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در دبستان معتمه زادگاه خود به انجام رسانید، از آن پس راهی کرمان شد و دوره متوسطه را در دبیرستان سعادت تا کلاس سوم دنبال کرد. آنگاه به دانشسرای مقدماتی رفت و پس از دو سال فارغ التحصیل شد و چون رتبه اول را در دانشسرای مقدماتی حایز گردید به تهران اعزام شد و به عنوان دبیر دبیرستان بهلوی (امام خمینی) و شاپور و بهمنیار و مایل و پروین اعتصامی به تدریس اشغال ورزید و پس از دو سال به ریاست دبیرستان فردوسی منصوب گردید.

پیمان به منظور تحصیلات عالی فرزندانش، خود را به تهران منتقل کرد و در دبیرستانهای نوریخس و بدیع و پیام و دکتر مجد به تدریس ریاضیات پرداخت و پس از سه سال بار دیگر به کرمان مراجعت کرد و همچنان به کار تدریس مشغول گردید، تا در سال ۱۳۵۶ پس از سی و پنج سال خدمت بازنشسته شد.

پیمان پس از بازنشسته شدن در دانشگاه شهید باهنر با سمت معاون آموزشی مشغول به کار شد و در ضمن به نشر روزنامه اندیشه پرداخت و مدت ده سال نشر آن ادامه داشت. دیوان اشعارش حدود سه هزار بیت می‌باشد و در صدد است مجموعه اشعار خود را به نام "تراوشات پیمان" به چاپ برساند.

قصه شمع

من این قصه شمع را از که برسم که داند ره و رسمی از آشنایی

گهی هست در شادی و گه به ماتم
 گهی نور افروز جشن بولد
 همی گفت پروانه‌ای شمع سوزان
 به دورت بگردم مبادا که روزی
 در آن گیروداری که بودش به صحبت
 بگفتا بجز سوختن جیت کارم
 بسورم بازم در این روزگاران
 تو «پیمان» بخوان قصه شمع سوزان
 وفایی ناشد در این روزگاران
 چرا دارد آن شیوه بی وفایی
 گهی در عزا می‌کند خودمبایی
 که یک دم زسوزت ندارم رهایی
 میان من و تو بیفتد جدایی
 نه یایان شد آن شمع از روشنایی
 خدایا چه کردم کجایی، کجایی
 که تا می‌نماید خدایم حدایی
 که شد رمز مفتاح مشکل گشایی
 که حتی بود شمع نورش ریایی

می‌خندم

به دنیا سحت هیارم ولی متانه می‌خندم
 بر این دنیای پر افسون چه حوش جانانه می‌خندم
 باشد رورگاری تلختر از روزگار ما
 نه کجرفتاری این کلیه ویرانه می‌خندم
 به رور و ماه و سال و قرن این دنیای بی ارزش
 نه این ساعت نه این لحظه، بدان سالانه می‌خندم
 سوش این ناده منی که گردد لذتی حاصل
 چه حوش بر این می و بر متی و میخانه می‌خندم
 نگارا زلف را بر ناد دادی کی کند عاقل
 که دایم بر سر و بر زلف و بر این تانه می‌خندم
 چرا پروانه دور شمع می‌سوزد تن خود را
 به شمع روشن و بر سوزش پروانه می‌خندم
 کجا این آشناییها نه یاران با اثر باشد
 نمودم دوستان را ترک و با بیگانه می‌خندم
 اگر در اجتماعی نیست من را تاب حزن و غم
 بر این بیرنگ جمعیت به کنج خانه می‌خندم

به دام انداخت آن صیاد اگر مرغان ریا را
 به صیاد و به صید و هم به دام و دانه می‌خندم
 مکن «پیمان» دگر شکوه که من هم اندر این دنیا
 نه عهد بی وفایان چون بود افسانه می‌خندم
 خدایا تا به کی باشم اسیر بی وفایها
 خلاصی ده مرا بر نعمت شکرانه می‌خندم

نظمین از غزل سعدی

میلاذ حضرت رسول اکرم (ص)

خواهی اگر بشوی خصال محمد گویمت ای دوست از کمال محمد
 باش هماره نه اتکال محمد «ماه فرو ماند از جمال محمد»
 « سرو نباشد به اعتدال محمد »

راه خدا را اگر روی به شهادت هست پیمبر شمع تو به کرامت
 تا بشوی سربلند و راست به قامت «وعدۀ دیدار هر کسی به قیامت»
 « لیلۀ اسری شب وصال محمد »

آنچه بیسی نه کوه و دشت و نه صحرا جمله بود آیت خدای توانا
 هر چه پیمبر بیامده است به دنیا «آدم و نوح و خلیل و یونس و عیسی»
 « آمده مجموع در ظلال محمد »

وه که محمد به روزگار چنان زینت کس نتوان ادعا نمود که او کیست؟
 این همه لطف خدای بر بشرش چیست؟ «عرضۀ گیتی مجال همت او نیست»
 « روز قیامت نگر مجال محمد »

بارالها خوش است نعمت فردوس خاصه بر آنان که برده لذت فردوس
 چاشنی زندگی است رؤیت فردوس «وان همه پیرایه بسته حنت فردوس»
 « بو که قبولش کند بلال محمد »

ما همه دلبسته‌ایم و بیکره بایند حتم رسل را که شد نه امر خداوند
 گفته سعدی مراسم در همه جا پند «شمس و همر بر زمین حشر نتابند»
 « نور نتابد مگر جمال محمد »

شهرت مولود، در جهان که بیفتد مهر تو گویی ز کهکشان که بیفتد
 مست طرب گشته آنجان که بیفتد «همچو رمیس خواهد آسمان که بیفتد»
 «نا بزند بوسه بر نعال محمد»
 عقل بود، عاجز از بیان کمالش عاشق دلخسته هست مست وصالش
 بلکه نه دنیا نیامده است مثالش «چشم مرا تا به خواب دید جمالش»
 «خواب نمی‌گیرد از خیال محمد»
 می‌شودش آشکار سز نهانی درک کند گر کسی جهان معانی
 بگذرد از روزگار مالی و جانی «سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی»
 «عشق محمد بس است و آل محمد»

غنچه دهان

تو بدین چشم سیاه ای صم رویایی همچو مه در همه حویان فلک پدایی
 لب جو بر خنده کنی باز خدا می‌داند که بدان لطف و ملاحظت دل ما بریایی
 دردم این است که ای تاره گل غنچه دهان تو خود این نیز بدانی که چُنّی زیبایی
 همچو پروانه به گرد رخ ماهت «پیمان» سده سرگشته که تو شمع جهان آرایی

میلاذ شاه ولایت حضرت علی علیه السلام

آنکه نامش هست جاویدان علی‌ست جان محض و مظهر جانان علی‌ست
 آنکه خبیر را ز جا برکند در آبی از قدرت بزبان علی‌ست
 آنکه فرموده‌ست در شأنش نبی «والّٰسّ والاه» را میدان علی‌ست
 پایکوبان شد ملک در آسمان موجب شادی انس و جان علی‌ست
 عاشقان را هست معتوقی مدام قبله حاجات مشتاقان علی‌ست
 حامی مظلوم و طالبسوز دهر رادمرد عالم امکان علی‌ست
 «عیس و لام و با» چه نامی دلرباست زینتی بر نقش هر ایوان علی‌ست
 یک نه در عزوه بدر و احد آنکه می‌جنگد از ایمان علی‌ست
 مونس شهای بار مؤمنان درد هر بیمار را درمان علی‌ست
 هر کجا بینی به بحر و کوه و دشت مهر آسا بر جهان رخشان علی‌ست

ساقی کوثر به روز رستخیز در گشای روضه رضوان علی‌ست
 تاج عزت بر سرش زبینه باد رهرو شاهنشاه مردان علی‌ست
 روز محشر نیست باکم از گناه زانکه دانم شافع «پیمان» علی‌ست

شعله جنگ

این شعله جانسوز که نامش جنگ است در زیر سرش هزارها نیرنگ است
 آبی که کند شعله آن را خاموش در چشم کسی هست که قلبش سنگ است

مکتب حسن

چشم دل تا بر جمال دلربایت دوختم شمع آسا در میان جمع تنها سوختم
 خاطری آسوده دارم تا ابد در عاشقی عشق را در مکتب حسن تو من آموختم
 گفت «پیمان» گر خریدم رنج هجران را زیار
 عیش و شادی را به یکباره به او بفروختم



تائب

(۱۳۲۸)

حسین اخوان، متخلص به تائب، فرزند علینقی، در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در روستای فین کاشان دیده به جهان گشود، پس از تحصیلات ابتدایی به توصیه پدرش به حوزه علمیة کاشان وارد شد و مدت شش سال به تحصیل علوم قدیمه پرداخت، از آن پس برای ادامه تحصیلات به قم عزیمت کرد و مدت چهارده سال نیز به تحصیل علوم دینیه اشتغال ورزید و از استادان هرفی دانش اندوخت و از مدرسین دروسی خارج نیز بهره مند گردید.

تائب در هنگام اقامت در قم، از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۶ مدت ده سال با روزنامه ندای حق همکاری نزدیک داشت و آثارش در این روزنامه نشر شد و در ضمن جلد اول کتاب محجة البیضاء، تألیف علامه ملامحسن فیض کاشانی را به فارسی ترجمه کرد و در سالهای قبل آثارش در مجله هفتگی جوانان به چاپ رسید.

تائب از شعرای نوانا و نامور و از اعضای انجمن ادبی صبا در کاشان است و همه هفته عصر جمعه جلسه انجمن با قرائت آیاتی از قرآن و تفسیر آن از سوی تائب افتتاح می شود، وی، وارسته، شاعر معروف کاشان را از متوفین خود در شعر می داند.

تائب به خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام عشق می ورزد و این عشق و شور در اکثر آثارش چشمگیر و غزل مرثیه های او دلنشین و شورانگیز است و در سرودن قطعات اخلاقی و اجتماعی نیز مهارت دارد و فرزندان او نیز در زمینه هنر شعر و خطاطی و نقاشی استعداد کافی دارند و آثاری از خود نیز به جا نهاده اند.

مرآت دل

ما زورق آمد به گرداب داده ایم دل را ز کف جو گوهر نایاب داده ایم

دردا که نوشداروی زخمِ هلاک را
 ما داغ لاله‌های غزل را نه باغِ عشق
 مرآت دل که جلوه‌گه ذات کبریاست
 سجاده پر ز اشک روان است ای سپهر
 در بوستان اهل ادب «تائب» از چه رو
 یک چند بعد مرگ به سهراب داده‌ایم
 شب تا سحر به خون جگر آب داده‌ایم
 ب آبیاری مژه سیماب داده‌ایم
 زینت از این ستاره به محراب داده‌ایم
 آبی به گُل نداده و گُل آب داده‌ایم

سحرگاه قرآن

تا دلم در بند گیوی نگار افتاده است
 بی محابا سر به صحرای جنون بنهاده است
 اشک خون‌آلود حسرت در سحرگاه فراق
 آبرو بر عاشقانِ بی سر و پا داده است
 طفل دك را مادر گیتی در این ویرانسرا
 همتوا با نالهٔ جغد بدآوا راده است
 می‌زنم جام می و پروایم از تمزیر نیست
 محتسب هم‌روز و شب سرمست جام باده است
 سرفرو کی آورم چون بید مجنون پیش خلق
 عاشق سرورم که روی پای خود استاده است
 هر که بردارد ز پا قید گران آزاد نیست
 هر که از بند تعلق وا رهد آزاده است
 «تائب» از روزی که پیمان بسته با دُردی‌کشان
 فارغ از تسمیح و از دستار و از سجاده است

کبوتران حرم

به زخمهای تنت چون اشاره می‌کردم
 برای رفتن تا کوفه داشتم نردید
 ز سیل گریهٔ لهران خویش در کوفه
 کبوتران حرم تو را نه هر منزل
 به دامن از مژه جاری ستاره می‌کردم
 به مصحفِ بدنت استخاره می‌کردم
 خراب پایهٔ دار الاماره می‌کردم
 به فصد منزل دیگر شماره می‌کردم

به سینه پیرهن صبر پاره می‌کردم
 بزید و من به تحیر نظاره می‌کردم
 چو یاد تشنگی شیر خواره می‌کردم
 هماره آب دل سنگ خاره می‌کردم

شب‌ی که یک تن از آنان میان ره گم شد
 به طشت زر به لب‌ت چوب خیران می‌رد
 به سینه چنگ زنان خیره می‌شدم به رباب
 به قطره قطره اشکم از این سفر «نائب»

حریم خلوت دل

دل‌م خوش است به گل‌بانگ عاشقانه خویش
 فتاد در قفس ننگ از ترانه خویش
 بین جگونه کشد مور بار دانه خویش
 کنم معالجه درد را بهانه خویش
 به دست باد هوس داده شمع خانه خویش

هزار بی پر و بال‌م به آشیانه خویش
 حموش باش و مگو راز دل که بلبل زار
 نظر به حوان سلیمان مکن به چشم امید
 به شوق دیدن رخسار آن می‌حادم
 فضای محفل «نائب» همیشه تاریک است

جولانگه عشق

کام دل دیوانه به نرفند بگیرم
 چندان بمکم تا مرصی قند بگیرم
 بالای سرت محرم اسپند بگیرم
 وز تار سر زلف تو پیوند بگیرم
 تصمیم به فریادی فرزند بگیرم
 با پای پر از آبله ما چند بگیرم
 حاشا که از این موعظه‌ها بند بگیرم

صد بوسه از آن لعل شکرخند بگیرم
 شیرین بود از بسکه لب لعل تو نرسم
 تا چشم ند از جلوه روی تو کنم دور
 شیرازه کم مصحف سی پاره دل را
 در قرب منای تو که جولانگه عشق است
 بی‌روی تو در پیش ره دشت جنون را
 از عشق مکن «نائب» ای واعظ خودبین

جور خزان

«سیلی‌خور باد شد جرا غم»
 رفتی و نیامدی سراغم
 کم حوصله بی دل و دماغم
 بر لانه دل نشسته داغم
 وز حور خزان فرد باغم

بشکست به سنگ غم اباعم
 هنگام غریبی و جدایی
 سرخورده نه رواق چرخم
 رخساره به سیلی ارغوانی‌ست
 طی گشت بهار عمر «نائب»

شرار عشق یار

جام دل از بادۀ وحدت شبی لبریز کن
بوسه زن بر آستان باک پیر می فروش
در توانایی ز پا افتادگان را دست گیر
گر به سرداری هوای وصل آن خورشید او
در جوانی غافل از فرسایش پیری مباش
سینه صحرائیست سوزان با شرار عشق یار

چهره خود را به خون دیده رنگ آمیز کن
زینهار از صحبت شیخ ریا برهیز کن
حویش را فارغ ز بیم روز رستاخیز کن
در فضای عشق خود را ذره ای ناچیز کن
در بهار زندگانی یادی از پاییز کن
«تائب» آسا دیده را دریای شورا نگیز کن

بند غم

خون گرفته است مه روی تو را
سیزده ساله ای و بدر منی
مرگ در کام تو ای نور بصر
پیکر زیر سم اسب عدو
به کمانخانه ابروت قسم
چون عمو کس به تو دلباخته نیست
قسم ای غنچه نورسته من
«تائب» غمزده را یاری کن

کرده گلگون رخ نیکوی تو را
در شهوار یتیم حسنی
از عمل بود بسی شیرین تر
خرد شد ای نه فدای تو عمو
به کمند سر گیسوت قسم
حرف! کاری ز عمو ساخته نیست
قاسم ای دسته گل بسته من
بازش از بد گرفتاری کن

مهر بوتراب

بیا که از صدف دیده در تائب افتد
نگار من چو برآید به مرکب از سر ناز
به پیسگاه تو شرمنده ماه می گردد
صبا شمس بو را گر به بوسناک ببرد
چو بزم ما شود از مهر عارضت روس
نخفته منتظرانت شب از غم هجران
به شوق ذره صفت رفص می کند «تائب»

دل از شراره عشقت در التهاب افتد
سرد که حلقه چشم منش رکاب افتد
ز چهره تو اگر لحظه ای نقاب افتد
عرق ز شرم به روی گل و گلاب افتد
قسم به جان تو از رونق آفتاب افتد
خطا ز دیده بود گر دمی به خواب افتد
بر او چو پرتوی از مهر بوتراب افتد



تابش

(۱۳۵۱ - ۱۲۶۱)

رضا تابش در سال ۱۲۶۱ هجری شمسی در شهر کاشان از مادر زاد. پدرش میرزا محمد حسین هم تاجر بود و هم طبیب. معیشتش از راه کسب و تجارت می گذشت و با طب سنتی به مداوای بیماران می پرداخت و از این رهگذر به خلق خدا خدمت می کرد.

تابش تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت. آنگاه به تهران رهسپار شد و در دارالفنون تحصیلاتش را به انجام رسانید وی در خورشیدنویسی و حسن خط و تحریر و فن ترنیل و اشاء از مهارت کامل برخوردار بود و با زبان انگلیسی و ترجمه آن آشنایی داشت. تابش پس از طی مراحل تحصیل در سلک مشایخ فتح الله میرزا سالار الدوله منظوم گشت و پس از برکناری وی به استخدام دولت درآمد و در آغاز به سمت منشی مخیر السلطنه هدایت که در کابینه آتابک وزیر علوم بود مشغول خدمت گردید. آنگاه به وزارت مالیه (دارایی) منتقل شد و با عصرت الدوله فیروز و نقی زاده و داور همکاری کرد و بعد به سمت رئیس اداره عایدات منصوب و مشغول کار شد.

تابش در طول خدمت اداری همواره در سمتهای بشکارتی دارایی خوزستان و خراسان و اصفهان انجام وظیفه کرد و در سمت اخیر بود که بازنشسته گردید و پس از جدی بنا به اصرار داور به خدمت فرا خوانده شد و به سمت مدیر عامل شرکت پنبه فارس منصوب گردید و در پیشبرد این شرکت و تأسیس کارخانه پنبه فارس سهم بسزایی ایفا نمود.

تابش در سال ۱۳۲۶ با تصویب نامه هیأت دولت که از طرف عبدالحمین هژیر وزیر دارایی وقت پیشنهاد شده بود. بار دیگر به وزارت دارایی بازگردانده شد و به سمت مدیر کل مالیات بر املاک مزروعی منصوب و مشغول به کار شد و با درگذشت هژیر در خواست

بازنشستگی کرد و تقاضایش مورد پذیرش قرار گرفت.
 تابهش از آن پس که بازنشسته شد اوقات خود را بیشتر صرف مطالعه و تحقیق
 می‌گذراند، بخصوص در نظر داشت دستور زبان فارسی تألیف کند و بدین کار اقدام کرد،
 اما توفیق انجام آن را نیافت و سرانجام در مهرماه ۱۳۵۱ چشم از جهان فرو بست.

متاع نو

عمر ما هر چند باید، بی گمان خواهیم رفت
 ما زمانی بسری یا ناگهان خواهیم رفت
 مردمان بی شمر لغزیده‌اند از راه راست
 ما تلفزیدیم زین رو شادمان خواهیم رفت
 سرفرارانیم و سر بر آسمان خواهیم سود
 چون ملایک تا به اوج کهکشان خواهیم رفت
 در سحرگاهی که آید از جرسن نانگ رحیل
 دیگران در خواب و ما با کاروان خواهیم رفت
 کاروان گفتار و کردار است یا پندار نیک
 همراه این کاروان ما بی عنان خواهیم رفت
 گل زستان رفت و بلبل همنشین خارند
 ما ز خارستان به گلزار حنا خواهیم رفت
 ما دل پاک و ضمیر روشن ای صاحب‌دلان
 این طریق پر خطر را در امان خواهیم رفت
 می‌زداید خواب، ریح روح را از آدمی
 پس چه افسوس آریه خواب بیکران خواهیم رفت
 زین بیس یک نکته از سمر نویسنده خواهیم گفت
 از پی گفتارهای همگنان خواهیم رفت
 بست در بزم ادب حایب برای شعر نو
 پس ز اشعار کهن با ارمغان خواهیم رفت
 هر متاع بو بیاری بهتر از پیشین بیار
 وز بیاری در صف وامانندگان خواهیم رفت

سپاه خزان

باز سپاه خزان، کرد مسخر زمین بست فرو رخت سبز، بهارک نازنین
 رقص کنان برگ بین، که بود بالانشین نمود رو بر شیب، کرد زمین را گزین
 لنگر برف از عقب، نشسته اندر کمن
 تا که نیحون زند، بر قفل کوهسار
 تا که گلستان و گل، به دست دی سد اسیر بلبل بیچاره کرد، فرار بر گرمسیر
 برف به جای چمن، گشت به هامون امیر به جای الحان حوس، حمد برآرد نفیر
 ساح فروریخت، برگ، گشت برار و فقر
 لبیک به فتوای سرو، فقر نشد عیب و عار
 لشکر سرما کون، ناخت به دشت و دمن نشان نیابی دگر، ز نرگی و نسترن
 مسکن تیهو و کبک، گشت چوبیب الحزن قامت سرو سهی، برف کشد در کفن
 به هر طرف خیل زاغ، بیسی و فوج زغن
 ناد برآرد کتون، دمار از این دیار
 گذشت روز تموز، فصل خزان است هان ز هر طرف باد سرد، سخت وزان است هان
 غلطان غلطان به خاک، برگ روان است هان برف آمد دشت و کوه، سپید ارآن است هان
 بگر جهان دکه، رنگرزان است هان
 به هر زمان می کند، رنگ دگر آشکار

پایان عشق

زلف و خالت دانه و دام دل است با چنین دل رندگانی مشکل است
 با تو بودن هر گرم معذور نیست بی تو نیرم رندگی بی حاصل است
 عشق را حر هجر باناش بست آنکه اندیشد جز این خود جاهل است
 وانکه امید وفا از بار داشت از جفا و جور یاران غافل است
 مرغ زیرک گر ر بیم دام سد چشم از دانه ببوشد غافل است
 از نظرنازی حیوان کن حدر زانکه از این دام رستن مشکل است
 عشق دریایی صب بر موج و حطر گر سلامت خواهی اندر ساحل است
 من خود افتادم در این دریای ررف بد من هر کس ندیرد، مقل است

کاخ حیات

این مثل دانی که تا کبهان رود دیوار کج
 گر ز غفلت خشت اول را نهد معمار کج
 پایه کاخ حیات ما کج از بنیاد بود
 زین سبب شد بام کج ایوان کج و تالار کج
 چرخ با ما کجرو از آن است کاندر جمع ما
 مردمان راست باشند، اندک و بسیار کج
 کاروان راسترو راحت به منزل می‌رسد
 می‌شود گمره چو باشد کاروان سالار کج
 راست ناید کار ما تا هتمان خرچنگ وار
 راه کج، اندیشه کج، رفتار، کج، گفتار کج
 بسکه کج می‌بینم اندر کارهای مردمان
 در گمان هستم که خود کج باشم و دیدار کج
 دوش پرسیدم من این مشکل ز پیری، او بگفت
 شهریان اکثر کج و زارع کج و دهدار کج

گوهر جوانی

موی چون پنبه قامتش چو کمان	دیدم امروز پیرمردی را
ساقها ست و دستها لرزان	ناتوانی از او هویدا بود
چشم بی‌نور، بر زمین نگران	رنج می‌برد و راه می‌پیمود
بود آن چیز کم نظیر و گران	گویا کرده بود گم چیزی
چیت گمکرده‌ات در این سامان	من سلامی بدادم و گفتم
کز کفم رفت ای دلیر جوان	گفت آن گوهر جوانی بود
به که این جستجو دهم پایان	هر چه می‌جوییش، نمی‌یابم
حیف از آن گل که ریخت باد خزان	حیف از آن گوهر گران قیمت
گوهری را چنان چو من ارزان	تو اگر عاقلی مده از کف

دور خجسته

صد شکر خدا را که شدم باز نشسته
شد دور جوانی طی و اندوخته ام نیست
در باغ امیدم بجز از خار نروید
بسیار کشیدیم و بجانندیم در اوراق
رفتند گروهی و ندیدند چنین روز
بافی نگراند و روان دسته به دسته

مردم بیگانه

بیگانه نما خویش که یار از بر ما رفت
از ما به کسان رنج و زبانی نرسیده است
از خویش و خودی صدمه بسیار کشیدیم
هر دوست گرفتیم همو دشمن ما شد
هر زحمت و کوشش که کشیدیم و نمودیم
در مردم ما دزدی و تاراج رواج است
مرغی به قفس بود گرفتار دو روزی
مرغ ار قفس ما برود نیز یکی روز
با «بابش» ما نیک گرایید و بجوشید

نادیده خطا فرض خطا کرد و خطا رفت
آوخ که چها بر سر ما جور و جفا رفت
از مردم بیگانه چه گویم که چها رفت
گویی که ز ما پاکی و نیکی و صفا رفت
شد همچو غباری و به آغوش هوا رفت
آن مرد امین بود که بی برگ و نوا رفت
بشکست قفس مرغ، ندانم به کجا رفت
چونان که همی از قفس شاه و گدا رفت
زان پیش که گویند ز جمع رفقا رفت

مرزبان

به نام خداوند پاک کهن
نگارم یکی نامه سودمند
بگویم در آن نامه ما را زبان
به بیگانگانش رسیده گزند
به تاراج رفته گل بوستان
در اورسته خار و خس بی شمار
بیاریم اکنون من این باغ را
کنم زنده این سخ پژمرده را

که بخشید ما را توان سخن
روان نیاکان کنم سربلند
چسان گشته رنجور و دیده زبان
شده روزگارش تاه و نژند
زده داغها بر دل دوستان
بر آورده از برگ و از گل دمار
زدایم ز دلها مر این داغ را
دهم حوردنی شاخ افسرده را

به آئید یاری هم میهان
 شود راست کژی ز گفتارها
 ز دانش پژوهان کهان و مهان
 ز گفتارها، راست کردارها
 مرا سرفرازیست پاس زبان
 شوم گر به مرز زبان مرزبان

مرغ سحر

دوش زندان همه صف بر در میخانه زدند
 «ساکتان حرم ستر و عفاف ملکوت»
 سمی بسیار در اثبات صفاتش کردند
 زان میان گفت یکی عادل اگر اوست چرا
 دیگری گفت که گیسوی بتان مهرو
 سالها قصر ستمکار زدی شاخ به عرش
 گشت از هر طرف آهنگ مخالف گویی
 عاقبت مرغ سحر خواند و فلق گشت پدید
 در میخانه بسته‌ست چرا حافظ گفت
 از کف پیر مغان بادۀ متانه زدند
 تا دم صبح نشستند و بسی چانه زدند
 «چون ندیدند حقیقت ره افانه زدند»
 کرکس آسوده شرر بر تن پروانه زدند
 شد پریشان و به فرق کچلان شانه زدند
 لگد از عرش به کاشانه ویرانه زدند
 الحق افراد ملایک در جانانه زدند
 رأی دادند و بر او تهمت دیوانه زدند
 «دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند»



تابش

(۱۲۹۸)

سید فضل‌الله تاش، در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در قم از مادر راد، پدرش، مرحوم حاج سید علی معروف به بلور فروش، از سلسله سادات حسینی و از بازرگانان مشهور و خوشنام و مورد توجه مردم و روحانیت بود.

تابش تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به پای برد و دوره متوسطه را در تهران و قسمی را حین خدمت و وظیفه به انجام رسانید.

پس از طی مراحل تحصیلی به کار تجارت پرداخت و چون در امور اقتصادی و بازرگانی بصیرت داشت و هم اهل قلم بود، نتیجه مطالعات خود را به صورت سلسله مقالاتی در روزنامه اطلاعات تحت عنوان بحران اقتصادی منتشر ساخت. این سلسله مقالات چون مستند بود، مورد توجه محافل اقتصادی قرار گرفت.

تابش از سال ۱۳۱۳ در حالی که نوجوانی بیش نبود، ذوق شعر در او بیدار گشت و با شور و شوقی زاید الوصف به مطالعه دواوین شعرا، بخصوص دیوان حافظ پرداخت و خود می‌گوید اولین شعری که سرودم این غزل بود:

ای دل زمانه با من اگر مهربان بود / شادم از آنکه یک دل از او شادمان نمود

هر تیر کز کمان فضا و قدر گذشت / او را هدف بجزر دل افتادگان نبود

تابش در سال ۱۳۱۶ به اتفاق تنی چند از سرایندگان جوان به فکر تأسیس انجمن ادبی قم به ریاست سادروان اسناد محمود نندری (صمصام) منخلص به شیوا، که مردی ادیب و شاعری توانا بود، همت گماشت.

تابش در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما طعمش بیشتر مایل به سرودن غزل است و غزل را هم خوب می‌سراید و چون در شعر دقت و وسواس بسیار دارد، بنابراین کم

می‌سراید، ولی خوب شعر می‌گوید. از سالها پیش در پاره‌ای از انجمنهای ادبی تهران راه یافت و شعرش مورد توجه شعرشناسان قرار گرفت و بر چاپ مجموعه اشعارش ترغیب و تشویق کردند، از این روی در صدد برآمده که گزیده‌ای از اشعارش را به چاپ برساند.

گل سوری

دیدی که یار رفت و به ما اعنا نکرد
آسان گذشت و صحبت دیرین زیاد برد
بر عشق و عاشقی خط بطلان کشید و رفت
آن ترک دل‌سیه که جهنی خراب از اوست
شوخی که عالمی به تمنای وصل اوست
ای حان فدای مقدم آن یار آشنا
نقد وفا بیار که ما آزموده‌ایم
مفتون خود متو که بسی دلفروز
«نابش» به راه مهر و وفا کوش و خود مباش

با ما دم از وفا زد و غیر از جفا نکرد
بیمان شکست و نیز بدین اکتفا نکرد
چشم رضا و مرحمتی سوی ما نکرد
درد مرا به گوشه چشمی دوا نکرد
وام مرا به بوسه گرمی ادا نکرد
کز سرگذشت و ترک در آشنا نکرد
این حسن پنج روزه به خوبان وفا نکرد
دیدیم ما که چون گل سوری بقا نکرد
در بند آنکه دوست وفا کرد یا نکرد

پیک مرگ

در جوانی غم ایام جهان پیرم کرد
تا نصیبی ز جوانی نبرم در همه عمر
گردش چرخ فلک با پسر نوح نکرد
رقم قتل مرا بر دم شمیر نوشت
من شیدایی رسوایی هرجایی را
با همه رندی و چالاکی و آشوبگری
لشگر عشق نو بر ملک خراب دل من
من بدین مابه خاکی نشدم شهره شهر
بعد از این روی من و خاک در میکده‌ها

کز جوای و حیات ابدی سیرم کرد
لاجرم محنت ایام چنین پیرم کرد
آنچه با طالع من نامه تقدیرم کرد
آنکه با ناوک مزگان هدف تیرم کرد
خوب شد حلقه زلف تو به زنجیرم کرد
عاقبت فتنه چشم تو ز میگیرم کرد
آیچنان تاحب که آسوده ز تعمیرم کرد
آتش عشق چنان بود که اکسیرم کرد
چه غم از مفتی شهر آمد و تعزیرم کرد

پیک مرگ آمد وطنی شد شب هجران «نابش»

لیک افسوس که دلگیر ز تأحیرم کرد

در سوگ دوست

گلی ز گلشن خوبی به باد یغما رفت
 چه گویمت که چه صاحب‌دلی ز دنیا رفت
 ز خود رها شده‌ای بی‌شبه و همتا رفت
 می ولا زده‌ای خرم و شکیا رفت
 ز جمع همقدمی فرد گشت و یکتا رفت
 چه شد که از همه دوری گرفت و تنها رفت
 که بی‌خبر به سفر رو نهاد و بی ما رفت
 به زیر خاک سیه با دم مسیحا رفت
 به سوی عالم باقی بصیر و بینا رفت
 به سوی قلۀ قاف بقا چو عنقا رفت
 قوی دلی که نبودش ز مرگ پروا رفت
 که هر که امروز آمد به جبر فردا رفت
 خوشا کسی که ضعیف آمد و توانا رفت
 به خنده خنده از این معبر فریبا رفت
 کز آن سپاه سکندر گذشت و دارا رفت
 که این معامله یکسان به زشت و زیبا رفت
 که این جفا ز طبیعت به پیر و برنا رفت
 که این ستم به گل باغ و خار صحرا رفت
 که میر انجمن و ماه مجلس آرا رفت
 که بی‌تو خرمی از مجمع احیا رفت
 روایتی ست که بهر تو بر زبانها رفت
 چه ناله‌ها که ز دلها به چرخ میا رفت
 که با تو رسم وفا از جهان به یک جا رفت
 که بی تو از دلم اندیشه تمنا رفت
 که با توکل کوشید و با تو لا رفت
 که از جهان به ولای علی اعلا رفت

بزرگ مردی، آزاده‌ای، ز دنیا رفت
 چه گویمت چه وجودی ره عدم پیمود
 همه وفا شده‌ای یک جهان صفا شده‌ای
 دم از فنا زده‌ای طعنه بر یقا زده‌ای
 وجود منتمی مرد راه اهل دمی
 کسی که لحظه‌ای از ما جدا نیست به عمر
 خلاف شرط مودت نمود و عهد قدیم
 دریغ و درد که آن همدم مسیحا دم
 در این سراجۀ فانی خلیق و خوشدل زیست
 چو پر گشود روانش ز تنگنای بدن
 فرشته خوبی، رخ در نقاب خاک کشید
 نظام کار جهان است این چه باید کرد
 ضعیف کردن و بردن، قرار دهر این است
 به گریه گریه قدم زد بر این جهان فسوس
 دلا به مرگ میندیش کین همان راه است
 جفای مرگ نه تنها به ما رسید ای دل
 بلای مرگ نه ما را به سوگ دوست نشاند
 خزان مرگ نه تنها بر این چمن بگذشت
 چرا چو شمع نسوزم نگریم از غم و درد
 به روح پاک تو ای مرد پاک و پاک نهاد
 حدیث خدمت بی مزد و کار بی منت
 چه اشکها که ز مرگان به خاک راه افتاد
 وفا نماند و محبت نماند و مهر نماند
 من از زمانه ندارم دگر تمنایی
 قرین رحمت حق باد روح او «تابش»
 به نام زنده و جاوید پایدار درود

یادگار

ای خزان دلم بهار از تو
نوبهار مرا خزان میسند
گردش خون سیزد در رگ برگ
گریه ابر تلخ بی هنگام
نعمه شاد آفتاب بلند
چشم بیدار اختر نیگردد
دل سرشار از امید وصال
شوق دیدار و لطف خلوت انس
فهر و بیداد رنگ رنگ از من
نقص پیمان آشکار از من
ابن همه بادهای سرخ و سپید
گردش ماه و «تابش» حورشید

شوره رارم، شکوفه رار از تو
ای خزان از تو، نوبهار از تو
عارض سرخ لاله زار از تو
خنده گل به شاخسار از تو
نعمه ناز جویبار از تو
خواب سنگین کوهسار از تو
طپش قلب بی قرار از تو
نشئه شعر آنداز از تو
گل و ریحان بار بار از تو
عهد و میثاق پایدار از تو
همه در من به یادگار از تو
سازش روز و روزگار از تو

در حلقه عشاق

تا سوی توام ای مه خوبان گذر افتاد
این تعبیه در حسن تو چون رفت که بینم
با مشعل عشق تو بیروانه جانم
دامان وصال به کف ای شاهد مقصود
تا پرتو مهر تو به دل کرد تحلی
در حلقه عشاق تو ای شمع دل افروز
منعم مکن از رندی و بدنامی و مستی
از دوست نگویید که با یاد رخ دوست
در کعبه و بتخانه بجز جلوه او نیست
زاهد به صفا کوش که سعی حرم دوست

خود با توجه گویم که چه شورم به سرافتاد
جز نقش خط و خال تو نقش دگر افتاد
آنقدر درافتاد که از بال و پر افتاد
از دولت اشک شب و آه سحر افتاد
خود از نظرم جلوه شمس و قمر افتاد
راز دل من بود که از پرده درافتاد
کز کلک قضا قسمت ما این قدر افتاد
اندیشه ام از کون و مکان بی خیر افتاد
زاهد چه کند گر ز ازل بی بصر افتاد
آن را سزد آخر که سزاوارتر افتاد

هرکس که بشد حاکم در دوست چو «تابش»

در حلقه صاحب نظران از نظر افتاد

پیک بهار

بوسه‌ای بر لب جامی، رخ یاری نزدیم
 که چرا دست به تدبیری و کاری نزدیم
 ساغری با صنم باده گساری نزدیم
 لب جویی نشستیم و سه‌قاری نزدیم
 نعره‌ای از دل افسرده زاری نزدیم
 ما که بر حاصل اوقات عیاری نزدیم
 گل بادی به سر زلف نگاری نزدیم
 ما که باری در یاری به قراری نزدیم
 می سرخی ز کف لاله عذاری نزدیم
 ما که جامی ز پی دفع خماری نزدیم
 به حریفی نرسیدیم و قماری نزدیم
 نوبهار آمد و ما دست به کاری نزدیم

نوبهار آمد و ما دست به کاری نزدیم
 نوبهار آمد و از کاهلی خود خجلیم
 نوبهار آمد و ما در عطش شرب مدام
 برگ عیشی نگرفتیم و به صحرا نشدیم
 با رفیقی دو سه یک‌رویه به کوه و کمری
 آب سیمین شد و باغ از گل خودرو زرتین
 باغ گوید چه نشینی که بهار آمد و ما
 بلبل آمد ز ره و در قدم گل آویخت
 ارغوان پیک بهار آمد و شد لیکن ما
 لاله با ژاله صوحی زد و آمد در رقص
 تا در این فصل بیازیم دلی در ره عشق
 گفت «تابش» به تهامی که رفیق کهنم

خالی شده‌ام

سرگشته چو اشباح خیالی شده‌ام
 خود نیز ز خویش بی‌تو خالی شده‌ام

پژمرده خمیده قد هلالی شده‌ام
 تنها نه که جام عشرتم بی‌تو تهی‌ست

معمّا

خسته‌ای در کار خود و امانده‌ای
 در میان جمع و تنها مانده‌ای
 فارغ از امید فردا مانده‌ای
 بی‌نصیبی از تمنا مانده‌ای
 چشم بازی از تماشا مانده‌ای
 باده تندی به مینا مانده‌ای
 لاله خشکی به صحرا مانده‌ای
 آتشی از کاروان جا مانده‌ای

من کیم شیدای تنها مانده‌ای
 در گریز از خویشتن، مشتاق جمع
 نقد حال خویش ار کف داده‌ای
 بی‌شکبایی زخم کاری خورده‌ای
 جان پاکی خفته در آغوش درد
 ساغر بشکسته‌ای در بزم دهر
 میوه خامی به شاخ زندگی
 گردبادی بر گذرگاه وجود

آفتابی بر لب بام حیات
 من کیم، نقشی ز اصل خویشتن
 من کیم، خاکستری از آتشی
 سرگذشت تلخی از آواره‌ای
 زنده‌ام باری بدین حالت هنوز
 شاد زی «تابش» که تا روز دگر
 سایه‌ای از زشت و زیبا مانده‌ای
 من کیم، اسمی ز معنا مانده‌ای
 من کیم، دُردی ز صہبا مانده‌ای
 قصهٔ پوچی ز دنیا مانده‌ای
 من کیم، بر خود معما مانده‌ای
 کس نداند رفته‌ای یا مانده‌ای

حاصل عمر

دردا که عمر طی شد و دردی دوا نشد
 با عشوه و کرشمهٔ ساقی بهی نیافت
 گلگشت دشت و سایهٔ بید و سرودرود
 هرگز دلم، ز محنت فرقت تهی نماند
 از بوتهٔ عمل، زر نابی نشد پدید
 کاری نکرد ذکر سحرگاه شیخ شهر
 از آستین همت مردان مرد نیز
 سعی بلیغ، مایهٔ درد و دریغ گشت
 باغ و بهار چارهٔ قلب حزین نکرد
 آغاز نرد عشق و جنون جز خطا نبود
 سودای زندگی بجز آشفتگی نداد
 در راه جُست و جوی گذرگاه عافیت
 این بود نقد حاصل ایام زندگی
 پیمانها تهی شد و کامی روا نشد
 دردی که با تلاش طبیبان دوا نشد
 برگ و نوا برای دل بینوا نشد
 هرگز سرم، ز کاسهٔ زانو جدا نشد
 در دست این و آن، مس ما کیمیا نشد
 کز مدعی افاده بجز مدعا نشد
 دستی برون نیامد و مشکل گشا نشد
 صبر مدید، رافع رنج و بلا نشد
 وز جام می علاج دل مبتلا نشد
 فرجام کار مهر و وفا، جز جفا نشد
 از ماجرا، نتیجه به جز ماجرا نشد
 اختر مدد نکرد و قمر رهنما نشد
 قدی که تا شد و دل تنگی که وا نشد

«تابش» چو جوی زمزمه با خویشتن خوش است

گر گوشها به نالهٔ ما آشنا نشد



نواب

(۱۳۳۸ - ۱۲۵۶)

محمد هاشم نواب، فرزند محمد حسین، در سال ۱۲۵۶ هجری شمسی در شهر کاشان پا به عرصهٔ حیات گذاشت. در کودکی به مکتب رفت و خواندن و نوشتن آموخت و در همان کودکی پدر خود را از دست داد، ناگزیر برای امرار معاش به شغل خیاطی پرداخت و تا پایان عمر از این رهگذر معیشت کرد.

نواب، علاوه بر شاعری در نقاشی هم دست داشت و صحنهٔ کربلا را در بعضی برده‌های هیئت‌ها پیاده کرده بود که از آن جمله است هیئت سجاده کاشان، و از آثار دیگر او مجموعهٔ "جنگ المطالب" است که داستانهای شیرین را به صورت منظوم درآورد و شاهد هر داستان را نقاشی زیبایی قرار داد و بنا به گفتهٔ خباز شاعر کاشانی این کتاب را از کاشان بیرون برده‌اند.

خباز از نواب خاطراتی دارد، از جمله می‌گوید: «روزی هنگام عصر در دکان خبازی خود نشسته و مشغول نوشتن شعر بودم که نواب از راه رسید و گفت: چه می‌نویسی. گفتم: شکوفه، گفت:

دگر باره با روی زیبا شکوفه به طرف چمن گشت پیدا شکوفه

بعد اظهار داشت خوب مضمونی است، من هم رفتم بسازم. بعد از ساعتی که از کارم فراغت یافته به سراغ نواب رفتم، دیدم مشغول نوشتن قصیدهٔ شکوفه است با این قافیه: مرجان شکوفه، الوان شکوفه. و این قصیده را که متجاوز از هشتاد بیت است در مدت کوتاهی سرود.»

خباز می‌گوید: «نواب در علم رمل و اسطرلاب دست داشت. روزی من به اتفاق دو نفر به خدمتش رسیدیم، گفت من با یک رمل نیت شما دو نفر را با خیر و شرش می‌گویم.

گفتم بفرمایید، گفت نیت کنید، اول از خباز شروع می‌شود. چون فضل عید بود من نیت کردم بروم تهران و پولی به دست آورم. چون تراب رمل افکند گفت خباز نیت شما سفر است و این مسافرت تفریحی است و نفعی به شما نمی‌رسد.»

خباز اضافه می‌کند: «تراب گاهی هم دزد را در آینه معرفی می‌کرد. بچه نابالفی که اهل همان محل بوده پشت آینه می‌نشاند و بچه می‌گفت فلان شخص وارد منزل شد و فلان شیء را برداشت و بیرون رفت. چون روی این زمینه شهرت یافت که دزدان را معرفی می‌کند، او را تهدید کردند. از این کار دست کشید، اما قلیان گردانی می‌کرد و اسامی عده‌ای مظنون را به قلیان می‌نوشت و چون به نام مورد نظر می‌رسید قلیان به حرکت درمی‌آمد و بدین طریق شخص مظنون شتخته می‌شد.»

تراب از اعضای انجمن ادبی صبای کاشان بود و به قول خباز: «گل سرسید انجمن بود. روزی از تراب پرسیدم در شعر از چه کسانی بهره‌مند شده‌اید. گفت از سید حسین منزوی حدّا کثر استفاده و بهره را برده‌ام و او بر من حق استادی دارد.»

تراب از شاعران توانا و نامور زمان خود بود و در سرودن انواع شعر تبحر داشت و در سرودن اشعار هجو و فکاهی از مهارت کافی برخوردار بود.

خباز می‌گوید: «تراب در هجا و فکاهی همانند بنمای جندقی بود. اهل انجمن و مردم بازار از او حساب می‌بردند، اما در عین حال دارای صفات و اخلاق حسنه‌ای هم بود. روزی من شعری در هجو شخصی سرودم و خدمت تراب خواندم او عصبانی شد و گفت خیلی بد است. گفتم جناب استاد هر کدام از ابیات که خوب نیست بفرمایید تا اصلاح کنم. گفت اصلاً هجو خوب نیست. گفتم پس خود شما چرا چندین دفتر هجا و فکاهی دارید، گفت حساب من با شما خیلی فرق دارد، شما رابطه‌ای با امام حسین دارید، اشعارت بیشتر در مدح و منقبت ائمه اطهار است و مصائب ابا عبد الله الحسین. اگر در وادی هجو قدم بگذاری تمام آثار خوبت از بین خواهد رفت و من شعر کلیم به خاطر امدم:

گر هجو نیست در سخن من، ز عجز نیست حیف آیدم که زهر، در آب بقا کنم
باری، تراب در آذرماه سال ۱۳۳۸ چشم از جهان فرو بست و در زادگاهش به خاک سپرده شد. از وی دو مجموعه شعر یکی به کوشش شاعر بلندآوازه مشفق کاشانی و دیگری کتاب لیلی و مجنون مصور، توسط کتابفروشی محمد حسن علمی طبع و نشر شده است. شاعر ارجمند و معیوب، حاج احمد مشجری قبول زحمت نموده، اشعار تراب را برای من استنساخ کرده و فرستاده‌اند.

قند مکرر

گفتم: که بر منت ز چه جا نا نظاره نیست
گفتم: به درد عشق تو بیمار غم ندلم
گفتم: ز استخاره دل خود کنم به عشق
گفتم: ر آفتاب رحمت شد رمین فلک
گفتم: که چند سلسله دل به زلف توست
گفتم: اشارتم به وصال، ابرویت نکرد
گفتم: به کام قند مکرر بهد لب
گفتم: که باره نار و خودم ز جور توست
گفتم: غریق بحر فنا گشتم از غمت
گفتم: به باد داد غمت هستی «تراب»

گفتا: نهانی است اگر آشکاره نیست
گفتا: به درد عشق بجز وصل چاره نیست
گفتا: به کار خیر ضرور استخاره نیست
گفتا: فلک چو دامن تو پر ستاره نیست
گفتا: که این عدد به حساب شماره نیست
گفتا: اجازه نیست کز ابرو اشاره نیست
گفتا: تو را نصیب ز عمر دوباره نیست
گفتا: ز حاره کم دل هر ماه پاره نیست
گفتا: عریق بحر فنا را کناره نیست
گفتا: ز آب دیده حموشت شراره نیست

هجر و وصل

بشر را مردمی گر زینت فضل و هنر گردد
توان گفت اشرف مخلوق از نوع بشر گردد
تواضع رسم اهل دانش است ای جاهل غافل
به زیر افتاد سر شاخ شجر چون بارور گردد
ز اوج سربلندی در حسیض انکار افتد
ببالد کوه چون بر خود نگونسار از کمر گردد
دوروزی بر مرادت گشت گر گردون مشوایمن
بترس از آنکه روزی بر تو دور چرخ بر گردد
اگر باشد شب هجران به روز وصل آبتی
شب هجران مشتاقان ندانم کی سحر گردد
به مهجوری خیال دوست باشد موسی عاشق
شود واصل به حانان هر چه عاشق دورتر گردد
به کار بسته ما در چمن زان عنجه شد خندان
که بر ما از دل تنگش عیان خون جگر گردد

نیرزد کم و کیف این جهان هرگز بر دانا
 که عمری صرف حرف یاوه و بوک و مگر گردد
 نظر بازی کنی و خویش را اهل بصر دانی
 نظرباز از کجا ای بی بصر اهل نظر گردد
 «تراب» افتادگی بنگرز آب و فیض بخشی کن
 که باد از سرکشی معدوم بینی چون شرر گردد

صاحب نظران

صاحب نظران منظر خوب تو چو دیدند
 جز عهد تو هر عهد به دل بود شکستند
 بی واسطه منطقه صد نکته اسرار
 دل در بر عشاق چو آهوی رمیده
 از خجلت شاهین جفایت چو کیوتر
 از خامه صنعت صور خوب طرازند
 حیرت زده خوبان به تماشای جمالت
 چون شاهد حسن تو به بازار برآید
 در کشور جان خسرو شیرین سخنانند
 مانند «تراب» از غم تو منتظرانند
 با پای طلب بر سر کوی تو دویدند
 جز مهر تو هر مهر به جان بود بریدند
 از غنچه خاموش تو عشاق شنیدند
 از یک نگه آهوی چشم تو رمیدند
 در خون، همه دلهای ستمدیده طپیدند
 اندام تو را با قلم ناز کشیدند
 اندر عجب اند و سر انگشت گزیدند
 با نقد روان جنس وفای تو خریدند
 آنان که به یاد لب انگشت گزیدند
 پیراهن طاقت به تن صبر دریدند

طعنه اغیار

اگر تو جور کنی مایه جفاست دلم
 طیب من چو تو باشی شفاست رنجوری
 به دوستی توام آشنا به دشمن و دوست
 به زلف دوست گرفتار یا به چاه ذفن
 به دور چشم تو عهدیست گشته ام بیمار
 ر درد عشق و غم هجر و طعنه اغیار
 «تراب» را چو براندی زخود به جرم وفا
 بهر چه رأی تو باشد بدان رضاست دلم
 رهین منت هر درد بی دواست دلم
 گمان میر که به بیگانه آشناست دلم
 خدا گواست ندانم که در کجاست دلم
 به درد عشق تو عمریست مبتلاست دلم
 چونی بود به نوا گرچه بی نواست دلم
 رود ز کوی تو و روی بر قفاست دلم

گمشده

دل نیست برم چو دلبرم نیست	دلبر به دل است، دل برم نیست
بی زور و زر این میترم نیست	خواهم کشتش چو جان در آغوش
افسوس که دیگر آن سرم نیست	گفتم بنهم به خواب خوش سر
این رنجه ز خصم دیگرم نیست	در پنجه عشق پنجه کردم
چون شاهد بخت یاورم نیست	از یاری این و آن چه سودم
آوخ که نشان ز کشورم نیست	من گمشده دیار عشقم
در بادیه ای که رهبرم نیست	ای خضر خجسته پی، مدد کن
آسوده رهی که بگذرم نیست	من ماندم و کاروان گذشتند
خوب گفتم، ولیک باورم نیست	گفتا گذر از «تراب» آرم

غنیمت کم

ماتم به دل نباشد اگر، غم غنیمت است	در دیده نیست دجله اگر، غم غنیمت است
ایام پیری و کمر خم، غنیمت است	عهد شباب و قامت چون سرو، گو مباش
درهم، ولی چون پنجه مریم غنیمت است	پزمرده را روان چو مسیحا دمی نداد
توصیف معن و قصه حاتم غنیمت است	از فضل و بذل چون که نشانی به دهر نیست
طاعات ناقبول به بلعم غنیمت است	اعجاز موسوی و کهانیت اگر یکیست
رطل گراتم از تو دمامد غنیمت است	ساقی مرا نه بزم حریفان جو نیست بار
از خوی به باغ چهر تو شبنم غنیمت است	باران رحمت است به مستان اگر دریغ
بر زخم از خدنگ تو مرهم غنیمت است	بیمار عشق شد دل و درد توام دواست
در عجز با توام زدن دم غنیمت است	من در رخ تو مات و تو بر قتل من عجول
بسیار اگر تو را نبود، کم غنیمت است	راضی شوای «تراب» به قسمت زخوان رزق

بنده عشق

که در دوزلف تو سایده تار تار انگشت	گرفته شانه به دست تو بی شمار انگشت
فروغ شمع بر آورده از شرار انگشت	دهد نشان رخ خوب تو به پروانه
بر آفتاب کشتی گر هلال وار انگشت	ستاره از عرق چهره بر زمین ریزی

فغان کشید چو من از تو در چمن بلبل
 ز دست خویش به پای تو خون خود ریزم
 در آرزوی هلاکم اگر پس از مردن
 مرا به بندگی ات عشق خواند چون بنهاد
 دهان گشاید و پیچد به خود چو مار سیاه
 «تراب» دست درازی مکن به زلف بتان
 از این ستم که بر آورده گل ز خار انگشت
 گر، ای نگار به خونم کنی نگار انگشت
 کشی به تربتم از بهر یادگار انگشت
 قبول حکم تو بر چشم اشکبار انگشت
 زخم چو بر سر آن مار تابدار انگشت
 نزد به مار سیه مرد هوشیار انگشت

ای ساقی آزاده

بر دلبر جانانه، عاشق ز دل و جات باش
 آشفته ز دلبر شو، تسلیم به جانان باش
 گر عاشق و شیدایی، بر گلشن رخسارش
 شو دیده ز سر تا پا، چون نرگس حیران باش
 هر نیستی از هستی، گر یار دهد فرمان
 چون گل همه اعضا شو، چون گوش به فرمان باش
 معشوق اگر لیلی ست، مجنون صفت ای عاشق
 از شهر به صحرا رو، در دشت و بیابان باش
 با ناوک هجرانش، دل پاک ز مرهم کن
 وز درد و غم عشقش، آسوده ز درمان باش
 ای ساقی آزاده، کن جام پر از باده
 در گردش پیمانه، با ما تو به پیمان باش
 از زخمه جور دوست، چون چنگ مکن افغان
 شو ساتکن باده، خونین دل و خندان باش
 زاهد چه کنی صنم، بگذار مرا بگذر
 گر کافر عشقم من، تو رهبر ایمان باش
 آباد «تراب» دل، داری ز چه در شادی
 ویرانه عمارت کن، چون گنج به ویران باش

سالک راه

دیدم از جانان به عشاق امتیاز خویش را
 امتحان بر شمع دادم سوز و ساز خویش را
 هر چه پنهان داشتم در عشق راز خویش را
 تا دهم نشو و نمایی سرو ناز خویش را
 گر تو را گویم حدیث جانگداز خویش را
 کرد دل کوتاه شیهای دراز خویش را
 بر سر کویت کنم واجب نماز خویش را
 در حقیقت دیدم از عشقت مجاز خویش را
 دارم ارفقرو قناعت برگ و ساز خویش را
 بر نیاز دل به نار افزود نار خویش را
 دیده تا با طالع محمود ایاز خویش را

عرضه بر جانان، ز جان کردم بیاز خویش را
 در شب هجران ز اشکم آتش غم بر فروخت
 اشک غماز و دل دیوانه ام کردند فاش
 جویبار دیدگان را داده ام آب روان
 با همه سنگین دلی سوزم دلت را همچو شمع
 شرح کوتاهی زلفت مو به مو مقراض گفت
 جفت طاق ابرویت شد قبله گاه اهل دل
 عقل اگر شد پیرو عشق تو، این نمود عجب
 سالک راه فنایم در طریق عاشقی
 تا به پیش چشم بیمارش بمیرند عاشقان
 از نجوم اشک گردون گشته دامان «تراب»

در مدح حضرت مهدی امام زمان (ع)

سرو از کنار حوی برون باغبان کند
 وز رنگ چهره خون به دل ارغوان کند
 گه دل برد به غارت و گه قصد جان کند
 از دل برون نیامده در جان مکان کند
 آیا سود لبش که دلم کامران کند
 تا آنکه طبع، سر سخن از راستان کند
 آری، به گنج مار سیه پاسبان کند
 هر گه بریش طرزه عنبر فشان کند
 گاهی ز عنبره چون به دل آهوان کند
 گه چهره را نهان ز من ناتوان کند
 خندان گهی چو گل هوس بوستان کند
 بر گل ز رخ حکایت باغ حنان کند
 مدح و ثنای حضرت صاحب زمان کند

گر سرو من میان چمن فد چمان کند
 از بوی طرزه طعنه به مشک ختن زند
 گه رای عقل می زند و گه راه دین
 غایب و دیده نشده در دل کند مقام
 تا کام جان به حسرت شیرین لبش دهم
 از باغ دل نرسد مگر سرو قامتش
 بر گرد چهره طرزه همی کرده حلقه زن
 ریزد نه جیب دامن ناد صبا عبیر
 گاهی ز حال، راه دل هدوان زند
 گه برم شمع غیر کند آفتاب چهر
 تنها گهی نشیند چون غنچه نگدل
 بر سرو گه قیام قیامت نشان دهد
 شکر ز غنچه ریزد و گوهر ر در لعل

مهدی رهنما که جهان را جوان کند
 روسی رحسی ر برونو ایمان جهان کند
 گاهی مکان نه مملکت لامکان کند
 دجال را نه جابب نیران روان کند
 مریخ در حمل ر هراشش فغان کند
 باد حراں چنان نه به برگ روان کند
 اجلال دوالجلال ر جاهش گمان کند
 دل آرزوی مهر رخت همچو خان کند
 تا مو به مو مدیح تو بتوان بیان کند

سلطان دین، امام مبین، مقتدای عصر
 از روی روزگار برد، زنگ کفر را
 گاهی مقیم کشور لاهونیان شود
 ابلیس را به فخر جهنم دهد مکان
 گیوان به خدی از عضس در حذر شود
 نیفس چنانکه با سر اعدا کند به روم
 حتم خرد نه دیده تحقیق در یقین
 ای آنکه در حجاب خفایی ز چشم خلق
 سوی «نراب» کن نظر ای حجت خدا

دولت فقر

آورد گی به نظر منصب سلطانی را
 یافتم ما ز لبش نشئه روحی را
 نظری آرا، همن دوره نادانی را
 مشکل از دست دهم سیوه آسانی را
 هرگر از تن نکم کسوت عربانی را
 تا رند چهره ات آذر صور مانی را
 برده از خاطر شوریده سجدانی را

اختیار، آنکه کند بی سر و سامانی را
 نخورم ناده و جام افکیم و حم شکنم
 ای حکیم از چه کنی عمر به دانایی صرف
 زندگی بی نو مرا مشکل و مردن آسان
 بر سرم افسر سودا بود از دولت فقر
 ای بت آدری از چهره برانداز حجاب
 لیل بطق نه گلزار غم دوست «نراب»



ترانه

(۱۳۱۴)

خانم عادل‌دخت خلعتبری، که در شعر نخلص ترانه را برگزید، دختر عادل خلعتبری، در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در بهران دیده به جهان گشود و تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید.

ترانه از شاعران پر شور و با ذوق و خوش قریحی است که در شعر به جنبه‌های اجتماعی آن می‌پردازد و مضامین و موضوعات شعری خود را از زندگی مردم انتخاب می‌کند. از این رو، شعرش دلنشین و جذاب است. آثارش در بعضی از روزنامه‌ها به چاپ می‌رسد و در نظر داشت تا منتخبی از اشعار خود را زیر عنوان «ترانه‌ها» به چاپ رساند. ندانستم که موفق به چاپ آن شد یا نه. به هر حال، با شوهرش در آمریکا زندگی می‌کند.

بنای ستم

اندر کنار رود خروشان	در زیر آسمان درخشان
در روی بستر گل و ریحان	در پای چشمه‌سار، روانبخش
در دامن وسیع بیابان	اندر کنار جنگل انبوه
اندر میان گل شده پنهان	یک کلبه، رگیل شده اندود
بیچاره و فقیر و بریشان	این کلبه بود مسکن جمعی
با قامتی خمیده و لرزان	مادر شکسته خاطر و محزون
در پاش کفش کهنه چو انسان	پیراهنیش باره به بیکر
بگرفته حسته خاطر و پژمان	طفلی علیل و زار در آغوش

با دستهای کوچک و لرزان	پستان مام خویش گرفته
مانند ماه و کوکب رخشان	شد دختری ز کلبه پدیدار
با گیوان بور و پریشان	با چشمهای آبی روشن
لؤلؤ نمونه، زان در دندان	لبهای او جو دانه یا قوت
زار و ضعیف چون بت بی جان!	رنگش سفید لیک پریده
بهرم چرا نیوردی نان؟	گفتا به باب خویش که آخر
تا نان برایت آورم ای جان	گفتا که هر چه سعی نمودم
آگه نشد ز رنج فقیران	یولم نداد، سنگدل ارباب
بهر غنیست مرغ و فستجان	بهر فقیر نان تهی نیست
در عیش و نوش کاخ نشینان	اینان فقیر و مضطر و رنجور
چون کرده خشم ملت طغیان	ویران شود بنای ستمگر

فراموشی ندارد

دل اندر موج غم اندر تلاطم	غم اندر سینه چون موجی خروشان
سعادت گشته در دریای غم گم	ز اشک دیده دریا شد هویدا
□ □	□ □
به هر شام سیاه وحشت افزا	خیالش آتش شبهای تارم
شود خاکتری از آن هویدا	بسوزد جان از غم خسته من
□ □	□ □
چنان افکند بر جان من آذر	دو چشمان سیاه قصه گویش
چو اسپندی همی سوزم به مجمر	که خلقی نیک می بینند هر شب
□ □	□ □
به جانم لدتی بخشد نهانی	ولی این سوزش سرمستی و عشق
بود نامش فروغ زندگانی	چو خواهی نام این آتش بدانی
□ □	□ □
که در پی هیچ خاموشی ندارد	بلی عشق آتش سوزنده باشد
جراحاتش فراموشی ندارد	چو بر جان کسی افتاد روزی

بی‌وفا

شبانگاهی که ماه عالم آرا
 زمین از نور رویش سیمگون شد
 جوانی با جمال دلفریبی
 بخواند بس ملایم این ترانه
 که ای یار فسونکارم کجایی
 شبانگاهی که بر بالای کهسار
 ز هجرت از دو چشم خون بریزد
 به یادم آید آن شیها که با هم
 برای ما چه زیبا عالمی بود
 تو سر بر زانوان من نهاده
 دمی فارغ ز هرچه هست، بودم
 تو گفتی نگلند پیمان ما را
 ولی هیئات عهدهت را شکستی
 بدادی شهر را رجحان بر اینجا
 کنون فهمیدم آنها ادعا بود
 «ترانه» گرچه دل از دست دادست

به لوح آسمان گردید پیدا
 جمال و دلبری از حد برون شد
 قد رعنا و سیمای نجیبی
 به صوتی خوب و لحنی شاعرانه
 تو گویا بی‌خبر از حال مایی
 کنم از دور روی شهر دیدار
 نه چون قطره که چون جیحون بریزد
 به روی کوه دور از فتنه و غم
 نه در تن رنج و نه در دل غمی بود
 دل خود را به عشق و مهر داده
 ز عطر گیسوانت، مت بودم
 اگر از ما بگیرد جان ما را
 ز قید گفته‌ات یکباره رستی
 به جانم آتشی کردی تو برپا
 وفایت همچنان باد صبا بود
 ولی با یاد آن ایام شاد است



ترقی

(۱۳۰۸)

بیزن ترقی از شاعران با استعداد و خوش فریحتی است که شهرت خود را از راه نصیف سازی و ترانه‌ها کسب کرد و آثارش توجه دوستان شعر را به خود جلب نمود. پدرش، شادروان محمد علی ترقی، مدیر کتابفروشی خیام بود که عمری را در راه نشر و اشاعه علم و فرهنگ صرف کرد.

بیزن ترقی در شرح حال خود می‌نویسد: «من در خانواده‌ای چشم گشودم که بازیچه‌ام کتاب بود. مولد من شهر تهران و تولدم ۱۳۰۸ است. پس از ترک تحصیل از آنجا که علاقه زیادی به ادبیات داشتم مادرت به مطالعه دواوین گذشتگان کردم و رفته رفته توجه من بیشتر منوجه شعرای هندی‌سرا مانند صائب و کلیم شد. من از شانزده سالگی هنگامی که در دبیرستان اقدسیه تحصیل می‌کردم شعر می‌سرودم، ولی شوق به موسیقی مرا واداشت که شعر همراه موسیقی را بیشتر دنبال کنم. در ضمن به غزل عشق می‌ورزم، از ترانه‌سرایی هم غافل نبوده‌ام.»

بیزن ترقی در میان شعرای گذشته به حافظ و صائب و از معاصران به آثار شهریار علاقه بیشتری دارد و در مورد شهریار عقیده دارد که در هیچ زمانی شاعری به این اندازه باریک‌بین و شاعر مسلک نبوده است.

ترقی در میان تصانیفی که ساخته، تعدادی از آنها شهرت زیادی به دست آورده که از آن جمله است: می زده، برگ حران، آتش کاروان، گردباد، گل اومد، مرو سفر، بگو که هستی، طلیمه بهار، رمیده جان، و بدرقه. آهنگ تصنیفهای فوق‌الذکر را بیشتر پرویز یاحقی و مجید وفادار و تجویدی ساخته‌اند.

نمونه‌های شعر زیر از آثار اوست:

آتش کاروان

می‌سوزم آنقدر که چو دود از میان روم
چون گرد ره به بدرقه کاروان روم
کو پای قدرتی که بی همراهِان روم
بر جان زدم شرار که تا لامکان روم
شمع مزار خویش شدم کز جهان روم
با گردباد حادثه تا آسمان روم

بخت مدد نکرد چو با کاروان روم
بخت سک عنانم اگر مهری کند
سر می‌کشم چو سفله که برخیزم ای دریغ
امکان بی وفایی از این بیش چون نبود
صحرا سکوت مرگ گرفته ست و من غمین
خاک‌ترم به جای نماند به یادگار

گرفتار عاشقی

چون من کسی مباد گرفتار عاشقی
در خواب دیده دولت بیدار عاشقی
در زیر بی پناهی دیوار عاشقی
مطابقه زمانه به رخسار عاشقی
دیوانه رفته بود به پیکار عاشقی
از من ریمیده توسن رهوار عاشقی

بشکسته پشت طاقتم از بار عاشقی
چشم‌گریست دوش ندانستم این حریف
عمری به خواب امن برفتم سابه‌وار
جز رنگ بی وفایی و محنت کج‌زده‌ست
مرغ دلم که طاقت خاری ز گل نداشت
یک عمر همچو بخت در این راه پر بلا

□ □

از محنت و مشقت بسیار عاشقی
بر جان بلا خریدم خریدار عاشقی
بهرتر که بگذرد همه در کار عاشقی

می‌خواستم که شکوه از این بیشتر کنم
دل ناله کرد و گفت که ای بی‌خبر ز عشق
عمری که حاصلش همه رنج و غم و بلاست

جانم سوختی

بند بند استخوانم سوختی
چون گشودم لب زبانم سوختی
آنقدر تا آشیانم سوختی
زنده زنده جسم و جانم سوختی
آخرین تاب و توانم سوختی

همچو نی ای عشق جانم سوختی
لب چو بسنم سینه شد آشفشان
شمله‌ات از سینه هم بالا گرفت
همچنان هندو که سوزد مرده را
ناتوانی دیدی و بی‌تابی‌ام

ساقی نامه

به دل‌های غم پرور ریش ریش	الهی به پیران پاکیزه کش
مربدان غم، سرسپاران عشق	الهی به شب زنده داران عشق
به جانسوری گریه‌های های	به بغض گلوگیر طاقت ربای
سرافراز رفتند تا پای دار	به آن سرفرازی که منصوروار
که فرزنانگان را رهاوند ز هوش	به صهای خم جوش فرزانه نوح
که گریند بر نامة رستخیر	به چشمان عمیدیه سیل ریز
به لبهای خنک و به رخسار زرد	به صافی صمیران جویای درد

□ □

اگر عشق دادی جگرسوز ده	مرا آتشی سینه امروز ده
در عم نه روی دلم باز کن	الهی به عشقم سرافراز کن
که تا پخته گردد نین و جان من	شراری در این خاک ناپخته زن
که بوی وطن آید از ترنم	بکش از غم عشق در عربتم
از این زندگانی نجاتم دهد	اگر عشق آید حیاتم دهد
که من طایر قدس افلاکی‌ام	مخوانید ای عرشیان خاکی‌ام
سحر سوی گردون سفر می‌کم	جو شبنم شبی را سحر می‌کم
رهایی از این ظلمت آباد نیست	مرا تا پر عشق آزاد بست

چرا...

چرا چو قصه فراموش یکدگر باشیم	بیا که راحت آغوس یکدگر باشیم
ز نیم پیرهن شوق تا به دامن جاک	چو در هوای بر و دوش یکدگر باشیم
قرار این دل اندوهبار هم گردیم	چراغ کلیه خاموش یکدگر باشیم
بیا که همچو شقایق ز داغ محبت هم	سبزه دوش و قدح نوش یکدگر باشیم

شاخه شکسته

چو بلبل آن را با بنشسته گل	مسم دل‌بسته و دل‌خسته گل
نشید حاردر چشم که هرگز	بسم شاخه شکسته گل

بگذار بگیریم

امشب شده‌ام مست که مستانه بگیریم	بگذار شبی گوشه میخانه بگیریم
زان آمده‌ام مست در این میکده کامشب	بر قهقهه ساغر و پیمانه بگیریم
افسانه دل، قصه پر رنج و ملالی‌ست	بگذار بر این قصه و افسانه بگیریم
امشب ز چه رو در وطن خویش غریم	خواهم که در این شهر غریبانه بگیریم
طفل دل من باز تو را می‌طلبید باز	بگذار بر این طفل، یتیمانه بگیریم
ای عقل تو بر عاشق دیوانه بخندی	من نیز به هر عاقل و فرزانه بگیریم
آن طایر زیبای مرا بال بیستند	شها به پر افشانی پروانه بگیریم

الهی، الهی

اگر عشق باشد گناهی الهی	سراپا گناهم الهی الهی
در آتش کشیدند جان و دلم را	سیه دیدگان با نگاهی الهی
نشان ده ره کعبه عاشقان را	به مجنون گم کرده راهی الهی
چو آینه گیرد غبار ملامت	دل دردمندم به آهی الهی
اگر راه میخانه هم بسته باشد	کجا رو کند بی پناهی الهی
به شبهای تنهایی و تیره روزی	فروزان دلم را به ماهی الهی
شدم غرقه در بحر عشق و نیامد	به یاری من پر کاهی الهی
یک امشب به داد دل بی‌کس رس	که غم آمده با سپاهی الهی

دستم بگیر

مست مستم ساقیا دستم بگیر	تا نیفتادم ز پا دستم بگیر
بر در میخانه با زنجیر عشق	بسته‌ای پای مرا دستم بگیر
دردمندم، عاشقم، افسرده‌ام	ای به دردم آشنا دستم بگیر
اوفتادم سخت در گرداب عشق	این دم آخر بیا دستم بگیر
نالۀ افتادگان دارد اثر	تا نگفتم ای خدا دستم بگیر
من که بر این سیه چون آینه	می‌زنم سنگ تو را دستم بگیر

می گریم

بہانہ گیسوی او کردہ زار می گریم
 بہ یاد صبح جوانی و روزگار نشاط
 غم نھان مرا اشک ہم نشان ندهد
 چو روی خوش در آئینہ زمان نگریم
 کجاست بزم حریفان و دور بی خبری
 خزان زندگی ام سر رسید از رہ و من
 بر این بہانہ دنیاہ دار می گریم
 غریب وار بہ ہر شام تار می گریم
 بر این نشانہ بی اعتبار می گریم
 بہ بی وفایی آن روزگار می گریم
 بر این زمانہ نا پایدار می گریم
 بہ حال خویش جو ابر بہار می گریم

سیل آتشین

ای مایہ نشاط و امید جوانی ام
 چون ماہتاب نیمہ شبی جلوہ ای نمای
 من در بہار عمر کہ فصل طراوت است
 رخسارہ ام بسوخت ز سوزندہ اشکھا
 در پردہ حواسم کہ غم دل بیان کنم
 بر باد رفتہ بی تو گل زندگانی ام
 ای مہر تابناک و مہ پرنیانی ام
 چون شاخہ شکستہ ز باد خزانہ ام
 ای سیل آتشین بہ کجا می کشانی ام
 بگرفت اشک پردہ ز راز نہانی ام

ای چرخ

چہ بی انصاف و بی پروایی ای چرخ
 بہ بد آئینی و نا مہربانی
 زنی آہنگ وحشت، گاہ عشرت
 چو جام شادی ما پر شد از می
 بہ گاہ خشم دیدم چہرہ ات را
 چہ سودی دارد این محنت فروشی
 ببندی راہ پاکان را بہ چاہی
 فرو ریزد ز آہی خانہ ظلم
 من از غمہای امروزت بہ فریاد
 بہ دونان می دہی صد خون رنگین
 بہ خون ما چو بینی لقمہ ای نان
 چہ شادی سوز و غم افزایی ای چرخ
 تو بد کردار بی ہمتایی ای چرخ
 چو بی ہنگام و بد آوایی ای چرخ
 تو سنگ کینہ غمہایی ای چرخ
 چہ بد ہیبت، چہ بد سیمایی ای چرخ
 چہ بی سود و چہ بد سودایی ای چرخ
 عجب بد کین و ناینایی ای چرخ
 تو با این نالہا برپایی ای چرخ
 تو در فکر غم فردایی ای چرخ
 چہ دون پرور عجب خودرایی ای چرخ
 همان یک لقمہ ہم برپایی ای چرخ

درویش نواز

دیشب که به من از همه پرداخته بودی
 شه بودی و از دیده درویش نوازی
 دیدی که خمیده است قدم از غم ایام
 ذرات هوا رقص کنان جلوه نمودند
 دیشب به سرای من درویش ز مستی
 بر لشکر اندوه دلم تاخته بودی
 با سفره بی رونق من ساخته بودی
 قامت به هواداری ام افراخته بودی
 چون پرده ز رخسار بر انداخته بودی
 نردی زده جان پرده و دل باخته بودی

برای فرزندم: امید نرقی

قهر

به قهر از خانه و کاشانه رفتم
 به یاد روزگاران گذشته
 هوای سبزه زار منم به سر بود
 صفای بزم یارانم به سر بود

□ □

رها کردم «امیدم» را که شبها
 به تنهایی سپردم آنکه عمری
 چراغ خلوت تنهایی ام بود
 قرار این دل سودایی ام بود

□ □

برفتم تا که در دامان مهتاب
 ز شور و نغمه و شعر و گل و می
 شمی دامان منی را بگیرم
 مراد دل از این دنیا بگیرم

□ □

ندانستم که بی امید جانم
 ندارد رنگ و لطف و شور و حالی
 گل و شعر و می و بزم شبانه
 خوشا الفت سرای آشیانه

□ □

صفای چشمه سار منم غم افزود
 هوای دلکش صبح دعاوند
 نسیم سبزه زاران درد پرور
 ملال افزود و محتها برآورد

□ □

تو گویی سبزه سر تا پا زبان بود
 تو گویی غنچه پنهان گشته در پوست
 که دشنام دهد از خود براند
 که خون خویش در کام چکاند

□ □

ز چشم مت‌نرگس خشم می‌ریخت	بنفشه روی برگردانده از من
سرشک حسرتم از چشم می‌ریخت	از این بی‌مهری و بیگانگی‌ها
□ □	
نه شادی بخش و نه ظلمت شکن بود	چراغ آفتاب و شمع مهتاب
ش رنگ غم‌فزا در کام من بود	شراب غم زدا در جام یاران
□ □	
که محنت از دل شاعر زداید	به شب در سایه‌ریز بوستانها
که یک دم زندگی بی او نشاید	نشتم دور از «امیدم» به زاری
□ □	
بجز در خانه‌ام جایی نتابد	چراغ آفتاب و شمع مهتاب
یقین کن سوی خانه می‌شتابد	اگر دیدی تو «بیزن» را به راهی

کشته بی‌نشان

زان کشته بی‌نشان نشانی باقی‌ست	باز آ که هنوز نیمه‌جانی باقی‌ست
ای اشک بیا که همزبانی باقی‌ست	جز دل همه ترک همزبانی کردند
زان طایر رفته آشیانی باقی‌ست	دل رفت و ز پیکرم همین نقش بماند
این گرد ز رفته کاروانی باقی‌ست	زان سینه پر سوز من آهی برجاست
تنها ز سفینه بادبانی باقی‌ست	آن کشتی امید من آخر بشکست

گل خورشید

ز کهساران گل خورشید بشکفت	مه از گردون چو روی خویش بنهت
حدیث ناتمام عشق می‌گفت	هنوزم شهرزاد قصه پرداز



ترکی

(۱۳۰۵)

علی ترکی، شاعر آزاده روستایی منش، در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در مشهد مرغاب قدم به عالم هستی نهاد، پدرش حسن ابرقویی در مشهد مرغاب به کار چوبانی اشتغال داشت و محصول یک عمر زحمتش یک رأس گاو و یک رأس الاغ بود که آن را هم کدخدای ده برد.

علی ترکی کودکی بیش نبود که پدرش بدرود حیات گفت و کدخدای ده ماترکش را به غارت برد و خانواده اش را از ده بیرون کرد و ناگزیر به اتفاق مادر و خواهرش به روستای "ده بزرگی" کوچ کرد و در آغاز به چوبانی پرداخت و پس از سالی چند به خدمت ارتش درآمد و سالها با عسرت و سختی زندگی کرد و سرانجام پس از بیست سال خدمت بازنشسته گردید.

ترکی اکنون در شیراز سکونت دارد و با اینکه سالهاست شهرنشین شده، اما زندگی ساده و بی‌آلایش روستایی و دوران چوبانی را از یاد نبرده، هنوز کلاش نمدی و زیراندازش از نمد پوست گوسفند است و روزگار را با پرورش گل و گیاه می‌گذراند.

علی ترکی شاعری شوریده حال و عاشق بیابان و دشت و سبزه زار است، صدایی گرم و دلنشین دارد و از میان انواع شعر فقط دوبیتی می‌سراید و با نوای دلنوازش ترانه‌های شورانگیز خود را زمزمه می‌کند و به قول پرویز خانفی شاعر و محقق شیرازی: «برای شاعر پاکباز و آزاده علی ترکی، که پس از بابا طاهر و فایز، صفای دوبیتی را در کلام استوار او یافته‌ام.» و همچنین شاعر توانا و نامور دیگر شیرازی منصور اوجی درباره اش چنین می‌گوید: «ترکی عزیز پاره‌ای بر این عقیده‌اند که شعر، پیش از آنکه معنی داشته باشد، باید باشد. همین جا بگذار بگویم که ترانه‌های تو مجموع این دو است، یعنی هم شعر

هست و هم بار سنگین معنای فشرده‌ای برگرده می‌کشد.»

علی ترکی در میان مردم شیراز از محبوبیت خاصی برخوردار است، روح باصفا و آزاده و خالی از تکلف او مردم را به سوی خود جذب کرده است. از وی تاکنون چند مجموعهٔ دوبیتی طبع و نشر شده که همگی با دل ختم می‌شود: کاروان دل، همراهان دل، همنوای دل، ارمغان دل، همزبان دل، سروده‌های دل.

دوبیتی‌ها

اسیری همچو مو در این قفس نی	کشم فریاد و کس لریادرس نی
چنان در خویشتن زندونی‌ام مو	که یک ذره مجال پیش و پس نی
□ ■ □	□ ■ □
شبتون دل مو پرچراغه	که روشن از شرار و سوز داغه
نمازی در چنین مسجد نخونید	که خشتش درد سنگین فراغه
□ ■ □	□ ■ □
به هر جا پا گذارم ناله خیزه	صدای کشتهٔ صد ساله خیزه
دلم پاشیده خون در کوه و صحرا	تو پنداری گل آلاله خیزه
□ ■ □	□ ■ □
مرا ارث پدر داس و درو بُو	که آن هم از پی نونی گرو بُو
بسوزه جان و خانسار «ترکی»	که زارع ثروتش، بیل و کُرو بُو
□ ■ □	□ ■ □
بیابون است و راهم، پر ز سنگه	به چشم ریگ و سنگونش پلنگه
شدم حیرون به کار خود، ندونم	که با موتا به کی گردون به جنگه
□ ■ □	□ ■ □
بیا با هم نهال غم بکاریم	چه خوش باشه اگر با هم بکاریم
به بستون دل غم پرور خود	به آه خشک و چشم نم بکاریم
□ ■ □	□ ■ □
دهون، ویرون و شهر از ده، بتر بو	اساس عیشم از خون جگر بو
رها دیدم ز دوش گاو دهقان	طناب و خویش، دهقان بی‌خبر بو
□ ■ □	□ ■ □

همه دارن غم و یک بی‌غمی نی	همه ماتم زده، بی‌ماتمی نی
همه چشمون، جو ابر نوبهاری	گهر بارند و چشم بی‌نمی نی
■ □	□ ■
بیا جونم، بیا، تا همقسم شیم	رها از بند و بیداد و ستم شیم
بیا تا مرد و مردونه بجنگیم	چه پروا، گرسر رارون علم شیم
■ □	□ ■
همه از یک پدر، یک مادرستیم	همه با هم، برادر، خواهرستیم
یکی با صد قبا خوابیده در قصر	گروهی لغت در پشت درستیم
■ □	□ ■
من آن باغم که گلهايم دویستی‌ست	من آن نایم که آوایم دویستی‌ست
چه در فصل بهاران و چه پاییز	گل امروز و فردایم دویستی‌ست
■ □	□ ■
نشتم بامدادان طرف جویی	گل شرم شکوفا شد ز بویی
نوشتم با سر انگشت بر خاک	حدیث عشق و داغ آرزویی
■ □	□ ■
نه من بت سازم و نی بت پرستم	که من جارو کش میخانه هستم
قسم بر خون پاک دختر تاک	که ناپاکی نمی‌آید ز دستم
■ □	□ ■
من آن دریا دلی دریا نوردم	ز طوفانی ز دریا برنگردم
دل من کشتی است و ماخدا، جان	که با هر جزر و مدی درنوردم
■ □	□ ■
گل خورو، گلی خوش‌آب و رنگه	به چشم گل شناس من فشنگه
چه دریابد ز گل پروانه «ترکی»	که پای بلبل اندیشه لنگه
■ □	□ ■
هنوزم ساز دل آواز دارد	هنوزم نغمه‌ای این ساز دارد
هنوزم بوستان طبع «ترکی»	نشان از نرگس شیراز دارد
■ □	□ ■

- کجا رفتند گلگاران گل خو
چه پیش آمد فضای آسمان را
- صنوبر قامتان بی هياهو
که شد خالی ز پرواز پرستو
- بزن سازی که با دل سازگاره
چو «ترکی» درس دل از «فایز» آموز
- که در هر پرده حرفی تازه داره
که در تاریخ، حرفش ماندگاره
- بیا ساقی برافروزم ز جامی
مرا از من ز یک پیمانه بستان
- برون آور، درونم را ز خامی
رسان در عالم معنا به کامی
- دو چشمانش چو آهو بی قراره
رمیده از چراگاه دل من
- ز مردم خسته در حال فراره
که این شوریده اهل شوره زاره
- گلستان بی گل رویت نخواهم
خدا داند که در صحن گلستان
- نسیمی خالی از بویت نخواهم
به غیر از سرو دلجویت نخواهم
- خدایا گوش هوشم تیزتر کن
ز بهر تلخکامان تا قیامت
- نهال فکرتم را بارور کن
سخنهایم تو شیرین چون شکر کن
- پر پرویان همه صاحب جمالند
منه یا در حریم ناز آنها
- همه خوش طیبست و نیکو خصالند
که بس نازک دل و نازک خیالند
- پیام را به انسانها رسانید
به جای گو مگو و خار محنت
- که ای خوش طیبستان درهر مکانید
گل عشق و گل الفت بکارید
- خوشا آنان که حرف حق شنیدند
طریق راستی را پیشه کردند
- به حق پیوسته از ناحق بریدند
برفتند و به سرمنزל رسیدند

بیا جونم دمی با هم نشینیم
از آن ترسم ز کج رفتاری چرخ
گل بوسه ز روی هم بچینیم
رسد روزی که روی هم نبینیم

□ ■ □

بیا ای گل وداع آخرینه
بسی چون ما و تو در اضطرابند
خزان پیوسته ما را در کمینه
که تا این فته‌گر روی زمینه

این هم غزلی از او

نه هر خار و خسی بر سر گل آرد
نه هر سرچشمه‌ای آیش گوارا
نه هر مرکب که زاید دُلْدُل آرد
نه هر سنبل آرد
نه هر بر بند لب، خاموش می‌باش
من عمری روز و شب دیدم به تحقیق
نه هر جوشندهٔ خم، در دل مل آرد
که دیگ طبع ما را غلغل آرد
بکن آن آب آتشگون به ساغر
قلم بگذار «ترکی» داس بردار
که داس دست تو بوی گل آرد



تقوی

(۱۳۲۶ - ۱۲۵۰)

حاج سید نصرالله تقوی، فرزند سید محمدرضا، از سلسله سادات اخوی و از مشاهیر آن سلسله بود و در سال ۱۲۸۸ هجری قمری در تهران چشم به جهان گشود. وی علوم نقلیه را نزد حاج میرزا حسن آشتیانی، و علوم عقلیه را از محضر میرزا ابوالحسن جلوه فراگرفت، آنگاه برای تکمیل تحصیلات به بین‌التهرین شتافت و از محضر افاضل و علمای نجف اشرف کسب فیض کرد و سفری نیز به اروپا رفت. حاج سید نصرالله تقوی در اوان مشروطیت به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید و هنگامی که وزارت عدلیه (دادگستری) تشکیل شد، به مستشاری و مدعی العمومی دیوان عالی تمیز منصوب و تا ریاست دیوان عالی تمیز پیش رفت. حاج سید نصرالله تقوی، علاوه بر تصدی مقام اداری، در دانشکده حقوق و دانشکده معقول و منقول به تدریس اشتغال داشت و چندی نیز ریاست آن دانشکده را عهده‌دار بود. تقوی از شخصیت‌های علمی و برجسته کشور، و از شعرای توانا و نامور بود و در نظم شعر به شیوه اساتید باستان، بخصوص فصیده سرایی، تبحر داشت. از آثار او کتاب هنجار گفتار در معانی و بیان و بدیع است و دیوان ناصر خسرو را نیز تصحیح کرد. سرانجام در سال ۱۳۲۶ هجری شمسی در نود سالگی بدرود حیات گفت.

چکامه

یک شب دلا به گلشن جان بگذر	وز شاخ فضل نوبر دانش بر
زان پیشتر که یزمرد این گلشن	برگیر و زین نهال هنر نو بر
پیش آ که ما و تو چون شکر در شیر	با هم خوشیم و ساخته و درخور

تا کی چو شام غمزدگان ما را
تا صبح عاقبت بدمد بفروز
مجلس به ساز باده گلگون خواه
من بوسه‌ها ز لعل لب گیرم
تو از وین کنی صفت خوبان
تو از زبان من شنوی حکمت
با خصلت فرشته مگر گویی
رویت به حسن، نفزتر از مینو
گر چند روی و خوی تو نیک آمد
منظر اگرچه نیک فریید دل
آنی که بند توست مرا قائد
در روزگار مهر تو تا ورزم
مهر تو جای خون جهد از شریان
باز آ که رو نهم به بر و بحر
بر عزم سیر جنگل بودایی
زورق بر او هلال چو بر گردون
وان طرفه کافه روی به رو با قل
آن ربوهای که برده سبق از خلد
آموده از زمرد و لعل ناب
وان محفل معاینه کاندرو
برده گر او ز جور به طنازی
رخشان ز آبیگر بلورینش
هرگز کسی شنیده به شب تابان
یا گفستی آمد از صدفی بیرون
همچون دو لخت سیم سپید خام
اندامشان به هرچه نظر داری
ریحان دمید گرد دگر جا چون

از دیده جوی خون و به دل آذر
خورشید می ز مطلع جام زر
بر یاد گشت و نزهت بحر و بر
تو نکته‌ها ز گفته من کن بر
من از دهان تو بمزم شکر
من از لیون طراز دهم دفتر
بسرشته پاک گوهر تو داور
خویت به لطف، پاکتر از کوثر
خویت ز روی بهتر و نیکوتر
زن دلقریب‌تر بر من مخبر
وانم که پند من بودت رهبر
از مهر پرورید مرا مادر
فصاد چون خلد به رگم نشتر
بیرون کشیم رخت ز جوی و جر
دانوب روح پرور پهناور
آکنده حشو دایره از عنبر
چون آینه برابر مینو بر
اندر صفا و نزهت و زیب و فر
جیب و بقل ز لاله و سینبر
دختر چو بر بساط فلک اختر
دوشیزگان چابک و بازیگر
تابان دو مهر از پی یکدیگر
رخشان دو آفتاب ز یک خاور
غلطان چنان دو لؤلؤ نفز تر
عریان ستاده بی سلب و چادر
نسرین و ورد بینی و نیلوفر
سبز به گرد چشمه حیوان بر

بر زمردین باط درون مضمهر
 نگذاشته برنده چنو آذر
 کز دل برد وسوس نفع و ضر
 یادآور فصول زبور از بر
 کرده کهن فسانه خنیاگر
 از نو حدیث عیسی پیغمبر
 بر پای خیز و باده به دور آور
 وان تند موج و غرش چون تندر
 صافی کنیم از می جان پرور
 کشتی کنیم ساخته از ساغر
 سازیم لعلگون ز می احمر
 ساز سفر کنیم ز نو دیگر
 بندم منت کمر چو کمین چاکر
 مرکب به بر و بحر کنی صرصر
 تا اوج آسمان بگشاید پر
 از نغز طرفه‌های همه کشور
 اندر میان مردم کور و کر
 آن را که مایه نیست ز خوی خر
 چون کشتی گسته ز خود لنگر
 تا ساحل نجات برآرد سر
 کف بر لب آوریده ز شور و شر
 کفک شرر به جمله خشک و تر
 از جای برکند همه بوم و بر
 همچون به گرد جیفه کلاب اندر
 دژ خواست کرده خطه مازندر
 افزوده بر روایت خود ششتر

آهو مگر فکنده عقیق از سم
 زیبا شمایی که ز سر تا پا
 میلان و لحن زیر و بم موزیک
 قانون به نغمه زمزمه داود
 آهنگ ارک و بانگ بیانوراست
 ناقوس، هر شی بنوازاند
 تا سر ز باد کبر ببردازیم
 بر یاد نغز کشتی بحر مانش
 این مغز تیره را چو دل صوفی
 دریا کنیم دل ز غم طوفان
 وین گونه‌های اصغر پژمان را
 شاید ز نیروی می دیرین باز
 بر عزم ره چو نیک کمربندی
 آن دم رسید تا که سلیمان‌وار
 بی بال و پر شنید کسی مرغی
 آن را که چشم و گوش بیاکنده‌ست
 دیگر چه طرف شاید اگر بندد
 بس ناگوار صحبت خر باشد
 این مرز و بوم را که همی بینی
 از موج فتنه‌زای نپندارم
 این بحر هولناک که چون بختی
 زو دانه دیر تا که براندازد
 سیلاب فتنه چونکه دمان آید
 ترکان به گرد پادشه ایران
 از بهر جایگاه ستوران آن
 وز بهر چاشتگاه غلامان این

قصیده

که خواهد جور را آباد بنیاد
 سرایی تا کند بنیاد آباد
 ز پولادش بر آری بیخ و والاد
 ز خارا گیر و خواه از خشت بنلاد
 مهل امروز کز تو کس کند داد
 بیاید داد فردا گرت حق داد
 پسندد بندگان را جفت بیداد
 بیاید خورد گر بنده گر آزاد
 ندانی بایدت تا چند فریاد
 بگوید بر سرت خاسیک پولاد
 به سر افتاد پا بر پای استاد
 به خاطر دارم این نکته ز استاد
 ز بیش و کم هر آنچه داد استاد
 همانند است اگر استاد یا داد
 در این ره ایستاده همچو اولاد
 تو را فرزند چون گرگین و میلاد
 کمان بر کیئه تو تیر و خرداد
 همان کز جانور چندیت خور داد
 بگردد بر تو این خرداد و مرداد
 پیامی میزبان ذی من فرستاد
 همان کز جانور دادت و رستاد
 شکم خالی ندارد تاب فرناد
 ز انسانی به سیما گشته‌ای شاد
 نمی‌جنبید هما از خانه خاد
 سزد تا بر تو نام آدمیزاد
 ور از پشت فریدونی و کشواد
 نسب فخر است چون پاکیزه افتاد

مباد آن خانه کن را کاخ آباد
 جهانی از ستم ویرانه سازد
 بنای جور ویران گردد از چند
 تو را آرامگه کو راست ایدون
 نباید گرت فردا داد کردن
 بیاید داد، داد خلق امروز
 نشاید نام آزادی بر آنکو
 ز راه مردمی اندوه مردم
 به فریاد آوری بیچارگان را
 مکن خاری به پای کس که امروز
 تهی دست است فردا خواه امروز
 یکی پندیت بدهم نیک بندیش
 زمانه در نوشتن اندک اندک
 چو آخر ماند خواهد بی تو گیتی
 اگر فرزند میلادی تو را مرگ
 نمائی و نماند از پست نیز
 به جشن مهرگان رفتی و زه کرد
 ز تو خور داد خواهد جانور را
 به آخر مرد باید گرچه بسیار
 در این مهمانسرا زین رفت و آمد
 که رستاد از تو سازد جانور را
 جهان زین آکل و ماکول هموار
 به خوی از جانور با خوک هانی
 به اصل خویش مانند است هر چیز
 تو آدم زاده‌ای باید نشانی
 وگر نه نیست بر تو راست این نام
 حسب باید طراز مرد گر چند

فراهم در میان فرع و بنیاد
 اگر زشت است نسبت را نشاید
 منه خیره پس این بنیاد بر باد
 به یاد غلط مشکین، قد شمشاد
 نه از بازند و نز صحف مه آباد
 که بیش و کم نکرد آن کسی که بنهاد
 بر آید سالت از هفتاد و هشتاد
 شمار عمرت از هشتاد و هفتاد
 بسی رعنا تر از تو کشت داماد
 هویدا آیتی چو پند استاد
 به بازوی قوی مهتین فرهاد
 به تلخی جان شیرین داد بر باد
 بر بیدار دل هشیار فرجاد
 نگرده ذره ای کم بیش رستاد

نسب را معنی میدان ز دو سو
 از آن سو گر که نیک آمد از این سو
 چو این معنی به یک سو نیست قائم
 دریغ از لفظ نغز و شعر نیکو
 گشایی عقد لفظ و معنی نغز
 مکش بسیار رنج زندگانی
 چو بگذشته شمار از چند افزون
 به پایان رفت چون باید افزون گیر
 مشو مفتون این پتیاره کاین زال
 یکی بر بیستون شو نیک برخوان
 ز جا بر کند گر چه کوه خارا
 در این سودا به ناکامی پس از رنج
 چه گوید این هنر زان سخت بازو
 که گر برگیری از جا کوه خارا

دریغ مدار

به دست آور دل اوقاده از پا را
 تن ضعیف بهانه است این تمنا را
 که اعتبار بود بیش زند رسوا را
 که تا بیوسم آن لعل باده پیما را
 که ناچشیده بر افروخت جان دانا را
 که باز عید شمارم نوید فردا را
 کجا بدانی روز سیاه شیدا را
 یقینم آنکه ز سر در نمی رود ما را
 که جز دریغ به آخر نبود سودا را
 ز سرگذشت بر اندیش موج دریا را
 که طرح تازه پدید است دور مینا را
 سخن به ناز خوش آید روان گویا را

بیا که عشق تو از سر نمی رود ما را
 بیوی اینکه به پایت نثار سازد جان
 به باد دادم ناموسی زهد و خرسندم
 لب از ترشح می جان من دریغ مدار
 چه آتش است ندانم که ریختی در جام
 هزار شام نویدم دهی و این عجب است
 تو را که دوش در آغوش یار بود قرار
 گمانم آنکه ز دل محو گشته عشق و کتون
 هزار فکرت بی جا و نقشهای عجب
 بدان خیال که تا جامه تر نگردانی
 بگیر ساغر و نو کن فسانه های کهن
 چو روزگار دگر شد به تازه گوی سخن



تمکین

(۱۳۵۷ - ۱۲۹۹)

کریم کوهساری، فرزند محمود، در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در کرمانشاه قدم به عرصه وجود نهاد، دوران کودکی را به جای آنکه به مدرسه رود به کارگاه رفت و برای امرار معاش به کارگری تن داد و با رنج و زحمت خو گرفت.

کوهساری بالاخره در چهارده سالگی به مکتب راه برد و مدت یک سال به خواندن و نوشتن و فراگیری قرآن و نصاب الصبایان پرداخت، آنگاه خود را به مدرسه رسانید و با امتحان ورودی در کلاس سوم پذیرفته شد و مدت دو سال به تحصیل ادامه داد و تا کلاس چهارم پیش رفت، اما به علت عدم بضاعت مالی ترک دبستان کرد. آنگاه در اداره پست و تلگراف به استخدام درآمد و مدت سی سال خدمت کرد و سرانجام در اسفند ماه ۱۳۵۷ چشم از جهان فرو بست.

تمکین گرچه موفق به ادامه تحصیل نشد، اما هوش فوق العاده و قریحه خدادادی و ذوق سرشار او را به وادی شعر کشانید و شاعر نامور دیار خود گردید و در انجمن ادبی شهر خود شرکت جست و به رموز شعر و فنون آن آشنا شد. در آغاز شاعری "غمگین" تخلص کرد، اما به درخواست و پیشنهاد مرحوم سید عبدالکریم غیرت، شاعر و خوشنویس کرمانشاهی، تخلص غمگین به "تمکین" تغییر یافت.

تمکین شاعری غزلسرا بود و غزل را هم خوب می سرود و علاوه بر شعر فارسی در سرودن غزلهای کردی نیز مهارت داشت و اشعار کردی او نیز کم از شعر فارسی او نیست. دیوان اشعارش در سال ۱۳۶۹ به کوشش نویسنده محقق و شاعر ارجمند فرشید یوسفی در یکصد و چهل صفحه به چاپ رسید.

گل آتش

به بویت عاشق از خواب عدم چون خاک برخیزد
 ر شوق عارضت چون گل گریبان چاک برخیزد
 ز تیر غمزهات صیدی که بر خاک هلاک افتد
 ز جا هر دم به ذوق حلقه فتراک برخیزد
 جنون کآمد ز اسباب تعلق خانه پردازد
 بلی آنجا که سیل آید، حس و خاشاک برخیزد
 خوش آن افتاده کز فیص سبکرو حی در این گلش
 به جذب مهر همچون ذره بر افلاک برخیزد
 محبت در دل پاکان فروتر می‌دهد حاصل
 یکی صد می‌شود هر دانه کز این خاک برخیزد
 کند روشن فروغ روی حادان خانه دل را
 اگر رنگ خودی ز آینه ادراک، برخیزد
 به بزم دختر بی عصمت رر آنکه بنشیند
 اگرچه پاک مانند عاقبت ناپاک برخیزد
 میامیز ای پسر با ساده رویان تا شوی ایمن
 کز آنان فتنه همچون دختران نایاک برخیزد
 به داغ و درد عشقت چونکه بگندس از جهان «نمکین»
 بدان کز تربش گلهای آتشاک برخیزد

دریادلان

عشق یار آمد که بازم بر سر کار آورد
 طوطی خاموش طبعم را به گفتار آورد
 هر تَنک ظرفی نباشد محرم اسرار عشق
 این گهر را سینۀ دریادلان بار آورد
 حسن طاقت‌سوز را نازم که با چندین حجاب
 دل برون جای نگاه از چشم نظار آورد

این چنین کز لعل شورانگیز او دم می‌زنم
 بعد مردن خاک من ترسم نمکزار آورد
 مهربان ماهم، در آن معرض که گردد جلوه‌گر
 کیست مالک تا که یوسف را به بازار آورد
 بهر دعوی زان رخ زیبا چو بر گیرد نقاب
 منکران خویش را یک یک به اقرار آورد
 جذبۀ عشق از چنین باشد یقینم زلف دوست
 فائدین سبحه را در قید زنار آورد
 شرمم آید مگر گذارم بر سر سودای تو
 جان چه باشد کسی نثار مقدم یار آورد
 کوه را «تمکین» تجلای رخس از هم شکافت
 آدم خاکی چگونه تاب دیدار آورد

اعجاز عشق

ای ز نور عارضت در انجمن روشن چراغ
 وز لبانت جام می را در دهن، روشن چراغ
 بی تو روشن گردد از اشک فروزان دامنم
 چون فلک شب سازد از ماه و پرن، روشن چراغ
 در گرفت از پرتو حسن تو شمع ماه و مهر
 روز و شب گشت آسمان را در نگیں، روشن چراغ
 راه دلها باز تاریک است در آن شام زلف
 گرچه رؤیت کرده در چاه ذقن، روشن چراغ
 کشتگان غمزهات را زیر خاک از داغ و درد
 می‌کند هر استخوانی در کفن، روشن چراغ
 بعد مردن هم چراغ عاشقان خاموش نیست
 لاله سازد بر مزار کوهکن، روشن چراغ
 کور را بینا کند اعجاز عشق آری که ساخت
 چشم یعقوب از نسیم پیرهن، روشن چراغ

ز آتش غیرت به بزم شمع چون پروانه سوخت
 زانکه دید از چهره دارد ماه من، روشن چراغ
 نور دانش تا سواد جهل را روشن کند
 کلک «تمکین» کرده در ملک سخن، روشن چراغ

قطعه

از بهر نشاط و شور و شر نیست	گر باده خورم خدا گواه است
جز گنج دل منش مقرر نیست	از دست غم است کو به عالم
جز رنج خمار و دودسر نیست	از خوردن باده هیچ حاصل
خلاق جهان کسی دگر نیست	«تمکین» به همان خدا که جز او
کس غیر خدای در نظر نیست	در متی و هوشیاری ام هیچ

آه ناهنگام

سفلگان را چرخ دست مهر بر سر می‌کشد
 دایه افزون از پرها ناز دختر می‌کشد
 دل بجز حسرت ز نزدیک بتان حاصل ندید
 رشته دایم پیچ و تاب از قرب گوهر می‌کشد
 رام کرد آن سیمتن را روی زرد آخر به من
 در بر عاشق بلی، معشوق را زر می‌کشد
 خط مشکین عارضش را دلربا تر کرده است
 نازم آن صیقل کز این آینه جوهر می‌کشد
 حسن خوبان را خطر از آه ناهنگام ماست
 این چراغ آسیبا از دست صرصر می‌کشد
 آب و رنگ صورت زیبا بجو از چشم پاک
 گل هم از پاکی ست شبنم را به بتر می‌کشد
 هر که شد افتاده، عشق او را کند از جا بلند
 ذره افتاده را خورشید در بر می‌کشد

وقت مردن نیست «تمکین» شاه راهرق از گدا

«این ترازو سنگ و گوهر را برابر می‌کشد»

ژرفای نگاه

دلا دیدی که کارم رفت از دست	تو ماندی و نگارم رفت از دست
به صحرای جنون آن خسته صیدم	که آن لیلی شکارم رفت از دست
شدم من عاشق بی اعتباری	که از وی اعتبارم رفت از دست
بدیدم تا که زلف بی قرارش	همه صبر و قرارم رفت از دست
بهار عمرم از آن رو خزان شد	که آن خرّم بهارم رفت از دست
به ژرفای نگاهش دست و پایی	زدم تا من، کنارم رفت از دست
شد آن زیبا صنم تا از برم دور	زمام اختیارم رفت از دست

ز بس «تمکین» ز هجرش گریه کردم

دو چشم اشکیارم رفت از دست

جواب خواجه

ای دل اگر ز عالم معنی خیر شوی	کی پای بند جلوه نقش و صور شوی
بینی جمال شاهد جان را تو بی نقاب	گر از حجاب این تن خاکی بدر شوی
روشن نما چو آینه دل را ز نور علم	تا نور بخش آینه ماه و خورشوی
سیراب شو ز لجه علم ار که تشنه‌ای	تا چون صدف خزینه دَر و گهر شوی
یک دم هزار مرده صد ساله جان دهی	گر از دم مسیح دمان بهره‌ور شوی
خواهی چو موسی ارید و بیضا در آستین	باید به طور قرب خدا رهسپر شوی
تن را چونی به دست ریاضت فشرده دار	شیرین به کام جان همه تا چون شکر شوی
گر فی الحقیقه بگذری از این پل مجاز	ار بحر فیض هر دو جهان کاهبر شوی
رد و قبول را خط بطلان به سر بکش	آسوده تا ز وسوسه خیر و شر شوی
خواهی اگر سعادت دنیا و آخرت	می‌کوش تا به دانش و دین مشتهر شوی

«تمکین» جواب خواجه بود این غزل که گفت:

«ای بی‌خبر بکوش که صاحب خیر شوی»

نوای تازه

عالم اکبر منم بر خویشتن پیچیده‌ام
 بعد مردن گرچه بینی در کفن پیچیده‌ام
 بوی ماه مصری‌ام در پیرهن پیچیده‌ام
 چون کنم در رشتۀ حب الوطن پیچیده‌ام
 چون صبا بر آن دو جعد پرشکن پیچیده‌ام
 تا که همچون شانه در زلف سخن پیچیده‌ام
 سالها بر دامن ارباب فن پیچیده‌ام
 نور شمع معنی‌ام در انجمن پیچیده‌ام
 ناله نایم در این دیر کهن پیچیده‌ام

تا نینداری به خود بیهوده من پیچیده‌ام
 آسمانها باشد آن دم عرصۀ جولان من
 دیده روشندان ار نکه‌تم بینا شود
 گر نگیرم دل ز تاب طره‌اش نبود غریب
 تا مدام اهل دل را از نفس مشکین کنم
 شد سرانگشتان فکرم در معانی موشکاف
 تا که یابم دست بر فتن سخن همچون غبار
 نکه‌سنجان را فروغ طبع من پروانه کرد
 گشته «تمکین» ار نوایم تازه حال اهل درد

حدیث عشق

دل اندر سینه سوزان من سوخت
 که آب دیده بر مزگان من سوخت
 چه درد است این کزان در مان من سوخت
 شب غم کلبه ویران من سوخت
 سرشک آتشین داهان من سوخت
 نگفتی عاشق نالان من سوخت
 کز آن هم کفر و هم ایمان من سوخت
 نمی‌دام سر و سامان من سوخت
 ز تقریرش لب و دندان من سوخت

شرار عشقت آخر جان من سوخت
 چنان زد آتشم در دل فراق
 چه بحث است این کز آن روزم سیه‌شد
 جدا از ماه رویت شعله آه
 بیا ای نور دیده کز فراق
 به جانم آتش افکندی و رفتی
 چو می بود آنکه در جامم نمودی
 چه با من کرد سوراختفت
 حدیث هجر «تمکین» سوزناک است

قطعه

خون می‌خورم و نمی‌زنم دم
 از هیچ نمی‌شود بجز غم

در مجلس عمر ، همچو ما
 «تمکین» چه کنم که خاطر م شاد



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



تمکین

(۱۳۰۶)

موسی ملکی، منخلص به تمکین، فرزند محمد، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر توسرکان قدم به عرصه حیات گذاشت. در هفت سالگی به مکتب رفت و خواندن آموخت، آنگاه به دبستان رفت و دوره ابتدایی را به پایان رسانید و تا سیکل اول متوسطه به تحصیل پرداخت، اما به علت عدم توانایی مالی پدرش ترک تحصیل کرد، از آن پس دستیار شغل پدر گردید.

ملکی می گوید: «پدرم پیشه آهنگری داشت، خواندن را می دانست، اما از نوشتن بهره ای نداشت، شوق و آفری به مطالعه کتاب داشت، هر کتابی که به دستش می رسید به خانه می آورد و برای اهل خانه با صدای بلند می خواند.»

تمکین از کودکی به شعر علاقه داشت و اشعاری می سرود، اما از فواید شعر آگاهی نداشت، تا اینکه شخصی او را به نزد امیر ابوالقاسم مصلح نوری که دانشمند و هم شاعر بود برد و همون شعر و رموز آن را از وی آموخت.
نمونه های زیر از نظم اوست:

در کوی وفا

این چار ز جانانه بر هم زده کاشانه
بربود دل از دستم با غمزه مستانه
وین بخت دگرگون راهی می شدی افسانه
کایم دم بودم بهتر از افسر شاهانه
تا در قدمت ریزم ای گوهر یکدانه

جام می و میخانه عشق و من دیوانه
غارنگر دین و دل آن ترک جفا پیشه
گفتم دل محزون را وین دیده برخون را
ای ساقی سیمین بر رن بر حگرم آذر
دیده به رهت شایق جان را نبود لایق

بر شمع رحمت سوزم بر خون پر پروانه
 صدها چو من محزون، مجنون شد و دیوانه
 کی بود مرا در سر رسم و ره میخانه
 هرگز نپسند غیر این ظلم به بیگانه
 هر نیمه شبی کردم هوهو در این خانه
 بنمای جمال خود بر محرم و بیگانه
 آلوده می گشتم دُردی کش میخانه
 اندر کمر همت زن دامن مردانه

در کوی وفای تو تا جان به تنم باشد
 شد کعبه ما کویت و اندر خم گیسویت
 عشق تو مرا آموخت میخوارگی ام ورنه
 دور از تو پریشام در آتش هجرام
 اشکم نه ثمر دارد آهم نه اثر دارد
 چون یوسف کنعانی از دیده تو پنهانی
 از خویش نیم ناصح منمای دگر بندم
 گر چشم نمی دادی «تمکین» ز سر کوبش

گلهزار هجران

دلَم خونابه شد بس در غمت شب دیده تر کردم
 به یادت سینه چون مجمر ز آتش شعله ور کردم
 شبی خوش داشتم با یاد وصل ای مه رعنا
 به مه نظاره گر تا صبحدم آه سحر کردم
 خیالت همدم ما بود و خود غایب نمی دانی
 به گردون خون میحای فلک سیر و سفر کردم
 طرب انگیز با خود داشتم شیرین خیالی را
 بی دیدار رویت متصل دیده به در کردم
 همه گویند آه صبحدم تأثیرها دارد
 ز نالیدن گواه خوششن نور فسر کردم
 دگر از نعمه شد خاموش مرغ صبحدم، اما
 هزاران ناله بر یاد تو با یاد سحر کردم
 ز نوک تیر مژگات حذر ای ترک غارتگر
 ز بیم جان دو دست خود به روی دل سیر کردم
 تو ای شمع شب نار دل عم پرور «تمکین»
 ر لوح سینه مهتر ای جفا پیشه بدر کردم

شب دیرپای

دیشب ز خورشید رخت بزم که را افروختی
 آتش زدی بر دل که را جان که برگو سوختی
 شکر لب شیرین دهن شب تا سحر یاد تو من
 این شیوه‌ای پیمان شکن برگو ز که آموختی
 بودی تو دیشب بارقیب از من شده صبروشکیب
 باور ندارم این عجیب اینسان وجودم کوفتی
 گفتم که سیرت بنگرم غافل ز چشم مدعی
 با بیر مزگان سینه و دست و دلم را دوختی
 تنها نه من هستم گرفتار خط و خال لب
 بس سینه سوزانی که اندر وادی غم سوختی
 در کوی جانبازی شدم پیر و ندادم کسی خیر
 بهر چه این زیبا قبا بر قامت خود دوختی
 در مسلک عشاق «تمکین» خام اگر بودی کنون
 از هر جفا صد رسم و راه عاشقی آموختی

رباعیات

پروانه شدم به دور نضع رویت	تا جان کنم ارمغان خاک کویت
صحرای جنون گرفتمی چون مجنون	تا باد صبا به من رساند بویت
○ ■ ○	
ای زلف تو برده از شب یلدا باح	بر فرق همه پریرخاسی چون تاح
تیر نگهت که آفت جان و دل است	دلهای شکسته را نموده آماج
○ ■ ○	
ای خرمن گل، گل حجل از روی توشد	آماج دل حزین ز ابروی تو شد
مشک ختن از نکهت بوی تو شد	و اللیل از آن بنده گیسوی تو شد



تنها

(۱۳۰۴)

غلامحسین مولوی، فرزند مرحوم فضل‌الله (قوام‌الوزاره) در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در یکی از خانواده‌های اشرافی تبریز چشم به جهان گشود، در کودکی به اتفاق خانواده‌اش به تهران مهاجرت کرد و در این شهر مقیم گردید.

مولوی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به پای برد، از آن پس به دانشسرای عالی راه یافت و در رشته تاریخ و جغرافیا به تحصیل پرداخت و به اخذ لیسانس توفیق یافت، آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به سمت دبیری مأمور تدریس در دبیرستانها گردید و پس از سی سال خدمت سرانجام بازنشسته شد.

مولوی که در شعر تنها تخلص می‌کند، فنون شعر فارسی و رموز آن را از استادانی چون محمد علی ناصح و سید خلیل خطیب (رهبر) و محمد علی نجانی فرا گرفت و به تدریج شعرش شکوفایی یافت.

مولوی از شاعران توانا و خوش فریحمی است که به روانی و سادگی شعر می‌سراید و شعرش از تکلف به دور؛ چو بانکه سخن می‌گوید، وی از اعضای ثابت انجمن ادبی ایران است.

مولوی در میان شعرای معاصر نسبت به ابونزاد جلی علاقه دارد و آثارش را می‌پسندد و موفقیت خود را در شعر مرهون رهماییهای او می‌داند و آثار و تألیفاتی نیز دارد، نمونه‌های زیر از نظم اوست:

آزادگان

آزادگان به راه وفا ترک حاکم کنند
ما نیز آن کسیم که آزادگان کنند

پروانه‌وار سوختگان ترک جان کنند
چون ابر، سیل اشک به دامن روان کنند
یاران به خجام ناده چون ارغوان کنند
با آه آتشین عم دل را بیان کنند

آنجا که پرتوی فکند شمع روی دوست
در آرزوی آن گل شاداب عاشقان
اکنون که گل برفت ز گلشن به یاد او
«تنها» کسان که فتنه یارند همچو شمع

تفنگ و گاوآهن

که از من سرمرازی راید و نام
سلاح خصم کوبی مام ایام

نه گاوآهن جیس گفتا تفنگی
چو من هرگز نزاده‌ست و نزاید

□ □

بریزم خون بدخواهان به هر جا
شود بسته در شادی بر اعدا

شکاف سینۀ خصمان به هر ملک
به نیروی من و ماهیت من

□ □

شکست از من به قلب دشمن افتد
به جانها لرزه از نام من افتد

ظفر با دست نی باشد میسر
به دست من رود راحت ز دلها

□ □

نه هر جا پانهم از من گریزند
ز چون من خصم شیر افکن گریزند

به جان لرزند جمله پیر و برنا
بلی این خود روا باشد که مردم

□ □

که یاری جوید از من روز پیکار
بسوزد خرمن هستی به یکبار

به خصم آن کس شود در جنگ پیروز
شرار خشم من پیر و جوان را

□ □

ز من شد سینۀ آنان چو غربال
شکاف سینۀ دشمن به هر حال

چو بر دم حمله بر خصمان خونخوار
دفاع و حمله یکسان است نردم

□ □

بماند پایمال خصم کنور
نباشم من اگر در دست لشگر

وجود من اگر معدوم گردد
ز لشگر بر نیاید هیچ کاری

□ □

- ز نیروی من و با یاری من
به کین توزی چو برخیزم بیفتد
- شود روبه، فزون از شیر شرزه
به جان دشمن بدخواه لرزه
- □
- چو آتش خشک و تریکان بسوزم
چو برخیزد شرار از سینه من
- به نزد من زن و مرد است یکسان
فتد پیر و جوان را شعله بر جان
- □
- هر آن کاو روبه رو با خشم من شد
توانایی که با من پنجه در زد
- رخ شادی ز چشم وی نهان گشت
شدهش نیروز دست و ناتوان گشت
- □
- شود هر ناتوان از من توانا
ز جایی برکنم بیخ سعادت
- توانا را توانا تر بدارم
به جایی نخل آسایش بکارم
- □
- تفتنگ از یاره گویی شد چو خاموش
زبان بر بند و شو خاموش یک دم
- چنین آورد پاسخ گاو آهن
بیا و گوش کن بر گفته من
- □
- بگو با من که جز کشتار مردم
بجز بیداد راندن با زن و مرد
- چه داری شیوه و آیین تو چیست
تو را اندیشه و کار دگر نیست
- □
- روان سازی به هر جا سیل خون را
بسوزی نخل شادی تا کسی را
- کنی ویران هزاران کاخ شادی
نباشد مرغ جان بر شاخ شادی
- □
- گلستان امید است از تو ویران
بدری سینه پیر و جوان را
- نهاد آرزو از پوست بی بر
نداری غیر از این آیین دیگر
- □
- نصیب مادر از تو داغ فرزند
جدایی افکنی بین زن و شوی
- نصیب طفل از تو مرگ مادر
جدا سازی برادر را ز خواهر
- □

- ز برق خنده تو اشک خونین
زنی هر دم ز شادی نمره شوق
- □
- به دامن می‌رود خلق جهان را
چو بینی دشمن هم این و آن را
- □
- دل تو آهنین است و نگرود
ز بیداد تو و کین توزی تو
- □
- نیاموزند درسی غیر بیداد
نباشد خاطر کسی از غم آزاد
- □
- چه می‌رانی تو جز بیداد بر خلق
تورا هرگز نبیند کسی که یک دم
- □
- چه می‌دانی تو جز کشتار مردم
نباشی در پی آزار مردم
- □
- ولی چون من شکافم سینه خاک
برآرم گنجهها و هر یکی را
- □
- برآرم صد هزاران گنج سرشار
کنم ایثار راه خلق بسیار
- □
- گلستان طرب از من پر از گل
نهال عمر مردم را ببندم
- □
- نهال آرزو از من برومند
ز شاخ خوشدلی صد گونه پیوند
- □
- ز من سرسبز کوه و دشت بی بر
به باغ زندگانی خود ببیند
- □
- شکمهای گرسنه سیر از من
بجز نیکی جوان و پیر از من
- □
- وجود من سعادت بار آرد
چو من باشم ولیکن تو نباشی
- □
- وجود تو شقاوت در زمانه
جهان یابد رفاه جاودانه
- □
- تو یار آن ستمکاری که سازد
ولی من یار آن زحمتکشم کاو
- □
- جهان را بنده خود با زر و زور
ز پای مهد کوشد تا لب گور
- □

از این پس در جهان با یاری صلح
تو باشی آلت جنگ و نیابی

ولی من زادهٔ صلح و صفایم
گرامی‌تر شوم در دیده‌ها من

شود هر دم بهای من فزونتر
ولی دایم تو خواهی شد زبونتر

انتظار

من ز کار دل پریشان، دل ز کار خویشتن
بیش از اینم نیست تاب هجر یاران چون کنم
دوستان از دشمنان نالان و من از دست دوست
ای عجب با آن همه بد عهدی و سنگین دلی
این منم تنها در این صحرا جدا از کاروان
دستم از وی گشت کوتاه و شدم خاک رهش
ای به کام غیر نوشیده می گلگون، مرا
بی گل رخسار جانان در بهار زندگی
اینچنین افکند در دام توام بی اختیار
دیده گریان است دور از نوگلی من هم خوشم
انتظارم کشت «تنها» کی بیاید مهوشی

با پریشانی کنم طی روزگار خویشتن
با دل مشتاق و جان بی قرار خویشتن
دیگران ز اغیار گریان، من زیار خویشتن
دشمن جان را شمارم دوستار خویشتن
همراهان رفتند هر یک بسته بار خویشتن
تا مگر بینم به دامانش غبار خویشتن
بوسه‌ای بخش از لبان میگسار خویشتن
چند بینم بی صفا باغ و بهار خویشتن
تا به دست دل سپارم اختیار خویشتن
با خیالش در کنار جویبار خویشتن
تا ببینم روشنی شام تار خویشتن

آرزو

دلم ز دوست بجز دوست آرزو نکند
اگرچه از ستم دلستان به جان آمد
کسی که طاقت بیداد دلستانش نیست
به بزم غیر چنان جام یار خندان است
هر آنکه نشکندش دل به بوی و مهر و وفا
اگرچه از ستمش بر لب است جان حزین
بجویند از دل گمگشته گر نشان «تنها»

که آرزوی دگر جز هوای او نکند
جز از محبت جانانه گفتگو نکند
به کوی عشق سزاوارتر که رو نکند
ز رشک دیده چرا گریه چون سو نکند
گلی ز باغ محبت سزد که بو نکند
اگر کند گله از عالمی از او نکند
بگو که جز به ره عشق جستجو نکند

گل‌های زهر آگین

من گل زرد را ندارم دوست که نشانی بود رنج بشر
دل من دوستار سرخ گل است من نخواهم جز این گل دیگر

□ □

هیچ دانی که بر مزار تو، من ز چه رو سرخ گل گذاشته‌ام
نیستی با خیر ز منظوری که از این کار خویش داشته‌ام

□ □

زرد رویی نشان ترس بود نهنم من به گور تو گل زرد
پردلان راست چهره چون گل سرخ این بود فرق مرد با نامرد

□ □

تو نترسیدی و رح تو نشد زرد از ترس دشمن خود کام
جان سپردی به راه آزادی خون تو کرد خاک را گل‌فام

□ □

همه دوستان ما گل سرخ دوستارند و سرخ گل کارند
زین سبب آرزوی کشته شدن بهر آزادی بشر دارند

درد

دل از دست فراق گشت پردرد غمت کاخ امیدم سرنگون کرد
به دل اندوه هجران تو دارم مرا رخ بی‌سبب نبود چنین زرد
به درد آید دلت گر باشد از سنگ اگر نالم زمانی از سر درد
ز حسرت آتشم افتاد در دل چو با من آتش مهر تو شد سرد
بود ای دل خطرها در ره عشق از این ره در نخستین گام برگرد
شوم خاک ره خوبان که روزی به دامانش نشینم چو شوم گرد
به آسانی توان اندر ره عشق نهادن فرق بین مرد و نامرد

دل‌م خون کرد و چون «تنها» مرا کشت

فراق شوخ چشمی ناز پرورد

پروانه و من

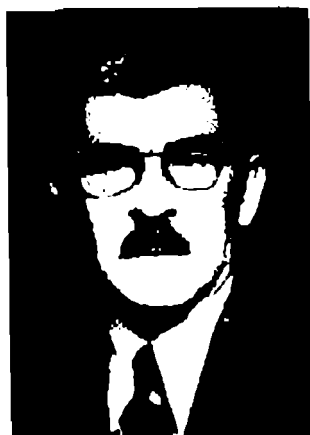
من سوختم به داغی و پروانه هم بسوخت
هر کس در آتشی به جهان بیش و کم بسوخت
دارم به سینه زان مه بی‌مهر آتشی
ورنه چه شد که جان و دلم دم به دم بسوخت
فریاد کز غم تو مرا جان به لب رسید
ای وای من کز آتش عشقش دلم بسوخت
اشکم ز سر شد و نزد آبی بر آتشم
بنگر که دل چگونه به دریای غم بسوخت
آوخ که خوشه‌چین شدم از خرمن کسی
کار خرمن مرا به شرار ستم بسوخت
«تنها» مرا نه آتش عشقش گداخت جان
هر کس در آتشی به جهان بیش و کم بسوخت

آموختم

خانه بر دوشی ز گیسوی نگار آموختم	سوختن از شمع و فریاد از هزار آموختم
اشک حسرت ریختن ز ابر بهار آموختم	خون دل خوردن ز غنچه جامه بدریدن ز گل
سرخوشی از نرگس مخمور یار آموختم	مردی از آزادگان و رندی از صاحب‌دلان
راز پنهان داشتن از شام تار آموختم	پرتو افشانی به بزم دوستان از ماهتاب
بی‌قراری زان دو زلف بی‌قرار آموختم	پاییند زلف بودن ز آهوی سر در کمند
راه و رسم رهروی از جویبار آموختم	در سراسیمه امید و راه پر بیم حیات

من نه بیم شاعری «تنها» جو ناصح خوش سخن

شاعری زین اوستاد نامدار آموختم



توفان

(۱۲۹۱)

سید مهدی فاطمی، فرزند سید محمد، نواده سید جلال‌الدین فاطمی امام جمعه، در سال ۱۲۹۱ هجری شمسی در شهر قم در خانواده‌ای معروف و اصیل قدم به عرصهٔ هنسی نهاد. وی خواندن و نوشتن را در مکتب آموخت و دورهٔ دبستان را در زادگاه خود به انجام رسانید و چندی به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و صرف و نحو را در مدرسه جهانگیر خان (جانی خان) فرا گرفت و دورهٔ دبیرستان را در تهران به پایان رسانید.

فاطمی برای ادامهٔ تحصیل به دانشکدهٔ ادبیات راه یافت و مدت یک سال به تحصیل پرداخت، اما مشکلات مادی او را از ادامهٔ تحصیل بازداشت، ناگزیر به خدمت نظام رفت و دورهٔ دانشکدهٔ افسری را به پای برد و در سال ۱۳۱۹ شمسی به استخدام بانک کشاورزی درآمد و در شهرهای کاشان و نظنز و شهرضا و اصفهان مأموریت یافت و از سال ۱۳۲۰ ابتدا به دماوند و بعد به کرج انتقال یافت و در سمت معاونت حقوقی بانک به انجام وظیفه پرداخت، تا اینکه در سال ۱۳۵۰ بازنشسته گردید.

فاطمی که در شعر توفان تخلص می‌کند، از سال ۱۳۱۲ به شعر و شاعری پرداخت و چون از استعداد و قریحهٔ ذاتی برخوردار بود، در انجمن ادبی ایران که به مدیریت استاد محمد علی ناصح تشکیل می‌شد شرکت کرد. به تدریج شعرش پختگی یافت و مورد پسند ادب دوستان قرار گرفت و در شعر بیشتر به سرودن غزل پرداخت.

توفان در سال ۱۳۵۳ به زادگاه خود بازگشت و در این شهر اقامت گزید. نمونه‌های

زیر از نظم اوست:

زندگی جاودان

گویند بوی زلف تو بر مرده جان دهد
جز روی لاله‌گون نو در پیچ و تاب مو
جان خواستی که بوسه دمی در بها چه غم
با پیچ و تاب طره گیسوی بار نیست
سرچشمه حیات لب است و دهان دوست
بستم امید بر سر زلف بلند یار
«توفان» به کردگار رها کن تو کار خود

دوای درد

دردم دگر به گریه مداوا نمی‌شود
ساقی بیار باده که جیس از حسن ما
مانند عنجه تا نورد باد صبحدم
آید اگر به روی ریش حوری بهشت
چشم ندیده‌اند کسانی که گفته‌اند
ار سرو و گل حدیث نگویم که یار من
در بحر عشق هر صدفی دُر نی‌رورد
«توفان» فکنده لره بر اندام عمر ما

ایستگاه مرگ

ما نقد عمر حویستن از دست داده‌ایم
مسؤل نیره روزی ما گاهواره است
گویند اراده زنده کند مرده را ولی
یک خوشه کس ندیده دامان خوشه چین
هنگام ادعا همه چابک سوار و چست
تا هست نوبهار جوانی به غفلتیم
در انتظار نوبت نابودی و روال

دل بر امید وعده فردا نهاده‌ایم
ورنه سیاه بخت ز مادر نزاده‌ایم
ما زندگان فاقد عزم و اراده‌ایم
بی یک جو استفاده دو خرمن افاده‌ایم
وقت عمل ز مرکب همت پیاده‌ایم
وندز خزان عمر ز گر اوفتاده‌ایم
در ایستگاه مرگ به صف ایستاده‌ایم

یا علی

ندهد حاصلی جز آب شدن	محو رخسار آفتاب شدن
پر زدن، سوختن، گیاب شدن	هست پروانه را نشیب از شمع
مت و مدهوش از شراب شدن	باشدت داروی غم جانگناه
چشم در چشم او به خواب شدن	عطر آغوش یار بوییدن
از لب دوست کامیاب شدن	برد آب حیات در شب وصل
پای تا سر گلاب ناب شدن	پاک کردن عرق ز چهره یار
عاجز و مانده از جواب شدن	در قبال هزار پریش دوست
نیست جز محو، در سراب شدن	این همه آرزوی دور و دراز
نبود جز به پیچ و تاب شدن	در خم طره اش دلا، راهی
با اجل پای و در رکاب شدن	اسب رهوار عمر را شب و روز
نه که آلوده مستکاب شدن	پاک باید شدن ز آرایش
چشم داری به مستجاب شدن	این دعاها ی پر ز زرق و ریا
عاقبت بایدش خراب شدن	کاخ بیداد گرز آهن و روست
به سخا بایدت سحاب شدن	تا بیاری به سبزه زار و کویر
صید سر پنجه عقاب شدن	بهر از سر نهادن است به دام
می توان ایمن از عذاب شدن	با ولای علی و لطف خدا
یا علی گفتن و در آب شدن	چيست راه نجات از «توفان»

فرجام هستی

ز هستی چه دانی بجز نام هستی	تو ای بی خبر از سرانجام هستی
نموداری از رنج و آلام هستی	تلاش بشر خود، در اقصای گیتی
گریزند مردم ز اوهام هستی	ز بیداد قانون به پا گشته عصیان
نیفتند بیهوده در دام هستی	به این دانه های فرینده هرگز
به جنت بیفتاد از بام هستی	ز روز ازل طشت رسوایی ما
شرنگش نمی بود در جام هستی	شکم گر نگه داشتی آدم ازل
بدینان نهاد اولین گام هستی	جویر شد شکم شهوتش غالب آید

ز صبح ازل این تکاپو شد آغاز
به سنگ مزاران بنه گوش و بشنو
که گر ملک دنیات باشد مسخر
نه دریاست اینجا نه موج و نه «توفان»

گرفتار آنیم تا شام هستی
از آن خفتگان راز و پیغام هستی
سرانجام این است فرجام هستی
نه بیم هلاک و نه سرسام هستی

مینای شکسته

در پیچ و تاب زلف تو دلها شکسته است
پشت امید، دست طلب، پای آرزو
دامن کشان خرامی و اندر قفای تو
صدها شکست در دل آیینۀ اوفتاد
تا جلوه جمال تو شد زب بویستان
بینی اگر ز دیده سرشکم چکد به خاک
گر بر نیورم ز دل افغان عجب مدار
«توفان» همیشه چشمه گرفته ست در جهان
یادش به خیر «رنجی» شیرین سخن که گفت

اما نه آنچنان که دل ما شکسته است
در حسرت وصال تو یکجا شکسته است
در قلب ما هزار تمنا شکسته است
تا شانه آن دوزلف، سمن سا شکسته است
بالای سرو زان قد و بالا شکسته است
می، می، چکد به خاک چو مینا شکسته است
از گریه در گلوی من آوا شکسته است
از آن دلی که در دل شبها شکسته است
«این کشتی از تلاطم دریا شکسته است»

حریم وفا

ما از حریم کوی وفا پا نمی‌کشیم
عشق و جنون به سینۀ سوزان نهفته‌ایم
بس خون به ساغر دل ما کرده روزگار
یک آسمان ستاره به دامان ز اشک ماست
ما خاک کیمیا شده یک نظاره‌ایم
تا لن ترانی از لب محبوب نشنویم
بر گرد هر درخت نیچیم چون کدو
ما را صعود تا به همین جا کفایت است

جان می‌دهیم و منت اعدا نمی‌کشیم
رخت جنون خویش به صحرا نمی‌کشیم
از می فروش منت مینا نمی‌کشیم
درماندگی ز عقد ثریا نمی‌کشیم
بیهوده ناز نرگس شهلا نمی‌کشیم
زحمت برای عرض تمنا نمی‌کشیم
خود را برای جلوه به بالا نمی‌کشیم
از این مقام کوس او ادنی نمی‌کشیم

ما را که الفتی‌ست چو «توفان» به موج بحر
تا زنده‌ایم، پای ز دریا نمی‌کشیم

دام هلاک

پیش چشم ما جهان مقدار خاکی بیش نیست
 وین همه نقش عجب دام هلاکی بیش نیست
 آن همه انجم که بینی می درخشد بر سپهر
 قطره های اشک بر دامان پاکی بیش نیست
 دل که گاهی مهبط عشق است و گاهی مدفنش
 هست گور آرزوها و مفاکی بیش نیست
 وعده های کامیخشان سراب آرزو
 خوشه انگور آویزان ز ناکی بیش نیست
 تربت پاک شهیدان سجده گاه مردم است
 ورنه دور از این فضیلت منت خاکی بیش نیست
 زیر و رو شد گر جهان از لرزش جسم زمین
 جلوه «توفان» آه دردناکی بیش نیست

صدای رسا

مه دلربایی که من می شناسم	گزیده است جایی که من می شناسم
بود کاروانی به راه، ای عزیزان	ز بانگ درایی که من می شناسم
شود چشم ما روشن از روی دیر	ر آهنگ پایی که من می شناسم
دهد صیقل آینه قلبها را	به لطف و صفایی که من می شناسم
زداید ز دل کینه های کهن را	به مهر و وفایی که من می شناسم
نوارد نوای وفا و محبت	به آهنگ نایی که من می شناسم
بجوید داروی درد دل خود	ر درد آسایی که من می شناسم
صی تیره قلبها را کند زر	به آن کیمیایی که من می شناسم
شفابخش دلهای بیمار باشد	به یکتا خدایی که من می شناسم
تو مجذوبی و جاذب است او، ر باید	تو را کهربایی که من می شناسم
ز ام القری می رسد کی به گوشم	صدای رسایی که من می شناسم
نماند و گر جان بیمار «توفان»	رسد گر دوائی که من می شناسم

طیب عشق

خوش آن دمی که به شبگیر در کمند تو افتد
 دل بلاکشم از شوق پایبوس تو خواهد
 کند چو باد صبا طره‌ات به شانه پریشان
 گشایی ار به تکلم دهان به وقت تبسم
 دگر امید خلاصی ز حلقه حلقه زلفت
 شفا کجا طلبد ای طیب عشق، مریضی
 ندانمت چه‌ای، ای عشق، رهزن دل و جانی
 نمانده است امیدی به بخت کوتاه «توفان»

دلی به بند تو افتد که دردمند تو افتد
 فتد به خاک و به زیر سم سمند تو افتد
 ز هر طرف که گریزد دلی به بند تو افتد
 کلام پر شکر از شهد نوشند تو افتد
 بود محال بر آن دل که در کمند تو افتد
 که دل به عشق سپرده است و دردمند تو افتد
 ندیده‌ام که کسی ایمن از گزند تو افتد
 مگر به دست من آن دامن بلند تو افتد



توفیق

(۱۳۱۸ - ۱۲۶۵)

شادروان حسین توفیق، فرزند نجف‌قلی، مدیر روزنامه ادبی و فکاهی توفیق، در حدود سال ۱۲۶۵ هجری شمسی در تهران تولد یافت و در بیست و نهم بهمن ماه سال ۱۳۱۸ بدرود حیات گفت. سبک دلپسند و شیرینی که او در سرودن اشعار فکاهی داشت قلوب عده زیادی را مجذوب ساخت.

توفیق از اواخر سال ۱۲۹۶ تا اواسط سال ۱۳۰۰ سردبیری روزنامه "گل زرد" را به عهده داشت و بیشتر با امضاهای مستعار اشعار فکاهی را می‌سرود و از سال ۱۳۰۶ امتیاز روزنامه توفیق را گرفت و آن را با مزایای بیشتری منتشر کرد و پس از فوت وی، فرزندش محمد علی توفیق آن را انتشار داد.

حسین توفیق، شاعری صبور و شکبیا بود و هرگونه حوادث و ناملایمی را با خونسردی تلفی می‌کرد و هبجگاه در زندگی از مسیر راستی و درستی منحرف نگردید. آثار نظمی و نثری او در دوره‌های روزنامه توفیق به طبع رسیده است.

یکی از روزنامه‌هایی که در بیداری و تهییج و تقویت قریحه نو شاعران تأثیر زیادی داشته و آنان را به وادی شعر و شاعری کشانده است، روزنامه توفیق می‌باشد. هستند شاعران ناموری که آغاز کار شاعری خود را از روزنامه توفیق شروع کرده و توانایی و شهرتشان در شعر مرهون همین روزنامه بوده است.

روز سیاه

محو آن سرو قد سبز خط چشم سیاهم کشته تیر نگاهم بجز این نیست گناهم
رود و بگذرد از فرقت آن شوخ پریوش به زمین اشک روانم ز فلک ناوک آمهم

دست و پا گم کنم از سر ببرد طایر هوشم
 جور را ترک کن ای ترک مکش تیغ ز ابرو
 دوش از فکر زنخدان تو تا صبح بحفتم
 گاهگاهی نگهی می کنی از چشم حفارت
 ای پریروی خدا را سوی «توفیق» نظر کن
 بی خیر گر که پدیدار شود بر سر راهم
 رحمی ای سخت کمان بر من و بر حال تباهم
 آخر اندیشه بیهوده در افکنده به چاهم
 عاقبت می کنی از این نگه گاه به گاهم
 بین نشانده ست فراق تو بدین روز سیاهم

بشنو و باور مکن

خوب گردد ملک ایران، بشنو و باور مکن
 راستی نا این و کیلان، بشنو و باور مکن
 بهر بیکاران کلفت منو زار و خون جگر
 کار می گردد فراوان، بشنو و باور مکن
 با چنین اوضاع و این بیچارگی و مفلسی
 می شود ایران گلستان، بشنو و باور مکن
 گر و کیلی گفت من باشم به صدق اندر جهان
 روز و شب فکر فقیران، بشنو و باور مکن
 گر کسی گوید تو را با صد دلیل هوشمند
 اهرمن گردد سلیمان، بشنو و باور مکن
 گر شنیدستی که هر شب تار و دنیگ می زند
 زارع مظلوم و دهقان، بشنو و باور مکن
 نان سنگک گریاه و نلج و شور است ای عمو
 می شود بس خوب و ارزان، بشنو و باور مکن
 گر شنیدستی به ما اکنون مواجب می دهند
 ز التفات این وزیران، بشنو و باور مکن

یار کچل

در عالم هر کسی یارش کچل شد
 چنان من شهره اندر هر محل شد
 خدا تا دلبر ما را کچل کرد
 از این رو اختر سعدم رُحل شد

مهر دوست

که نه پیداست دهان می شنوم من سخنش را
 به حقیقت دگر او سرو نکارد چمنش را
 که ز هم بر شکند زلف شکن در شکنش را
 گر صبا جانب یعقوب برد پیرهنش را
 اگر انصاف بود رنجه نماید بدنش را
 تا قیامت دگر او ترک نگوید وطنش را
 چاک در خاک ز شوق تو نماید کفنش را

وه چه نقاش عجب تنگ کشیده دهنش را
 بیند ار قامت موزون ورا گر چمن آرا
 روز و شب می شود اندر نظر خلق در آن دم
 نکند هیچ دگر آرزوی دیدن یوسف
 بسترش را اگر از برگ گل ناز نمایی
 دردلم کرده وطن مهر تو ای دوست از اول
 بر سر تربیت «توفیق» گر آیی ز تَلْطَف



تولایی

(۱۳۵۸ - ۱۲۷۵)

محمد تولایی، فرزند علی، معروف به استاد بابا علی، در سال ۱۲۷۵ هجری شمسی در یک خانواده مذهبی کاشان چشم به جهان هستی گشود. خواندن و نوشتن و قرآن را در مکاتب قدیمه فرا گرفت و مقدمات صرف و نحو را نزد ملا محمد حسن نحوی آموخت و علم تجرید قرآن را از محضر ملا محمد جعفر قاری معروف به ادیب و محمد حسین قرائنی و ملا عبدالرسول مدنی تلمذ کرد و در این رهگذر تبحر یافت و به عنوان استاد تعلیم قرآن و تجرید آن شناخته گردید.

استاد علی شریف کاشانی در باره تولایی چنین می گوید: «مرحوم تولایی معلم قرآن و ادیب و شاعر و مردی بزرگوار، متقی و متدین و متخلق به اخلاق حسنه و مکارم و سجایای انسانی و از پیشه‌وران صدیق و امین بازار کاشان بود و از ذوق شاعری بهره داشت و اشعار او اغلب در قالبهای قصیده و غزل و قطعه و منوی و متضمن مضامین اخلاقی و مدایح و مراثی معصومین علیهم السلام است. وی در شعر از ذکر کلمات می و مطرب و معشوق و باده و نظایر آن سحت اجتناب می کرد و نشر این گونه کلمات را برای عامه زیانبخش و مفسده انگیز می دانست و حتی نسبت به حافظ هم به خاطر استفاده از این گونه کلمات معترض بود.»^(۱)

۱- شاعران کاشان در رئای او اشعاری سرودند و این دو بیت از قصیده‌ای است که استاد سریف در مرثیت او سروده است:

رفت آنکه او ادب و سخندان بود
شد اجتری که چون مه تابان بود

رفت آنکه او معلم قرآن بود
در مهبط اجل ز سپهر فضل

تولایی شاعری صددرصد مذهبی بود و آنچه می‌سرود بر مبنای اعتقاداتش بود و بیشتر به بند و اندرز توجه داشت. وی در اواخر عمر اوقاتش بیشتر به عبادت و تلاوت قرآن می‌گذشت و سرانجام در سال ۱۳۵۸ چشم از جهان فرو بست و در دارالسلام شهر خود مدفون گردید.

گلشن دانش

گرچه اندر گلشن دانش بود بسیار گل
مایه خیر و سعادت درس قرآن است و بس
در گلستان هر گلی خوش آیدت اندر نظر
در معیشت ای دل از اندازه بیرون پا منه
نام نیکی در جهان بگذار و فرزندی فقیه
گل فراوان است در دوران ولی باید شناخت
گل نجینی از گلستان جنان روز جزا
مایه فضل و شرافت درس قرآن است و بس
عهد مشکن وز کلام لغو می‌کن احتراز

گلستان دانش دین را بود بی خار گل
تا توانی جان من زان گلستان بردار گل
بی تأمل گر به بویی سازدت بیمار گل
در دسر آرد چو بویی بیش، از مقدار گل
تربیت کن ای پدر تا باشدت آثار گل
تا که در عمری نباشد مایه آثار گل
تا «تولایی» در این عالم نیاری بار گل
گر سعادت جویی از آن گلستان بردار گل
تا بود ایمان گل و گفتار گل رفتار گل

غصب فدک

زندگانی در جهان اینقدرها دشوار است
حادثات دهر را بر خویشان هموار گیر
نارواییهای دوران جمله از افغان ماست
آنکه عز خود همی جوید ز دل دیگران
من نمی‌دانم چه خواهد گفت در روز جزا
دوستی با دشمنان شاه مظلومان مکن
جوهر بر اولاد احمد نی به زهرها بود و بس
ای برادر سهمی از اموال را با خود ببر
گر مطیع امر یزدانی میندیش از حساب
غرق بحر مهر حیدر شو «تولایی» که حال

خوی زشت ناروا را گر کسیم از خویش فک
گر تو را در حکمت خلاق عالم نیست شک
چرخ را تقصیر نبود جور ناید از فلک
نام او را باید از لوح شرافت کرد حک
آنکه احکام خدا را ترک گوید یک به یک
ای که گویی هر زمان یا لیتنا کنا معک
ظلم منع خمس کمتر نیست از غصب فدک
حاصلی نبود برای من یموت از ما ترک
زیر خالص هر که را باشد نترسد از محک
می‌کند تغییر چون اجسام افتد در نمک

سیری در سور قرآن^(۱)

گر لطف خدا تورا ست شامل
حمد و بقره ست و آل عمران
انعام رسد ز بعد و اعراف
پس یونس و هود و یوسف و زکریا
نحل است پس بنی اسرائیل
طاه از پس، انبیاء اعظم
نور و فرقان بخوان پیاپی
بعد از قصص، عنکبوت با روم
احزاب و سبا و فاطر آید
صافات و صاد و زمر آید
از فصلت از کنی قرائت
و آنگاه که زخرف و دخان است
احقاف و محمد است و فتح است
و آنگاه که ذاریات و طور است
رحمن که واقعه است شایان
هنگام مجادله است و حشر است
صف و جمعه چو شد قرائت
آنگاه نعبین و طلاق است
آنگاه قلم است و حاقه دان
نوح و جن و مرسل آید
داری خبر از قیامت امروز
از بعد نباء که نازعات است
هر گاه که کورث بخوانی
داری ز مطفئین نشانی
از بعد بروج و طارق اعلاست

قرآن همه دم نما حمایل
آنگاه نساء و مائده دان
انفال به توبه گشته ارداف
ابراهیم و حجر آید از بعد
کهف و مریم بخوان به ترتیل
حج است ز مؤمنون مقدم
می کن شعرا و نمل را طی
لقمان نبود ز سجده محروم
یاسین همه دم به خاطر آید
مؤمن پس از آنت رهبر آید
از شورا هم مجو برائت
پس جاثیه دان که وقت آن است
دیگر حجرات و قاف طرح است
نجم است و قمر که ظهور است
و آنگاه حدید شد نمایان
پس متحنه که گاه نشر است
می جو ز منافقون برائت
نحریم به ملک پر نفاق است
هنگام معارج است میدان
و آنگاه مدثر است شاید
دهر است به مرسلات فیروز
اندر عبس ره نجات است
باید که در انفطار مانی
شاید ره انشقاق دانی
آن سوره که در نماز مولاست

۱- مرحوم تولایی نام سوره های قرآن را در این شعر آورده است.

وآنکه بلد است و شمس و اللیل	الغاشیه دان و فحر با میل
تین است علقی گه فلاح است	آنگاه ضحی و انشراح است
زلزال به عادیات پیدا است	چون قدر به بیته هویدا است
عصر و همزه بحوان که شاید	القارعة و تکاثر آید
کوثر گه کافرون ملعون	فیل است و قریش هست و ماعون
اخلاصی و فلق بود نشانی	نصر و لهب ار نکو بخوانی
ما را ز نظر، مکن فراموش	التاس بخوان چه صاحب هوش

بهای محبت

جان گرامی کند فدای محبت	هر که بود آگه از بهای محبت
پرتو اگر افکند ضیای محبت	ظلمت ظلم و ستم پدید نگرود
پیرهن دشمنی و قباي محبت	خشم فروهل زتن برآر و به برکن
آنکه عداوت کند به جای محبت	آفت جان است و رهسپار جهنم
خاطر رنجور را دواي محبت	دکتر با عاطفت ز مهر نویسد
گر نبود مادر آشای محبت	کودک نوزاد کی رسد به کهولت
می رسد خیر در قفای محبت	گر بُودت پیشه مهربانی و رأفت
گر نبود روشن از بهای محبت	نور مه و مهر خاطری نکند شاد
برده «تولایی» از ولای محبت	آگه از این نکته شو که بهره بسیار

اندرز

آزرا کم کن و در نزد کسان خوار مباش	جان فرزند به گلزار جهان خار مباش
بهر آذوقه به دوش دگران بار مباش	در عمل جهد کن و توشه خود را به کف آر
استقامت کن و سرگشته چو پرگار مباش	حرفه ای نیک به دست آور و با نیت پاک
عزت از می طلبی در پی آزار مباش	گل بی خار جهان مردم بی آزارند
واصف زلف و رخ و قامت دلدار مباش	ناقض عهد مباش و سخن لغو مگو
پی اندوختن درهم و دینار مباش	ره آموختن آیه و اخبار بیوی
خالی از مهر وی و عترت اظهار مباش	همه دم در پی فرمان خدا باش و رسول
اگرش سهو و خطا نیست در انکار مباش	به نبی عرضه کن اقوال «تولایی» را



تولّی

(۱۳۶۲ - ۱۲۹۸)

فریدون تولّی، فرزند جلال، در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در شیراز از مادر زاد. پس از تحصیلات مقدماتی وارد دانشگاه تهران شد و در رشته باستان‌شناسی به تحصیل پرداخت و به دریافت دانشنامه توفیق یافت. آنگاه به سمت مدیر کل اداره باستان‌شناسی استان فارس منصوب، و مشغول کار گردید و از آن پس به عنوان مشاور دانشگاه شیراز برگزیده شد.

تولّی از سال ۱۳۲۰ فعالیت ادبی خود را آغاز کرد و با جراید و مجلات همکاری نمود و آثارش در آنها درج می‌شد. او در باره آغاز شاعری خود می‌گوید:

«من از یازده سالگی آغاز به سرودن شعر کردم و از همان اوان، طبیعت و زیباییهای آن را به نجلی در محسوس و نامحسوس دوست می‌داشتم. از آن گذشته، هر جا دیوان شعر یا جُنگ و سخنی از جامه پردازِ پیشینیان و معاصران می‌یافتم، شاد و سرمست به خواندن آن می‌پرداختم؛ تا سال ۱۳۱۷ که مقارن با نوزده سالگی‌ام بود. هر چند نقش پذیری از این مطالعات سرودم به شیوهٔ قدما بود. ولی از آن پس دلزدگی از تکرار مضامین ذوقی و توضیحی کهنسرایان و بیزاری از تقلید، تشابه و تعابیر آنان، چنان در من قوت گرفت که ناچار در اندیشهٔ ابداع، طریقی تازه را از شور جوانی مدد گرفتم و زین بر مرکب گستاخی نهادم.

البته در آن هنگام افسانه نیما و قطعات پراکندهٔ دیگری از نیما یوشیج در منتخبات آثار هنرودی و مجلهٔ مویسی انتشار یافته که در جای خود تازگیها و زیباییهایی هم داشت. ولی ذوق شیرازی، سرشت من، دنباله‌روی از آن شیوه نوظهور را نمی‌پسندید. زیرا نیما یوشیج که سپس نیز با اختلاف سبک سخن، از دوستان هم شدیم، از چشم من بت شکن

جسوری می‌مانست که چکش به دست اصنام دیرین بکده کهنسال را بر خاک ریزد و بی‌آنکه سخنی چند در ناپیدایی خداوند و یکتایی وی بازگوید، پرستندگان آن هیاکل دیرباز را، به دامن بهتی عظیم رها کند.

تردید نیست که من در آن هنگام، ویرانگری نیما را که وجه اشتراکی هم با احساس من داشت، کاری پراچ می‌شمردم، ولی نمونه‌های شعری او را، از آن جهت که به کلامی سست و بیانی معلول و پیوندی خارج از دستور زبان فارسی سروده شده بود، شایسته آن نمی‌دانستم که در برافراشتن کاخ رفیع شعر امروز طرح تجدید بنا قرار گیرد.

از این رو، پس از گفتگوهای دراز و دوستانه‌ای که در تهران میان من و او در پیوست، هر یک سر خود گرفتیم و هنگامی که من به سال ۱۳۲۸ دست به کار طبع مجموعه شعری رها شدم، ضمن اثبات لزوم برگشتن راهی تازه در سرودن شعر، روش سخنسرایی نیما را در این زمینه به دلایل استوار رد کردم.

دیباچه ناهه نیز که دوازده سال پس از طبع رها تدوین شد، در تأیید این عقیده سخنانی دارد که بسیاری از صاحب‌نظران، انگشت قبول بر آن نهاده‌اند. «از آثار دیگر تولّی: التفاسیل، کاروان، شگرف، پویه، و بازگشت، را باید نام برد و سرانجام در خرداد ماه ۱۳۶۴ چشم از جهان فرو بست.

چهره‌ای در غبار

خزان به دیدن آن روی چون بهار خوش است
 بیا که شکوه دل، با تو غمگار خوش است
 به وعده دیر کن، ای بخت رو نهاده به راه
 که بر دلم، غم شیرین انتظار خوش است
 ز گرد فتنه، جهان نیره شد، به چشم امید
 تهمتتی، که نماید رخ از غبار خوش است
 گرت، لب از لب آن یار گرم بوسه، جداست
 نگاه تشنه چشمان بوسه‌بار خوش است
 در این کتاب کهن، داستان تازه، بسی‌ست
 ورق گشایی انگشت روزگار خوش است

غزال زخمی بختم، که قطره قطره خون
 ز من، به دامن هر درّه یادگار خوش است
 به رخنه، خنده زنده، بتدیان غمزده را
 شکست شوکت خونین این حصار خوش است
 بتا! درنگ زمانم، به زنگ تیره فسرد
 زمانه، چون سر زلف تو بی‌قرار خوش است
 دلا! به موج بلا، سینه زن، که گر شکنی
 شکسته زورق افتاده بر کنار خوش است
 قفس، نصیب «فریدون» شد از تباهی بخت
 گریز تک تک مرغان هوشیار خوش است

شعله کبود

در چشمت ای امید! چه شبها که تا به صبح
 وز آسمان روشن آن چشم پرفروغ
 مانده‌ست خیره، دیده شب زنده‌دار من
 خورشیدها دمیده به شبهای تار من
 □ □
 مهتابها فشانده به عشق من و تو نور
 ما سینه‌ها ز مهر به هم درقشده تنگ
 درهم خزیده هست گنه سایه‌های ما
 کوبیده، ای بسا دل دیر آشنای ما
 □ □
 در بوی راز گستر پنهان گریز یأس
 دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
 بس بوته‌های تشنه که از هم گرفته‌ایم
 کام امید از دل خرم گرفته‌ایم
 □ □
 رقصیده، ای بسا به رخت سایه‌های برگ
 چشم تو همچو منی تریاک نیمروز
 ساز تو نغمه‌گر به سرانگشتهای ناز
 دامان من کشیده به گردابه‌های راز
 □ □
 بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
 وز بوسه مهرها زده بر عهد دیرپای
 افسانه‌های رفته و آینده گفته‌ایم
 از بخت و بختیاری پاینده گفته‌ایم
 □ □

در شعله کبود نگاه تو، ای دریغ
 ای بس در آن نگاه هوس بخش تند مهر
 گو آن نگاه؟ کو؟ که بسوزد در آتشم؟
 کز شوق سوخت خرمن جان بلاکشم

□ □

در پیج پیج خموش سپیدارهای باغ
 خواندی چکامه‌ای که هنوزم به گوش جان
 آوخ که رفت آن شب و یادش چه جاگزامت
 چون لای لای مادر گم کرده کاشناست

□ □

خواندی و گیسوان تو آشفته بر سه تار
 من مست عشق و زورق روحم سبک چو باد
 در نور ماه، منظره‌ای جاودانه داشت
 بر موج ساز، ره به جهان فسانه داشت

□ □

نگت تار و آن همه آهنگ دلپذیر
 اشکت گرفت دامن و در برده سکوت
 در پنجه‌های گرم تو، افسرد و جان سپرد
 راز نگفته، باز ره آشیان سپرد

□ □

در کستار یاد من آن راز دلواز
 دردا که تا به مهر تو آویختم امید
 دیریست تا شکفته و رویده از نهفت
 در شام عمر اختر شادی دمید و خفت!

عید

چون بوم پرشکته، در این عید بی‌امید
 ننشسته‌ام، که «سال نو» آید ز در فراز
 بنشسته‌ام به دخمه اندوهبار خویش
 وز دوش خسته، درفکند کوله‌بار خویش

□ □

گیرد عرق ز چهره پوشیده از غبار
 دستم به شانه کوبد و جنباندم که «خیز»
 بشکافدم به حیرت و بشاندم درست
 «این پشته، زاد محنت یک‌ساله راه توست»

□ □

«بس رنج گونه گونه که بر بسته دست بخت
 «بس سرنوشت خیره که چون مار خوشه‌زار
 در این شگفت بار امانت به نام تو»
 بگشاد کام تشنه، به امید گام تو»

□ □

«پارینه رفت... بر کف من از سبوی عمر
 «سالی دگر بمان و در این انتظار تلخ
 جامی به نامرادی آینده نوش کن»
 بر کام ناشکفته، به حسرت خروش کن»

□ □

چون بوم پرشکسته، در این عید بی امید
شادم که مرگ تیره، در این شام سرمه‌فام
شادم که آفریده نگیرد سراغ من!
بیرون کشد دو چشم و دمد بر چراغ من!

کارون

بلم آرام چون قویی سیکبار
به نخلستان ساحل قرص خورشید
به نرمی بر سر کارون همی رفت
ز دامان افق بیرون همی رفت

□ □

شفق بازیکنان در جنبش آب
به دشتی پر شقایق باد سر مست
شکوه دیگر و راز دگر داشت
نو پنداری که پاورچین گذر داشت

□ □

جوان پارو زنان بر سینۀ موج
صدا سر داده غمگین در ره باد
بلم می‌راند و جانش در بلم بود
گرفتار دل و بیمار غم بود

□ □

«دو زلفونت بود تار ربایم
«تو که با ما سر یاری نداری
چه می‌خواهی از این حال خرابیم»
چرا هر نیمه شو آیی به خوابیم»

□ □

درون قایق از باد شبانگاه
زنی خم گشته از قایق بر امواج
دو زلفی نرم نرمک تاب می‌خورد
سر انگشتش به چین آب می‌خورد

□ □

صدا چون بوی گل در جنبش آب
جوان می‌خواند سرشار از غمی گرم
به آرامی به هر سو بخش می‌گشت
پی دستی نوازش بخش می‌گشت

□ □

«تو که نوشم نشی نیشم چرایی
«تو که مرهم نشی زخم دلم را
تو که یارم نشی پیشم چرایی»
نمک پاش دل ریشم چرایی»

□ □

خموشی بود و زن در پرتو شام
ز آواز جوان دلشاد و خرسند
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
سری با او، دلی با دیگری داشت

□ □

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد سبک بر موج لغزان پیش می‌راند
چراغی کورسو می‌زد به نيزار صدایی سوزناک از دور می‌خواند

□ □

نیمی این پیام آورد و بگذشت «چه خوش بی‌مهربونی از دو سر بی»
جوان نالید زیر لب به افسوس «که یکسر مهربونی درد سر بی»

زندان خلوت

دل ندارد با جوانان الفتی، پیرم مگر؟!
کس نمی‌آید به پیشم، زخم شمشیر مگر؟!
روبرو ناگشته، در میدان گرد آلود رزم
می‌گریزند از من این روبه دلان شیرم مگر؟!
راز این حوا سرشتان، پیش من، پوشیده نیست
اندر این فردوس آدم، برگ انجیرم مگر؟!
خرده می‌گیرد دلم، بر حسن مهرویان شهر
نرم نرمک، زین بلورین پیکران سیرم مگر؟!
با نقاب افتاده یاران، گرچه دارم سازشی
دل نمی‌جوشد خدا را، باز دلگیرم مگر؟!
سر، ز تدبیرم، نمی‌آید به سامان، ای دریغ
برگ کاهی، غوطه‌زن، بر موج تقدیرم مگر؟!
کجروان را، دست یغما، بر جهان، گسترده باد
کجروی، هرگز نمی‌آید ز من، تیرم مگر؟!
کس، به زندانم، نیارد پا نهادن، از هراس
شیر یال افشانده بر پولاد زنجیرم مگر؟!
صد جهان سوزم، گر این زندان خلوت، بشکنم
در جهان‌سوزی، «فریدون» آه شبگیرم مگر?!



تیرا

(۱۲۹۹)

دکتر محمد صادق کیا، که تخلص خود را در شعر تیرا برگزید، فرزند احمد کیا (مقتدر- الدوله) در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در تهران به جهان پا نهاد. وی علوم ابتدایی و متوسطه را در آموزشگاههای ادب، ثروت و دارالفنون به پایان رسانید. از آن پس در رشته ادبیات و زبان فارسی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۲۰ به اخذ لیسانس نایل آمد. سپس دوره دکترای ادبیات را گذرانید و در سال ۱۳۲۳ در همان رشته به درجه دکتری توفیق یافت و رساله دکتری خود را در باره واژه‌نامه طبری نوشت. آنگاه با سمت دانشیاری در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به تدریس پرداخت و در سال ۱۳۳۰ با عنوان استاد زبان و ادبیات پهلوی در آن دانشکده ارتقاء یافت.

دکتر کیا اشعارش از واژه‌های تازی خالی است و گاهی واژه‌های پهلوی را که امروز در زبان فارسی از میان رفته، به کار می‌برد. اندوه و غم در شعرش به چشم نمی‌خورد و در شعر بیشتر به آهنگ خوشایند و معنای بلند و شادی‌انگیز آن توجه دارد. اما باید گفت که کارش شاعری نیست و شعر را به مقتضای حال نساخته است و عمده کوشش و کار او در باره زبان پهلوی و زبان فارسی و گویشهای ایرانی است.

آثاری که از وی تاکنون به چاپ رسیده بدین شرح است: ۱- واژه طبری، ۲- واژه‌نامه گرگانی (در باره گویش پیشین گرگان)، ۳- نقطویان یا پسیخانیان، ۴- ماه فروردین روز خرداد از منتهای پهلوی، ۵- چند نمونه از منتهای پهلوی با واژه‌نامه، ۶- داستان جم از منتهای اوستا و پهلوی با همکاری دکتر مقدم، ۷- گشته دبیره، ۸- نوشته‌ها و پیکرهای کال چنگال (گویش آشتیان).

اینک چند نمونه از اشعار او:

کابل

ای کابل ای بهشت دل افروز جانفرای
 ای یاد تو خجسته و فرخنده چون همای
 ای زاد بوم مردم آزاده دلبر
 ای جایگاه مردم دانای رهگشای
 ای خانه سپند^۱ کهنسال آریان
 ای داده گرامی دادار رهنمای
 آبادمان و خرم و خوش تا به جاودان

زی جان و دل مراست گرامی چو جان و تن
 آن باستان بهار^۲ و پرستشگه کهن
 در نامه و سرود کهن نام او بود
 زیب و شکوه دفتر و آرایش سخن
 هست آرزوی مرغ دل و جان که آشیان
 گیرد به زیر شاخ درختان آن چمن
 این آرزوی من بود و هر که ز آریان

هر باد نرم کاید از آن نغز گلستان
 از خاک مروارید خراسان^۳ و سیستان
 زامویه و هرات و سمرقند و کاشغر
 فرغانه و خجند و کش و بلخ و بامیان
 همچون دم مسیح دمد جان به کالبد
 خوشتر بود به نزد من از باد مینوان
 ای باد مشکبیز همی وز به خاوران^۴

داد اورمزد به زردشت نامدار
 در آریان چو دین و خدایی^۵ شود نزار
 از کابل و ز رنگ خراسان شود بدید
 هوشیدر^۶ پیمبر و بهرام^۷ شهریار
 دین و شهنشهی شود آراسته ز نو
 از قر و کوشش و هنر آن دو کامکار
 کابل نویدگاه خدایی و دین بدان

ای زادگاه پاک تو ما را برادران
 ما را تو مادری و گرامی چو مادران
 زی ما یکی ست گنجه و شروان و مرووری
 بغداد و قندهار و بخارا و طابران

۱- سپند: مقدس

۲- بهار: بتکده

۳- خراسان: مفرق

۴- خاوران: مغرب

۵- خدایی: فرمانروایی و پادشاهی

۶- هوشیدر: نام نخستین دین آوری است که پس از زردشت در دین مزدیسنی به آمدن او نوید داده شده است.

۷- بهرام: نام پادشاهی است از دودمان کیان، که در دین مزدیسنی به آمدن او نوید داده شده و او به هوشیدر باری خواهد کرد و در روایی دین او خواهد گوشتید.

مادریگانه است و از اودان هر آنچه هست از شام تا به بامگه^(۱) کاشغریستان

نامش بلند باد به هر گاه در جهان

تابد چو بار پرتو دانایی و هنر زان گونه کارزوست بر این بوم سربه سر

آن اهرمن که تخم جدایی پراکند گردد نهان ز بیم من و تو به لانه در

آید زمان ابوخدایی^(۲) شود روا مهکامه و آرزوی نیاکان نامور

آنگه بناز و باش سرافراز و شادمان

فرّ و شکوه و کامروایی و مهتری اندر یگانگی بود از ژرف بنگری

این است گفت یارِ بداندیش و بدسگال گوید که واگل ز برادر برادری

چرب است و دلفریب سخنهاى بدسگال پیدا در او بدیده بینا دغاگری

از بدسگال خویش سخن مشنو و مخوان

باز آیدت شکوه پدر فرّ و نام پار همکاری و یگانگی از آوری به کار

گردد چو مینوان به خوشی میهن بزرگ هر کو در او زید خوش و آزاد و کامکار

بادا درود از بن جان و روان و دل بر مردمی چنان و چنان نغز روزگار

بادا که مهر نیز به بنیاد آن زمان

گوهر شادی

زان باده دوشینه که پیمود چمانی^(۳) درده مگر از آفت اندوه رهانی

وز همهرمی شادی افسونگر جادو بر چهر عروسان هنر پرده درانی

درده که به یک تازش مستانه کند فاش بس راز روانبخش دل افروز نهانی

از کاهش تن، جان و خرد هیچ نیفزود گفتم که تن خویش به غم باز نمائی

□ □

بیمار و دغاکاره^(۴) نگه کن چه ستانند بدبینی و غمخوارگی و کینه ستانی

بسیار سخن از منش بد به جهان زاد برسنج سخن آنچه بخوانی و بدانی

□ □

۱- بامگه: مشرق

۲- ابوخدایی: یک فرمانروایی و یک پادشاهی

۳- چمانی: ساقی

۴- دغاکاره: نیرنگ باز

بنگر زه و زاد^۱ منش زشت جهان را
از دست مده گوهر شادی و گرت نیست
به به! ز سخن کز فر ایرانی «تیرا»
دوزخ نکند بر تو که بختن^۲ نتوانی
درمان تن خویش بکن تا بستانی
چون مهر کند بر دل و جان نور فشانی

نگاه و لبخند

چون چهره تابناک خورشید پیدا ز کران آسمان شد
برخاست ز خواب آن که روشن از دیدن او جهان جان شد

□ □

ناهیدوش^۳ از فراز کهسار با ناز و شکوه شد فزونتر
در پرتو مهر بامدادی زی چشمه آب همچو گوهر

□ □

زان ناز و خرام و دلربایی گردید جهان ز چهر دیرین
هرگز نشنیدم و ندیدم من چهره روزگار چونین

□ □

شد نیست هر آنچه بود آنجا او ماند از آن میانه تنها
آری که ستاره رخ ببوشد خورشید چو رخ کند هویدا

□ □

می خواند به زیر لب سرودی در دوخته دیدگان به یک سو
باژ^۴ خوش و نرم و دلنوازش می داد پیامها ز مینو

□ □

ناگاه بتافت چهره خویش زان سوی به سوی دیگر آن ماه
دلدادۀ دردمند دیرین در پیش دو دیده بود ناگاه

□ □

۱- زه و زاد: فرزندی یا قیمانده از نوه و نتیجه (زاد و رود)

۲- بختن: لغت پهلوی است به معنای نجات یافتن

۳- ناهیدوش: مانند ناهید! و ناهید ایزد آب است که به زیبایی و شکوه در اوستا ستوده شده است.

۴- باژ: زمزمه

لبخند زد و بناخت ره را ترسان، که دگر کسش بیاید
بگریخت فکنده سر فراپیش خواهان، که بدو زبان گشاید

□ □

با آن دو رخ به رنگ گلنار رفتار و خرامش دگرگون
گردید نهان به پشت سنگی تاریک شد این زمین و گردون

□ □

آرام و شکیب بر پریدند وین کامه درون دوید پیدا
یک بار دگر نگاه و لبخند زان گونه، پر از نوید و گویا

گوش بسته و دیده گشاده

ما گوش بستیم و دو دیده بگشادیم همراه گزیدیم و به ره گام نهادیم
راهی به شکیبایی و خاموشی و گرمی مردانه پریدیم و دمی وانستادیم
هر سوی به ره دام نوار راهد و صوفی دیدیم و گذشتیم و ز ره در نفتادیم
بند و گره دام هراس و غم حرمان بر باز شکسته پر جان باز گشادیم

□ □

خرقه به یکی راه^{۱۱} به مطرب بفکنندیم سجاده به ساقی به یکی جام بدادیم
از خویش گذشتیم چوروی تو عیان گشت مردیم به یکباره دگر باره بزادیم
اندوه خورد شیخ بسی نزد مریدان زین سر که کردیم و از آن خرم و شادیم

«تیرا» سخت رهن دلهاست بیندیش

واں ریش دل صوفی بیچاره مکن بیش



قابت

(۱۳۲۲ - ۱۲۵۸)

علی عبدالرسولی، فرزند آخوند ملا عبدالرسول مازندرانی، که در شعر ثابت تخلص می‌کرد، در سال ۱۲۵۸ هجری شمسی در تهران از مادر زاد، علوم مقدماتی را از افاضل عصر و پدر خود فرا گرفت و فلسفه را از محضر میرزا ابوالحسن جلوه آموخت و در فنون ادب از ادیب پیشاوری بهره‌مند گردید و در مدت زندگی همواره به مطالعه و تصحیح دواوین شعر و تنقیح کتب متقدمین اشتغال داشت. در سال ۱۳۱۴ شمسی رساله‌ای در باب عرفان و تصوف نوشت و از دانشگاه تهران به اخذ دکتری و مقام استادی نایل آمد. عبدالرسولی گذشته از مقام علمی و ادبی خطوط نسخ و ثلث و شکسته را خوش می‌نوشت و در عصر خود از اساتید خط به‌شمار می‌رفت.

عبدالرسولی بسیاری از متون قدیمه و دواوین شعرای متقدم را تصحیح کرد و به چاپ رسانید، از آن جمله است: دیوان فرخی سیستانی، دیوان خاقانی، دیوان منوچهری، دیوان عنصری، دیوان سروش اصفهانی، دیوان میرزا ابوالحسن جلوه، دیوان محمودخان صبا ملک الشعراء.

سرانجام در شب جمعه چهاردهم مردادماه ۱۳۲۲ در اصفهان بدرود حیات گفت و در نخت فولاد همان شهر به خاک رفت. از نظم اوست:

داروی دل

یا در طلب گوی تو بستم میان را	دادیم ز کف شادی دل راحت جان را
از دیدن دلدار اگر دیده بیندیم	بس فایده خود چیت دو چشم نگران را
بی‌روی تو در دوزخم ای حور بهشتی	با داغ فراق چه کنم باغ جنان را

بر اشک روان راه ز مژگان نتوان بست
جز بندگی تو ز جهان طرف نبستیم
آهسته بران تو من این حسن که ترسم
در بزم خود آرایی آن سرو قباپوش
بردار سر از بالش این ناز و نغم
داروی دل خسته به لعل تو نهفته است
گر مغبجگان در نگشودند به رویم
برخیز و ز میخانه برون تاز که خمّار
دانا نکند تکیه به چیری که نباید
آگاه ر اسرار جهانیم ولیکی
خاشاک چه سازد خطر سیل دمان را
گشتیم سراسر همه اطراف جهان را
یک روز بگیرند ز دست تو عیان را
دستار ربودند ز سر پیر و جوان را
تا بخت من از سر بنهد خواب گران را
مپسند از این بیش به غم خسته دلان را
نومید نیم من کرم پیر مغان را
ندهد به تو یک جرعه نصیب دگران را
دولت گذرند همت جهان گذران را
سر می رود از فاش کنم سر نهان را

چکامه

قیاس روی تو با ماه آسمان نه سزاست
که مه ندارد این زلف و خال و خط که تو راست
بدین بها و جمالت که هست از رخ و زلف
به پیش روی تو مه را کجا جمال و بهاست
مراست دولت اقبال گر شوم روزی
به زیر سایه زلفت که بال و پر هماست
شمیم زلف تو آرد به من صبا هر صبح
هزار منت بر جام از نیم صباست
چه خوانم آن لب رنگین عقیق یا مرجان
ندانم آن بر سیمین حریر یا دیباست
هر آنچه نوشم از آن لب هنوز تشنه ترم
که این نه تاب عطش بلکه رنج استسقاست
بوش از لب میگون دوست باده لعل
اگر به چشمه حیوانت آرزو و هواست
نه همچو زلفش بویا بنفشه طبریست
نه همچو چشمش مخمور نرگس شهلاست

به موی آفت بازار مشک چین و ختن
 به روی خجلت خوبان خلق و یفماست
 بگفتمش که چرا زلف خود پریشی گفت
 هزار نکته باریکتر ز مو این جاست
 اگر نگاه کند آیتیست از رحمت
 وگر عتاب کند عالمی دچار بلاست
 به باغ خاطر عشاق مهر جان افروز
 به جان خسته مشتاق راح روح افزاست
 به مژه روبم خاکی که بر رهش بنشست
 کشم به دیده غباری که از رهش برخاست
 گرفته ملک وجودم به قهر لشکر عشق
 نشسته غم به دلم گویا که خانه خداست
 شی نشاط درون آمد از سراج دل
 غمش بگفت برون رو که خانه خانه ماست
 عجب که یار به آزار مور ناراضی است
 ولی به کشتن عشاق خویش بی پرواست
 عنایتی که ز دلدار با من است و رقیب
 همان حکایت یک بام دان که بر دو هواست
 چه گویم از قد و لعل و رخس بنا میرد
 رخس بهشت و لبش کوثر و قدش طوباست
 گواه صدق صحبت ز عاشقان مطلب
 که سوز سینۀ بلبل ز ناله اش پیداست
 بهای بوسه ز من سیم و زر نخواه که نیست
 به غیر نقد روان در کفم خدا داناست
 ز خیل خسته دلان و گروه جانبازان
 بین که بر سر کویش چه فتنه ها برپاست
 توحور و غلمان خواهی و من حبیب ای شیخ
 هوای نفس جدا و هوای عشق جداست

بدین امید که گیرم به دست دامن وصل
 چه سالهاست که پیوسته دست من به دعاست
 برید رشته مهر و درید پرده شرم
 رقیب و یار یکی از چپ و یکی از راست
 چه پرسى از من بیدل که حال دل چون است
 که رنگ چهره زردم ز رنج دل گویاست
 خدای بر تو نگیرد که جانم آزردی
 در این فلامه رقیبا امید من به خداست
 نتیجه عمل آدمیست هر بد و نیک
 به فعل خویش نگه کن که زشت یا زیباست
 جهان مراقب کردار خلق از بد و خوب
 فلک موکل پاداشن است و باد افراست
 خدای را بستایی به عدل و معتدی
 جزای هر عمل از روی عدل بی کم و کاست
 پس این امید بهشت به جای کرده زشت
 بود عدول تو از عدل حق که اصل شقااست
 به داد کوش و میازار خیره خاطر کسی
 بهشت را به یقین دان که داد خود مبداست
 به روزگار اگر نام نیک می‌طلبی
 صراط داد سپار و مگرد از ره راست
 در این دو روزه عمر ار به راه داد روی
 به نام نیک تو را صد هزار سال بقااست
 بنای داد به پای است تا جهان باقیست
 بنای جور و ستم معرض زوال و فناست
 در این سرای یکی خرم و یکی غمگین
 یکی سکندر مقدونی و آن دگر دارااست
 یکی به ساز و به ناز و یکی به سوز و گداز
 یکی چو واقع بیدل یکی دگر عذرااست

ز وصل شیرین همواره کامران خسرو
نصیب کوهکن از عشق کندن خاراست

غم دل

حرمت پیر معان را سفری کردم باز
تا از آن خاک مصفا مددی جویم باز
سر سودایی من راه جنون پیش گرفت
دل هرجایی من کرد ز سر عشق آغاز
نتوان بست ره دیده ز دیدار حبیب
خاصه گر شوخ بود شاهد و باشد غمّاز
خواستم نافه گشایم من از آن زلف سیاه
گفت ای گمشده کوتاه کن این دست دراز
این نه مویی که به انگست توانیش گرفت
جای دلهای عزیز است بدو دست میاز
نغزتر از قد او سرو نرست از کشمیر
کس نیاورد شکر همچو لیش از اهواز
فرصت ای دل منه از دست که عمرت سپریست
باش محمود اگر نیست تو را حسن ایاز
یادش از سر نرود گر برود عمر به سر
در شب و روز نباشد مگرم سوز و گداز
حال دل با که بگویم غم دل با که برم
که کسی نیست بجز غصّه و غم محرم راز

طریق محبت

جهان به کام دل من رسید و خرسندم	که داد وعده وصل آن نگار دلبندم
لب از تبسم شیرین شکفت و با من گفت	که من به صحبتت ای دوست، آروزمندم
یگانه گشت به دل با من از عنایت و لطف	چو در طریق محبت، ندید مانندم

جدا کنند به تیغ، ارچه بند از بندم
 به پیش روی و قدت، سرو و ماه نیسندم
 بجز تو از همه عالم دو چشم بر بندم
 که جای لفظ، در آن مشک تو پراکندم
 که دل به مهر تو از سیم و هم ز زر کندم
 وگر نهفته قارون به مفت بدهندم
 به خط و خال تو فارغ ز زند و پازندم
 ندیده روی تو آن کس که می دهد پندم

از آن دو زلف گره گیر، نگلم پیوند
 قدت چو سرو روان است و روی ماه تمام
 اگر به چشم عنایت، یکی به من نگری
 حدیث زلف سیاهش از این غزل بو کن
 رواست ای بت سیمین ز من بیوشی روی
 یقین بدان که مرا بی تو دل نگردهد شاد
 رخ تو مجمر زردشت و آذر برزین
 یکی ملامت از عشق کرد و پندم داد



ثابت

(۱۳۶۲ - ۱۳۰۳)

سید رضا باقرمنش، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در شهر قم چشم به جهان گشود. پدرش سید باقر باقرمنش، پیشه مسگری داشت و زندگی اش با فقر و تنگدستی می گذشت.

باقرمنش تحصیلات ابتدایی را در شرایط نامساعد مادی پدرش طی کرد، نه ساله بود که پدرش در گذشت و مسئولیت زندگی بر دوشش افتاد، ناگزیر ترک تحصیل کرد و به دنبال کار رفت تا درآمدی کسب کند و معیشت خانواده اش را تأمین نماید. بدین جهت چندی در انبار شرکت نفت قم کار کرد و مدتی نیز در یکی از دفاتر اسناد رسمی مشغول کار شد.

باقرمنش در سال ۱۳۲۹ به استخدام اداره فرهنگ درآمد و به عنوان آموزگار در مدارس به تدریس اشتغال ورزید و ضمن خدمت آموزشی توانست به تحصیل پردازد و دوره اول متوسطه را به اتمام رساند، اما دیگر قادر به ادامه تحصیل نگردد.

باقرمنش دارای حافظه ای قوی بود، بیشتر قرآن را از حفظ داشت، خط را خوش می نوشت و در امور حسابداری بصیر بود. مدتی در آموزش و پرورش به عنوان کارپرداز خدمت کرد و چندی نیز در کارگزینی انجام وظیفه نمود و چند سالی نیز مدرسه ملی رودکی را در اختیار داشت که بعداً به اداره آموزش و پرورش واگذار کرد و پس از فراغت کار داری امور حسابداری بیمانکاری نادری را اداره می کرد و در سال ۱۳۵۹ بازنشسته گردید و چند سال آخر عمر را در شرکت راه و ساختمان دیجم به شغل حسابداری اشتغال داشت و سرانجام در بیست و نهم آذرماه سال ۱۳۶۲ درگذشت و در امامزاده ابراهیم به خاک سپرده شد.

باقرمنش که در شعر ثابت تخلص می کرد، از آغاز جوانی به سرودن شعر پرداخت و

اشعارش در روزنامه‌های محلی استوار و سرچشمه و پیکار مردان به چاپ می‌رسید و اشعار انتقادی‌اش را برای روزنامه چلنگر می‌فرستاد.

دولت عشق

آن که آلوده درد و غم هجرانم کرد
در ازای دل و دینم غم عشقی بخشید
دگران شاد، که مهمان غم عشق تواند
دل سپردن هنرم بود و نمی‌داند کس
شب هجر تو ندانی و نخواهم دانی
خیمه گیسوی شب فام تو بر مرمر دوش
اینکه از دامن من بوی گل آمد زان است
من تهیدست و گدا بیش نبودم «ثابت»

پیر خارکن

دیدم به کوچه صبح یکی پیر خارکن
در گونه‌اش ز جور زمانه هزار چین
در پای پر ز خار غمش پاره گیوه‌ای
در جیب خود نهاده یکی لقمه نان جو
جاری ز چشم، اشک وی از جور روزگار
آتش گرفت قلب من از وضع و حالتش
نی چاره‌ای ز دست من آید برای او
نی طاقتی که بگذرم و راه خود روم
چون مردگان ستادم و کردم نظاره‌اش
چون دید پیر، حال مرا گفت غم مخور
از پینه‌های دست من این کاخها به پاست
از جور اغنیاست دل لخت، لخت من
چون کهربای گشت رخم تا چه ارغوان

قد خمیده و رخ زرد پر از محن
در چهره‌اش ز رنج مشقت دو صد شکن
در دست پر ز تیغ جفایش یکی رسن
بر تن نموده است یکی زنده پیرهن
چون دانه‌های لؤلؤ و همچون دُر عدن
مغزم ز کار ماند و توانم بشد ز تن
نی فایده برای وی از سوز و تاب من
نی مطلبی که باز نمایم سر سخن
ننگ آمدم ز زندگی زشت خویشتن
بسیار ماجراست در این عالم کهن
پرورده ز اشک من شده این سنبل و سمن
شیرین بود ز خون دلم جمله را دهن
بگرفت رنگ چهره یک عده بی وطن

روزی که متصل بشود جمع در بدر
 روزی که متحد صف زحمتکشان شود
 این گاخها که ز اشک فقیران به پا شده
 خواهی اگر که زود رسد روز انتقام

نور خدا بتابد و رخ تابد اهرمن
 یک دل شوند پیر و جوان جمله مرد و زن
 با تیشه می شود همه از بیخ ریشه کن
 «ثابت» دعای کن بر خلاق ذوالمنن

راز ما

هر کسی بیمار چشم خویش و من بیمار خویش
 چون کلاف سر به گم حیرانم از کردار خویش
 می زرم آتش به جان با شعله دل، تا کنم
 رقص بر خاکستر جان و تن تبار خویش
 یک طرف منصور بردار است یک سو من، ولی
 او به دار این و آن رقصید و من بر دار خویش
 مانده ام در پشت در، عمری اسیر آب و رنگ
 می کشم خط عبث از گردش پرگار خویش
 خسته گردیدم از این بی حاصلیها، وای وای!
 یا به چنگ سرنوشتم، یا به دام یار خویش
 سر به دیوار تجرد می زرم در این امید
 عقده دل را کنم از پرده پندار خویش
 خاک ره رویم به مزگان یا که ره شویم به اشک
 تا کنم هموار و پاک، این راه ناهموار خویش
 دل در اقلیم خدا از هر چه یابی، بی نیاز
 کاروان سالار خود می باشم و سالار خویش
 من گدای کوی یارم، ورنه می دانند خلق
 دامنم پر دُر بود از چشم گوهر بار خویش
 راز ما با مردم بیگانه «ثابت» گفت و بس
 ورنه من با کس نگفتم سَرّی از اسرار خویش

شکوه

کس به قدر من از این دهر جفا دید، ندید
 گله از مردم دون پرور دنیا چه کنم؟
 بس دلم طعنه شنید از کس و ناکس که میرس
 دوست می خواست به غرقات بلا غرق شوم
 کمری را که فلک خم نتوانست کند
 شکوه از دوست برم پیش چه کس غیر خدا
 سر ما و قدم دشمن از این پس که از او
 ذلت و نکبت و اندوه بلا، دید، ندید
 کس از این بی سرو پا خلق، وفا دیده، ندید
 دیده از مردم نامرد، چها دیده، ندید
 شکر، کاین آرزوی خویش روا دید، ندید
 پیش این مردم دون پشت دو تا دید، ندید
 که دغلكارتر از دوست، خدا دید، ندید
 هیچ کس حيله به عنوان صفا دید، ندید

در مدح مرد نامتناهی عالم امکان حضرت علی (ع)

مقصد خالق ز خلق عالم امکان علی است
 باعث پیدایش مهر و مه و کیوان علی است
 شهره در تقوا و فضل و دانش و ایمان علی است
 روز هیجا، یکه تاز عرصه میدان علی است
 آن که با پروردگارش نشکند پیمان علی است
 شاه مردان، شیر یزدان، حیدر خیبر گشاست
 تاجداران را پناه و یاور هر بینواست
 کان علم و بحر فضل و معدن جود و سخاست
 من ندانم او چه و پیغمبر اکرم چه است
 لیک می دانم که خود دست علی دست خداست
 اینکه سنگ و خاک و خشت کعبه باشد محترم
 اینکه اوقات بشر در کعبه باشد مفتنم
 اینکه نام کعبه شد مشهور بر بیت الحرم
 هست از آنکه علی آن شهریار محتشم
 دیده بگشوده میان کعبه از ملک عدم
 دوش پیغمبر ستون و پایه عرش خداست
 بوسه گاه جبرئیل و سجده گاه انبیاست

هم مطاف از کیا، هم قبله گاه اتقیاست
 بر سر آن دوش، پیدا از علی خود حای پاست
 نارم آن با را که جایش برترین پایه هاست
 یا علی، این کشتی افلاک را لنگر تویی
 عالم اسلام را در جبهه ها سنگر تویی
 از بشر والاتر و برتر ز ملک بهتر تویی
 یا علی، آقا تویی، مولا تویی، سرور تویی
 سر تویی، افسر تویی، اول تویی، آخر تویی
 جلوه حق منجلی از جلوه رخسار توست
 آبت حق معکس از سیرت و رفتار توست
 ذکر و تسبیح ملایک حاصل گفتار توست
 آدمی در هر مراحل عدد بی مقدار توست
 ارض مسکون، جرح گردون، نقطه پرگار توست
 هر گلی در هر کجا روید، بستانش تویی
 هر دلی، در هر کجا نالید، افغانش تویی
 هر رهی را، رهروی طی کرد، پایانش تویی
 هر که دردی داست در هر گوشه، درمانش تویی
 ای خوشا آن نابسامانی که سامانش تویی
 هر کسی را پادشاهی، پادشاه من علی است
 هر کسی را تکیه گاهی، تکیه گاه من علی است
 باغ فردوس برین و بارگاه من علی است
 آسمان و اختران و مهر و ماه من علی است
 در میان جمله رهها، شاهراه من علی است
 یا علی «ثابت» نه درگاهت شاه آورده است
 نامه ای پر معصیت، رویی سیاه آورده است
 التجا، بی خانمانی، بیس شاه آورده است
 مهرورری تو را عذر گاه آورده است
 بر امید بختت، کوهی به گاه آورده است



ثابتی

(۱۳۱۰)

رضا ثابتی، فرزند عبدالخالق، در آبان‌ماه سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در تجریش دیده به جهان گشود. وی تحصیلات ابتدایی را در دبستانهای رودکی و امیر اتابک فرا گرفت و دوران متوسطه را در دبیرستانهای علمیه و تمدن به پایان رسانید و به دریافت گواهینامه نایل شد.

رضا ثابتی از آن‌پس به استخدام فرهنگ‌درآمد و در مدارس تهران به تدریس اشتغال ورزید. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۲ نخستین مجموعه اشعارش تحت عنوان «رقص شعله» که شامل یازده قطعه از آثار منظوم او بود منتشر شد و نیز کتابی دیگر از او به چاپ رسید که به نام «تذکره علوی» موسوم است و کتابی بس سودمند و مفید می‌باشد.

ثابتی از شعرای توانا و خوش ذوق است که در انواع شعر طبع آزمایی کرده و از عهده آن بخوبی برآمده است و غزلیاتش نیز شور و لطف خاصی دارد و در میان شعرای گذشته ایران به نظامی و سعدی و حافظ و صائب تبریزی علاقه زیادی دارد و از آثارشان لذت می‌برد و در میان معاصرین ملک الشعرای بهار و شهریار را گرامی می‌دارد.

می خواهمت هنوز

چون حلقه، بسته بر در این خانه‌ام هنوز	با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز
مینا صفت به گوشه میخانه‌ام هنوز	بگذشت، شب ز نیمه و من با خیال دوست
ای شمع من بسوز، که پروانه‌ام هنوز	از شعله نگاه تو پروا نمی‌کنم
ای آشنا به چشم تو بیگانه‌ام هنوز	چون گوهری که بر سر انگشتری نهند
دل ناله کرد و گفت که دیوانه‌ام هنوز	گفتم چه الفتیست به گیسوی او مرا

در سایه‌های شب

- نور مهتاب از آن روزن باریک گریخت
در سکوت گنه‌آلود شب از وحشت ننگ
- پای شب، در دل این کلبه تاریک شکست!
آمد آن دختر حیرت‌زده فانوس به دست!
- حلقه بر در، زد و در سایه هول‌آور شب
«کیت» این ناله من بود، که از خلوت راز
- مات و وحشت‌زده نالید و به در کرد نگاه
موج زد، در دل حاموش شب سرد و سیاه!
- می‌دهد کلک گهر بار تو، آزار مرا؟!
کردی افسانه به هر کوچه و بازار مرا؟!!
- همچو من دختر افسونگر بی‌مانندی!
تو مرا بی‌جهت امروز به خود می‌بندی!
- همه دانند که بهر تو زیاد است، زیاد
من نه آنم که به بند تو گرفتار شوم
- لب گشودم به تمنای دل هرزه خویش
نگه سرزنش‌آمیز وی افتاد، به من
- که مرا نیست به غیر از تو دلارای دگر!
گفت برخیز و برو در پی زیبای دگر!
- «مگر ای مرد، نگفتی که نه دوران حیات
«سر زلف تو نباشد سر زلف دگری»
- بعد از این بهره تو غیر پشیمانی نیست؟!
از برای دل من قحط پریشانی نیست؟!!
- چنگ، در موی فرو برده و گفته که هنوز
حیف از این گونه گلریگ و دلارای توییست
- آرزوی دل آواره و گمراه منی!
که بر آن بوسه زند خار لب اهرمنی!
- تا که خجلت‌زده در پای وی افتم نالید:
بس کن، ای شاعر گمراه، که امروز دگر
- که به دل دیگرم آن صبر و شکیبایی نیست!
دوره عاشمی و منی و شیدایی نیست!
- چشم آن مرد مبارز نگران من و توست!
تا که این آتش سوزنده به جان من و توست!
- از پس میله آن دخمه تاریک و سیاه
باده وصل، در این دوره حرام است، حرام

تنهایی

غمین باش، ز دست تو گر غمی دارم
 به خون طپیدن صید، آرزوی صیاد است
 دگر ز حال پریشان من چه می‌پرسی؟
 غبار سبزه لگدکوب باد و باران است
 دوای درد مرا جز تو کس نمی‌داند
 اگر جو موی تو امشب به خویش می‌پیچم
 که با خیال تو ای دوست، عالمی دارم
 تو شاد باش، که من گوشه غمی دارم
 به یاد موی تو افکار دَره‌می دارم
 ز استک و آه، به دل باغ خرمی دارم
 بیا که از تو تمنای مرهمی دارم
 عجب مدار، که آشفته عالمی دارم

امشب ای ماه، در این حلوت سرد
 تو هم امشب ز نهان کردن راز
 امشب افسانه این بی‌خبری
 کرده از روی تو بیزار، مرا
 آید از دور، نوای جرسی
 که در این خانه دگر نیست کسی!

□ □

دیگر ای پنجره! آن عهد گذشت
 با که از خانه همسایه تو را
 با نثار تو به تاریکی شب
 دامن دَر و گهر می‌کردم
 ن نو آن روز، گرم کاری بود
 به هوای بت عیاری بود
 باد دارم که شبی رؤیا رنگ
 همره شاعر افسونکاری
 می‌گذشتم ز در خانه او
 ناگه: آن دخترک شیریکار
 «زلف آشفته و حدان لب و مست»

دیده از پنجره بر رویم بست

وای بر من، که چه با خیره‌سری
 بی‌حیر رفت و از آن بی‌خبری
 برد، آن دخترک از یاد، مرا
 سوخت، در آتش بیداد، مرا

دردم این است، که بیچاره فروخت به فلان مردک شیاد، مرا
رفت از این کوی و زمین یاد نکرد
«به وداعی دل من شاد نکرد»

□ □

امشب ای ماه به خلوتگه ناز سر پرشور تو بر دوش که بود؟
نرگس مست و هوس پرور تو مات و مبهوت بناگوش که بود؟
وانکه امشب ز لب کام گرفت در هوای لب خاموش که بود؟
باخیر باش، که او یارت نیست
چون در آینده خریدارت نیست
بی‌خبر رفتی و زان بی‌خبری مرغ گویای تو خاموش شده!
پای این خانه متروک و خراب مست افتاده و از هوش شده!
می‌کند ناله ز بی‌مهری یار چون ز یاد تو فراموش شده!
از تو و روح تو ای رشک پری
عجب است این همه بیدادگری

ای زندگی

از بس ضعیف، کرده تمنای او مرا
دیگر مرا برای چه آزار می‌دهید؟
آگه ز نیش خار تمنای او نبود
بگذار، تا به طعنه بگویند عاشق است
فصل بهار و فصل شراب است و باک نیست
خواهم که بعد مرگ، به خاکم گذر کنی
دیگر مرا تحمل دیدار یار نیست
در بند عشق، بسته به یک تار مو مرا
دردم همین بس است که نشناخت او مرا
آن کس که ساخت با گل من روبه‌رو مرا
بی او چه حاجت است به این آبرو مرا
از طعنه‌های زاهد بیهوده‌گو مرا
ای زندگی! بس است همین آرزو مرا
بیهوده می‌کشید به دنبال او مرا

رهیده

امید جان منی، در کنار غیر نشینی	برو برو که از این روزگار خیر بینی
مرا بحر تو امیدی نبود، در دل و اکنون	تو هم که با من افسرده حال بر سر کسی
شب است و خراب به چشمم گذرنمی کند امس	به ماه می‌نگرم در خیال ماه جبینی
بهار زنده دلان جر جمال یار باشد	مرا به باغ چه حاجت که خود بهشت برینی
ز نیکبختی دل، یاورم نبود که روزی	مرا گذاری و خود در کنار غیر نشینی



جاوید

(۱۳۰۷)

پرویز خدیوی، که تخلص جاوید را در شعر برگزید، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در کرمانشاه قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش غلامعلی خدیوی، از مالکین متوسط الحال آن دیار بود و به جمع آوری کتاب و مطالعه آن دلبستگی داشت.

خدیوی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پای برد، آنگاه در رشته قضایی در دانشکده حقوق تهران به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۳۴ فارغ التحصیل گردید و به دریافت لیسانس توفیق یافت و از سال ۱۳۳۶ به استخدام وزارت دادگستری درآمد، به شهرهای زنجان و قصر شیرین مأموریت یافت و از سال ۱۳۳۹ به شهر خود منتقل گردید و تاکنون به انجام وظیفه قضایی اشتغال دارد.

جاوید از پانزده سالگی به سرودن شعر پرداخت و از کتابخانه‌ای که پدرش برای او به جا نهاده بود، بهره‌مند گردید و به مطالعه دواوین شعر و ادب فارسی همت گماشت. مورد آثار بزرگان شعر، فریحه شاعری او را تقویت کرد و شعرش مایه گرفت.

جاوید در میان اساتید شعر فارسی باستان به اشعار سعدی دلبستگی خاصی یافت و در معاصران به شعر شهریار علاقه‌مند گردید و تا مدتها از شعر او متأثر بود.

جاوید در سرودن انواع شعر مهارت دارد، اما به غزلسرای طبعش بیشتر مایل است و در سرایش رباعی و مثنوی نفنن می‌کند و اشعارش از یختگی و لطف و سلامت و روانی بهره‌مند می‌باشد.

میند پنجره را

چه بیک عاطفتی در نوای این ساز است؟! که جام سبز نگاهت لبالب از راز است

که ارغنون دلم با دلت هماواز است
بهار سبز دلت غرقه در گل ناز است
چنانکه رسم و ره حافظ نظر باز است
هنوز پنجره لطف آسمان باز است
که رهگشای دلم عشق بی سرآغاز است
رموز پرورش گل به دست گل‌باز است
که سرفرازی ما در شکوه پرواز است
ز شور نغمه دلها جهان پر آواز است

مگر تو نیز گذر بر جهان دل داری؟
فدای خاطر شادت که همچو روح بهار
ربوده‌ام ز نگاهت گل اشارتها
مبند پنجره را وز گناه عشق مترس
در این قمار نترسم ز بی سرانجامی
بپرورم گل نازت که در بهشت نظر
بیا که پر بگشاییم تا به اوج وفا
به شادخواری شهای عاشقی «جاوید»

باغ ناز

ز عشق مرده چه خواهی که باز می‌آیی؟
کنون که باز به دنیای راز می‌آیی
و یا تویی که به صد اهتزاز می‌آیی؟
که شاخ گل به بر از باغ ناز می‌آیی؟
مگر نسی که به زلف دراز می‌آیی؟
به جانشینی آن سرو ناز می‌آیی
که خوش به کلبه ما سرفراز می‌آیی
به شوخ دفتر راز و نیاز می‌آیی
که دلنوازتر از شمر ساز می‌آیی

چه شد که باز به دنیای راز می‌آیی؟
فضای خالی دل پر کن از امید وفا
پیام بوی گل آید ز بال پروانه؟
مگر خزان دلم باز لاله باران شد؟
دلم به کونهی صبح عمر گریان است
به جان و دل دهمت جاچو خواب گل‌زیرا
به سرفرازی عشقت چکامه‌ها دارم
نیازمند تو نازم که همعنان صبا
سرود خاطره سرکن به دامن «جاوید»

پیاده تنها

که در غبار سفر گم شدند یارانم
ترانه گوی مزاران شهسوارانم
که رانده دست طبیعت از آن دیارانم
که بر غروب خزان بوسه زد بهارانم؟
طنین عشقم و فریاد کوهسارانم
که بسترد ز رخ پادها غبارانم

من آن پیاده تنهای دشت زارانم
فکنده ساز طرب را به کنجی و ازدرد
مسافری ز دیاران آشنا بودم
مگر بهار دلم رو به زردی آورده‌ست
بغیر گوش دلم کس فغان من نشنود
کجاست آینه رویی ز باغ آینه؟

وگر نه چنگی خاموش روزگارام
به بال شوق بیر تا دیار بارام
رها کند به دروازه بهارام

مگر که ره ره چنگی زنده به تارم چنگ
تو ای پرندۀ طوفان سبز دریایی
مگر به بال صبا نارکان مریم و یاس

روح سحر

وی مستی نوشین که خورد نقل و شرابت؟
وی دست هوسجو که فشارد به جوابت؟
گو دست تمنا نکشد بند نقابت
ما خاک بشینیم و در اوج است عقابت
یک دم ندهم فرصت آرامش و خوابت
در جام گل نافه کشم باده نابت
ای گنج سپردیم بدین کنج خرابت
ور دوست اشارت کند از ماست اجابت
دیدم به سر بحر فنا عمر حبابت

ای شاهد رؤیا که زند بوسه به خوابت؟
ای چشم سخنگو که کند فهم سؤالت
محبوبی و مکشوفتر از چشمه مهتاب
امشب دل صاحب نظران دار که دیری ست
تا روح سحر نشکفت از گلبن خورشید
بنکن به سر دُر دکشان حام که امشب
ز اسباب جهان خدۀ آن چشم مرا بس
جان بر سر دستیم و نظر بر خط فرمان
ای چرخ فریسم مده از هستی «جاوید»

طلوع ستاره

بخشیده ام به ماه چراغ ستاره را
خون می کشد ز رشک، دل گوشواره را
این بوسه های گرم برون از شماره را
چرخ هزار کاره دلی هبجکاره را
حاجت ندید دل رقم استخاوه را
گویی نکرده فهم، زبان سزاره را
با کس نگفت راز طلوع ستاره را
بنشان به باغ دل گل عشق دوباره را
این بی اساس گنبد محنت نگاره را
بوسی فرست شاعر شرم و اشاره را
تا بوسه ها زند گل باغ نظاره را

تا بستم به گوش تو آن گوشواره را
بوسی که دل به لاله گوش تو می رند
ننشین به دامنم که نثار لبت کم
حلاج عشق بینۀ نخوت نه باد داد
در کار خیر عشق تو ای مریم عفاف
خورشد عمر تا به لب بام زندگی
ساقی که کشف سیردو عالم به دست اوست
اما تو ای بهار شکوفای عاشقان
با ضربه های بنه اندیشه برفکن
بگذر ز راز دهر و به بال نیم صبح
«جاوید» را به سایه گیسو قرار بخش

دفتر نادانی

وانشد عقده دلها ز غزلخوانیها
 در بهاری که گلش داغ خزانی دارد
 واژه عشق که پنداشتمش آیت عقل
 رنگ بازد گل صد بوسه به گلخانه دل
 تا چراغ مه و مهر آینه داران غم‌اند
 جام بردار و ره شکوه بگردان «جاوید»
 عنقریب است که با عاطفت دختر رز
 بعد از این دست من و زلف پریشانها
 نشکند گلبن آید به آسانها
 ثبت گردیده به سردفتر نادانها
 چون بلورین گل مهتاب به ویرانها
 خجل آینه دلها ز چراغانها
 فصل گلپز بهار است و گل افشانها
 سرکند چنگی دل ساز خوش الحانها

غم‌انگیزان

تا کی گره ز ابروی خود وا نمی‌کنی
 دیگر ز باغ ما گل یاسی نمی‌بری
 امروز را نوید وصالی نمی‌دهی
 خطی بر ابروین شرابی نمی‌کشی
 گوشم به زنگ و دیده حسرت در انتظار
 تنها فروغ دیده بیدار ما تویی
 تا زلف عشق را نکشد دست خاطرات
 زورق شکسته عاشق «جاوید» تو منم
 گمگشته تو چیست که پیدا نمی‌کنی
 یاد از بهار سبز دل ما نمی‌کنی
 گلبوسه‌ای حواله فردا نمی‌کنی
 آرایش ز چهره دنیا نمی‌کنی
 اما گذر به شاعر رؤیا نمی‌کنی
 چون شد که یاد عاشق تنها نمی‌کنی
 بزمی به باغ خاطره برپا نمی‌کنی
 دربادلا! که روی به دریا نمی‌کنی

نگاه دریایی

ای خاطر گل اسیر زیبایی تو
 وی چشمه روشن صدفهای هوس
 آینه نظر باز خود آرایی تو
 با من چه کند نگاه دریایی تو

بستر آرزو

یک جرعه می از آن لب نوشم بخش
 در بستر آرزو به لالایی عشق
 بوسی که کند ز خود فراموشم بخش
 یک برگ از آن گلبن آغوشم بخش

کوچه باغ وفا

ای پیک آشنا که بجا می فرستمت	زینجا به زادگاه صفا می فرستمت
از این کویر وحشت و این وادی فنا	تا چشمه های سبز بقا می فرستمت
با کوله بار شادی و با توشه های شوق	وز کسوت فریب، جدا می فرستمت
گفتی بدین شتاب کجا می فرستمت؟	غیر از دیار عشق کجا می فرستمت؟
تا نامه مرا به گل آشنا بری	از کوچه باغ سبز وفا می فرستمت
چون دختران رسته ز زندان بردگی	با روی باز و موی رها می فرستمت
پای حیای دیده و آرم عشق را	گلبوسه را ز راه هوا می فرستمت
تا جنگ زهره نگسلد از شور عاشقی	پیغام دل به بال صبا می فرستمت

«جاوید»، اگر مناعت طبعی شعار توست

تا سایه شریف هما می فرستمت

خوابگاه یاد

ای خوابگاه یاد تو آغوش دلم	روی تو چراغ برم خاموش دلم
افسانه عشق تو کی از یاد بزد	دیوانه ای از عشق فراهوش دلم

رهایی از خویش

شاعر به وثاق عشق تنهاست هنوز	وز پاکدلی اسیر رؤیاست هنوز
از خویش برون شدیم و آزاد شدیم	موج است که وابسته دریاست هنوز

بهار دل

تا پاکی دل آینه دار من و توست	آینه دیگران غبار من و توست
از آتش عشقت ای گل باغ نظر	دمردی این خزان بهار من و توست

آینه خیال

در بادیه عشق دل شیر خوش است	پای دلی عاشقان به زنجیر خوش است
عشق ارچه حقیقتی شریف است، ولی	در آینه خیال و تصویر خوش است

رامش جان

در باطن خویش نور جان یافته‌ام آینهٔ اسرار نهان یافته‌ام
بستم در آرزو به روی دل خویش آرامش جان و دل از آن یافته‌ام

بادیهٔ عشق

از هر دو جهان عشق تو اندوختنی‌ست جان و سرو جاه و زر همه سوختنی‌ست
در بادیهٔ عشق نگردم گمراه نا منعل روی تو برافروختنی‌ست

پنجرهٔ عمر

در گلشن دل نهال دلخواهی نیست وز پجیرهٔ عمر نظرگامی نیست
لطفی کن و با خویش به گلزارم بر از کوی تو نا باغ نظر راهی نیست



جذبہ

(۱۳۰۶)

محمود شاہرخی، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در بہ از توابع کرمان قدم بہ عرصہٴ ہنی نهاد. پدرش پیشہ‌ور بود، اما دیگر دودمانش ہمہ از عالمان دین و سالکان طریق معرفت و یقین بودہ‌اند و نسبش از سوی پدر بہ عارف وارستہ میرزا حسین منقب بہ رونقعلی کرمانی می‌پیوندد کہ مزارش در جنب آرامگاہ مشتاقعلی کرمانی زیارتگاہ صاحب‌دلان است.

شاہرخی تحصیلات ابتدایی را در ہم و متوسطہ را در کرمان و یزد بہ انجام رسانید، از آن پس بہ تحصیل علوم دینیہ پرداخت و ضمن تحصیل دانش ساعتی را بہ کسب معیشت اختصاص داد تا اینکہ در کرمان با عارفی روشن ضمیر از مردم یزد بہ نام سید محمد، متخلص بہ مجذوب آشنا شد و شیفتہٴ معنویت و صفای او گردید و در معیشت بہ یزد عزیمت کرد و در منزل او سکنی گزید و در مدرسہ خان آن شہر بہ تحصیل ادامہ داد و پس از چندی بہ مصاہرت او نیز درآمد و بہ علت ارادت و اخلاصی کہ بہ او یافت، تخلص "جذبہ" را در شعر خود از نام "مجذوب" گرفت و از این رہگذر پیوند معنوی اش را بہ آن عارف وارستہ استوار گردانید.

شاہرخی، پس از مدتی از یزد برای تحصیل بہ بین‌النہرین شتافت و در جوار مولای متقیان و سرور موحدان (نجف اشرف) در مدرسہ کبرای آخوند خراسانی اقامت گزید و بہ تحصیل اشتغال ورزید و از محضر اساتید بزرگ آن دیار کسب دانش کرد، اما بہ علت نامساعد بودن ہوا بہ بیماری ریبہ مبتلی شد و ناگزیر بہ ایران مراجعت و در مدرسہٴ فیضیہ قم سکونت اختیار کرد، چون بیماری او تشدید شد و از آن رنج می‌برد بہ تہران عزیمت نمود و در یکی از آسایشگاہہا بہ استراحت پرداخت و پس از آنکہ سلامت خود را باز یافت، چون در امر معیشت دچار زحمت بود از کسوت طلبگی بیرون آمد و در بخش خصوصی بہ کسب

معاش پرداخت، اما پیوند خود را با علم و اهل دانش و ادب نبرید و پس از پیروزی انقلاب در زمره شعرای نامور انقلاب گردید و با صدا و سیما جمهوری اسلامی همکاری کرد و در برنامه‌های: تا به خلوتگاه خورشید تا به سرمنزل عناق، سیری به پای دل، نوای نی، در زمینه ادب و عرفان مشارکت نمود.

استاد جذبه، شاعری فرزانه و عارفی وارسته است که از حافظه‌ای قوی برخوردار می‌باشد و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده و مهارت و توانایی خود را نشان داده است و اشعارش در مبر آرمانهای انقلاب و در ضمن در حال و هوای عرفانی دور می‌زند. مجموعه اشعاری از او به نام "در غبار کاروان" از او به چاپ رسیده و چند مجموعه شعر نیز با مشارکت مشفق کاشانی طبع و نشر کرده است.

دررنای شاعر آزاده

غلامرضا قدسی خراسانی

ز اشک پرسی حکایت

مرا ز سینه به سان جرس فغان برخاست
چو گرد قافله از معبر زمان برخاست
چونی، ز داغ جدایی بر آسمان برخاست
چنان شدند که از نامشان نشان برخاست
سروشک حسرتم از چشم خونفشان برخاست
ز درد ناله زارم ر نای جان برخاست
چو ششم سحری تا وی از میان برخاست
نوی راز ز مرغان نغمه خوان برخاست
گشوده بال و از این تیره خاکدان برخاست
عروج کرد و از این تنگ آشیان برخاست
سبک ز دامگه جان و خانمان برخاست
به عزم رزم دگر باره پرتوان برخاست
چو شمع بار دگر آتشین زبان برخاست
مگر که قاعده مهر از جهان برخاست؟
که شده کوی یقین و ز سرگمان برخاست

غبار جاده جو از کوچ کاروان برخاست
نشست بر رخ آینه‌ام غبار ملال
ز بند بند وجودم نوای محنت و درد
دریغ و درد که یاران مهربان رفتند
چو گشت چهره «قدسی» بهان به پرده راز
مرا ز رحلت آن دوست تا خیر کردند
کنار من همه از اشک دبدبه دریا شد
شد آن هراس خوش آواچو در چمن خاموش
روان روشن آن عندلیب گلشن راز
به سوی گلشن رضوان چو طایر ملکوت
مبارزی که به پاس حریم آزادی
چو رنجه گشت تنش از شکنجه دزخیم
به تیغ قهر هر آنکه که خست اهرمنش
برفت و کس بسزا پاس او نداشت دریغ
روان خرم او شاد و نام او جاوید

وجود عاریت

ز سوز سینه چو شمع مزار گریه کنیم	بیا به ماتم دل زار زار گریه کنیم
به عمر رفته چو ابر بهار گریه کنیم	بیا به فصل خزان حیات درد آلود
ز درد دوری یار و دیار گریه کنیم	بیا نهیم غریبانه سر به شانه غم
چو لاله با جگر داغدار گریه کنیم	در این کویر روانسوز و موج خیز سراب
بیا به بودن بی اختیار گریه کنیم	چو اختیار به کف نیست در جهان ما را
بیا به هستی بی اعتبار گریه کنیم	وجود عاریتی را چو اعتباری نیست
بر آن سریم دگر آشکار گریه کنیم	چو چشم عاطفه عمری نهان گریسته‌ایم
سرد چو طفل در این رهگذار گریه کنیم	به رهگذار زمان نقد وقت گم کردن
بیا چو شمع در این شام تار گریه کنیم	ندید، دیده ما روی صبح را «جذبه»

در معبد زیبایی

باد نوروژ به صحرا برخاست	بار عید آمد و شد فصل بهار
شور از بلبل شیدا برخاست	گل بختید و شد از پرده برون
□ □	
شوق مرموز شکفتن زد حوش	باز در سینه افسرده خاک
موج زن گشت و بر آورد خروش	باز دریای پر از راز حیات
□ □	
بلبل از باغ غزل خواند و سرود	قمری از راغ بر آورد نوا
قطره پویا شد و پیوست به رود	ابر نالید و ببارید به دشت
□ □	
شده از تابش خور برکه نور	ژاله در جام شقایق گویی
چون شعاعی ست ز منشور بلور	عکس خورشید در آینه باغ
□ □	
جلوه روح اهورایی ماست	باغ این مینوی جان، معبد مهر
تشنه چشم تماشایی ماست	این همه منظر زیبا و بدیع
□ □	

همچو خون عاطفه گرم بهار
 نم آید ز اعماق حیات
 می‌دود در رگ اندیشه من
 می‌تراود ز رگ و ریشه من

□ □

رنگ گیرند ز نو خاطرها
 یادم آید غم مهجوری تو
 در فضای دل سودایی من
 قصه غربت و تنهایی من

□ □

آه ای همسر وادی شب
 هیچ ای مرغ رها گشته ز دام
 رنج آن بادیه‌ها یادت هست؟
 یاد بی مهری صیادت هست؟

□ □

یاد داری که به دوران ستم
 نه چرافی نه امید سحری
 مهر خاموش‌مان بر لب بود
 جانمان خسته ز تیغ شب بود

□ □

آشنا، لیک ز هم بیگانه
 درد من بود ز چشم تو نهان
 جمع ما مجمع تنهاییان بود
 رنج تو نیز ز من پنهان بود

□ □

ناگهان از نفس روح خدا
 ناله‌ها گشت مبدل به خروش
 صبح طالع شد و ظلمت برخاست
 از زمین شور قیامت برخاست

□ □

قطره‌ها سیل خروشان گشتند
 آنگه از قدرت بنیان کن خویش
 در گذرگه چو به هم پیوستند
 سد روین ستم بشکستند

□ □

اینک ای همسر وادی نور
 پاسدار همه خوبیها باش
 بهر شکرانه به خدمت برخیز
 با بدیها و کژیها بستیز

□ □

شکر ایزد که به پایان آمد
 خیز تا گرم نیایش گردیم
 دور نومی‌دی و تنهاییها
 در دل معبد زیباییها

سفر عشق

جراغ صبح به بام سیده بر کردیم
 شی که همفسی با دم سحر کردیم
 چو مرغ آه ز هفت آسمان گذر کردیم
 ز آتشین نفس خویش شعله‌ور کردیم
 به پای عشق چو در خویشتن سفر کردیم
 که گوش ز هره چنگی ز نغمه گر کردیم
 چو شمع، تا که در این بزم ترک سر کردیم
 مس وجود به اکیر عشق زر کردیم
 فراز مصطبه مشتری مقر کردیم
 چو در طریق طلب ترک خشک و تر کردیم

به شام حادثه تا پنجه با خطر کردیم
 به باغ خاطر ما غنچه مراد شکفت
 به قاف قرب از این دامگاه آز و نیاز
 دل فسرده چون زمهریر عالم را
 گذشت قافله ما ز هفت وادی نور
 چنان به بزم محبت ترانه ساز شدیم
 چراغ محفل رندان پاکباز شدیم
 به کیمیای ولایت چو خاک ما آمیخت
 چو خاک بیز در پیر میفروش شدیم
 به بر و بحر روان گشت حکم ما «جذبه»

گل مراد

چو غنچه عقده باغ از دم بهار شکفت
 که گل چو آتش موسی ز شاخسار شکفت
 هزار زمزمه در نای هر هزار شکفت
 گل مراد حریفان به بوی بار شکفت
 به باغ سینه ما عشق عمگسار شکفت
 که حال ما ز دم فیض کردگار شکفت
 در آسمان دل ما به شام تار شکفت
 ز فیض تربیت پیر نامدار شکفت
 هزار مهر فروزان ز هر کنار شکفت
 ز مطلع دل این میر کامکار شکفت
 چو بر جوانه لبها گل شعار شکفت
 شکوفه‌ای که به بستان این دیار شکفت

بیا که گل به گلستان به صد نگار شکفت
 «تور لاله چنان بر فروخت باد بهار»^۱
 ز شوق گل که به اقبال، رخ گشود به باغ
 دل فسرده یاران ز برق مهر فروخت
 ز دشت خاطر ما سبزه امید دمید
 نه از سخاوت ابر است و نزنیم صبا
 هزار کوکب رخشان به یمن دولت عشق
 هزار غنچه معنی ز گلبن دل ما
 مراد و مرشد ما کز سپهر خاطر او
 فروغ مهر رهایی به شام تیره جور
 سکوت آن شب دیجور دیر پای شکست
 ز فیض خون شهید است و ابر همت او

۱- این مصرع از حافظ است.

نشان خون شهیدی و داغ سرو قدی ست	شقایقی که به صحرا و کوهسار شکفت
بهاده بر سر زانو سر از دریغ شهید	هر آن بنفشه که بر طرف لاله زار شکفت
ز سوک این همه گل کز سموم فتنه سوخت	به دشت، لاله جگر خون و داغدار شکفت
نثار تربت پاک شهید رحمت حق	ز خون اوست کز آن بدر افتخار شکفت

ترجمه منظوم شعر لرامانوف شاعر روسی

باده خیال

با دیدگان بسته چو میخوارگان مت	بنهاده ایم لب به لب حام زندگی
ریزیم بر کناره این جام زندگی	یا قوت اشک در غم ایام زندگی
□ □	
شرب مدام ماست از این جام پر فسون	نوشیم لحظه لحظه از آن باده رنگ رنگ
مستیم و غافلیم و از این باده سرخوشیم	تا آن دمی که مرگ زند جام ما به سنگ
□ □	
روزی که دست مرگ در آیدر آستین	از پیش دیده برکشد این برده فریب
گیرد ز ما هر آنچه بدان بسته ایم دل	گردد عیان به دیده ما منظری عجیب
□ □	
دانیم آن زمان که تهی بوده جام عمر	ما سرخوش از خیال که جامی ست مال مال
یا بیم آگهی که در ایام زندگی	نوشیده ایم باده، ولی باده خیال

معیار حق

جانم فدای سرور آزادگان علی	کو جان فدای همت والای خویش کرد
سودای او نبود به جر داد و مردمی	جان عزیز در سر سودای خویش کرد
او را به غیر راحت مردم هدف نبود	در راه خلق ترک تمنای خویش کرد
جز حق نبود چیز دگر نزد او عزیز	
زین رو ملاک حق همه اعضای خویش کرد	

نالۀ شوق

قطره‌ام ز آغوش دریا بر کنار افتاده‌ام
 کز قضای آسمان دور از دیار افتاده‌ام
 سکهٔ قلبم مگر، کز اعتبار افتاده‌ام
 دبه‌ام اکسیر، اما کم عیار افتاده‌ام
 شاخهٔ خشکم که محروم از بهار افتاده‌ام
 پایمال محتّم در رهگذار افتاده‌ام
 اشک حرمانم، ز چشم روزگار افتاده‌ام
 چون حسی بی‌رنگ و بودر لاله‌زار افتاده‌ام
 نخل آفت دبه‌ام گر برگ و بار افتاده‌ام

عاشقی زارم که دور از کوی یار افتاده‌ام
 آن غریب دردمند خانمان گم کرده‌ام
 در بر گوهر شناسان نیست قدر و قیمت
 کیمیا کاران ز تبدیل سرشتم عاجزند
 نالۀ شوقم که در نای هوس بشکسته‌ام
 گردباد حسرتم بر خویشتن بیچیده‌ام
 داغ افسوس زمان را، بر جبین بنشسته‌ام
 حالیا در این شهیدستان که داغ گلشن است
 شرمسار باغبانم «جذبه» از بی حاصلی

شوق دردمندی

ز من شکسته دیگر ز چه رو کنی جدایی
 دل من چو فنجی خندد ز نسیم آشنایی
 نرسد مرا که پویم ره چوئی و چرایی
 من و شوق دردمندی من و ذوق بی‌دوایی
 تو و عَزَّی نیازی من و ذلّت بینوایی
 که بسوختیم و صبحی نمود روشنایی

تو که دل ربودی از من به فنون دلربایی
 نفسی اگر حیاالت گذرد به گلشن جان
 اگرم به مهر خوانی و گرم به قهر رانی
 تو اگر نصیب جانم همه درد می‌پسندی
 به علوّ جاه و حشمت به دنوّ فقر و ذلّت
 من و شمع خلوت شب سزدار به هم بگرییم

به کمند «جذبه» دل را چو غزال صید کردی

به محبت که او را نبود سر رهایی

جلالی

(۱۲۹۶ - ۱۲۵۱)

فتح‌الله جلالی، فرزند عبدالرحیم، معروف به افسر، در سال ۱۲۵۱ هجری شمسی در اصفهان قدم به عرصهٔ هستی نهاد و در سال ۱۲۹۶ شمسی در سن چهل و پنج سالگی دیده از جهان فرو بست و به سرای ابدی شتافت.

جلالی علوم ادبیه و عربیه را در زادگاه خود نزد اساتید عصر فرا گرفت، آنگاه به تمرین خط پرداخت و خط نستعلیق را از پدرش تعلیم گرفت و آن را به سرحد کمال رسانید.

جلالی پس از کسب علوم و معارف، قدم در وادی تصوف و عرفان نهاد و پیرو طریقت مراد خود قطب‌العارفین حاج سلطانعلی شاه گنابادی گردید.

جلالی شاعری توانا و عارفی وارسته بود و معیشت خود را از راه انتساخ کتب می‌گذرانیید و در کتاب "صالحیه" و "دیوان ظهیر فاریابی" را با خطی بسیار خوش نگاشت. ابیات زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

عزل عارفانه در مرثیت حاج سلطانعلی گنابادی

دیدم تمام مفیجگان را سیاه پوش
ساغر شکسته، شمع نشسته، مغان خموش
کف بر دهانش آمده از سکه کرده جوش
بگذشته بود سیل سرشکش ر روی دوش
خونابه بود ران غم جانسوز تا گلوش
افتاده بود بیخود و خالی ز تاب و توش
بودند مست عربده رندان دردنوش

رفتم به سیر دیر مغان با خروش دوش
دریسته، جمع خسته و مجمر بری ز تاب
خم کرده غشی و از شکم افتاده بر زمین
مینا ر بس گریسته بودی به های های
بنشسته شمع و ز آتش عم در گرفته بود
ار بس سیو دو دسته ز غم می‌زدی به سر
از جام درد بس زده بودند صاف عم

نه در لب ظریفان آهنگ نای و نی
 آشفته طره تار و به تن بر دریده پوست
 مستان ز زور نشئه غم بیخود و خراب
 زین حال مات گشتم و حیران که از چه رو
 هوش از سرم برفت و ز خود بی‌حیر شدم
 کامروز می‌فروش ز محانه مت رفت

نه در لب ظریفان آهنگ نای و نی
 آشفته طره تار و به تن بر دریده پوست
 مستان ز زور نشئه غم بیخود و خراب
 زین حال مات گشتم و حیران که از چه رو
 هوش از سرم برفت و ز خود بی‌حیر شدم
 کامروز می‌فروش ز محانه مت رفت

اسرار عشق

از آسمان به زمین بیخود آفتاب افتاد
 که سر کار دهانت به روی آب افتاد
 برون به عهد دهان تو از حجاب افتاد
 سحر به بستر او چونکه ماهتاب افتاد
 جهان ز فتنه رلفب نه انقلاب افتاد
 به روی یار چو چشمش بشد به خواب افتاد
 ز سوز آتش عشقت به التهاب افتاد

چو نیمه شب ر رح روشش نقاب افتاد
 به حام روی نو دیدیم و قصه‌ات شد فاش
 بسی گذشت که اسرار عشق مکتون بود
 به خواب هم نتوان دیدنش که شد بیدار
 زمان ز جلوه قدرت به اعتدال گذشت
 خوشا به هندوی زلفش که به به عباری
 «جلالی» تو که از تاب درد، در تب بود

قسمتی از یک مسقط

داد اساس دی و بهمی را از داد به باد
 غنچه‌اش از پی تبریک دهن باز گشاد

فرودین شاه صلا دوش به آزادی داد
 گفت با سرو و صوبیر که بهاید آزاد

گفت: ها دولت آباد ز آزادی باد

لاجرم ابرش آکند ز گوهر دهن

بدین گون طبق گل را پر کرد ز زر
 هشت نرگس را تاجی ز زیرجد بر سر

پس آزادی بگشاد در گنج و گهر
 سرو را کرد قبایی ر زمرد در بر

لاله را داد ز یاقوت مشعشع ساغر

لعل آن ساغر فیروز ز در عدنا

سار نقاق از اجزاء و هزار از اعضاست
 از عراق آمده بلبل که یکی از وکلاست

بار در باغ ز کابینه مرغان غوغاست
 صلصل از دستان گویی که رئیس الوزراست

باغ اکنون ر صفا مجلس دارالشوراست
 گشته مرغان ز پی نظم چمن رایزنا
 فرودین را به چمن سلطنت قانونیست
 باغ جمهوری چو دولت آتازونیست
 لاله‌ها صف زده همچو سپه ژاپونیست
 گلشن آراسته چون مملکت ناپلیونیست
 هم ز پاریش آراستگی افزونیست
 کاندرا او ساخته قصری چو افل نسترنا
 گل درخند ز گلین هله میکادو وار
 چین بر ابرو زد و آراست سباهی جزّار
 دست روس دی برید ز چین گلزار
 تیر می‌بارد بر لشگر او ابر بهار
 رعد می‌غرد چون توپ کروپ از کهسار
 برق می‌جند چون برق حسام از دما
 دست اسداد از ملک چمن کوتاه است
 چو شقایق به چمن غنچه ترقی خواه است
 با خیالاتش باد سحری همراه است
 خوب از انجمن سری او آگاه است
 کاندرا آن انجمن او را به نهایی راه است
 که مفتش به چمن اوست به سرو علنا
 چمن از نرگکان انجمن نظار است
 ورق تعرفه بر دست گل و گلزار است
 منتخب گشته شقایق که بسی تودار است
 مغز او نغز بود ثروت او بیار است
 الغرض مغز ورا کیفیتی در کار است
 از بزرگان فحام است و بود مؤتمنا
 سرو آزاد به گلشن علم افراخته است
 وز مودت به چمن انجمنی ساخته است
 انجمن را ر خس و خار پیرداخته است
 مستبدان را ار باغ بر انداخته است
 گل معاود بود و ناظم آن فاخته است
 خودمدیر است و رئیس است در آن انجمننا
 ها ز گلین به چمن مدرسه‌ای شد تاسیس
 قمری و طوطی و بلبل همگی در تدریس
 نامیه نقش کند با قلم خویش نویسی
 بر به لوح چمن از هندسه اشکال بویسی
 که ر جغرافی چین گوید و گه ار باریسی
 گاه از وضع نظام رم و نظم وینا
 باد اطفال چمن را چه نکو بار آورد
 چیری از تربیت امروز فرو نگذارد

دلشان هیچ ز تنبیه نمی آزارد ابر از مهر گهر بر سرشان می بارد
 طفل غنچه به کف اوراق معارف دارد
 گرچه لعل لبش آلوده هنوز از لبنا
 سوسن و سنبل و سوری و سمن دلکش و شنگ با لباس وطنی جلوه کنان رنگ به رنگ
 فکلی زیر گلو بسته گل مست فرنگ همه مادام موازل همگی شوخ و قشنگ
 همه بهر دل مادام چو مادام فرنگ
 همه مشکین خط و رنگین خد و سیمین بدنا
 چشم ما روشن کز طالع نجم معبود صد چراغ است به هر گوشه گلشن موجود
 گشت ابنای گلستان را حساً مشهود که در اقطاع چمن باز به امر معبود
 باد از قوه برق است که از منبع جود
 شب برافروزد صد لاله به بزم چمن
 فنگران است مگر باد که می گوید باز آنچه خوانی بوی از ساز و سماع و آواز
 ساز هم کرده پیانو و همایون را ساز در سر تختگاه گل که به شه دارد ناز
 با نظام فر اطریشی ها صف زده باز
 مرغکان و به نظام آمده موزیک زنا
 گل ساعت را بیچ است به جان حلقه به گوش سرخوش تکمه بود اطلسی مخمل پوش
 میخک و مریم و شب بو همگی ناز فروش گرم شد جشن چمن تا که گل یخ زد جوش
 گل مردانگی با لاله بود هم آغوش
 شمعدانی باشد ز ریاحین لگنا
 گل طاوسی تا چتر زد اندر گلزار گشت سرگرم غنا باز قناری چو هزار
 سین و ره سرزده با شاه پسند آمد یار قاف تا قاف چمنرا ز حنا نقش و نگار
 ازرقی باشد الفیه و شلفیه نگار
 تا برد خسرو گل راز طبیعت عنا
 تازه از خواب دورنگی شده نرگس بیدار لیکن از سستی بیمار و نزار است و خماری
 نبض بگرفتیش چون طبع صداقت آثار گفت تا صبح من او را نگذارم بیمار
 لاجرم طبع به تصویب رجال گلزار
 حافظ الصّحه لقب یافت به وجه حنا

از حرارت غریزه و صفرای درون ارغوان را به مزاج اندر خون شد افزون
 نامیه نشتری از خار برآورد برون پس چو فسادان او نشتر خود را به فنون
 زد به شربانش از خار برآورد برون
 بست لبلاب جو بازوش به محکم رسنا
 فرودین گفت به ابناء وطن از سر پند چون رهیدیم ز بند دی و جور اسفند
 گر شود روز مرادم ر فر بخت بلند ربن درختان برومند که پروردم چند
 نرسدشان اگر از سطوت بیگانه گزند
 بهره‌مند آیند ابناء وطن مرد و زنا
 بر بزرگان ساسی حسب و جاه طلب تربیت کردن ملک از همه کاری انسب
 تربیت میوه نو آورد از خشک حطب نه عجب کز اثر تربیت اهل ادب
 کاج، نارنج دهد بید، به و خار رطب
 سرو سبب آرد و نار دهد نارونا
 گر تو را خود سر آن است که یابی سامان بان خود خور که گلوگیر بود از دونان
 هست کرباس تو بهتر ز حریر دگران پذیر امتعه میر و نه مفتش مستان
 طوطی ار بار شکر آورد از هندستان
 آهو ار نافه فرسند ز ختا و ختنا

آفتاب جمال

ز بعد چشم مصور رخت چو ماه کشید پریش گشت از این اشتباه و از تندی
 کشید روی تو یک ماه لیک چشم تو را که یک جهان فن آمد، به یک نگاه کشید
 به ماه عارضت آن گودی زنخدان را چنان کشید که خورشید را به چاه کشید
 بر آفتاب جمالت دو خنجر از چپ و راست برای قتل محبتین بی گناه کشید
 ز بعد عارض تو چون به گیسویت پرداخت به پیچ و تاب شد و تا کشید آه کشید
 قلم شکست و دلش گم شد اندر او از بس خم و شکنج در آن طره سیاه کشید
 تبارک الله حسن رخ تو شاهان را به یک نعلی بیرون ز بارگاه کشید
 به درگه که سر بندگی فرود آرد «جلالی» آنکه سر از حضرت اله کشید

ترازوی عشق

چه می‌خوری غم بیهوده‌ی سرای سنج
 به تلخکامی افشاردش زمانه ز رنج
 به فکر طاق دو ابروی تو ز شب تا صبح
 به جان آن بت شیرین که در ترازوی عشق
 نثار دوست بکن گنج را که از ره عقل
 تبارک الله یک چشم شوخ و این همه ناز
 جو روز عمر بود اندر این سرای سنج
 هر آنکه ده دله و ترشروست چون نارنج
 ستون به زیر زنخدان من بود آرنج
 به سنگ من نبود کوهکن بیا و بسنج
 جو کام دل ندهد گنج خاک بر سر گنج
 تقدس الله یک ترک مست و این همه غنج

در هرثیت سلطانه‌لی گنابادی

رفتم به سیر دیر مغان با خروش دوش
 در بسته، جمع خسته و مجمر بری ز تاب
 خم کرده غشی و از شکم افتاده بر زمین
 مینا ز بس گریسته بودی به های های
 بنشته شمع و ز آتش غم در گرفته بود
 از بس سو دو دسته ز غم می‌زدی به سر
 از جام دُرد بس زده بودند صاف غم
 نه در سر حریفان آهنگ نای و نی
 آشفته طرّه تار و به تن بر دریده پوست
 مستان ز روز نشئه غم بیخود و خراب
 زین حال مات گشتم و حیران که از چه رو
 هوش از سرم برفت و ز خود بی‌خبر شدم

کامروز می‌فروش ز میخانه مست رفت

از بس کشید صاف محبت ز دست رفت



جلالی

(۱۳۰۷)

دکتر عبدالحمین جلالیان، که در شعر جلالی تخلص می‌کند، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در یزد و در محله تل دیده به جهان گشود. پدرش استاد محمد مهرجردی از معماران خوشنام و معروف آن شهر بود.

جلالیان تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را تا هیجده سالگی در زادگاه خود به پایان رسانید و برای ادامه تحصیل در سال ۱۳۲۶ به تهران عزیمت کرد و در رشته داروسازی و از آن پس دوره آزمایشگاه تشخیص طبی به تحصیل پرداخت و به اخذ دکتری در رشته توفیق یافت. سپس به استخدام وزارت بهداشتی درآمد و مدت بیست و شش را در یزد به امور آزمایشگاهی اشتغال داشت و در سال ۱۳۵۶ بازنشسته گردید. آنگاه به شغل آزاد آزمایشگاهی در همان شهر به خدمت مشغول شد.

جلالیان می‌گوید: «گرایش من به شعر و ادبیات فارسی به سبب کوششهای بی‌دریغی بود که معلم و مربی‌ام حسین آموزگار، در باره من معمول می‌داشت، چنانکه در دوره دبیرستان زبانم به کلام منظوم باز شد و از آن پس به سرودن شعر پرداختم.»

جلالیان معتقد است پس از سالها طبع‌آزمایی بدین نتیجه رسیدم که شاعر امروز می‌تواند با حفظ اوزان شعر فارسی، مفاهیم مختلف نو را در قالب شعر کهن درآورد و نیازی به شکستن اوزان و حذف قوافی نیست و در این شعر آزاد "ای آدمها"ی نیما را به صورت دو بینی درآورده و هیچ‌گونه اشکالی در مفهوم آن به وجود نیامده است.

جلالیان در انواع شعر طبع‌آزمایی کرده و از عهده آن به خوبی برآمده است، بخصوص در طنز و لطیفه‌سرایی نیز مهارت دارد و در سال ۱۳۶۶ مجموعه اشعارش به نام "پله‌های سنگی" شامل غزلیات و مثنویات و قطعات و اخوانیات و اشعار مذهبی و برگردان اشعار

ارمنی به فارسی و نیز اشعاری به لهجه یزدی به نظم آورده و با چایی زیبا طبع و نشر یافته است.

آتش ماتم

اشکم که پیش چشم تو بر رخ چکیده‌ام
 یک بار بوسه از لب لعلت نشد نصیب
 تا دست غیر شد به گریبان آشنا
 نادیده‌ها ز باغ تو گل چیده در خیال
 از کودکی فتاده به پیری گذار عمر
 تا رنگ زرد چهره شود همچو لاله سرخ
 چون خار خشک سر به کویر عدم نهم
 در راه عشق کس چو «جلالی» قدم نزد
 آهم که تن به آتش ماتم کشیده‌ام
 یک عمر در هوای لبت، لب گزیده‌ام
 با هر دو دست چاک گریبان دریده‌ام
 بیچاره من که دیده‌ام اقا نچیده‌ام
 من رنگ و روی دور جوانی ندیده‌ام
 ای اشک همتی که تو را برگزیده‌ام
 تا کس نگویم که به پای خلیده‌ام
 این راه را به پا نه که با سر دیده‌ام

طرز جلالی

ما بیش و کم به جاده پیری فتاده‌ایم
 دوران کودکی و جوانی ز دست رفت
 سودی نبرده‌ایم ز سرمایه شباب
 عمری به پای ساده دلی باده خورده‌ایم
 با صرف باده عمر گرانمایه صرف شد
 تر دامان رطوبت دامان خویش را
 هر چند نادیم ز عمر گذشته باز
 تشریح رویداد به محدوده غزل
 حسرت خور جوانی از دست داده‌ایم
 حالی به سوی پیری و پایان جاده‌ایم
 سرمایه‌ای که بر سر غفلت نهاده‌ایم
 حالی دچار هجر و گرفتار باده‌ایم
 ما را بین که تا به چه اندازه ساده‌ایم
 پنهان کنند و ما به کف باده داده‌ایم
 در راه اعتلای ادب ایستاده‌ام
 طرز «جلالی» است که راهی گشاده‌ایم

یاد باد

یاد باد آنکه شبستان منش ماوا بود
 یاد باد آنکه اگر وعده فردا می‌داد
 یاد باد آنکه نگاهش به نگاهم می‌گفت
 تا سحر شمع شب افروز دل شیدا بود
 در هوایش دل من پر زده تا فردا بود
 آنچه در دفتر عشاق حکایتها بود

دست در گردن آن سرو سهی بالا بود
 زودتر زآنکه من آنجا برسم آنجا بود
 شوق و شرمندگی از چهره او پیدا بود
 پیرهن غرق غرق چاک گریبان وا بود
 همچو پروانه گرما زده بی پروا بود
 مست و لایمقل و مدهوش، قدح پیمان بود

یاد باد آنکه چنان حلقه مویش بی تاب
 یاد باد آنکه به خلوتکده هنگام حضور
 یاد باد آنکه به یک جرعه چو گل می‌خندید
 یاد باد آنکه به خلوت گل گرما زده‌ام
 یاد باد آنکه به هنگام هماغوشی و وصل
 یاد باد آنکه در آغوش «جلالی» هر شب

دیده بر در

بیدار به انگیزه دیدار توان بود
 تا چند به کام دل اغیار توان بود
 در محضر هم محرم اسرار توان بود
 بسیار در این غمکده هشیار توان بود
 تا چند بر این پرده بندار توان بود
 شهای دگر باز گهربار توان بود
 حسرت زده با دیده خونبار توان بود
 پابند در این مرحله یک بار توان بود
 چون خار گذر بر سر دیوار توان بود

تا چند به امید تو بیدار توان بود
 باز آی به خلوتگه این عاشق ناکام
 ما سر دل خود به تو گوئیم و تو با ما
 باز آی و بکش حامی و شومست که در دهر
 می‌موش و بدر پرده اوهام که چون نقش
 ای دیده مار اشک چو می‌بینمش از شوق
 ای داد ز بدعهدیات ای یار که هر بار
 صد بار بده وعده و یک بار وفا کن
 در باغ گرت راه ندادند «جلالی»

نقد حیات

چون بخت من که رفته به خواب آفریده‌اند
 لعل تو را ز شهد و شراب آفریده‌اند
 همچون حباب بر سر آب آفریده‌اند
 این فرجه را چو نیر شهاب آفریده‌اند
 این حس را ز روی حساب آفریده‌اند
 پاسخ دهید اگر که جواب آفریده‌اند
 دانای را قرین عذاب آفریده‌اند
 بر چهره زمانه نقاب آفریده‌اند

چشم نو را که مست و خراب آفریده‌اند
 یک بوسه از لب تو بود آرزوی دل
 فرصت غنیمت است که نقد حیات را
 ای پاسدار دور حواسی بهوش باش
 زین ره که آمدیم به اجار می‌رویم
 ای بخردان دهر سؤالی بود مرا
 نادان چرا عذاب نحیر نمی‌کشد
 کس دست‌روزرگار «جلالی» نخواهد است

ماه پیکران

چون خرمن گلند که در گل نشته‌اند
بر روی راحتی و به منزل نشته‌اند
اینان که تکیه کرده و مایل نشته‌اند
یا آنکه حوله کرده حمایل نشته‌اند
تیرند و راست آمده در دل نشته‌اند
اینان که همچو قبله مقابل نشته‌اند
عافل نشته‌ایم که عافل نشته‌اید
آنها که چون «حلالی»، عافل نشته‌اند

این ماه پیکران که به ساحل نشته‌اند
راحت چنان لعیده که گویی تماشان
از طرف پشت و روی به بینی چهار گوی
با موی بور خفته به ساحل به بوریا
مژگان کحمدار و نفوذ نگاهشان
مقول طبع خاطر ناقابل مند
بادرمیان! کجاست که ما دست روی دست
فرصت زدست می‌رود این را کسد گوش

بی‌اعتنا

اگر هم آید و ساغر کشد از پا نمی‌افتد
به خاک راه می‌افتد به چشم ما نمی‌افتد
ز دور افتد زمانی از کفم مینا نمی‌افتد
ز ننگم لکه‌ای بر دامن تقوا نمی‌افتد
لنائب این چس می از گلویم وای نمی‌افتد
سرم در پای او بر خاک افتد یا نمی‌افتد

گذارش یک شبی در حلوتم تنها نمی‌افتد
جفا را بین که از بی‌اعتنایها، نگاه او
به می‌دل بسته‌ام آنسان که از این گند مینا
به حال خود به مستی واگذاریدم که می‌دانم
نهم ساغر کنار و یای خم دست سبو گیرم
به راه او «حلالی»، سر دهم اقا نمی‌دانم

بی‌قراران

نه از همد بسی دور و نه کنار همدند
بدین طریق هواخواه و رازدار همدند
نه حوشدل‌اند مدام و نه اشکیار همدند
نه چون گلند به گلزار هم خمار همدند
نه حال آن دو چو صیاد و نه شکار همدند
به میل، دشمن خویشند و دوستدار همدند
به ملک عشق و جنون نیز شهریار همدند
خوشا به حال دو یاری که بی‌قرار همدند

خوشا به حال دو یاری که بی‌قرار همدند
دهند شرح عم خویشی با زبان نگاه
نه شهد وصل بنوشند و نه شرنگ فراق
میان خوف و رجاست و پازند و حوشند
خوش آن دو عاشق صادق که در برابر هم
میان عاشق و معشوق اگر توافق بود
خدای و بنده و شاه و گدای خویشند
ز عشق یکسره حز دردسر «حلالی»، نیست

استقلال رأی

ابوسعید ابوالخیر با مریدی گفت
 بگفت قول تو را ثبت می‌کنم که مگر
 جواب داد چنان باش تا که قول تو را
 مرید باش ولی سعی کن مراد شوی
 به پای خویش «جلالی» به راه پویا باش
 تو را چه شد که به سر وقت ما نمی‌آیی
 به جای ماند و خوانند، تا چه فرمایی
 کنند شرح کسان دیگر به هر جایی
 به یمن خدمت و از خود بیاوری رأی
 وگرنه جاده مقصود را نمی‌پایی

پول

گویند پول، آب حیات فرده است
 تخم گل است، گل ندهد تا نکاری‌اش
 خوشبخت آنکه بذر به فرمان عقل کاشت
 نبود چنین که جوهر کار فشرده است
 داند کسی که تخم گلی ارث برده است
 بدبخت آنکه بذر خود از جهل خورده است

زبان سرخ

از درد، دلی پریش داریم
 با آنکه لب از کلام بسته است
 در سحر سخن چنان سحرگاه
 بیدار دلیم و شب ستیزیم
 ما جوبه دار خویشان را
 بر شانه شعر خویش داریم
 ما از سر درد، ریش داریم
 ما از همه حرف، بیش داریم
 ایهام چو گرگ و میش داریم
 دانیم چه روز پیش داریم
 بر شانه شعر خویش داریم

از صدای سخن عشق ...

دو چیز به روزگار می‌ماند
 سحر سخن و تجلیات عشق
 آمیخته این دو را به هم در شعر
 آنجا که بینی این چنین گوید
 خوشتر ز صدای عشق نشیدم
 پاینده و برقرار می‌ماند
 این هر دو به روزگار می‌ماند
 خوش حافظ نامدار می‌ماند
 وین گفته به اعتبار می‌ماند
 پادی که در این حصار می‌ماند

بانگ سخنی که شارح عشق است

در دهر به یادگار می‌ماند

کتاب

بی تکلف با تو گرم گفتگوست»
 کاین بدآموز است یا خوش خلق و خوست
 خصم یا از خصم بدتر این عدوست
 ناصح مشفق بود یا بذله گوست
 یا به باطن همچنان ظاهر نکوست
 ورنه خصم جان و عقل و دینت اوست
 باعث کسر و مزید آبروست

«این کتابی که تو را در پیش روست
 هیچ آن را می‌شناسی ای عزیز
 دوست یا از دوست بهتر این رفیق
 فاسق فاجر بود یا صالح است
 در لباس دوست باشد دشمنی
 دوست باید عقل و دین افزایش
 این بدان مکتوب هم مانند دوست

تلافی

خموش باش و به گردن قوی مکن رگ را
 گزیده پا به تلافی نمی‌گزد سگ را

اگر کسی به تو دشنام داد و تندی کرد
 که گر سگی به رهی پای رهروی گیرد



جلوه

(۱۲۷۵ - ۱۳۰۱)

میرزا ابوالحسن طباطبایی، منخلص به جلوه در سال ۱۲۳۸ هجری قمری در گجرات از مادر زاد و در میان خاندانی پرورش یافت که افراد آن از مشاهیر علم و ادب بوده‌اند. پدرش میر سید محمد طباطبایی، منخلص به مظهر، از شعرای عهد فتحعلی شاه قاجار بود که شرح حالش در تذکره انجمن خاقان مذکور است.

جلوه اصلاً از مردم نائین است و تحصیلات خود را نیز در آن شهر و اصفهان فرا گرفت و در مدرسه کاسه‌گران منزل‌گزید و از محضر درس حکما استفاد کرد و در فلسفه و حکمت تبحر یافت و مقام بلندی را حایز گردید.

میرزا ابوالحسن جلوه در سال ۱۲۷۳ به تهران عزیمت کرد و در مدرسه دارالشفاء حجره گرفت و همواره طالبین علم از محضرش بهره می‌گرفتند و اعیان و اشراف ملاقاتش را مفتنم می‌شمردند و سفری نیز با امیر نظام گروسی به تبریز رفت. وی در مدت زندگی مجرد زیست و در شب جمعه ششم ذی‌قعدة سال ۱۳۱۲ قمری بدرود حیات گفت و در این بابویه مدفون گردید.

جلوه با آنکه در شمار اساتید حکمت و اکابر فلسفه در عصر خود بود تألیف مهمی در زندگی از خود به جای نگذاشت. فقط رساله‌ای در تاریخ صفویه به امر میر غلامعلی خان امیرسند نگاشت و نیز حاشیه‌ای بر اسفار و دیوان مولوی نوشته است. دیوان اشعارش را علی عبدالرسولی تدوین کرد و با مقدمه فاضل محترم احمد سهیلی خوانساری به طبع رسید.

چکامه

داری دلم به درد و غمان آگین
 گاهی فریبیم به لب شیرین
 گاهی به اسبهای مرضع زین
 آن اهل شرع و ملت یاسین
 دارند زر و قصر و بساتین
 رحمت نه هیچ بر من مسکین
 گر شرمگین شوی کنمش تعیین
 این عادت تو بوده الی حین
 دل کرده بر تو لعنت و نفرین
 در حقت ای فسرده خونین
 زان ناله ام شده است به علین
 از خفتن و نهالی و بالین
 نادیده هیچ کس دردی چونین
 داروش هیچ می ندهد تسکین
 قهر خدایی است مگر این
 کز چشمخانه برکنمش هین
 کش جان بداده بودم کابین
 گویی که بود ویسه و من رامین
 گویی که بود زاده سوراالمین
 دارم ز جا به خون جگر رنگین
 آمیزه دیده ای که کند عنین
 در پیش عامه تا که سلاطین
 سگان روم و مملکت چین
 شاگردکان تازه و دیرین
 یاری و مهربانی و تحسین
 با دولت و فخامت و تمکین

تا چند ای دو چشم جهان بین
 گاهی ببندیم به سر زلفی
 گاهی به قصرهای مذهب سقف
 گاهی به اهل مسجد و منیر
 باری به آن کسان که در این دهر
 اصلاً نظر نیاری زی من
 داری چه کارهای نهانی
 لیکن بسی تو خیره و بی شرمی
 از بس خلاف کردی و نپسندد
 نفرین دل، مگر که اثر کرد
 دادت خدای دردی کاینک
 شد مدتی که دورم از این درد
 در روزگار درد فراوان است
 کحال هیچ می ندهد سودش
 دردیست گوئیا که علاجش نه
 نزدیک شد که راضی گردم
 بودم کتاب، همچو عروسی
 یک دم جدا نساختمش از خود
 او بود لذتم همه بی کلفت
 دورم کنون ز وصلش زان رو
 اکنون مراست حالت عنیان
 با آنکه مدتیست که معروفم
 نبود بعیده، کم بشناسند
 هستند مرا فضلا اکثر
 یاران من ز من همه دیدند
 دارم رفیقا ز بزرگان

یک تن ز من نپرسد چونی
جز چند مرد پاک مهذب
یاران غمگسارم رفتند
اینها که گفته‌ام نه ردلتنگیست
ورنه مرا نظر نه به اینان
مقصود شرح حال جهان بود
این است وضع مردم دنی
من را چه احتیاج به اینان
از این گذشته است مرا، ایدر
این قوم هر چه دورند از من
بینم یکی چو زین رمه می‌لرزم

گویی که جمله راست به من کین
کابنان نمونه‌اند ز پیشین
زین ره به باغهای ریاحین
احوال خویش کرده‌امی تلقین
بشمر مرا ز زمرهٔ عالین
وان قوم حالی از همهٔ آیین
آگاه باش و بیهوده منشین
چو قاسم به ظرف سفالین
نقدی که بر کسی نشوم سنگین
من خوشدلم قسم به طواسین
چون صعوه کو ببیند شاهین...

آروزی محال

بگذشتن است از دل، با قدرت وصالی
باشد حرام و منکر، در دهر اگر سؤالی
گفتم اگر که بدهد، بی‌دانشی مجالی
اما کسان نیستند، جز زلف و خط و خالی
آزاد جان ما را، هر دم کند خیالی
افتاده‌ای ندانی، دنبالهٔ محالی
قدرت نه چون نداری نه مال و نه کمالی

بهر ز لذت وصل، گر ممکن است حالی
پرسید وصل خواهی، گفتم بتا همین است
می‌گفت ناصحم دوش، می‌بوی راه دانش
در جزو جزو معشوق، بینم هزار مینی
گاهی نهان کند رخ، گه دوستی به دشمن
خواهی که دوست گردد آن یار با تو ای دل
مال و کمال خواهد خوبان شهر «جلوه»

ای دوست

با حرص و امل چون هله همراه نباشم
درویشم و حرصد چرا با مدد دوست
جاهیست طمع ژرف که قعرش نه پدید است
من دوست همی خواهم، نه جنت و فردوس
ظلم است که با این همه الطاف خداوند

پس از چه من عور گدا، شاه نباشم
با این شرف و مرتبه و جاه نباشم
صد شکر فرو رفته در این چاه نباشم
الحمد که با همت کوتاه نباشم
من شاکر و مشتاق الی الله نباشم

چون بنده آن سدره و درگاه نباشم
زان در طلب خیمه و خرگاه نباشم
شب منتظر سر زدن ماه نباشم
دردا که من از این صفت آگاه نباشم
آن گاه بیایی که من آن گاه نباشم
گر آنکه پسندیده و دلخواه نباشم

من کسب شرف کرده‌ام از درگاه آن دوست
راحت طلبم خیمه و خرگاه بود رنج
ما طلعت او همچو گدایان دگر من
ای دوست شنیدم تو همه مهر و وفایی
تو بر سر من هیچ نیایی مگر ای دوست
ای «جلوه» چو من نیستم از این رومه نشگفت

تغزل

تاختن دشمنان چیره به دشمن
خال سیاه تو کرد تیره و ادکن
کرد رخم چون زریز و اشک چوروین
ظلمت بر چشمه حیات معین
موی نگوئی که بود بند دوصد من
تاب ز حسن تو داشت تعبیه بر تن
سنگ فلاخن دل کسان و دل من
دلها بینم روان به سوی فلاخن

ناختنی کرد زلف و خال تو بر من
روز سپید مرا که بود چو رویت
این سه نیره، رنگهای عجب ریخت
حال و دهان تو هر که بیند، بیند
بت مرا زلفکان تو به یکی موی
موی کجا دارد این همه فر و نیرو
زلف تو مشکین فلاختنیست خدایی
سنگ روان از فلاخن است همیدون



جلی

(۱۲۹۸)

ابوتراب جلی، در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی شهر دزفول دیده به جهان هستی گشود. پدرش میرزا حسین، متخلص به حقیر، صاحب کتاب مخزن الدرر و تحفة الابرار بود.

جلی تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود به پای برد و در سال ۱۳۰۰ شمسی برای تحصیل به بین‌التهرین رفت و مدت دو سال در آنجا بزیست و ضمن تحصیل به امور فرهنگی و ادبی و تدریس اشتغال داشت. در سال ۱۳۰۲ به ایران بازگشت و پس از چندی به اراک رفت و با مدیر روزنامه عراق همکاری نمود و در سال ۱۳۲۰ شمسی بر اثر مقالات و اشعار تند و مهیج مدتی مورد تعقیب قرار گرفت و چندی نیز زندانی گردید و پس از آزادی بر اثر فشار مأمورین دولت ناگزیر شد بار دیگر به عراق برود. در سال ۱۳۲۳ شمسی به تهران آمد و در این شهر مقیم شد و با مطبوعات همکاری خود را آغاز کرد و هنر خود را در خدمت مردم قرار داد و از این رهگذر شهرت و محبوبیتی بسزایافت.

جلی بیشتر آثار خود را با امضاهای مستعار رنجیر، خفی، خوشه چین، مجید کامروا، جلیل، رقم، رمق، ندا، شرر، ج- آراسته، فلانی، بازیگوش، مزاحم، میرزا کابنات، فیلسوف، علی ورجه و چند نام مستعار دیگر در جراید و مجلات منتشر کرد و نیز جزوه‌های چندی از قبیل طوفان، اسرار شیطان، ترانه و عشق و عفت به چاپ رسانید و چندی هم آثارش در روزنامه فکاهی و انتقادی چلنگر انتشار یافت و کتاب ابراهیم که از شاهکارهای نظم فارسی معاصر به‌شمار می‌رود، از آثار اوست.

جلی از شعرای بزرگ و توانای معاصر ایران که نه تنها در اشعار فکاهی و انتقادی از قدرت و مهارت خاصی برخوردار است، بلکه در سرودن غزل اسناد است. علاوه بر این

در طنز نویسی چیره دست است و طنزهایی که از او در مطبوعات به چاپ می‌رسید، موجب توجه و رونق و رواج روزنامه‌ها بود.

صدای طبل

طبل ناتوانی، با دست رعشه‌دار
می‌ساخت در سکوت شب آن بانگ دلخراش
طفلی پرید با تن لرزان ز خواب ناز
گریان ز فرط بیم در آغوش مام خویش
مامش به خنده گفت که ای دردو چشم من
از این صدای شوم مشوم مضطرب که نیست
گر اندکی گرانترا، گوید به طبل خویش
در این عظیم جثه بجز باد هیچ نیست
بیار هایل است و مهیب است و ترسناک

می‌گفت طبل، نیمه شبی بر مناره‌ای
بیدار خفتگان را، از هر کناره‌ای
بیرون فکند خود را، از گاهواره‌ای
با فکر کودکانه همی جست چاره‌ای
رخسار دلکش تو فروزان ستاره‌ای
جز پوست پاره‌ای به کف زشتکاره‌ای
از وی بجا نماند، جز پوست پاره‌ای
با ظاهری که دارد و شکل و قواره‌ای
چون بانگ طبل در نظر شیرخواره‌ای

ولگرد

در گوشه سنگلج یتیمی بیمار و ضعیف و ناتوان بود
شب خفته به دامن گلیسی روز از پی لقمه‌ای دوان بود
پیوسته به ناله و فغان بود
تا چشم در این جهان گشوده تا رحمت در این سرا کشیده
جز کودک مفلسی بوده جز وحشت و تیرگی ندیده
وز رنج، دمی نیارمیده
در لوح وجود، برده از باد نام پدر و نشان مادر
بنیاد امید رفته بر باد طوفان بلا گذشته از سر
نه خویش و نه آشنا، نه یاور
آن طفل یتیم با برهنه از سر زمانه بی‌خبر بود
بر دوش، یکی پلاس کهنه همچون خسی و خارا، در بدر بود
چشمش نه عطای رهگذر بود

سیلاب حیات، تند و سرکش چون باده به جام باده نوشان
 با صخره مرگ در کشاکش می‌رفت سوی ابد، خروشان
 در بستر خویش، گرم و جوشان
 آن تازه نهال، اندک اندک می‌گشت بدل به کهنه داری
 وان بوته سبز، نرم نرمک می‌کرد ذخیره برگ و باری
 بشکفت گلی ز هر کناری
 آن جوجه سست بی پر و بال لرزان لرزان، پرنده می‌شد
 سگ توله بسته چشم بی‌حال کم‌کم، سرمست و زنده می‌شد
 آنگاه، سگی درنده می‌شد
 بزغاله ناتوان و بی پا می‌تاخت به پیشواز گله
 می‌رفت به جست و خیز، بالا چون کودک خیره سر ز پله
 از دامنه تا فراز قله
 آن خاک سیاه و سرد و مرده گلزاری شد عبیر آمیز
 وان پهنه دشت شخم خورده شد مزرعه‌ای نشاط انگیز
 جان پرور و خرم و دلاویز
 آن جلگه بایر نمکزار بستان شد، بهشت آسای
 وان قطعه زمین پهن و هموار شد کاخ بلندی، آسمان سای
 گردون شکن و سپهر فرسای
 آن شاخ برهنه تهی دست گل داد و شکوفه داد و بر داد
 وان دانه چوبار خویش بر بست از خاک برآمد و ثمر داد
 همچون صدف از درون گهر داد
 باز آن پسر یتیم و لگردد در گوشه سنگلج مکان داشت
 روز از پی نان شتاب می‌کرد شب جنگ و گریز، باسگان داشت
 فریاد ز دست پاسبان داشت
 با محنت و رنج و درد می‌زیست با سختی و فقر، روبرو بود
 زین بزم که جای زندگی نیست پیمانه مرگش آرزو بود
 خون در دل و عقده در گلو بود

از عالم کودکی، فکندش ایام، به صحنه جوانی
 محکتر زد به پای بندش اندر خم و پیچ زندگانی
 بستش به طناب ناتوانی
 آن روز که زیر چرخ و دنده له گشت و روانه عدم شد
 می‌گفت مسافری، به خنده ولگردی از این میانه کم شد
 ولگردی از این میانه کم شد

حاصل کار دهقان

یک عمر، دیهقان مستمدیده در جهان
 فصل بهار طی شد و دور خزان گذشت
 روزی که شاخه، پیرهن از برگ سبز دوخت
 روزی که عنده لب، به باغ آشیانه کرد
 روزی که ریخت قطره باران ز چشم ابر
 یک لحظه در بلاطم امواج زندگی
 روزی که خواست حاصل خود را کند درو
 القضا هر چه داشت به ارباب داد و خود

مرگ گدا

ای خفته به خاک تیره نوید
 زین دام قفس ندیده راحت
 وارد شده ناشناس و مجهول
 شب گرسنه خفته تا سحرگه
 دایم به جواب عجز و لابه

در عمر چه رنجها کشیدی

روی خوشی از جهان ندیدی

آن روز که با لباس زنده
 پابست به قید یأس و حرمان
 در رهگذری نشسته بودی
 وز بند امید رسته بودی

در زیر فشار فقر و افلاس بیچاره و دلشکسته بودی
 بر خلق گشوده چشم حسرت لب را ز حدیث بسته بودی
 از دیدن عیش و سوز مردم افسرده و سخت خسته بودی

می سوختی اندر آتش غم

وز ابر کرم نیافتی نم

بیمار شدی و پای نهاد در کوی تو هیچ آشنایی
 از بهر تو دوستان ندادند ترتیب، دوائی و غذایی
 در حالت احتضار پهلو بنهاده به کهنه بوربایی
 از درد و فغان تو ناله کردی شاید رسد این فغان به جایی
 افسوس که بهر بینوایان قسمت شده مرگ بی صدایی

منعم غم بینوا ندارد

مرگ فقرا صدا ندارد

خوش باش که از سرتو بگذشت سیلاب مهیب زندگانی
 دوران عدم رسید و طلی شد ایام بلا و ناتوانی
 دیگر نکند تن ضعیفت بر خاطر اغنیا گرانی
 از درگه خود تو را نرانند با خفت و خشم و بد زبانی
 بر روی تو ننگرند از خشم آنسان که به دشمنان جانی

دیگر به تو هیچ کس نخندد

بر روی تو در کسی نیندد

شکسته

مرا به سینه ز تنگی قفس شکسته شود
 دلم که جام شراب محبت تو بود
 به چشم بی بصران رخصت نظاره خویش
 در این محیط که هر ظلم را مکافات است
 مرا به کوی تو نگذاشت پا نهم یک شب
 «جلی» چو یار به محفل نشست، در پی او
 خدا کند که در این قفس شکسته شود
 روا مدار به دست هوس شکسته شود
 مده که رونق گلشن ز خس شکسته شود
 رضا مشو که دل هیچ کس شکسته شود
 خدا کند که دو پای عسس شکسته شود
 چنان بنال که بانگ جرس شکسته شود

علی و عقیل

از آن شد علی جانشین پیمبر
 به پیش علی فقر و ثروت مساوی
 به دوران فرمانراییش، روزی
 که من بینوا و معیلم، چه باشد
 به ناگه علی قطعه آهنی را
 زمانی که شد سرخ، برداشت آن را
 که این است پاداش آن کس که خواهد

که بُد یار مظلوم و خصم ستمگر
 به پیش علی، خان و دهقان برابر
 به نام تظلم عقیل آمد از در
 اگر مزد من را نمایی فرونتر؟
 بینداخت در شعله گرم آذر
 بزد بی خبر پشت دست برادر
 شود از حقوق ضعیفان توانگر

امید

چون غبار ره گرفتم دامن هر رهگذاری
 گفته بودی صبر کن تا یک شب امیدت بر آید
 زهر جانسوز بلا در مشرب امیدواران
 سالها دلخسته از بار غم ایام بودم
 تا تو را سرسبز و خرم بنگرم ای سرو سرکش
 خسته شد بال و پرم بس در بیابانها پریدم
 ایمن از باد خزان باشد گلستان محبت
 تا بداند سختی سال «جلی» را در فراقش

شاید از ره بگذری بر دامنانت افتد غباری
 وه که در امید یک شب صبر کردم روزگاری
 شهد باشد گر به آمیدی رسد امیدواری
 ای غمت نازم که از دوش دلم برداشت باری
 از سرشک دیده در پایت گشودم جویباری
 کاش من هم آشیانی داشتم بر شاخساری
 تا در آن سرمی کشد چون لاله هر سوداگذاری
 کاش یک شب مبتلا می شد به درد انتظاری

یادگار

بهر چمن که گلی هست، جویباری هست
 بیا که با همه حرمان و یأس و ناکامی
 به دام زلف توام پایبند وه مدعیان
 در آن میان که کند جلوه قامت و رخ دوست
 قدم به بادی عشق نه، که بوسه شوق
 مدد ز باده صافی طلب نه از زاهد
 اگر چه عمر سر آمد، ولی هنوز مرا

مرا به یاد تو از گریه یادگاری هست
 در انتظار تو قلب امیدواری هست
 گمان برند به دست من اختیاری هست
 چه احتیاج به سروی و لاله زاری هست
 زنده به پای تو هر جا که نیش خاری هست
 اگر به خاطر از رنج و غم غباری هست
 به راه دوست «جلی» چشم انتظاری هست



جمالی

(۱۳۱۰)

محمد خلیل مُذنب، فرزند علی اکبر، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در استهبان چشم به جهان هستی گشود، خواندن و نوشتن و مقدمات علوم قدیمه را در زادگاهش آموخت و از جوانی برای تحصیل معاش راهی شیراز شد و پیشهٔ نمدمالی را اختیار کرد.

محمد خلیل مُذنب، که در شعر جمالی تخلص می‌کند، از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و سروده‌هایش را برای برخی از اهل ذوق و ادب می‌خواند و گاهی نیز در رورنامه شعری از او به چاپ می‌رسید. کم‌کم به بعضی از انجمنهای ادبی راه یافت و شعرش مورد توجه قرار گرفت و اکنون نیز در حوزهٔ هنری تبلیغات اسلامی شیراز فعالیت دارد.

جمالی در انواع شعر طبع آزمایی کرده و در این رهگذر توانایی مهارت خود را نشان داده است، اما در سرودن غزل رغبت بیشتری دارد و غزلیاتش نیز از حال و هوای دهگری برخوردار می‌باشد.

از جمالی تا کنون مجموعهٔ اشعار زیر طبع و نشر شده است: ۱- ... که عشق مجنون است (۱۳۶۳)، ۲- در مررعهٔ نور (۱۳۶۴)، ۳- انسان در خطر زمان (۱۳۶۷)، ۴- ادبیات عاشورایی (۱۳۶۸)، و آثار زیر را در دست چاپ دارد: منظومه‌های شگفت، دفتر صوفی، شرق عشق.

میلاذ مسعود علی (ع)

شب مولود فخر اهل عالم، حیدر است امشب

بلند از طالع فرخنده ما را اختر است امشب

بزرگ اهل عالم، باشد امشب کوچک مادر
 علی آن شیر یزدان، شیرخوار مادر است امشب
 ز شرق کعبه طالع شد جمال عالم آرایش
 منور این جهان از آن جمال انور است امشب
 شکافد کعبه را دیوار، پیش از دست بگشودن
 یداللّٰهی که دستش از همه بالاتر است امشب
 ز مولود علی شد فاش پنهان سرّ توحیدی
 برون از پردهٔ اخفا جمال داور است امشب
 چه موسی تا به کی در کوه طوری ربّ ارنی گو
 علی را بین که در عالم خدا را مظهر است امشب
 امیر مؤمنان مولای مردان پیر اهل دل
 به نقش کودکی در کوی حق باریگر است امشب
 علی با آدم و نوح و حلیل و موسی و عیسی
 به هر جا بود و اکنون همره پیغمبر است امشب
 حریم کعبه را کوچک مبین ای چشم ظاهر بین
 که در معنی به وسعت همچو عرش اکبر است امشب
 شب قدر است امشب درک باید کرد این شب را
 شب وصل است یاران، یار جانی در بر است امشب
 دم از ایمان مزن ای شیخ، اگر بی مهر مولایی
 ندارد هر که مهر او به یزدان، کافر است امشب
 اگر شاه جهانی، رو گدایی کن به درگاهش
 که بر فرق گدای او ز رحمت افسر است امشب
 سر تعظیم بر درگاه آن شاهی فرود آور
 که جبریل امینش چاکر و فرمانبر است امشب
 اگر عشق علی داری، سر و جان را فدایش کن
 که بین عاشقانش صحبت از جان و سر است امشب
 حریفان جمع در جمع اند و ستان از خودی بیخود
 علی باقی و در جامش، شراب کوثر است امشب

مزن سر آفتابا زآنکه با عشق جمال او
 نشستن در بر مهتاب ما را خوشتر است امشب
 زمان شوربختی طی شد و دور سه‌روزی
 شب شور و نشاط و دور، دور ساغر است امشب
 در این بزم خدایی ای که می‌خواهی شوی حاضر
 ادب را کن رعایت، چون علی در محضر است امشب
 درخت آدمیت میوه شیرین به بر دارد
 بسوزان آن درختی را که بی برگ و بر است امشب
 علی را نام بردن، بحث ذات کبریا کردن
 صفات حق شمردن راستی جان پرور است امشب
 «جمالی» از سخن گفتن جهان را پر ز گوهر کن
 که هر یک نکته‌ای گویی به از صد گوهر است امشب

پیاله پنهان

حال و هوای صبح شدن دارم	پیراهن سیده به تن دارم
روحی شکفته مثل چمن دارم	لبخند می‌زند همه اعضايم
سرمستی اویس قون دارم	من سرخوش از پیاله پنهانم
صد خوشه خمار شکن دارم	چون تاک پیر در خم تاکستان
بویی ز آهوان ختن دارم	آبخوری زد دست خطا بیرون
من در ورای خویش وطن دارم	اینجا سراغ من ز که می‌گیری
بیرون از این سرای کهن دارم	هر لحظه عالمی به خدا نزدیک
یک حرف دل زهرچه دهن دارم	با هر چه دل یکی شدنم بیند
یک رشته از هزار رسن دارم	پیچیده‌ام به رگ‌رگ خود با دل
هر جا به سینه ضبط سخن دارم	نامحرم‌اند گوش و زبان با هم

پوشیدنی جمال «جمالی» نیست

با صد هزار پرده که من دارم

کنار ساحل

موج ساحل کوب دریای پریشان دوست دارم
 به سر دوش تو آن گیسوی افشان دوست دارم
 در کنار ساحل اندام عربانت نشستن
 دیدن امواج دریای پریشان دوست دارم
 تا زخم تیری به پیش دیده‌ات بر چشم دشمن
 در کمان ابروانت تیر مژگان دوست دارم
 با زبان حال می‌گوید درون سینه‌ام دل
 طفل عشقم من به روی سینه پستان دوست دارم
 گر نگیری پیر عظم را به بازی همچو طفلان
 سرفرو بردن در آن چاک گریبان دوست دارم
 لرزش برجستگیهای تنت را چون بینم
 لرزم و آن لرزش را لرز لرزان دوست دارم
 ای لطافت برده اندامت گرو از روح شاعر
 آن لطیف اندام جان افزاتر از جان دوست دارم
 هر چه می‌خواهی بخند ای باغ گل بر اشک چشم
 من گل شاداب خندان پیش یاران دوست دارم
 تا به کی در پرده از شوق سخن گوید «جمالی»
 فاش می‌گویم تو را بی‌پرده عربان دوست دارم

کتاب ناطق

ز آب و آتش و باد و ترابم می‌توان گفتن
 برون زین چهار عنصر آفتابم می‌توان گفتن
 ز چشم ابر روشن قطره‌ای افتاده در دریا
 بروی بحر سرگردان حبابم می‌توان گفتن
 درون روشنم از جسم تاریکم برون تابد
 بزیر ابر ماهی در حجابم می‌توان گفتن

چو از من اطلاعی نیست خلقی را و من از خود
 نهان افتاده گنجی در خرابم می توان گفتن
 کتاب ناطقم، طومار عشقم، دفتر شعرم
 کتابم می توان خواندن، کتابم می توان گفتن
 چنان بار امانت فایدهم حم کرده در عالم
 که پیری حسه در عهد شبام می توان گفتن
 ز بس در آفتاب عشق جوشیدم به خود چون خم
 ز طبع سرکه‌ای گشتم، شرابم می توان گفتن
 حساب خود ز یار خود، جدا هرگز نمی دانم
 از این رو در جهان اهل حسابم می توان گفتن
 بی وصل جمالش چون «جمالی» در تکابویم
 به راه عشق جانان در شتابم می توان گفتن

شاهکار خلقت

گر ز پشت برده اسرار یار آید بدید	شمع چون روشن شود پروانه پیدا می شود
هر کجا گل بشکفت آنجا هزار آید پدید	بر در معشوق هر شب چون گدای بیمه شب
عاشق بیدل به چشم اشکبار آید پدید	شهر شد دارالمجانین یارب این لیلی کجاست
کز پی اش مجنون ز هر شهر و دیار آید پدید	کیست این گیو پریشان کز نهان خلوتش
هر زمان حممی پریشان روزگار آید پدید	در هوای روی چون خورشید و موی چون شبش
چرخ سرگردان شد و لیل و نهار آید پدید	مفش باطل تا به کی در برده دل می کشی
پرده بردار از میان تا پرده دار آید پدید	از غبار جوهرستی پاک کن مرآت دل
تا که در آیینه ات آینه دار آید پدید	تار شد روز «جمالی»، گرچه از زلفین یار
صبح روشن از قفای شام تار آید پدید	

جنت

(۱۳۱۸ - ۱۲۵۶)

بانو فصل بهار، ملقب به ایران‌الدوله، که در شعر جنت تخلص کرد، در سال ۱۲۹۵ هجری قمری دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۵۹ قمری در سن شصت و چهار سالگی بدرود حیات گفت.

جنت، دختر شاهزاده سلطان حسین میرزا نیرالدوله، نواده فتحعلی شاه قاجار و مادرش دختر حاج فرهاد میرزا معتمدالدوله می‌باشد.

جنت، علوم مقدماتی را در خانه پدر نزد آموزگارانی چند فرا گرفت و چون به ادبیات و شعر علاقه داشت به مطالعهٔ دواوین اساتید شعر و ادب فارسی پرداخت، ذوق و شوق و فریحتش بیدار گشت و به نظم شعر پرداخت.

جنت، گذشته از شعر و شاعری که دارای استعداد و قریحه تابناک بود، به موسیقی نیز علاقه و دل بستگی خاص داشت و ساز را خوش می‌نواخت و در ضمن چون به نقاشی علاقه داشت، چندی نزد استاد کمال الملک به فرا گرفتن نقاشی پرداخت و در سال ۱۲۹۹ شمسی برای تکمیل هنر نقاشی سفری به اروپا رفت. اشعار زیر نمونه‌های از نظم اوست:

نالهٔ دل

اندر طلب وصل تو هر بوالهوس افتاد
آن غنچه که خود دورتر از دسترس افتاد
کز گردش ایام به قید قفس افتاد
مجنون صفت اندر بی بانگ جرس افتاد

تا دامت ای گل به کف خار و خس افتاد
پامال نگرود نکشد محنت گلچین
دارد خیر از حال دل آن بلبل آزاد
لیلی‌وش من عزم سفر کرد و مرا دل

چون هیچ شدم در سر سودای محنت
آن کس که خیردار شد از سز قناعت
آنقدر تو بر ناله دل گوش ندادی
معموق من اندر طلب هیچ کس افتاد
کی بر در ابناى جهان ملتمس افتاد
تا مرغ دل «جنت» زار از نفس افتاد

خون دل

گر بگویم که جز از عشق تو کامم بادا
اگر اندیشه درمان کنم از درد و غمت
سوی می با لب میگون تو گر دست برم
گر به خاکم بکشد یا نکشد در بر خویش
هر که چون صبح بخندد به سیه‌روزی من
محو از دفتر عشق تو نامم بادا
لذت ناوک عشق تو حرامم بادا
خون دل در عوض باده به جانم بادا
هر چه بادا به کف دوست ز نامم بادا
تیره‌تر روز وی از شام ظلامم بادا

وادی عشق

ای چشم حقیقت بین، چشم از همه برهم زن
این زهد مجازی را بر راهد خودبین بخش
از زمزمه عشقش، خاموش شو یک دم
رو گنج قناعت حو، سلطانی عالم کن
روبانگ انالحق زن، منصور صفت بردار
بگشا نه حقیقت لب، بر مرده روان بخشا
شد مست می لاهوت کش ناله مستانه
دستی به تولایش، بر دامن وحدت زن
شو دُردکش حامش، و آنگاه دو صد طعنه
بر یاد رخ جانان، بر پای سبو بنشین
دیر و حرم و کعبه، بگذار به بی ذوقان
شو یکدل و از هستی پیوند وفا بگسل
از زهد سخن کم گو، در ما چونمی گیرد
ما مست می عشقیم، کی مست ریا زاهد
تا حَتّ علی داری «حَتّ» ز چه اندیشی
از کون و مکان بگذر، پا بر همه عالم زن
رو راه حقیقت گیر، صد طعنه بر آدم زن
از وصف رخ جانان تا دم بودت دم زن
همت کن و شت نا، بر ملک کی و جم زن
هی زخم پیایی حور، هی خنده به مرهم زن
زان پس دم از این اسرار، با عیسی مریم زن
از آه سحر برفی، بر خرمن آدم زن
با خاطر محکم پا، بر عرش معظم زن
بر جنت و بر کوثر، بر چشمه زمزم زن
هم ناله پیایی کش، هم جان دمام زن
گر دست زنی باری، بر پایه محکم زن
در وادی عشقش پا، با عزم مصمم زن
از دوزخ و جنت دم، با شیخ معتم زن
بیهوده سخن با ما، از این و از آن کم زن
درهای جهنم را، با خاطر خرم زن

همنشین غم

مرا در زندگی از بیش و از کم
 دلا خوشتر که با غم همنشینی
 زدشمن گر خوری صد زخم کاری
 بنای عهد هر یک ست بنیاد
 که مهر دوستان جز از دمی نیست
 چه رسم مردمی در این جهان نیست
 بپرور لامکان مانند سیمغ
 به یاد جم بزن جام پیاپی
 ز «جنت» گر به آن بدعهد بدخو
 به هیچم از چه بفروشی ندانی
 نباشد در جهان حاصل بجز غم
 که نبود مردمی در نسل آدم
 مدار از دوستان امید مرهم
 بلای جور هر یک سخت محکم
 چه حاصل باشد از لطف یک دم
 به یاد مردمی خوش باش و خرم
 دلا بگذار عالم را به عالم
 به یاد کی بکش آه دمام
 که عهد دوستان بشکست درهم
 که چون من بنده‌ای افتد تو را کم

همدم اسرار

آنکه دل می برد اگر دلدار می شد، بد نمی شد
 آگه از دلدادگان زار می شد، بد نمی شد
 آنکه در عشقش تهی کردم دل از مهر دو عالم
 محفلش گر خالی از اغیار می شد، بد نمی شد
 تا طیب من بدانند درد عشق و محنت دل
 گرد و روزی همچو من بیمار می شد، بد نمی شد
 آنکه در دل عمرها بنهفته ام اسرار عشق
 یک دم گر همدم اسرار می شد، بد نمی شد
 نایقه مستم که چرخم می نهد هر لحظه باری
 رحمت مرگم اگر سربار می شد، بد نمی شد

رباعی

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت
 آهی که من از سینه کشیدم جانا
 خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت
 در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت

بیم رقیب

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
از ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت
این همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود
در حق من ز غم عشق تو کامی که رقیب
آنچه گفتم به دل از روی نصیحت نشنید
بر سر کوی تو «جنت» گذر از بیم رقیب
اندرین سلسله عمری ست که خون شد دل من
که پریشان شد و از خویش برون شد دل من
که گرفتار به صد مکر و فسون شد دل من
خواست از جور تو اندازه فزون شد دل من
عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
نکند ورنه دهد شرح که چون شد دل من

غم هجر و انتظار

خوش می‌کشد به سوی تو این عشق سرکشم
گه خال دانه می‌کشدم گه کمند زلف
از آب چشم و آتش دل بی تو هر زمان
گر صد رهم رقیب کشد از جفا هنوز
جز سیل اشک و ناله غم آه دردناک
نبود متاع دیگرم اندر دیار عشق
جانا به روی و بوی عزیزت که در جهان
گفتم که ناخوشم ز غم هجر و انتظار
گر از جفا رقیب نازد مشوشم
چون صید ناتوان ز جفا در کشاکش
گامی در آب غوطه ورم گه در آتشم
من با امید باده وصل تو سرخوشم
سوز درون و چهره از خون منقشم
ای وای اگر مدد نکند بخت سرکشم
یک دم خیال روی تو نبود برانگشتم
گفتا خموش باش تو «جنت» که من خوشم

دل شکسته

بی روی دلفریب تو ما را قرار نیست
سلیم ز سرگذشت چه خوش گفت آنکه گفت
گر رازم آشکار شود عیب من مکن
عهدی نبسته‌ام که به جورت توان شکست
جانا دل شکسته «جنت» نگاه دار
جز اشک چشم و خون دلم در کنار نیست
اساک در طبیعت ابر بهار نیست
دل می‌رود ز دست و مرا اختیار نیست
بی همت است هر که به عهد استوار نیست
فرصت شمار، دم که جهان پایدار نیست



جهان

(۱۳۲۲)

خانم فاطمه جهانگرد، که در شعر جهان تخصص می‌کند، فرزند فاسم، در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در کرمان از مادر زاد. مادرش، خانم عصمت خلقی، از فرهنگیان فاضله و دارای ذوق ادبی و مشوق فرزند در شاعری بود.

خانم جهانگرد تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید. آنگاه به تحصیل دوره تربیت معلم همت گماشت و به دریافت لیسانس توفیق یافت و اکنون به تدریس در رشته ادبیات در دبیرستانهای کرمان اشتغال دارد.

خانم جهان در زمینه‌های فرهنگی و ادبی و مطبوعاتی، برنامه‌ریزیهای آموزشی و خدمات افتخاری و امور خیریه فعالیت داشته و امتیازات و موفقیت‌هایی کسب کرده است و در حال حاضر ضمن شرکت و عضویت در انجمنها و کانونهای ادبی با مطبوعات نیز همکاری دارد.

خانم جهان می‌گوید: «از کودکی به شعر و ادبیات علاقه فراوانی داشتم، محیط ادبی و فرهنگی خانواده، عامل مهمی در علاقه‌مندی روزافزوم بود. سرودن شعر را از دوره دبیرستان آغاز کردم. انشاهایم را خوب می‌نوشتم، در مدرسه و جامعه همواره مورد تشویق قرار می‌گرفتم، ولی از وجود استاد و راهنما در زمینه‌های فنی بی‌بهره بودم. اشتیاق روزافزوم نسبت به ادبیات فارسی وصف ناشدنی است.»

خانم جهانگرد در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده و از عهده آنها بخوبی برآمده است و آینده‌درخشانی در زمینه خلق آثار بدیع در پیش دارد و مجموعه شعر او به نام «جهان جهان» نموداری از توانایی و مهارت او را نشان می‌دهد.

استاد دکتر حسین بهزادی اندوهجردی در باره خانم جهان و شعرش چنین می‌گوید:

«در دوران ما نیز در کرمان خواتینی هستند که با برخورداری از ارزشهای مادری و مقام متعالی معلمی در شعر و ادب نیز مشار بالبنانند و با سیه نرگانی پر از شرم و رخانی پر از آزر چون به راه سخن فراز آیند و شعری بیارایند، عنبر به من و شکر به خروار نثار می‌آیند که از آنان یکی جهان کرمانی، پدید آورنده جان جهان است.»

خانم جهانگرد در زمینه ادبیات کودکان نیز فعالیتهایی داشته و کتابهایی نیز تألیف کرده است، از آثار اوست: بررسی و تحقیق در باره مثنوی گل و نوروز خواجهوی کرمانی، مجموعه شعر لالایی (به گویش کرمانی)، مجموعه شعر برای کودکان، راه مدرسه (مجموعه مقالات و شعر و داستان آموزشی و تربیتی).

اینک نمونه‌هایی چند از شعراو:

فردوسی فردوس آرا جاودان است

بگرفته در آغوش خود مام وطن را	فرزانه‌ای از سرزمین سر بلندان
رنده نمی‌خواهم شما و خویشتن را	گوید: اگر ایران ما بر جا نباشد
در خون کشانیده سپاه اهرمن را	به شکوه تدبیش به عزم رزم و مردی
در خود نشانده رستم آن گرد کهن را	گویی که صدها سال پیر قصه پرداز
هر دم بر ایران هدیه دارد جان و تن را	آری به خاک اندر ولی بیدار و هشیار
تا بر شمارد وصف سلطان سخن را	گرد آمده خیل سخندان و سخور

گر تا قیامت بارها قامت نماید

هر بار ایرانی به پایش چهره ساید

حشمش هراسان دود این سو و آن سوست	بی بارگی گویی نگهبان سوار است
رزم‌آوری یزدان پرست و مردمی حوست	پر خاشخیر با دشمن دین در ستیز است
بی‌شک توان گفتن که ایران را پدر اوست	تیغ کلامش ره چو بر بیگانگان بست
رسم سخن پردازیش الحق چه نیکوست	بنگر شکوه انگیز در شادی و در شور
یک سو همو غمگین به فکر نوشداروست	یک سو بهمتن چهره بر اسفندیار است
گلگون به اعجاز ادیب پارسی گوست	ایران هنوز از جوشش خون سیاوش

گر تا قیامت بارها قامت نماید

هر بار ایرانی به پایش چهره ساید

گرد دلیری کسی چنو هرگز ندیده
یا بی گمان رستم خدایش آفریده
بنگر که بر پایش چه کفشی برگزیده!
بر خوان استغنا هزاران کاسه چیده
زین تار و پود ابریشمی زیبا تنیده
همتای او نام آوری کی دیده دیده

گر تا قیامت بارها قامت نماید

هر بار ایرانی به پایش چهره ساید

کز باد و بارانها نمی باشد گزندش
مانده ست جاویدان به گیتی سخته بندش
بنگر به خود و حاه سلطان زهرخندش
نازم سپاه واژه های دیو بندش
از رانسان تا فرا موی سهندس
فریاد می آید هزار از بندبندش

گر تا قیامت بارها قامت نماید

هر بار ایرانی به پایش چهره ساید^{۱۱}

بر لوح زرکار کتاب آفرینش
گویی که خود سهراب و هم گرد آفرید است
مانو گشیش هت تا بانوی ایران
بی بهره از مال و منال، آن پارسی خو
گلوازه هایش بوی ریحان خوی سرو است
دیوار دهها قرن را بشکسته نامش

آری چه خوش افکندی از نظم کاخی
فرمود دانایان تواناید و برنا
آنکو که بام همتش گردون سپهر است
دیوان به زنجیر طلایی کلامش
بر حصم از جاجی کمان باران پیکان
خواهد بلند آوازه چون ایران زمین را

بزم رشد

دیدم به بزم رشد چه هنگامه ای به پاست
لاله سرش به زانوی بید و اقا قیاست
وان یک چگونه تا کمر سروین رهاست؟!
بالندگی من سبب حیرت شماست؟
زین رو توان و شرط فرایندگی مراست
کاندرو مسیر رشد و کمالش چه ماجراست
آیین مهتری همه جا هم نشین ماست

رفتم به عزم سیر و تفرّج به بوستان
ریحان به ساق سرو سر آورده بس دلسر
حیران که رشد لاله کجا و شکوه بید
ریحان گشت رشته فکرم به خنده گفت
دل چون صفای صحبت نام آوران گزید
بالنده تر ز من تو گل لاله را ببین
با مهتران باغ چو کردیم همسری

۱- در این منظومه از واژه های شاهنامه استفاده شده است.

تعلیم و تربیت همه را حکم کیمیاست
از آن بخردیست که با اوج آشناست
زین رو سپهر عرصه و جولانگه هماغسست
بنگر نمو دانه ناچیز تا کجاست!
کیفیت محیط به آینده رهنماست
کآزاد سر بلند نگاهش سوی خداست

آنان کنیم رشد که ما را بیوروند
قانون زندگیست که همواره سروری
گر بر هوا روی تو به خورشید می‌رسی
از رویش است قدرت اعجاز مردمان
در ملک ما شرایط رویش مساعد است
آموزگار ما همه سرو و صنوبریست

می‌الست

غمش به جاودانگی به دل نشست می‌کند
دوباره حکمتش مرا ز نیت هست می‌کند
مرا چو باده نوشها سیاه مست می‌کند
به نشئه کار ساغر می‌الست می‌کند
شکوه مستی‌اش مرا چه می‌پرست می‌کند

دلش دوباره با دلم چه بند و بست می‌کند
چو حق به عزم رحمتی مرا دهد محبتی
ببار، ابر گریه‌زا به خاک دل که بارشت
بتاب، نور ایزدی به دل که جلوه‌های تو
لیالب است، ساغرم ز شمرهای باده‌وش

شمایل خدا

به زخم دل شفا زدم، چو یار را صدا زدم
چو یافتم به دل جلا، فغان التجا زدم
به عشق و های و هوی او ندای ای خدا زدم
به نغمه و ترانه‌ای رهی سوی سها زدم
ز دل چو باده می‌کشم به غیر پشت پا زدم
که بر دل خود آیتی ز شمس والضحی زدم
به شوق سربرداری‌ام دو دست بر دعا زدم
ز بند دیده رسته شد چو جامی از صفا زدم
بیافتم سعادتت، چو بانگ ربنا زدم
سراقدی به آرزو، ز ارض بر سما زدم
به ضرب سکه دلم شمایل خدا زدم

سحر چو بانگ لا زدم، ز دل ره هوا زدم
ز نغمه خدا خدا، شدم جدا ز ماسوی
دمی به عزم کوی او زدم می از سوی او
به سوز عاشقانه‌ای زدم ز دل زبانه‌ای
ز داغ عشق سرکشم سیندسان بر آتم
نشد به دل قیامت ز عشق سرو قامتی
ز شوربویی قرار می‌ام چو شد سرشک جاری‌ام
سکوت غم‌شکته شد دل از همه گشته شد
به حلقه ارادتت، ارادت زیادتی
چو رفت دل به جستجو ندید ماندنی جز او
به عشق دوست مایلم، حمایتش حمایلم

قالی کرمان من ...

ای که تو پرسی زمن و حال من
 آنچه حدیث غم پنهان ماست
 قالی ما گلشن جان و دل است
 تار غنا، بود وفا و صفا
 نرم ترک گام بنه بر سرش
 قالی ما گنج قناعت بود
 نقش بدیعی که به قالی ماست
 گلشن آن باغ گل آرزو
 غنچه آن زندگی ناتمام
 لحظه‌ای آرام نگر بر گلش
 نرگس آن گر ز تو دل می‌برد
 یاسمنش را بنگر یار من
 سبزه آن سبزه شوق و امید
 بید معلق به میان چمن
 این همه برگ و برشاد و خوشاب
 چهره آن چهر خوشاب من است
 سرخی متنش همه خوناب دل
 ای که نداری خبر از چون و چند
 قالی من قصه اندوه من
 چانه مزن بیش خریدار آن
 قالی من سفره نان من است
 آب حیاتیست به شریان من
 زحمت بافندگی‌ام پیر کرد
 آذر و تیر و دی و اردیبهشت
 بسکه نشستم به سردار فرش
 دست مرا بین که چه تابیده است

قالی من قصه احوال من
 قالی خوش منظر کرمان ماست
 کاین همه آوازه از آن حاصل است
 بافته شد در هم و شد فرش ما
 حیف بیازی تو به سیم و زرش
 ثروتی از عز و مناعت بود
 گلینی از همت عالی ماست
 این همه سکر آور و خوش رنگ و بو
 کان شده پرپرسوی هر کوی و بام
 نیک بین نستر و سنبلش
 روشنی از دیده من می‌خرد
 یاد کن از کودک بیمار من
 شوق و امیدی که به خون در تپید
 آیت برگشتگی بخت من
 از سر سرچشمه دل خورده آب
 باغ جوانی و شباب من است
 هست نشان از تب و از تاب دل
 خنده گلهاش مرا زهر خند
 گوشه‌ای از مشکل انبوه من
 سرد مکن گرمی بازار آن
 قوت تن و قوت جان من است
 نام و نشانیست ز کرمان من
 ناخوشی‌ام زار و زمینگیر کرد
 فرش بیافم ز صفا چون بهشت
 سوخت برایم دل تبار فرش
 پای کج این گونه کسی دیده است؟

تا که چنین طرفه به بار آورم
 «خوشه انگوری» آن آتشین
 «بونه» و «صرام» و «سختانی» اش
 لیک تو را گنج «ترنج» آورم
 گوی سبق برده ز دیبای چین
 زد «چمنی» گنج ز مرد کنار
 لیک زده خیمه به عمران خزان
 حال نه دلتنگ و نه افسرده‌ام
 نقشگر زندگی و نقش ما
 گل به گلستان جهان کشته‌ام
 قصه جان کردن من خواندنی
 شور و شرف، شعر صفا، شهد عشق
 گشته جهان مست ز آوازه‌اش
 درخور و ارزانی تو فرش من
 از گذر دور جهان کام گیر
 شهد بنوش و گذران زندگی

عمر به جان کردن پایان برم
 نقشه «عباسی» آن دلشین
 شهره شده نقشه «قرآنی» اش
 گر ز غم خلق به رنج آورم
 نقش درختیش بین کاینچنین
 کیک بین در چمن «سبزه‌کار»
 فصل بهار است به قالی عیان
 گرچه بسی خون جگر خورده‌ام
 شاد از آنم که بود فرش ما
 رنج و هنر را به هم آعشتم
 باغ دل فرش بود ماندنی
 قالی کرمان من این مهد عشق
 صبر گره خورده به شیرازه‌اش
 حال که خواندی تو از آن نقش من
 شاد نشین بر سرش آرام گیر
 بی‌خبر از زحمت بافندگی

راه دریا

یاد دریا و بزرگیهای دریا می‌کند
 آرزوی موج و یاد بیکرانها می‌کند
 یاد توفان جان و دل را ناشکیبا می‌کند
 دیده زین آرام جستن سخت حاشا می‌کند
 در هوای موج سرکش دل خدایا می‌کند
 آب بر جا مانده بیماری مهیا می‌کند

صبح و شب اندیشه دل چون بهر فردا می‌کند
 در گذار برکه‌ها ماندن نمی‌خواهد دلم
 تا دلی مجنون و ناآرام و دریایی مراست
 خواب در آرامش محدود مرداب از چه رو
 موج را با ناخدا تا هست قهر و آشتی
 سازگاری و سکون تنها نه راه ماندن است

تا «جهان» را غوطه در آغوش دریا آرزوست

بهر پیوستن به دریا، راه پیدا می‌کند

برگریزان

در نیمه‌های روز به پاییز خسته جان
 برگی جدا شد از سر شاخ و نسیم تند
 بودند گرم صحبت و دلدادگی دو یار
 افکند پیش پای یکی ز آن دو بی‌قرار
 آه این دل من است عزیزش نگاه دار
 برداشت برگ و داد به جریان جویبار
 وان یک ز بیم حادثه و ناتوانی‌اش

پندار

بی تو می‌پنداشتم، هتم، ولی پندار بود
 بی تو گفتم تندرستم، لیک جان بیمار بود
 چون خسان بر سر نهاد امواج شور و اشتیاق
 بی بها دل را که روزی لؤلؤیی شهوار بود
 آه ای فرزاتگان ما و ره دیوانگی؟
 دست دل گیرید کار را صاحبی هشیار بود
 خیل مشتاقان پریشان لیک دل آرام و رام
 کی به صبح و شامگه در حسرت دیدار بود؟
 بسته بود آری، در دل، بر همه صاحب‌دلان
 ورنه میل عاشقان بر دیدنش بیار بود
 با دلم ای بیدل شیدا چه کردی بازگو
 کاینچنین در خواب شد آن دل که بس بیدار بود
 این همه ساز و نوا از توست ورنه خامش است
 مرغ جانم آنکه خود یک روز موسیقار بود
 روز و شب با یاد تو مشغول، مشغول دل است
 یاد باد آن روزگاران که دل بیکار بود
 بی تو آشفته «جهانم» خسته و بی خویشتن
 آنکه روزی جسم و جانش مرکز پرگار بود



جهان آرا

(۱۳۳۲)

جواد جهان آرابی، در سال ۱۳۳۲ هجری شمسی در یک خانواده مذهبی در کاشان چشم به جهان گشود. پدرش مرحوم حاج حیدر علی، فردی مؤمن و باتقوا بود و به شغل رنگرزی و قالی بافی اشتغال داشت.

جواد جهان آرابی می گوید: «من چهاردهمین فرزند از پانزده فرزند پدر بودم و من تنها فرزند مادرم هستم، زیرا پدرم دو زن داشت و از همان دوران کودکی به شعر علاقه مند بودم و خوب به خاطر دارم که در آن زمانها در مدرسه برای بچه ها شعر می سرودم».

جهان آرابی تحصیلات ابتدایی را در دبستان ملی خیام (مدرس) به انجام رسانید و دوره دبیرستان را تا سوم متوسطه ادامه داد و پس از آن به هنرستان نساجی کاشان رفت و دیپلم خود را از آنجا اخذ کرد و در سال ۱۳۵۲ به تهران رهسپار شد و به تحصیل ادامه داد و تا اخذ فوق دیپلم پیش رفت و پس از اتمام خدمت سربازی به استخدام کارخانه کاشی اصفهان درآمد و تا سال ۱۳۶۰ در همین شغل باقی بود. آنگاه به زادگاهش بازگشت و به شغل آزاد روی آورد و هم اکنون در کاشان فروشگاه لوازم ساختمانی و بهداشتی دارد.

جهان آرابی در سال ۱۳۶۲ به انجمن ادبی صبا در کاشان راه یافت و در حقیقت دوران شعر و شاعری را از همین زمان آغاز کرد و ناکنون در بسیاری از شبهای شعر و کنگره ها شرکت کرده است.

حجله نور

کی نه حورشید درخنده نظر دارد شب
که عروسی به میان همجو قمر دارد شب

ناجی از اختر تابنده به سر دارد شب
اختران حجله ای از نور به پا داشته اند

در نگاه تو چو دید اشک زلال سحری
 مهربان مهر من، آن شب که سفر می کردی
 راستی پیشه کن ای دوست که در وادی عشق
 گرمخورا که چو خورشید «جهان آرا» شد
 رو سیه گشت از آن چشم سیاه، آینه
 دید روی تو در آینه ماه، آینه
 بهترین راه همین است و گواه، آینه
 می برد در برش از شوق، پناه، آینه

ای اشک بیا

در چشم روح غزل ناب نشسته
 افسانه افسون که ای؟ چشمه خورشید
 در خانه دل پای گذار ای مه و بنگر
 داری خبر ای دوست که در پای تو عمری ست
 با پای طلب سوی تو دل آمده از شوق
 ای اشک بیا هم نفس سوز دلم باش
 چون رود خروشان همه رفتند از این دشت
 در عمق نگاهت پری خواب نشسته
 بر زورق رفته مهتاب نشسته
 تصویر گل روی تو در تاب نشسته
 این عاشق دلسوخته بی تاب نشسته
 با دست دعا گوشه محراب نشسته
 رحمی به من ای چشم به خواب نشسته
 اما دل من حیف، چو مرداب نشسته



جوهری

(۱۳۰۲)

حسین جوهری فرد، فرزند احمد، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی قدم به عرصه هستی نهاد. او از نواده جوهری صاحب کتاب طوفان البکاء می باشد.

جوهری پس از آنکه تحصیلات مقدماتی را فرا گرفت، چندی در مدرسه مروی نهران به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و مدتی نیز در وادی حکمت و عرفان به سیر و سلوک قدم نهاد و از اسانید فن کسب فیض کرد، همچنین فون شعر و شاعری را از شکیب اصفهانی آموخت، آنگاه برای کسب معیشت شغل آزاد را انتخاب کرد و در بازار به آهن فروشی اشتغال ورزید.

جوهری شاعری با استعداد و خوش ذوق است که اشعارش بیشتر جنبه مذهبی و عرفانی دارد و اغلب در مباحث ائمه اطهار علیهم السلام شعر می سراید. نمونه های زیر از نظم اوست:

فتح قریب

عشق تو در وطنم کرده مرا زار و غریب
نه که لعمان حکیم و نه فلاطون طیب
تا که چون گوی نعلطی دم چوگان حبیب
تا که حاصل هدایت عمر ولا تنس نصیب
اگر عشق تو ای ماه دگر طمن رقیب
بصرت از جانب حق حواه و بین فتح قریب

حسن تو ای مه من برده زد دل صبر و شکیب
چاره درد مرا لیلی و مجنون دانند
بود ای زاهد خودبین که خداین نشوی
اندر این مزرع دیا تو فکن تخم عمل
دلیرا خرمن هستی مرا سوخت دو چیز
قطع امید کن ای «جوهری» از غیر خدا

مهر علی

فر فروردین شکوه نوبهار
 از سحاب لطف ژاله داده است
 کرده آن نقاش بی مثل و مثال
 دست قدرت کرده از آب و زخاک
 صد هزاران رنگ و بوی مختلف
 بید و شمشاد و صنوبر در طرب
 بلبل و گل در کنار یکدیگر
 در چنین فصل خوش و ایام نیک
 نه از آن می تا خمارم را بزد
 باده‌ای کز آن اگر ابلیس دون
 زان میی که آدم و نوح و خلیل
 از خم مهر علی مولای دین
 مقتدای انبیاء و اولیاء
 شیر یزدان باب شهرستان علم
 بر سر خوان نوال و نعمتش
 بر رئیس و محسن احسانش مدام
 مهر او عشاق را خلد برین
 کوثر و تسنیم و جوی سلسیل
 برتوی از نور رخسارش به طور
 عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم
 خانه زاد حق بگفتندش ولیک
 مادرش چون شد برون از بیت حق
 که علی بگذار نام این ولد
 آنما و هل اتی باشد گواه
 بود در باطن معین انبیاء
 قامت دین راست از تیغ کجش

کرده ظاهر صنع ذات کردگار
 بر دل لاله چو در شاهوار
 صفحه گیتی پر از نقش و نگار
 ساحت دشت و چمن را لاله زار
 ز آب و خاک تیره کرده آشکار
 پایکوبان سرو طرف جویبار
 قمری خوشخوان فراز شاخسار
 ساقیا رو باده گلگون بیار
 بل از آن می کوفزون آرد خمار
 جرعه‌ای نوشید می شد رستگار
 حامها خورده گرفته اعتبار
 آنکه باشد واله هشت و چهار
 جلوه حق خالق لیل و نهار
 رازق روزی رسان مور و مار
 جمله موجودات عالم ریزه خوار
 مؤمن و کافر ز لطفش کامکار
 قهر او یعنی جحیم و مار و نار
 نیست جز حرفی ز لعل آن نگار
 گشت ظاهر کوه شد همچون غبار
 ثابت و سیار از او شد استوار
 خانه از او زاد فافهم یا کبار
 شد مخاطب یاد و صد عز و وقار
 هان علی عالی ذوالاقتدار
 بر بزرگی شه دلدل سوار
 لیک در ظاهر به احمد بود بار
 هم زمین و آسمان زو پایدار

مطلع و مبدأ وجودش بی‌شکفت
 واجبی اندر لباس ممکنی
 از مشیت گشته ظاهر هرچه هست
 از عذاب ایزدی ایمن شود
 در شب اعیاد عیدی می‌دهند
 ما گدای کویت ای مولای دین
 از توجرتومن نمی‌خواهم که هست
 که ولئی اعظم ما شیعیان
 آه کز جور مخالف قدر او
 رو مده از دست دامان علی

مرجع کل هم به نزد هوشیار
 بر جمیع ماسوی پروردگار
 خود مشیت ذات آن والا تبار
 هر که آید اندر این حکم حصار
 پادشاهان بر گدایان فکار
 عیدی ما را به ما می‌کن نثار
 یاد رویت مونس شبهای تار
 چون تویی نو پادشاه تاجدار
 هست مخفی زیر این نیلی حصار
 چون «حسین جوهری» در روزگار

مخمس

ایام بهار و گل و شادی زمانه‌ست
 نایی به نوای نی و مطرب به ترانه‌ست
 تا قطره خود را برسانند به عیان
 خرم شده غبرا و چمن گشته زمرد
 تا کی به جهان بیهوده بایست که غم حورد
 پیوست به دلدار و گشت از همه پیمان
 بیهوده مخور غصه ایام که بگذشت
 شادی شهان و غم ایام که بگذشت
 بگذشت ز خود نام نکو در همه دوران
 الحال که هنگام گل و نقل و نیند است
 خرم دل آن جمع که ایمن ز وعید است
 روز نو و نوروز به ما سعد و سعید است
 هنگام عنایات خداوند حمید است
 هستیم همه منتظر رحمت و غفران
 ای ساقی مه طلعت زیبا رخ مهوش
 بر خیز و بده جرعه‌ای از آن می‌بی‌غش
 تا هستی موهوم زخم یکسره آتش
 فارغ شوم از غصه و افکار پریشان

حالی بهل این گفته و از عشق بزن دم کز عشق پدیدار شدستی همه عالم
عشق است که موجود نمود عالم و آدم آن عشق علی بود و علی بود مسلم
از فیب برون آمده جا ساخت در امکان

هر نوگل توحید ز بستان علی بود هر گل که تو دیدی ز گلستان علی بود
موسی جو یکی حاکم استان علی بود جبریل امین طفل دبستان علی بود
از منصب خود بود بسی خرم و شادان

دوزخ شرری از غضب سرور دین است یک قطره ز فیض کرمش خلد برین است
مدوح خدا در همه قرآن مبین است محبوب خدا می شود این ختم و یقین است
با مهر اگر بنگرد او جانب شیطان

از مهر تو در گلشن جان رسته شقایق آفاق ز علم تو شده پر ز حقایق
خلاق جهاسی تو و رزاق خلایق خرسند ز گفتار من الا که منافق
عاری شده از دین و بری گشته ر ایمان

از کنه نو آگه شدن ای شاه محال است در وصف تو حیران خرد و ناطقه لال است
گفتند گروهی که خدایی و حلال است پرشش کنم از سنی و این عین سؤال است
«میراث به بیگانه دهد هیچ ملمان»

خاک ره تو «جوهری» ای شاه جهاندار پرداخته اینسان سخن از طبع گهربار
دارد طمع لطف تو و عیدی سرشار تا باز درآید به مدیح تو به گفتار
چون طوطی شکرشکن و بلبل خوشخوان

قسمتی از یک غزل

دامن فکر بکر من یاران	مملو از انجم است و پروین است
یعنی این طبع آتشین من	نافی کفر و حامی دین است
هم علی گوید و علی جوید	آن کسی را که چشم حق بین است
جز علی در جهان نمی خواهد	هر که مخمور شرب دیرین است
حالت ما و آن لب لعلش	شور فرهاد و عشق شیرین است
«جوهری» نظم دلکشت گویی	در گلستان عشق نسرین است

یار داغدار

طوبی قد نازنین نگاریست	هر سرو روان به جویباریست
روی و لب لعل گلغذاریست	هر لاله که روید از دل خاک
خون دل یار داغداریست	داغی که بود به عارض گل
وی رانه ثبات و نی فراریست	دل برکن از این عبوز دنیا
از هجرت تو اخگر و شراریست	بر خرمن هستی ام نگارا
جز آنکه قرین آه و زاریست	آگه نبود کسی ز رازم
عارف ز جهانیان فراریست	دندانه نبوش کن حقیقت
چون ابر هماره اشک جاریست	از دیده «جوهری» ز عشقت

سالار عشق

گویم اینک از بهار روی یار	گفتم من بارها وصف بهار
هم نشاط انگیز صحن بوستان	روی یارم شمع بزم دوستان
موی او واللّیل را باشد گوا	روی یارم آیب شمس الضحی
تا بگویم وصف آن دلدار عشق	همتی ای کاروان سالار عشق
من نمی گویم که او را گفتگوست	انجمن آرای این مجلس خود اوست
باید امکان را به زیر پا نهم	تا به معراج ثنایش پا نهم
تا براق عشق آمد رانده شد	ز فرغ عقل و خرد وامانده شد
حالیا گویم که باشد آن نگار	بر براق عشق طبعم شد سوار
مهر او بگزین و بر افلاک شو	تا شنیدی نام او چالاک شو
پور بوطالب مر آدم را پدر	او علی عالی والا گهر
زیرکان باور ندارند این سخن	من علی اللّهی ام باور مکن
جان من بادا فدای جان او	من کجا و اینچنین عرفان او
ذات او اثبات الاله کند	فعل او از شه تو را آگه کند
معدن جود و فتوت کوه حلم	شیر یزدان باب شهرستان علم
فیض اقدس آینه ذات حق اوست	صادر اول ولی مطلق اوست
ای شناسای تو ذات ذوالجلال	ای علی ای ذات بی مثل و مثال

چشم و گوش رو دست و پای حق نویی	واجب ممکن نما مطلق تویی
ای علی ای مایهٔ سور و سرور	ای علی ای باعث من فی الصور
قدسیان را این برآتم با دف است	ذات تو لایدرک و لایوصف است
هر زمان آمد به نوعی در ظهور	در نبی حوان آیت الله نور
مدح او با عقل محدود بشر	«جوهری» زین فکر کوتاه درگذر

عقل نخستین

تا برنو روی تو به هر بوم و بر افتاد	هستی شد و از نستی آن دم سپر افتاد
دیگر نکند یاد کسی از طلعت یوسف	تا دیدهٔ دل را به رخت یک نظر افتاد
از عارض نیکوی تو برقی بدرخشید	بر خرمن هستی دو عالم شرر افتاد
نشاختم از ذات تو را این عجیبی نیست	از عقل نخستین به رخت بال و پر افتاد
همواره بود ذکر تو ای «جوهری فرد»	ما آل علی هر که در افتاد، ور افتاد

جیحون

(۱۲۶۳-۱۲۱۳)

محمد یزدی، متخلص به جیحون، ملقب به تاج الشعرا، در سال ۱۲۵۰ هجری قمری در شهر یزد تولد یافت و در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در کرمان چشم از جهان فرو بست و در محله خواجه خضر، محلی که زیارتگاه صاحب‌دلان است و مدرسه‌ای نیز به نام جیحون در جوار آن بنا گردیده، به خاک سپرده شد.

جیحون در یزد به دنیا آمد و در آن شهر نشو و نما کرد و تحصیلات متداولهٔ زمان را در زادگاهش فرا گرفت و به ستایش و مدح حکام و خوانین شهر خود پرداخت و از سکونت در شهر یزد و همشهریانش چندان دلغوش نبود. بدین جهت زادگاه خود را ترک گفت و سفرهایی به شهرهای آذربایجان و تهران و قم و اصفهان و شهرهای جنوبی ایران کرد و سرانجام در کرمان رحل اقامت افکند و در همین شهر درگذشت.

جیحون یکی از قصیده‌سرایان دورهٔ قاجار به است که در زمان حیاتش به شهرت رسید و لقب تاج‌الشعرایی خود را از ظل‌السلطان فرزند ناصرالدین شاه گرفت و بدین لقب مباحثات داشت و در اشعارش مکرر بدان اشارت کرده است. دیوان اشعارش توسط شاعر ارجمند احمد کرمی طبع و نشر گردید.

جیحون گرچه در انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما همان‌طور که اشارت رفت هنرش قصیده‌سرای بود، بخصوص در ساختن مسط مهارت بسزایی داشت و در ذیل به نمونه‌ای از مسط و قصیده و غزل او بسنده می‌کنم.

طلعت دوست

بسکه دیدم همه سو آن بت هرجایی را هیچ نشاختام معنی تنهایی را

تا چه سز است نهان این سر سودایی را
 تاب خشکی نبود مردم دریایی را
 بگذر از عالم نی گر طلیی نایی را
 تا به اکنون که نکو کرده صف آرایی را
 عشق تو داده به من فقر و توانایی را
 خانه سخت است مکان مردم صحرایی را
 گر چو «جیحون» طلیی لذت بینایی را
 بسند از دل ما این همه رسوایی را
 که فلک ختم بدو ساخته مولایی را

نیت مغزم دمی از نکبت زلفش خالی
 زاهدان دور شو از باده پرستان که به طبع
 تا که مشمول صفاتی نبری راه به ذات
 در مژه تا چه بسون باشدش آن خسرو حسن
 سیم اشک و زر چهرم بود ار هیچم نیست
 زیر این طاق مقرنس نژد منزل دل
 کور باید نظر از هر چه بجز طلعت دوست
 نیکنامی ست چو مطبوع به دوران امیر
 خان دریا دل صافی گهر راد حسین (ع)

در توصیف بهار

و منقبت حضرت علی (ع)

بلبل رطب اللسان تهیت از باغ گمت
 پرده نشین غنچه را چو باد از هم شکفت

باز جهان از بهار مزده رحمت شفت
 عشرت بنشته خاست، فتنه بیدار خفت

گفت ز شوخی طبع شاهد بازارها

صحت گل در میان ز هر کنار آیدم
 قهقهه کبک ست ز کوهسار آیدم

باز همی بوی مشک ز جویبار آیدم
 زمزمه مرغ زار، ز مرغزار آیدم

گویی بارد نشاط از در و دیوارها

ساخته منقار خویش رنگ به شنگرف و خون
 گاه سراید سرود چو مطربی پر فسون

طوطی کرده به بر، جامه زنگارگون
 گاهی گوید سخن، چو مردمی ذوفنون

مرغ که دید؟ این چنین شهره به گفتارها

وز پر نورس هزار نقش بر آورده است
 پیرهنی در بر از سیم و زر آورده است

تذرو پر ریخته، باز پر آورده است
 سرمه به چشم اندر از مشک تر آورده است

جلوه ز طاووس برد به نغز رفتارها

بالش بالندهتر ز چتر جمشید بین
 به افرش بر چند به قر ناهید بین

هین دم طاووس را پر مه و خورشید بین
 به تارکش از پرند افسر جاوید بین

لیک ز ناجنس پای در گل او خارها

فاختگان چون به باغ داد به کوکو زنند گویی بغدادیان کوس هلاکو زنند
 لشکردی را، ز کشت خیمه برون سوزند سناحق سرو را، جایی دلجو زنند
 کوبند اطراف ری ز سیزه سمارها
 هدهد شیاد را گرم تکاپو نگر جانب بلقیس گل رفته به جادو نگر
 بزم سلیمان سرو، زو به هیاهو نگر پر از نقطه نامه اش بته به بازو نگر
 شکسته طرف کله بسان عیارها
 بلبل شوریده راست هر گه شوری دگر وز گل سوری و راست هر دم سوری دگر
 ترنمش را به طبع بود سروری دگر مانا در، زاری اش نهفته روزی دگر
 آری، دلکش تر است لحن گرفتارها
 نرگس بیمار باز، قد بفرازد همی تکیه زنان بر عصا، به سیزه تازد همی
 وز فر دینار چند بر گل نازد همی همال رندان مست عربده سازد همی
 عربده ناید اگر هیچ ز بیمارها
 بنفشه آمد به باغ دو رفته از بهمن چون یک عالم پری از پس اهریمن
 به جشن پیشی گرفت بر سمن و سوسنا ز حله های بنفش بریده پیراهن
 ز پرنیانهای سبز، دوخته شلوارها
 لاله نوخیز دوش، به گنج سلطان زدهست ز لعل و یاقوت ناب مال فراوان زدهست
 بهار کرد آشکار آنچه به پنهان زدهست شحنه اردیش داغ بر دل و بر جان زدهست
 تا که به دزدی کند نزدش اقرارها
 ز گوهر افشان سحاب بر ناگیهان پیر پیران از رعب سیل سنگ به چرخ اثیر
 آب به زیر گیاه آینه اندر حریر برق به ابر سیاه عکس فکن در غدیر
 چو ذوالفقار علی در دل غدارها
 شهی که نام نکوش حیدر کزّار شد ز آهن صارم، عدوش زیبق فرّار شد
 به خلوت کردگار محرم اسرار شد صفاتش از ذات حق مظهر انوار شد
 وحدتش از کثر توست نقطه پرگارها
 سر سوی سامان اوست رفته و آینده را دست به دامان اوست جمع و پراکنده را
 در کف امرش زمام فانی و پاینده را زنده کند مرده را شهی دهد بنده را
 گشاید آسان ز هم عقده دشوارها

به لوح آگاهی‌اش مجاری خوب و زشت آدم و ابلیس را از فلمش سرنوشت
 ز سلطوت و رأفتش خلقت نار و بهشت نیست بحر نام او در حرم و در کشت
 کنند تسبیح او سبحة و رنارها
 مظاهر روی اوست هیاکل ماخلاق راجع بر سوی اوست طوایف ماتبیق
 بدو نمودند راه پیمبران فرق حق نبود غیر او، او نبود غیر حق
 دیدهٔ احوال کند، زین سخن انکارها
 ای که خدایی رداست راست به بالای تو ریزه خورند انبیا ز نطع آلائی تو
 طفل بیابد زمام، مگر به امضای تو کس نرود از جهان مگر به یاسای تو
 که می‌کند جر خدای از این نمط کارها
 به یک فقیر از عطا هزار کشور دهی به هر یک از کشورش هزار لشکر دهی
 به هر یک از لشکرش هزار افسر دهی همزه هر افسرش به جان و دل سر دهی
 که طبع تو عاشق است به جود و ایثارها
 هم از نوازنده مهر خلد مخلد تویی هم از گدا زنده قهر نار مؤتد تویی
 به نوبت رزم و بزم صاحب سودد تویی روی خدایی و لیک پشت محمد (ص) تویی
 وان دگرش یارها لایق، در فارها
 شما تویی کز همم عون و پناه منی در دو جهان از کرم، فخر گناه منی
 رو به که آرم که تو دلیل راه منی به هر طریق اوفتم نجات خواه منی
 جز از تو «حیحون» ندید دیار و دیارها
 دانم مدح تو را ز فکر من برتریست گرفتم از خود مرا به شعر پیغمبریست
 مدایحت را ظهور، ز مصحف داوریست ولی به یاران تو چو لافم از داوریست
 هر یک از من ثنات کرده طلب بارها
 سپهر ار جان دخیل به پایهٔ تخت او ست شود روزگار با نیت سخت او
 البرز آرد تعف به گرز یک لغت او طالع دشمن نرست ز پنجهٔ بخت او
 که خفتگان غافل‌اند ز حال بیدارها
 به رزم گندآوران، چو او هم‌وارد جوست صد فوج از بنگری هر یک پیچان از اوست
 نه پشت گرم از صدیق نه سرد دل از همدوست در نظرش رمح خصم ناوک مزگان دوست
 به گوش او کوس رزم نغمهٔ مزارها

ای به تو از ذوالمنن ختم جمال و جلال
پیش تو کم از اناث حشمت و جاه رجال
شیر نخواهد نمود طعمه ز مردارها
گاه سخا در برت خطه و اقلیم چیست
ز دنیوی در گذر جنت و تسنیم چیست
طریف و تالد کدام سریر و دیهیم چیست
طبع تو نشاخته ست لعل چه و سیم چیست
لعل به خرمن دمی سیم به خروارها
دادگرا تا مرا رست لبان از لبین
مگر در اوصاف تو که ناید از من سخن
گیتی از گفته ام ساخت بر از دُر دهن
پیش تو مرجاة شد بضاعتم لیک من
حوشم که بر یوسفم یک از خریدارها
کیست که در افتخار ز دل برد جوش من
خصم نگیرد گرو ز پهنه هوش من
که حلقه بندگیت شد حلال گوش من
مال هماغوش او کمال هندوش من
پشک از آن جُفل مشک ز عطارها
تا به بهاران بود دور گل بتدی
تا به سپهر دمن لاله کند فرقدی
تا ز نسایم شود دل به چمن مهتدی
ز ابر کفت ملک را خرمنی سرمدی
ز جهرت آمال را شکفته گلزارها

قسمتی از یک چکامه

عید آمد و ما را ز فم روزه رها کرد
زین عید به هر جا که عزا بود طرب شد
از روزه بتر مؤذن گلدسته جامع
گه شد به نشابور فرو خواند به کابل
زین قصه که جز غصه نزیاید همه بگذرد
آن ترک که بر جانب کس روی نیارود
هر ذکر که اندر رمضان باید و شعبان
یا قوت لبی را که به از خاتم جم بود
لیکن ز شب غره چو شد غره دگر نار
آن ترک که بر هستی ما دست برافشاند
این مرحمت از عید نیاید که فدا کرد
گر روزه به هر جا که طرب بود عزا کرد
کاو خویش به بلبل مثل از حسن صدا کرد
گه رفت به منصوری و آهنگ نوا کرد
این روز ستم بود که بر دلبر ما کرد
در صف جماعت به همه خلق قفا کرد
این را به ادا خواند و مر آن را به قضا کرد
از روزه گرفتن بتر از کاهربا کرد
بنیاد صفا ترک جفا درک وفا کرد
باز آمد و از مستی خود فتنه به پا کرد

کاین طایفه را فعل بد اولی به هجا کرد
 کز نسبت او کعبه ز خود سلب صفا کرد
 آن گفت به تسخر که مرا روزه فنا کرد
 آن خدعه بدین زاهد نایسته قبا کرد
 آن خورد به شب می که طیبیم و دوا کرد
 کافلاکم از این جمله جدا دید سوا کرد
 گویند که بایست حذر از شعرا کرد...

باری، سخن از روزه خوران ماند عبث ماند
 هر مسجدی از روزه خور آنقدر کدر بود
 این گفت به طعنه که مرا جوع بقا برد
 این بدره بدان شاهد بشکسته کله داد
 این زد به سحر نی که حکیمیم چنین گفت
 مرذود طوایف من بدنام به رندی
 نه شیخ دهد پندم و نه شوخ نهد بند

هوای فسانه

این لطف هم که کرد به مستی بهانه کرد
 مردانگی نداشت، خیالی زنانه کرد
 عمری به صدق خدمت این آستانه کرد
 آدم بهشت بر سر این گونه دانه کرد
 شب را چو دید و هوای فسانه کرد
 دیوانه کرد و باز به سویم روانه کرد
 این طرفه آتشیست که در آب خانه کرد

چشمت به تیر غمزه دلم را نشانه کرد
 زاهد حدیث حور کند ای پسر می آر
 از پیر میفروش کرامت عجب مدار
 گردین و دل به گندم خالت دهم چه باک
 دیشب حکایت از سر زلفت نمود دل
 دردا که پیکهای مرا حسن این نگار
 نقش رخ تو از دل «جیحون» نمی رود

رباعی

حق بود و رسول و آنکه حق راست ولی
 کان جمله علی بود، علی بود، علی

گویند به معراج که امریست جلی
 لیکن چو قصاری، تو به تلیث مکوش



جیحونی

(۱۳۰۶)

خانبابا جیحونی، فرزند احمد بیک، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در کرمانشاه چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید.

جیحونی پس از اتمام تحصیلات به استخدام فرهنگ درآمد و در رشته ادبیات فارسی در دبیرستانها به تدریس اشتغال ورزید و از این رهگذر جمع کثیری از جوانان از وی دانش اندوخته و هنر آموخته‌اند و خدماتش در خدمت به فرهنگ و مردم قابل تحسین است و به همین لحاظ مورد احترام جامعه دیار خود می‌باشد.

جیحونی که تخلص شعری خود را از نام خانوادگی گرفته است، از شعرای بنام و خوش ذوق و صاحب‌دل کرمانشاه است و شعر و شاعری را از آغاز جوانی آغاز کرد و با بزرگان شعر و ادب در آمیخت و از محضرشان در شکوفایی شعرش مدد گرفت. وی شاعری غزلسراست و با اینکه در انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما بیشتر با غزل دمساز است و در عین حال در طنز و مطایبه دست دارد و اشعارش در این زمینه از لطف بی‌بهره نیست.

جیحونی در نوشتن انواع خط مهارت دارد و خوش می‌نویسد، اما در نوشتن خط نستعلیق توانایی بیشتری از خود نشان داده است. اکنون دوران بازنشستگی را می‌گذراند و اوقاتش بیشتر به مطالعه کتاب و تمرین خط می‌گذرد.

هنوز

کارم ز دست رفت و به کار دلم هنوز
جان بر لبم رسید و تو را مایلم هنوز
در بحر غم فتادم و آب از سرم گذشت
یاران گمان برند که در ساحلم هنوز

شد تیره روزم از غم هجران، ولی شبی
 ره یافت در حریم وصال رقیب و من
 بگذشتم از علایق دنیا، ولی چه سود
 روزی گذر کنی به مزارم اگر ز مهر
 دل راه خون کشید و فکندش به خاک و من
 روشن نکرده شمع رخت محفلم هنوز
 سرگشته مانده در طلب منزلت هنوز
 در پیشگاه قرب تو ناقابلم هنوز
 بینی گل وفا که دَمَد از گِلَم هنوز
 «جیحونی» از خدیگ غمش غافلم هنوز

مهمان ناخوانده

نه پروا باشد از دردم، نه امیدی به درمانم
 که یکسان است در شور و محبت وصل و هجرانم
 به خوناب جگر پرورده دارم کودک اشکی
 که از راه وفا دایم نهاده سر به دامانم
 فروغ مهر هم از کلبه من پا کشید آخر
 فلک بنهاده از دون همتی در طاق نیانم
 بود از صحبت فرزانهگانم بی نیازها
 که خوش گرم است بازار جنون از سنگ طفلانم
 من آن گم کرده راه دشت حرمانم که از رحمت
 نماید خضر همت ره مگر از این بیابانم
 به هر جا رو کنم سنگ ملامت بر سرم آید
 تو گویی بر بساط زندگی ناخوانده مهمانم
 ستردم رنگ شادی را ز لوح سپه «جیحونی»
 به آقیدی که غم باشد انیس جان پڑمانم

دریغ

بهار عمر گذشت و از آن نشانه ماند
 دریغ و درد که پرواز کرد مرغ امید
 به لوح خاطر از آن جز یکی هسانه ماند
 به غیر مشت بری در درون لانه ماند
 نوای شور برانگیز شادمانه ماند
 دل شکسته رنجور بینوای مرا
 حمیده گشت و بر آن شاخه و جوانه ماند
 ز تند باد حوادث نهال قامت سوق

به غمگساری دل همدمی یگانه نماند
 که دیگرم هوس غصهٔ زمانه نماند
 در این سرای فریبده جاودانه نماند
 که شور و حال غزل خواندن و ترانه نماند

گست مجمع یاران با صفا و دگر
 چنان گرفته دلم خو نه درد و محنت عشق
 دو روز عمر فریب جهان مخور که کسی
 فضای خاطر ام آنسان گرفته «جیهونی»

کعبهٔ آمال

غم نیست، نیست از دل من باخبر هنوز
 بوی امید آید از آن خاک در هنوز
 از دوست ناامید نیم اینقدر هنوز
 جر سود گر ندیده کسی از من سرر هنوز
 حیران به کار خویش در این رهگذر هنوز
 تسلیم دست یأس نگشتم اگر هنوز
 دارم توان زندگی مختصر هنوز
 مرهون لطف مردم صاحب نظر هنوز

منظورم ار نکرده به سویم نظر هنوز
 چون کوی دوست کعبهٔ آمال و آرزوست
 بیگانه کیت تا که به سویش نظر کنم
 ار هر طرف نشانهٔ تیر ملامتم
 بی همتی نگر، که چه بیهوده مانده‌ام
 رنج زمانه نشئهٔ دیگر دهد مرا
 صد بار دیده‌ام به عیان مرگ و این عجب
 «جیهونی» این سپاس مرا بس که مانده‌ام

قطعه

برایم نغمه‌هایی سار کرده
 در غم را به رویم باز کرده
 تصور می‌کند امجاز کرده!

طبیعت نا همه ناسازگاری
 ره امیدواری بسته، اما
 به آزار من درمانده کوشد

نالهٔ جانسوز

خود را ز طرب فکنده بر روی تراب
 ما نیز چو تو بُدیم، ما را دریاب

دوشینه چو از باده شدم مست و حراب
 یک نالهٔ جانسوز برآمد از خاک:

تک مضراب

هر نقشه که می‌کنم، شود نقش بر آب
 سر وقت بزنگاه زند تک مضراب!

شانس است، تصادف است یا وضع خراب
 کی معتقدم به شانس، اما چه کنم

خار راه

گل‌های زندگی همه شد خار راه من
نیروی عشق می‌برد از کف زمام عقل
گر عارضی چو مهر نماید ز طرف بام
بر روی او نظر نتوانم فکند از آنک
خونم اگر به قهر بریزد چه جای غم
یا رب هر آن نسیم که آشفته زلف او
فریاد دل به ساحت دلبر نمی‌رسد
شمع امید همنفس واپسین زند

یا رب چه بود غیر محبت گناه من
بر این سخن جنون من آمد گواه من
ماه سپهر سجده برد پیش ماه من
آزرده گردد از اثر یک نگاه من
کاین خود عنایتیست به حال تباه من
سرگشته باد همچو دل بی پناه من
گیرد مگر که دامن او دود آه من
«جیحونی» از شرار دم صبحگاه من

دل شکسته

مرانه خون به دل از جور چرخ گردون است
دل از طراوت بستان چه طرف بریندد
گهم به غمزه کُشد گه به خنده شکرین
مراسم مهر خموشی به لب ولی هرگاه
بلای خانه برانداز عاقلان خرد است
ز تاب آتش زُخار و لعل جانبخشت
هوای وصل تو کردن نه شرط انصاف است

بُنا ز حسرت لعل لب دلم خون است
که از فراق تو بشکسته حال و محزون است
گاهی به طنز که حال تو خسته دل چون است
سخن ز قد تو گویم، کلام موزون است
خوشا کسی که در این روزگار، مجنون است
درون سینه من شعله‌ور چو کانون است
حدیث مهر تو گفتن نه حد «جیحون» است

حکایت مهر و وفا

ز همنشینی یاران چنان رَمیده دلم
ندیده مهر و وفا ذره‌ای ز مهرویان
ز شاهباز نظر صید دلبری گردید
شکسته حالی‌ام از رنگ چهره بتوان دید
مرا به سود و زیان زمانه کاری نیست
دلم به جور زمان طرفه الفتی دارد
حدیث مهر و وفای زمانه «جیحونی»

که گویا ز ازل آشنا ندیده دلم
وگر به کوی محبت بس آرمیده دلم
عجب مدار گر اینسان به خون طپیده دلم
چه حاجت است که گویم چها کشیده دلم
دگر تعلق خاطر از آن بریده دلم
به این مقام ز وارستگی رسیده دلم
حکایتیست که از دیگران شنیده دلم

جوانه درد

ز درد، شکوه ندارم از آنکه عمر دمی‌ست
 نوای جان شکر شادی‌ام نمی‌باید
 به سوز سینه من دم به دم بیفزاید
 جوانه می‌زند این درد جانگزا شب و روز
 هزار بارم اگر دهر دون بیازارد
 شکایتی که مرا هست از وجود خود است
 به دل اگر برسد درد، زان مرا المی‌ست
 که جای جای ضمیرم قرارگاه غمی‌ست
 اگر چه باد صبا یا نسیم صبحدمی‌ست
 به کشتزار وجودم به دیده تا که نمی‌ست
 به جان پذیرم ازیرا که کمترین رقمی‌ست
 همان وجود که صد بار کمتر از عدمی‌ست

چند تک بیت

نسیم مهر اگر از بوستان زندگی خیزد
 هزاران غنچه از هرنیش خاری می‌شود پیدا

□ ■ □

این همه کبر تو بیجا نبود، چون دانی
 که در این شهر کسی نیست به زیبایی تو

□ ■ □

ضعیف آزدن ناکس شگفتی نیست، می‌بینم

به پای کوه سرافکندها موج توفان را

□ ■ □

شود دست لثیمان خشک و تر در موقع پیری

سبو چون کهنه شد دیگر نمی‌آید برون زان نم

□ ■ □

خود را به دور گردش گردون سپرده‌ام
 این آسیا گر آرد کند استخوان من

□ ■ □

آرزوی گلستانم سوخت در کنج قفس
 ذره‌ای انصاف یارب در دل صیاد نیست

□ ■ □

چون مرگ دشمنی بود اندر کمین، بنه
 در نزد دوستان غزلی یادگار خویش



حاجب

(۱۲۹۳ - ۱۲۳۳)

حیدر علی حاجب، مرزند حعفر، در سال ۱۲۷۱ هجری قمری در کناره، از فرای مرودشت تیراز، از مادر زاد، وی در شیراز سکونت گزید و به کسب دانش پرداخت و در نقاشی و قلمدان‌سازی مهارت داشت و از این رهگذر زندگی و معیشت کرد. در اواسط عمر به نهران رفت و رحل اقامت افکند و در ضمن به تحصیل علوم ادیبه و عربیه مشغول گردید. حاجب در نقاشی و قلمزنی و نوشتن خطوط نستعلیق استاد بود و سالها نیز در تهران بدین شغل به کار پرداخت.

حاجب در اواخر عمر در سلک صوفیان درآمد و در سلسله ذهبیه وارد گردید و مورد توجه و احترام قرار گرفت و بعضی از اعیان و اشراف چون میرزا علی اصغر خان اتابک و کامران میرزا نایب السلطنه به او مساعدت می‌کردند و اشعارش را صلته می‌دادند و قسمتی از غزلیاتش به چاپ رسید.

او در سال ۱۳۳۴ هجری قمری بدرود حیات گفت و در خانقاهش به خاک سپردند. اشعار زیر نمونه‌هایی چند از نظم اوست:

عمر جاودانه

مکن خراب خدا را که خاب خانه توست
که این گهر به خدا قاتل خزانه توست
بر آستان که سر او بر آستانه توست
که بر، ز وهم و ز اندیشه آشیانه توست

مرا که دل حرم خاص جاودانه توست
مرا ز خویش چو بیگانگان مرا ای دوست
کسی که پای به سر فرقدان نهاد از فخر
به خلق سایه فکن ای همای فرح‌بال

به حق راست روان و به صدق پاکدلان که پاکتر ز همه گوهر یگانه توست
 ز مژه تیر بر ابروی چون کمان داری بیا که سینه ما بهترین نشانه توست
 سخن به وصف لب لعل او بگو «حاجب» چرا که این سبب عمر جاودانه توست

بهترین هدیه

نزد ما خوبترین هدیه به عالم ادب است
 که ادب مهر و وفا را به حقیقت سبب است
 به ادب کوش و خود از اصل و نسب دور مدار
 همه دانند ادب حاصل اصل و نسب است
 یار افروخته رخ آمد و افروخته قد
 ای خوش آن عاشق سرگشته که اندر طلب است
 شمس طالع شد و آفاق منور گردید
 تو عیان بینی و انکار کنی این عجب است
 خاک پای عجم امروز به فرهنگ و کمال
 توییایی ست که روشن کن چشم عرب است
 مرد را علم و عمل به بود از مال و منال
 بی عیب آنکه گرفتار پرند و قصب است
 خیمه سلطنت فقر کنون گشت بلند
 «حاجب» مژده که هنگام نشاط و طرب است

حدیث عشق

تو هر چه ناز کنی ما اگر کنیم نیاز
 ز کعبه راه به کوی تو می توان بردن
 حدیث عشق بر پیر عقل بردم دوش
 تو باز حسن پراندی و من کبوتر دل
 تو گریه حسن و جمالی ز جمع خوبان فرد
 شب فراقی ز زلف تو شکوه خواهم کرد
 نیازمند تو هستیم و ناز می کن ناز
 از آنکه قنطرای بر حقیقت است مجاز
 چنان به خویش فرو رفت کش ندیدم باز
 کبوتری که رود سوی باز ناید باز
 منم ز فضل و معانی ز عاشقان ممتاز
 که روز وصل بسی کوتاه است و قصه دراز

نوای عشق نبند، راست گو زند آن ترک
گذشت ناوک نازش مرا ز جوشن جان
هزار شور برانگیزد از عراق و حجاز
فغان ز دست کمان ایروان تیرانداز
ز شهد شعر شکرریز «حاجب» شیراز
نبات «زند» به مازندران شده است شکر

وصف رخسار

آنکه غایب ز نظر بود و عیان می گذرد
هر کجا بگذرد آن خسرو جمشید غلام
تکسواریست عجب گرم عنان می گذرد
از فلک طنطنه شوکت و شان می گذرد
خود تو در خوابی و آن برق یمان می گذرد
قرنها باش که این گونه قران می گذرد
دور زن، دور که این دور زمان می گذرد
از سر جنگ به شمشیر و ستان می گذرد
می کند همت و از کون و مکان می گذرد
وصف رخسار تو از حد و بیان می گذرد
گر قرین با تو شود جنگ چه پروای به صلح
ز تسلسل مفکن دور تو این ساقی بزم
ما بجز صلح چه کردیم که این سخت کمان
بر در پیر مغان هر که به جان گشت مکین
نگذارد قلم از دست اگر «حاجب» ما

کوکب بغت

بر سر خاکم اگر یار گذاری بکند
روح باز آید و با جسم فراری بکند
دانی از چیست که دامان فلک بر گهر است
خواست هر صبح به پای تو نثاری بکند
کرده حایل به رح، آن ترک حصاری خم رلف
تا به صبح از شب دیجور حصاری بکند
هر که از عقل زند دم به ره شیفتگان
عشق البته به بینیش مهاری بکند
دهر چون تخته قضا، مهره فلک، کهنه حریف
کیست مردی که در این نرد قماری بکند
عاشق آن است که در عرصه شطرنج بلا
دین و دل مات رخ شاهسواری بکند

علم آموز و قناعت کن و عزلت بگزین
 مرد باید که از این یک دو سه کاری بکند
 وقت مردن نبرد حسرت دنیا در خاک
 هر که از عمر دمی صرف نگاری بکند
 دیگر از گردش گیتی چه تمنا دارد
 عارف از سیر خزانی و بهاری بکند
 «حاجبا» سعد شود طالع عالم زین پس
 کوکب بخت تو گر زانکه مداری بکند

قسمتی از یک چکامه

آینه خورشید برابر گرفت	یا مه من پرده ز رخ برگرفت
ماه من از جانب خاور دمید	راه ز خورشید به خاور گرفت
زلف مسلسل چو به هم بر شکست	رایحه از مشک و ز عنبر گرفت
طره مشکین پرستووشش	ز آتش رخ طبع سمندر گرفت
غنچه لب چون به تبسم گشود	روی زمین در گل و شکر گرفت
درج دهان چون به سخن باز کرد	خرده به باقوت و به گوهر گرفت
ابروی او آبروی تیغ برد	مژه او عادت خنجر گرفت
آن به دغا لشگر خاقان شکست	وین به غزا کشور قیصر گرفت
طنطنه اش شوکت طفرل شکست	جمجمه اش سطوت سحر گرفت
خالش چون هندوی آذرپرست	برهنه تن جای در آذر گرفت
قامت چون سرو وی از اعتدال	سایه سرو از همه کشمر گرفت
هندوی چشمش پی غارتگری	کاسه زر از کف عبهر گرفت
قرص رُخش از اثر روشنی	آینه از دست سکندر گرفت
می زده و خوی زده در بزم دوش	گردن مینا لب ساغر گرفت
گفتمش او باده به اندازه نوش	تا بتوان خامه و دفتر گرفت
جای گزک لعل چو شکر مزید	از دو رطب قند مکرر گرفت
تا بتوان جامه دلکش سرود	تا بتوان صفحه و مطر گرفت

تا بتوان نامه مانی درید	تا بتوان قیشه ز آذر گرفت
تا بتوان لشگر مزدک شکست	تا بتوانشان کله از سر گرفت
تا بتوان بر سر دجال تاخت	بادم گاوی خر از آن خر گرفت
باز سخن قدر زر و سیم یافت	باز سخن قیمت گوهر گرفت
باز دَرِ گنج دُرر باز شد	دَرِ دَری روی زمین در گرفت
باز گشودند درِ کتّز علم	عرش علا زینت و زیور گرفت
مر تو ندانی صلّه شعر چیست	سکه سیمی که فرّ از زر گرفت

غم انتظار

آنجا که هست بوی تو باد بهار چیست
و آنجا که هست موی تو مشک تار چیست
زلف و رخ تو معنی لیل و نهار ماست
با بودن تو، گردش لیل و نهار چیست
بازآ و پا به دیده خونبار ما گذار
تا گویمت که سرو چه و جویبار چیست
ما اختیار در کف جانان نهاده‌ایم
مختار چون که یار بود اختیار چیست
شد بی‌حجاب، شاهد ما رو به رو به ما
باز این بلای هجر و غم انتظار چیست
خواهی اگر ز حال دل ما شوی خیر
از لاله پرسی، کاین جگر داغدار چیست
ما روزگار را به غم یار طی کنیم
تا در دل این غم است غم روزگار چیست
ما در وصال بی‌خبریم از غم فراق
تا باده در سبوست بلای خمار چیست
«حاجب» چو وصل یار میتر بود تو را
این آه و ناله و فزع انکسار چیست

سرّ عشق

هیچ از او چاره جز رمیدن نیست	این جهان جای آرمیدن نیست
که از آن دامشان پریدن نیست	سخت دامی ست مرغ دلها را
وز تو هیچم سر بریدن نیست	بر سرم هست سر بریدن خویش
گرچه کس قادر شنیدن نیست	سرّ عشق آشکار باید گفت
زانکه این گل برای چیدن نیست	دست درویش کن در این گلزار
که کش قابل چشیدن نیست	کام شیرین ما از آن حلواست
کوه را طاقت کشیدن نیست	گاهی از خرمن ریاضت ما
که به هر دیده تاب دیدن نیست	برقع وهم بر جمال افکن
کش فلک قادر دریدن نیست	خسروی نامه‌ای ست «حاجب» را



حافظی

(۱۳۳۵)

محسن حافظی، مداح اهل بیت (ع)، فرزند علی اکبر، در سال ۱۳۳۵ هجری شمسی در کاشان از مادر زاد. وی از کودکی با غم بی‌پدیری مواجه بود و با محرومیت خو گرفت و خود می‌گوید: «از همان کودکی بچه‌ها را جمع می‌کردم، یک علم سیاه برمی‌داشتم و ذکر نوحه را به بچه‌های همسن و سالم یاد می‌دادم و از همان سالها آثار عشق و محبت به اهل بیت اطهار (ع) را تجربه می‌کردم. در حال حاضر به مطالعه شعر علاقه‌مندم و دواوین مورد علاقه‌ام حافظ، سعدی، صائب، نیر تیریزی، محیط فمی، فؤاد کرمانی و پروین اعتصامی و صابر همدانی است.»

حافظی در باره آغاز شاعری خود می‌گوید: «در پانزده سالگی، بوسلی به امام زمان پیدا کردم، احساس نمودم که می‌توانم شعر بگویم و اولین شعرم را برای امام زمان (عج) گفتم که مطلعش این است:

گر قسمتم شود که ببینم لقای تو جان را کس ز شوق فراوان هدای تو»
حافظی شعرش بیشتر در زمینه نوحه و غزل مرثیه و مدح خاندان پیامبر (ص) است و به دوستان شاعرش نیز توصیه می‌کند در این مقوله شعر بگویند.

حافظی در انجمنهای ادبی کمتر شرکت می‌کند، ولی از مصاحبت مرحوم موسوی آرائی بهره‌ها برده است و برای دکتر بهنیا، دبیر دبیرستانهای دیروز و استاد دانشگاههای امروز، احترام زیادی قائل است. وی آثاری دارد که بعضی از آنها چاپ شده و برخی دیگر را آماده چاپ کرده است و کتابهای «سرود اشک» و «حدیث عشق» و «شعله‌های سوزان» و جمع‌آوری آثار برگزیده شاعران در چند مجلد از آن جمله است.

یاس و یاسمن

مدینه شد ز داغ مصطفیٰ بیت الحزن امشب
 فضای عالم هستی بود غرق محن امشب
 مکن ای آسمان روشن چراغ ماه را کز کین
 چراغ لاله شد خاموش در صحن چمن امشب
 نه تنها ماتم جانسوز پرچمدار توحید است
 که شد قتل جهانسوز امام ممتحن امشب
 گهی گریم ز داغ جانگداز حضرت خاتم
 گهی نالم چونی در سوگ فرزندش حسن امشب
 خدا شد ناخدای ملک حق در بحر توفانزا
 که شد دریای دیده در عزایش موج زن امشب
 نمی‌دانم چه حالی می‌کند پیدا امیر عشق
 چو می‌سازد تن آن جان جانان را کفن امشب
 اگر از شور ماتم اشک می‌بارم عجب نبود
 رود در خاک تیره خسرو شیرین دهن امشب
 شد از داغ دو ماتم قلب زهرا لاله‌گون خونین
 که در دشت بلا گم کرده یاس و یاسمن امشب
 سرآمد بر همه غمهاست داغ ماتم خاتم
 که یکسر امتی را رلت روح از ملک تن امشب
 شر زرد «حافظی» برد فتر دل خامهات کاینسان
 کنی آتش فشاها تو با سوز سخن امشب

عالی‌ترین حماسه

ای مظهر اراده و امید یا حسین	احیاگر طریقه توحید یا حسین
ای ماه آسمان شهادت شهید عشق	مهرت بود تجلی امید یا حسین
بر سر نهاده افسر سلطانی جهان	هر کس غلام گوی نو گردید یا حسین
گوش دلم به محفل عشاق بی قرار	دائم سخن ز وصف تو بشنید یا حسین

باشد قیام سرخ تو جاوید یا حسین
 گردیده‌اند زهره و ناهید یا حسین
 پرپر به پیش چشم تو گردید یا حسین
 حق جمله خلق را به تو بخشید یا حسین
 داغ تو را به دشت بلا دید یا حسین
 در سلک نوکری شده تأیید یا حسین

عالی‌ترین حماسه تاریخ نهضت
 بر گرد ماهروی تو هفتاد و یک شهید
 در دشت خون چولاله علی اکبر جوان
 گر نقد جان به نرد وفا باختی ولیک
 زینب پس از شهادت گل‌های پرپر
 شد «حافظی» غلام غلام غلام تو

اختران چرخ

در دشت غم نشست گل شادمانی‌ام
 اَمّت نگر چه خوب کند قدردانی‌ام
 نظاره‌گر شوند به اختر فشانی‌ام
 بشکت در فراق تو پشت کمانی‌ام
 از بسکه بی‌علاقه به این زندگانی‌ام
 با قامت خمیده به فصل جوانی‌ام
 تاریخ شاهد است بر این جانفشانی‌ام

رنگ خزان گرفت بهار جوانی‌ام
 بعد از تو ای پیمبر رحمت به روزگار
 شها به یاد ماه رخت اختران چرخ
 بابا ز جای خیز و بین زیر بار غم
 وقت دعا ز حق، طلب مرگ می‌کنم
 از جور چرخ پیرا، وز بیداد دشمنان
 شد «حافظی» به پای علی هستی‌ام فدا

هاله غم

گویا عزای سرور مردان عالم است
 قلب جهان و اهل جهان غرق ماتم است
 آن دیوخوا که نام ورا ابن‌ملجم است
 محراب کوفه مقتل عدل مجسم است
 پشت فلک ز ماتم جانسوز او خم است
 بر گرد ماهروی حسن هاله غم است
 اشکش ز ابر دیده به رخ همچو شبنم است
 ای شیعیان به جان علی باز هم کم است
 جاری ز چشم «حافظی» اشک دمام است

عالم قرین محنت و اندوه و ماتم است
 از داغ جانگداز امام المجاهدین
 دانی چه کسی به کشتن مولا شتاب کرد
 از تیغ ظلم خصم عدالت یتیم شد
 آن کسی که راست قامت دین شد ز سعی او
 خورشید آسمان امامت غروب کرد
 زینب کنار بستر بابا نشسته است
 گر روز و شب به یاد علی گریه سرکنم
 بر غربت علی و، به مظلومی علی

شراره‌های غم

ای بلند اختر آقید، حسین	نام تو، عشق آفرید، حسین
ناامیدم مکن ز درگه خود	ای مرا مایه امید، حسین
رو سیاهم ولی به درگاهت	شده موی سرم سپید، حسین
تو مرادی بر آن کسی که بود	به تولای تو مرید، حسین
مرغ روحم ز آشیانه تن	به هوای تو پر کشید، حسین
با قیامت ز خاک برکندی	ریشه دولت یزید، حسین
گشت هفتاد و دو فدایی تو	بهر یاری حق، شهید، حسین
خواهر غم رسیده‌ات زینب	غرق خون پیکر تو دید، حسین
در میان شراره‌های غمت	اشک از دیده‌اش چکید، حسین
در فضایی که آتش و خون بود	آه سوزان ز دل کشید، حسین
عاقبت عمر سر رسید و ولی	«حافظی» کربلا ندید، حسین

سرو دلجو

مهی که چشم همه اختران بود سویش	فروغ پرتو خورشید جلوه رویش
طلایه‌دار سپاه مجاهدین عباس	که رهروان ره همت‌اند ره پویش
فراز قلّه ایثار با نکاور عشق	نهاد پای که تا سر نهند بر کویش
به راه عشق و وفا یکه تاز شطّ فرات	ز جان گذشت و جدا شد زن دو بازویش
چو بندمشک به دندان گرفت ساقی بزم	بریخت بارش تیر از چهار سو، سویش
حماسه ساز جهاد فرات می‌کوشید	به حفظ آب به تن بود تا که نیرویش
فروخت هستی و بر تن خرید تیر بلا	به کوی عشق نگر همت بلا جویش
دریغ و درد که یکتا پرست وادی عشق	شد از عمود، دو تا فرق تا به ابرویش
کشید آه ز دل باغبان چو دید به خون	کنار علقمه افتاد، سرو دلجویش
نشت روی زمین و سر برادر را	نهاد چون سر اکبر به روی زانویش
چو عطر فاطمه را در فضا شنید آن دم	به یاد مادر خود کرد همچو گل بویش
به ابرخون چو نهان دید ماه را خورشید	خمید قامت او چون هلال ابرویش
امیر هر دو جهانیم «حافظی» زان رو	غلام حلقه به گوشیم بر سر کویش



حاکي

(۱۳۱۲)

عباس حاکي، در مهرماه ۱۳۱۴ هجری شمسی در شهرستان رشت چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید و از سال ۱۳۳۷ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در خلال کار آموزشی به تحصیل ادامه داد و لیسانس خود را گرفت و هم‌اکنون به عنوان دبیر ادبیات در دبیرستانهای شهرش به کار تدریس اشتغال دارد.

حاکي از سال ۱۳۳۵ با مطبوعات همکاری خود را آغاز کرد و مقالات انتقادی و شعرش در روزنامه‌های گیلان و پایتخت انتشار می‌یافت و همچنین داستان و قصه پردازیها و نمایشنامه‌ها و مقالات تحقیقی چندی نوشت که در مجلات ادبی، مانند راهنمای کتاب، طبع و نشر شد.

حاکي شاعری توانا و نویسنده‌ای محقق و دبیری کارآزموده است که غیر از مقالات و نمایشنامه‌ها، تصحیح دیوان شرفنانه دولایی عارف قرن هشتم هجری شامل ۷۹۰ دوبیتی گیلکی که هشتصد سال پیش نوشته شده و نسخه منحصراً به فرد آن در آکادمی بخارست موجود است را انجام داده و آماده طبع و نشر می‌باشد و نیز کتابی دیگر به زیور طبع آراسته که در اداره ارشاد اسلامی مشغول بررسی است و قریباً منتشر خواهد شد.

صفیایی نمانده

این سر کجا نهیم که پایي نمانده است
این کعبه را ز فقر خدایی نمانده است
در ما چو مار نقش ز پایي نمانده است

در سر ز شوق عشق هوایی نمانده است
دل قبله‌گاه بود ز بنهای آرو
از بن خزیده‌ایم به سینه به راه عجز

بر هیچ لب ز بیم دعایی نمانده است
دیگر ز ناله نیز نوایی نمانده است
از بس کدورت است صفایی نمانده است

از بس به انتظار اجابت شکست دست
از بی کسی گرفت دل من ز فرط درد
«حاکمی» چه دوره‌ای است در اینای روزگار

سوزش دل

نقشی به چشم کور ندیده است هیچ کس
این شعله را ز دور ندیده است هیچ کس
هرگز ز آب شور ندیده است هیچ کس
این تاب را ز مور ندیده است هیچ کس
در این خرابه نور ندیده است هیچ کس
آبادی از شرور ندیده است هیچ کس
«حاکمی» چو ما صور ندیده است هیچ کس

در من اگر غرور ندیده است هیچ کس
می‌سوزم و به هیچ کس اعتراض نیست
با اشک چاره نیست، که تسکینی از عطش
ما را به بارگاه سلیمان چه سازگار
از کوردل ز مهر شنیدن چه انتظار
احوال دل ز دوست چو ما شد خرابتر
دردم ز اعتبار تحمل گذشته است

پرواز آرزو

کس باخبر نگشت که بر من چسان گذشت
دیگر نمانده فرصت و عمر جوان گذشت
هرچند عمر ما همه با دلبران گذشت
از نقش خود جو آینه، آری توان گذشت
ای مهربان چه سود چو تیر از کمان گذشت
طعنه مزه که آه ز زخم زبان گذشت
این مرغ حسنه بال از این آسمان گذشت
یا آنکه بخت کاو ندید از نشان گذشت
چون پیر را بهانه به نامحرمان گذشت

عمری گذشت و راه چه بر من گران گذشت
از دست رفت عمر و جوانی نکرده‌ایم
هرگز کس نگفت ز دلدادگی سخن
من در حضور یار چو آینه ببخودم
هرچند مرهمی‌ست نگاهت به دل، ولی
دردی به دل نشسته و زخمی‌ست بر زبان
پرواز آرزو همه در خواب و وهم بود
از عاقبت نبود نشان و نشانه بود
«حاکمی» ندیده‌ام بجز زرق و حرف و ریب

شبهای جدایی

ز اندیشه تو کجا جدایی‌ست مرا
بی‌تابی شبهای جدایی‌ست مرا

تا سر به هوای آشنایی‌ست مرا
کفاره ناسپاسی روز وصال

ماده تاریخ برای مهرداد اوستا

مقربان که به درگاه حق وداد کنند
 به سالکان طریقت امید وصل دهند
 هزار نقش ز یک جلوه در نظر آرند
 ز هر کسی که برآمد به آستان شادند
 برآورند به ارشاد هر زمان آواز
 برآورند ولیکن که می‌کند در گوش
 به امتلا ز معیار حق حرام خورند
 رس فساد، ز هم جعلگی سبق گزند
 برائت است اگر رای بر حساب دهند
 وگرنه هیچ نداریم بر نجات امید
 گهی به حکم خرد رای بر هذاب دهند
 ز شاعران و ز خوبان حرا چو زاله همه
 خوشا که راه به درگاه دوستان دارند
 ولی چه جاره بر این دیدگان که چون دریا
 ارادتیست که تاریخ گفته‌ام «حاکی»
 «ز مهرداد اوستا به نوحه یاد کنیم
 نظر به هر که در این ره ز پا فتاد کند
 ز اصلان حقیقت به حق معاد کند
 هزار جلوه به یک نقش اتحاد کند
 که خالصان منزه به یک نهاد کنند
 که رهروان همه این راه اعتقاد کنند
 که گوش را نه جهالت میر باد کنند
 به افتخار ز مقیاس خود فساد کنند
 رس حرام، همه کار هم کساد کنند
 به اقتضای طبیعت گر استاد کند
 از آنکه رای به تعذیر هر چه داد، کنند
 به امثال شریعت گهی جهاد کنند
 به تابشی که رسد برک بامداد کنند
 خوشا به عزم رفیقان که اجتهاد کنند
 به آسمان همه خود پر ز مهرداد کنند
 همیشه تکیه و رخصت هم از مراد کنند
 که از عزای عزیزان به نوحه یاد کنند»
 (۱۴۱۱)

خواهش دل

مضمون گل چو خار نماید گمان ما
 رنگین نمی‌کند دل ما را غرور باغ
 هر بوته‌ای ر خار تهیدست و بی‌نوا
 درد دل هزار خواهش و در سربسی غرور
 یک لحظه بر رضایت خاطر نگشت عمر
 قادر نه‌ای که لب نکنی باز از سکوت
 در بی‌تفاوتیست بهار و خزان ما
 پیوند رنگ و نقش نگیرد نهان ما
 هرگز جدا نکرده بیان نشان ما
 ترسم که پاس گرگ ندارد شبان ما
 دیگر سیاس نام که گوید زبان ما
 آن ضعف کو که باز نماید دهان ما

بر گل چه تکیه‌گاه که «حاکی» مثال مرغ

از خار کرده‌اند ما ، آشیان ما

نواهای خوش

آشنایی کرده با ما تا جداییهای ما
 آسمان را ذره، چون فلک پر وسعت است
 آینه را نشئه تصویر از ما رنگ نیست
 آبرو ناپختگان را در حضور ما مجوی
 آذرخش ابر نیسان است ما را طبع تند
 آرزو از خاک صائب موج می‌گیرد به رشک
 آفت بس لحن خوش در بیضه‌های بلبل است
 هر کجا تا هست «حاکمی» خوش نواییهای ما

غم دل

یک شب سر خود به سینهات بگذارم
 گویم که چه سخت بود دوریت، چه سخت
 گویم همه از غمی که در دل دارم
 و آنگاه تو را به سینهام بفشارم

همان می‌خواهم

مشتاق توام، تو را به جان می‌خواهم
 تشنه به کویر آب چون می‌جویم؟
 ز آغوش تو یک بغل میان می‌خواهم
 من نیز ز لبهات همان می‌خواهم



حالت

(۱۳۷۱ - ۱۲۹۳)

ابوالقاسم حالت، فرزند محمد تقی، در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود. او در همین شهر تحصیلات خود را به پای برد و از همان کودکی به شعر و ادب علاقه وافر داشت و به تدریج رشد کرد و شعرش مابه گرفت و از سال ۱۳۱۴ رسماً به شعر و شاعری پرداخت و نخستین بار در انجمن ادبی ایران پس از خواندن قصیده‌ای اخلاقی و عرفانی به سبک سنایی، مورد تحسین قرار گرفت و از طرف محمد هاشم میرزا افسر رئیس انجمن به دریافت جایزه نایل گردید و همین تشویق موجب شد بیش از پیش به کار خود دلپسنگی نشان دهد.

حالت از سال ۱۳۱۷ با روزنامه فکاهی توفیق که به مدیریت حسین توفیق اداره می‌شد، همکاری کرد و این همکاری تا زمان حیات مدیر آن به مدت بیست و دو سال ادامه یافت. بحر طویل‌های او با امضاهای هدهد میرزا و اشعار او با امضای خروس لاری، شوخ، فاضل ماب و ابوالعینک به چاپ می‌رسید. پس از شهریور ۱۳۲۰، علاوه بر هفته‌نامه توفیق با هیأت تحریریه چند هفته‌نامه، مانند: امید، بهران مصور، قیام ایران و خریدار همکاری کرد و آثار منظوم و منثور او که جنبه فکاهی داشت، در آنها منتشر می‌شد. از سال ۱۳۲۳ برای هفته‌نامه آیین اسلام هر هفته پنج رباعی که ترجمه منظوم کلمات قصار حضرت علی (ع) بود و نیز یک قصیده اخلاقی و عرفانی در آن به چاپ می‌رسید، می‌سرود.

حالت در ترانه‌سرایی مهارت داشت و ترانه‌های او که جنبه فکاهی و انتقادی از اوضاع زمان بود، به صورت پیش‌برده در تماشاخانه‌های تهران به وسیله مجید محسنی و حمید قنبری و جمشید شیبانی و نیز در تماشاخانه گهر به وسیله عزت‌الله انتظامی اجرا می‌شد. همچنین در انجام کارهای هنری در جامعه بارید ترانه می‌ساخت و ترانه‌های ادبی

و عشقی را ملکه حکمت شعار و ترانه‌های فکاهی را برادرش عباس حکمت شعار اجرا می‌کرد.

حالت در سال ۱۳۲۵ آثار فکاهی خود را در دو مجلد، تحت عنوان فکاهیات حالت منتشر کرد و رهی مصیری در باره آن این شعر را ساخت:

به شعر اکثر گویندگان نیایی حال رهی ترانه حالت که حالتی دارد
در همین سال حالت به کنگره نویسندگان ایران که به ریاست ملک‌الشعراء بهار تشکیل شده بود، دعوت گردید. در آنجا قصیده سنمگر و ستمکش و مثنوی توپ فوتبال را قرائت کرد که مورد تشویق بهار و حاضران قرار گرفت.

حالت در اواخر ۱۳۲۵ به دعوت کمپانی اورگرین بیکنر همراه دو تن از هنریشگان ایرانی برای دوبله چند فیلم فارسی به هندوستان رفت و در آنجا هنگام فراغت از کار به تکمیل زبان انگلیسی پرداخت و پس از بیست ماه اقامت در بمبئی به ایران بازگشت و در سال ۱۳۲۷ در آبادان به استخدام اداره انتشارات شرکت نفت در آمد و برای سه نثریه شرکت، مطالب ادبی و تفریحی تهیه می‌کرد.

حالت در سال ۱۳۲۹ با دختردایی خود ازدواج کرد و ثمره آن دو پسر به نامهای ماهور و مانی است که هر دو تحصیل کرده‌اند.

پس از منی شدن صنعت نفت و متوقف شدن صدور آن به مدت سه سال، حالت در این فاصله به تحصیل زبان فرانسه پرداخت و آن را تکمیل کرد و به دنبال آن کتاب شیخ در کوچه میکلائز، اثر هانری بر دورا از فرانسه ترجمه و در مجله تهران مصور به چاپ رسانید. حالت در اواسط سال ۱۳۲۷ به تهران منتقل شد و در اداره روابط عمومی شرکت نفت انجام وظیفه نمود و مدیریت مجله صنعت نفت را به عهده گرفت و در عین حال همکاری خود را با مطبوعات همچنان حفظ کرد تا در سال ۱۳۵۳ بازنشته گردید.

حالت در آغاز انقلاب، سرود جمهوری را ساخت و در نوزدهم آبان ۱۳۷۰ طی مراسم باشکوهی که در تالار باشگاه بانک ملی برای بزرگداشت او برگزار شد و جمعی از دانشمندان و نویسندگان و شعرا حضور داشتند، از او تجلیل به عمل آمد و سرانجام در چهارم آبان ماه سال ۱۳۷۱ چشم از جهان فرو بست و با تجلیل فراوان به خاک سپرده شد. حالت، شاعری قدرتمند و توانا و دانشمندی محقق و مترجمی زبردست و ماهر بود که با زبانهای انگلیسی و فرانسه و عربی تسلط و آشنایی کامل داشت و در سرودن انواع شعر

از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه، هنر خود را نشان داده و او را باید یکی از شعرای برجسته و نامور معاصر ایران به شمار آورد.

آثاری که تاکنون از او طبع و نشر شده بدین شرح است: ۱- دیوان اشعار، ۲- پرواز شبنم، ۳- کلیات سعدی (با ترجمه اشعار عربی آن به فارسی)، ۴- تذکره شاهان شاعر، ۵- گلزار خنده، ۶- فکاهیات حالت (در دو مجلد)، ۷- دیوان خروس لاری، ۸- دیوان ابوالعینک، ۹- دیوان شوخ، ۱۰- بحرطوبلهای هدهد، ۱۱- عیالوار، ۱۲- رقص کوسه، ۱۳- مقالات طنزآمیز، ۱۴- فروغ بینش یا سخنان حضرت محمد (ص) با ترجمه فارسی و انگلیسی و رباعیات فارسی، ۱۶- راه رستگاری یا سخنان حسین بن علی (ع) با ترجمه فارسی و انگلیسی و رباعیات فارسی، ۱۷- کلمات قصار حضرت علی (ع) (مختصر شکوفه‌های خرد)، ۱۸- ترجمه تاریخ کامل ابن اثیر، ۱۹- تاریخ فتوحات مغول (نوشته ج. ج. ساندوز)، ۲۰- تاریخ تجارت (اثر اریک ن. سیمونز)، ۲۱- ناپلئون در تبعید (خاطرات ژنرال برتراند)، ۲۲- زندگی من (اثر مارک نواین)، ۲۳- پیشروان موشک‌سازی (تألیف بریل ویلیامز و ساموئل اشتاین)، ۲۴- بهار زندگی (اثر کلاویس هاسنی کارول)، ۲۵- جادوگر شهر زمرد (نوشته ال. فرانک باوم)، ۲۶- بازگشت به شهر زمرد (نوشته ال. فرانک باوم) ۲۷- مینوتوس مشاور نرون (نوشته میکا والتاری)، ۲۸- بسر ایرانی: سرگذشت واقعی داریوش سوم و اسکندر (نوشته ماری رنولت)، ۲۹- فرعون (نوشته الویز جارویز مک‌گردد).

زن و دریا

در پیش هم نهادم و سنجیدم طبع زن و طبیعت دریا را
چون هردو را به چشم خرد دیدم کم یافتم تفاوت آنها را
دریاست پر مخاطره و زن هم
این را تو درک کرده‌ای و من هم
دریا چو تند باد برآمد تیز از او رمید موج عنان بگت
در پیش تندباد حوادث نیز زن می‌دهد عنان شکیب از دست
آری بهر تصادف نامطلوب
دریا کند تلاطم و زن آشوب

دریا ز خشم کف به لب آورده چون دیگ خشم زن که به جوش آید
 وان زن که روی در غضب آورده دریاست گر غضب به خروش آید
 دریا و زن که هردو به هم مانند
 در حال خشم رحم چه می‌دانند؟
 آن موج سرکشی که فرا خیزد از روی بحر در شب طوفانی
 چون موی درهمیست که می‌ریزد بر روی زن به روز پریشانی
 گاهی رخ زن است و رخ دریا
 همچون رخ دو وحشی وحشترآ
 دریا همان دقیقه که آرام است چینه زمینه از پی طوفانی
 زن در همان زمان که تور آرام است جوید بهانه از پی طغیانی
 چیزی که اعتماد بر آن بیجاست
 مهر زن و ملایمت دریاست
 دریا به روی صاف و درخشانش در کام خود فرو بردت آخر
 زن با تبسم لب خندانش از بیخ و بن برآوردت آخر
 دریای خنده زن چو زنی خندان
 دل را دهد فریب که گیرد جان
 دریا که بوسه زد به لب ساحل کم کم شکست صخره ساحل را
 زن هم به بوسه از تو رباید دل تا رفته رفته بشکند آن دل را
 زان بوسه ناگزیر بود ساحل
 زین بوسه نیز چاره ندارد دل
 آن موج بی‌ثبات که بر دریاست بر جای پایدار نمی‌ماند
 زان موج حسن کان به رخ زنهاست پیوسته برقرار نمی‌ماند
 موج استوار نیست به جای خود
 مانند زن به عهد و وفای خود
 زانکو به تیغ موج تلف گشته دریای تیره دل چه خیر دارد؟
 وانکو به تیر عشق هدف گشته آهش به قلب زن چه اثر دارد؟
 دریاست در مقام عمل چون زن
 نه دوست می‌شناسد و نه دشمن

دریا همین که دل به هوا دارد لغزید پای موج به هم چون مست
 زن هم چو در هوا و هوس افتاد پایش بلغزش آمد و رفت از دست
 از یک نسیم موج خورد صد پیچ
 زن هم به پیچ و تاب فتد از هیچ
 دریا بر آن چو نور بتابد ماه از جزر و مد دلش به تکان آید
 در زن فروغ مهر چو یابد راه قلبش ز عشق در هیجان آید
 هر دو اسیر جذبۀ دلدارند
 هر دو به یک کمند گرفتارند
 دریا ز شور عشق رخ ماهی هم بی قرار گشته و هم بی خواب
 زن نیز بهر چهره دلخواهی گردد دلش چنان دل دریا آب
 دریا اگر که عشق نمی‌ورزد
 قلبش چو قلب زن ز چه می‌لرزد؟
 ابری گر از کناره دریا زاد آهی هم از گلوی زنی زاید
 باران گر اعتبار به دریا داد اشکی هم اعتبار زن افزاید
 بینی ز موج بر رخ دریا چین
 چون موج غم به روی زنی غمگین
 امواج هر زمان به سر دریا بر هم پی شکستن هم تازند
 در هر محیط هم به فسون زنها در کار هم شکست در اندازند
 زن را شکست زن طرب افزاید
 موج از شکست موج به رقص آید
 ز آنجا که قلب زن چو دل دریاست دل داده را به رنج در اندازد
 در قلب زن هر آنکه مقامی خواست دل را دلاورانه به دریا زد
 شد غرق تا به قیمت جان دریافت
 کان جانی توان در و گوهر یافت
 دریا هراس دارد و لرزان است کالوده دامنش به جانیها
 گویی زنی است زشت که ترسان است کز زشتی اش کنند حکایتها
 آری ز ننگ در طیش آید دل
 وز عیب اضطراب شود حاصل

دریا و زن چو منظره‌ای زیبا از دور هر دو اند تماشایی
 نزدیکتر چو پیش گذاری پا گویی کجاست آن همه زیبایی؟
 آید به دیده زشت چو زیبا لیک
 باید ز دور دید نه از نزدیک

مادر

ای مادر عزیز که جانم فدای تو
 هرگز نشد محبت یاران و دوستان
 مهرت برون نمی‌رود از سینه‌ام که هست
 آن گوهر بیگانه دریای خلقتی
 مدح تو واجب است ولی کیست آن کسی
 هر بهره‌ای که برده‌ام از حسن تربیت
 ای مادر عزیز که جان داده‌ای مرا
 گر جان خویش هم ز برایت فدا کنم
 تنها همان تویی که چو برخیزی از میان
 خشنودی تو مایه خوشبختی من است
 گر بود اختیار جهانی به دست من

دل افسرده

دیشب ای دوست به کوی تو دلی آوردم
 ناامیدم مکن ای پادشاه حسن که من
 دور از روی تو در بزم محبت ای دوست
 این همه خار ملامت که مرا رفت به پای
 در سرم هست که دیگر پی خوبان نروم
 منم آن غنچه که دورم ز نسیم کرمت
 بسکه این زندگی تلخ مرا داده عذاب
 دیگر از من قَلَب حالت شادی «حالت»

غرق خون کرده‌امش از حسرت و با خود بردم
 به صد امید به درگاه تو روی آوردم
 خون دل بود شرابی که به یادت خوردم
 بهر آن بود که در عشق تو پای افشردم
 اگر از دست غمت جان به سلامت بردم
 عجیبی نیست که نشکفته چو گل پژمردم
 به خدا ای اجل از حسرت مردن مردم
 که ز دست دل افسرده خود افشردم

ستمگر و ستمکش

- بی‌جهت در این جهان کاخ ستم برپا شد
بی‌سبب در جور دست جورکیشان وا نشد
- بی‌جهت بازار عدل و داد بی‌رونق نماند
بی‌سبب دگنان ظلم و جور پر کالا نشد
- بی‌جهت شاخ جفا و جور بارآور نگشت
بی‌سبب چشم وفا و مهر خونپالا نشد
- بی‌جهت میدان استبداد پر وسعت نگشت
بی‌سبب شیور استعمار پر آوا نشد
- بی‌جهت این سیم قلب اندر جهان رایج نگشت
بی‌سبب این روی زشت اندر نظر زیبا نشد
- بی‌جهت این زهر در کام کسی شیرین نگشت
بی‌سبب این شیوه از ذوق کسی شیوا نشد
- بی‌جهت این غول در غار جهان پنهان نگشت
بی‌سبب این بوم بر بام کسان پیدا نشد
- بی‌جهت دانش عدوی مردم گیتی نگشت
بی‌سبب موضوع صنعت بمب آتشنا نشد
- بی‌جهت دستور آزار کسی صادر نگشت
تا ستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت
- کار دزدان ستمگر غارت و یغما نشد
تا ستمکش زیر تیغ ظلم گردون خم نکرد
- خون او بزم ستمگر را می حمرا نشد
تا ستمکش در تحمل همسر سندان نگشت
- مشت مثنی زیر دست آزار پتک‌آسا نشد
تا نگردد آشکارا عجز موش اندر مصاف
- گربه‌ای را بر در سوراخ او مأوا نشد

تا بر پرواز مرغ خانگی یکجا نریخت
 هر شب و هر روز در یکجای او را جا نشد
 تا کسی چون موم نرمی را شعار خود نساخت
 آلت دست گروهی بی سر و بی پا نشد
 تا هنرمند از مقام خویشتن رخ برنتافت
 تکیه‌گاه بی هنرها مستد والا نشد
 تا که اندر سوختن پروانه بی پروا نگشت
 شمع در سوزاندن پروانه بی پروا نشد
 تا که صاحب خانه از کالای خود غافل نگشت
 کار دزد خانگی دزدیدن کالا نشد
 تا نشد اسکندر از احوال دارا باخبر
 خواستار آب و خاک کشور دارا نشد
 جورکش تا اهل ظلم و جور را رسوا نخواست
 جورگیش اندر میان مرد و زن رسوا نشد
 تا نهاد آدمی آبتنی غوغا نگشت
 بزم گیتی زادگاه فتنه و غوغا نشد
 تا بشر طبعاً نگشت آماده بهر شورش
 زندگی بازیچه این گونه شورشها نشد
 هر که در این باغ نیرومند شد همچون چنار
 پایمال این و آن چون سبزه صحرا نشد
 هر که همچون بره بی آزار گردید و ضعیف
 شرّ گرگان قوی چنگ از سر او وا نشد
 در محیط زندگی آنکو قوی شد چون نهنگ
 بسته دام بلا چون ماهی دریا نشد
 شیر را بار غم ما و شما نشکسته پشت
 زانکه از اول چو خر رام شما و ما نشد
 عاقبت سرینجه اعدا گلویش را فشرد
 هر که تیغ او وبال گردن اعدا نشد

هر که نیرومند شد در دادگاه حادثات
 از قوانین امان مشمول استثنا نشد
 هر کسی مردانه راه زندگی را در سپرد
 بهر او این راه راحت، گاه رنج افزا نشد
 مشتزن را مشت خور پرورد زیرا در جهان
 مشتزن پیدا نشد تا مشت خور پیدا نشد

ترانه تو

ز خانه رفتی و غمخانه گشت خانه تو	بیا که باز نهم سر بر آستانه تو
به هر کجا که در این خانه روی می آرم	به دیده نقش رخ توست یا نشانه تو
بیا زلف و رخت او فتم چو در نگرم	که پیش آینه بر جای مانده شانه تو
فضای خانه دگر تار و غم فراست به چشم	که نیست روشنی طلعت یگانه تو
اگرچه غرق خموشی ست کنج تنهایی	همان به گوش دلم می رسد ترانه تو
به خانه، بی تو نه آرام دارم و نه قرار	که تنگ شد چو قفس بر من آشیانه تو
کنون چو مرغ غریبم به بام آزادی	که خو گرفته دگر دل به دام و دانه تو
تو رفته ای و ندانی که من ز اشک روان	چه دانه های گهر کرده ام روانه تو
نبود «حالت» بیدل به رفتنت راضی	ولی نگشت حریف تو و بهانه تو



حامد

(۱۲۹۶)

میرحمید سید نقوی، متخلص به حامد، فرزند حاج سید مرتضی، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در محله اهراب تبریز دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاهش در رشته علمی به پایان رسانید، آنگاه در سال ۱۳۱۵ وارد دانشکده افسری شد و در رشته مهندسی نظامی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۷ دوره دانشکده را به اتمام رسانید و با درجه ستوان دومی به خدمت مشغول شد و در ضمن خدمت دوره دانشکده تکمیلی مهندسی نظامی را نیز گذراند، پس از مدتی با سمت استاد در رشته مهندسی دانشکده افسری انتخاب و مدت نه سال در این رشته به تدریس اشتغال داشت و در سال ۱۳۳۳ به دلایل سیاسی مورد سوء ظن قرار گرفت و به زندان قصر افتاد و پس از گذراندن دوره زندان آزاد گردید و از استادی دانشکده خلع و در سال ۱۳۳۶ با درجه سرهنگ دومی بازنشسته اش کردند، پس از بازنشستگی در یکی از شرکتهای ساختمانی به کار پرداخت.

حامد شعر و شاعری را از دوران جوانی آغاز کرد و در سرودن شعر به فارسی و ترکی آذری مهارت و استادی دارد و با آنکه در سرودن انواع شعر توانایی دارد، اما طبعش بیشتر به غزلسرایان راغب است و حقاً هم غزل را نیکومی سراید.

نعمت الله قاضی (شکیب) در باره شعر حامد گوید: «حامد شاعری درد آشنا که از متن جامعه ناکام و ظلمت زده برخاسته و از ژرفای درد آلود اجتماع الهام پذیرفته و پیام آور مردمی ستم دیده است که برای رهایی از ستم بیدادگران همچنان در تکاپو هستند، اگرچه راه به جایی نمی‌برند، پای طلب نیز از شاهراه مقصود بازپس نمی‌کشند و خاموش و نومید به کنجی نمی‌خزند.»

حامد در حال حاضر اوقات خود را به مطالعه می گذرانند و برای شرکت در انجمنهای ادبی تهران دعوت می شود. از وی تاکنون سه اثر به نامهای کژنول دردی (به زبان آذری)، برگزیده آثار صائب تبریزی، و زیبایی من (مجموعه شعر) طبع و نشر یافته است.

مهره شطرنج

بی خودار خود گشته ام در گیرودار زندگی
رفتن و برگشتم باشد به دست دیگران
دیگران وارونه معیاری به دستم داده اند
گر درخشیدم نمی، نابود گشتم چون شهاب
تار و بود عنکبوت زندگی از هم گسست
بار غم هر جا که پیدا شد به دوش من نهاد
گرچه دهها شد، صد و صدها هزار از فرم من
از غبارش چهر جانم تیره شد کود دست مرگ
سالها در بنه زرد خزان پژمرد دل
عالمی می ساختم رشک بهشت کردگار
در حصار زندگی جان و تنت فرسوده شد

لشگر بشکته ام در کارزار زندگی
مهره شطرنج هستم در قمار زندگی
با قیاس خود نسنجیدم عیار زندگی
اختری سرگشته بودم در مدار زندگی
تا فنادم چون مگس در بود و تار زندگی
عاقبت بشکست دوشم زیر بار زندگی
صفر بی مقدار هستم در شمار زندگی
تا بیفشاند ز چهر جان غبار زندگی
عمر بگذشت و ندیدم نوبهار زندگی
گر به دست من فتادی اختیار زندگی
گر توانی «حامدا» بشکن حصار زندگی

ای کاش

ای کاش رسم ظلم و ستم در جهان نبود
نوش زمانه تلخی نیشی ز پی نداشت
یا هر دلی به کام دل خویش می رسید
می گشت اگر زمین و زمان بر مراد خلق
خوش بود اگر نبود خزان از پی بهار
صیاد اگر که تیر و کمانی به کف نداشت
گیریم به حال بلبل گمکرده آشیان
بسیار گشته ایم و ندیدیم ای فلک
گردون نمی به کام دل کس نگشته است

کس را نمی ز گردش دور زمان نبود
گل همنشین خار در این گلستان نبود
یا از ازل نشان ز دلی در جهان نبود
نفرین کس نثار زمین و زمان نبود
تا بلبلی ز دوری گل در فغان نبود
مرعی شکسته بال و ز تیر و کمان نبود
ای کاش از ازل خبر از آشیان نبود
دستی که از جفای تو بر آسمان نبود
«حامد» مگو اگر که چنین و چنان نبود

باران محبت

ز دامان افق تا ابر نیسان می‌شود پیدا
 هزاران لاله و گل در گلستان می‌شود پیدا
 ز باران محبت گر نمی بر شوره‌زار افتد
 شقایقها به رنگ لعل و مرجان می‌شود پیدا
 در آن آیین که من دارم سخن از کفر و ایمان نیست
 ز مؤمن کافر و از کفر ایمان می‌شود پیدا
 نباشد در دل ویران من جز مهر انسانها
 که گنج پر بها در کنج ویران می‌شود پیدا
 مترس از مرگ اگر مرد نکونامی که در عالم
 نه جوی نیکنامی آب حیوان می‌شود پیدا
 برون کن کینه را از خانه دل و آنگه اسان شو
 که دیو از دل چو بیرون شد سلیمان می‌شود پیدا
 اگر خانم بگیرد سوز هجران هیچ ماکم نیست
 که در لعل لب جانان من جان می‌شود پیدا
 مریز اشکی به پیش عاقلان ای دیده عاقل شو
 که راز عاشقان از چشم گریان می‌شود پیدا
 جهانم عشق و دینم عشق و آیین عشق و مسلک عشق
 به هر در سر زخم رخسار جانان می‌شود پیدا
 تو در فکر عم خود باش «حامد» نی به فکر دل
 برای دل سر زلف پریشان می‌شود پیدا

زندادان غم

یک لحظه در این ناله‌سرا شاد نبودیم	بی‌محنت و بی‌ناله و فریاد بودیم
گویی گل ما با غم و اندوه سرشتند	کاندر همه عمر دمی شاد نبودیم
گر مادر گیتی ز ازل بود سترون	با طالع وارون شده همزاد نبودیم
تا پای نهادیم نه جولانگه هستی	یک لحظه ز زندادان غم آزاد نبودیم

بی‌پیر ندانست که فرهاد نبودیم
 آگه ز ستمکاری صیاد نبودیم
 ای کاش که در این ستم آباد نبودیم
 بازیچه هر مظهر بیداد نبودیم
 گر سرخ رخ از سیلی استاد نبودیم
 امروز به سرسختی پولاد نبودیم

یک عمر مرا تیشه به سر زد فلک پیر
 از ساده‌دلی بود که در دام فتادیم
 از سیم تنان آنچه که دیدیم ستم بود
 گر حکمروا بود در این ملک، عدالت
 در ملک سخن باغ غزل سرخ نمی‌شد
 دیروز نبودیم اگر کوفته «حامد»

قبلة دلها

نا کی زبم به سنگ صیوری سیوی دل
 راضی مشو به گور برم آرزوی دل
 زین رو بود همیشه به سوی تو روی دل
 دردا نکرد نیم‌نگاهی به سوی دل
 آواره‌ام به کوی تو در جستجوی دل
 چندان که آید از سر کوی تو بوی دل
 تا پر نگردد از می وصلت سیوی دل
 دستم اگر رسد بفشارم گلوی دل
 دل گشته است عدوی من و من عدوی دل

حاصل نشد ر لعل لب آرزوی دل
 نا آرزوی وصل تو در سینه می‌تپد
 ابروی توست قبلة دل‌های عاشقان
 هر جا رود نگاه دل من به سوی اوست
 از سیه‌ام بیرون شده و برنگشته است
 دل‌های حلق بر سر کوی تو سوختند
 پا از حریم چشمه عشقت نمی‌کشم
 پنهان ز من به محفل دلدار می‌رود
 «حامد» نرفت آب دل و من به یک جهت

حاشا

در سینه‌ات نهال تمنّا نشه است
 در سینه تو هم دل رسوا نشته است
 صد دیده در دلم به تماشا نشته است
 آن نشته‌ای که در دل صها نشته است
 در چشم نیم مست تو غوغا نشته است
 در گوشه لب چه فریبا نشته است
 از بی که در زبان تو فردا نشته است
 در لابلای زلف چلیپا نشته است

هر چند در نگاه تو حاشا نشته است
 رسوای عشق دوست نه تنها دل من است
 محو گل رخت نه همین چشم ظاهری‌ست
 هرگز ز نشته لب لعلت نمی‌رسد
 در گیوان پر شکست فسه خفته است
 آن خال دل‌سیه که به خون می‌کشد تو را
 امروزهای من به تاهی کشیده شد
 ترسانی‌ام ولی دل شوریده حال من

نقش رخ تو در دل شیدا نشسته است
 با کشتی امید به دریا نشسته است
 از بخت تیره در جگر ما نشسته است
 «حامد» به انتظار تو زیبا نشسته است

از دیده رفته‌ای ولی از دل نمی‌روی
 توفان قهر خویش عنان گیر کاین غریب
 هر تیر کز کمان ملامت رها شده‌ست
 بگذشته است از همه زیبا رخان شهر

نغمه‌خوان پیر

رفتی ز دیده لیک به جان منی هنوز
 من در قفس اسیر و تو در گلشنی هنوز
 ای گل بر آتش دل من دامنی هنوز
 یک عمر بر لب آمدی و در تنی هنوز
 بر کاروان خسته دلان رهنزی هنوز
 ای شمع، شب گذشته چرا روشنی هنوز
 ای دل چرا به هستی من دشمنی هنوز
 تو در سراغ یاسمن و سوسنی هنوز؟
 ای مرغ خسته جان ز چه در شیونی هنوز
 «حامد» تو در کمند دی و بهمنی هنوز؟

آرام جان خسته و تاب تنی هنوز
 من نغمه‌خوان پیرم و تو بلبلِ جوان
 بس نیست در فراق تو یک عمر سوختن؟
 ای جان، مگر که نام فریبای دلبری
 هر چند سی بهار ز عمرت گذشته است
 گر نیستی چو من به امید بقای دوست
 عمری درون سینه به جان جای دادمت
 دمردی خزان ورق گل به باد داد
 دیدار گل ز چاک قفس هم غنیمت است
 اردیبهشت آمد و عالم بهشت شد

طوفان اشک

چو کفری که بر فرق ایمان نشیند
 سرشکی که بر نوک مژگان نشیند
 که خالت به چاه زنخدان نشیند
 علاجی بکن تا که توفان نشیند
 سری کز ولایت به سامان نشیند
 برون تا رود ناله افغان نشیند
 خوشا آنکه در کوی جانان نشیند
 چو زاغی به صدر گلستان نشیند
 به مسجد که آلوده دامان نشیند

به روی تو زلف پریشان نشیند
 حقیرش نبینی که خون دل ماست
 مگر قصه یوسف از کس شنیده‌ست
 دو چشم به پا کرده توفانی از اشک
 به سامان و سر احتیاجی ندارد
 سرای دلم خالی از میهمان نیست
 به معبد نشستن صفایی ندارد
 رود بلبل از گلستان دلشکسته
 بجز شیخ آلوده دامن که باشد؟

نیایی ز رأفت نثانی در آن ملک
 ز هم بیگسلم تار و پود فلک را
 که دیوی به جای سلیمان نشیند
 اگر تیر آهم به پیکان نشیند
 به غمخانه «حامد» از پا گذاری
 به چشمت نشاید غزلخوان نشیند

دلشکسته

گامی به ناز سوی من خسته بر نداشت
 کام روا نکرد و دلم را شکست و رفت
 این دلشکن به سینه خود دل مگر نداشت؟
 دل مشت خون خویش نثار ره تو کرد
 مسکین به خوان خویش جز این ماحضر نداشت
 گفتمی اگر که دست دهد بوسه‌ات دهم
 یک بوسه زان لب شکرینت اگر نداشت
 گفتم به تیر آه کنم رخنه در دلش
 غافل که تیر آه به آهن اثر نداشت
 دیدم به کوی جور و جفا رهگذارها
 افسوس کوی مهر و وفا رهگذر نداشت
 نازم به رازداری چشمم که پیش خلق
 از راز سوز سینه من پرده بر نداشت
 خوش عالمیست عهد جوانی ولی چه سود
 خورشید عمر کاش سر باختر نداشت
 چون مهر اگر که پرده ظلمت نمی‌درید
 در برم انس شمع به سر ناج زر نداشت
 هرگز نشان سنگ فرومایگان نشد
 چون سرو هر که بهر خلائق ثمر نداشت

«حامد» به صبر روی بیاور که خواجه گفت:

«هر کو نکرد صبر امید ظفر نداشت»



حامی

(۱۳۱۹)

سید رضا میرجعفری، منخلص به حامی، فرزند سیدآقا، در بیستم اسفند ماه ۱۳۱۹ در قره خاوه اردهال از توابع شهرستان دلیجان در خانواده‌ای کشاورز دیده به جهان گشود.

میرجعفری تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به انجام رسانید. از آن پس به کاشان رفت و به استخدام پلیس درآمد و در این شهر به خدمت اشتغال ورزید. در خلال خدمت به‌طور شبانه به تحصیل ادامه داد و دوره متوسطه را در کاشان به پای برد و دیپلم خود را گرفت و سپس به دانشگاه پلیس راه یافت و پس از طی دوره دانشکده فارغ التحصیل گردید و تا درجه سروانی پیش رفت و سرانجام بازنشسته شد.

مرجعفری از دوران کودکی به شعر علاقه و دل‌بستگی داشت و از نه سالگی به سرودن شعر پرداخت و با مطالعه دواوین شعر اساتید متقدم چون سعدی و حافظ و خیام و نظامی و فردوسی و مولانا جلال‌الدین به تقویت قریحه خود شکوفایی بخشید و از شعرشان بهره‌مند گردید.

حامی در میان شعرای معاصر به اشعار شهربار و رهی معیری و دکتر حمیدی علاقه بیشتری از خود نشان می‌دهد و در شعر عرفانی علاقه خاصی به اشعار 'قبیل لاهوری دارد و معتقد است: «اگر شاعری رسالت آگاهی و مسؤولیت دینی و اجتماعی نداشته باشد و اگر دوشادوش کاروان نمدن و نکامل جامعه به پیش برود، شاعر نیست.»

موج نگاه

تا فارغم ساری ز سوز و ساز نشین
با آن سپاه شوخ تیراندار بشین

تا بربرد از موج نگاهت باز بنشین
برگشته مزگانگت به قصد حان ستادن

باز آ، بگو، بشنو، بزن، بنواز، بنشین
تا بشنوی از نای دل آواز بنشین
غافل شو از غمزه غمار بنشین
تا بر فراز جان کنی پرواز بنشین
ای جلوه صبح شکوه آغاز بنشین
رمز نیازم را مکن ابراز بنشین
بر چشمه سار کوثر اعجاز بنشین

با بر فراز دیده ام بگذار و بگذر
جز با خیالت گفتگو با کس ندارم
با غمزه ای گر از منت پرهیز دادند
ای قمری خوش نغمه بستان شادی
تا انتهای ظلمت و تنهایی و غم
استاده تا چند، ای بلور سرو قامت
بگشای چون «حامی» بهین باب غزل را

زینب کیست ؟

وظیفه را همه جا زینب از ابوالحسن آموخت
شؤون زینبی و رسم زین آب شدن آموخت
اصول سروری از لاله های بی کفن آموخت
خود از خطیب مبارز علی بت شکن آموخت
خصومت آن همه بی حاصلت فریب و فن آموخت
که از جمیع خصایل رزالت و فتن آموخت
اصول مکتب توحید را به مرد و زن آموخت
که بر سپاه تو آیین جنگ تن به تن آموخت
هزار نکته حسین ز کهنه پیرهن آموخت
که از مکاتب زهرا حلاوت سخن آموخت

چو گل که شیوه رشد از مواهب چمن آموخت
ز بود فاطمه در مکتب مقدس قرآن
به دشت ماریه آن سرو بوستان رسالت
شکست دشمن دین را به یک خطابه غرا
یزید را به ملامت گرفته در ملاش گفت
تو را سلاله ز سفیان کج نهاد سقیه است
من از سلاله پاک محمدم که به همت
تو را سیاهی لشکر کجا و اصغر بی شیر؟
من آن ستاده به صبرم که در قبول مصائب
قبول گفته «حامی» پسند زینب کبری

پیمان حسین (ع)

تا حشر نبیند غم و خندان حسین است
چشمی که به یک مرحله گریان حسین است
دست همگی جانب دامان حسین است
وابسته به یک گردش چشمان حسین است
رفت از کف زهرا و علی، جان حسین است
در نزد خدا رشته پیمان حسین است

لعل لب آن کس که شاخوان حسین است
بالله که شود چشمه فیض ابدیت
در حشر که هر کس ز گناهی فتنه از پای
بخشودگی اهل گنه در صف محشر
آن گوهر یکدانه که در کسب شفاعت
وان رشته که با تیغ جفا پاره نگردد

تزیین شده از خون جوانان حسین است
در عالم هستی همه فرمان حسین است
عقل عقلا مانده و حیران حسین است
شرمنده ز لعل لب عطشان حسین است
خاکم به دهن جای یتیمان حسین است
بی حرمتی اش با لب و دندان حسین است
در مرتبه سروی به گلستان حسین است

آیین محمد که جهان زینت از او یافت
آزادی و جان دادن و بیرون شدن از ننگ
در دیده فرو بستن از قامت اکبر
دانی، ز چه رو آب فرات است گل آلود؟!
جغد از چه به ویرانه نشیند به همه عمر؟!
چوب از چه گرفتار به آتش شود آخر؟!
«حامی» به خدا هر که حمایت کند از دین

گمکرده راه

جلوه صبح امیدم از نظر افتاده‌ام
تا نپنداری که از دل بی خیر افتاده‌ام
نالۀ جانسوز در دم، از اثر افتاده‌ام
سرو آزادام بخوان گر بی ثمر افتاده‌ام
نعلم از بی طالبی در رهگذار افتاده‌ام
دوده آه آتشینم، بی شرر افتاده‌ام
آذرخش آسا به دامان خطر افتاده‌ام
قطره‌ای از کلک زرین هنر افتاده‌ام
تا جدا از مردم صاحب نظر افتاده‌ام

اشک مهتابم، ز مژگان سحر افتاده‌ام
در هوای وصل جانانم رسیده جان به لب
بر افقها داده‌ام رنگ شفق از خون خویش
در تهیدستی ندارم سایه از یاران دریغ
با همه خونین دلها نیستم بی اعتبار
کیستم؟ گمکرده راهی در شبستان وجود
تا برافروزم چراغی در مسیر باغ گل
نقش جاویدان جانم بر بلور آب و خاک
«حامی» دلبر نظر بر جان غمگینم نکرد

فوز عظیم

شکستش نه سزاوار مردمان کریم است
بین هنوز محبت در اقتضای قدیم است
در آن مقام که احسان به جای کینه مقیم است
چگونه بارغم دل شود؟ که دوست رحیم است
که در تبسم گل نقش جانفزای نسیم است
عیان در آینه اشک تابناک یتیم است
ز شوق و شور مزن دم که طبل زیر گلیم است

دلی که مظهر احساس پاک و ذوق سلیم است
بیا و بار دگر همدم شکسته دلان شو
طلسم و سوسه بشکن که غیر مهر نیایی
گرافه گویی ناباوران منطلق رحمت
نسیمی از سر آن کاکلم فرست بهارا
نیاز جان من و انتظار چشم خداجوی
تورا که قطره اشکی نکرده رخنه در ایمان

من و تعلق خاطر به قوس ابروی آن مه
 به روزگار غم ای دل غمین مباش که جانان
 که بی کرمه او زندگی عذاب الیم است
 ز هر کرانه ندا می دهند که با تو ندیم است
 که این افاضه فیض کلام و فوز عظیم است
 بجز امید نمی بارد از بیان تو «حامی»

نگاه خسته

دعا را اهل معنی با دهان بسته می خواند
 و گر بگشود لب در مجلسی، آهسته می خواند
 چه جای عرض حاجت با زبان آنجا که لطف حق
 نیاز ملتس را در نگاه خسته می خواند
 خلاف شرط مشاققت، گاهی یاد حق کردن
 مگر نه ذکر حق را مرغ شب پیوسته می خواند
 بلند آوازی در حق ستایی متر دیدم
 مؤذن نام احمد بر سر گلدسته می خواند
 خوشا وارستگان وادی عشق و صفا کایزد
 هواخواهان خود را واله و وارسته می خواند
 به علم از حاصل کون و مکانش آگهی باشد
 کسی کو کم و کیف میوه را در هسته می خواند
 مباش ایمن ز کید اهرمن، کاین سفله را قرآن
 حریفی حاسد و دیوی ز با نشسته می خواند
 شقاوت را بریز، از دل سعادتخواه شو «حامی»
 که انسان را خدا بر هر عمل شایسته می خواند

ترسیم اشتیاق

نوش لب ز گرمی آغوش خوشتر است
 بنمای رخ که رویش آلاله نگاه
 لبخند گل ز غنچه خاموش خوشتر است
 در آفتاب صبح بناگوش خوشتر است
 جويا مشو که هرچه فراموش خوشتر است
 ای جان بمان که امشب از دوش خوشتر است
 دوشم در انتظار شد و امشب به وصل

گر افکند میان دو ابروش خوشتر است
در کارگاه چشم خطاپوش خوشتر است
دولت به دست مردم باهوش خوشتر است
بانگ اذان ز نغمه جاووش خوشتر است

چینی که آن صنم به سر زلف داده است
تصویر جان عاشق و ترسیم اشتیاق
چشمی که دل ربوده ز دستم به غمزه گفت:
«حامی» به گوش آنکه به رمز آشنا بود

وحی مُنزل

افق، افق ز فروغ تو نورباران است
که محتوای کلامت رفاه انسان است

زالال معرفت از باورت نمایان است
تو وحی مُنزل خلاق نون و الفلمی

حبیب

(۱۲۸۷-۱۲۲۸)

حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد خراسانی، متخلص به حبیب، در سال ۱۲۶۶ هجری قمری در مشهد قدم به عرصه وجود نهاد. وی در شمار عالمان و فقیهان و واعظان بنامی است که از خراسان برخاست و در آن شهر نشو و نما یافت و تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به پای برد و برای تحصیلات عالی به نجف اشرف رفت و علوم ادبیه و عربیه را فرا گرفت و فقهی جامع و عارفی وارسته گردید. آنگاه به مولد خود بازگشت و در راه تزکیه نفس و عرفان گام برداشت و به ارشاد مردم پرداخت و در یاری و همدردی با بینوایان از پای ننشست و بین مردم محبوبیتی خاص یافت که از باب احترام او را «آقا» خطاب می‌کردند. در شعر و شاعری صاحب قدرت و قریح تائبانک گردید و پس از فوتش دیوان اشعارش مکرر به چاپ رسید و در شعر بیشتر به جنبه عرفانی آن اهتمام ورزید.

سید حسن مشکان طبسی در باره او در مجله دبستان زیر عنوان «بزرگان عصر» چنین

نوشت:

«یکی از اشخاص بزرگ خراسان، بلکه ایران، مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد (اعلی‌الله مقامه) بود که بسیاری از اهل این عصر درک فیض محضر آن مرحوم کرده و از بیانات منبری و معضری ایشان به قدر قابلیت استفاده نموده‌اند. وی همه علوم متداوله عصر را به نصاب کامل دارا و از حیث فقاہت و مرجعیت شرعی مسلم و از حیث مناعت طبع و عزت نفس و بی‌اعتنایی به جاه و مال که دام مرغان زیرک و لغزشگاه فحول رجال است از ابناء عصر ممتاز و در کلیه اخلاق حسنه و ملکات فاضله کم‌نظیر و بعلاوه همه اینها دارای ذوق سرشار و هوشی مفرط و سرعت انتقال مخصوصی بود.

از سیما و قیافه‌اش آثار صداقت و صفا و نجابت و ذکاء هویدا بود، زبان عادی‌اش

فصیح و خالی از هر گونه آهنگهای مخصوص بلاد، و غالباً در اثنای سخن اشعار نخبه‌آساید را به طوری می‌آورد که گمان می‌شد آن شعر هم جزو صحبت است، نه مثل بعضی که به اندک مناسبی شعر می‌خوانند که مستمع نباشد و آن مناسبت را درک نکند متحیر می‌ماند و غالباً در غیر دو ساعت بیشتر سخن می‌فرمود، در صورتی که مستمعین تصور می‌کردند نیم ساعت بیشتر نشده است، زیرا مستغرق استماع شده و از وقت غفلت می‌کرد. چنانکه نگارنده این سطور پس از هفت سال توقف در اصفهان به قصد ملاقات خانواده خود در طبرس مراجعت کردم و پس از شش ماه توقف به مشهد مقدس آمدم تا زیارتی کرده، به اصفهان مراجعت کنم و پس از آنکه خدمت آن مرحوم را درک کردم با آنکه در اصفهان هم مثل مرحوم جهانگیر خان قشقای و آخوند ملا محمد کاشی دو مرد بزرگ بودند و مرحوم خان مکرر مرا به اصفهان می‌طلبید، دل از صحبت مرحوم حاج میرزا حبیب برنکندم و مردد بماندم؛ تا آنکه مرحوم خان دارفانی را وداع گفت و من قصد رحیل را تبدیل به اقامت نمودم و شش سال تقریباً در خدمت او بودم تا آنکه در شعبان سنه ۱۳۲۷ هجری قمری به سرای جاوید انتقال یافت و در همان ماه به مصر حرکت کردم.

میل داشتم که شرح زندگانی این عالم بزرگ را که حقوق تربیت بیش از سایر بزرگان عصر بر ذمه من دارد، چنانکه باید بنویسم و یادگار بگذارم، افسوس که اطلاعات کافی نیست و چه شش سال اخیر عمر او را بیش ادراک نکرده‌ام و مایوس نیستم که خداوند عالم وسایل این حقگزاری را فراهم کند، یعنی اطلاعات لازمه‌ای از بزرگان آن خانواده محترم به دست آورم و این خدمت را به انجام رسانم.

مرحوم آقا شعر بسیار گفته‌اند و اگر چه در جمع و تدوینش توجهی نشده، لیکن از همان مقداری که در دست است معلوم می‌شود که طبع و قریحه شعری ایشان در درجه عالی بود، اشعار آن غالباً ناشی از حال، و لهذا دارای سیاقهای مختلف است که بر حسب اقتضای حال پیش آمده و در غالب آنها اثری است که در بسیاری از اشعار آساید نیست.»

ای پاک نژادان

تا چند از این خاک بمیرید و بزیاید	گامی بگذارید و بر افلاک برآید
یک بار بمیرید و دوم بار نمیرید	یک بار بزیاید و دوم بار نزیاید
یک روز مباحثید و همه روز بباشید	یک دم به مپاید و همه ساک بپایید

خواهید روان شد که چونید و چرایید؟
 از چیست؟ نپرسید که چونید و چرایید؟
 آن سود بود سور که بر خود بفزایید
 تا چند به طمع شکر انگشت بخایید
 تا کی به درِ مفلسگان چهره بسایید
 چون یوسف، مخربد که در بیع و شرایید

از لب به سوی کوه و ز که باز سوی لب
 باز آمدن و رفتن از این خانه شما را
 بر دولت و بر مال فزایش نکند سود
 خود منبع شهد و شکر و گانه نباتید
 ای پاک نژادان فلک قدر ملک صدر
 زین سوی بدان سوی وزین کوی بدان کوی

نعل وارون زن

هرچه جویی جز خدایی حاصل است
 صعب و بی پایان همی یک منزل است
 کان دل بی حاصل از خود غافل است
 عقل، مجنون است و مجنون عاقل است
 گر ز دریا یک قدم تا ساحل است
 کم نگرود تا جرس با محمل است

هرچه پویی جز ره حق باطل است
 از خودی بگسل که در راه خدا
 عرش و کرسی در دل است اما چه سود
 نعل وارون زن که اندر راه عشق
 غرقه در گرداب راحت را چه سود
 از دم مردان حق مگسل که راه

همت مردانه

فریادرس ناله ستانه تویی تو
 آرام تویی، دام تویی، دانه تویی تو
 از روزن این خانه به کاشانه تویی تو
 بشمارد با سبحة صد دانه تویی تو
 پیموده به جام و خم میخانه تویی تو
 بر پای دل عاقل و دیوانه تویی تو
 گنجی که نهان است به ویرانه تویی تو
 دیدیم که در کعبه و بتخانه تویی تو
 بیار از او گفته شد افسانه تویی تو
 کس نیست به غیر از تو در این خانه تویی تو
 آن را که بود همت مردانه تویی تو

امروز امیر در میخانه تویی تو
 مرغ دل ما را، که به کس رام نگرود
 آن مهر درخشان، که به هر صبح دهد تاب
 آن ورد، که زاهد به همه شام و سحرگاه
 آن باده، که شاهد به خرابات مغان نیز
 آن فل، که ز زنجیر سر زلف، نهادند
 ویرانه بود هر دو جهان، نزد خردمند
 در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
 آن راز نهانی که به صد دفتر و دانش
 بسیار بگوئیم و چه بسیار بگفتیم
 یک همت مردانه در این کاخ تدیدیم

اسرار روحانی

می زدن در بزم نادانان ز نادانی بود
 با گرانجانان سخن گفتن گرانجانی بود
 راح ریحانی بجز با یار روحانی منوش
 این سخن بشنو که از اسرار روحانی بود
 پاکبازان را چرا نباید به آسانی به دست
 آنچه را قسم هوسناکان به آسانی بود
 بارها گفتیم و شنیدید که ننگ آصف است
 در کف اهریمن از لعل سلیمانی بود
 خلق را ورد زبان یار است جانا با دروغ
 روز و شب پیدا و پنهان آنچه می‌دانی بود
 آشکارا بر سر بازارها گفتند و باز
 می‌فریبی خویش را کاین راز پنهانی بود
 می‌برد باد صبا در گوش ناهلان پیام
 در سر زلف تو گر حرف از پریشانی بود
 نام انسان نیست جز با صاحب ناموس و ننگ
 هر که بی‌ناموس و ننگ آمد نه انسانی بود
 اینچنین کز هر طرف سنگ ملامت می‌رسد
 خانه ناموس جمعی رو به ویرانی بود
 هر گدا، چشم طمع دارد به این خوان کرم
 بسکه در کوی تو هر شب ساز مهمانی بود
 ما و دل رفتیم از کوی تو همراه «حبیب»
 خاتمی کش دیو، زد بر دیو ارزانی بود
 پشت پا بر ما زدن با دیگران صهبا زد
 حرف بی پروا زدن آخر پشیمانی بود
 من به هر دین، کافر از گبر و ترسا بدترم
 در سر زلف تو گر یک مو مسلمانی بود

کمال این است و بس

گوهر خود را هویدا کن کمال این است و بس
 خویش را در خویش پیدا کن کمال این است و بس
 سنگ دل را سرمه کن در آسبای درد و رنج
 دیده را زین سرمه بینا کن کمال این است و بس
 همنشینی با خدا خواهی اگر در عرض رب
 در درون اهل دل جا کن کمال این است و بس
 هر دو عالم را به نامت یک معنای کرده‌اند
 ای پسر حلقه معنای کن کمال این است و بس
 دل چو سنگ خاره شد ای پور عمران با عصا
 چشمه‌ها زین سنگ خارا کن کمال این است و بس
 پند من بشنو بجز با نفس شوم بدسرشت
 با همه عالم مدارا کن کمال این است و بس
 ای معلم زاده، از آدم اگر داری نژاد
 چون پدر تعلیم اسما کن کمال این است و بس
 چند می‌گویی سخن از درد و رنج دیگران؟
 خویش را اول مداوا کن کمال این است و بس
 باد، در سر چون حباب ای قطره تا کی خویش را
 بفکن از خود عین دریا کن کمال این است و بس
 ای که گیتی هر دو را یک تار گیویت بهاست
 غیر را با خویش سودا کن کمال این است و بس
 سوی قاف نیستی پرواز کن بی پر و بال
 بی محابا صید عنقا کن کمال این است و بس
 چون به دست خویشتن بستی تودست و پای خویش
 هم به دست خویشتن وا کن کمال این است و بس
 کجوری چشم عدو را روی، در روی «حیب»
 خاک ره بر فرق اعدا کن کمال این است و بس

در فضیلت دانش و دانشوری

به گیتی بهتر از دانشوری نیست
 سری سخت و دلی ستوار باید
 ز دانشور سخن باور توان کرد
 بنای داوری بردن نشاید
 پذیره کردن دیو و پری را
 به دو گیتی ز دانش برتری جو
 ز دریای خرد گوهر توان جست
 بجز یک پرتو از انوار دانش
 بجز اندر پی دانش غزیدن
 ز نادانی سوی یزدان پناهم
 برای مرد دانا می‌رود چرخ
 خرد را رهبر خود کن به هر کار
 دد و دام از خردمندی شود رام
 همه پیغمبرها را خرد کرد
 چه باشد کافری؟ انکار دانش
 ز مردم جوی دانش نی ز دفتر
 به راه دانش ای مرد خردمند
 بسی خوب است نیکو منظری لیک
 یکی دیو متمکار است شهوت
 خرد جام جهان‌بین و آب خضر است
 خرد تخت سلیمان است و در وی
 بدین شیرینی ای مرد خردمند

بجز دانش به گیتی مهتری نیست
 که کار دین و دانش سرسری نیست
 که نادان هرچه گوید باوری نیست
 که جز دانش به گیتی داوری نیست
 به دست جم جز این انگشتی نیست
 که جز دانش به گیتی برتری نیست
 که دریایی بدان پهنآوری نیست
 فروغ آفتاب خاوری نیست
 تکاپوهای چرخ چنبری نیست
 که نادانی بجز بد گوهری نیست
 که جز دانشوری نیک اختری نیست
 بدو جان و خرد را رهبری نیست
 که بهتر از خرد افسونگری نیست
 جز او کس در خور پیغمبری نیست
 که جز انکار دانش کافری نیست
 که راز دین و دانش دفتری نیست
 زبانی بدتر از تن‌پروری نیست
 به سوی ما چو نیکو مخبری نیست
 که هرگز در خور رامشگری نیست
 که جز، وی آینه اسکندری نیست
 ره آمدشد و دیو و پری نیست
 نبات مصر و قند عسکری نیست

رباعی

زسوی سر کوچه و بازارم کن
 منصور صفت تو بر سر دارم کن
 چندان که همی توانی آزارم کن
 هر عشوه که داری همه در کارم کن

نگاه لطف و رحمت

من در این صحرا نهادم پا که نخجیرم کنند
 سخت ویرانه شدم از خویش بیگانه شدم
 من که لوح ساده‌ام هر نقش را آماده‌ام
 آیه حَقْم، ولی نازل به رحمت یا عذاب
 من نحاس تیره و قلب سیاه خیره‌ام
 خاک گشتم خاک و دارم چشم از اهل نظر
 گر ز من خشنود باشد خاطر پیر مغان
 در خم زلف بتی گردن به زنجیرم کنند
 از کرم هنگام آن آمد که تعمیرم کنند
 دست نقاشان قدرت تا چه تصویرم کنند
 خود ندانم تا که دانایان چه تفسیرم کنند
 کیمیاکاران مگر تبدیل تفسیرم کنند
 کز نگاه لطف و رحمت باز اکیرم کنند
 نیست باکی شیخ و زاهد گرچه تکفیرم کنند

رضای حق

بنده گر سر بر آستان باشد
 یک نفس با رضای حق بودن
 هر که در بندگی سپارد جان
 در ره دین خلاف نفس و هوی
 زشت، زشت است بکویی، نیکو
 هر که از جان بمرد تن گردد
 دل به دست هوی چو بیستی دان
 به اگر سر بر آسمان باشد
 بهتر از عمر جاودان باشد
 شاه عشق است و شه نشان باشد
 مرد را سنگ امتحان باشد
 تا فلک بود و تا جهان باشد
 هر که از تن بمرد جان گردد
 که در آن دزد، پاسبان باشد

فتنه نشسته

دیشب به رقص برخاست آن فتنه نشسته
 یک دل درست نگذاشت با طره شکسته
 دامن‌کشان فرو کوفت پای و دستی افشاند
 زان سان که عقل و دین را شد دست و پای بسته
 نه هیچ شام تازی چون طره‌اش مبارک
 نه هیچ صبح عیدی چون غمزه‌اش خجسته
 هم عقل را به زاری خرمن به باد داده
 هم زهد را به حواری دفتر به آب شسته



حیب

(۱۳۶۳ - ۱۲۸۰)

حیب یغمایی که در شعر حیب تغلص کرد، فرزند حاج میرزا سیدالله (منتخب السادات) خوری، برادرزاده اقبال جندقی، و نوه دختری یغمای جندقی، شاعر معروف دوره قاجاریه است.

یغمایی در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در دهکده خور از بخش بیابانک جندق (واقع در کویر مرکزی ایران) به دنیا پا نهاد. وی تحصیلات مقدماتی را در مدرسه سعادت ناظمیه دامغان به پای برد و برای کسب دانش به تهران کوچید و در دارالمعلمین عالی (دانشرای عالی) به تحصیل ادامه داد تا به اخذ لیسانس توفیق یافت و در خلال مدت تحصیل علوم عربیه را از افاضل عصر فرا گرفت. از آن پس به خدمت وزارت فرهنگ درآمد و سالها ریاست فرهنگ سمنان و دامغان و کرمان را به عهده داشت. آنگاه به تهران بازگشت و در هنرستان دولتی و دارالفنون به تدریس ادبیات فارسی پرداخت و چندی نیز در اداره نگارش وزارت فرهنگ، تصدی و مدیریت مجله آموزش و پرورش را داشت.

از خدمات برجسته و چشمگیر او تأسیس و نشر مجله یغما بود که از سال ۱۳۲۶ تا سال ۱۳۵۷ شمسی به مدت سی و یک سال ادامه داشت و از این رهگذر به فرهنگ و ادب کشور خدمتی شایان تقدیر انجام داد. سرانجام در اردیبهشت سال ۱۳۶۳ درود زندگی گفت و طبق وصیتش پیکرش به دهکده خور منتقل و در آنجا مدفون گردید.

یغمایی در تصحیح دیوان سعدی و منخبات اشعار فردوسی و نظامی گنجوی با محمد علی فروغی (ذکاء المنک) همکاری کرد و نیز ترجمه تفسیر طبری (در هفت مجلد) و دیوان یغمای جندقی و قصص الانبیاء و گرشاسب نامه حکیم اسدی طوسی را تصحیح و چاپ کرد. آثار دیگر او بدین شرح است: دخمه ارغون یا داستان تاریخی، شرح حال یغما

و تاریخ جندق و بیابانک، رساله‌ای در قافیه، یادبودنامه تقی‌زاده، و مجموعه اشعار او به نام سرنوشت که در سال ۱۳۵۱ به چاپ رسید و تصیده معروف خاقانی (فلک کجروترو است از خطا ترسا) را به دستور پرفسور مار دانشمند روسی شرح کرد و از طرف او به دریافت نشان نایل گردید.

جستجو

به جستجوی ورق پاره نامه‌ای دیروز
 ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
 از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف
 همه مدارک تحصیلی و اداری را
 کتابها که به گرد اندرون نهان شده بود
 میان خرمن اوراقی این چنین ناگاه
 به هر ورق خطی از عمر رفته برخواندم
 نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
 چگونه در سر بی‌ارج و بی‌بها کاری
 دریغ و درد که چشم افتاده بود از کار
 برادران و عزیزان شما چنین مکنید

چو روزهای دگر هر خود ها کردم
 گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم
 که یادگار بُد از دوستان جدا کردم
 ردیف و جمع به ترتیب سالها کردم
 به پیش روی برافشانده لایلا کردم
 به بحر فکر درافتادم و شنا کردم
 به هر قدم نگه خشم بر قفا کردم
 چگونه صرف به بازار ناروا کردم
 به خیره عمر عزیز گرانها کردم
 به کار خویشتن آن دم که چشم وا کردم
 که من به عمر چنین کردم و خطا کردم

وعده خوبان

دلخوشم از وعده‌ای کان ماه با ما می‌کند
 گرچه در ایفای آن امروز و فردا می‌کند
 هر که را با دلبری پیمان‌شکن افتاده کار
 واندر این پیمان‌شکن دلیر چه با ما می‌کند
 تا نگردم چیره بر او تندخویی می‌کند
 تا نباشم ناامید از او مدارا می‌کند
 جای جنگ و آشتی داند ولی ز آفسونگری
 قهر بیجا ناز بیجا مهر بیجا می‌کند

در پی آن یار هرجایی دل هرجایی است
 آری آری جنس، جنس خویش پیدا می‌کند
 صورتش روشتر از آیات ربّانیست، لیک
 هر کسی در خورد فهمش درک معنا می‌کند
 با چنین به طلعتان سرو قامت راستی
 هست مجنون آنکه یاد از حسن لیلا می‌کند
 هر که نازک طبع افتد ننگ رسوایش هست
 زانکه دل صاحب‌دلان را سخت رسوا می‌کند

عشق و امید

به روزگار جوانی درود باد درود که دوره خوش من دوره جوانی بود
 نبود آنده بود و نبود و خوش بودم خوش است هر که نباشد به فکر بود و نبود
 امید داشتم و عشق داشتم، آری قبا‌ی هستی از این هر دو تار دارد و بود
 هزارها به دلم بود آرزو، لیکن فرشته‌ایست بر این پام لاجورد اندود
 فلک به عمر من افزود و از نشاطم کاست زمانه کاست ز شادی و بر غم افزود

شکوه

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
 چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
 به قطع رشته جان عهد بستم بارها با خود
 به من آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را
 کی آگه می‌شود از روزگار تلخ ناکامان
 کسی کو گسترده هر شب بساط کامرانی را
 به دامن خون دل از دیده افشاندن کجا داند
 به ساغر آنکه می‌ریزد شراب ارغوانی را
 وفا و مهر کی دارد «حبیب» آنکه می‌خواند
 به اسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

با پریچهر

تفرّح در چمن خوش باشد اما با پریچهری
 تماشای گلستان باید اما با دلارامی
 نبودم شادمان هرگز به گیتی تا ز دلداری
 به دل گویم که ما هم نیز خوش بودیم ایامی
 شب و روز جوانی شد تبه در هجر و می‌ترسم
 که این هجران نیابد گاه پیری نیز انجامی
 محبت را خطا دانم به محبویی که نوازد
 «حبيب» خویش را گاهی به مکتوبی به پیغامی

دیده بیدار

جان سپارم نه رهن، بینمت از بار دگر
 عهد کردم که بجز این نکنم کار دگر
 تا رخ و قامت زیبای توام در نظر است
 نتوانم نگرم قامت و رخسار دگر
 در خم زلف تو آن گونه گرفتار شدم
 که نمانده در این دام، گرفتار دگر
 من تو را از همه خوبان جهان خواهم و بس
 گرچه هستند به خوبی جو تو بسیار دگر
 هیچ کس نیست خریدار تو، چندان که مسم
 من بهای تو شناسم نه خریدار دگر
 ای بسا دیده و دل کز پی توست اما نیت
 دل بیدار دگر، دیده بیدار دگر
 یاد آن روز که با دیده نمناک تو، دل
 راز می‌گفت و بُد حاجت گفتار دگر
 مهربان است و دلارام و وفادار «حبيب»
 نتواند بگزیند به از این یار دگر

اسیر حبیب

چه شد که از نو مرا نامه و پیامی نیست
 مگر به مهر منت اعتماد تاهی نیست
 خدای را به جفا بیش از این دوام مده
 که عمر را چو وفای بتان دوامی نیست
 بگو هر آنچه بخواهی کز آن دهان ملیح
 اگر چه فحش بود خوبتر کلامی نیست
 چگونه شرح توانم دهم حقیقت عشق
 که عشق را بجز از لفظ عشق نامی نیست
 به روی و موی تو سوگند ای مه بی‌مهر
 که ناگدشته به یاد تو صبح و شامی نیست
 فریب خال‌تورا خورد و شد اسیر «حبیب»
 که مرغ دانه چو بیند به فکر دامی نیست

جبران خطا

نه نماز بامدادی، نه دعای شامگاهی
 نه ز چشم توبه اشکن، نه ز سوز سینه آهی
 به فغانم از دل و تن، دل و تن مگو، دو دشمن
 دل سخت بی حیایی تن سست پر گناهی
 نه چنان به غفلت اندر شده‌ام که باز یابم
 ز ملالت اشتعالی و ز عبرت انتباهی
 به مکاشفت چو عارف، به مجاهدت چو عابد
 نسپرد پای توفیق به کوی دوست، راهی
 به کجا گریزم از حیرت و بیم؟ چون نباشد
 به امید، تکیه‌گاهی و به آرزو پناهی
 ز وجود بی‌هنر، توده سنگ و خاک بهتر
 که بپرورد نهالی و برآورد گیاهی
 به ستم اسیرم ارخواست زمانه، چون ستیزم؟
 چه کند فقیری افتاده به چنگ پادشاهی؟
 همه آنچه رفت و آید چو به اختیار نبود
 بک استعین و ارضی بقضاک یا الهی
 نتوان «حبیب» جبران خطای روزگاران
 که نمانده است از عمر به غیر سال و ماهی

ماه من

از او نبود به گیتی کامران‌تر	ز یاران هر که یارش مهربان‌تر
وز آنان ماه من نامهربان‌تر	همه مه طلعتان نامهربانند
ولی دلدار من شیرین زبان‌تر	تمام دلبران شیرین زبانند
که جان از بوسه‌اش نبود گران‌تر	بهای بوسه دادم جان و شادم
کند می آنچنان را آنچنان‌تر	گرانسانی، نخور می‌زانکه گفتند
به وصل دلبری از خود جوان‌تر	جوانی خوش بود گر بگذرانی
بکوش از جان که گردی کاردان‌تر	اگر از کاردانی بهره بردی
مباش ایمن ز خشم ناتوان‌تر	وگر گشتی توان‌تر مران خشم
از این اشعار اگر گفتی روان‌تر	به استادی «حبیبیت» می‌شناسد

پنمایی در گله از «رعدی» گوید^(۱)

دی گفت رفیقی که تو را شاعری از کبر
 با طعنه و با طنز گدا خواند و گدا گفت
 یاران همه دانند که مکین و فقیرم
 وین راز نهان نیست که باید به خفا گفت
 «آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است»
 در حیرتم این قصه دانسته، چرا گفت؟
 گر خواند گدا طبعم، بسیار غلط کرد
 ور گفت گدا وضعم، البته بجا گفت!
 سود وصله و سیم و سناتوری و ثروت
 آن کس به کف آورد که دوتا گشت و ثنا گفت
 افزایش زر قیمت مردم نفزاید
 هر کس که جز این گفت به تحقیق خطا گفت

۱- دکتر رعدی در جایی از حبیب پنمایی به زشتی سخن می‌گوید و او را گدا طبع می‌خواند. غزل اول را پنمایی برای دکتر رعدی می‌فرستد، دکتر رعدی در جواب غزل دوم را می‌سراید و در پایان حبیب پنمایی سخن آخر را می‌گوید.

ای خواجه به خود باش و مزن طعنه به درویش
کاین قسمت شایسته خدا کرد و خدا گفت

□ □

دکتر رعدی در جواب یغمایی گوید:

.... کرد جری به جام زر ساقی ما سفال را
تا برسد به کام خود مشرب سفله پروری
پیر و جوان به ساز او مست نیاز و ناز او
در تب گرم بندگی خوانده سرود سروری
دوست نباشد آنکه خود سجده به ناکسان برد
پس طلبد ز دوستان طاعت محض و چاکری
کهنه گدای جندقی لاف مناعت از زند
باش که روسی کند دعوی پاک دختری!
«رعدی» چون سروش را لب ز خروش به‌اند
اهرمان شکسته‌اند آینه سکندری

□ □

یغمایی در جواب رعدی گوید:

بهره آن نوانگری، شیوه این قلندری
چیت که آن یکی زند زخم زبان به دیگری
آز کسی از فزون شود خوار شود، زبون شود
بنده پست و دون شود پیشه کند مزوری
این همه حرص و آزاها، این همه کبر و نازها
این همه «ترکتازها» نیست گواه برتری
حرمت مردم کهن، فرض بود بر انجمن
زشت بود دری سخن ساز کند دری وری
در ادبی جهانگرا، شرم کند غزلرا
گر ز بلا یکی برد نام و ز روسیگری

علم و سخن بگشت اگر هادی فکرت بشر
 مرگ بر آن معلمی باد و بر آن سخنوری
 گفت حکیم نامور مردمی از دل است و سر
 وای از این گراندلی داد از این بیکری!
 خواهی اگر به ناب و تب، در نشوی چو بولهب
 بر دل دوست عرضه کن صدق و صفای بودری
 آینه دل است کان، جلوه دهد نهاد جان
 کی دهد از ادب نشان، آینه سکندری

گناه

نه ستمکاره، چاکری بکند	گنهی نیست زین بتر، که بکی
در ستم پیشگی جری بکند	وان سم پیشه را به قول و به فعل
خود پرستی دلاوری نکند	مردمی را ضعیف سازد، تا
تیره رایبی توانگری بکند	ملتی را فقیر خواهد، تا
دعوی دانش و سری بکند	خاک بادش به سر، که با این طبع



حبیب

بانو حبیبیه عامری، شاعر خوش ذوق و نقاش هنرمند، در شعر حبیب تخلص می‌کند. پدرش سید ابراهیم عامری عمیدالحکماء از آزادیخواهان و مشروطه طلبان به شمار می‌رفت و به یاس حسن شهرت و محبوبیتی که میان مردم داشت، در دوره اول مجلس شورای ملی به نمایندگی انتخاب گردید و بعدها در چند کابینه سمت وزارت عدلیه و وزارت فوائد عامه را عهده‌دار بوده است.

حبیب از سال ۱۳۳۰ به سرودن شعر پرداخت و نخستین مجموعه اشعار خود را به نام "افسونگر" در سال ۱۳۳۸ چاپ و منتشر ساخت. او در مقدمه مجموعه شعر خود چنین می‌نویسد: «من در زندگی هرگز ادعای شعر و شاعری نداشته و ندارم، در عرصه‌ای که سخنورانی مانند فردوسی و سعدی و حافظ پای گذاشته‌اند، گام زدن بسیار مشکل است. من هیچگاه هوس شهرت به سرم نزده و اشعارم را در مجلات نفرستاده‌ام، چه اینها را فقط برای دل خود ساختم و اگر خواهی مکرر دوستان و آشنایان نبود، هرگز به چاپ این مجموعه مبادرت نمی‌کردم.»

حبیبیه عامری سالهاست که به کار نقاشی پرداخته و در این راه استعداد و مهارت هنرمندی خود را نشان داده و در نمایشگاه‌های متعددی نیز شرکت کرده و آثار ارزنده‌ای به نمایش گذاشته است و تابلوی "بیری" او نمونه‌ای از هنر جالب و زیبای او به شمار می‌رود.

حبیب در آغاز شاعری بیشتر به رباعی توجه داشت و آنگاه به غزلسرایي پرداخت و شعرش مورد توجه قرار گرفت. اشعار زیر نمونه‌ای از نظم اوست:

سودای دیدار

دلم بی تو خونبار شبها نشیند	چو شمعى که در بزم تنها نشیند
دلم گشته لبریز خون از فراق	چو صهبا که در قلب مینا نشیند
ز سودای دیدار تو آنچنانم	چو مسکین که بر خوان یغما نشیند
چو الفت گرفته دلم با دل تو	مهل کاین چنین ناشکیبا نشیند
به یاد تو سوزد دل اشکارم	چو لاله که در قلب صحرا نشیند
خیالت شده همسر و همدم من	چو تاجی که بر فرق زیبا نشیند
به یوسف هر آن کس که مشتاق گردد	به هجران او چون زلیخا نشیند
نکرده اثر در دلت اشک و آهم	کجا تیر بر سنگ خارا نشیند

مکتب حبیب

گفتی «حبیب من به خدا بی وفا نبود»	آخر «حبیب» با تو بلا آشنا نبود
گر بود آشنا به نگاه تو چشم ما	عمری دل «حبیب» به غم مبتلا نبود
بگذشت سال و ماه به امید درد و رنج	واقف به راز سینۀ ما جز خدا نبود
در جستجوی عشق و وفا عمر ما گذشت	گرچه به قول دوست وفا کیما نبود
رفتم به هر طرف که ببینم وفا ولی	در هیچ گوشه‌ای سخنی از وفا نبود
آن کس که لاف عشق و محبت زدی دریغ	دیدم به چشم خویش به چشمش حیا نبود
گفتم وفا نبود چو نادیدم از کسی	شاید که بوده است ولی بهر ما نبود
گفتی تو بی وفا به من ای آرزوی دل	انصاف ده به من سخت ناروا نبود؟
در مکتب «حبیب» به غیر از وفا مجوی	گفتم به راستی سخنم ادعا نبود

گل آرزو

شود شکفته گل آرزوی ما امشب	اگر تو پای گذاری به کوی ما امشب
اگر تو پای گذاری به کوی ما امشب	شود ز رشک و حدمه عدوی ما امشب
ز چشم مست تو گیرم پیاله می ناب	وصال دوست بود آرزوی ما امشب
ز رنج و سوزش حرمان نمی برم سخنی	نیاز و ناز بود گفتگوی ما امشب
بیا به رغم رقیبان به خانقاه «حبیب»	میر برای خدا آبروی ما امشب

مقام عشق

امشب عزیز و دلبر این انجمن یکی است
چین بر جبین فکنده به صد عمز و رمز و طرز
پرتو فکنده ماه به رخسار ماه او
سیار دل به طرّه او گشته پاینده
گیرند هوم دلشده هر روز دلبری
فقر و غنا به مرحله عشق همسرند
در دیده «حبیب» بت دلربای من
چشم و چراغ محفل هر مرد و زن یکی است
دانسته چونکه قهر وی و مرگ من یکی است
گویی که نور ماه و مه سیمتن یکی است
مجنون بود هزار ولیکن رسن یکی است
ما را خدا و دلبر شیرین دهن یکی است
اندر مقام عشق شه و کوهکن یکی است
با خرمن گل و سمن و نسرن یکی است

بحر عشق

ما بنده صفا و، محبت مرام ماست
با عشق زنده ایم و چو مجنون به کوه و دشت
امشب ز روی دوست دل ما منور است
دلبر به کام ما و می آتشین به جام
دلبر چو رام گشته ز یمن قدوم عشق
ما را دگر چه غم که کنون یار یار ماست
گویید با رقیب که امشب به رغم وی
گو پیک آرزو تو به عشاق روزگار
دیگر مخور «حبیب» غم بود یا نبود
موجبی ز بحر عشق و محبت به جام ماست
شهره به عشق گشته و جاوید نام ماست
نور امید، پرتو رخشان شام ماست
آسوده ایم و مرغ سعادت به بام ماست
هفت آسمان و چرخ و فلک هم غلام ماست
او در کنار ما و لبش شهد حام ماست
زلف نگار در کف و دنیا به کام ماست
عشق است حاصل دو جهان این پیام ماست
غم رفت از کنار و دلارام رام ماست

کجا رفتی

رفتی آخر تو بی وفا رفتی
دیدم این عاشق گرفتارت
پرتو آرزوی ما بودی
خون دل بارم از دریچه چشم
بی وفا بی وفا کجا رفتی
به جنون گشته مبتلا رفتی
چه شد افسونگر بلا رفتی
تا تو ای آرزوی ما رفتی

آخر آتش زدی به جان «حبیب»

حانش از بس جو شد حدا رفتی

سایهٔ غم

گذشت عمر، ولی دل در آرزوست هنوز
به باد رفت گرم آرزوی عشق وصال
برفت یار جفاکار و قلب ما بگداخت
اگرچه سایهٔ عم رخت بسته از دل ما
نشسته در دل آتش «حبیب» بی پروا
عان دل به کف آن فرشته خوست هنوز
تمام ملک وجودم به یاد اوست هنوز
رقب بین که چه خوش گرم گفتگوست هنوز
نهان به سینۀ ما زخمۀ عدوست هنوز
میان آتش دل گرم جستجوست هنوز

گناه او

دیده و دل به راه او دارم
رفته از دیده‌ای که در چشمم
غم و حسرت نصیب دیده و دل
گرچه مردافکنی است مژگانش
نعش بر لوح سینه‌ام تا حشر
گر گناه است عشق و مستی و شوق
کی یحسد «حبیب» از غم هجر
خون به دل از نگاه او دارم
نقش رخسار ماه او دارم
از دو چشم سیاه او دارم
کی هراس از ساه او دارم
نگه گاه گناه او دارم
همه را از گناه او دارم
ماه و پروین گواه او دارم

رباعیات

امروز، دل اندیشهٔ یاری دارد
بار عم هجران تو دارد بر دوش
بر گونه ز اشک، جویباری دارد
بیچاره بین چه روزگاری دارد
□ ■ □
گر دوست به ما دهد پیامی چه شود؟
گر آن بت نار پرور عهد شکن
شیرین بکند دل از کلامی چه شود؟
بر کشتهٔ خود دهد سلامی چه شود؟
□ ■ □
دانی که دلم چه از خدا می‌خواهد
داند دل من که بی وفایی چه کنم؟
بی پرده بگویمت تو را می‌خواهد
من نیز ندانم که چرا می‌خواهد
□ ■ □

- چون ذره به پای دوست حاکیم هنوز
او فارغ و ما ز حان در اندیشه وی
- وز شعله عشق تاباکیم هنوز
دیوانه ز عشق و سینه چاکیم هنوز
- باز آی بنا که دم غنیمت شمیرم
فردا چورویم زیر مشتی گل و خاک
- تقدیر به دست سعی و همت سپریم
امروز که زنده ایم لذت ببریم
- بگذار نه میل خود نگاهت بکنم
دل را ر نگاه تو تسلی بخشم
- یک لحظه نظر به روی ماهت بکنم
سیراب ز چشم دل سیاهت بکنم
- ای آنکه رضای خاطرت کشتن ماست
گفتی که کنی قهر و ز یادم ببری
- بار آی اگر نه قصدت آزدن ماست
قهر تو عذاب ناز و جان کندن ماست
- ای دوست به جان من شرر افکندی
اندوه و غم فراق و حرمان همه را
- ایمان مرا تو در خطر افکندی
بر جان و دلم به یک نظر افکندی
- سرمست نگاه دلفریبم کردی
دیدم که به عشق تو گرفتار شدم
- وانگاه ز وصل بی نصیبم کردی
باریچه لبخندت رقیبم کردی
- چون خاک به پای او نثاریم هنوز
ما دور ز چشم او و خاریم هنوز
- در مکتب عشق خاکساریم هنوز
رندان همه بهره برگرفتند ز یار



حجازی

(۱۳۲۲-۱۳۷۳)

سید صدرالدین ظهیرالاسلام زاده، متخلص به حجازی، در سال ۱۲۷۳ هجری شمسی در نهران از مادر زاد. پدرش سید حسین ظهیرالاسلام از علمای برجسته خوزستان و قطب سلسله ذبیبه بود.

حجازی در نه سالگی به اتفاق پدر به موطن اصلی خود دزفول رهسپار گردید. علوم متداوله عصر را از محضر پدرش فرا گرفت و بیست و چهار سال داشت که پدرش بدرود حیات گفت و سرپرست خانواده پدر گردید.

حجازی با وجود گرفتاریهایی که داشت از فعالیت در امور ادبی و فرهنگی خود نکاست و با نشر مقالات ادبی و تحقیقی و انتقادی در مجله ارمغان در این راه همواره موفق بود و علاوه بر آن، به تألیف بیست جلد کتاب پرداخت که از آن جمله است: بخش اول شکرستان که در تاریخ شش هزارساله خوزستان به طبع رسید؛ ظهور محمد -ص- (ترجمه از انگلیسی چاپ شد)؛ و نیز کتابی به نام نعم الظهیر فی طلب اکسیر، در تطبیق نظریات کیمیاگران قدیم و شیمیدانان جدید دارد که ناتمام ماند.

ظهیرالاسلام زاده در مجلس مؤسسان اول نماینده و چهار سال متوالی نماینده مجلس شورای ملی گردید و در سال ۱۳۲۲ شمسی بدرود حیات گفت و در باغ بهشت دزفول مدفون گردید.

از نظم اوست:

تا چند

مال ما برده سپس در طلب جان تا چند

درد بر ما و دوا پیش طیبیان تا چند

ظلم اشراف چنین بی حد و سامان تا چند

کسی راحت و این زحمت بی حد تا کی

ما همه مفلس و بی چیز و گدایان فقیر
انگلیسان که به مغرب وطنی داشته اند
بختیاری که بود منزل او کوهستان
اهل پاریس اثرهای شه شوشی را
شیخ خزعل که نه زورش بُد و نه قوت قلب
ای «حجازی» ز خدا خواه که گردیم عزیز
ظالمان را نعم و ناز فراوان تا چند
ز هوس در طلب مشرق و ایران تا چند
خواهد آقایی در خوز و صفاهان تا چند
می برندش سوی پاریس شتابان تا چند
طالب ذلت سردار رضاخان تا چند
ذلت و نکبت ما حیل ملمان تا چند

ظلم اشراف

ظلمت جهل گرفته است چنان ایران را
که دو صد مدرسه روشن توان کرد آن را
ظلم اشراف بر این قوم ضعیف مکین
برده از یاد همه ظلم هلاکو خان را
ظالمان در همه جا پست ترین مخلوق اند
جز در اینجا که قرین اند شه و سلطان را
ظفر و صبر دو طفل اند و ز یک مام هستند
صبر کن پیشه که خواهی به یقین یافت آن را
ظلم خورشید معارف بکند جلوه، اگر
پشت پا فارس تواند بزند یونان را
ظاهر تگرجه صحیح است «حجازی» از غیب
بهر باطل ز خدا خواه دمی درمان را

عزت و دولت خسان

از عجایب که در جهان دیدم
سرور قوم عالم و دانا
مردمان فقیه و دانشمند
اهل تقوا ذلیل و خوار و خفیف
راست را در لباس کذب و دروغ
عزت و دولت خسان دیدم
خری از صنف جاهلان دیدم
چون گدا پیش تاجران دیدم
فاسقان را ز متعمان دیدم
کذب، دزدی راستان دیدم

باطل اندر لباس حق ظاهر حق گریزان از آن میان دیدم
 زور داران کلّ ایران را با وطن جمله خائشان دیدم
 همه در فکر نفع خیر خودند یا به تخریب دیگران دیدم
 ای «حجازی» سکوت همچو طلاست
 من ز گفتن بسی زیان دیدم

قطعه (۱)

سوزم ز دست جور تو این آسمان همی	آهم جهان گرفته کران تا کران همی
کردی تو ترکناز چنانی به جان من	کش کرده انگلیس آبر هندوان همی
کردی ستم چنان که نشاید نمود شرح	ظلمت ننگجد ای فلک اندر بیان همی
فرسوده گشتم از ستم ای چرخ کجمدار	بس بار غم کشیده‌ام اندر جهان همی
فرتوت و پیر گشتم و نالان و ناشکیب	در ظاهر ارچه هستم همچون جوان همی
روزم سیاه گشته چو شب ای فلک بین	از دود دل که دارم اندر نهان همی
نالم ز غم چو خار گلوگیر گشته‌است	بس همنشین شده‌است به درد و فغان همی
از مویه موی گشتم و از ناله همچو نال	ناچیز جسم من شد و تن ناتوان همی
یعقوب‌وار گشته به بیت‌ال‌حزن مقیم	چشم سپید گشته و اشکم روان همی
تا چند ای فلک ستم و جور می‌کنی	چندم نهی به دوش، تو بار گران همی
مؤمن یتیم که دنیا زندان من بود	از چیست دادیم تو چو زندانیان همی
دانا یتیم که باشم در رنج و در تعب	بهر چه‌ام ذلیل همه ناکسان همی



حجّتی

(۱۳۰۹)

سید احمد حجّتی (سید منصور) که شیرازی‌ها به او آقو (یعنی آقا) می‌گویند، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در شیراز دیده به جهان گشود.

پدرش سید محمود نیز شاعر بود و در شعر خیابان تخلص کرد، چون در سلسله نسب، ششمین پشت او به حجة الاسلام سید محمد باقر شفتی بیدآبادی می‌رسد، از این روی نام خانوادگی حجّتی از عنوان حجة الاسلام گرفته شد.

سید احمد حجّتی خواندن و نوشتن را در مکاتب قدیم آموخت، آنگاه به مدرسه جدید رفت و دوره ابتدایی را به پای برد و در سال ۱۳۲۳ به دبیرستان راه یافت و کلاس اول متوسطه را به اتمام رسانید و در سال دوم دبیرستان به خاطر ۱۵ ریال شهریه‌ای که از او مطالبه کردند و خانواده‌اش توانایی پرداخت آن را نداشت، از مدرسه اخراجش کردند و این حادثه ضربه‌ای سخت در روحیه او ایجاد کرد و بدین سبب ترک تحصیل کرد و مسئولیت سنگین خانواده پدر نیز به دوش افتاد، ناگزیر برای تأمین معاش خانواده به فعالیت پرداخت.

حجّتی از سال ۱۳۳۰ شاعری را آغاز کرد و به سرودن شعر پرداخت و در بعضی از انجمنهای ادبی شیراز شرکت جست و مورد تشویق قرار گرفت و در ضمن از مطالعه داوین شعر اساتید کهن غافل نماند و از این رهگذر شعرش مایه گرفت و به رموز شعر آشنا گردید و در سبکهای خراسانی و عراقی و هندی طبع آزمایی کرد و از سرایش شعر نو نیز غافل نماند و آثاری در این زمینه به وجود آورد.

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

به فردا شسته بینی

کلوخ انداز کی داند شب آینه داران را
 زمین داند به هنگام زمستان قدر باران را
 به دشت خرمیها کاروانی زد شیخونی
 نفسهاشان بیالوده ست چشم چشمه ساران را
 بلای آرزومندی خزان را جاودان سازد
 نسیم بی نیازی پروراند نوبهاران را
 حضور خواب، در چشمان نرگس جاودانی شد
 فرو بستند در دام خماری، باده خواران را
 چه لذتبخش باشد باده از جام جوانمردان
 به لبخندی به روز آرند شام می گاران را
 به گوش از گفته‌هایی پنبه ناباوران دارم
 که رونق داده «نقدش» دگه بی اعتباران را
 شبی را اندر این منزل به خون دل قناعت کن
 به فردا شسته بینی جای پای نابکاران را
 نشان نقشی پاها را بیرس از تارک خورشید
 سحر می‌داند و او شور و عشق سربداران را

قاب کهنه

بریز باده خوشرنگ ارغوانی را
 به شهر پیری ام آورده روزگار و هنوز
 گرفته ام دل آتش گرفته را در دست
 اگر فلان فلان در زمان او می‌مرد
 به «باقیات» چه گرمابه‌ها ز خون سازند
 غریق چشم تمنا به ناخدا دارد
 به روز ریزش باران ناجوانمردی
 بگفت: کیست که در گور می‌رود، گفتم
 که سرخ روی کند روی زعفرانی را
 به قاب کهنه نظر می‌کنم جوانی را
 که تا به روز رسانم شب شبانی را
 در این زمانه نبیند کسی فلانی را
 که اعتبار نباشد جهان فانی را
 که اعتقاد ندارد، خدای خوانی را
 به زیر چتر شرف جوی زندگانی را
 به خاک تیره سپارند مهربانی را

تبعیدی

چرا در فصل تابستان هوا سرد است در اینجا
 به روز و شب به گرد خانه شبگرد است در اینجا
 به هر جا دیده‌ام: خون می‌زند جوش از دل لاله
 چرا رنگ شقایق همچو من زرد است در اینجا
 برادر زخم کاری می‌خورد، از نابادها
 تهمتن با شُغاد ایدون هم‌اورد است در اینجا
 رذیلت مسند آرا و فضیلت گشته تبعیدی
 چه دستی مهرها را جابه‌جا کرده‌ست در اینجا
 در این ده کوره از بیک طرف حتی غباری نیست
 ز غم آینه دلها پر از گرد است در اینجا
 بگو با مدعی: این لقمه خواهد شد گلوگیرت
 که مدفون استخوان صد ابرمرد است در اینجا
 نهال آدمی را آب و نور دیگری باید
 اگر بینی فراوان، انده و درد است در اینجا
 به شاخ پایداری گفت شعری «غنچه امید»
 مرا دست توانای تو آورد است در اینجا

کس نداند

کس مبادا که به فرمان تو زندانی باد
 تاب کردار تو آیین سعادت‌مندی‌ست
 عشق را هر که شرفمند زهای بنمود
 بر تن و جان جو آینه‌ات ای گل ز ازل
 سو فزاینده زیبایی و عشق و خردی
 کس نداند گذرد: چون به میان من و تو
 عشق را منزلتی هست جهان آگاهی
 این منم یا تو ندانم که سخن می‌گوید
 جز دل من، که به زندان تو قربانی باد
 جان آزاد تو، سرسبز فراوانی باد
 گر که آزادتر از من به تو ارزانی باد
 تا ابد، مرغ شرف گرم غزلخوانی باد
 دشمنت در گرو ذلت نادانی باد
 غیر دل، آنچه گذشته‌ست و نمی‌دانی باد
 لذت آور شود آنگاه که: انسانی باد
 گر تویی پیشه من آینه گردانی باد

بود عمر تو یک شب

می‌توانی به شب از عطر ترانه سحر آری
یا که: از برکه لب، دشت پر از نیشکر آری
گر شدم بسکه شنیدم که چنین گفت: فلانی
گوش من می‌شنود گر که ز خویشت خبر آری
تا خوشایندترینم که فلان معجزه کرده
شاد گردم خبری تازه ز خود مختصر آری
تهی از خویشتی بی خبر از توش و توانها
پای داری، نتوانی که غمت را به سر آری
کشته روشن اندیشه‌وری آب نداده
ترسنت عمر هدر رفته به سر، بی ثمر آری
ترس را عشق دهد از دل فرزانه فراری
جراتی تا دل فرزانه به کوی خطر آری
مشکل عاشقیات حل شود آنکه که چراغی
پرتو افشان توکل، ز خرد راهبر آری
تا که از مغز پر اندیشه خود سود نگیری
سود و سرمایه ز کف داده ضرر در ضرر آری
به مثل گرچه کهنسال درختی به کویری
از فراست ز نیمی که وزد، شاخ تر آری
روز از پرتو عقل است و بود عمر تو یک شب
می‌توانی به شب از حرکت موزون سحر آری

گناه ابن گناه

نکند عشق به گرداب گناه است هنوز
گیوان تو سیه نامه دلباختگی
عشق را نام نهادند گناه ابن گناه
گفت با پیر: مریدت به ره افتاد، بگفت:
به عزای که تو را، چشم سیاه است هنوز؟
روزگار من از این نامه تپاه است هنوز
سینه چرخ از این خدعه پر آه است هنوز
«شکر از راه نیفتاده به راه است هنوز»

همت ای عاشق زیبایی بی متب خاک
 کوه را آب گرفته است و نبیند تشنه
 علت آن است که جان برخی نان گردیده
 جوعمی آزرده نفس، شفره بر از نان و خورش
 نتواند که بجز غصه طعامی بخورد
 عشق بی واسطه، بی پشت و پناه است هنوز
 ما که آبی نخورد، در بن چاه است هنوز
 حواستش تا به لب مرز رفاه است هنوز
 چشم را دوخته در حبس نگاه است هنوز
 هر کسی منتظر لطف اله است هنوز

لاله من

لیل ز جمن به دشت و هامون زده است
 گل خیمه به زیر بید مجنون زده است
 آلاله من ، دختر کوهستانها
 آن سبز قبا، ساغری از خون زده است

شعله آه

این شعله کجا بود که در خانه گرفت
 آه دل پروانه به گاشانه گرفت
 افسانه شود، باد شود، دود شود
 هر کس که عم و رنج من افسانه گرفت

چه شدند

میخانه بگو: باده پرستان چه شدند؟
 کس نیست در این غمکنده مستان چه شدند؟
 زلفیست پریشان و رخی پیدا بیست
 از کاسه سر، شمع به دستان چه شدند؟

آینه هستی

گر روشنی عقل شود رهبر تو
 از باده عشق پر شود ساغر تو
 برخی: که تا آینه هستی ما
 صیقل خورد از توده خاکستر تو

نم نمک

بشنو سخنی ز عمر مانده: کمکی
 با رند جهان دیده بکن زمزمکی
 هر می که زدی نشد خرابت آباد
 از باده فلسفی بز ن نم نمکی

پرپر زد

چون پیک بهار حلقه را بر در زد بلبل به سراپردهٔ بتان سر زد
پیغام که از زبان سوسن بشنید؟ افتاد به روی برگ گل پرپر زد

حماسه پرواز

از جوش زمین گیرد گرد آب و گلم بر تار قفس، حماسه پرواز دلم
با آنکه دلم پر است از چون و چرا بی چون و چرایی بنموده خجلم

سبز قامت جنگل

آبی برود خانه ز پاکی چو آینه -
- می رفت و سبز قامت جنگل به دوش داشت
شب بود و زندگی
از اشک شوق چشم من ابری به کوه زد
نُدر
نُدر زد آذرخش
سیلاب شد پدید
جنگل به گیل نشست.



حداد

(۱۳۰۱)

حاج عباس حداد، فرزند شکرالله که نام خانوادگی را تخلص شعر خود قرار داده است، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در محله پشت مشهد کاشان چشم به جهان گشود و خواندن و نوشتن را در مکاتب قدیم فرا گرفت.

حداد شاعری است که به هنرهایی غیر از شعر آراسته است، آواز خوشی دارد و ردیفهای موسیقی اصیل ایرانی را با ریزه کاریهایش می شناسد و نیز خود گاهی در معرفی و اجرای دستگاههای آواز به دوستانش بهره می رساند، با اینکه قریب هفتاد سال از سنش می گذرد، هنوز هم صدایی دلنشین دارد و دوستانش را در انجمن ادبی کاشان بی نصیب نمی گذارد.

حداد هنرمندی است که در ساخت و تعمیر کارهای فنی و رسایل خانگی مهارت داد و قفل مشکل تکنیک با کلید ادعای او باز می شود و در بیشتر رشته های فنی صاحب نظر و استادکار است و استعداد فوق العاده ای دارد.

حداد از سنین نوجوانی به شعر پرداخت و در سرودن انواع شعر و غزل و قصیده و ترکیب بند و رباعی طبع آزمایی کرد، ولی مانند اکثر شاعران محور کار خود را غزل قرار داد و در سرودن غزلیات اخلاقی و مدایح و مرثیاتی اهل بیت و ائمه اطهار (ع) نیز تواناست و در مجالس روضه خوانی و تذکر اکثر مداحان شهر کاشان اشعار او را از بر می خوانند. او اکثراً شعرش را با صنایع نغظی می آراید، کمتر شعری را بدون صنعت جناس سروده است.

صلای دلخوشی

به سوی صومعه شد راهی شتاب زده علی الصّباح که سرمست بود و خواب زده

به هم دو سلسله زلف بسته تاب زده
 ز خواب جب نگاریم آفتاب زده
 گلاب از عرق گل به مشک ناب زده
 هزار طعنه به بوی گل و گلاب زده
 می مغانه شیخون به خورد و خواب زده
 ر دست ساقی کوثر علی الحساب زده
 حساب زندگی اش خیمه روی آب زده
 معلمی ست که او سر نه هر کتاب زده
 سحر ز میکده آید برون شراب زده
 صلاهی دلخوشی از بهر شیخ و شاب زده
 ر غیب طرفه سواری رسد نقاب زده
 ملک به طاهری اش بوسه بر رکاب زده
 به عمر خویش دم از آل بوترا زده

کشیده سرمه به بادام چشم و از بی دام
 چوماه حسرت ره عرب و صبح کرد غروب
 سلام کردم و گفتم که این نه خلوت ناز
 ز عطر نافه منگن و روی گلناری
 سبوشکسته، قدح ریخته، خم آمده جوش
 من آن شراب بهشتی خورم که حورالعین
 کسی که تشنه باران رحمت حق نیست
 غلام مکتب عقلم که این ادیب اریب
 مرید پیر مغانم که همچو مفسجگان
 در سرای مغان باز شد که ملهم غیب
 برای دفن شهیدی که بی سر و کفن است
 فلک نه چاکری اش جان نثار و غاشیه کش
 دعای آن نه اجابت رسد که چون «حداد»

کلاه فقر

ظهور کن جلوات پیمیری بشکن
 طلسم ساحری و سحر سامری بشکن
 به ماهتاب بگو حسن دلبری بشکن
 بیا و ترک کلاه قلندری بشکن
 به یک عتاب شکوه غضنفری بشکن
 به جلوه آور و بازار گوهری بشکن
 جلای آینه‌های سکندری بشکن
 به صدر میکده ناموس دختری بشکن
 تو هم دهل به سر کوس نادری بشکن
 دو پای رخس وی از یک سکندری بشکن
 تو کاسه کوزه اش از آیه گستری بشکن
 کلاه گوته خورشید خاوری بشکن

طلوع کن دل خورشید خاوری بشکن
 به حسن معجزه ناشیوه‌های نرگس مست
 به آفتاب بگو مهرپروری بگذار
 قلندران جهان از قلم درند اینجا
 به یک خطاب دل از دست این و آن بستان
 به پیش گوهریان برشکسته دندان
 در آفتاب نه، آینه جمال جمیل
 بگو به دختر رز پرده حیا بردار
 بی هراس گرت طبل جنگ کوبیدند
 سکندری که جهان را به رور جنگ گرفت
 عرب که خان فصاحت به کعبه گسترده
 کلاه فقر و فنا ساز زیب سر «حداد»

خلوتگاه دوست

پیش چشم موسی جان جلوۀ طوریم ما
 آفتاب مشرق عشقیم با این روشنی
 خانه دل کعبۀ عشق است و خلوتگاه دوست
 مهر برقی از شعاع عالم انسانی است
 زشت و زیبا تلخ و شیرین در مقام اجنبی
 بسکه خون سردیم با دلگرمی طبع لطیف
 زاده خاکیم بس پاکیم چون گردیم خاک
 شبحه شمشر و سپر سجاده، نیرو دست غیب
 قم الا یا ایها التّاقی چه در خمخانه‌ها
 با همه زندگی و سختی این همه سستی چرا
 در سخن «حداد» داد معنی از حد داده‌ایم
 و او اگر معروف یا مجهول شد عیبش مکن

برده گر بالا رود نور علی نوریم ما
 دایم از صدق و صفا چون صبح مشهوریم ما
 او به ما نزدیک و از نزدیک او دوریم ما
 زیر ابر عالم تجرید مستوریم ما
 نوش ما با نیش همراه است زنبوریم ما
 بهر زخم کافران گه گاه کافوریم ما
 سرمۀ چشم و شفای دیدۀ کوریم ما
 گر صلاح مملکت باشد سلحشوریم ما
 مت و لایعقل مدام از آب انگوریم ما
 پیرو دستور غفلت با چه دستوریم ما
 بس نمک داریم بیش از حد خود شوریم ما
 عیب از هندی گرایان است معذوریم ما

در توحید

چون روح که از جسم جدا هست و جدا نیست
 در کون و مکان نور خدا هست و خدا نیست
 تا بوده، خدا بوده و تا هست، خدا هست
 زنهار مگویند کجا هست و کجا نیست
 ما فانی فی الله و تویی باقی بالذات
 در علت و معلول بقا هست و بقا نیست
 بر دامن بی دامن دوست بزن چنگ
 تا در نفسی ای نفس هوا هست و هوا نیست
 چون دل به یکی داد دلم گفت مصون باد
 آن دل که ز دلدار جدا هست و جدا نیست
 بی بوی تو در کعبه طوافم همه بی سعی
 بی روی تو در مروره صفا هست و صفا نیست

در آینهٔ عقل شود دیده ولی حیف
 کاین عقل فرومایه بهجا هست و بهجا نیست
 کسی نیست که واقف بود از عالم اسرار
 کاندر پس این پرده چها هست و چها نیست
 زود است که در نشئهٔ آخری همه بینیم
 بنای همین کهنه بنا هست و بنا نیست
 بر درد دل خلق دوا اوست، دوا اوست
 حکمت چو دهد دست دوا هست و دوا نیست
 نام تو شفا بخش دل عارف و عامیست
 چون مصلحت افتاد، شفا هست و شفا نیست
 «حدّاد» گر آلوده روی سوی خراسان
 اینجا است که در طوس رضا هست و رضا نیست

در مقام آدمی

گرچه بیرون ز اختیار من است	لوح محفوظ رازدار من است
لوح در لوح خط نگار من است	قلم اندر بنان قلم به قلم
روشنی بخش شام تار من است	ماه و پروین ثوابت و میار
تار و بودش ز بود و تار من است	اطلسی آبیگینه فام فلک
فصل پاییز نوبهار من است	بیدرهٔ المنتهی و خلد برین
خشت ایوان ز رنگار من است	پهنهٔ چرخ و صحنهٔ گیتی
سدره صدره در انتظار من است	این فضا عرصهٔ پیریدن نیست
که سر آویز بهر کار من است	مهر و مه کفه ترازوییست
مهر گردون رکابدار من است	ماه نو حلقهٔ رکاب و همی
تن رهاورد راهوار من است	تا منم بر براق روح سوار
خاک من تاج افتخار من است	خاک من گشت سجده گاه ملک
آسمان گردی از غبار من است	من ز خاکم ولیک گرداگرد
پرتو نور او ز نار من است	ذرهٔ آفتاب من خورشید

نغمه در نغمه هرچه می‌شنوی
عالم و هرچه هست، در عالم
پیش اندیشه با بلندی جاه
عالم اکبر است در من و تو
آن گدایم که در عزای حسین
طاير عرش آشیان «حدّاد»
نغمه‌ای از نوای تار من است
جلوه‌ای از صفات بار من است
آسمان طفل نی‌سوار من است
ز علی این سخن شمار من است
اشگ من دُرّ شاهوار من است
مرغ زاری ر مرغزار من است

مباد

دلت ر آفت ایام دردمند مباد
به هیچ عارضه‌ای عارضت دژم نشود
بی سلامت و صحت به هر کجا گذری
میان سرو قدان با کمال آزادی
پرندگان پرندی که خفته‌ای گویند
ز ناز و نوش سلامت سلام صحت جوی
به پای سیمبران شوشه‌های زر خلخال
ز یمن صحت جانت بلند همچون نی
مغامب از همه عیبی مصون که حافظ گفت

به مجمر الم دهر چون سپند مباد
به هیچ حادثه‌ای خاطرت نژند مباد
گزنده‌ایت در اندیشه گزند مباد
چو آفتاب کسی چون تو سربلند مباد
تی لطیف تو آزرده پرند مباد
که تخته‌بند نت روی تخت بند مباد
به دست بدسیران غیر دستبند مباد
نوای بنده مسکین ز بند بند مباد
«نتت به ناز طیبیان نیازمند مباد»

دوای عارضه «حدّاد» تا خداست خداست

علاج درد به دست گلاب و قند مباد

تک بیتها

روزی هر روزۀ ما می‌رسد از خوان فیب
بی نیاز از نعمت الوان ایامیم ما
□ ■ □
ما چه منت ر باغبان داریم
میوه نخل ماست سایه ما
□ ■ □
اگر از کاردانی سرزند جرم
بیخشد یوسف عفو تو او را

اشک خونین

یا دراست آن‌هم از آن دُرُج گهر می‌ریزد
 به دهان گهر افشان تو، زر می‌ریزد
 گنج پنهان شده و خاک به سر می‌ریزد
 یا که طوطی‌ست ز منقار شکر می‌ریزد
 جای می در قدم خون جگر می‌ریزد
 جلوه‌اش آبروی شمس و قمر می‌ریزد
 مهدی است اینکه از او حشمت و فرمی‌ریزد
 از سر تیغ کجش فتح و ظفر می‌ریزد
 ریشه خصم بداندیش تو بر می‌ریزد
 دسته گل به سرش دست قدر می‌ریزد
 همچو جان در قدمش تازه و تر می‌ریزد
 اشک خونین شب و روزم ز بصر می‌ریزد
 طرفه اشکی‌ست که هنگام سحر می‌ریزد

از دهان نمکین تو شکر می‌ریزد
 نقل نقلت چه حدیث است که هر کس که شنید
 پیش دریای عطا و کرمت می‌بینم
 زاغ کلکت به دهان شهد بلاغت دارد
 من می‌حسب تو خواهم ز چه روساقی دهر
 گر بدین کوکبه آن کوکب رخشان آید
 گفتمش کیست بدین موهبت آید؟ گفتند:
 این همان است که گر تیغ کشد روز نبرد
 ز تبرای عدوی تو تبر را دیدم
 به تماشای گلستان اگر آید این سرو
 باغبان هر گل نورسته که دارد در باغ
 به فراغش چه کنم گر نکم گریه مدام؟
 روشنی بخش چراغ شب دلها «حداد»

نوشته‌اند

با طرز نغز و شیوه شیوا نوشته‌اند
 بالای صفحه با خط طغرا نوشته‌اند
 در زیر بای بسم الله عمدا نوشته‌اند
 منت نهاده بر سر اعدا نوشته‌اند
 شرحی ز خون ناحق یحیی نوشته‌اند
 گریه‌ی بری درست، به معنا نوشته‌اند
 گه سطری از نبوت موسی نوشته‌اند
 بر باره بلند کلیا نوشته‌اند
 دیباجه‌ای به قالی دیبا نوشته‌اند
 نام کتاب زند و اوستا نوشته‌اند
 خط شکسته بر در بطحا نوشته‌اند

اهل قلم که درس القبا نوشته‌اند
 سر دفتر کلام خدا را به آب زر
 دزدیده خال کنج لب یار و برده‌اند
 مدی به پاس یاری یاسین چو ذوالفقار
 در کاخ عدل با سر انگشت خونچکان
 احوال طفل و مادر موسی به رود نیل
 گاهی حدیث دعوی فرعون گفته‌اند
 در باره مسیح ز انجیل لوحه‌ای
 از هدهد و صبا و سلیمان و تخت او
 بشنو که در معابد زردشتیان هنوز
 در باره شکستن بنها کنایه با

گرد رواق مسجد اقصی نوشته‌اند
«حدّاد» آنچه بهر تو و ما نوشته‌اند
ما نحنُ فیهِ، نوع بشر را نوشته‌اند

سرّ عروج احد و معراج جسمی‌اش
انصاف ده به طرفه سؤالم جواب گو
خوشتر کدام در کتب خمسه رهبران

امام منتظر

بس که دنبال امام منتظر گردیده‌ایم
با چراغ ماه هر شب تا سحر گردیده‌ایم
زین سفر آماده صبح ظفر گردیده‌ایم
آنقدر مستیم کز خود بی‌خبر گردیده‌ایم
خوب در دولت‌سرایت در به در گردیده‌ایم
از وجود کیمیای دوست زر گردیده‌ایم
همچو مژگان تو از اقبال برگردیده‌ایم
بهر قطع ریشه جانش تبر گردیده‌ایم
از دم شمیر بران تیزتر گردیده‌ایم
در زمین عمری‌ست گرد یک قمر گردیده‌ایم
یعنی از تأثیر آفت بی‌ثمر گردیده‌ایم
در نظربازی عجب صاحب نظر گردیده‌ایم

ما که از دیوانه هم دیوانه‌تر گردیده‌ایم
در بیابانها پی گمگشته خود سالها
در هوایت چون جرس گلبانگ شادی می‌زنیم
از خم صبحیان دائم صبحی می‌زنیم
می‌بریم از این درو آن در همه فیض حضور
بین هفتاد و دو ملت پیش سنگ امتحان
بی وجودت نیستی از هستی ما بهتر است
هر نهالی با تو برگردید در باغ امید
از برای قلع و قمع دشمنان کفر کیش
در فلک با زهره دور زهره می‌چرخند و ما
دست افسوس است برهم می‌زند هر شاخه‌ای
ما امام خویش را «حدّاد» می‌دانیم کیست

رباعیات

با مردم دل شکسته دمازتر است
این ساز شکسته‌اش خوش آوازتر است

□ ■ □

هم مظهر او همیشه معقولات است
نفس است پدید و این دواز آیات است

□ ■ □

وز کثرت خود یکی بود معقولات
ز اشراق و شهود عقل آگه شد و مات

هر کس که سخت دست و دل‌بازتر است
ای دل بشکن که اهل دل می‌گویند

عقل آینه خدانما بالذات است
هم صادر اول است مصدر که از او

عالم همه است عالم نور و صفات
هر یک همه اندر همه هستند یکی

بر چهره گلاب اشک می‌مالد و من
تا بال گشوده است می‌بالد و من

□ ■ □

وز کوثر مهر آبشار آوردند
از گوش سپیده گوشوار آوردند

□ ■ □

خورشید پس حجاب را می‌بینیم
پیغمبر آفتاب را می‌بینیم

صحرای سکوت سینه می‌نالد و من
در پنجره سینه عقاب دل‌تنگ

از باغ بهشت لاله‌زار آوردند
از بهر عروس باغ در حجله صبح

ما پیش سراب آب را می‌بینیم
در پرتو طلعت امام قائم



حریری

(۱۲۸۴)

دکتر علی اصغر حریری، فرزند حاج علی، از خاندان حریری آذربایجان، در سال ۱۳۲۴ هجری قمری در تبریز دیده به جهان گشود.

حریری علوم ابتدایی و متوسطه را در همان شهر فرا گرفت و از آنجا به تهران شتافت و در رشته حقوق به تحصیل پرداخت و به اخذ درجه لیسانس نایل آمد از آن پس به تبریز بازگشت.

حریری در تبریز به انتشار روزنامه جوانمرگ اردیبهشت اقدام کرد، پس از چندی مجدداً به تهران آمد و از مصاحبت استاد ملک الشعراء بهار و محمد هاشم افسر استفاده کرد و با رموز شعر و شاعری آشنا گشت.

حریری سفری به اروپا کرد و در رشته طب و داروسازی به تحصیل پرداخت تا به درجه دکتری نایل گردید و سفری نیز به تهران آمد و چندی از طرف وزارت فرهنگ به دانشجویی دانشکده پزشکی مشغول کار شد و سپس به اروپا مراجعت کرد و در آنجا رحل اقامت افکند و سالهاست که در پاریس به خدمت اشتغال دارد.

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

بوسه نخستین

گفتمش فصل گل است از عهد خود یاد آر! گفت:

فصل گل؟ کی عهد بستم با تو؟ گفتم پار! گفت:

صحت از امروز کن! گفتم یک امروز ای صنم

تا توانی جانب دل را فرو مگذار! گفت:

این سخن بگذار! گفتم وعده دیرین تو را
وام باشد! بایدش کردن ادا ناچار! گفت:
سال نو دولت پردازد دیون سال پیش!
گفتم این قانون بیا اجرا مکن این بار! گفت:
من ز قانون سر نییچم! گفتم اندر ملک عشق
هیچ قانون را نباشد ارزش و مقدار! گفت:
دعوی و برهان بهل! گفتم چه باشد بوسه‌ای
کز لب ت دارد تمنا عاشق غمخوار؟ گفت:
بوسه از لب! ناصحم گفت آتش افروزد به جان
پردۀ عصمت بسوزد! گفتم از رخسار؟ گفت:
از لب بر چهره‌ام آثار ماند! گفتمش
از لبی هرگز نماند بر گلی آثار! گفت:
ترسم ای دل‌داده یا بوسی نازی! گفتمش
من که جز بوسی نیارم خواست از دلدار! گفت:
بر ستان! تا بوسه‌ای بر آن گل رعنا زدم
گفتم از عشق تو دارم خاطری سرشار! گفت:
عاشقان زین بوسه جانم سوخت! گفتم غم مخور
درد عشق است اینکه بینم داردت بیمار! گفت:
عشق را درمان چه باشد؟ گفتمش با من بگو!
«از لب من بوسه بستان» آن شکر گفتار گفت.

مرگ مسلول

نشیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید	رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید
من حسرتش کشیدم و گورش به بر کشید	مهلت نداد چرخ که او را به بر کشم
عمری عذاب و رنج ز درد جگر کشید	از عمر در شکنجه با مرگ در جدال
از سوزش تبی که تنش در شرر کشید	بگداخت همچو شمع تن نازنین او
گفتی که ابر هاله به گرد قمر کشید	بنشست گرد مرگ به روی پریده رنگ

بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
 زین در به آن در از پی درمان شدم، ولی
 گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
 پیچیده شد به پرده ماتم سرای من
 گیتی چو شب به دیده من تیره گشت و تار
 با جمله دانش من و چندان دواى درد
 مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید
 داغش اجل به جان من در بدر کشید
 خاکم به سر که ناز ورا خاک بر کشید
 تا رخت از این سرا به سرای دگر کشید
 زان واپسین دمی که به گاه سحر کشید
 دردا که یار جام اجل را به سر کشید

توبه عشق

نپندم که دگر دل به غم عشق تو بندم
 من دگر دل به غم عشق تو بستن نپندم
 دیده در دیدن روی تو دگر برنگشایم
 ور تو از دیده من جلوه کنی دیده بینم
 من از آن خنده شیرین تو ای غنچه خندان
 خندم البتہ ولی بر هوس خام تو خندم
 بار دیگر نبرم رنج و به دله برنشام
 آن نهالی که به خون دلش از ریشه بکندم
 من خود از بند تو آزاد و تو در بند شکارم
 نتوانی که دگر باره نهی پای به بندم
 ننگ دیوانگی آرد به من این عشق مکرر
 گر ببینند به کوی تو حریفان به کسندم
 روی و آبی و گر من به تو دل باز سپارم
 دستگیران سر زلف تو بازوجه کنندم
 من اگر بار غم عشق تو بر دل نهم از سر
 کوس دیوانگی اندر سر بازار زنندم
 ندم دل به تو هیات که بر دیده نشام
 قطره اشک که با خون دل از دیده فکندم



حزین

(۱۲۸۷)

حسین حزین، فرزند شیخ حسین، معروف به مداح، در سال ۱۳۲۷ هجری قمری در بروجرد دیده به جهان گشود. در آغاز جوانی مدت ده سال اوقات خود را به سیر و سیاحت و زیارت مصروف داشت و این مسافرتها را با پای پیاده در ایران و خارج از ایران پیمود و در هر جا که وارد می‌شد با مشایخ طریقت و علمای شریعت ملاقات کرد و از فیض مصاحبت و مجالست آنان بهره‌مند گردید و در فرا گرفتن علوم مجاهدت کرد و به اندازه استعداد خود از دانشها بهره گرفت.

حزین آثاری چند از خود به جا گذاشته است و آنچه از او طبع و نشر شده به شرح زیر است: ۱- دیوان قصاید ادبی، ۲- دیوان غزلیات، ۳- چکامه‌های پارسی سره، ۴- اندرزهای پارسی سره (نثر)، ۵- مثنوی تابش خورشید، ۶- دستور خداخواهی، ۷- آتش عشق، ۸- راز و نیاز، ۹- ساقی نامه یا آینه عبرت، ۱۰- دیوان مدایح و مرثیاتی ائمه اطهار (ع)، ۱۱- تذکره حزین (در باره شعرای بروجرد)، ۱۲- سرگذشت حزین، ۱۳- خزانه حزین، ۱۴- انسانیت، ۱۵- دویستی‌های سوز و گداز، ۱۶- مثنوی مرصد الاسرار.

دیو دورنگی

دست داده دو کماندار قوی دست به هم
کشوری را بزند این دو نفر مست به هم
این دو ضد را چه کسی لانه قروبست به هم
این دو را دیدن رخسار تو بشکست به هم
زاهد و شیخ ربا این دو چو بنشت به هم

آن دو ابروی کج دوست بیبوست به هم
دیدگانت همه دم نعره زن و خونریز است
زاغ خال سیات همدم طولوی لب است
عهد بی ذوقی و هم توبه ز شاهد بازی
از کمینگاه «حزین» دیو دورنگی برخاست

خانه تسلیم

دلا تا چند و کی پابند هم سود و زیان باشی
 ز فکر دنیوی با خویش و مردم سرگران باشی
 تو اندر مال و ثروت فرض کردی کامرانی را
 ولی در ترک او بر وجه اکمل کامران باشی
 نگه دار ای پدر اندازه را در کارها دایم
 نکو باشد اگر مابین هر سود و زیان باشی
 پی کاری دگر باری دگر حق کرد ایجادت
 ولی تو در پی کاری دگر غافل از آن باشی
 کنی با من اگر شورا محبت چربتر باشد
 تمایل آن طرف کن بیشتر تا در امان باشی
 مرو از خانه تسلیم بیرون خوف از آن دارم
 زند صیاد تیرت چون برون از آشیان باشی
 تولای علی و آل در مقصد کشانندت
 به فوق بام از پایین ز راه نردبان باشی
 ز خورشید و نجوم رادمردان زیب و زیور کن
 اگرچه ارفع و عالی به مثل آسمان باشی
 «حزین» مو بر رخت نارسته در عشق خدا بودی
 سپیدی بر سه غالب شده باز آنچنان باشی

بازوی مکافات

بشنو این پند حکیمانه و پیکار مکن	تکیه بر گردش گردون تیهکار مکن
ای زبردست ز بازوی مکافات بترس	زیردستان جهان را دگر آزار مکن
میل داری شب تار تو شود روز سفید	روز اسپید کسی را تو شب تار مکن
ای توانگر که توانایی نعمت داری	منع بیچاره تو از نعمت بسیار مکن
عزتی را که تو از ذلت مردم داری	آلت خواری بیچاره نادار مکن
زین تکبر که تو را در اثر خودخواهیست	خویش را رانده ز درگاه جهاندار مکن

این دو افتاده بود سرکشی اظهار مکن
 دشمن خفته زو مفسده بیدار مکن
 کاری آناد که تو را نیست سزاوار مکن
 خویش را مار فکن عفر بجزار مکن
 روی افسد بجز درگه غفار مکن
 مکیه بر سیحه و سجاده و دستار مکن
 پس پسندیده بجز عشق وفادار مکن
 میل دل بسته به چیز دگر ای یار مکن
 بر خلاف خرد و عاطفه رفتار مکن
 حال گوینده مبین پشت به گفتار مکن

اول و آخر تو آبی و خاکی باشد
 نفس رانقش هوسرانی و شهوت زشت است
 ای بشر اشرف مخلوق حدایت گفتند
 آدمی زاده و انسان ملک مرتبتی
 بندگی کن اگر ت قرب خدا منظور است
 حق بود ناظر دل حال درون می طلبد
 ناگزیری که تو را شور هوایی باشد
 هان و هان عشق خدا را بگزین تا برهی
 هیچ راهی به سوی حق چون کوکاری نیست
 از «حزین» بند نیوش و نه خردمندی کوش

برق محبت

به حمدالله پریشان کرد عشق اول ما را
 بزد بر هم سر و سامان و هم آب و گل ما را
 خدایا در زمانه تار عشق و عاشقی نامی است
 مکن معروم از این آتش سوزان دل ما را
 ز عقل پست دور اندیش کار بیدلان مشکل
 ولی عشق آمد و بنمود آسان مشکل ما را
 کسی که از دمیدن می کند خورشید را خاموش
 برو ای مدعی و اهل چراغ محفل ما را
 ز قبل و قال نامفهوم یک خرمن فراهم شد
 ولی برق محبت سوحث یکسر حاصل ما را
 به غیر از میوه صلح و صفا و مهر و آمیزش
 نمر نبود نهال سرفراز قابل ما را
 «حزین» در زیر نیغ دوست می زد دست و پایی خوش
 سبندی سوز چشم زخم رقصان بسمل ما را

پرده راز

آینه دل تیره از غبار نکردم	کینه مخلوق را شمار نکردم
خار نگشتم، ولی فنکار نکردم	گل شد از بهر بزم عارف و عامی
موقع اندوه هم فرار نکردم	گاه خوشی شمع جمع بزم حریفان
راز کسی را من آشکار نکردم	پرده راز مرا خدا ندریده است
نفس دنی را اگر مهار نکردم	خودسری و غفلت و شرارت من کو
دام فراهم پی شکار نکردم	زهد فروشی نکردم و نکتم هم
ذم نیاکان خود شمار نکردم	شکر که ایرانی نجیب اصیلم
در ره بیگانه جان نثار نکردم	همچو «حزین» دل به آشنا سپردم

خنده و گریه

افلاک دیدگان مرا پر ستاره کرد	تا آفتابم از نظر دل کناره کرد
از این نظاره زخم دلم را شماره کرد	اول گشود دیده به گردون و اختران
خندید و پس به جانب گیسو اشاره کرد	پرسیدمش به گریه دلم را چه کرده‌ای
کی تیر آتشین گذر از سنگ خاره کرد	گر ناله‌ام اثر نکند بر دلش چه باک
تجویز کرد آن صنم و شصت پاره کرد	این قلب پاک را که کتابی خدایی است
پروانگان خویش چه نیکو اداره کرد	جانها به گرد شمع رخس دور می‌زند
یعنی به زیر تیغ به رویش نظاره کرد	بگرفت خونبهای خود از دلستان «حزین»

پابند حق

به اشک مادران در داغ فرزند	به شور عاشقان در هجر دلبنده
بجز حق، دل به چیزی نیست پابند	به آه نوعروس از مرگ داماد

خوشا

خوشا دستی گل مردم نجیبند	خوشا چشمی که هرگز بد نبیند
خوشا آن کس که خوبی را گزیند	خوشا پایی که دنبال بدی نیست

عذر گناه

هر لاله بعد مرگ دمد از مزار ما دارد حکایتی ز دل داغدار ما
 صد سال چون ز مردن ما بگذرد هنوز در جستجوی کوی تو باشد غبار ما
 دیدیم شام هجر و ندیدیم مرگ خویش حیرت فراست این همه صبر و فرار ما
 ما خود به اختیار ندادیم دل به دوست جذبش ربود گوی سبق ز اختیار ما
 بی اعتبارتر ز فلک کس ندید او سخریه می‌کند همه دم اعتبار ما
 دوران چشم یار به دلخواه ما نگشت چون موی خویش کرد سیه روزگار ما
 در چار فصل دهر ندیدیم جز خزان پژمرده‌تر ز فصل خزان نوبهار ما
 با یک کلاف یوسف ما را نمی‌خرند افسوس از کسادی بازار کار ما

خواهد مگر «حزین» ز خدا در صف شمار

عذر گناه ما بصر اشکار ما

قطع امید

جوانی رفت و پیری در رسیده‌ست سرو صورت پر از موی سفید است
 برو پیری که رخسارت سیه باد ز دیدار توام قطع امید است

زشت و زیبا

خوب است ز کبر و عیب و نعوت گذری زشت است ز انصاف و مروّت گذری
 شیری گذری اگر ز خشم ای روباه مردی مردی اگر ز شهوت گذری

از دویبتی‌های سوز و گداز

بیا ای دل مجو آزار کس را مکن تیره دل افکار کس را
 اگر خواهی رسد بارت به منزل مزن پا و میفکن بار کس را

نقش بر آب

نه در بیداری ای مهر جهانتاب رخ ماه تو را بینم نه در خواب
 من و وصل تو و بوس و کنارت بود همچون وجود نقش بر آب

حسابی

(۱۳۳۳ - ۱۳۰۲)

احمد حسابی، از نویسندگان توانا و شاعران زبردست و از قضات عالی‌رتبه و درستکار وزارت دادگستری و از خدمتگزاران صدیق مردم بود و آثارش بیشتر با امضاهای مستعار در جراید و مجلات انتشار یافت و نیز چند اثر از او جداگانه به چاپ رسید و سرانجام در سال ۱۳۳۳ دارفانی را وداع گفت.

اینک شرحی را که خود نگاشته است، در زیر به نظر خوانندگان می‌رسد:

«من روز شنبه پانزدهم مردادماه ۱۳۰۲ در تهران خیابان سراب کوچه پشت مسجد قندی به دنیا آمدم. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه اتحادیه و خاقانی و تحصیلات متوسطه را در مدرسه شرف و دارالفنون به اتمام رسانیده و پس از ختم دوره دانشکده حقوق، از سال ۱۳۲۴ خدمت قضایی را پذیرفته‌ام.

وقتی که بر میزهای رنگ رفته مدرسه خاقانی می‌نشستم و در حل مسائل حساب ذهن حاضر و مستعد داشتم، همه فکری می‌کردم جز اینکه روزی بر مسند قضایی تکیه زنم و نقد عمر را در شنودن دعوی عمر و زید به سر آورم و به دنبال چند ریالی که در تدارک معیشت را لازم است صورت نامیون مفتش اداری را هر روزه بنگرم و آخر هم از پیشازان سیاست اداری واپس مانم.

زندگانی من از ده سالگی تا به امروز، با مطالعه گذشته و نیک و بد احوال وطنم که بر اثر خیانت مردم خواران انگلیس و آمریکا به محبس ننگی می‌ماند، همواره خاطر من را به خود مشغول داشته است.

از بازده سالگی به معمول بیشتر جوانان ایران، به شاعری پرداخته و اوایل کار شوق بسیار داشتم، اما چون دو سه سالی به دنبال فارسی سره رفته و چندی هم گرفتار خیالات

کودکانه بوده و مجملی هم در پی مرحوم کسروی با شاعری فهر کرده‌ام، اینک به شیوه گذشتگان دیوان پرداخته ندارم و آنچه هست ساخته این چند سال اخیر عمر من است که در آستانه خیالات واهی یا به دروازه حقیقت گذاشته و از تفرقه، راه صمیمیت گرفته‌ام. من از ملتها هنر خود را گرچه ناچیز به خدمت خلق نهاده و در همه احوال جانب مردم را بر خدمت خداوندان زور و زر ترجیح داده و همیشه شاد بوده‌ام که از خیل ستمکشانم، نه آستان بوس ستمگران.

مهرگان

ای کارگری که ساعتی پیش	طفل تو مقابل تو جان داد
و ارباب چو شرح حال بشنید	نشیده به طعنه سر تکان داد
ای برزگری که دست قانون	رنج تو ربود و دست خان داد
نیمی به سرای خویشان برد	نیمی به گدا و دشتبان داد

محصول کف تو رایگان داد

برخیز که تخت و تاج ضحاک	از همت کاوه ریخت بر خاک
ضحاک چو در سراسر ملک	از شمله ظلم آتش افکند
آهنگری در میانه خلق	پیش آمد و بیخ ظلم برکند
وان شاه شریر کوردل را	انداخت به چاه پای در بند
اکنون که ز دودمان ضحاک	زاده دو هزار جفت فرزند

هر یک به پدر شبیه و مانند

باید که قیام کاوه از نو	تجدید شود به ضد هر دو
ای توده رنج و صنف محروم	مردان دلیر کشور ما
وی مانده تمام مدت عمر	پامال محیط خود سر ما
ای برده نصیب خود ز زحمت	چیزی که نبوده در خور ما
ای دیده هزار گونه خواری	زین عمر ز مرگ بدتر ما

آهید به جملگی بر ما

تا دست ز کار باز داریم	روزی دو به خرمی سپاریم
یک چند که روزگار برگشت	آن دوره عهد میر و خان بود

این عید بزرگ ملت ما مخصوص شهان و خ سروان بود
 موسیقی و شعر و مجلس بزم مدّاح حریم و آستان بود
 یا صحبت عدل شاه می‌رفت یا مدح کف خدایگان بود
 کش دل همه بحر دوست کان بود

بگذار حدیث میر و خان را تا زنده کنیم مهرگان را
 از شهر سراب شهر مردان تا دامن تپه‌های خاموش
 از گوشه قتلگاه تبریز تا کلبه دختر سیه پوش
 هر جا که ستاده مرگ خونخوار هر جا که گشاده خصم آغوش
 هر جا که به حال خلق انبوه خونی و رگی فتاده در جوش
 گر باز کنی به چشم دل گوش

دختر روستایی

ای دختر روستایی زیبا با روی نکوی و جهره گلرنگ
 پیش آی به نزد شاعری شیدا چندان مشین به کلبه‌ات دلتنگ
 چندان مفکن به چهره‌ات آژنگ

پیش آی که نیکتر همی بینم آن جهره لعل فام زیبا را
 وز باغ جمال تو گلی چینم شاداب کنم روان شیدا را
 بر باد دهم بساط تقوا را

پیش آی که در دو چشم شهلایت آیات جمال را فرو خوانم
 وز حسرت جهره دلارایت انگشت به لب گزیده درمانم
 وز دیده سرشک غم بیفشانم

پیش آی که تا به دیده حیرت در روی تو نیک بنگرم اکنون
 و آنگاه ز روی حسرت و غیرت رخساره خویشتن کنم پرخون
 وز چشمه چشم سر دهم جیحون

پیش آی که در کناره کاریز بر روی تو خوبتر نظر دوزم
 و آتش فکنم ز شوق رویت نیز وز شعله آن دل و جگر سوزم
 آتش شوم و به خشک و تر سوزم

پیش آی که خوبتر به گوش آید آهنگ لطیف و دلفزای تو
وان عاطفه‌های مرده جوش آید دل شیفته گردد از برای تو
گیرد ره وصل پا به پای تو
پیش آی که ماه سر کشید از کوه وافتاد به روی چشمه پر آب
بده چه خوش است سبزه انبوه وین لطف هوا و سایه مهتاب
با این سر گرم و دیده بی‌خواب
پیش آی که تا نسیم شبگاهی زان زلف سیاه بومه بردارد
مه با همه کبر و ناز و خودخواهی بر خاک کف تو چهره بگذارد
هم خاک کف تو قبله پندارد
پیش آی که با تو در میان آرم این کهنه کتاب زندگانی را
گیرم ز درون و بر زبان آرم نه یک نه دو صد غم نهانی را
افسانه محنت جوانی را
پیش آی و زبید دلان کناری گیر تا گرد به دامن تو نشیند
بزم گل و طرف جویباری گیر تا چشم تو لطف و حسن گل بیند
گل صحبت گل هماره بگزیند
پیش آی که هیچ کس در اینجانیست زین مردم خیره کار بی‌پروا
کس مانع بین صحبت ما نیست من هستم و من فسانه فردا
تو هستی و تو جمال بی‌همتا
تو هستی و من شکسته ایام من هستم و لیک بگذر از هر دو
بالا تر از این دو گر گذاری گام بینی دو جمال می‌کشد پرتو
بینی که جهان، نو است و عالم نو

محبوس

باز سالی شد و پاییز رسید باز پاییز دل‌انگیز رسید
باز شد دامن شمران پر برف کوه توجال به سر چادر برف
باز گل زرد شد و لاله بریخت هرچه رشتیم بهاران بگسیخت
باز سرمایه گل رفت به باد رخنه در خانه گلها افتاد

یاد از آن فقهه‌ها بر لب جوی
 بادم آمد شبی و خوب شبی
 دوستان آمده هریک بر هم
 تا که از بحث مجالی می‌شد
 کم گمک کز سر من خواب پرید
 راست خواهی همه شب باده زدیم
 شادی خلق صفایی کردیم
 حالیا نوبت بند و قفس است
 بشنو ای مادر من، مطلب من
 تیر صیاد که آموخته است
 باز من ماندم و زندان سیاه
 باز برخاست ز هر بند و رسن
 بشنو ای مادر غمدیده من
 من ز شیگیر رهی بیریدم
 نه ز تاراج ده و دهقانی
 نه به کس سیلی پر مایه زدم
 نه به رشوت گنهی کردم من
 نه یکی سکه دغل ساختم
 با چنین پاکی و پاک آیینی
 گنه این است که من تا هستم

یاد از آن عشق و از آن غالیه موی
 باده‌ای بود و بساط طریبی
 خلوتی ساخته از محضر هم
 جامها می پر و خالی می‌شد
 رنگ هم از رخ مهتاب پرید
 باده با مردم آزاده زدیم
 شادی روح فرایی کردیم
 کی بدان دگری دسترس است
 وصف روز من و حال شب من
 باز هم چشم به من دوخته است
 تا بسازم به همین نان سیاه
 بانگ مأمورم و معذورم من
 آخر این حرف پسندیده من
 نه ز محصول کسی دزدیدم
 ساختم خانه نو بیانی
 نه ره خانه همسایه زدم
 نه یرم روی هم آوردم من
 قرض هم کرده و پرداخته‌ام
 اگرم باز به محبس بینی
 حامی مردم بی پا هستم

پدر و پسر

هان ای پدر ای به رنج مرده
 انصاف بده که جان فرزند
 جز کو غم تو نشسته در خون
 یا طعنه دوستان شنیده
 آخر چه به جا نهادی او را

ای رفته مرا به غم سپرده
 از چون تو پدر چه ارث برده
 یا دیده به خون دل فشرده
 یا غصه و امخواه خورده
 جز ضعف مزاج و فکر مرده

ای جان پدر چه خواهی آخر	رین پیکر عاجز فسرده
این بس که گهی به عزم پابوس	از قبر تو خاک پا سترده
هان ای پسر ای شکسته عمر	افسرده به شکوه لب گشاده
من هم چو تو تا گشوده ام چشم	غم دیدم و محنت زیاده
من هم چو تو کرده ام بسی لمن	بر هر که مرا به رنج زاده
نه درس به مکتبی شنیده	نه بر سر کاری ایستاده
وین حال من و تو و جهانیست	سر بر کف اغیا نهاده
تا ظلم بساط باز کرده	تا عدل ز رونق اوفتاده
صد لمن سر کند پدر را	صد فحش به مام دخت داده

نغمه صلح

برحیث که دور غم به سر خواهد شد	احوال زمانه نیکتر خواهد شد
زین نغمه که پیک صلح در داده به شوق	اهریمن جنگ سخت کر خواهد شد

زنده باد جمهوری

کاخ سلطنت از پای، بعد از این نگون باید
 پادشاه ملت کش عاجز و زبون باید
 اقتدار فردا را همت از کتون باید
 آری ای وطنخواهان انقلاب خون باید

تا به هم فرو ریزیم این بساط فغفوری
 مرده باد تخت و تاج، زنده باد جمهوری

پادشاه ملت سوز ملک و مملکت بفروخت
 شعله از درونها خاست ز آتشی که شاه افروخت
 وقت فرصت است امروز هان که کینه باید بوخت
 تخت و تاج شاهی را درّه ذره باید سوخت

هم نشان سیم اندود هم حجاب بلوری
 مرده باد تخت و تاج، زنده باد جمهوری

بچه گرگ اگر سیرد شیوه وفاداری
 «پهلوی» نخواهد کرد ترک جور و خونخواری
 این هم از همان نسل است ناتوان مپنداری
 گرسرش کنون کوبیم، راحت است و بیداری

ورنه می برد ما را زیر بار مزدوری
 مرده باد تخت و تاج، زنده باد جمهوری

مجلس مؤسسان

ارباب ستم چو خشم مردم دیدند سالی پی چاره با هم اندیشیدند
 عقال دلار و لیره با نام وکیل بنشسته به قانون اساسی

به محبوس گریزپای

خوش شکستی قفس ای مرغ اسیر یسار آزادی فردا کردی
 دلت از محبس تاریک گرفت هوس سبزه و صحرا کردی
 خوب بگریختی از محبس تنگ خوب مشت همه را وا کردی

حسام

(۱۲۸۲ - ۱۳۶۴)

حسام‌الدین دولت‌آبادی، که در شعر حسام تخلص می‌کرد، در سال ۱۲۸۲ هجری شمسی در اصفهان چشم به جهان گشود. پدرش حاج میرزا مهدی دولت‌آبادی، از افاضل و دانشمندان بنام بود و در خط و انشاء مهارتی بسزا داشت و گاهی نیز به افتضای حال شعر می‌سرود.

حسام دولت‌آبادی تحصیلات خود را در زادگاهش به پایان رسانید و از محضر دانشمندان و اساتید عصر کسب فیض کرد. مدتی در اصفهان ریاست اداره اوقاف و زمانی مدیریت دبیرستان صارمیه را به عهده داشت و در هر مورد شایستگی و کفایت خود را نشان داد و مورد توجه و احترام مردم بود. بدین جهت، در دوره چهاردهم و هیجدهم قانونگزاری از طرف مردم اصفهان به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و چندی نیز شهردار تهران بود.

حسام دولت‌آبادی در شمار دانشمندان و شاعران و رجال سیاسی بود و در مدت خدمتگزاری با صداقت و پاکدامنی کار کرد و سرانجام در سال ۱۳۶۴ شمسی بدرود حیات گفت.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

تو و من

و آنکه جان داده و مهر تو خریده‌ست منم
و آنکه بر عاشق خود در ننگسوده‌ست تویی
و آنکه دل از همه، غیر از تو بریده‌ست منم
و آنکه پا از سر کویت نکشیده‌ست منم
و آنکه حرفی ز دهانت نشنیده‌ست منم
و آنکه افسانه به عالم شده از عشق تویی

آنکه چون غنچه لب از طعنه گشوده‌ست تویی
 آنکه چون سرو ستاده‌ست و چمیده‌ست تویی
 آنکه آهو صفت از خلق رمیده‌ست تویی
 آنکه بر صید حرم تیغ کشیده‌ست تویی
 دوش در حلقه عشاق تو می‌گفت «حسام»
 و آنکه از شوق چو گل جامه دریده‌ست منم
 و آنکه چون بید فتاده‌ست و خمیده‌ست منم
 و آنکه دنبال تو چون سایه دریده‌ست منم
 و آنکه از گوشه بامت نبریده‌ست منم
 آنکه جان داده و مهر تو خریده‌ست منم

سفر عمر

چند روز دگر این عمر مگر خواهد بود
 سفر عمر کم از عمر سفر خواهد بود
 مرغ جان از قفس تن بنماید پرواز
 که هواخواه گلستان دگر خواهد بود
 عاقبت تیر حوادث دل ما خواهد خست
 دست اگر تیغ و گرسنه سپر خواهد بود
 دیر شد تا به خیال سر و سامان باشیم
 زود باشد که نه سامان و نه سر خواهد شد
 باورت نیست اگر، گفته صائب بشنو
 فکر صائب را البته اثر خواهد بود
 «نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد بود
 در بساط تو همین گرد سفر خواهد بود»
 «این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار
 نقش در آینه آخر چقدر خواهد بود»
 نیست این گفته فزون ز آنچه ببینی شب و روز
 همراه قافله شام و سحر خواهد بود
 گر تن خاکی ما خاک شود باکی نیست
 جان افلاکی ما صاحب فر خواهد بود
 این همه آمد و شد را نتوان سهل انگاشت
 که به هر جزئی از آن قصد نظر خواهد بود

موجب و علت در هر بدو نیک است دخیل
 دور از این قاعده نی خشک و نه تر خواهد بود
 هست نادانی ما موجب ناکامی ما
 روشن این نکته بر اهل بصر خواهد بود
 چون چنین است و بود آدمی اینجا مختار
 که چو بد کرد گرفتار خطر خواهد بود
 سعی کن، سعی به نیکی بگراییم «حسام»
 نفسی باقی، از عمر اگر خواهد بود

ای آفت قرار

ای لاله روی گرچه نباشی کنار من
 دور از رُخت قرار نباشد دل مرا
 درمانده‌ام، ترخمی ای هم‌رهان که هیچ
 آمد بهار و گل به چمن رست و کس ندید
 از من صبا به آن مه نامهربان بگو
 آن بلبلم که بی تو قفس آرزو کند
 می‌سوخت جانم، آتش عشقت اگر نبود
 گویند در فراق رخس صبر کن «حسام»
 بیرون نمی‌روی ز دل داغدار من
 ای آفت قرار دل بی‌قرار من
 یاری نکرده با من درمانده، یار من
 یک برگ سبز در همه شاخسار من
 کاشفته‌تر ز زلف تو شد روزگار من
 تا نشکفت گلی و نیاید بهار من
 فریاد رس دو چشم تر اشکیار من
 غافل که عشق برده ز کف اختیار من

بیماری دل

عجب اینجاست که با این همه طراری دل
 دل چو دیوانه و دریند تو شد شادم کرد
 گویم احوال پریشانی خود را لیکن
 چون مقیم سر زلف است به پایش مفکن
 دل نه تنها به سر زلف تو پی برد که چشم
 آخر عمر اگر شد غم دل چیست «حسام»
 تار زلف تو شد اسباب گرفتاری دل
 زانکه پیوسته قسم بود ز هشیاری دل
 ترسم آزار رساند به تو از زاری دل
 خواری زلف بود این نبود خواری دل
 اندر این مرحله بنمود بسی یاری دل
 اول عمر من و اول بیماری دل

شعلهٔ عشق

غیر توام در خیال، راه ندارد	ملک دلم جز تو پادشاه ندارد
بر درمن شعله‌بیش از این مزن ای عشق	طاقت برق تو این گیاه ندارد
کشور دل را به نیم غمزه گرفتی	هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
کشتهٔ تیر غمت به محکمهٔ عشق	جز مژه و چشم تو گواه ندارد
بار غمت را به اشتیاق کشد دل	طاقت کوهی اگرچه کاه ندارد
در بر خود خوان «حسام» را که به عالم	غیر در و درگهت پناه ندارد

مناظرهٔ کوه و دریا

به دریا گفت کوه با وقاری	که این جوش و خروش و جزر و مد چیست؟
چرا یک لحظات آرام نبود	چرا آنی نداری جای خود زیست؟
به قمر اندر تو را گر لؤلؤیی هست	مرا هم از گهر کانون تهی نیست
جوابش داد می‌کوشم که تا خود	برآرم لؤلؤ خود کوهکن کیست؟

لعل و خزف

لعل خون می‌خورد ز بدبختی	که چرا با خزف بود همسنگ
با وجودی که لعل هم سنگ است	باز زین ماجرا بود دلشنگ
پاک گوهر چرا نگرید خون	که حناش همی ندارد رنگ
دست در خون خلق کرده خضاب	می‌برد رونقش به صد نیرنگ



حسامی

(۱۳۰۷)

محمد حسن حسامی محولاتی، فرزند محمد علی، که در شعر حسامی تخلص می‌کند، در مهرماه ۱۳۰۷ هجری شمسی در روستای عبدالآباد محولات تربت حیدریه چشم به جهان گشود. تحصیلات خود را تا سوم متوسطه در زادگاهش به انجام رسانید. آنگاه به تربت حیدریه رهسپار شد و دیلم خود را در رشته ادبی گرفت، از آن پس به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و مدت دو سال در مدرسه شیخ یوسفعلی کسب دانش کرد و به علت سرودن شعر طنزگونه‌ای از آن مدرسه اخراج گردید.

حسامی به مشهد عزیمت کرد و به استخدام سازمان اوقاف درآمد و در ضمن با روزنامه خراسان، که به مدیریت مرحوم محمد صادق خراسانیان اداره می‌شد، همکاری کرد و از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۴۲ این همکاری ادامه داشت. از آن پس به تهران انتقال یافت و در این شهر رحل اقامت افکند و در سازمان اوقاف مسؤولیت انتشار مجله معارف اسلامی را عهده‌دار شد و در ضمن با روزنامه توفیق همکاری کرد و آثارش را با نام مستعار فلقلکچی، قفل، وح - محلاتی منتشر ساخت.

حسامی پس از پیروزی انقلاب چندی با مجله باقوت و مجله فکاهیون همکاری داشت و پس از انتشار مجله گل‌آقا، کم و بیش با آن همکاری دارد. حسامی در این باره می‌گوید: «در تمام آثارم سعی کرده‌ام دردها و گرفتاریهای مردم و وطنم را با زبان طنز بازگو کنم و به مصداق:

جو حق تلخ است با شیرین زبانی حکایت سر کنم آن سان که دانی»

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

در ولادت باسعادت حضرت زهرا (ع)

ای ز روی تو چشم جان روشن	چشم جان جهانیان روشن
شد ز نور رخ چو خورشیدت	دیده ماه آسمان روشن
چشم تا بر جهان تو کردی باز	گشت آفاق ناگهان روشن
گشت از آن جمال نورانی	چشم مشتاق دوستان روشن
وز قدم تو شد زمین و زمان	از مکان تا به لامکان روشن
ای جلودار حوریان بهشت	در جنان چشم حوریان روشن
قدمت بر خدیجه میمون باد	چشم ختم پیمبران روشن
دختر خوب سرور عالم	آمدی چشم شیعیان روشن

ای عزیز گرامی اسلام

به تو از ما بسی درود و سلام

دختر ناز سید بطحا	نور چشم خدیجه کبرا
شاخ پر بار نخله یاسین	گل بی خار گلبن طاها
ای مهین یادگار پیغمبر	وی نبی زاده حضرت زهرا
گشت عالم ز مقدمت روشن	تا گشودی تو چشم بر دنیا
فخر دربانی تو را دارد	مریم پاک مادر عیسی
از وجود تو افتخار کند	بر جهان و جهانیان حوا

چون تویی فخر عالم و آدم

دخت پاک پیمبر خاتم

ای رخ خوب تو ز زیر نقاب	بهر از آفتاب عالمتاب
ای که شب تا سحر زیاد خدا	چشم حق بین تو نرفت به خواب
نشدی در حیات خود غافل	لحظه ای از خدا و راه صواب
شیره جان گل گلاب شود	از گل مصطفی تویی تو گلاب
چون تو ام الائمه ای من هم	که بود نامه ام سیاه و خراب
می زلم ای شفیعه محشر	دست در دامن تو روز حساب
به امیدی که وارهم آن روز	در پناه تو از عتاب و خطاب

چون تویی دخت سید ثقلین

جفت مولا و مادر حسین

می‌کند!

با دو چشمش کار قاتل می‌کند
حرفهای تند و تیزش را بین
هر که کاری کرد از روی ریا
هر که شد دیوانه کار خویش را
گر قدرت کوتاست کفش کفش ضخیم
گر دلت از بار قم سنگین بود
مال خلق الله را کمتر بخور
مفت کمتر خور که فکر مال مفت
فکر دنیا مرد دنیا دوست را
دین و دنیا بنده را این روزها
دل برای انتخاب این و آن
غصه هر کس بهر روزی می‌خورد
بهر هر کس چون به قدر قسمتش

کار ما را سخت مشکل می‌کند
با زیانش کار فلفل می‌کند
از سر بند آب را گل می‌کند
بهر از هر فرد عاقل می‌کند
هیکت را برج ایفل می‌کند
بی خیالی کار مهل می‌کند
زانکه پر خور زود رود می‌کند
مفتخور راست و کاهل می‌کند
از خدا هم دور و غافل می‌کند
هی به خود مشغول و مایل می‌کند
در میان سینه دل دل می‌کند
او به جدم فکر باطل می‌کند
از همان بالا خدا وک می‌کند

ملولیده!

من از وضع حاضر ملولیده‌ام
خودم گیج و منگم؟ ندانم که من
کنم صبر تا وضع بهتر شود
از آن ساکنم تا نگوید کسی
دخالت نکردم به کاری که باز
نه دنبال زورم نه دنبال پول
اگر بود پولی به جیبم بدان
مگیر ای جوان خرده بر طنز من
من آن طنز گویم که در راه طنز
روان «عُییدم» که این روزها
گذشته است بسیار سختی به من

اگر چه خود آن را قبولیده‌ام
فروعیده‌ام یا اصولیده‌ام
که تا کس نگوید عجولیده‌ام
که مخلص زیادی فضولیده‌ام
نگویند بی‌جا دخولیده‌ام
نه زوریده‌ام من نه پولیده‌ام
که قرضیده‌ام یا نزولیده‌ام
که مخلص در این ره کهولیده‌ام
بزرگیده‌ام، بلکه غولیده‌ام
به جسم «حسامی» حلولیده‌ام
که من با تحمل سهولیده‌ام

ستمها از اینها کشیدم بسی
 از آن بیم دارم که بینم شی
 خلاصه از این وضع و این بلیشو
 که از ذکر آنها خجولیده‌ام
 طنابیده‌ام یا گلولیده‌ام
 ملولیده‌ام من ملولیده‌ام

انتخابات آزاد

دوش با لعیسی سیاست باف
 گه مرا او مجاب می‌فرمود
 انتخابات، گفت بُود آزاد
 گفتم: این را نمی‌کنم باور
 زانکه با خود حساب می‌کردم
 انتخابات اگر که بود آزاد
 من سؤال و جواب می‌کردم
 گه من او را مجاب می‌کردم
 من که فکر جواب می‌کردم
 زانکه با خود حساب می‌کردم
 من تو را انتخاب می‌کردم

دفاع قاتل!

جاهلی کُرد کُشت پیری را
 کار قاتل به دادگاه کشید
 گفت در دادگاه قاتل کُرد
 پیر درمانده فقیری را
 چون به او نوبت دفاع رسید
 گرنمی‌کشمش خودش می‌مرد

زن بدخو

گفت با شوهرش زنی بدخوی
 گفت: من شکر کردگار کم
 گر بمیرم چه می‌کنی تو بگوی؟
 گر نمیری بگو چه کار کنم!؟



حسان

(۱۳۰۲)

حبیب چایچیان، متخلص به حسان (مدّاح اهل بیت)، فرزند محمد حسین، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در تبریز در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشود، شش ساله بود که همراه خانواده‌اش به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند، پانزده سال بیشتر نداشت که پدرش بدرود حیات گفت و مرگ او ضربه‌ای سخت بر روح و قلب حساسش وارد ساخت و همین امر سبب گردید که فریحهٔ شعر در او بیدار شود و اولین شعری که سرود با چشم گریان این دو بیت در مرثیهٔ پدرش بود:

پدرم رخت از این جهان بریست کرم از غم و محن بشکست
می‌کنم لیک شکر یزدان را گر پدر نیست باز مادر هست

باری، چایچیان تحصیلات خود را در تهران در مدرسهٔ ایران و آلمان به پایان رسانید، از آن پس به استخدام بانک ملی درآمد و پس از سالها خدمت، سرانجام بازنشسته شد.

حسان در بارهٔ انگیزهٔ شاعری خود چنین می‌گوید: «مادرم عاشق مولا علی و اهل بیت (ع) بود و پیوسته مرا به سرودن اشعار مذهبی در مدح و مرثیت ائمهٔ اطهار (ع) تشویق می‌کرد و نخستین سفری که همراه مادر و مادر بزرگم به کربلا رفتم، در حرم سیدالشهدا در کنار ضریح آن حضرت خواستم که مرا به شاعری در گاهش مفتخر فرماید و به من توفیق دهد که منحصرأ اشعار مذهبی بسرایم. در همین موقع یکی از سادات کتابی به دستم داد که به زبان عربی بود به نام "بطلّة کربلا" تألیف دکتر س. بنت الشاطی. وقتی که به تهران آمدم آن را به نام "زینب بانوی قهرمان کربلا" ترجمه کردم. بالاخره تصمیم نهایی خود را گرفته و هرچه شعر در زمینه‌های مختلف داشتم در آنش افکندم. از آن تاریخ همواره اشعار مذهبی سرودم و امیدوارم تا آخرین لحظات عمر بتوانم در این راه گام بردارم.»

حسان در بارهٔ مشوقین خود می‌گوید: «از کسانی که مرا مورد محبت و لطف خاص خود قرار داد. مرحوم علامهٔ امینی صاحب کتاب الفدیر بود که وسیلهٔ آشنایی ام با ایشان، شعری بود که از زبان حضرت ابوالفضل (ع) در شب عاشورا خطاب به سیدالشهدا سروده بودم که در مجلسی، مداحی آن را در حضور او خوانده بود. از مداح نام‌گوبنده شعر را می‌پرسند، می‌گوید شعر از حسان است. با پیغام مداح به ملاقاتش رفتم. مرا بی‌اندازه مورد تشویق و عنایت خود قرار داد و من نیز از محضرش کمال استفاده را کردم».

حسان در میان شعرای معاصر با سه تن بیشتر از دیگر شاعران دوستی داشت. مرحوم سید محمد علی ریاضی یزدی و شادروان دکتر قاسم رسا (ملک الشعراي آستان قدس) و مرحوم شهریار در یک سال قبل از فوتش یاد می‌کند و خاطرهٔ آن را گرامی می‌دارد.

آثاری که تاکنون از حسان به چاپ رسید به شرح زیر است: گل‌های بربر، خزان گلریز، باغستان عشق، سابه‌های غم، ای اشکها بریزید (جلد اول دیوان اشعار)، خلونگاه راز (جلد دوم دیوان اشعار)، زین بانوی فه‌رمان کربلا (ترجمه)، بنال ای نبی، الله اکبر ندای برتر، فاطمة الزهرا (تقریرات علامه امینی)، چهل حدیث جالب از علی بن ابیطالب (ع)، جلد سوم دیوان اشعار که قریباً چاپ می‌شود.

حسان دارای چهار فرزند است که هر چهار تن شاعرند و قریحهٔ شاعری را از پدر به ارث برده‌اند.

در میلاد امام زمان (عج)

آخرین شکوفه

ای برتر از مدار عقول و خیالها
سرگشته، برزنان، به هوای تو سالها
با این زبان الکن و کونه مجالها
ای کوکب خجسته فرخنده فالها
یزدان به مدح روی تو زد این مثالها
گر حسن دیگران، بود از خط و خالها
در راه یک نگاه تو، حیران غزالها
لعل و غقیق پیش لبانت سفالها

ای معدن فضایل و اوج کمالها
مرغ تفکر من و شاهین طبع من
کی می‌توان کمال و جمالت بیان نمود
ای مهر و ماه، اخگری از نعل مرکبت
مصباح نور و کوکب دری جمال توست
انشای حسن، با خط و خالت نوشته شد
از چشم پرخمار تو نرگس هنوز مست
از آن دهان و لؤلؤ دندان، صدف خجل

باشد مدار حسن تو فوق جمالها
 ما بین آسمان و زمین انتقالها
 خم گشته آسمان ز ادب، چون هلالها
 جبریل پیش پای تو بگشوده بالها
 ساییده سر، به پایه تخت جلالها
 دور از تو باد، گرد شکست و ملالها
 گویندگان، به محضر نطق تو لالها
 تنها تویی جواب تمام سؤالها
 گردد خموش یکسره این قیل و قالها
 پایان پذیرد این همه بحث و جدالها
 ای آخرین شکوفه پر بر نهالها
 ای مایه صرت افسرده حالها
 بس بی کسیم و خسته وزر و وبالها
 با هر نسیم کوی تو دارد مقالها
 داغ حسین تشنه لب و آن قتالها
 ای قهرمان که مخترع از تو مدالها

چون عرش از قدوم تو امشب مزین است
 دارند قدسیان به مسیر صعود تو
 ماه و ستارگان به زمین دیده دوخته
 از سامرا به عالم بالا چو می روی
 ای بوسه گاه تاج امامت کلاه تو
 ای شهسوار صالح و فاتح خوش آمدی
 جنگ آوران، ز هیبت قهر تو، صلحجو
 بسیار پرشی که جوابش نگفته اند
 بگشای لب که از سخن دلنشین تو
 قرآن ناطقی و، ز برهان قاطعت
 طوبی تویی که سایه فکندی به عالمی
 تنها امید قلب ستمدیدگان تویی
 رحمی به عاشقان سر کوی خویش کن
 شاه! هنوز برچم خونین کربلا
 هر صبح و شام قلب تو را آب می کند
 شمشیر توست قهر خداوند منتقم

داند «حان» هر آنچه که دارد ز لطف توست

خم شد سرم ز کثرت این انفعالها

علی و خلوت شب

شمعی بر من، خمیده چون من
 او نیز نیارمیده، چون من
 بر عارض او چکیده، چون من
 آن عاشق داغ دیده، چون من
 با رنگ رخی پریده چون من
 از مردم دون رمیده چون من
 جان بر لب او رسیده چون من

شب بود و نخفت دیده، چون من
 در ظلمت شب، خموش و تنها
 دیدم که دو قطره اشک سوزان
 با سوز و گداز، آب می شد
 پروانه نبود و اشک می ریخت
 آن گوشه نشین محفل انس
 از آتش جانگداز هجران

با این همه، هیچ کس ندیده
چون فاطمه کی گلی خزان شد
آخر که عزیز قلب خود را
گرید در و خون چکد ز مسمار
زینب، حنین و امّ کلثوم
یک عمر «حسان» سرشک ریزد
مظلوم و ستم کشیده، چون من
محنت زده‌ای که دیده چون من
بر چهره کفن کشیده چون من
تا ناله او شنیده از من
گریان همه تا سپیده چون من
هر کس غم او چشیده چون من

زبان حال حضرت ابوالفضل (ع) در شب عاشورا

بلاگردان تو

دوست دارم: شمع باشم، تا که خود تنها بوزم
بر سر بالینت امشب، از غم فردا بوزم
دوست دارم: هاله باشم، تا بیوسم روی ماهت
یا شوم پروانه، از شوق تو بی پروا بوزم
دوست دارم: ماه باشم، تا سحر بیدار باشم
تا چو مشعل بر سر راهت در این صحرا بوزم
دوست دارم: سایه باشم، تا در آغوشم بخوابی
چشم دوزم بر جمالت، ز آن رخ گیرا بوزم
دوست دارم: لاله باشم، بر سر راهت نشینم
تا نهی پا بر سرم، وز شوق سر تا پا بوزم
دوست دارم: خال باشم، بر رخ مهر آفرینت
از لببت آتش بگیرم، تا جهانی را بوزم
دوست دارم: خار باشم، دامن وصلت بگیرم
تا ز مهر آتشیت، ای گل زهرا بوزم
دوست دارم: ژاله باشم، من به خاک پایت افتم
تا چو گل شاداب باشی و من، از گرما بوزم
دوست دارم: خادمتم باشم، کنم دربانیت را
دل نهم در بوتۀ عشقت شها، یکجا بوزم

دوست دارم: اشک ریزم، تا مگر از اشک چشم
 تو شوی سیراب و من، خود جای آن لبها بسوزم
 دوست دارم: کام عطشان تو را سیراب سازم
 گرچه خود از تشنه کامی بر لب دریا بسوزم
 دوست دارم: دستم افتد تا مگر دستم بگیری
 لحظه‌ای پیشم نشینی، تا سپندآسا بسوزم
 دوست دارم: در دلم افزون شود مهرش «حسانا»
 تا ز داغ حسرت آن تشنه لب سقا بسوزم

شب ...

باز، شب آمد، بدن‌ها خسته شد	جز در رحمت که هرگز بته نیست
شب گذشت از نیمه و آیات رب	اختران در آسمان چشمک زنان
هریکی در جای خود خوب و قشنگ	گردش این اختران و این زمین
آسمان و لوح زینت بخش آن	شب همه زیبایی و خوش منظری ست
این «عطارد» این «آرانوس» این «زحل»	در مدار عشق، «نپتون» رهپار
«ماه» همچون عاشق سرگشته‌ای	محو نور لایزالی «ککهکشان»
خط نوری، از «شهاب ثاقب» است	این شب و این رازها و این سکوت
ای شب، ای همراز بی همتای دل	
خستگان خفتند و درها بسته شد	
عشق اگر باشد، کی دلخسته نیست	
شد نمایان‌تر، به لوح تیره شب	
با اشارت، بته از گفتن زبان	
هریکی بردل زند چون «زهره» چنگ	
قدرت حق را نمایش بس همین	
رمز ملیون سال نوری، نقش آن	
روز، کی در آسمانش «مشتری» ست	
آیتی روشن ز نور لم یزل	
می‌رود «مریخ» هم بی اختیار	
مات و حیران، در پی گمگشته‌ای	
جذبۀ دلیر بزد او را کشان	
شب، خداوند! چه ماه و جالب است	
رمز تسبیح خدای لایموت	
پا نهی هر جا، به جای پای دل	

زبان حال حضرت ابوالفضل (ع)

ساقی

سبوی هوش به سنگ گران عشق شکستم
 ز شوق بی‌خبر از خویش و، از ولای تو مستم
 که باب چشم امیدم به روی غیر تو بستم
 ولی به یاد تو سوزان، ز پای تا به سرستم
 که سربلند جو کوهم، نه پیش پای تو پستم
 مکن ذلیل جو خاکم، نه من هوای پرستم
 که در هوای تو ای گل، دمی ز پانتشتم
 نمر جو داد نهالم، چه غم اگر که شکستم
 خجل ز هدیه ناقابلم به پیش تو هستم
 ز پ فتاده‌ام اکنون بیا بگیر تو دستم
 که من ز رطل گرانتس رهست و نیست برستم

جو ناده نرگس مستت، بهانه داد به دستم
 به یاد ساقی کوثر، شدم به بزم تو سفا
 شده است خانه دربت دل، حریم خیالت
 جو شمع بر لب ساحل، اگر چه پای برآیم
 نمی‌رسی به لبانم، اگر چه تشنه‌ام ای آب
 مگیر آتشم از دل، که آبروی من است این
 لوای فتح من از آن در اهتزاز بماند
 جو میوه داد فراوان، درخت بشکند از بار
 دو دست من نمرم بود و پیش پای تو افتاد
 گرفته دست بیارم همیشه دامت ای شاه
 «حسان» اگر دهدت می، بگیر از کف ساقی



حسن زاده

(۱۳۰۷)

استاد حسن حسن زاده، دانشمند و قییهی وارسته و فیلسوف و حکیمی فرزانه و شاعر و سخنوری عارف پیشه، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در ایرای لاریجان آمل قدم به عرصه هستی نهاد و در حجر تربیت پدر و مادری مؤمن و مندین پرورش یافت.

قرآن و خواندن و نوشتن را در مکتب آموخت، آنگاه به دبستان رفت و دوره ابتدایی را به پای برد. بر اثر ارشاد کشاورزی به تحصیل علوم و معارف اسلامی روی نمود، از نصاب الصبیان و جامع المقدمات آغاز کرد و کتب متداوله درسی طلاب را از صرف و نحو و منطق و معانی و بیان و بدیع و فقه و اصول مقدماتی را در آمل از محضر اساتید فن فرا گرفت و در ضمن به آموختن خط پرداخت و رموز خوشنویسی را یاد گرفت. در حالی که به تحصیل اشتغال داشت دوره مقدماتی را برای طلاب نیز تدریس کرد.

استاد حسن زاده در سال ۱۳۲۹ شمسی برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و در مدرسه حاج ابوالفتح سکنی گزید و مانده دروس فقه و اصول را نزد آیه الله سید احمد لوانانی به انجام رسانید و از آنجا به مدرسه مروی نقل مکان کرد و به ارشاد آیه الله شیخ محمد تقی آملی به خدمت علامه مفضل حاج میرزا ابوالحسن شعرانی مسجد حوضی رسید.

استاد حسن زاده درباره علامه شعرانی چنین می گوید:

«در میان اساتیدی که از محضرشان کسب فیض کردم هیچ یک را به جامعیت او نیافتم، زیرا در هر علم و فنی تبحر داشت. از این روی، محضرش را مفتنم شمرده و از دریای علم و دانشش کمال استفاده را کردم.»

استاد حسن زاده از منقول، مکاسب و رسائل و کفایه و قسمتی از جواهر را به صورت

فقه استدلالی و از معقول، بیشتر شرح اشارات ابن‌سینا و اکثر کتاب اسفار و شفای شیخ‌الرئیس و از ریاضیات و هیت و نجوم، هیت قوشجی و شرح چغمینی قاضی‌زاده رومی و اصول اقلیدس و اگر مانالاوس به تحریر خواجه طوسی و شرح علامه خضری بر تذکره خواجه و زیج بهادری کلاً و مجسطی بطلمیوس به تحریر خواجه طوسی و عمل بزین مجیب و اسطرلاب و از طب قانونچه چغمینی و تشریح کلیات قانون شیخ‌الرئیس و از تفسیر یک دوره مجمع‌البیان و از قرآنت تجوید شرح شاطبیه و از کتب رجال و درایه جلدین جامع الرواة از محضر استاد بزرگ و کم نظیر علامه شعرانی فرا گرفت و در این علوم تبحر یافت و در ضمن از محضر استاد حاج میرزا ابوالحسن رفیعی قزوینی، به هدایت استاد شعرانی، سانی چند علوم عقلی و نقلی را تلمذ کرد و نیز از اساتید دیگری چون حکیم الهی میرزا مهدی قمش‌ای و استاد فاضل نونی هر کدام مدتی استفاضه کرد و قسمتی از طبیعیات شفا را در محضر آیه‌الله حاج میرزا احمد آشتیانی خواند.

استاد حسن زاده شاعری توانا و عارفی وارسته و شعرش در مایه عرفانی است و دیوان اشعارش با چاپ بسیار مرغوب و نفیس و خطی خوش مکرر به چاپ رسیده است. آثار و تألیفات استاد متجاوز از یکصد مجلد می‌باشد و از آن جمله است: تصحیح کلیله و دمنه با ترجمه دو باب دیگر آن با حواشی و تعلیقات؛ اصول کافی با تصحیح و اعراب آن؛ شرح نهج‌البلغه در پنج جلد؛ هزار و یک نکته؛ یازده رساله فارسی؛ شرح‌العیون فی شرح‌العیون در ۶۶ موضوع در معرفت نفس؛ دروس اتحاد عاقل به معقول؛ نثر الدراری علی نظم اللثالی؛ درر القلائد علی غرر الفرائد؛ مغایب الاسرار لتلاک الاسفار؛ تصحیح و تعلیقات کشف‌المراد؛ دروس معرفت نفس؛ دروس معرفة الوقت و الثقله؛ خیر الأثر در رد بر جبر و قدر؛ نصوص الحکم بر فصوص الحکم؛ شرح زیج بهادری؛ الثور المتجلی فی الظهور الطلی؛ کلمه علیا در توقیفیت اسماء؛ قرآن و عرفان و برهان از هم جدایی ندارند؛ نور علی نور در ذکر و ذاکر و مذکور؛ شرح فصوص الحکم؛ دروس معرفت اوقاف؛ دروس هیت و دیگر رشته‌های ریاضی؛ انسان و قرآن؛ تصحیح و تعلیقه آغاز و انجام خواجه طوسی؛ دورساله در مثل و مثال و... .

طلعت دوست

طلعت دوست چه خوش حسن دلارا دارد دیده را مست جمالش به تماشا دارد

بسکه زیاست جهان را همه زیبا دارد
 کز ازل تا به ابد خلقت اشیا دارد
 کلّ یوم هو فی شأن تبرّا دارد
 خطّ بطلان بکشد عشق چه پروا دارد
 دیده غنچه دل لاله حمرا دارد
 به حیایی که ز ستاری مولا دارد
 مکتب عشق دگر حرف الفبا دارد
 ید بیضای کلیم و دم عیسی دارد
 به قضایای ریاضی چه نظرها دارد
 عقد عنقود زرین سان ثریا دارد
 وافچه دیدیم و شنیدیم به یکجا دارد
 لب فرو بست و به دل شورش دریا دارد

یک حیات است که رخسار همه خرم از اوست
 آیت علم عنایی وجود صمدی است
 سخن دیر کهن از دهن وهم نکوست
 بر حدوث و قدم فلسفی دیده دوبین
 نفعاتی که به جان می رسد از گلشن انسی
 زینت بنده به پیرایه زیننده اوست
 محضر عشق میهن هیمان است و ادب
 لوحش الله که به هر نقطه لوح قلمش
 دیده نو گل صحرا که به شش سو نگرد
 دخت رزاق هنر ساعد سیمین صنمی
 ز آنچه خواندیم به آدم نرسد بوالعجبی
 درس حیرت «حسن» از پیر طریقت آموخت

کالای گرانمایه

صد بار بگفتیم و دو صد بار نه این است
 ایینی که تویی مرد خریدار نه این است
 آن خال و خط و زلف و رخ یار نه این است
 سر گرم به پنداری و دیدار نه این است
 مختار من این است که مختار نه این است
 جاتی که بود حامل اسرار نه این است

ای خواجه ره مردم بیدار نه این است
 کالای گرانمایه عشق است به بازار
 این خال و خط و زلف و رخ سیمبران است
 خوش نکته یکی سوخته گفته است به خامی
 البته نه جبر است و نه تفویض ولیکن
 از شیوه گفتار «حسن» خوانی و دانی

دگر هیچ

ما راست همین حاصل ایام و دگر هیچ
 ای وای تو و آن هوس خام و دگر هیچ
 باید گذری اولاً از کام و دگر هیچ
 گرگی است که هرگز نشود رام و دگر هیچ
 کاینها که شما راست بود دام و دگر هیچ

ماییم و رخ یار دلارام و دگر هیچ
 ای زاهد بیچاره که داری هوس حور
 خواهی که زنی کام به آئید وصالش
 از خدمت نفست ببری دوست که این دون
 یارب چه توان گفت مر این مرده دلان را

خواهی گذرد صیت تو از مشرق و مغرب می‌باش یکی بنده گمنام و دگر هیچ
 ار پرتو جام و رخ ساقی به سحرها نجم است فروزان به بر و بام و دگر هیچ

بیدل

بیدلی اندر دل شب دیده بیدار داشت
 آرزوی دیدن رخساره دلدار داشت
 گاه از پندار فصلش می‌خراشیدی رخس
 گاه در امید وصلش گونه گلنار داشت
 گاه از برق تجلی می‌خروشیدی چو رعد
 گاه از شوق تدنی شورش بیار داشت
 گاه ورقای فؤادش گرم در تفرید عشق
 زمزمه موسیچه‌سان و نغمه موسیقار داشت
 گاه در تکبیر و در تهلیل حتی لایموت
 گاه در تسبیح سبحان سبحة اذکار داشت
 گاه از فیض شهودی محو استرجاع بود
 گاه از قبض شروق جلوه استغفار داشت
 گاه آه آتشین از کوره دل می‌کشید
 گاه بر سندان سینه مشت چکش‌وار داشت
 تا به خود آمد که دلدار است آن سلطان حسن
 با جمالش در میان آینه بازار داشت
 یار با او عشق می‌ورزید و او دنبال یار
 یار اندر دیده‌اش او انتظار یار داشت
 بیدل بیچاره بودی بی‌خبر از ماجرا
 کوست عشق و عاشق و معشوق را یکبار داشت
 واقف آمد بر وقوف اهل دل در این مقام
 آنکه فرق و نفیض و ترک و رض را در کار داشت
 نجم اندر احتراقی جذبه‌ای بی چند و چون
 پرتوی از حلوۀ جانانه را اظهار داشت

همسفر کعبه دل

بشنو ز میر قافله‌ات با خیر کنم
 ای که هوای نفسی شده پایبند تو
 ای دور مانده از نظر پاک عاشقان
 ای گلخنی بیا که به گلشن درآرم
 ای ناچشیده لذت شرب مدام ما
 گر بگری به اهل نظر گوایشی همی
 بالله اگر که من ز شراب طهور دوست
 دارم امید بندگی پیر می فروش
 باشد بسی سخن که روا نیست گفتش
 ترسم که راز دل اگر از دل به در شود
 محض حق است آنچه حکایت شد از «حسن»

گوید بیا که خاک سیاه تو زر کنم
 دست بگیرم و ز هوایت به در کنم
 از یک نظر توانمت اهل نظر کنم
 با خود ترانه کعبه دل همسفر کنم
 گامی بزن که کام تو شهد و شکر کنم
 خواهم که خاک پای تو کحل بصر کنم
 یا از نای باده‌گاران حذر کنم
 شب را به ذکر ساقی فرخ سحر کنم
 به آنکه روی حرف به سوی دگر کنم
 خود را به نزد مردم نادان سمر کنم
 حاشا که من به وادی تسخر گذر کنم

عیش جاودان

دل می‌برد ز دستم آن دلبر یگانه
 ماهی که طلعت او از لطف و رحمت او
 بذری که اربعینی در ملک دل فشاند
 مرغ سحر که یابد از کوی او نسیمی
 این بنده زبون را کو آن زبان گویا
 دارم نهفته گنجی، کنج خزانه دل
 کالای گونه‌گون بازار عشق گوید
 آن می‌طلب که او را نبود زوال هرگز
 شد جمله فنونم سرمایه جنونم
 دارم به یاد، وجهت در خانه تو جاهی

یارب که باد ما را این عیش جاودانه
 اندر کرانه دل سر می‌زند شبانه
 بینم که دانه دانه خوش می‌زند جوانه
 از شوق می‌سراید شیرین و خوش ترانه
 از آتشی که هر دم از دل زند زبانه
 کاهی به پیشگاهش گنج دگر خزانه
 در غفلت‌اند آیا مرد و زن زمانه
 ای عاشق مجازی و ای طالب فسانه
 باید که بود دیگر در فکر آب و دانه
 جاهم فزا، به وجهت در نزد اهل خانه

از ذات خود «حسن» را یک ذره آگهی نیست

یارب که باد ذاتش بی نام و بی نشانه

شرر عشق

خنک آن دیده که دارد شرف دیدارش
 به سرم کار همین است و مکن انکارش
 که مرا آب حیات است همی گفتارش
 خواجه در ملک دل این تخم سعادت کارش
 صنع نقاش بین و هنر معمارش
 ار بود هممنفسی بو که کنم اظهارش
 شرر عشق ببین و اثر اطوارش
 هر کجا می‌نگرم گرم بود بازارش
 از عیان تا به نهان مصطفی آثارش
 گل او بلبل او گلین او گلزارش
 نجم سرگشته او مهر و مه دوارش

خرم آن دل که بود در حرم دلدارش
 سر تسلیم بنه در قدمش بی چه و چون
 پیر دانای من آن درج گهرهای سخن
 گفت جز تخم حضوری ندهد بار وصال
 بوالمعجب خانه پر نقش و نگاری ست جهان
 وارداتی که به دل می‌رسد از مکن غیب
 رهروان سوخته بی سر و بی سامانند
 عشق آن در یتیمی ست که در ملک وجود
 از کران تا به کران طلعت جانانه اوست
 ز تجلای جمالش همه شیدایی او
 به تمنای وصالش همه اندر تک و پوی



حسینی

(۱۳۷۰ - ۱۲۹۶)

حسین حسینی، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در شهر قم چشم به جهان گشود. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی در پانزده سالگی پدر خود را از دست داد. ناچار متکفل مخارج پنج نفر که تنها میراث پدر بود، گردید.

حسینی تحصیلات متوسطه را ضمن یک شغل آزاد به پایان رسانید و از فرا گرفتن علوم قدیمه نیز غفلت نورزید و در سال ۱۳۱۹ به تهران مهاجرت کرد و در سال ۱۳۲۱ به استخدام بانک ملی درآمد و در همان شهر مشغول کار شد.

حسینی هنگام سکونت در تهران با جراید همکاری داشت و اشعارش با امضای مستعار «خروس اخته» در روزنامه‌های توفیق، نسیم شمال و کانون شعرا به چاپ رسید. وی در آغاز شاعری به جنبه‌های فکاهی و اجتماعی آن پرداخت.

حسینی در رابطه همکاری خود با مطبوعات و آثارش چنین می‌گوید: «از نیم قرن پیش تاکنون در رابطه با مطبوعات کشور آثار بسیاری داشته‌ام که حتی یک درصد آنها در دسترس نبوده و امکان به‌دست آوردنش نیز برایم میسر نیست.»

حسینی پس از چند سال توقف در تهران به زادگاه خود منتقل گردید و در بانک ملی مشغول به کار شد تا بازنشسته گردید و سرانجام در سال ۱۳۷۰ شمسی در قم بدرود حیات گفت و در قبرستان نومدفون گردید.

حسینی شاعری خوش ذوق و اجتماعی و شوخ طبع بود. در جوانی با کمک چند تن از شاعران به تشکیل انجمن ادبی قم به ریاست شادروان استاد محمود تندری، متخلص به شیوا همت گماشت و پس از فوت تندری انجمن را در منزل خود تشکیل داد. از آثار او سه

مجموعه شعر به نامهای اشک ملت، سیاست روز، و سمبولی از شعر و ادب معاصر به چاپ رسیده است.

من هم

چشم ابر بهارا گریان بود
بلبل از عشق گل پریشان بود
در چمن
همچو من

من و او هر دو ناله‌ها کردیم
شکوه از یار بی‌وفا کردیم

بلبل از عشوه گل شاداب
من ز آشوب آن دو برگس خواب
در بهار
چشم یار

هر دو همدرد یکدگر بودیم
از عم عشق باخبر بودیم

بلبل آن مرغ زار را باید
عاشق بی قرار را باید
سرغزار
خط یار

کز خط و مرغزار بلبل و من
وای بر حال زار بلبل و من

من ز گلچهره او ز جهره گل
من پی زلف و او پی سنبل
در تعب
روز و شب

همه در آتشم و سوز و گداز
ای دل غرقه خون بسوز و بساز

یاد آن شب که چشم مخمورش
بود و روشن ز روی پر نورش
سوی من
کوی من

از چه امروز بی‌خبر ز من است
همچو ایام در گذر ز من است

گرچه خود از تو دور می‌کردم
بی نشاط و سرور می‌کردم
بی گمان
در جهان

لیک چون دوست دارم ای دوست
نه خدا می‌سپارم ای دوست

من که می‌نالم از جفای نگار همچونی
عمر من در ره وفای نگار گشته طی

لیک از جان خود نپرهیزم
همجو گل پیش پای او ریزم

روشنی می‌رود ز دیده من در فراق
وای بر قلب غم رسیده من ز اشتیاق

شب درار است و ره بود باریک
وای بر دل در این شب تاریک

ماه بود و ستاره و پروین دیده‌بان
من و آن زلف چون گل و نسرین هم‌زمان

شرح غمهای خویش می‌گفتم
در به الماس مژه می‌سافتم

ای خوش آن دم که غنچه دو لبش بشکفت
من همی غبطه خوردم از ادبش که میگفت

«ای فدای تو هم دل و هم جان وی نثار رخت هم این و هم آن»
من به افکار او شدم همدم
گفتم ای شوخ دلربا من هم

آینه‌دار

خویش را آینه‌دار رح معبود کنند
به گدایان طریقت ر ره جود کنند
باید این قهصه ز شیدایی محمود کنند
بس روایات که از نعمه داود کنند
تا گلستان به خلیل آتش نمرود کنند
طلب فایده از طالع معبود کنند
حال ما را چو یکی قافیه نابود کنند
حق آنهاست که محصورش و محدود کنند
ذکر خیری اگرش عده معدود کنند

عارفان روی چو در کعبه مقصود کنند
پادشاهان شریعت چه شود گر نظری
شهرت روی دلارای ایاز این همه نیست
صوت و آهنگ فرحبخش غذای روح است
بلبلان فصل گل از جان به نوا برخیزند
سعد و نحس از خود ما باشد و جمعی به غلط
ما نشستیم و حریفان بدویدند ز پیش
هر که چون من به رفیان دغل فرصت داد
خرخواهی «حسینی» سب اصلی بود

شکسته بال

سوزی به آه و ناله مستانه من است
گنجی بود که در دل ویرانه من است
تنها انیس من دل دیوانه من است
آن زلف و خال دام من و دانه من است
شمع من و گل من و پروانه من است
تا این دل شکسته حرمخانه من است
آن آتشی که در دل افسانه من است
این آشنای دل ز چه بیگانه من است
در زیر بار عشق تو تا شانه من است
شادم از آنکه برخی جانانه من است

تا خون دل به ساغر و پیمانه من است
خوش دولتیست درد و غم اشتیاق دوست
در شهر خود غریبم و در کوی خود اسیر
مرغ شکسته بال و پری نیست همچو من
سوز درون و زردی رخ، بال سوخته
ایزد ز طوف کعبه مرا کرده بی نیاز
ترسم که دامن تو بگیرد، مدار گوش
ای بی وفا غم تو که زارم نمی کشد
شادم که زیر بار فلک هم نمی روم
جان «حسینی» از غم جانان به لب رسید

کعبه عشاق

امیدم آنکه بیخشد اگر گناهی هست
بدان امید که بر بی کسان پناهی هست
درون سینه شود، دود اگر که آهی هست
مرا چه سود بود، گر گل و گیاهی هست
اگر به گردش دوران مرا نگاهی هست
اگر غلط نکم سهو و اشتباهی هست
که پیش پای همه خلق راه و چاهی هست
به دور چرخ و فلک تا که مهر و ماهی هست
مرا به کعبه عشاق قبله گاهی هست

مرا همیشه به درگاه دوست راهی هست
رخ نیاز، به درگاه بی نیاز برم
مرا ز آتش غم، آه در بساط نماند
بهار غمزدگان بی طراوت است و صفا
مواظبم که نگردد به کام من یک روز
جهان ما، غم و درد است و در بیان خوشی
تمیز نیک و بد از هم، وظیفه بشریست
به مهر و عاطفه، انسان کند سرافرازی
به کوی دوست «حسینی» نهاد جبهه و گفت

کنگره عرش

بلا هم از درم آمد، مگر غمت کم بود
همان دلی که به اسرار عشق محرم بود
به جان دوست که پیمان عشق محکم بود

شی که بی تو نشستم انیس دل غم بود
به دوری تو ز شور و نشاط شد محروم
به راه عشق و وفا، بیم جان نبود مرا

مگر نبود نصیبی مرا ز شادبها
 به شام عشق گهی خون فشاند و گاهی اشک
 چه غم ز مردم محروم بی بضاعت داشت
 ز اوج کنگرهٔ عرش و عالم ملکوت
 که عمر من همه اندوه و درد و ماتم بود
 باط دیدهٔ عشاق نامنظم بود
 برای آنکه باط خوشی فراهم بود
 مرا کسی که به پایین کشید آدم بود

لبخند گل

به جهان عشق، تنها نه منم اسیر بندت
 تو گلی تبسمی کن ز لبان باده نوشت
 بی تلخکامی من ز چه رو تُوُش نشینی
 به ره وصال رویت نشناختم سر از پا
 تو و ناز و سرگرانی من و شور مهربانی
 سخنی بگوی از لب که به لب رسیده جانم
 که هزار دل اسیر است به گیسوی کمندت
 تو شهی ترخمی کن به گدای مستمندت
 تو که جز شکر نریزد ز لبان به ز قندت
 چه سری ست عاشقی را که شده ست پایبندت
 تو و عشوهٔ نهانی من و عشق دلپسندت
 چه شود که کام گیرم ز لبان نوشخندت



حسینی

(۱۳۲۸)

سید مهدی حسینی رکن آبادی، فرزند سید جعفر، در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در شهر قم چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید، از آن پس برای ادامه تحصیلات راهی تهران شد و در رشته ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و اکنون مشغول گذراندن این دوره می باشد.

حسینی از سال ۱۳۶۶ به شعر و شاعری روی آورد و گاهی شعری می سرود، اما از سال ۱۳۶۸ رسماً کار شاعری را آغاز کرد و با شرکت در انجمن ادبی محیط که تحت سرپرستی و ریاست شاعر بلند پایه محمد علی مجاهدی (پروانه) اداره می شود با رموز شعر و فنون آن آشنا گردید و از راهنماییهای وی در شعر بهره مند شد و از این رهگذر به شکوفایی شعر خود رونق بخشید.

حسینی در میان شعرای متقدم به حافظ و صائب و بیدل بیش از دیگر شاعران علاقه نشان می دهد و از مطالعه اشعارشان لذت می برد.

سرود آب

مرا ر ورطه اندیشه سراب بخوان
برای من غزلی با ردیف آب بخوان
به پای سفره رنگین اضطراب بخوان
مرا نه گرمترین بزم التهاب بخوان
به میهمانی ام امشب ای آفتاب بخوان
بیا به لهجه باران سرود آب بخوان

بیا به لهجه باران سرود آب بخوان
من از زلال عطش جون کویر لبرم
مرا به کله نههای حویث دعوت کن
من از تلاطم خشم و خطر نمی ترسم
چو دره در هوس روس نگاه توام
برای آنکه به مردابها نیبندم

فراموش شده

من عطش ظهر بیابانی‌ام	تشنهٔ یک فرصت طوفانی‌ام
می‌شکنم، می‌بارم مثل ابر	بغض گره خوردهٔ بارانی‌ام
من هوس آلود نگاه توام	آینه‌ای نیست به حیرانی‌ام
با سر زلف تو گره خورده‌است	رشتهٔ شبهای پریشانی‌ام
شاعری از نسل فراموشی‌ام	نیست دگر شور غزلخوانی‌ام

شب من و شب گیسو

خیال سبز تماشایت به ذهن آینه‌ها جاری‌ست
و چشم آینه‌ها انگار بدون چشم تو زنگاری‌ست
شب من و شب گیسویت، فسیده‌ای‌ست که طولانی‌ست
حکایتی ز پریشانی، همیشه مهم و تکراری‌ست
میان رخوت دستانم، حضور مهم پاییز است
و روح سرد خزان انگار هنوز در تن من جاری‌ست
تو ای حضور اهورایی به یک تبسم بارانی
بیا و بغض مرا بشکن که فصل فصل عطش باری‌ست
من و تلاطم تو خالی، تو و زلالی و سرشاری
بیا و جام مرا پر کن، کنون که لحظهٔ سرشاری‌ست
چراغ روشن شب پژمرد، ستاره‌ها همه خوابیدند
به یاد تو دل من اما هنوز در تب بیداری‌ست
در این تلاطم دلتگی، بیا و از سر یکرنگی
دلی بده به غزلهایم اگرچه از سر ناچاری‌ست

به خاطر من

مرا با کینه دشمن آفریدند	چنان آینه روشن آفریدند
تورا ای عشق ای رؤیای شیرین	برای خاطر من آفریدند

بذر نور

شعله‌ای در میان خرمن بود	آنکه در دل همیشه با من بود
و پر از واژه شگفتن بود	مثل دست بهار گل می‌گاشت
مثل آینه پاک و روشن بود	در دلم بذر نور می‌پاشید
که به‌دور از تب شکستن بود	سمت آینه‌ای مرا می‌برد
در شعاع مدار دیدن بود	آفتابی‌ترین ستاره عشق
مرز بین سکوت و شیون بود	گریه یا خنده یا ... نمی‌دانم
این صدای شکستن من بود!	بغض آهم شکفته شد اما

وسعت خیال

در تاب چشم من تصویر بی زوال	ای روح آینه ای آبی زلال
چون عابری غریب لبریز از سؤال	چشمان تو طلوع چشمان من غروب
رازی پر از شگفت رازی پر از محال	آن سوی چشم تو رازی نهفته است
این آسمان گنگ این ابرهای لال	رحمی نمی‌کند بر خشکالی‌ام
یک آسمان باز در من کشیده بال	در حجم بسته‌ای زندانی‌ام، ولی
تا جاده‌های دور تا وسعت خیال	دست مرا بگیر تا ناگجا بیر

خاکستر شراره

خاکستر یک شراره را می‌مانم	بی‌موجترین کناره را می‌مانم
خاموشترین ستاره را می‌مانم	در یهنة آسمان نورانی عشق

حق شناس

(۱۳۰۳)

محبی الدین حق شناس، در بهمن ماه ۱۳۰۳ هجری شمسی در شهرستان سنندج در محله جنت چشم به جهان گشود. تحصیلات اولیه را در مکتب فرا گرفت و چند سالی در دبستان و دبیرستان همان شهر به تحصیل پرداخت.

حق شناس در سال ۱۳۲۴ به خدمت فرهنگ درآمد و به تدریس اشتغال ورزید و خدمات آموزشی خود را در آغاز در کرمانشاه (باخران) شروع کرد و مدت سه سال و نیم در آن شهر انجام وظیفه نمود، از آن پس به زادگاهش انتقال یافت و مدت بیست سال در سنندج و شهرهای تابعه به خدمت مشغول گردید و در پایان خدمت فرهنگی خود به شهرستان همدان اعزام شد و در قسمت اداری و پستهای کارشناسی مسؤول بودجه و کارشناس ساختمان خدمت کرد.

پس از سی و چهار سال خدمت در مرداد ماه ۱۳۵۸ بازنشسته گردید. در دوران بازنشستگی، اوقات خود را با مطالعه کتاب و پرورش گل می گذراند.

حق شناس می گوید: «از دوران کودکی به شعر علاقه وافری داشتم و چون دارای حافظه‌ای قوی بودم با یک بار خواندن یا شنیدن غزلی، آن را به خاطر می سپردم، کم کم خودم هم به سرودن شعر شروع نمودم و چون نتوانستم یا نخواستم اصول و قواعد شاعری را بیاموزم، در نتیجه شعرم خودرو و صیقل نخورده از آب درآمد.»

حق شناس چند سالی است که در زمینه شعر کُردی کار می کند و کنایی به نام "سناره که م سنه" به لهجه کُردی سنندجی فراهم ساخته که قریباً پس از بررسی اداره کل ارشاد اسلامی نشر خواهد شد.

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

ملعبهٔ دل

بیچاره من که ملعبهٔ این دلم هنوز
دیوانه من که در طلب ساحلم هنوز
تا بگذرد به تربت من قاتلم هنوز
من همچنان به دیدن تو مایلم هنوز
بوی وفا رسد به مشام از گلم هنوز
مغضوب هر نظام و نه حق باظلم هنوز

مویم سپید گشت ولی غافلم هنوز
کشتی شکست و دستخوش موج حادثات
گشتم شهید در ره عشق و امیدوار
بردی ز خاطرلم اگر ای یار نازنین
بعد از هزار سال چو بر من گذر کنی
دنبال حق دویدم و عمری‌ست «حق‌شناس»

اعتبار مهر

دل می‌بری و چشم به بالا نمی‌کنی
کشتی به یک نگاهم و حاشا نمی‌کنی
مهر و وفا و لطف و مدارا نمی‌کنی
یک بوسه از لب‌ت به من اهدا نمی‌کنی
در این میان به عاشق شیدا نمی‌کنی
افسوس ماه من که تو سودا نمی‌کنی
گفتا تو کاهلی که تقاضا نمی‌کنی
ای «حق‌شناس» پیش کس افشا نمی‌کنی
مرگ خود از خدای تمنّا نمی‌کنی

محو توایم و هیچ تماشا نمی‌کنی
رحمی به ما نکردی و شهری نظاره‌گر
جو روح‌فقا هر آنچه دلت خواست می‌کنی
کردم نثار در ره تو جان و دل ولی
با دیگران همیشه کنی مهر و مرحمت
نقد روان دهیم به سودای بوسه‌ای
گفتم نگار من نرسید اعتبار مهر
مُهری به لب نهاده و اسرار عشق را
گر عاشقی بسوزی از این درد و دم به دم

آشنای بیگانه

سر دهد در بزم رندان خندهٔ مستانه را
می‌خورم در آشنایی حسرت بیگانه را
لایق قدرش ندید این کلبهٔ ویرانه را
غبطه و حسرت خورم دندانه‌های شانه را

آشنا شد دلبر من مردم بیگانه را
آشاییهای آن بیگانه پرور بین که من
می‌رود در بزم اغیار آن پریر و زان سبب
زلف از دستم رها چون می‌کند از روی خشم

با دو دستش پس زند با چشم دعوت می‌کند

چون پذیرد «حق‌شناس» این دعوت رندانه را

بوالهوس

برو ای دشمن جانم که تو از بوالهوسانی
 که چنین همدم خاران و سزاوار خسانی
 ای که از همدمی و صحبت شاهین به عذابی
 گوش دل داده به آهنگ و نوای مگسانی
 از تو امید صداقت به خدا عین حماقت
 که ز بیدادگرانی نه ز فریاد رسانی
 در ره جور به صد شوق و شعف در تب و تابی
 همچنان بید به هر باد به رقص و نوسانی
 در پناه کرمت من به امان آمده بودم
 غافل از اینکه نه از داد رسان از عسسانی
 ناکسان را نزد بندگی و لطف و محبت
 «حق شناسا» ز خان دست بکش گرز کسانی

پرچم عشق

دو چشم خود به نگاهی اش گماشته‌ام به اهتزاز در آورده بر فراشته‌ام همیشه مهر تو در دل نگاه داشته‌ام به اشک دیده و خون جگر نگاه داشته‌ام اگرچه غیر تو من دشمنی نداشته‌ام گذشته‌ام ز جهان و تو را گذاشته‌ام	به یاد قد بلند تو سرو کاشته‌ام به نام نامی ات این سرو را چو پرچم عشق نه چون توام که طریق وفا ز یاد برم به لوح سیندام اسم قشنگ و خوب تو را چو من کسی به جهان دوستت نمی‌دارد ز «حق شناس» بیاموز رسم یاری را
--	--

دفتر من

برای ای رفیق شاعر من در جدایی به لوح خاطر من به خدا هیچ نیست باور من زانکه جانی به جسم و پیکر من	گفت شعری برای دفتر من تا که یادآور خیال تو را گفتمش ای تو ملهم شمرم که جدایی میان ما افتد
---	--

لطف دلجویی

آرزومندم بید هیچ کس آزاری از من
 تا که نشیند به خاطر هیچ کس را خاری از من
 خدمت گل می‌کنم از جان و دل با یاد رویش
 چون جز این خدمت نیاید روز پیری کاری از من
 بار یاران بارها بر دوش خود بنهادم اما
 هیچ‌گاه بر دوش خود نهاد یاری باری از من
 از چه رو دامن کشان از پیش من رنجیده رفتی
 سر زد آیا بر خلاف دوستی رفتاری از من
 در جوانی شمع برم گلرخان بودم ولیکن
 در خزان زندگی جويا نشد دل‌داری از من
 گر که دلجویی نمایی از من بیدل کون کن
 لطف دلجویی چه باشد چون نماند آثاری از من
 دیده‌ام بر در که کی ار در درآیی ناریم
 راستی را از چه نمایی دمی دیداری از من
 «حق‌شناسا» چشم پوشی می‌نمایند از خطایم
 گر پذیرند اهل معنی اینچنین اشعاری از من

من ز کدام دسته‌ام

ای که چنین شکسته‌ای این دل زار و خسته‌ام	رحم نما به حال من عاشق و دلشکسته‌ام
از تو جدا نمی‌شود این دل دردمند من	زانکه به تار زلف تو رشته عمر بسته‌ام
اختر و ماه من تویی پست و پناه من تویی	از همه دل بریده‌ام از همه کس گسته‌ام
تا که به دام زلف تو گشت اسیر قلب من	از همه بند هستم از همه دام رسته‌ام
گرچه تو از ارل به من لطف بداشنی ولی	من به امید یک نظر تا به ابد نشسته‌ام
دسته به دسته عاشقان حسنه ر راه می‌رسند	پیش دو چشم مست تو من ز کدام دسته‌ام

گر که به «حق‌شناسا» خود لطف کنی چه می‌شود

ای که چس شکسته‌ای این دل زار و خسته‌ام

طفل دبستان

ای کاش چو گل زینت بستان تو بودم
یا نام عزیزان تو بودم که شب و روز
یا سرمه چشمان تو بودم که دمام
یا شانه تو بودم و هر شام و سحرگاه
یا آینه بودم که به پیش رخ ماهت
یا بهر برازندگی حسن و جمالت
یا خاک رخت بودم و افتاده و تسلیم
این بخت ندارم که به آغوش من آیی
چون قسمت من نیست شوم هیچ از اینها
یا هرزه گیاهی به گلستان تو بودم
در یاد تو بر لب خندان تو بودم
آشوبگر نرگس فتان تو بودم
همبازی گیسوی پریشان تو بودم
سودا زده و واله و حیران تو بودم
یا قوت و دُر و لؤلؤ و مرجان تو بودم
در رهگذرت فرش خیابان تو بودم
ای کاش که چون اشک به دامان تو بودم
ای کاش که من طفل دبستان تو بودم

دل هرجایی

بی تو ای دوست چه سازم غم تنهایی را
خاک پای توام و بنده درگاه توام
از که آموختی ای تازه گل گلشن جان
دل نباید که کند هر نفسی یاد کسی
رحم کن بر من درمانده که بیمار توام
رنج درماندگی و محنت رسوایی را
بردم از یاد غرور و منی و مایی را
این همه شوخی و مستی و خودآرایی را
بکش از سینه برون این دل هرجایی را
کن فراموش دگر نخوت و خودرایی را

صف مزگان

آن روز در آن جمع که مهمان تو بودم
سودا زده ای بودم و مسحور دو چشمت
اندر صف مدعو به ادب چون بنشینم
هرکس به هوایی و به کاری شده مشغول
ظاهر اگر خنده به لب بود ولیکن
تو گرم پذیرایی از آن جمع و من زار
شرمنده لطف تو و احسان تو بودم
فحطی زده ای بودم و بر خوان تو بودم
حیران سپاه صف مزگان تو بودم
من شیفته نرگس فتان تو بودم
در دل همه آشفته و فالان تو بودم
فربان تو می رفتم و حیران تو بودم

سؤال بی جواب

من امشب سرخوشم، مستم، خرابم می توان گفتن
 لبالب گرمی ام، شورم، شرابم می توان گفتن
 ز فرط پایکویی ذره سان در حالت و وجدم
 سبکبارم، سک خیزم، حاسم می توان گفتن
 گهی خندم ز وصل و گاه می گیرم ز هجرانش
 گهی زعدم، گهی برقم، سحابم می توان گفتن
 به دیده اشک حونس دارم و بر لب عمار غم
 به دل سوز و به سر دودم، کابم می توان گفتن
 ز تأثیر می گلگون به محفل روشی بحشم
 سریع و چانکم، برقم، شهابم می توان گفتن
 کیم من «حق شناسا» شاعری شیدا و سردرگم
 ز حیرانی، سؤال بی جوابم می توان گفتن

رؤیای شاعر

شب پیش من دلخه نه حواست دیدم که در آن خواب تو بیهوده ز من رنجیدی
 لیک صدشکر خدا را به خلاف شب پیشین تلفن کردی و احوال مرا پرسیدی



حقوقی

(۱۳۱۶)

محمد حقوقی، فرزند مهدی، شاعر هنرمند و نویسنده محقق و پژوهشگر شعر معاصر ایران، در سال ۱۳۱۶ هجری شمسی در شهر اصفهان قدم به عالم حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید. از آن پس برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و به دانشگاه تهران راه یافت و در رشته ادبیات فارسی در دانشسرای عالی به تحصیل پرداخت و به اخذ لیسانس نایل آمد. آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در سال ۱۳۴۰ به زادگاه خود بازگشت و به کار آموزش خود در دبیرستانها ادامه داد و پس از ده سال توقف در اصفهان بار دیگر به تهران عزیمت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و در خلال خدمت آموزشی با مطبوعات همکاری کرد و سرانجام بازنشسته گردید.

محمد حقوقی شاعری توانا و نویسنده‌ای چیره‌دست و پژوهشگری پرنشاط است که بیش از هر شاعر و نویسنده‌ای در باره شعر معاصر ایران به نقد و بررسی نشسته است و تاکنون موفقی شده بیچ اثر در باره بیچ تن شاعر معاصر نوپرداز که در شعر جایی برای خود باز کرده‌اند به نقد بپردازد که نیما یوشیج، احمد شاملو، اخوان ثالث، سهراب سپهری، فروغ فرخزاد از آن جمله‌اند و چنین به نظر می‌رسد که این کوشش و نقد و بررسی همچنان ادامه خواهد یافت.

آثار و تألیفاتی که از محمد حقوقی تاکنون طبع و نشر شده بدین شرح است: ۱- زوایا و مدارات، ۲- فصلهای زمستانی، ۳- چهره‌های شعر امروز، ۴- شعر نواز آغاز تا امروز (در دو مجلد)، ۵- فارسی سال سوم راهنمایی، ۶- شرقی‌ها، ۷- ادبیات معاصر، ۸- با شب، با زخم، با گرگ، ۹- گریزهای داگزیر، ۱۰- شب، مانا، شب، ۱۱- شعر زمان (احمد

شاملو)، ۱۲- شعر و شاعران، ۱۳- خروس هزاربال، ۱۴- شعر زمان (اخوان ثالث)، ۱۵- شعر زمان (سهراب سپهری). آثاری که در دست چاپ دارد: دالانهای بلند عصر، از بامداد نقره و خاکستر، شعر زمان (فروغ فرخزاد)، شعر زمان (نیما یوشیج)، ترانه‌های بابا، با طرز هندی، مثنوی شهرزاد، اندوه زیبا.

آیینۀ مهر

برخیز و بیارای سخن، گوش فرا آر
آن روزن او را که هر آینه توان دید
آن آینه روشن، آن جام جهان بین
آن شبنم، بر سنبل و بر سوری دی را
آن چشمه سرچشمه فیروزه وی را
آن «آینه» پر از راز سخن، راز نگاهش
آن کاو همه گوشتند نوای «تو» وی را

□ □

گر پرور و اگر دخت، چه آزر و چه شرقی
آن مهر و ... دل و دامن مه‌پرور وی را
آن مهر به دل از مهر، آیینۀ وی را
«شیرین» و «شکر» آن دو پریماه پریمهر
گر بهره «فرهاد» و اگر بهره «خسرو»
دلبند «دل افروز» و دلارام و «دلارای»
«کاوس-کی» و «سودابه»، فریبا مه‌وی را
از دیده «سودابه» یکی گلخن آتش
آن مام «فرود»ش اگر آن ماه «سیاوش»
وان زال زن داد که زارید ز بیداد

□ □

بی پروا، از پروز، پروردن او را
آن شیر نران زی، زنان زن او را
بنگر به انیرانی ایرانی پرور
«تهمینه» و «رودابه»، «فرنگیس» و «کتابون»

در دیده «گودرز»ش، پیراهن او را
آن پرچم افشان، سپی خرمی او را
«ماه نگران پشت در ازگن او را»
در رزم رخان، سینۀ «نستین» او را

«پیران» انیرانی، آن پهلوی پر خون
آن «گرد» که بردی دل «سهراب» به گسوس
از چاه درآید تا مه چهر «منیژه»
آن «بیژن» نستوه، که در زیر سم آورد

□ □

«سودابه» و «گرسیوز»، دوریمن او را
دانی! نگری گر دو سپاه لشکنی او را
همسنگ «سپندار»ش، پشیوتن او را
وان بی‌خردان دشمن تیر آژن او را
زین تیر آژن، سینۀ پرویزن او را

آن ز آتش و خون خیمه‌زنان، نازن و نامرد
دانی دو برادندر را از دو برادر؟!
همرنگ «فراساب»ش، «گرسیوز» وی را
این باخردان هومن تیر اوژن وی را
زان تیر اوژن، ناوک پرتابی وی را

□ □

این پور پس از پور تن از آهن او را
«گودرز»ش اگر «گیو» اگر «بیژن» او را
سنگین سر او را و گران گردن او را
آن در به برش ببر، گزین جوشن او را
بر تارک «کیخسرو» وی، گرزن او را
وان اسب بریشم دم، آن توسن او را
«شبرنگ» به رزم اندر! خاراکن او را

آن پشت پس از پشت ابا پیکر پولاد
«دستان»ش اگر «سام» اگر «نیرم» وی را
آن «توس»، همان سرو سرافراز سرافکند
آن شیر پلنگ الفکن، با «رخش» سم آهن
بر گردن «سودابه» او دشنۀ وی را
آن رخس درخشی سم، آن تندروی را
«شبدیز» به بزم اندر! دامکش وی را

□ □

بیچیدگی مار تن چندن او را
بر پای نگر «کاوه» و آویشن او را
بی سایۀ اهریمن، پیرامن او را
«گرمایل» او وان هنری هومن او را

گر شاخ بود مار و اگر چندن «ژدهاک»
«ژدهاک»، هریمن را، تا دست ببندد
از فرّ «فریدون» نگر و پرتو «کاوه»
«ارمایل» وی وان گهری هونروی را

□ □

با نیروی جان، «آرش» تیرافکن او را
آمد - شه «ارتخشیر»، «ارداون» او را
بر خاک نگر خم شده «والرین» او را

بر بام «دماوند»، یکی سرو سرافراز
آیینۀ «آمد - شه» آیند و روندش
تا پلۀ «شاپور» شود بر زبر زین

بی جان تن برنافته، جان دامن او را
 «سهراب» و «فروید» آن دوپلنگ اوژن او را
 از بهر سه «بهرام» سه بهرامن او را
 هم نزد «فرامرز» یکی «بهمن» او را
 بین ناگزری شیوهٔ این، شیون او را

بر دامن «اسکندر» بنگر سر «دارا»
 بنگر به «تخوار» و به «هجیر» ش چه نمودند
 نازا نه نگر، گور نگر، دوک نگر، آه
 هم پیش «سپندار»، یکی «رستم» وی را
 اندوه «کتابیون» اگر ارمان «سپندار»

□ □

دسک زن و پاکوبان، پای دین او را
 تا خود به چه کار است نگر دشمن او را!
 آبی که همی گوید در هاوین او را
 بادافره این بنگر و پاداشن او را
 تورانی اندر واء، وان آون او را
 با مهر اهورایش، آن هومن او را
 در هر سده از مهر، فزون روغن او را
 دساز به هر پرده کهن ارغن او را
 می‌بشو از آوای من «اورامن» او را
 آن آینهٔ مهر، مهین مهین او را
 آیین سرایندهٔ اسپهن او را

گر خوان «سپندار» اگر خوان «تهمتن»
 آن رفته هم از خویش که شدرانده هم از پیش
 پتکی که همی گوید چون مشت به سندان
 باداد نگر چون شه و بی‌داد نگر چون؟
 ایرانی اندر خور، وان فزه وی را
 آن فر زمین مزدا، زرتشت به آیین
 جاوید چراغی که بدیدند و ببینند
 آن «باربدی» نغمه‌نواز آیینگی ساز
 او را من اگر نغمه‌سرایم هم از او بین
 «فردوسی» ایرانی و «شهنامه» ایران
 مهری که هر آینه نموده‌ست و نماید

خون

نشان سایهٔ ابر است کز سراب گذشت
 خیال باد که از خانهٔ حباب گذشت
 که در بهار و خزانش نسیم خواب گذشت
 من آن پرنده که از باغ آفتاب گذشت
 که در پگاه خمار و شب شراب گذشت
 که جای نور در آن خون اضطراب گذشت
 کنون که بر سر من خاک رفت و آب گذشت

خیال یاد تو گر در من خراب گذشت
 گذشت آنکه نگاه تو داشت با تن من
 من و تو را چه نصیب از نگاه در باغی
 تو آن ستاره که در دشت ماهتاب شکفت
 زمانه قصهٔ تکرار خواب و بیداری‌ست
 چرا ز چشم زمان ننگرم به شط شفق
 بگو به آتش و باد، آن بسوزد، این بوزد

هوای غزل

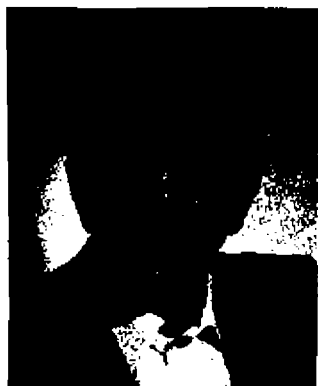
شب دگر شب بی حاصل جدایی ماست
 که صبح ظلمت ما شام روشنایی ماست
 گلی بر سر پاییز بی وفایی ماست
 اگر قرار به سمرنزل رهایی ماست
 که خود زبان زمان پاسخ چرایی ماست
 بهانه را که هوای غزلسرایی ماست

شب اگر شب آرام آشنایی ماست
 من و تو دیگر از این صبح و شام می دانیم
 گذشت آنکه نشان داشت از وفای بهار
 حدیث خانه باد است و آشیانه ابر
 نشان این همه «آیا شود» چرا جویم
 در این هوا که گرفته ست و این فضا که کدر

قفس

که کودکانه در افسون بازی باد است
 تو آن سکوت که خیزان به دست فریاد است
 سکوت بادیه در گردباد بیداد است
 که تا طلوع خزان، هر بنفشه آزاد است
 حدیث شادی شیرین و شور فرهاد است
 که خون در آینه این غبار آباد است
 من آن پرنده، که تقدیر را قفس زاد است

تو بی منی و مرا از تو آن گل یاد است
 من آن بهار، که افتان به پای پاییزم
 فراغت تو و هنگامه شرارت من
 بتاب در دل گهواژ بهار و مرنج
 به تلخی تو و اندوه من که شادی ما
 زمانه خواند و نخواندی تو از نگاه زمان
 تو آن شراره، که تدبیر را قفس سوز است



حقیقت

(۱۳۰۷)

عبدالصمد حقیقت، شاعر گرانمایه والامقام در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در شهر قزوین چشم به جهان هستی گشود. پدرش شادروان میرزا رضا زواره‌ای، از بازرگانان معروف قزوین و مورد احترام و وثوق مردم بود.

حقیقت، تحصیلات ابتدایی را در زادگاه به‌پای برد از آن پس رهسپار تهران شد و دوره متوسطه را نیز در این شهر به انجام رسانید. آنگاه به استخدام وزارت جنگ درآمد و پس از سی سال خدمت صادقانه سرانجام به افتخار بازنشستگی نائل گردید.

حقیقت از اوان جوانی به شعر و ادب علاقه و دلبستگی فراوانی داشت و از همان زمان به سرودن شعر پرداخت و با شرکت در انجمن ادبی ایران و بهره‌وری از استادانی چون محمد علی ناصح و عباس فرات و ذکایی بیضایی شعرش رونق گرفت و به کمال رسید.

حقیقت در سال ۱۳۳۲ به عضویت انجمن ادبی تهران درآمد و سال بعد به سمت دبیر همان انجمن برگزیده شد و تا سال ۱۳۴۸ در این سمت باقی بود و دو سال نیز ریاست انجمن ادبی سخن‌سنج فردوسی را عهده‌دار بود.

حقیقت که تخلص شعری خود را از نام خانوادگی برگزیده، از شعرای توانا و نامور معاصر است که در بیشتر انجمنهای ادبی تهران حضوری فعال دارد و اشعارش از انسجام لفظ و مضامین خوب و تو مشحون می‌باشد و با اینکه در انواع شعر طبع آزمایی می‌کند، اما در سرودن غزل مهارت بیشتری از خود نشان داده است و غزلهایش از لطف خاص و نازک خیالیهای شاعرانه برخوردار می‌باشد.

مزار آرزوها

همه شب دیده‌ام بر صبح ناپیدای من گرید
 که بر فردای ناپیدای من شبهای من گرید
 بسان تیره ابری در دل این دشت محنت‌زا
 همه شب چشم گوهر بار طوفانزای من گرید
 من آن بی خانمان مرغ شب آهنگم که بر حالم
 دل صیاد خون آشام بی پروای من گرید
 مزار آرزوهای محالم، کز پریشانی
 فروزان اخترم از وحشت فردای من گرید
 نخواهی نغمه‌های دلکش از این دل شنید آخر
 در این ویرانه تا مرغ هزار آوای من گرید
 نتابد در دل این تیره شب خورشید امید
 که چشم هر ستاره بر شب یلدای من گرید
 من آن موجم که سر بر ساحل افسوس می‌گویم
 به درد نامرادیهای من دریای من گرید
 ز ره مانده‌ست آنسان پای رفتارم در این وادی
 که چشم خار غم بر پای ره پیمای من گرید
 مرا شد دامن از سیل سرشک چشم تر دریا
 «از آن چون نخل باران خورده سرتاپای من گرید»^(۱)
 «حقیقت» بی «امید»^(۲) آوای دردم «آذر»^(۳) سردم
 که همچون یار «مشفق»^(۴) چشم خون‌بالای من گرید

۱- مصراع از شادروان اخوان ثالث است.

۲- اخوان «امید»

۳- جواد گناره‌چی «آذر»

۴- مشفق کاشانی

در ستایش حضرت علی (ع)

حسن تو بر عالمی شده است محقق
 خلق به دنبال خود چو توده زینق
 روی تو از مهر و مه سواد مصدق
 زلف به تارک بنه چو تاج مُعرق
 تا که ز گلهای برد جمال تو رونق
 چون تو نباشد به روزگار موفق
 ای که مرا از تو زندگی است مُنتسق
 امرش بر پای این رواق مُطیبی
 نام خوش اوست زیب طارم آرزق
 صانع بیچون خدای قادر مُطلق
 صنع بدیعش بسان عرش محلق
 گردن جانها به طوق اوست مُطوق
 برزده بر طاق عرش رایت و بیرق
 گفته و کردار او متین و مُوثق
 شیر خدا شاه دین خلیفه برحق
 آنکه به مدحش خموشی آمده اوفق
 ابن عم مصطفی رسول مصدق
 آنکه از او شد اساس کفر مُعوق
 کیت بجز او به ذات حق شده مُلحق
 طعمه ز چنگ عقاب گیرد با شق
 یکتا در زیر آسمان مُعلق
 خاصه به بدر و حنین و خیر و خندق
 گشت ز شمشیر ابن ملجم منسق
 گشت شناور به خون خوش چو زورق
 کاخی جانبخش تر ز قصر خورنق
 بانگ انا العبد می زند نه انا الحق

ای ز قمر برده ماه روی تو رونق
 باز کن آن چشم مست را و روان کن
 پرده برافکن ز روی خویش که باشد
 تا که بر ندد نماز عارف و عامی
 ثانی گل هستی و خرام به گلشن
 جلوه گری کن که در جمال و نکویی
 چشم بد از روی خوب و همجو مهت دور
 حمد خداوند را سزا است که دارد
 خاک در اوست کحل دیده بینا
 داور یکتا و کردگار توانا
 ذات منیمش ز عیب و نقص مبرا
 راحت دلها ز فیض اوست میتر
 زان پس مدح علی کنم که ولایش
 ژرف نگر، تیزبین و عاقبت اندیش
 سرور عالم خدیو ملکست هستی
 شاه جهان شهسوار عالم اسلام
 صیهر نبی شوهر بتول مکرم
 ضمیم غران بیسه ابدیت
 طاعت او فوق طاعت همه مردم
 ظلم به عهدش شد از میانه و شاید
 عالی اعلا علی که هست به عالم
 غالب در جمله غزوه ها به شجاعت
 فرق همایون او به ساحت محراب
 قامت مردانه اش به مسجد کوفه
 کوخ من خسته جان ز مکرمتش کاخ
 گشت هر آن کس که خاک در گه مولا

ز آنکه خدایش به مدح کرده مُنتَق
آنکه وجود از وجود او شده مُشْتَق
در همه دور جهان ز سابق و اسبق
تا که مرا جان به مهر او شده مُلْتَق
صافی و پاکیزه همچو لعل مُرَوِّق
قدرت گفتار صد جَریر و فَرَزْدَق^(۱)

لب به سخن کی توان گشود به مدحش
مهر درخشان آسمان امامت
نیست کسی را چنین شکوه و جلالی
واحه با مهر او نباشدم از کس
همت او گر مدد کند شوم جان
یافت «حقیقت» به یمن مدحت مولا

کمند آرزوها

موجم و از سینه این پهن دریا می‌گریزم
چون درای کاروان صحرا به صحرا می‌گریزم
مرغ طوفانم که از دریا به دریا می‌گریزم
نقش پای درد می‌بینم به هر جا می‌گریزم
سوی قاف بی‌نشانی همچو عنقا می‌گریزم
یا نهان می‌گردم از دون هتان یا می‌گریزم
زین سرای پست سوی آسمانها می‌گریزم
چون شرابی از دل بشکسته مینا می‌گریزم
بی‌محابا در پناه آرزوها می‌گریزم

می‌گریزم از کمد آرزوها می‌گریزم
همنوی کاروانسار غم با ناامیدی
دست از جان‌شسته در دامان حسرتها نشسته
یک نفس آسودگی هرگز نمی‌بینم ز دوران
پای در گل داغ بر دل آه بر لب شور در سر
باد بارانم به دل بخشد امید زندگانی
شاهباز اوجم و پستی نگیرد همت من
تا که گردم نقش خاک نیستی با گرم خوبی
آرزو گمکرده‌ای محنت نصیبم در «حقیقت»

شمر عشق

چادر نیره خود برمی‌چید
بر گذرگاه سحر می‌خندید
جلوه‌گاه ابدیت می‌دید
عطر جان پرور گل می‌پاشید
چون مه از روزن شب می‌تابید
شبنم صبحگاهی می‌لرزید

بامدادان که شب از روی زمین
مهر چون تازه عروسی پر ناز
آسمان در رخ گلرنگ شفق
بر سراب‌ده شب دست نسیم
جلوه پردگیان ملکوت
بر سر برگ گل از شوق نسیم

۱- این قصیده موشح به سی و دو حرف فارسی از «الف» تا «ی» می‌باشد.

مگران دیده من بی آرام	همه جا در پی تو می گردید
یاد روی تو پریشانم کرد	اشکم از دیده به رخساره دوید
اشک تا عقده دل باز کند	گرم بر چهره من می غلطید
من در اندیشه سودایی تو	که نگردد رخ خورشید پدید
یک دم از خویش چو گشتم غافل	دیده بر گونه سرشکم خورشید
ثمر عشق منی روی متاب	از شب نیره ام ای صبح سپید
از «حقیقت» میر آقید که من	جز تو از خلق بریدم آقید

دولت هستی

صدف دیده جدا از تو گهرزاست، بیا	داضم در عم هجران تو دریاست، بیا
رفتی و دل به فسون نگه از ما بردی	بسته دام وفای تو دل ماست، بیا
همه شب تا که در اندیشه من جلوه کنی	کار دل تا به سحر ذکر خدایاست، بیا
از سر هر مژه آویخته ام گوهر اشک	دیده پر جلوه از این نقش فریاست، بیا
شمع سان آتش سودای تو دارم در سر	سینه از آتش دل سینه سیاست، بیا
تا که روی تو در آینه جان جلوه کند	دیده حیران تو ای آینه سیاست، بیا
به تمنای تو ای مریم عیسی دم من	خاطرم بسته آن زلف چلیباست، بیا
در دو چشمان چو دریای تو امواج نگاه	جلوه روشنی از آن رخ زیباست، بیا
دولت هستی ما با به رکاب است، مرو	تا که برگ طرب و عیش مهیاست، بیا
به هوای تو گم ز در عالم پیوند	تا «حقیقت» به دولعلت سخن آراست، بیا

من ماندم!

به صحرای جنون خار مغیلان ماند و من ماندم
 غم عالم درون سینه پنهان ماند و من ماندم
 نصب من نشد از وصل مهرویان بجز حرمان
 ندیدم صبح وصل شام هجران ماند و من ماندم
 تو رفتی و دلم در خون نشست از درد تنهایی
 به دنبال تو حیران چشم گریان ماند و من ماندم

به صبح شادمانی نقش شادی ماند و من رفتم
 به شام هجر عمهای فراوان ماند و من ماندم
 حریفان جمله سرمست از می شادی شدند، اما
 شرننگ درد در پیمانۀ جان ماند و من ماندم
 به جای مردمی نامردمیها دیدم از مردم
 به لب صد شکوه زین نامهربانان ماند و من ماندم
 شکستم در گلو بس ناله از بی غمگاریها
 دلم در آرزوی غمگاران ماند و من ماندم
 نشد زین بیکران دریا کناری عاقبت پیدا
 در امواج خروشان خوف طوفان ماند و من ماندم
 به نقش راهبر بس راهزن دیدم، ز گمراهی
 هزاران نقش پا در این بیابان ماند و من ماندم
 همه بتند بار و بی خبر رفتند از ایران
 دلم گنجه دار مهر ایران ماند و من ماندم
 به دامان بسکه از هجرش «حقیقت» گوهر افشاندم
 ز خون دیده گوهرها به دامان ماند و من ماندم

صبح امید

من گوهری پرورده در دریای خونم	من لاله خونین دل دشت جنونم
هم نغمۀ ساز دلاویز جنونم	هم حلوة صبح دل انگیز امیدم
چون موج دریا بی قرارم، بی سکونم	چون بحرگه خاموش و گاهی پر خروشم
زندانی زندان نیرنگ و فسونم	من کودک پرورده در دامان دردم
سرگشته‌ای در پنجه گردون دونم	من نقشبند سینه‌ای درد آشنایم
فریاد بی تأثیر اعصار و قرونم	آهم، شرار ناله‌ام، آوای دردم

نقش «حقیقت» خورده بر موج سراپم

بر ساحل شادی چه گردی رهنمونم



حکمت

(۱۳۵۹ - ۱۲۷۱)

علی اصغر حکمت، فرزند احمد علی مستوفی (حشمت الممالک) در سال ۱۳۱۰ هجری قمری در شیراز به دنیا پا نهاد. علوم ادبیه را از محضر شیخ غلامحسین ادیب، معروف به لغوی، و فلسفه را نزد شیخ محمود حکیم، مشهور به مسجد گنج، فرا گرفت.

حکمت در سال ۱۳۳۳ هجری قمری رهسپار تهران گردید و در مدرسه آمریکایی تحصیلات خود را به پایان رسانید و در سال ۱۲۹۷ شمسی به استخدام وزارت فرهنگ درآمد. در سال ۱۳۰۹ شمسی برای تکمیل تحصیلات به اروپا شتافت و در دانشکده ادبیات پاریس به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس نوبینی یافت و چندی نیز در لندن به سربرد و زبان انگلیسی را نیک فرا گرفت و در سال ۱۳۱۲ شمسی به ایران مراجعت کرد و به کفالت وزارت فرهنگ منصوب شد و در سال ۱۳۱۳ به مقام وزارت دست یافت. از آن پس، مدتی وزیر خارجه و چندی نیز وزیر مشاور بود و در پاره‌ای از کشورها به عنوان سفیر برگزیده شد تا بازنشسته گردید.

حکمت از اعضای پیوسته فرهنگستان ایران و استاد دانشگاه و رئیس انجمن فرهنگی یونسکو و رئیس انجمن آثار ملی بود.

حکمت در سال ۱۳۵۹ در تهران بدرود حیات گفت و پیکرش را به شیراز منتقل کردند و در آنجا به خاک سپرده شد.

از آثار و تألیفات اوست: ۱- پارسی نغز، ۲- درسی از دیوان حافظ، ۳- شرح احوال جامی، ۴- از سعدی تا جامی (ترجمه از انگلیسی، جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران، تألیف ادوارد براون)، ۵- رومئو و ژولیت، و لیلی و مجنون، ۶- تصحیح و تحشیه کشف الاسرار و مجائس النفائس، ۷- راه زندگانی (ترجمه از عربی، تألیف نقولا حدّاد مصری)، ۸-

ترجمه پنج حکایت از شکسپیر، ۹- رساله‌ای در احوال میر علیشیر نوایی (مجله پیام نو)،
 ۱۰- خطابه در باره شعر فارسی معاصر (کتاب کنگره نویسندگان) ۱۱- نشر مجله تعلیم و
 تربیت، ۱۲- نشر تقویم معارف. همچنین دیوان اشعارش به نام سخن حکمت در سال ۱۳۵۱
 به کوشش شادروان دکتر سادات ناصری چاپ و منتشر شد.

طلسم

(ترجمه از آثار الکساندر پوشکین، شاعر شهیر روسی)

- ۱ -

در دیار خزر که آذر بحر	می‌گشاید به هر کناره دهان،
موجهای عظیم همچون کوه	حمله آور به صخره عربان،
چهره ماه چون رخ محبوب	می‌فشانند اشعه تابان،
در حریم حرم به عیش و به نوش	خواجگانند سرخوش و شادان،
دختری ماهروی و افسونگر	که زمانه چو او نداد نشان
«از شکر خنده ریخت از لب قند»	نرخ قند و شکر نمود ارزان،
بس طلسمی پر از نقوش عجب	کرد بر سینه من آویزان،

- ۲ -

دل افسرده تهی ز طرب	از سر مهر کرد پر ز سرور،
گفت با صد هزار لطف و نواخت	این دل زار خسته مهجور،
«ای که سرگشته‌ای به وادی عشق	همدم دردی و ز درمان دور،
این طلسم قنت به کار آید	دل در آن نیک بند و باش صبور،
هست از کارگاه عالم غیب	بالمجب نیرویی در آن متور،
در شب تار و روز تیره عمر	پرتو از مهر می‌فشانند نوراً
کند اندر سطور نامه بخت	کارهای عجب ز نقش سطور

- ۳ -

بلی، اما طلسم من به جهان	مانع هر بلا نخواهد شد!
دارویی بس عجیب هست. ولی	دردها را دوا نخواهد شد!

نگشاید ز کار تو گرهی
در جهان دل شده غریبان را
هر فقیری غنی نخواهد کرد
گفتم «ای دل به دام گیویت
باز گو راز این طلسم به من
غنچه‌ات را صبا نخواهد شد!
به وطن ره‌ما نخواهد شد!»
هر گدا پادشا نخواهد شد
در طلسمی که وا نخواهد شد
آنچه گفتمی چرا نخواهد شد؟»

- ۴ -

گفت «روزی که عشق سحرانگیز
وان دل هرزه گرد هرجایت
وزد از کوی یار بر تو نیم
ننگرد سوی تو ز روی صفا
جورها بینی و نبینی هیچ
در چنین شام هجر و صبح فراق
ناگهان از فسون طرفه طلسم
فته کردت به چشم جادویی
بست اندر کمند گیسویی
نشوی لیک از وفا بویی
بی وفا دلبر جفا جویی
روی مهری ز یار مهرویی
که نیاید نویدی از سوئی
بگشاید دلت ز دلجویی!»

کار

در این کهنه گیتی یکی پند نو
به یک گوشت گاوآهنی کهنه بود
بیفکنده‌اش موربانه ز پای
بسانِ دل جاهلان پر ز زنگ
یکی روز گاوآهنی صیقلی
شنیدم که چون می‌شد از طرف دشت
بگفتش که چون بهره شد ز آسمان
تو را از چه این تابش و روشنی؟
بگفتا از آن شد تم تابناک
به گوهر اگر تیره‌گون آهنم
ز خاک سیه زَر سرخ آورم
تو تن‌پروری پیشه کردی به کوی
ز گاوآهن مرد دهقان شنو
که فرسوده زین دیر دیرینه بود
لرو مانده در کنج دهقان سرای
ز زنگش دگرگونه گردیده رنگ
فروزان چو دانا به روشدلی
قضا را بر آن گاو آهن گذشت
تو را سیم ناب و مرا زعفران
که آخر نه از سیمی، از آهنی
که از کار کردن مرا نیست باک
ز کار است روشن، دل روشنم
چو سیم سید است از آن پیکرم
چو تن‌پروران زان شدت زرد روی

مرا پیشه در دهر تابندگیست نصیب من از بخت تابندگیست
 تو نیز این پسر نقد حکمت بیاب بطالت بهل روز خدمت متاب
 که گردون ز جان زنگ بزدایدت دو صد روشنایی بیخشایدت

پاداش جهالت

به سقف معبدی دیدم نوشته که گیتی را یکی باشد فرشته
 به هر سوی جهان بردارد آواز همی گوید به صبح و شام این راز
 که ای نسل بشر بگشای دیده که در عالم سه چیز است آفریده:
 یکی نیک و یکی بد باشد این کار یکی نی خوب و نی بد شد پدیدار
 هر آن کس را که دانش رهنمون است شناسد این سه را داند که خوب است
 چو داند نیک و بد را مرد دانا ز من ایمن بماند او همانا؟
 وگر از جاهلی آن را نداند تنش را قهر من در خون فشانند!
 کنم زارش گرش صد برگ باشد! که پاداش جهالت مرگ باشد!

○ ○

به گیتی رامش تن چند جویی؟ اگر دانش طلب کردی نکویی!
 ز سحرآمیزی این عالم دون بود خود رامش تن نعل وارون
 گرت دانش نباشد تن چه سودت؟ که با حیوان ز دانش فرق بودت!
 به گیتی لذت تن جوید ار کس به شانش آیت «بَلْ هُمْ أَضَلُّ» بس!

روباه طماع

نور فشان گشت چو زرنه گوی روبهکی گشت برون صید جوی
 صید چو بر اهل جهان است قید روبه از آن گشت طلبکار صید
 صبحگهان مهر چو تابش گرفت سایهٔ روباه فزایش گرفت
 گفت تنم تا که چنین سایه داشت طعمه نباید شتری بهر چاشت
 در طلب اشتر بنهاد دام پخت بسی بیهدده سودای خام
 تافت چو خور از خط نصف النهار روبه بیچاره بماند به جای
 خرد و زبون روبه برگشته روز سایهٔ خود دید در آن نیمروز

گفت تنم هست چو زین سایه پست
چون که به اشتر نبدش دسترس
هر که چنین پا نهد از حد به در
موشکی از بهر طعامم بس است
گفت به ناچار مرا موش بس
اشتر او موش شود ای پسر

به: صدرالدین عینی شاعر شهیر تاجیک

رشته پیوند ملل

(یک ضرب المثل تاجیکی)

«همایه ز همایه بسی پند بگیرد
آری مثل است این به بر مردم تاجیک
هر جانور و سنگ و درختی که به گیتی است
افوام جهان تاک بمانند به بستان
گیرند به کف اهل جهان رشته دانش
بسی ملک که از ملک دگر سود ستاند
از نسل کهن نسل جوان پند پذیرد
آن قند بیارد همی از مصر به شیراز
و خسور عرب مصحف قرآن بنگارد
یونان به حکیمان سخن از فلسفه گوید
القصه به بازار جهان داد و ستهاست
این قصه نیازیست به شیرین سخنی کاو
«صدر» ادب و عین هنر «عینی» دانا
خرسند شود خاطر غمگین اگر استاد
خندان شود و شاد شود «حکمت» محزون

انگور ز انگور همی بند بگیرد
از هر مثلی اهل ادب پند بگیرد
صد پند از آن مرد خردمند بگیرد
هر تاک ز تاک دگر آوند بگیرد
این جبل متین قوم برومند بگیرد
بسی طایفه کز طایفه پیوند بگیرد
میراث پدر باری فرزند بگیرد
وین طرفه نعیمی ز سمرقند بگیرد
زردشت عجم نامه ای از زند بگیرد
در هند خردنامه برهمند بگیرد
تا مرد از این داد و ستد چند بگیرد
صد تنگ شکر از لب چون قند بگیرد
کش دهر نیارد که همانند بگیرد
از این سخنان خاطر خرسند بگیرد
از دوست اگر یک دو سه لبخند بگیرد

پیام سروش

از چاره کار پرشی کردم دوش
از مایه دانش است آباد وطن
در پاسخم این سخن سرایید به گوش
ای مرد وطن پرست در دانش کوش



حکمت

(۱۳۰۳)

سید یحیی برفعی، که تخلص حکمت را برای شعر خود برگزید، فرزند سید زکریا، در سال ۱۳۴۳ هجری قمری در شهر قم قدم به عرصه هستی نهاد. تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به پایان رسانید، از آن پس مدتی به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و تا قسمت سطح پیش رفت.

سید یحیی برفعی در سال ۱۳۳۰ مجله‌ای به نام "مجموعه حکمت" انتشار داد و تا سال ۱۳۴۲ نشر آن ادامه داشت. وی از آغاز به فعالیتهای مطبوعاتی پرداخت و با ایجاد چاپخانه و کتابفروشی در کار چاپ و نشر کتب کوشش و فعالیتی چشمگیر داشت و هم‌اکنون نیز بدین کار اشتغال دارد.

سید یحیی برفعی، ضمن فعالیتهای مطبوعاتی خود در سالهای پیش اقدام به تأسیس دبستان ملی شبانه‌روزی کرد و کودکان بی‌بضاعت را تعلیم می‌داد و سعی می‌کرد که آنها را با حرفه‌ای نیز آشنا سازد.

حکمت، چندی شعرای قم را برای تشکیل انجمن ادبی تشویق کرد و خود محل این انجمن را در اختیارشان قرار داد و هفته‌ای یک شب انجمن تشکیل می‌شد و جوانان در آن شرکت می‌کردند که بعداً تعطیل گردید.

از آثار اوست: چکیده اندیشه، کاوشی در امثال و حکم فارسی، سوت‌دلان، و رساله‌ای به نام نماز و تعلیمات دینی.

در پناه دل

جز دیده‌ام ز حال دلم کس خیر نداشت آن هم به غیر اشک گواه دگر نداشت

بر زخم خویش جز فم و خون جگر نداشت
 اما اراده‌ای ز خود آن دره در نداشت
 دل خسته بود و حوصله این سفر نداشت
 شب گشت و راه گم شد و او راهبر نداشت
 در گوش شب نشین بیابان اثر نداشت
 در دل چنان فساد که راه گذر نداشت
 موجی به پا نمود که جز شور و شر نداشت
 جز دل ز راه و رسم طبیعت خبر نداشت

چون می‌توان نمود دلی را که مرهمی
 می‌خواست دل که بر سر عهد ازل رود
 منزل دراز بود و مقامات ناپدید
 وامانده شد به رادی بی‌حاصل هوس
 هر چند ناله کرد و فغان کرد و داد کرد
 جنگ و جدال عقل و هیاهوی درد عتق
 طوفان آرزوی به دریای زندگی
 «حکمت» ز دست دل برود در پناه دل

هر کجا یار بود، دل آن جاست

که در او زهرمه عشق به پاست
 ره عاشق ز دگر راه جداست
 عاشقان را سخن از شور و نواست
 هفت اقلیم از آنان بر پاست
 جامشان پر ز می و شرب ولاست
 دلشان ژرفتر از هر دریاست
 لب فرو بسته و دل پر غوغاست
 کامشان از شکر لب چه رواست
 سیرشان بر سر این اره و سماست
 هر کجا یار بود دل آنجاست

دل عاشق به خدا عرش خداست
 تا که عاشق نشوی کی دانی
 سخن حلق ز سود است و زیان
 عاشقان پادشاه ملک دلند
 ز شراب لب ساقی مستند
 سینه‌شان پهنه هستی باشد
 محو یارند و نگویند سخن
 محرم و محرم کوی یارند
 گر بخواهند که پرواز کنند
 پیششان مسجد و میخانه یکیست

بادۀ وصل

واله و عاشق و شیدا گردد
 دیده‌اش روشن و بینا گردد
 صاحب منزل و مأوا گردد
 با دم یار مداوا گردد
 صبح چون غنچه شکوفا گردد

دل که از باده مصفاً گردد
 هر که را دیده فتد بر رخ یار
 آنکه بر خاک درد دوست نشست
 درد اگر درد و غم یار بود
 هر که نالان شود اندر دل شب

قطره‌سان هر که فتد در دل سیل
 هر که چون ابر بگرید به سحر
 هر که فریاد برآرد ارنی
 گر شوی پادشه مصر وجود
 بند از پا بگسل کن پرواز
 هر که امروز به یاری پیوست
 ای خوش آن روز که «حکمت» سرمست
 بر سر کوی تو رسوا گردد

قسمتی از یک ترکیب‌بند

یار امشب دل من با تو به راز است و نیاز
 غم هجران تو گویم ز سر سوز و گداز
 تو ز سوز دل شیدایی من آگاهی
 با غم عشق من از روز ازل همراهی
 روز اول چو بدیدم قد رعناى تو را
 سر پرشور تو را و دل دافای تو را
 سیرت نیک تو و صورت زیبای تو را
 سخنان نمکین نفمه و آوای تو را
 دل گرایید به سوی تو چو با مهر و وفا
 عاشق حسن تو گشتم ز سر صدق و صفا
 سخن از عالم معنی و محبت گفتیم
 همچو غنچه ز سر شوق و شمع بشکفتیم
 گوهر عشق به الماس حقیقت سفتیم
 نکته‌ها گفته به هم نکته ز هم بشفتیم
 عاقبت شیوه دلدادگی آموختیم
 شعله‌ای گشتی و بر جان زدی و سوختیم
 بعد از این هر چه سرودم سخن از روی تو بود
 در نمازم همه جا قبله ابروی تو بود
 هر کجا رفت دلم بسته گیوی تو بود
 در دلم روشنی از خلق خوش و خوی تو بود
 تو مرا مونس و همصحبت و همراز شدی
 با من دلشده هر لحظه تو دمساز شدی
 چشم مست تو مرا شیوه مستی آموخت
 لب لعل تو مرا باده پرستی آموخت

سخن نغز تو رمزیم ز هستی آموخت درس عشق تو مرا عشق الستی آموخت
 مکتبت داد من دلشده را درس وفا
 دفتر خاطره پر شد ز خط صدق و صفا
 دل به غیر از تو ز هر مسأله برداشته شد بذر مهر تو به دل ای صنما کاشته شد
 پرچم عشق تو در ملک دل افراشته شد داستاها ز من و حسن تو بنگاشته شد
 پاک دلباخته حلق نکوی تو شدم
 عاشق صادقی اندر سر کوی تو شدم

درد فراق

خواهم سر کوی تو غریبانه بگیریم در کوچه و بازار چو دیوانه بگیریم
 چون شمع شوم شعله و تا صبح بسوزم بنشینم و در ماتم پروانه بگیریم
 گیرم ز کف شاهد سافی دو سه جامی سرمست شوم گوشه میخانه بگیریم
 یک دم ز خودم بار رهم سوی نو آیم افتم به قدم تو و متانه بگیریم
 تا باز ندانند که اندر چه طریقم در صومعه و مسجد و بتخانه بگیریم
 در دیر و کلیسا و خرابات بمویم فریاد زنان در دل ویرانه بگیریم
 منزل کنی ار جای دگر جز دل «حکمت»
 از درد فراق تو چو حنانه^۱ بگیریم

۱- حنانه: ستونی که پیشتر به آن تکیه می‌داد و مردم را موعظه می‌فرمود. چون آن را ترک کرد، ستون حنانه به گریه درآمد.

حکیم

(۱۳۰۹)

عباس حکیم، فرزند حسین، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در شهر مقدس مشهد چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید، آنگاه برای ادامه تحصیل به تهران عزیمت کرد و در رشته زبان و ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت. در دی ماه ۱۳۳۱ به عضویت انجمن ادبی فرهنگستان پذیرفته شد و همچنین در انجمن ادبی ایران که به ریاست استاد ناصح تشکیل می شد، عضویت یافت و اشعارش نیز در برخی مطبوعات به چاپ می رسید.

حکیم که تخلص شعری خود را از نام خانوادگی اش برگزید، گرچه کمتر به نظم شعر می پردازد، اما آنچه از او انتشار یافته از انسجام کلام و لطف مضمون حکایت می کند.

حکیم غیر از شعر و شاعری در هنر نقاشی نیز توانایی و مهارت کامل دارد و قریب سی سال است که به کار نقاشی پرداخته و آثاری هنرمندانه از خود به جا نهاده است.

نگارنده روزی که به دیدار حکیم رفتم، از نزدیک تابلوهای نقاشی او را مشاهده کردم و حقاً او را نقاشی هنرمند و چیره دست یافتم و کارهایش را استادانه ترسیم کرده بود. در باره او باید گفت حکیم نقاشی شاعر است، نه شاعری نقاش؛ هرچند در شاعری نیز از ذوق و قریحه تابناک و توانایی کامل برخوردار می باشد. وی در باره شعر عقایدی دارد، آن روز که به دیدارش رفتم شمه ای از نظریات و عقاید خود را بیان داشت. روی همین اصل، حاضر نشد اشعار تازه ای در اختیارم قرار دهد و از دادن عکس نیز طفره رفت و آنچه می خوانید از آثار گذشته اوست.

سایه دیوار

ای حوش آن دیده که باز اسب به رخسار کسی
بهر دنیا دلی از خویشتن آزوده مغواه
ای که حواهی نکشی منت دونان بر دوش
خواهی آزاد دل از بند تعلق چو «حکیم»
خوشتر آن دل که به جان است خریدار کسی
خرم آن دل که ندارد سر آزار کسی
بر سر خود مفنکن سایه دیوار کسی
کم خود گر، محور حسرت بسیار کسی

چه کنم . . . ؟

دل به ناز تو نارم، چه کنم؟
سر که عمر کشیدم بر دوش
تو به زیبایی خود می نازی
غم کمین کرده پی صید دلم
در دلم داغ جدایی ست «حکیم»
جان فدای تو بارم، چه کنم؟
گر به پای تو بازم، چه کنم؟
من به عشق تو نازم، چه کنم؟
گر به صیاد نازم، چه کنم؟
گر نوزم، نگدازم، چه کنم؟

اشک و آه

دیشب به یاد روی تو چشم به ماه بود
دوشم در انتظار تو بگذشت و تا به صبح
دور از تو همچو شمع سراپا بسوختم
تا ماه بود پکره کارم نگاه بود
گوشم به حلقه در و چشم به راه بود
وز دور عمر حاصل من اشک و آه بود

سزای آشنا

ای بی وفا که دل شده خون از جفای تو
رفتی ز دیده لیک نرفتی ز خاطر
احوال من مپرس که بیگانه ام ز خویش
باز آ که سر نهم به رهت از ره وفا
ای زر و سیم خواسته از عاشقان راه
تا کی جمعاً کشم به امید رفای تو
باز آ که باز هست دل و دیده جای تو
وین خود سزای هر دو شود آشنای تو
چون توتیا به دیده کشم خاک پای تو
از من بخواه جان که بازم فدای تو

ای گل چه می شود که در این چند روز عمر
باشی تو از برای من و من برای تو

به تن نیلوفری پیراهنی داشت	چو مهاب سحرگاهان تنی داشت
به دامن گرچه از گل گلشنی داشت	پرند دامنش چون جام گل بود
شراب کهنهٔ مرد افکنی داشت	به جام بوسهٔ جان آفرینی
نگاه دلفریب رهرنی داشت	دو چشمش چشمهٔ افسونگری بود
به هر آهی که بر شد مسکنی داشت	به هر چشمی که بنیشت آشنا بود
به بخت من دل چون آهنی داشت	بسی با جان من سنگین دلی کرد

آتش عشق

دل هر لاله در آغوش جمن می‌سوزد	ز آتش عشق نه تنها دل من می‌سوزد
دلت ای دوست به حال دل من می‌سوزد	در کمندی که مسم گر تو گرفتار آیی
جام از دوری یاران کهن می‌سوزد	گرچه در دل هوس دلیر نوحاسته است
ورنه اندر سر این نکته سخن می‌سوزد	بگذریم از سخن عشق و پریشانی دل

بلای جان

سرگراں با من از جفا شده‌ای	باز بی مهر و بی وفا شده‌ای
چه سبب شد که بی وفا شده‌ای	تو که سر تا به پا وفا بودی
دشمن جان آشنا شده‌ای	بسته‌ای عهد دوستی با غیر
ای که بر جان من بلا شده‌ای	نیست در سر بجز ولای توام
تو به درد که مبتلا شده‌ای؟	من به درد تو مبتلا شده‌ام
تو هم ای دل بلای ما شده‌ای	در میان چهار موج بلا

با گل روی تو زندان گلشن است
 زهره از بام فلک شب تا سحر
 وین فراخا بی تو زندان من است
 شاهد حال پریشان من است
 شعله‌ای چند از نگاه گرم توست
 آتش عشقی که بر جان من است

آشوبگر

دام از چشم سیه ساخته‌ای
 در دل انگیزی و آشوبگری
 دانه را از نگه انداخته‌ای
 من به افسون تو دل باختم
 دم به دم شیوه نو ساخته‌ای
 تو به افسون که دل باخته‌ای؟
 که مرا دیدی و نشناخته‌ای
 به کجا این غم جانکاه برم؟
 که دل از مهر تو پرداخته‌ای
 دیده از مهر تو پرداخته‌ام

گم کرده

بیا ای همنفس آغاز من باش!
 که من گم کرده‌ام آغاز خود را
 برم از گرد ره بزدای، بزدای!
 کز این مرغان رنگین بر، نیم من
 من آن مرغم که در آغوش شبها
 ز هستی چشم شب پیمای دارم
 درون تیرگیها گرم پرواز
 به بام آسمانها جای دارم
 بیا ای همنفس آغاز من باش!
 که من گم کرده‌ام آغاز خود را.

حمید

(۱۳۰۲)

حسین منتحنی، متخلص به حمید، معروف به سبزواری، فرزند عبدالوهاب، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در شهر سبزوار قدم به عالم وجود نهاد و در خانواده‌ای پرورش یافت که رنج فقر و تهیدستی را احساس کرد و زندگی را با دشواری سپری ساخت، بنابراین دوران تحصیل خود را نیز با سختی و مشقت گذرانید و پس از اتمام تحصیلات به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به نام آموزگار به تدریس در مدارس شهر خود به خدمت اشتغال ورزید.

منتحنی از آنجا که در دوران زندگی همواره با فقر و محرومیت گذرانید، روح پرخاشگری و عصیان در وی ظاهر گردید و چون دارای ذوق و قریحه شاعری بود به سرودن اشعار انتقادی پرداخت و با زبان شعر به مبارزه با بیداد و ستم برخاست و در هر موقع زمانی و مکانی به تظاهر علیه جور و ظلم و بی‌عدالتی ادامه داد تا اینکه منجر به اخراجش از آموزش و پرورش گردید.

حمید پس از سالها بیکاری و دریدری سرانجام به استخدام بانک بازرگانی درآمد و پس از سالها خدمت بازنشسته شد.

استاد شاهرخی (جذبیه) در مقدمه تحلیلی فاضلانه‌ای که بر "سرود درد" نگاشته، چنین می‌گوید: «آثار و سروده‌های حمید به دو بخش منقسم است: قسمتی که محصول مولود دوران اختناق است که شاعر با شجاعت و شهامت و ایمان راسخ بر حکومت ناخسته و اوضاع آن را نکوهش کرده است؛ در میان آن آثار، بحق سخنانی بس بلند و فاخر و شورانگیز یافت می‌شود که از قدرت طبع و صفای قریحه و مهارت شاعر حکایت دارد و خواننده را به تحسین وامی‌دارد. قسم دوم آثار، پس از پیروزی انقلاب است که آن را نیز باید به دو بخش منقسم ساخت...» و برای آنکه بهتر و بیشتر با آثار حمید آشنا شوند،

خوانندگان را به مقدمهٔ اسناد شاهرخی بر "سرود درد" راهنمایی می‌کنم.
حمید سبزواری پس از پیروزی انقلاب در شورای شعر وزارت ارشاد اسلامی عضویت یافت و مشغول کار شد و نیز با صدا و سیما جمهوری اسلامی همکاری کرد.
حمید در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده و توانایی خود را نشان داده است. از این شاعر دو مجموعه شعر به نامهای "سرود درد" و "سرود سپید" طبع و نشر یافته است.

شعر دری

شکسته خاطر و آشفته روزگار منم	شکوفه‌ای که تبه شد به بای خار منم
مباد مرغ دگر همچو من اسیر بلا	که در حریم چمن در فقس دچار منم
رمان زمام شکیب از کفم ربود و چونم	کنون ز سوز دل از دیده اشکیار منم
به کشوری که هنر نقشیند زور و زراست	عجب مدار که عاری ز اعتبار منم
شرف عنان قلم را رها نکرد، به ست	که در قلمرو ناموس شهریار منم
به هر جریده مجو نقش ما که در ره عشق	از این صحائف معشوش بر کنار منم
بنای شعر دری را خراب می‌خواهند	جماعتی که ز افکارشان فکار منم
سخن ز کهنه و نو می‌رود نه زشت و نکو	خجل ز شیوهٔ طفلان تازه‌کار منم
با ز کهنه و نو بگذریم و حق گوئیم	به شیوه‌ای که بر آن سیره ره‌بار منم
چو سربلندی شاعر ز حق پرستی اوست	به جان دوست که شایان افتخار منم
ذخیره‌ای است کلام دری عزیز «حمید»	بر این ذخیرهٔ بر ارج پاسدار منم
کنون که بی هنری شرط نامبرداری است	خوشم که شاعر گمنام این دیار منم

چکامه

شب چو اختر بر فرورد آه احگرزای من	گوش تا گوش فلک را پر کند آوای من
مرغ حق را نغمه خشکد در گلو چون بشنود	از تک دریای ظلمت بانگ واویلاي من
در حصار شب چنان نالم که دیوار سکوت	بشکند تا پر شود از شش جهت غوغای من
آسمان را گو به طارم اختر و ماهی مباد	کاختر و ماه اوفتاد از چشم گوهرزای من
گر نبود آستینم در ره سیل سرشک	سر به دامن می‌نهادی اشک سیل آسای من
رخنه آخر افکنم بر طاق این قبری حصار	بوالعجب هنگامه سازد دست استیلاي من

امشب ای نی گوش کن بر نغمه‌های نای من
تا گلاب افشان کند بر آتش گیرای من
خیل نومان سته راه مخلص و منجای من
تا به گیتی جان دمد صوت نشاط افزای من
سامری را گو بترسد از بد بیضای من
می‌بلرزد اهرمن را پشت از هزای من
نشود طالب بجز بانگ حق از اجزای من
شعر من در دفتر من شاهد گویای من
عرضه بر بازار نااهلان شود کالای من
خم نگردد نزد ارباب ستم بالای من
تا بکوشد در علاج درد جانفرسای من
شیوه نامردمی شایان استعای من
گر ز بیکرنگی به بیرنگی کند سیمای من
ماهی برین دزد دست دهی آلالی من
گرچه بر خاک سیه شد منزل و مأوای من
خاودان باد این گرامی مرز مشک‌اندای من
کس نداند قیمت طبع سخن پیرای من
گر نبود رشته حب الوطن بر پای من
ای دریا بر من و بر طالع دروای من
دوست می‌کوشد به رنج و زحمت و ایدای من
غافل از سودای من در فکر استهزای من
گر بجز آزادگی یویم طریقی، وای من
وای بر امروز من، افسوس بر فردای من
هیچ آسایش نجوید خاطر دانای من
تا چه پیش آید مرا از دشمن کانای من
حائب انصاف گیرد هر که باشد جای من
آدمیزادش نخواند طبع نظم آرای من

بند بندم از جداییها حکایت می‌کند
از غم بی‌همزبانی سوختم، کو همدمی
عندلیبی داستاندارم اسیر دام غم
گلشنی خواهم که بردارم ز لب مهر سکوت
در کف من خامه چون اندر کف موسی عصا
گر بر آشوبم چوموج و گره به خشم آیم چویوحر
گر بساید آسیای طله جسمم گو بسای
زاده رنجم به شوق گنج نگشایم دهن
نستم سوداگری طماع تا از بهر سود
بنده زر نستم اینم کمال افتخار
شاعری درد آشنایم کو طیبی آشنا
جز طریق مردمی راهی نیویم زانکه نیست
با دورنگان جهان هم‌رنگ نتوانم شدن
گر سته گرشب بخشم به که بر خوانم لثام
در دل من جز وفا و مردمی مأوی نکرد
خوشتر است از سیم زرد در چشم من خاک و من
گرچه همچون شهروا، و امانده‌ام در شهر حوش
پایکوبان تا دیار نکته سخنان رفتی
دشمن از دشمن ببند آنچه من دیدم زدوست
من همی کوشم بی آزادی و اصلاح دوست
در سرم سودای آزادیست و بین قوم اسیر
گرچه اندر راه حریت مخالفتها بسیست
ور قلم در خدمت دشمن گمارم بهر سود
ور نگویم آنچه دانم در صلاح دوستان
من قلم بگیرفته‌ام در دست و دشمن تبع تیز
در مصاف حق و باطل، اورمرد و اهرمن
ور خلاف عدل و نصفت گام بردارد کسی

لاف معنی می‌زسم در بارگاه شعر و نیست
 گرچه خاقانی به فخر و سرفرازی گفته است
 لیک او از آن خاقان بود و من از آن خلق
 ورنه در ملک ادب او شهریاری بود و هست
 بر چنین هنجار در ملک سخن همتای من
 «طبع عالم کیست ناگردد عمل فرمای من»
 فخر بر شروان فروشد زین سبب منشای من
 در سخن سازی به حکم راستی مولای من
 از «حمید» است این قصیدت در جواب آنکه گفت
 «صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من»

پای وحدت

حدیث عشق در طومار دانایی نمی‌گنجد
 سراپا بی سر و بایی ست رندان بلاجو را
 نستان در نستان ناله‌ام از سینه می‌جوشد
 گریبانگیر خانم شد بلای سرو بالایی
 هزاران نکته غیر از حسن باید خوب رویان را
 خط بی‌خط و خالی پرنو ناز دگر دارد
 بپوش از خود پرستان رمر و راز بت‌پرستی را
 دماغ عافیت خو شور عرفان بر نمی‌نابد
 «حمید» پای وحدت بر سر دنیای کثرت زن
 جنون قطره در بحر شکیبایی نمی‌گنجد
 که رندی جز به وصف بی‌سرو با نمی‌گنجد
 نوای بیدلان در نغمه نایی نمی‌گنجد
 که تصویر قدش در ذهن زیبایی نمی‌گنجد
 در این دفتر قیاس حس و گیرایی نمی‌گنجد
 صفای کودکی در وهم برنایی نمی‌گنجد
 که در دیرو حرم این مایه رسوایی نمی‌گنجد
 به چشم سوزان این آفاق بینایی نمی‌گنجد
 که در جمعیت ما، غیر تنهایی نمی‌گنجد

گذشت عمر

واگذاریدم که روز شادمانی در گذشت
 دست گیریدم که آب زندگی از سر گذشت
 برف پیری بر سر و رو، نقش روز و شب کشید
 آفتاب عمر از نام جوانی در گذشت
 مطرب از بزم طرب برخاست چنگ غم گرفت
 ساقی از فرط تعب بنشست و ز ساغر گذشت
 باده خواب جگر شد نشسته از مباح پرید
 حم ز جوش افتاد و این آتش ز خاکستر گذشت

می فروش از بیم فردا رخت زی مسجد کشید
 کار این رند شراب آلوده از باور گذشت
 گوش، آهنگ فراق از غلغل میا شنید
 دل به آیین وداع از جام جان پرور گذشت
 شامگاه جلوه‌های شاهد ریبا رسید
 باعداد عشوه‌های یار سیمین بر گذشت
 بوم غوغاگر، طنین مرگ بر هر سو فکند
 بانک این ویران نشین از گنبد اخضر گذشت
 تندباد مهرگان بر دشت و بر دامن وزید
 عهد سوری طی شد و دوران سوسنبر گذشت
 گل به تاراج خزان شد رونق از گلشن گریخت
 مهر بر لب بلبل از نیلوفر و عنبر گذشت
 رنج پیری بر بنان و ساق و ساعد چیره شد
 روشنی از چشم وناب از جسم وهوش از سر گذشت
 تیر نومیدی ز ره بدرید و بر بهلو نشت
 تیغ ناکامی سپر بشکافت وز مغفر گذشت
 دیده با آینه دشمن شد که کوژ و کژنماست
 غافل از نقشی که بر آینه از منظر گذشت
 جمع یاران شد پریشان یاد باد آن صبح و شام
 گه به من در صحبت یاران دانشور گذشت
 تن نه رحوت شد دچار و جان به حسرت شد فرین
 که چرا دل غافل از اندیشه کبیر گذشت
 دست کونه گشت و از شاخ نکویی گل بچید
 پای ماند از رهنوردی بس به جوی و حر گذشت
 از دری زی کشور تن رنج پیری با نهاد
 شادی و شور جوانی از در دیگر گذشت
 آسمان بر جا زمین بر جا و رور شب به جای
 کاخ دارا بازگون شد، عهد اسکندر گذشت

همراهان رفتند و اینک نوبت کوچ من است
 آری آری، باید از این آشیان آخر گذشت
 خنده‌ام بر لب نیاید بس شنیدم زین و آن
 که فلان رفت و فلان خفت و فلانک درگذشت
 حرتم جان می‌گزاید بکه دیدم با دو چشم
 فرصت اکبر گذشت و نوبت اصغر گذشت
 خیز تا ره توشه برداریم گاوای رحیل
 از درای کاروان برخاست وز اختر گذشت
 فرصت طاعت مده از کف که دور مهر و ماه
 بر گدای ره نشین بگذشت و بر قیصر گذشت
 کوله‌بار آز دور افکن در این منزل «حمید»
 کز صراط آسان گذشت آنکوزسیم وزر گذشت

سپاه غم

مگر امشب ندارد چشم بیدارم سر خفتن	که می‌تازد صف مژگان من بر لشکر خفتن
به چشم کم مبین بمل تپیدنهای مژگان را	که نشتر می‌زند پیکان غم بر پیکر خفتن
ز سیل اشک راه خواب می‌زد دیده و گفتم	به روی موج یارب چون گشایم بستر خفتن
ز آرامش عجب دارم اگر تکین جان بخشد	که سگان می‌ربابد از کف دل، لنگر خفتن
چه جای امن و آسایش که از تشویش بیداری	سپاه غم شیخون می‌زند بر سنگر خفتن
ز هر سو بنگرم، دردی گرفته دامن دل را	ز چشم دردبین خود ندارم باور خفتن
ز بس از دفتر افسانه بر دل شرح غم خواندم	شرار سینه آتش می‌زند بر دفتر خفتن
مگر افسون افیونی شکر خوابی به چشم آرد	که بوی زهر آید بر مشام از شکر خفتن

«حمیدا» خواب خوش دیدن به خوشخوابان مبارک من

سر مردن نهم بر خاک و نگذارم سر خفتن



حمید

(۱۳۰۵)

میر عبدالحمید ادبی، متخلص به حمید، فرزند سید کاظم، از سادات حسینی و از مردم نقرش و خانواده اش اهل شعر و ادب و به خوشنویسی معروف بوده اند.

میر عبدالحمید در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی قدم به عرصهٔ هستی نهاد و تحصیلات ابتدایی را در دبستان خاقان و دورهٔ متوسطه را در دبیرستان شرف به انجام رسانید و دورهٔ تخصصی وزارت دارایی را نیز گذرانید و در آن وزارتخانه در مشاغل مختلف خدمت کرد و تا معاونت اداره گمرک و کارشناس امور گمرکی پیش رفت و در سال ۱۳۳۵ بنا به تقاضای شخصی بازنشسته گردید. از آن پس در بخش خصوصی، چون مدیریت عامل کانون جهانگردی ایران و کانون اتومبیلرانی جهانگردی جهانی و مدیریت باشگاه ورزشی انجام وظیفه کرد.

ادبی در سالهای قبل آثارش در مجله‌های صبح امروز، توفی و فردوسی به چاپ می‌رسید و خود دربارهٔ آثارش چنین می‌گوید: «سروده‌های من زخمه‌هایی است از زندگی نامراد انسانها در راه باز یافت حقیقت مطلق، که با نغمه‌هایی در شبوهٔ کهن و زمانی با سروده‌هایی در کسوت نو، از زرقای هستی‌ام تراوش می‌نماید».

راز دل

مگر نغم سب اهروزی، که من پروانه‌ات باشم

کجا لیلای من باشی، که من دیوانه‌ات باشم

به حمد موی خود هر گه به بند آری چو ستادم

نخواهم آشنایی را حوشا بیگانه‌ات باشم

ز چشمانت حذر دارم که افسون می کند جانم
 نمی خواهم که عمری بسته افسانهات باشم
 شبانگه از وفا گویی، سحرگه در جفا کوشی
 گریزانم ز دیدارت، چرا جانانهاات باشم
 اگر دل گشت آزرده، تو ویران کرده ای خانه
 چرا با این دل ویران خود همخانهات باشم
 شراب عشق مستم کرد و اکنون مست مستم من
 نمی خواهم امیر نرگس مستانهات باشم
 «حمید» از گفت راز دل کجا دیگر اثر دارد
 بگو ساغر کجا باشد که هم پیمانهات باشم

پاییز

آنکه که برآید ز خزان بانگ خروشش
 تاراج خزان است از او راق رخ گل
 گلبرگ منقش بفرده همه نقشش
 بربر شده گل نیست ز حسنش خبر اینک
 یاران همه جمعند در این محفل و خاموش
 لغزنده سزشکی ست به هر برگ وجودش
 پاییز رسیده ست «حمید» آن گل زیبا
 افتد همه در ساغر گل، باده ز جوشش
 وان شبنم شوقی که بزد بر لب نوشش
 آویخته سنبل ز خزان داغ به گوشش
 تاراج خزان گشته خود آرایی دوشش
 پروانه، ندانم که چه کرده ست خموشش
 تا چادر گلبرگ بیفتاده ز دوشش
 شاید که خبردار کند بیک سروشش

آگه

لغزنده ز رخ اشک چه بی تاب گذشته ست
 بس پرده دری در دل امواج نمودیم
 شوقی ست به دیدار، شتابی ست پدیدار
 پاییز شیب است مرا تاب و توان نیست
 تاب است مرا باده از آن ساغر لبها
 تنها تویی آگه «حمید» از سخن عشق
 سیمینه مهتاب ز سیماب گذشته ست
 در عمر حبایی، که به گرداب گذشته ست
 ای دیده بی تاب اگر خواب گذشته ست
 چون سیل سرشک از رخ احباب گذشته ست
 جامی بده ساقی که تب و تاب گذشته ست
 ساغر بیتان چون که ز سر آب گذشته ست

سرودی در بهار

در کعبه این سینه مرا عشق خداییست
 هر نغمه آغاز سرودی ز ثناییست
 تا نرگس مخمور در این گلشن هستیست
 بر غنچه مستور رخ شرم عیان است
 در محفل عشاق ز سرمستی مشتاق
 سرسبز زمین است و صبا پیک نوید است
 ز آذین زمان مزده گلریز بهاران
 اسفند کهن رفت و نمودار بهار است
 از کعبه دل شوق پدیدار شباب است
 با نغمه عشاق نواخوان چو «حمید» است
 در نای فرو بسته اثرهای جداییست
 سرمست بهاریم وجه خوش شور نواییست
 به زیستی یاسمن و لاله نماییست
 تا پیش نیلوفر عشقی که نهاییست
 هر ساغر می ساقی گلرخ چه بهاییست
 این گلبن و گلشن ارم روح فزاییست
 شنجرف گلستان طرب خیز رهاییست
 پر جلوه به این گلشن گل فرّ هماییست
 چون موهبت عشق ز الطاف خداییست
 بپذیر سرودش که به حق نغمه سراییست

سوز و ساز

بسی امشب دلم بر سوزش پروانه می‌سوزد
 که گرد شمع در بزمی چنین جانانه می‌سوزد
 چرا در شعله جانسوز می‌سوزد وجودش را
 به کام مرگ می‌افتد، ولی مردانه می‌سوزد
 در این روشنگری کرده عیان آشفته جانش را
 به اشک گرم او بنگر که این دیوانه می‌سوزد
 اگر بیدارم ای ساقی، بده جام فراموشی
 که از خاطر برد بادش، چو هم پیمان می‌سوزد
 به دیده روشنی بخشد چو پروین در شب یلدا
 به این پیچ و خم زلفش بسی فرزانه می‌سوزد
 اگر سوزم به ساز عشق می‌سوزم به این پیمان
 مگو عاقل دلش بر شرح این افسانه می‌سوزد
 «حمید» از گفت و گو بر این حقیقت لب فرو بندد
 که در خاکستر عشقی چو آن پروانه می‌سوزد

گرفتار

مرغ عشقی در قفس چون شد اسیر	نغمه اش از غای بشنو بی نظیر
نغمه گر در جمع و تنها در حریم	نانه اش در سینه باشد ناگزیر
هر سحرگه از فراق گلرخان	نغمه های ناب خواند دلپذیر
نوگلی را گر خزان پرپر نمود	این سرود غم نیاید دلپذیر
آن امید زندگی در مهر و عشق	آگه است از ما و زاسرار ضمیر
نیک داند مادر این کنج قفس	بسته در بندیم و نی باشد گزیر
این گداز گرم سوزد بی نظیر	تا به دیده بنگرد بدر منیر
دل طپد اشکم به رخ لغزد همه	اشک من باشد به درد دل خبیر
آب و آتش جمله ناساز هم اند	ای عجب این دیده و دل خون پذیر
نیست هرگز همدمی ما را دمی	وای بر من دل به غربت گشت پیر
گر نیازم را بگویم ای «حمید»	این نشان زنده ای از مرگ گیر

مرغ گرفتار

باز آی که این عاشق بر دل شرری دارد	در سینه غمت گاهی کم گردد و گاهی بیش
پرواز کجا دارد، در سینه تنگم دل؟	در آتش جانسوزی می سوزم و می سازم
شوری به سرم باشد دور از رخ جانانه	گاه از گل و گاه از سرو، گاه از مه و گاه از مهر
گویند «حمید» تو در عشق بود یکتا	در آتم شب هجران هم آخر سحری دارد
	شاد آنکه بان من آشفته سری دارد
	دل داده ز هر راهی با تو نظری دارد
	آری که به راه تو هر کس هنری دارد

حمیدی

(۱۳۶۵-۱۲۹۳)

دکتر مهدی حمیدی، فرزند محمد حسن ثقة‌الاعلام، از بازرگانان شیراز بود و در دوره اول مجلس شورای ملی به نمایندگی از طرف مردم آن شهر انتخاب گردید.

حمیدی در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در شیراز از مادر زاد و سه ساله بود که پدر خود را از دست داد. از آن پس در حجر تربیت مادر، بزرگ شد و مادر او نیز که از زنان فاضله و شاعره بود در تربیت فرزند کوتاهی ننمود.

حمیدی علوم ابتدایی و متوسطه را در شیراز به پایان رسانید و در سال ۱۳۱۳ شمسی به تهران کوچید و در دانشکده ادبیات به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۶ به دریافت لیسانس در رشته زبان و ادبیات فارسی توفیق یافت.

حمیدی در سال ۱۳۱۷ برای خدمت نظام وارد دانشکده افسری شد و پس از اتمام دوره نظام، به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس در دبیرستانهای تهران مشغول گردید.

حمیدی ضمن تدریس، دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را گذراند و در سال ۱۳۲۵ فارغ‌التحصیل شد و به اخذ درجه دکتری نایل آمد و آثار و تألیفاتی نیز از خود بر جای گذاشت: ۱- شکوفه‌ها یا نغمه‌های جدید، ۲- پس از یک سال، ۳- سالهای سیاه، ۴- اشک معشوق (شامل کتابهای عشق، انتقام، عصبان، رستاخیز، از یاد رفته)، ۵- شاعر در آسمان، ۶- سبکسریهای قلم، ۷- فرشتگان زمین، ۸- عشق دریدر (در سه مجلد: ثریا، گلپاز، شیخ، زنگله‌با)، ۹- طلسم شکسته، ۱۰- زمزمه بهشت، ۱۱- ده فرمان، ۱۲- عطار و آثار گزیده او، ۱۳- شعر فارسی در قرن سیزدهم، ۱۴- شاهکارهای فردوسی، ۱۵- دریای گوهر (در سه مجلد)، ۱۶- بهشت سخن (در دو مجلد)، ۱۷- ماه

شش پنی (ترجمه از کتاب سامرست موآم)، ۱۸- کالبدهای پولادین شعر، و چند اثر دیگر.

نگارنده دکتر حمیدی را یکی از تواناترین شعرای معاصر ایران می‌داند، شاید پذیرش این سخن برای بسیاری از صاحب‌نظران دشوار و سنگین آید، ولی حق این است که او به تمام معنی شاعر بود و قدرت و تسلط او در آفرینش مضامین در پوشش و قالبی استوار و متین، جای انکار نیست و پاره‌ای از منظومه‌هایش که شیوه و سبک خاص او را در شعر نشان می‌دهد باید از شاهکارهای شعر معاصر دانست.

اما آنچه دکتر حمیدی را از محافل و مجامع ادبی ایران دور ساخت، شعر او نبود، بلکه خوی و منش او بود که با و خودخواهی بیش از حد توأم بود. از این روی، کمتر شاعری را قبول داشت و خود را برتر از همه می‌دانست و همین امر موجب گردید که حتی دوستانش نیز از او فاصله بگیرند.

باری، حمیدی در تیرماه سال ۱۳۶۵ در تهران بدرود حیات گفت و جنازه‌اش را به شیراز منتقل کرده و در زادگاهش به خاک سپردند.

تفسیر یک نامه

می‌دهد امید من امشب ز آقیدی پیامی
می‌رسد از ماه من امشب به تقریبی سلامی
نوبهاری می‌برد از غنچه پژمرده نامی
بر لبی می‌آورد رؤیای شیرینی کلامی

بربطی در پرده پنهان همی خواند سرودی
می‌دهد دزدانه لیلایی به مجنوننی درودی

می‌فرورد آتشی سوزان چو عورشید تموزی
می‌نوازد نغمه‌ای عاشق گشی دلداده سوزی
می‌کند یاد شبی فرخ شبی گیتی فروزی
نام روزی می‌برد روزی عجب تابنده روزی

حلقه بر در می‌زند یعنی که ای دیوار بشنو
مست آن روزم هنوز ای عاشق هشیار بشنو

من زنی هستم جوان عمری به پشت سر نهاده
پشت سر دوشیزه‌ای سرمست و افسونگر نهاده
گرد آن افسونگری شبهای شور و شر نهاده
لیلی دیگر شده افسانه دیگر نهاده

رفتم و در پشت سر عشق چو دریایی نهادم
در هوای شاعری احلام و رؤیایی نهادم

دختر مریم اگر باغ گل خار قنتی
گر مسیح مریمی‌بند منی دار قنتی
دشمن جان من و عمر من و یار قنتی
این عجب ماه من و عمر من و مار قنتی

خود ندانتم چرا هم دوستی هم دشمن من
هم سلیمان منی ای شوخ و هم اهریمن من

یاد آن شب می‌کنی کز عاشقیها پر گرفتی
عهد و پیمان وفا از من به چشم تر گرفتی
وان نخستین کودک شوخ مرا دختر گرفتی
نام آن مه را که می‌آید از آن اختر گرفتی

«پیش از این مادر شدن مادر شدم» یعنی زشامی
کز ثریایی به دامن داشتی ماه تمامی

یاد باد آن شب که نام از دختر آینده گفتی
سر به سوی آسمانها کردی و با خنده گفتی
گر به یادت هست نام کوکبی تابنده گفتی
خود ثریا گفتی و خوش گفتی و زبنده گفتی

نام او دانم به یاد من «ثریا» کرده بودی
نام او گرداند زیرا فتنه برپا کرده بودی

نام روزی می‌برد کز عشق می‌سوزی سرم را
سخت می‌سوزی و دامن می‌زنی خاک‌ترم را
باز می‌آری به جوش این خامه افسونگرم را
می‌نشانی بر سر زانو به پیشم دخترم را

تا به یاد آرم که آن آهوی صحرائی تو بودی
آن بت افسونگر سرمست هرجایی تو بودی

نیک می‌دانی مرا از زندگانی سیر کردی
خسته کردی سوختی درهم شکستی پیر کردی
زلف افشاندی و بر پای دلم زنجیر کردی
ناز کردی زان سپس زیرا شکار شیر کردی

گرچه گُشتی، آبد آن روزی که در خاکم بگیری
همچو مجنون از وفا بر تربت پاکم بگیری

هیچ کس چون من نمی‌داند چه زیبا می‌گذشتی
جان به لب می‌آمدی بینده را تا می‌گذشتی
بر زمین می‌رفتی و بر روی دلها می‌گذشتی
در میان آفرینها می‌شدی، ها می‌گذشتی

می‌چمیدی، می‌رمیدی مست و شیدا می‌رسیدی
همچو آهویی که در شهری ز صحرا می‌رسیدی

دین من دنیای من ای آنکه همراز امامی
ماه من تابان من یعنی که در آغوش شامی
نه من از این زندگی در شادی‌ام نه تو به کامی
آسمان داند که تو بر هر کسی جز من حرامی

همسری جز با منت کار حرامی بود و کردی
دل ز من بر کنفنت سودای حامی بود و کردی

راز خود از من مکن پنهان تو کی همراز شویی؟
کی به فکر جفت و پیوندی کجا در یاد اویی؟
من چو از روی چو گلزار تو خرسندم به بویی
هر کجا باشی همین جایی، به من در گفتگویی

دوری و نزدبکتر از رشته نای منی تو
حاصل عمر منی یعنی که معنای منی تو

در میان سبزه‌ها چون در دل شب می‌دمیدی
از میان سبزه گفتی ماه نخب می‌دمیدی

در دل تاریک شب چون روح از لب می‌دمیدی
 ماه می‌گفتی که از لبخند کوکب می‌دمیدی
 گفته‌ای بر کام دل درهای گیتی باز بودم
 از چه می‌ترسی؟ بگو با شاعری دمساز بودم
 باز آوردی به یاد آن فِصّه‌سازها که کردی
 با همه افسونگری آن دلتوازیها که کردی
 در میان دلتوازی ترکنازیها که کردی
 خود تو می‌دانی که با این دل چه بازیها که کردی

پشت سر گویی نهان دارم شب و رؤیا و شوری
 پشت سر آری ولی در پیش داری خاک گوری

در بر آینه رو تا روی در آینه بینی
 از خزان باغ رنگ و بوی در آینه بینی
 مرگ را در خرمن گیسوی در آینه بینی
 آنچه از من نشنوی از موی در آینه بینی

زان سپس گویی خوش است این می‌اگر ساقی بماند
 می‌اگر ماند کسی کاو می‌دهد باقی نماند

گرچه از بزم جهان سیر از تماشایی نباشد
 مرگ در پیش است و خود از مرگ حاشایی نباشد
 چون تو گر زین پس به گیتی شوخ شهلائی نباشد
 یا چو من روی زمین سرمست شدایی نباشد

مقرب آید شبی کز ما نشان باقی نماند
 شیشه در هم افتد و می‌ریزد و ساقی نماند

قطره اشک

دوشینه بر دو قطره اشکم جگر بسوخت	کاهته از دو گوشه چشم من اوفتاد
زیرا در آن دو قطره دو دریای خون دل	جوشید و آتشی شد و بر دامن اوفتاد
اول به آن دو قطره دم زندگی دمید	یعنی که عکس آن دو رخ روشن اوفتاد

عنوان کتاب : سخنوران نامی معاصر ایران

نام مولف : برقعی، محمد باقر

نام ناشر : نشر خرم

جلد : 2

بخش: ج 2

نام و نام خانوادگی کاربر: نسترن خمین

نام سایت : www.noorlib.ir (کتابخانه دیجیتالی نور)

تاریخ دانلود : 1392/12/19

تعداد صفحات دانلود شده: 20

محدوده دانلود : از صفحه 1199 تا صفحه 1218

در اشک نقش لاله و نسترون اوفتاد
 بر شرمها گذار فسون و فن اوفتاد
 انبوه سایه بر گل و بر گلشن اوفتاد
 گل را چو دست عاشق بر گردن اوفتاد
 وز طول راه بر رخ او اشکن اوفتاد
 لرزید دَر و در دهن لادن اوفتاد
 از روی برگ گل به سر سوسن اوفتاد
 چون آتشی که ناگه در خرمن اوفتاد
 جز او که خود به پایم با شیون اوفتاد
 مانند بندها که در آن پازن اوفتاد
 چون دشمنی که بسته بر دشمن اوفتاد
 ورحمی، که شاخه گل در گلخن اوفتاد
 وان چشم پر فروغ ز تابیدن اوفتاد
 کز آه تو شراره بر این مسکن اوفتاد
 یعنی پری به دامن اهریمن اوفتاد
 شور و شراره‌ها به دل آهن اوفتاد
 فردا که ره به بارگه ذوالمن اوفتاد
 بر جان من شراره بیان کن اوفتاد
 با لابه در برم بت سیمین تن اوفتاد
 پوزش کنان به خاک بر بهمن اوفتاد
 چشم سیاه گشت و لب از گفتن اوفتاد
 آن قطره‌ها که دوش ز چشم من اوفتاد

زان پس از آن دو قطره برآمد بهار عمر
 نرگس گشود چشم میان بنفشه‌ها
 افرا و نارون همه جا سر به هم گذاشت
 برگ چنار، باد سحر را بهانه کرد
 جوی از کنار سبزه غزلخوان گذشت و رفت
 نرمک نسیم صبح بلرزاند موی بید
 با لطف و ناز پرده زرین آفتاب
 ناگه در این میانه درخشید چشم او
 وز آن نگاه در نظرم سوخت هر چه بود
 پیچید گیسوانش بر کتف و گردنش
 فریاد کرد و ناله برآورد و گریه کرد
 گفت ای نهاده عمر و جوانی به پای من
 آن نوبهار را که تو دیدی خزان رسید
 از هر طرف که می‌نگرم سوز آتش است
 وز آنچه بود دست مکافات ماند و من
 بینی از این خزان که دمد جای آن بهار
 امروز من بین و گنناهان من ببخش
 این گفت و سیل اشک ز دامن او گذشت
 دیدم کنون که مرگ جوانیش در رسید
 یاد آمدم به زال که چون تهمتن بمرد
 می‌خواستم که لب بگشایم به شکوه‌ها
 تا آمدم به خویش، دگر قطره‌ها نبود

هنوز

آنکه این چشم سیه داد تو را تا بفریبی

بی‌گمان نیک خبر داشت که دلها بفریبی

وان که افشانند بر آن شاخه سر زلف دو تا را

تاب برد از دل من تاش بدان تا بفریبی

دل که سر از تو بیچد به چه کار آیدم آن دل؟

دل به پای تو نهم تا ببری تا بفریبی
 خسته کوی توام یا بزنی یا بنوازی
 بسته موی توام یا بکشی یا بفریبی
 شهر آشوب منا گرچه کنون شهره شهری
 شهره شهری از آن کاین دل شیدا بفریبی
 ناز در پیش من آوردی و ناز تو خریدم
 ناز کن جوی سبک مایه که دریا بفریبی
 پرسی از من که شدم پیر و هنوزت بفریبم
 ها هنوزم بگدازی و دلم ها بفریبی

ما و اعتصاب

که خرم در او مرد دانا نشیند	بخواندم که ملکی به غم نانشیند
که در وی خردمند، رسوا نشیند	به رسوایی کشوری بس نماند
نخستین خردمندش از پا نشیند	چو فرخنده روز دپاری سرآید
پس آنگاه ایران کسری نشیند	به زندان رود بسته بوذرحمهری
به چهر خرد گرد یلدا نشیند	از آن پیش کاید به شب روز ملکی
نخستین به چشمان بینا نشیند	چو خاشاک از تندبادی بجنبند
که مردم کش و دیوآسا نشیند	شگفتا از این محشر دیو مردم
ز سختی چو غولی هیولا نشیند	به کشتارگاه تن ناتوانان
نه از خنده آتشین وا نشیند	نه بهراسد از ناله دردمندی
به هر شام با رطل و مینا نشیند	بنوشد به هر بام خون از گلویی
که در وی خرد ناشکیا نشیند	شکیبا چرا خفت باید به شهری
به دردی در این تنگنا وا نشیند	همه روزه دلخسته دانا گروهی
که خلقی چرا باید اینجا نشیند؟!	نپرسند یک تن ز بالا نشینان
چه باید در این در چو اعما نشیند!	گروهی که چشم است روی خرد را
چو دجال جای مسیحا نشیند!	بلی، درد بیمار مردم نپرسد
چو خریشه‌ای جای عتقا نشیند!	بلی، ارج طاووس نادیده ماند

چو خس برتر از مشک ساردا نشیند!
 که خجالت بر آن روی حاشا نشیند!
 که بر صید خود بوم شبها نشیند!
 همه خوش که بر صدر فردا نشیند
 ز هر کس که بر صدر زیبا نشیند
 که بر آتش فتنه عمداً نشیند
 اگر خار بر سنگ خارا نشیند
 که خرم همان مست و شیدا نشیند
 کز آن جنبش زرف دریا نشیند
 که شش ماه بر دار بالا نشیند
 خوش آن کس که بر تخت دلها نشیند

□ □

مشین تا که این فتنه از پا نشیند
 به بند و به زنجیر، دانا نشیند
 به هر گوشه باید که از ما نشیند
 که دهقان به امید خرما نشیند
 به زندان همان به که تنها نشیند
 که یک شب به عیش مهنا نشیند!
 سپارد به هر ناکسی تا نشیند
 که افلاس دور از من و ما نشیند
 که در چنگ، کلک گهرزا نشیند
 که اسکندری جای دارا نشیند
 به غارت بر این خوان یفما نشیند
 به سینه درون ناگوارا نشیند
 کجا حق در این ملک بر جا نشیند؟
 کجا بیوه زن پیش غوغا نشیند؟
 گر از بیم رستم ز هیجا نشیند

بلی، خون شود مشک در ناف آهو
 نه خجالت برند از رخ مرد دانا
 نترسند از تیره شبهای کشور
 همه خوش که بر مستند امروز ماند
 ندانند بر صدر ماندن نباید
 زنده آتش فتنه عمداً به خلقی
 نشیند بدلشان دم مرد دانا
 ز سر مستی جاه شادند و خرم
 نترسند از خشم دریای زرفی
 نتوانند انجام کار وزیری
 به تخت وزارت نشستن چه حاصل

رفیق منا! چون به پا ایستادی
 چه میترسی از بند و زنجیر زندان
 درخت برومند آزادگیها
 به ما باید این ملک آباد گردد
 چو باید که دانا برد بار نادان
 بدین خونبها مزد کوتاه که تاند؟
 خوش آنکو چون جای بی‌ارج خود را
 نه این گفته از بیم افلاس گویم
 کسی را به خلقی نیازی نیفتد
 ولیک از شکست تو این بیم دارم
 دگر باره یفماگر تندخویی
 بدانسان که دیدی نفسهای مردم
 اگر ما نشینیم حق ناگرفته
 گریزیم چون ما ز غوغای دزدان
 چو ماند ز لشکر به دشت نبردی



حیدری

(..... ۱۲۵۱)

علیخان سالار سعید کردستانی، متخلص به حیدری، فرزند احمد خان وکیل الرعایا، در سال ۱۲۹۰ هجری قمری در قریه رحیم آباد به دنیا پا نهاد. نیاکانش همواره در ساوجبلاغ مگری حکومت و امارت داشته‌اند.

پدر سالار سعید نیز در زمان ناصرالدین شاه در جنگ هرات و بوشهر از سرداران لشکر بوده است و هنگامی که از شیراز به وطن مألوف خود عزیمت می‌کرد، بهار شیروانی را که از ادیبان و شاعران نامور بود از تهران به ساوجبلاغ می‌برد که آموزش فرزندانش را به عهده گیرد و وسایل زندگی و معیشت بهار را آماده می‌سازد و هر ساله مبلغ ۳۶۰ تومان علاوه بر لباس و خوراک و منزل و هدایای بسیار در حق او مبذول و منظور می‌دارد.

حیدری ادبیات فارسی و عربی را نزد بهار شیروانی فرا گرفت و فنون و رموز شعر فارسی را از او آموخت و در سن بیست سالگی وارد خدمت دولت گردید و مدتی در ساوجبلاغ نایب‌الحکومه بود و چند دوره نیز از همان حوزه به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید.

اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

پند شاعر

در محبت تا نبینی همطراز خویش را
پیش کس هرگز مگو ای دل تو راز خویش را
جز به یار ماهروی مهرجویی دل مده
بهر هر صیدی میران شاهباز خویش را

کار دل صورت نگیرد جز به یار کاوساز
 کی شود یارب که یابم کارساز خویش را
 ترک ما دل‌های صاحب‌دل به یغما برد و رفت
 خوش به چالاکی کند این ترکناز خویش را
 بسکه دیدم زاهدان را بی‌حقیقت بعد از این
 قدو دامن در محبت من مجاز خویش را
 پند من بشنو چه خواهی سرفرازی در دو کون
 «حیدری» کم کن ز دنیا حرص و آرز خویش را

غصه هجران

غم دوری خورم و غصه هجران تا کی	غور گردون کشم و محنت دوران تا کی
غیر سرگشتگی‌ام نیست نصیبی از عشق	در ره عشق سراسیمه و حیران تا کی
خانه صبر دل از دست فراق است خراب	دل بی‌صبر در این خانه ویران تا کی
حال عشاق پریشان ز غم دوری توست	حال این جمع چو زلف تو پریشان تا کی
درد عشقت همه دانند ندارد درمان	بس امید من پردرد به درمان تا کی
عاشق روی تو از کعبه و بتخانه گریخت	چند از کفر، سخن، قصه ز ایمان تا کی
ما اسیریم و جهان محبس و نعمت زنجیر	یارب این سلسله در پای اسیران تا کی
«حیدری» آن بت سنگین دل بی‌مهر و وفا	تا کی از جور و جفا نیست پشیمان تا کی

نجم دل

دوش تا کردی پریشان زلف مشکین را به دوش
 روزگار ما سیه‌تر شد ز زلف دوش، دوش
 تا نماند نجم دل در زیر ابر درد و غم
 ای مه من آفتاب روی با معجر بپوش
 بلبل از هجر گلستان، من ز هجر دلستان
 روز و شب خفتیم با فریاد و افغان و خروش

ای صنم تنها غلام آستانت من یتیم
آسمان هم از مه نو حلقه‌ها دارد به گوش
دی ز راه پند با من گفت پیر میکده
گر تو عقل و هوش داری با نگاری می بنوش
شرط کردم بعد از این باشم مقیم کوی دوست
عهد بستم زین سپس باشم رهین می فروش
چون بود اول قدم در عشق جانان ترک جان
«حیدری» در راه جانان در نثار جان بکوش



حیدری

(۱۳۰۹)

هوشنگ حیدری دامغانی، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود. پدرش علی اکبر حیدری، عارفی وارسته بود و با علوم فقهیه آشنایی داشت و دارای طبع و قریحه شاعری نیز بود و گاهی اشعاری می‌سرود که بیشتر جنبه اندرز داشت.

هوشنگ حیدری تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به انجام رسانید، از آن پس به استخدام دولت درآمد و پس از سالها خدمت سرانجام بازنشسته گردید. وی دارای سه فرزند می‌باشد دو پسر و یک دختر، که دو پسر یکی مهندس الکترونیک و دیگری مهندس کامپیوتر و دخترش لیسانس اقتصاد است.

حیدری از کودکی به شعر علاقه و دلبستگی داشت و در دوره دبیرستان انشاهای خود را به صورت شعر انشاد می‌کرد. از آن پس به انجمنهای ادبی راه یافت و به شکوفایی شعر خود کوشید. وی می‌گوید: «هر زیبایی را می‌پسندم اعم از شعر و موسیقی و نقاشی و طبیعت و به طور کلی هر چه را که مفهوم زیبایی را برساند، آن را دوست دارم و عاشق مهربانی هستم و بدیها را می‌بخشم، از مدهانه و چاپلوسی بیزارم.»

حیدری در حال حاضر در چند انجمن ادبی عضویت دارد: انجمن ادبی صاحب، انجمن ادبی کمال، انجمن ادبی دانشوران، انجمن ادبی شعرای ایران، انجمن ادبی غزل-وی در میان شعرای معاصر به محمد حسین شهریار و رهی معیری و عماد خراسانی ارادت دارد و اشعارشان را می‌پسندد و از خواندن آنها لذت می‌برد.

شکرا

نرگس مت تو دیدم که به خواب است هنوز / گفتم ای بخت تو را کار خراب است هنوز

بین ما عقل بگفتا شکراب است هنوز
دل بی تاب چو زلف تو به تاب است هنوز
گفتم این قامت رعنا ز شباب است هنوز
من امیدم همه بر روز حساب است هنوز
حاصل کار مرا نقش بر آب است هنوز

آن لب لعل شکر بار چو بشکفت ز هم
از پریشانی زلف تو پریشان گشتم
قامت سرو تو دیدم چه قیامت می کرد
رو مگردان گره اخم به ابرو مکن
نقش رخسار تو را اشک به تصویر کشید

درویش

ندا دهید به ساقی نخورده می مست
که با نگاه به جامش به عیش بنشستم
به حق باده قسم می خورم که سرمست
به بوسه ای که به لب زد لب از سخن بستم
قسم مده که من امشب به یار پیوستم
بخوان تو بلبل خوش نعمه ای امان هستم
که چنگ بر سر زلف است و زلف در دستم
طلایه دار دو چشمان نرگس مست
مگیر خرده که درویشم و تهی دستم

کنون که طرّه زلفش فتاده بر دستم
من از شراب کهن کی شدم چنین سرمست
من آن نیم که صراحی ز خویش دور کنم
شکایتی که ز هجر نگار می کردم
مرا به حرمت جام و به شوخ چشمی یار
خبر دهید که مطرب به ساز زخمه زند
به چنگ اگر نزنم چنگ عیب من مکنید
به باغ گر چو هزاران نمی کنم غوغا
شکسته ساز و تهی جام و خانه بر دوشم

سوسوی شمع

بس شکوه که از سلسله موی تو دارم
رخ را بنما چون هوس روی تو دارم
سرمستی از آن نرگس جادوی تو دارم
الگوی قد خویش ز ابروی تو دارم
بازم هوس نافه آهوی تو دارم
چون چشم به پیچ و خم گیسوی تو دارم
پروانه ام و چشم به سوسوی تو دارم
از شهد لب لعل شکرگویی تو دارم

با خود همه شب صحبت گیسوی تو دارم
هر چند پریشان شده ام چون سر زلفت
تا نرگس مخمور تو دیدم بشدم مست
من همچو کمان تا شده ام ای مه بیتا
صد آهوی مشکین به من ار هدیه نمایند
گم کرده ام امشب ره و این قصه دراز است
ای شمع فروزان، شب مهتاب نخواهم
شیرین سخنانی که مرا در غزل افتاد

انتظار

در انتظار طلعت جانانام هنوز
 سرمست و خواب تابشوم همچو چشم او
 ای دل مگو به محفل عشاق چون روی؟
 تا روشنی به مجلس و یاران دهم چو شمع
 هستی مرا ز عالم هستی برون نکرد
 درد درون به آتش دل می دهم برون
 بدنام گشته، عمر تبه کرده، سوختم
 با صد امید بر سر راهش نشسته‌ام

در گریودار این دل دیوانه‌ام هنوز
 هر دم کنار باده و پیمان‌ام هنوز
 در جستجوی آن بت فرزانه‌ام هنوز
 هر شب بدین بهانه به میخانه‌ام هنوز
 همچون شهر عشقم و افسانه‌ام هنوز
 چون شمع نیمه‌سوز به کاشانه‌ام هنوز
 ای مدعی مگوی که بیگانه‌ام هنوز
 در انتظار طلعت جانان‌ام هنوز

مهر رخ یار

در دلم مهر رخ یار چنان خانه گرفت
 من که دُردي کش میخانه بدم در همه عمر
 آتش عشق من امشب ز سر بام گذشت
 دل بشد از کف و دلداده شدم چون مجنون
 ای دل از باد برین مشک فشان می گذرد
 ای هنرمند مرن زخمه به زخم من زار
 من ز خود گم شده‌ام تا که به خود آمده‌ام
 ورنه من دانم و دل گر نرسیدیم به وصل

که شکرخواب مرا آن مه جانانه گرفت
 ساقی مست ز من باده و پیمان گرفت
 شعله شمع به بال و پر پروانه گرفت
 وای بر یار گر آه من دیوانه گرفت
 نکبت از طره آن دلبر جانانه گرفت
 شور ساز تو مگر سوز ز حنانه گرفت
 شاید آن ماه جبین مهر ز بیگانه گرفت
 می‌توان همچو سو جای به میخانه گرفت

گل زیبا

ای گل به شاخسار چه زیبا نشسته‌ای
 بردی شکیب و صبر ز عشاق بی‌قرار
 یک دم به روی سرو و صنوبر چمیده‌ای
 چندی به روی شاخه سر سبز در چمن
 ای گل ندیدم از تو کلامی فصیح‌تر
 در غالب کلام نگنجیده وصف تو
 چون نومروس حبله فریبا نشته‌ای
 خود بی‌قرار دل چه شکبیا نشته‌ای
 گاهی کنار ساغر و صها نشته‌ای
 این دم به روی اطلس و دیبا نشته‌ای
 در باب عشق جای القبا نشته‌ای
 عمرت دراز باد که زیبا نشته‌ای

عفو

ما را به کوی باده فروشان مقام نیست
 خون می‌چکد ز دیده و دل از فراق تو
 دل بی‌قرار گشته طلب می‌کند تو را
 آخر ترحمی کن و ما را ز خود مران
 ما شیر شرزهایم و غزال تو گشته‌ایم
 ای دخت رز به خون تو راضی نمی‌شویم
 دیدار اوست آنچه به ما نشه می‌دهد
 ساقی بیا و درگذر از ما که گفته‌اند
 زیرا که درد عشق علاجش به جام نیست
 ساقی بیا که بی‌تو مرا روز و شام نیست
 این خیره چشم تو سن دل را لگام نیست
 ورنه میان روح و تنم انجام نیست
 جانان غزال رام که جایش گنّام نیست
 خود واقفیم که خون تو ما را حرام نیست
 بی‌روی دوست نشئه ما مستدام نیست
 «در عفو لذتی است که در انتقام نیست»

تویی تو

آن چشمه که جوشد ز دل سنگ تویی تو
 آن نوگل زیبا که فریبا و شکیبیا
 آن بلبل مستی که غزلخوان به گلستان
 آن باده که سرمست کند پیر و جوان را
 آن شوخ پرپچه‌ره که صد قافله دل را
 آن کس که تواند غم دل را بزداید
 آن کس که مرا می‌کشد آخر ز فراقش
 وان نغمه که آید ز دل چنگ تویی تو
 همدل شده با شور شباهنگ تویی تو
 سر داده چنین نغمه و آهنگ تویی تو
 هر شب به یکی ساغر گلرنگ تویی تو
 رهن شده با غمزه و نیرنگ تویی تو
 تا ز آینه‌اش پاک شود رنگ تویی تو
 دانم که تویی ای مه دل سنگ تویی تو

حیران

(۱۳۰۲)

ابوالقاسم سالاری، فرزند ابوالفتح، که در شعر حیران تخلص می‌کند، در بیستم فروردین ۱۳۰۲ در کرمان دیده به جهان گشود. در اوان کودکی (۱۳۰۴) همراه خانواده از زادگاهش به شهرستان بافت رهسپار شد و رحل اقامت افکند و در سال ۱۳۱۰ در حالی که بیش از هشت سال نداشت، پدرش را از دست داد و کفالت و سرپرستی او را عمویش به عهده گرفت و دوران کودکی و زندگی‌اش همواره با آلام و مصیبت‌های زیادی همراه بوده است. در عین حال خود عقیده دارد: «که خداوند هر کس را دوست بدارد باب شداید را بر او می‌گشاید تا در بوته آزمایش در آتش بلایا بجوشد و آنگاه او را در آب رحمت و عطوفت خود فروبرد و بدین وسیله‌اش بولادی آبدیده نماید. نازک طبعان و بی‌طاقتان در زیر فشار زندگی خیلی زود شکسته می‌شوند، چه برای قبول و تحمل ناملازمات قبل از هر چیز آمادگی روحی و توانایی استوار لازم است و شداید زندگی به خودی خود به گونه استمرار در ورزش‌های بدنی روح را تحمل‌گر و صبور می‌سازد و به فرموده حافظ بزرگوار:

نازیرورد نعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد»

سالاری، پس از اتمام تحصیلات در فروردین ۱۳۲۱ به خدمت وزارت کشور درآمد و در آغاز به سمت منشی یخشداری بافت اشتغال ورزید و آنگاه به سمت رئیس دفتر فرمانداری سیرجان منصوب گردید و در طول خدمت دولتی به مشاغل چندی گماشته شد که فرمانداری شهرهای مختلف بم و جیرفت و کرمان و لار و جهرم و فسا و فیروزآباد و قم و اراک از آن جمله است.

سالاری پس از ۳۶ سال خدمت در سال ۱۳۵۸ تقاضای بازنشستگی کرد و در قم رحل اقامت افکند و در آبان ماه سال ۱۳۵۸ مجموعه‌ای از شعار خود را به نام "سلام" به

چاپ رسانید.

سالاری شاعری توانا و خوش قریحه و عارفی وارسته است، خود را از تعلقهای زندگی مادی به دور ساخته و خلوت خود را به هیچ چیز سودا نمی‌کند، با گنج قناعت ساخته و در کنجی به خلوت نشست است و در وادی عرفان ره می‌سپرد.

گنج رحمت

ز چشم مست جانان ناوک مستانه می‌خواهم
 خمارم آنچه‌ان کز او دو صد خمخانه می‌خواهم
 همه افسانه هجران شنیدن کی روا باشد
 ز وصل از لعل نوشتیش یکی افسانه می‌خواهم
 اگر من مرغ آزادم خدا را کو پر و بالم
 وگر در دام باید بودن آب و دانه می‌خواهم
 ز عمرم چند روزی بیش باقی نبود ای جانان
 به روز چند دیگر صحبت جانانه می‌خواهم
 چو با دیوانگانت هست پنهانی سر و سودا
 تو خود دانی به پنهانی دل دیوانه می‌خواهم
 مرا پروا نباشد زین که همچون شمع می‌سوزم
 خوش است این سوختن لیکن تو را پروانه می‌خواهم
 خرابم کن بتا با جلوۀ مستانه‌ای امشب
 تو گنج رحمتی زان خویش را ویرانه می‌خواهم
 مرا «حیران» اگر در کوی جانان رخصتی باشد
 خداوندا کز او نی‌خانه نی‌کاشانه می‌خواهم

مهر دلارا

تا که از دوست پیامی به دل ما نرسد	دل ما را خیر از عالم بالا نرسد
مهرورزی نتواند دل غم‌پرور ما	پرتوی تا که از آن مهر دلارا نرسد
عشق روی تو و آنگاه صبوری هیات	آنچه امکان نپذیرد به تقاضا نرسد

فاش گویم که اگر فیض تو یاری نکند
 ما به رؤیای وصال تو قناعت جستیم
 یوسف حسن تو از چیست که در مصروصال
 دامن صبر ز کف رفت خدا را مددی
 تو هم امروز به «حیران» دل افسرده نگر
 عهد سالم کس از این مهد فریبا نرسد
 ای دریغا که بدین مرحله رؤیا نرسد
 گوش برسته به فریاد زلیخا نرسد
 که به دامان تو جز دست شکبیا نرسد
 ترسمش فرصت دیدار به فردا نرسد

پیام تو

باد صبا پیام تو را آورد به من
 در صحن باغ لاله خونین جگر ز شوق
 اجزاء هستی از همه سو با زبان حال
 آن غمزه‌های شوخ تو در صبح و در مسا
 سوسن به صد زبان شده با من لطیفه‌گوی
 این گنبد سپهر به خجالت نمونه‌ای
 بلبل به نغمه نام تو را آورد به من
 گلگون شراب جام تو را آورد به من
 وصف تو و سلام تو را آورد به من
 مهر صباح و شام تو را آورد به من
 تا لطفی از کلام تو را آورد به من
 از ارتفاع بام تو را آورد به من

«حیران» به روز و شب همه زان ریخت اشک شوق

تا دانه بهر دام تو را آورد به من

من کییم

من کییم اندر ضمیر روزگار افسانه‌ای
 مرغکی بی‌آشیان در دام غم افتاده‌ای
 روزگارم شد پریشان تا که از روی هوس
 شمع‌سان جانم ز تاب آتش هجران گداخت
 از بن دندان ز بس کوکو سرودم ساختم
 با جنون عشق دل را کار افتاده‌ست و من
 خانه دل گشت ویران از غمت ای جان و دل
 آشنا با عشق یار، از خویشتن بیگانه‌ای
 دیده تیغ خونجکان بر جای آب و دانه‌ای
 زلف جانان را زدم در خواب نوشین شانه‌ای
 ای دریغا بر طوافم پر نزد پروانه‌ای
 بهر مرغ وصل از دندان خود دندان‌های
 می‌ندانم چون کنم با صحبت دیوانه‌ای
 با که گویم راز دل را چون تو صاحبخانه‌ای

دوش با من گفتم «حیران» با تو گویم در نهان

کز تو جوید بر وصال همت مردانه‌ای

نقش و نگار

به هر چه می‌نگرم روی یار می‌بینم
 به بوستان محبت فراز هر گلبن
 اسیر عشق ازل آب و ابر و باران را
 کمینگهیست عجب این جهان صیدا فکن
 به هر قدم که بر این خاک تیره می‌گذرم
 دل از خزان محبت تهیست مویه کنی
 ز چشم‌بندی عالم چه گویمت «حیران»

تمام نقش جهان از نگار می‌بینم
 به حال نغمه هزاران هزار می‌بینم
 چه وقت سیل و چه گاه بخار می‌بینم
 عجبت اینکه شکاری شکار می‌بینم
 به زیر پای، دو صد گلفزار می‌بینم
 که من درون خزان نوبهار می‌بینم
 که خار در گل و گل را به خار می‌بینم

چه گویم

رفتی ز برم بی خبر ای یار، چه گویم
 وز هجر تو ای دلبر افسونگر عیار
 مانند شهاب از بر من تند گذشتی
 آوخی که مرا جان ز فراق به لب آمد
 تا بود پرستار دل زار تو بودی
 تنها تو طیبی به دل عارف و عامی
 او طالع فرخنده ما بود و ز ما رفت

گل رفت و به جا ماند مرا خار چه گویم
 جز آنکه بگیرم همه شب زار چه گویم
 نگذاشته بر جای خود آثار چه گویم
 از سوز دل و حسرت دیدار چه گویم
 حالی که مرا نیست پرستار چه گویم
 با غیر تو درد دل بیمار چه گویم
 «حیران» به تو از طالع فرار چه گویم

عرضه و تقاضا

ما دل به دام طره دلدار داده‌ایم
 از غیر دوست جمله بریدیم در جهان
 در راه عشق ما دل و دین را زدست و جان
 افسانه‌ها ز عشق به طومار زندگی
 این گفتگوی ماست که آید به هر زبان
 بنگر فسون عشق که چشمان خویش را

کالای خویشتن به خریدار داده‌ایم
 دل را به مهر حضرت دادار داده‌ایم
 دادیم بارها نه به یک بار داده‌ایم
 بر رسم یادگار به اعصار داده‌ایم
 تا بر زبان اجازه گفتار داده‌ایم
 بر روی خود ساجت دیدار داده‌ایم

«حیران» خموش باش که ما پیش از این بسی

منصور وار جان پی اسرار داده‌ایم

هنوز

پیرگشتم من و عشق تو جوان است هنوز
 گر به خدمت نرسیدم که میان بریندم
 راندی ام از بر خود رانده خود را دریاب
 نام دیگر به زبان من بیدل نگذشت
 دل آشفته به گیسوی تو آویخته ام
 گفته بودی به سرای دگرم وصل دهی
 رخ زیبای تو در دیده عیان است هنوز
 نظرم بسته آن موی میان است هنوز
 که به دنبال تو چشمم نگران است هنوز
 گوش کن نام توام ورد زبان است هنوز
 پاس او دار که اندر هیچان است هنوز
 بازگو عهد تو آیا که همان است هنوز

عاشقی چون من «حیران» نتوان یافت به دهر

دل غم‌دیده من وجه ضمان است هنوز

مسافر

قطار زندگی در بیکران دشت
 به سوی ایستگاه جان روان است
 دهد آواز هر دم خفتگان را
 که نزدیک است منزل گر نهان است

□ □

دمی آسودگی اینجا نشاید
 که راحت بهره پویان حرام است
 نه اینجا منزلت باشد نه آنجا
 تو را ای راه‌رو ره بردوام است

□ □

بین ابعاد جان با دیده دل
 از لیک سوی و دیگر سو ابد را
 ز قید و بند ره آزاد می‌باش
 کجا شایی تو حبل من مسد را

□ □

مسافر نیست اندر بند منزل
 که از مقصود دارد باز او را
 نه ملک و مال باشد توشه راه
 فقط بایست سوز و ساز او را

□ □

به راه اندر هزاران پای بند است
 که از آن جمله بند چون و چند است
 ز بند آزاد باش ای مرغ زیرک
 نپرد مرغ حالی کو به بند است

□ □

به دنیا در زن و مال است بندت به عقبی حوری و جنت کمندت
تورا بایت از این، هر دو جستن دریغ از همت و بی تک سمندت

□ □

چرا سرگرم، بر ناپایداری چرا سر سوی بالا بر نیاری
صلای عشق می آید ز بالا چرا در گوش جان پنه داری

□ □

به خود گم شوره مقصود این است درون توست گر حیل المتین است
تَفَقَّحْتُ فِيهِ مِنْ رُوحٍ شَنِيدِي چه گویی دولتت در آستین است



حیرت

(۱۲۹۶ - ۱۲۷۶)

ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس، متخلص به حیرت، فرزند حسام‌السلطنه شاهزاده محمد تنی میرزا و نواده فتحعلی شاه قاجار، در سال ۱۲۶۲ هجری قمری در تبریز از مادر زاد، در شش سالگی او را به مکتب ملا عبدالعلی که آموزگار امیرزادگان بود گذاشتند و قرآن و خواندن و نوشتن فارسی را آموخت و تعلیم خط نیز گرفت، از آن پس به فرا گرفتن صرف و نحو پرداخت.

شیخ‌الرئیس در یازده سالگی به اتفاق پدر به تهران آمد و در مدرسه ملا آقا رضا نحو و منطق را از محضر ملا علی دماوندی فرا گرفت و پس از چندی او را به مدرسه نظامی سپردند و مدت دو سال نیز به آموختن حساب و هندسه اشتغال ورزید. آنگاه در سال ۱۲۶۲ قمری به مشهد عزیمت کرد و علوم ادبیه و عربیه را نزد اساتید هر فن تکمیل نمود و حکمت و کلام را نزد ملا ابراهیم سیزواری که از شاگردان حاج ملا هادی سیزواری بود فرا گرفت. از آن پس به عتبات سفر کرد و در نجف اشرف و کربلا از مراجع بزرگ، چون حاج میرزا حبیب رشتی، فاضل ایروانی و شیخ زین‌العابدین مازندرانی فقه و اصول و سایر علوم اسلامی را تلمذ نمود و سفرهایی به حجاز، اسلامبول و هندوستان کرد و به تدریس و تبلیغ پرداخت.

شیخ‌الرئیس در شمار دانشمندان و ادیبان بود و بر نظم و نثر توانایی کامل داشت و زبان فرانسه را نیز می‌دانست. در اشعارش مضامین عالی یافت می‌شود و خود می‌گوید: «این بنده را ابتدای شباب، به تشویق احباب، به سرودن اشعار و نمودن افکار رغبتی تمام بود و بدون تکلف و توقف معانی لطیفه را که در خاطر مخزون بود طی سخنی موزون بیرون آورده، به اقتضای موارد غزلها و قصاید پرداختمی.»

دیوان شیخ الرئیس در بجنی به چاپ رسید و شرح حال او نیز در مقدمه همان دیوان به قلم خودش مسطور است و نیز دو اثر از او به نامهای «اتحاد اسلام» و «منتخب النفیس» طبع و نشر یافته و سرانجام در سال ۱۳۳۶ قمری بدرود حیات گفت.

«فرصت» در باره اش گوید:

بلند نام دو شیخ الرئیس در زمن است یکی ابوعلی و دیگری ابوالحسن است

پیمانہ می ریزد

مرا پیمانہ پر گشته‌ست و او پیمانہ می ریزد
 به ساغر ساقی امشب بادۀ ستانہ می ریزد
 بیا زاهد به خاک پاک میخانہ تیمم کن
 ریا را، آبرو اینجا به یک پیمانہ می ریزد
 اگر چل سال در مسجد کشیدم رنج بی حاصل
 گناہم اربعین خدمت میخانہ می ریزد
 مرا دل بر سر دست، او کشیدہ تیغ از ابرو
 نمی دانم کہ می ریزد مرا خون یا نمی ریزد
 به جان گفتیم کہ پیش از مرگ بیرون شوزتن کاخر
 تو غافل ناگہانی سقف این کاشانہ می ریزد
 مرا دل بستہ مویست ای مشاطہ رحمی کن
 کہ از یک تار زلفش صد دل دیوانہ می ریزد
 چه پروا کردہ بی پر، از روی جایی کہ صد عنقا
 به پای شمع آن محفل کم از پروانہ می ریزد

همسایهٔ خورشید

شیرین تر و پاکیزه‌تری در نظر امروز
 دور تو بگردم کہ برای دل بیمار
 شیرینی کار تو بنام بت تردست
 زان روی شکرریز تو صد شکر کہ در هند
 کانداخته‌ای بر گل احمر شکر امروز
 خوش ساخته، پرداخته‌ای گلشکر امروز
 بردی چه کلفها به شکر از قمر امروز
 شد طوطی طبع من شکر شکر امروز

مانده طوطی که بخوانیش به شکر
روی تو بها یافت ز شکر نه که از شکر
بر روی تو مه چارده ابروت کشد تیغ
گیسوی تو بر روی تو افتاده ندانم
دیشب به تو گفتم بدهم سیم و زر اما
گزرنگ زدودی ز رخ خویش ز نیرنگ
همایه خورشید ز عزت شوم ای ماه

بر روی تو بگشاده دلم بال و پر امروز
نی نی شکرت صافتر و پاکتر امروز
پیداست که انداخته رویت سپر امروز
یا ریخته بر سرخ گلی مشک تر امروز
در دست گرفتم صنما جان و سر امروز
ای آینه رو زنگ دل ما بیر امروز
از مهر گر آری به سر من گذر امروز

جکامه

فغان ز گردش این آسمان کج رفتار
جان ننالم، از کجروی، وی که مرا
به هر شبی شود آستن و به هر روزم
فکار گشتم ز اندیشه های دل آری
اگر ندانی، می گویمت که تا دانی
ز ترس آنکه مگر بیهشی شود باهوش
سپهر سنگ ستم را به دست کینه همی
فسونگری ست که هر دم هزار رنگ آرد
هماره یاور و همراه مرد بدکردار
ز چشم زخمش ناوک خلد به دیده من
مرا چو لاله هماره به دل گذارد داغ
مرا بدارد پڑمان چو برگهای خزان
درون باد خزان چو گرفته چون دل گل
کمر سپارد بر آنکه بسته در پا بند
خرد ز خرمن ماه و ز خوشه پروین
خران را ره کاو سپهر هر روزی
جهان نماست دل من ز تابش دانش
وگر زدوده شود زنگ انده از دل من

که روز روشنم از کین اوست چون شب تار
همی بدارد سرگشته راست چو پرگار
ستم بزاید چون بر زمین گذارد بار
کند فزونی اندیشه مرد را افکار
ز چیست دشمن من روزگار ناهنجار
ز بیم آنکه مگر خفته ای شود بیدار
فرو بکوبد بر مغز مردم هشیار
که خیره گردد، از رنگهای او پندار
همیشه دشمن و بدخواه مرد نیکوکار
اگر مرا به کمال ابرویی فتد دیدار
مرا چو نرگس پیوسته می کند بیمار
مرا بخواهد گریان چو ابرهای بهار
به پای مردم نادان نمی خلد سر خار
کله گذارد بر آنکه در خور افسار
به نیم جو نشود هیچ کاره برخوردار
فرو بریزد روزی به رایگان خروار
اگر نپوشد آینه مرا زنگار
به روشنی خودش آفتاب آینه وار

مرا چه سود ز اندیشه هنر پرور مرا چه سود از این دست و کلک گوهریار
 گهر چه ارزد چو نبودش کسی جويا هنر چه ورزد چون نیستش کنون بازار
 همین نه بنده بیدل به آرزو نرسید چه خوش سرود هر آن کس که گفت این گفتار
 «فرشته‌ایست بر این کاخ لاژورد اندود که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار»

شرب مدام

لب جوی و لب یار و لب جامم هوس است
 تا نگویی که از این هر سه کدام هوس است
 جام از باده لبالب چو کنی دور خوش است
 ساده‌ای بخته چو شد باده جامم هوس است
 مرغ دل در طمع دانه خال تو پرید
 گفتم از طره تو، گفت که دامم هوس است
 تا به کی کوفت توان طبل نهران زیر گلیم
 نوبت عشق زدن بر لب و بامم هوس است
 آسمان مستی ما دید و لارض نصیب
 گفت ته جرعه‌ای از کأس کرامم هوس است
 حاجیان رو به حرم، من سوی میخانه روم
 باز، ای همسفران بیت حرامم هوس است
 حکمت آن است که با دوست سخن ساز کنیم
 باقی عمر نه حکمت نه کلامم هوس است
 چون مرا هوش و خرد روح گزرا غصه‌فراست
 مستی متصل و شرب مدامم هوس است

مه من

مه من فخر خانواده طب دلم از هجر توست در تب و تاب
 از شفا خانه جمالت ده نسخه‌ای تا، رهم ز رنج و عذاب
 چهره و طره و لبان توام گل سرخ و بنفشه و عناب

آه سحرگاه

ای برده نگاهت دل صاحب نظران را
آن را که سفر با تو کند یاد وطن نیست
گویند که نزدیک وطن شده‌ام خوش باش
نامت به ریان ناورم از بیم رقیبان
از دولت عشق است سرافراز و گرنه
هر یک ز رقیبان بی کسب هنری رفت
این آه سحرگاه و فغانهای شبانه
طرفی نبود از نگهبان بی‌بصران را
آری نبود یاد وطن خوشگذران را
یارب چه کنم دوری این همسفران را
مقصود تویی گرچه نخوانم دگران را
آدم چه شرف داشت دگر جانوران را
عشق تو کفایت کرد ما بی‌هنران را
ترسم که خیردار کند بی‌خیران را

دل و دلدار

حرم آنان که پی عشق نگاری گیرند
بارها تجربه کردیم و ندیدیم ز خلق
چشم خوبان نظر لطف کند مردم ری
سرگرائید چو امشب همه از خمر غرور
دل و دلدار نهادند قراری و فلک
روشن از آیه «ان بورک من فی النار» است
آن کسانی که شنیدند سخنهاي کلیم
دامن یاری و از خلق کناری گیرند
که ز دوش دل محنت زده باری گیرند
نیستند آنکه ز ما گوشه‌کاری گیرند
باش تا صبح شود درد خماری گیرند
کجمداریست که نگذاشت قراری گیرند
که ره خم‌دلان از تف باری گیرند
حاش لله که بی عجلی و خواری گیرند

نقش ریا

از نقش ریا چهره تزویر فرو شوی
از صومعه بیرون شو، در میکده بنشین
مانند صراحی چه شوی تیره به هر دست
مانند پیاله چه فتادی نه میانه
در پرتو آن میر سخن پردل و باذل
خوبیش بدان پایه رسیده‌ست که دیگر
چون یاور من گشت و نگهداری من کرد
زین پس ز پی عشق بتی ماه‌چین باش
یکچند چنان بودی و یکچند چنین باش
همچون خم می‌صاف‌دل و گوشه‌نشین باش
چون نیشه به یک‌جای بیاسای و متین باش
با دولت اقبال خداداد قرین باش
با وی نتوان گفت که با ما به ار این باش
یارب تو نه هر حالش پیوسته معین باش

طریقت و شریعت

چو عکس مفتی و صوفی به صفحه‌ای دیدم
 فقیه و مرشد با هم نشسته و شک نیست
 شریعت است و طریقت قرین ولی افسوس
 شگفتم آمد و گفتم که جای خوشحالی است
 که این مقدمه را یک نتیجه عالی است
 که جای نقش حقیقت در این میان خالی است

قطعه

دوشینه به رهگذار دیدم
 او سرو صفت همی خرامید
 گفتم به فرانسوی چه گویی
 گفتم ز خدا بترس ترسا
 مادام تو گشت بهر ما، دام
 ترسا زنکی سپید اندام
 شویش به عقب دوان چو خدام
 نا خانم خویش، گفت مادام
 واندر ره زاهدان مه دام
 دل در پی دام توست مادام

رباعی

باید نه جهان رفیق فهمیده گرفت
 هرگز خردش به دوست نهند
 همصحبت مشفق و جهان‌دیده گرفت
 آن کس که رفیق ناپسندیده گرفت



حیرت

(۱۳۳۱ - ۱۲۵۳)

سید محمد باقر سجادی (رکن الاسلام)، که در شعر حیرت تخلص می‌کرد، در دهم صفر سال ۱۲۹۴ هجری قمری برابر ۱۲۵۳ شمسی در شهر سنندج یا به عرصه حیات گذاشت. خاندان وی از سادات قریه کلجی اورمان است که نیشان به سیدالساجدین، امام زین‌العابدین، امام چهارم (ع) می‌رسد. بدین سبب نام سجادی در نام خانوادگی‌شان منظور شده است.

پدرش سید محمد سعید، از مشاهیر ادبا و افاضل آن سامان و مورد تکریم و احترام مردم بود. مادرش، دختر حاج شیخ محمد سمرانی از عرفا و پیروان طریقت نقشبندی بود و در شعر حافی تخلص می‌کرد (متوفی ۱۳۱۷ ق).

سید محمد باقر حیرت سجادی، یکی از بنیانگزاران فرهنگ جدید در کردستان بود که در آغاز مشروطیت در راه پیشرفت فرهنگ و توسعه آن گامهای مؤثری برداشت و علاوه بر آنکه خود دو مدرسه به نام احمدیه و اتحاد تأسیس و دایر کرد، از طرف وزارت معارف نظارت مدارس کلدانیان و کلیمیان نیز به او محول گردید و در سال ۱۳۲۸ قمری به سمت ریاست معارف سنندج برگزیده و منصوب شد.

حیرت سجادی در اوایل سلطنت پهلوی به همدان تبعید شد و پس از چند سال در ۱۳۱۱ شمسی به زادگاهش بازگشت و از قبول پست اداری خودداری کرد و تنها به تدریس ادبیات فارسی و عربی در دبیرستانهای سنندج بسنده کرد و سالها در این سمت به تعلیم و تربیت فرزندان کشور اشتغال ورزید. وحید دستگردی در آن زمان در مجله ارمغان در باره او نوشت: «یکی از یادگاران بی نظیر فضل و ادب آقای حیرت (رکن الاسلام) دبیر ادبیات دبیرستان شاپور سنندج است. فاضل معزی‌الیه، علاوه بر مراتب فضل و ادب بی نظیر،

دارای ذوق و قریحه سرشار و در دو زبان پارسی و تازی سخن سنج و سخن شناس است. البته دبیرستانی که چنین ادیب فاضل در آن دبیر ادبیات باشد آموزندگان ادیب و سخن شناسان و سخن گستران شیوا بیان از آن فراوان بیرون خواهند آمد.»

رکن الاسلام از ادیبان و شاعران بنام بود و در سرودن اشعار فارسی و عربی توانایی و مهارت کامل داشت. زبان فرانسه را می دانست، خطوط را خوش و زیبا می نوشت و حاج امیرالکتاب متخلص به شرقی، و عبدالحمید سندیجی ملقب به سالار سعید، و معین دیوان، و علینقی هشیار (دبیر مخصوص)، و یحیی صادق وزیر از معمرین و خوشنویسان از شاگردان او بودند. سرانجام او در دی ماه ۱۳۴۱ شمسی در سنندج بدرود حیات گفت و در گورستان شیخان به خاک سپرده شد.

رکن الاسلام به پاس خدمات صادقانه فرهنگی اش همواره مورد تشویق و تقدیر وزرای معارف وقت، چون علیقلی خان مخبرالدوله و مرتضی قلی خان صنع الدوله و علی اصغر حکمت فرار گرفت و مکتوبات آن در کتاب گلزار شاعران کردستان، تألیف محقق فرزانه سید عبدالحمید حیرت سجادی، فرزند آن مرحوم مسطور است و نگارنده در شرح حال و آثار رکن الاسلام از آن کتاب مایه گرفته ام.

در رثاء هادرش سروده

بهاستی طلعتی خرم بهاری	مرا از دست شد زیبا نگاری
بهاری کز گلشن نارسته خاری	بهاستی کادمش نادیده در خواب
از او بودش جمال و افتخاری	یگانه نقش قدرت کافرینش
به هر عضوش ز خوبی یادگاری	صبحاحت فتنه بر وی چون ملاح
نهان کردی به زیر شب نهاری	به روی چهره اش هر تار گیو
ز من دل باختن از وی نماری ^(۱)	ز من جان دادن از دلبر نگاهی
از او غمزی و از من انکاری	از او رمزی و از من انقیادی
نه بی یادش مرا در دل قراری	نه بی رویش مرا در دیده نوری
یمینم داشت از فرش یساری	یسارم داشت از یمنش یسینی
وداعی کرد و خفت اندر کناری	چو او شد از کنارم بخت بیدار

به هر باری که «حیرت» یادش آرد
 ندانم شرح غم را بر که خوانم
 نداند چیست حال سوگوران
 بر اندویش شود افزوده باری
 که بنماید پی دل راه چاری
 به عالم هیچ کس جز سوگواری

در تهنیت و مرثیت حسین بن علی (ع)

ای مظهر جمال حق ای حضرت حسین
 ای آنکه بارگاه تو چون همت رسول
 در ذات توست هر چه بخواهی مگر که عجز
 باشد وجود عالی اعلیٰ مقام تو
 بهر شهادت تو شهادت ز جان بسی
 از استماع قصه تو در به نینوا
 والاتری ز قوم شهیدان چو در عدد
 خیزد چنین به حشر ز بد خواست آنچنان
 با تو خلاف بدگهران هست خود خلاف
 گر باد کوی دشمن تو بر جهان وزد
 کوبند سر به خاک پدر مردمان همی
 از هجر جانگداز دو ابروی تو هلال
 بی داغ ماتم تو بود نقد قلب قلب
 شد قطره‌های اشک من اندر عزای تو
 در ماتم تو آیه قرآن چو نظم من
 ای آنکه گشت هر که به تشریف تو شریف
 از شوق پایوس مکان تو مر مرا
 از روی لطف و بنده نوازی خدای را

ای نقد عشق خاک تو بر کائنات دین
 برتر ز وهم بی خرد بعد مشرقین
 ز اوصاف لوست هر چه بخواهی مگر که مین^(۱)
 چون ذات کردگار منزّه بود ز شین^(۲)
 بر عرصه خیال برانداخت کمبتین
 یابد مذاق خلق به هر حین طعم حین^(۳)
 برتر ز حرف ابجد در رتبه حرف غین
 کز بد سگال حیدر برخاست در حنین^(۴)
 با صانع دو عالم و با شاه مغربین
 چون سبزه دیو سرزند از خاک خاقین^(۵)
 اندر فراق روی تو هر شام نیرین^(۶)
 گردید قد خمیده و لاغر چو حاجبین
 چون بی قبول خسرو صاحبقران حسین
 بحری که شد حباب بر آن عرش چون نطنین^(۷)
 بر خویش جامه‌های سیه کرده فرض عین
 گردد کعبه بنده او مهر و مه به زین
 باشد درون سینه پر آتش چو کورقین^(۸)
 برهان مرا ز هجرت و خواری روز بین

۱- مین: دروغ گفتن

۲- حین: مرگی

۳- حین: مرگی

۴- حین: مرگی

۵- حین: مرگی

۶- حین: مرگی

۷- حین: مرگی

۸- حین: مرگی

۱- حین: مرگی

۲- حین: مرگی

۳- حین: مرگی

۴- حین: مرگی

۵- حین: مرگی

۶- حین: مرگی

۷- حین: مرگی

درس وفا

ز هر چه در همه آفاق بود بگستند
 به دور جام نگاه تو توبه بشکستند
 به منتهای امید از تو طرفه بر بستند
 ز رخ نقاب که خورشید و ماه بنشستند
 نسیم کوی کسانی که از رخت مستند
 ز هر چه یاد کنی عاشقان تهیدستند
 که تهمت‌ست که بر جان ناتوان بستند
 کسان که در طلب دیدن بهشتستند
 طریق خواجگی و بندگی ندانستند
 که همچو «حیرت» درس وفا گرفتستند

چو عاشقان به سر زلف یار پیوستند
 چه ساحری تو ندانم که عارفان از می
 مگر که شاخه طوباست قامت تو که خلق
 مگر که سرو به پا خاستی و بفکندی
 هزار مردم هشیار را دهد متی
 به غیر چشم و دل پرزاشک و شعله چوشمع
 خدای را مشر آنچه حاسدان گفتند
 جز از جمال تو باید که دیده بر دوزند
 به بوسه‌ای نوازی مرا ز لطف مگر
 به هر چه یار کند عاشق‌اند آنانی

مرد معنی‌بین^(۱)

راه معنی گیر و صورت را به کلتی کن رها
 چشم عبرت برگشا بر وضع این عبرت سرا
 چون به نقش مار، مفتون می‌شود اهل دها
 تو بر آن کز فیض روز و شب شوی حاجت روا
 هیچ دانا جوید از ممسک دل و دست عطا
 او گریزان از تو چون از شرک و عصیان انبیا
 زان نماند بهر کس چیری مگر یا حسرتا
 عشرت خوابی رها کن چشم عبرت برگشا
 چار تکبیری بر او زن همچو مردان خدا
 وز ره نخوت حذر کن چون سلیم از اژدها
 آنکه را باشد چنین روز بدش اندر فقا

ای دل صورت نگر چندی سوی معنی گرا
 چند از این غافل‌گر عاقلی هیاهات
 کمی به صورت می‌فریبد مرد معنی بین راد
 بهر اعدام تو روز و شب همیشه در کمین
 هیچ عاقل جوید از دشمن رسوم دوستی
 تو شتابان سوی دنیا همچو مسلم سوی حق
 چیست دنیا احتلامی کز پی یک چشمزد
 تا نگشته ریخته آب تو با حزم درست
 پیش از آن دم بر تو دنیا چار تکبیری زند
 یاد آر از انکار خود به وقت احتضار
 کاقندان سنجر و عمر خضر هیچ است هیچ

۱- این قصیده را در مرثیه مرحوم ملا عبداللّه مفتی، که از علمای متبحر و سردلتر مدرّسین صفحات کردستان بود، سرود.

مست عاری گرتو را بر مستعار است اتکا
 کاو بود ثابت به حسن و مستقیم اندر وفا
 عهد حسش گرم روتر از صبا همچون صبا
 عرش را گفنی ز رفعت تو کجا و من کجا
 کز بی ملکی به استحقاق بود او پیشوا
 چون کتاب الله بود آینه وحدت نما
 حق صفت بروی عیان شد هر چه بود اندر خفا
 در صداقت، در عدالت، در فقاقت، در حیا
 تا قیامت هر که اندر علم گردد رهنما
 آیه قرآن همه پوشید اکون عزا
 کاسمانی در زمین مختصر چون کرد جا
 جز که چون گنجایش حق در قلوب اولیا
 کرد عزم جنت المأوی ز لطف کبریا
 « جاف عبدالله باشد، مفتی دارالبقا »

(۱۳۴۲)

مایه فخر و غرور تو سراسر مستعار
 عشق اگر ورزی خدارا با چنان معشوق ورز
 کاین دلارام تو باشد چون سیات اندر ثبات
 هیچ می دانی کجا شد آنکه دیشب قصر وی
 هیچ می دانی کجا شد هر یک از اعلام دین
 ویژه عبدالله مفتی آنکه لوح خاطرش
 تا که مصداق حدیث لایزال العبد گشت
 چار یار مصطفی را بود بهتر یادگار
 خوشه چین خرمن علم سبق خوانان اوست
 در عزای این یگانه فاضل تفسیر دان
 وه چنان در خاک مفتی کرد جا در حیرتم
 نیست مانا صورت گنجیدن او در زمین
 الغرض چون مرغ جانش از صفیر ارجعی
 «حیرت» اندر باستان هجری فوتش نوشت

دو رباعی

وی نشئه چشمان تو رشک می ناب
 دور از تو بر آب دیدگانم چو حباب

□ ■ □

وی نرمتر از برگ گل سرخ، تنت
 چون روشنی روز بتابد به تنت

ای برده ز خوبان گرو اندر هر باب
 بی روی تو بر قنات خسرو آباد

ای تنگتر از خاطر عاشق، دهن
 سازند گر از ظلمت شب، پیرهن



حیرت

(۱۳۰۶)

سید محمد سعید حیرت سجادی، فرزند سید محمد باقر (رکن الاسلام)، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در سنندج چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید، از آن پس در سال ۱۳۳۹ برای ادامه تحصیل رهپار تهران شد و به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران راه یافت و پس از طی مدارج تحصیل به دریافت لیسانس توفیق یافت.

حیرت سجادی، پس از فراغت از تحصیل به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به زادگاهش مأموریت یافت و در مدارس شهر خود به تدریس ادبیات اشتغال ورزید، آنگاه به تهران انتقال یافت و در دبیرستانهای پایتخت به تدریس پرداخت و به تعلیم و تربیت جوانان کشور همت گماشت و سرانجام در سال ۱۳۵۸ بازنشسته شد.

سید محمد سعید، مانند پدرش رکن الاسلام که ترجمت حالش در همین کتاب گذشت، در شعر حیرت نخلص کرد و از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی طبع آزمایی کرد و از عهده آن به خوبی برآمد، اما تاکنون مجموعه‌ای از اشعارش به چاپ نرسیده است.

حیرت در هنر خطاطی و خوشنویسی نیز همچون پدرش مهارت و استادی دارد و هنر شعر و خوشنویسی را از پدر به ارث برده است و همین خوشنویسی وی باعث گردید که از سال ۱۳۴۹ تا کنون مسؤلیت نوشتن کلیه اوراق بهادار کشور (غیر از اسکناس و مسکوکات) به عهده‌اش محول شده است.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

گلی یارا

چه حاجت است به زینت نگار زیبا را
 که داغ کم نبود لاله‌های صحرا را
 گلی که داده برت زیب قد و بالا را
 مریض عشق نخواهد چنین مداوا را
 نکرد یک نفس آرام قلب شهدا را
 سواد خال تو دانه‌ست مرغ دلها را
 به رسم تحفه، گرم می‌دهند دنیا را
 حلاوت سخنان تو طعم حلوا را
 که در فراق تو بیدار مانده شبها را
 گل از برای چه خواهی که خود گلی یارا

گل از برای چه خواهی که خود گلی یارا
 دل گلان چمن را ز رشک داغ مکن
 ز شرم روی تو می‌پژمرد به سینه تو
 به جای بوسه مرا می‌دهی تو شیرینی
 کشید زحمت بسیار عقل و سود نداشت
 به دام عشق تو افتند عاشقان آری
 به جز تو هیچ نخواهد دل پریشانم
 پی سخن بگشودی دهان و باز ببرد
 به چشم زار من از رحمتی کنی شاید
 تو گل به دست گرفتی و باز «حیرت» گفت

قطعه

دقیق باش که معنای آن بدانی چیست
 چگونه بود جهان و چگونه باشد زیست
 که چشم خلق به حال تو زار، رار گریست
 که خیر خیر به دنیایم اعتمادی نیست

تکان چانه به هنگام نزع پر معنی‌ست
 سؤال می‌شود از مرده‌ای که خواهی رفت
 دوباره مایلی آیی به دهر دیگر بار
 اشاره می‌کند آرام در جواب سؤال

چکامه

بیم در آن هر آنچه مرا بود خواستار
 ز آثار آن کسان که مرا بود انتظار
 مشمول رحم و مغفرت آفریدگار
 مکتوب، گفته‌های شگرف گهر نثار
 مشحون ز گفته شعرای هنر نگار
 بزدایدم غم و الم از خاطر فکار
 بر آن اگر مرور نماید هزار بار
 توصیفش از زبان من آمد بدین قرار

این دفتر نفیس که نقدی‌ست پر عیار
 یاللمعجب که یافتم اندر خلال آن
 ز آنان بی‌ست رفته ز دنیا و گشته‌اند
 و اینک به جای مانده در این دفتر بدیع
 مملو ز خاطرات نویسندگان پیش
 بشاندم سرور و صفا بر دل حزین
 بیننده هیچ سیر نگردد ز خواندندش
 اوصاف این کتاب نیاید به شرح لبک

گنجیست پر جواهر و باغیست پر شمار
 خاصه که گیرد از خط خوش نیز اعتبار
 در چشم سرمه گردد و در گوش گوشوار
 خیره شود نگه چو دمد تابش و شرار
 در آن جواهری که به طبع است سازگار
 فیروزه و زبرجد و یاقوت آبدار
 منوج، نظم و نثر، عبارات، بود و تار
 وز بیرم و پرند و حریر، اطلس آشکار
 یک سوی، دشت و دره و یک سوی، کوهسار
 وز لاله ساختش همه رنگین و پر نگار
 وز سوی کوه تا به سراشیب جویبار
 با رنگ و عطر دلکش گل‌های بی شمار
 وز نرگس و شقایق و امواج سبزه زار
 گرم سرود و وجد و خرامان ز هر کنار
 بی منت نوازن و بی زحمت سه تار
 ماهور و اصفهان و نوا باغ شهریار
 مرغان خوش نواز، به باغات و مرغزار
 چنگ و رباب و دنیق و قانون و عود و تار
 ترتیب باع داده به آیین نوبهار
 وانگه لوازمیست که گفتم به اختصار
 یادآور نواگر و بزم است و میگسار
 با گونه گونه تجربه و پند از کبار
 با خط خود رجال و بزرگان هر دیار
 از بهر یادبود و به عنوان یادگار
 مهر و صفا و پاکی شخصی بزرگوار
 وز زهد و ورع نیست فرینش به روزگار
 بل گشته است خلق به لطفش امیدوار

بحریست پر ذخایر و کانیست پر ز دُر
 امواج جملهها و دُرر لفظ و معنیست
 خواننده راز سمع و بصر حفظ و آفریست
 کان زریست کز رگه‌های طلای آن
 گنجیست از سخن که ببینی به هر نظر
 ز الماس و لعل و لؤلؤ و مرجان، عقیق و یشم
 گویی به کارگاه نیچ سخن شده است
 از سندس و ستبرق و دیبا و پرنیان
 باغیست پر درخت و گل و سبزه و گیاه
 از سبزه دانش همه دیبای سبزگون
 تا چشم کار می‌کند از ماورای دشت
 یکسر مزین است و معطر بسیط آن
 از لاله و بنفشه و ریحان و نسترن
 مرغان نغمه ساز در او از همه رقم
 خوانند نغمه‌های گزین با سرود رود
 عشاق و شور و راست، همایون و چارگاه
 گویی که کرده‌اند به منقار تعبیه
 شیپور و نای و بربط و تنبور و ارغنون
 ترکیب لفظ و معنی و آرایش سخن
 در باغ لاله باید و مرغان نغمه خوان
 خاصه که نظم دلکش و اشعار دلنشین
 وین جمله جمع گشته در این دفتر عجیب
 کز نیم قرن پیش در آن بر نوشته‌اند
 درج است نظم و نثر به همراه عکشان
 چون نیک بنگری همه تصدیق کرده‌اند
 کز نیکی و شرافت و تقوا و مردمی
 تنها نه اینکه بوده موفق به کار و بس

هر سو زبانزد است و بدو دارد انحصار
آداب دان و خوش نظر و آسمان وقار
همچون نگه به سبزه و گل موسم بهار
تا بد شعاع نور ز خورشید تابدار
دل گویدم بگو که ز من نیست اختیار
نیکی و رادیست که آید همی به کار
توفیقش از خدای کریم است خواستار
از طبع سرکشم بپذیرید اعتذار

بر شیوه پدر رود و حسن خلق او
برخورد او ز شیر و شکر خوشتر آیدت
نور آیدت ز دیدن رویش به دیدگان
بارد نجابت از قد و بالای او چنانک
این گفته زبان و قلم نیست مرمر
تنها نه صید لطف وی این بنده حقیر
«حیرت» پس از سلامت و توفیق باب او
تطویل این قصیده اگر آورد ملال

فشار دهر و فشار قبر

ز ماتم آب شود گر دل هزیر بود
که این معامله یارب چرا ز جبر بود
که قطر خاک فزون و لحد ستر بود
در این مصیبت عظمی نصیب صبر بود
چنانکه رعد خروشان به زیر ابر بود
فشار دهر، فزون از فشار قبر بود

به خاک همسر خود با دلی حزین رفتم
شتم از دل پر درد، ناله سر دادم
بگفتم این چه مکانی بود در آن چونی
مرا که درد فراق تو مبتلی کرده
صدای ناله به اعماق گور کرد نفوذ
به گوش هوش شنیدم که گفت باک مدار

دو رباعی

از دیده سرشکم، از جگر خون گذرد
تا حشر نفهم که زمان چون گذرد
□ ■ □
از خجالت و سر فکندگی می ترسم
از مرگ نه ، بل ز زندگی می ترسم

تا چند بد از گردش گردون گذرد
ای کاش شبی به خواب سنگین چوروم
من از غم و رنج و بندگی می ترسم
با این همه هیتی که مردن دارد



خائف

(۱۳۳۲ - ۱۲۷۸)

یکی از شعرای نامور و ادیبان برجسته و عالمان مبرز و ارسته، مرحوم میرزا اسماعیل خائف، فرزند مشهدی امین‌الله است که در سال ۱۲۷۸ هجری شمسی در شیراز قدم به عرصهٔ حیات گذاشت و در سال ۱۳۳۲ بدرود حیات گفت.

خائف در کودکی به علت ابتلای به آبله از نعمت بینایی محروم گردید و چون دارای حافظه‌ای نیرومند بود برای کسب دانش از پای ننشست و با کوشش و مجاهدت به تحصیل علوم عقلیه و نقلیه پرداخت، بیست ساله بود که حافظ قرآن گردید و در شاعری نیز مقامی والا یافت و شعرش مورد توجه قرار گرفت و دیوانش در سال ۱۳۰۵ به دستور حاج میرزا مهدی خان اسفندیاری (نصیرالسلطنه) طبع و نشر شد.

مرحوم خائف شرح حالی که به قلم خود نگاشته و در مقدمهٔ دیوانش به چاپ رسیده، بدین گونه می‌نویسد:

«بنده میرزا اسمعیل که در عشر ذیحجه که عید فریاد است در سال ۱۲۷۸ هجری شمسی از مادر متولد شدم. شش سالگی به آسیب آبله به فقدان بصر مبتلا شدم و شخصی که پدر نبود و از پدر مهربانتر، مکتبم را مطلب اعظم شمرد. در پانزده سالگی حافظ ربع قرآن شدم و گوی از همگنان بیبا بردم و در شاعری خاطری یافتم و در نطق بر من گشوده شد.

در بیست سالگی قرآن را از الف تا یاء حفظ کردم و مشوقان انسانی که فرشگان رحمانی بودند صرف عمرم را لایق تعطیل ندیدند و تحصیل ادبیات را رهنمونی کردند. در موقع سی سالگی از مقدمات فارغ التحصیل یافتم و به مؤخرات ترغیب کردند.

نخستین به فقه و اصول و متعلقات شرعیه اصلیه و فرعیه و متمعات دینیّه پرداختم و

پس از آنکه قدم اعتقاد خود را در ملت ثابت و استوار دیدم قابلیت ذاتیه به تدریس هر سه قسم حکمت امر کرد. حکمت الهیه، طبیعی، ریاضیه به اقسامها مع اللوازم و المنتمات در خدمت اسانید این فتنون فرا گرفته. خود را متشانه به این شئون دیدم و در سلسله مرغبین و حلقه مشوقین و قافله مؤیدین در ماضی و حال به عون الله در استقبال سرحلقه و سرسلسله حلقه و شمع جمع کل بستان و قافله سالار طریق رفاقت به قدم صداقت دوست یگانه محبوب من و مطلوب زمانه ادیب فاضل دانشمند که ثنای او در حقیقت اقرار به عجز است، آقای آقامیرزا عبدالباقی جاودان ادام الله عمره و اجری فیما برید امره.

هر اسم و لقب کز آسمان آوردند بر اهل زمین لایق آن آوردند

بر نادره زمانه، عبدالباقی تشریف بزرگ جاودان آوردند

و بالجمله جهل و پنج علم است که به عنایت الله هر کدام را عالم بلکه اعلم و به حفظ قرآن اکتفا نکردم، اطلاع خود را به علم فرائد و تجوید و شأن نزول و تأویل و تفسیر و خواص هر سوره و آیتی را به طور کامل اکمل به دست آوردم.

و از علوم جدید این زمان از فیزیک و شیمی و هیت و جغرافی و طب قدیماً و جدیداً و آنچه در کار و مایه فرانسوی را فرا آوردم و آنچه در این اوقات و ازمته تصنیف و تألیف می شود به مجرد شنیدن قواعد کلید آن فهم خود را مدرک و ذهن خود را محیط آن می بینم:

المنه لله که به کام دل من حل کرد خدای من همه مشکل من

نقش هنری به لوح ایجاد نکرد الا که سرشته شد به آتش گل من

اینک که پنجاه و اند مراحل زندگانی را بیموده ام، جمعی کثیر برای تحصیل معقول و منقول و جمعی غفیر به جهت آموختن علوم ریاضی و غیره به منزل آمده، به حظی وافر اوفار و نصیبی او فر استفاده می کنند.

پس از فراغت، چنانچه معمول ستوانی است، عده ای از طبقات متنوعه رجالاً و نساءً صباح در بقعه منوره و حرم حضرت محمد بن موسی الکاظم علیهما السلام و مساءً در مسجد اتابکان معروف به مسجد نو به منبر آمده مستمعین را به مواعظ حسنه و اشارات مستحسنه هدایت و به صیانت بذل جهد منظور و از خداوند متعال و پاک یزدان امید موفقیت در ابقاء و وظیفه و ایقاظ هموطنان عزیز درخواست دارم.^(۱)

۱- از شاعر گرانامه و محقق ارجمند، پرویز خاتمی، نوه خائف خواستم عکس و آثاری از نیای خود را در اختیارم گذارند، با بزرگواری در خواستم را اجابت فرمودند.

رسم خوبان

باری بپرسی ای دوست احوال آشنا را
این عادت تو باشد یا رسم خوبرویان
گرمی زنی به سنگم زین در نمی‌گریزم
چون روی می‌نمایی بگذار تا بینم
یارب که از زمستان در یاد باغبان را
گر بی گنه بپندی وری سبب بسوزی
ای ساریان چه رانی ترسم که با زمانی
احوال انتظارم با شب نخفته گویم

گاهی تفقدی کن ای پادشاه گدا را
بیگانه را نوازش و آزردهن آشنا را
کز مرغ خانگی من، آموختم وفا را
چون سفره می‌گذاری چیزی بده گدا را
تا بو که در نیندد درویش بینوا را
کس بر تو می‌نگیرد آهسته‌تر خدا را
کافتاده کان نینی وین آه در قفا را
کانان که زخم دارند داند ماجرا را

آهسته آهسته

چکان گشت از گل رویش، گلاب، آهسته آهسته
رخش ترسم شود از لطف آب، آهسته آهسته
بجز خوی بر رخ جانان ندیدم هرگز آبی را
که آتش را بیفزاید به تاب، آهسته آهسته
بجز طفرای ابرویش که شد پوشیده از مویش
هلالی را نگردد شب حجاب، آهسته آهسته
دل را اندک اندک سوزد و بر وی نبخشاید
نمی‌دانی که می‌سوزد کیاب، آهسته آهسته
چونرگی اندک اندک می‌شود بیدار خوش باشد
ولی چشم تو چون افتد به خواب، آهسته آهسته
بر آمد نیمروز از خواب ناگه آن مه تابان
فرو رفت از خجالت آفتاب، آهسته آهسته
نمی‌دانم که موهوم است یا از هیچ تأثیری
که هر دم زان دهن یابم جواب، آهسته آهسته
ز منی «خائفم» پیدا و پنهان ساقی چشمش
مرا هر لحظه پیماید شراب، آهسته آهسته

از یک غزل

خرمن سیمی و بر ما نگاهی کن به زکات
 ماه گویند که در ظرف نمی گنجد چون
 آنچنان می روی از ناز که گر خاک شوم
 من بلای توام و تا تو نگارین باشی
 راستی فرق کسی می نکند با سروت
 آن منم گر نپسندی، بگشا روی و بین

«خائف» خون تو در گردن چشم است مگوی

این همه خون من ای ده دله در گردن تو

سرو سیمین

سرو است مگر که ایستاده یا سیمیر نگار ساده
 ما سرو ندیده ایم سیمین مانا که همان صنم ستاده
 صد حقه فتنه بر گشوده زان حقه که از دهن گشاده
 رحمت به روان مادرت باد کان آدمی است و حورزاده
 بر چشم تو هر که هشت ابرو شمشیر به دست داده
 بدنام شدیم و خال رویت این خال به روی ما نهاده

«خائف» که اسیر گیسوی توست

دیوانه به بند خوش فتاده

از یک غزل

ملکی یا که حور یا که پری کیستی کز همه لطیف تری
 در شک افتاده ام من از سخت ورنه می گفتمت که تو قمری
 سرو گویی چنین نمی گذرد تو چرا خود همی چنین گذری
 لاف سنگین دلی نمی شاید پیش رویت مگر به بی بصری

عاشقت را فراق گویی نیست

که به معنی همیشه در نظری

ای آب حیات

شوخی نکند چنین که دانی	گر سرو بود بدین روانی
خود دل دهد از نمی‌ستانی	انسان که تویی هر آنکه بیند
جز آرزوی دمی جوانی	هر پیر که بیندت ندارد
وز عمره تو هم دلش ستانی	تا عشق به روی تو بیارد
تو جسم نه‌ای تمام جانی	از پیرهننت شنو که گوید
گر بر سر آتشم نشانی	ای آب حیات آتشین روی
در هجر خودم صبور خوانی	چندان نبود عجب که چندی
گر حالت خویشتن بدانی	بر حالت عاشقان بیخشی
دنبال تو چون تو‌اش برانی	«خائف» چه کند اگر نیاید
در هر که درافکنی کشانی	«خائف» نه که این کسندگبوی

چشمان سیاه

گر گنه دیدن این است بگو باش گناه	چشم از آن روی نمی‌بوشم و چشمان سیاه
سرو را جامه نمی‌دیدم و مه را به کلاه	تا قباپوش و کله‌دار شدم در عالم
قد و بالای تو از شوخی چندین کوتاه	لوحش الله که می‌بگذرد از سرو بلند
می‌گرفتم ولی آگاه نبودم از چاه	چون زنخدان تو دیدم خبر از هر راهی
که تو برهم زنی ای ترک بدین چشم سیاه	شه بیاید کند آزاد سپاه ترکان
این گنه کرد از این روی بشد روی سیاه	چشم می‌گون خوشت مست به محراب آمد
مگر از جور تو هم در تو توان برد پناه	کس نبارد ز جفای تو به جایی بگریخت
او ز من بی‌خبر و من ز تو هستم آگاه	عشق من هر که بداند دهم بند ولی
هر سر انگشت تو بر خون کسی هست گواه	نه همین «خائف» ما را و به تنها کشتی

شکایت هجران

پندارمت که روز و شبم در برابری	از بس که در برابر چشم مصوری
هر جا که دیده باز کند تو مصوری	بر عاشقت شکایت هجران حرام هست
تا بگذری خبر نشود چون دلش بری	صاحب نظر ز بس که شود محو دیدنت

تو غافل ز خود که سوی خلق بگری
چون هر دم که بینم از آن بار خوشتری
در خاطر رود که تو ما را به خاطری
پندم مده حکیم ر آزادگان گری
نقوا بر این خدنگ سپر نیست کاوری
بک راه گر هم از ره انصاف بگذری

هر کس بیندت به سوی خویش نگرد
صد دل بیایم که به هر دم یکی دهم
ما را بس است در همه عمر این اگر دمی
از بستگان عشق خلاصان به آگهید
انصاف می دهم که همه حن باشدت
«خائف» کمان کشیده نظر دیده و امکن

گفتا، گفت

گفت: من گوش به فریاد تو دارم یا نه
گفت: من پای به هر خاک گذارم یا نه
گفت: از اول به کسی دل بپارم یا نه
گفت: بنگر که به هیجت بشمارم یا نه
گفت: در آینه گر روی بیارم یا نه
گفت: صد چون تو برآشته هزارم یا نه
گفت: جر موی بیسی به کنارم یا نه
گفت: من نفس تو در دیده بکارم یا نه
گفت: در دور تو این می بگسارم یا نه

گفتم: از چشم تو فریاد برآرم یا نه
گفتمش: خاک شدم تا به سرم پای نهی
گفتم: آخر به کدای جان بپاری دل خویش
گفتمش: هیچ نیاری سخن از من به دهن
گفتمش: چون تو در آفاق کسی ممکن نیست
گفتمش: بر گل روی تو منم بلبل زار
گفتم: از موی میانت به کمر چون مویم
گفتمش: نیست به کاری که به نقشت بینم
گفتمش: لب به دهان تو نیستم چون جام

گفتم: از دادن جان کسی به رهت «خائف» نیست

گفت: صد کشته در این مرتبه دارم یا نه



خانمی

(۱۳۱۵)

پرویز خانمی، از شاعران نامور و توانا و نویسندگان محقق است که در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در شیراز از مادر زاد. وی نوه میرزا اسماعیل خانف، شاعر معروف و عالم متبحر شیراز، که فلسفه ملاصدرا را تدریس می‌کرد و هم صاحب دیوان شعر است که با شوریده شیرازی معاصر بوده و هر دو از نعمت بینایی محروم بوده‌اند.

خانمی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و برای ادامه تحصیل وارد دانشکده ادبیات همان شهر گردید و به دریافت لیسانس در رشته زبان و ادبیات فارسی توفیق یافت و به تدریس در دبیرستانها شیراز اشتغال ورزید، آنگاه عازم تهران گردید و دوره فوق لیسانس را در علوم اجتماعی گذراند و به سمت مسؤول تبلیغات و انتشارات کمیته پیکار با بی‌سوادی منصوب شد و کتابهایی نیز در این زمینه به رشته تحریر کشید و به زیور طبع آراست.

خانمی از آن بس به وزارت فرهنگ و هنر انتقال یافت و یک چند نیر ریاست کتابخانه ملی فارس را عهده‌دار بود و اکنون ضمن تدریس در دانشگاههای آزاد و پیام نور شیراز و چند شهر استان فارس، سرپرست مرکز حافظ شناسی در آرامگاه حافظ نیز هست.

پرویز خانمی کار شعر و شاعری را از دروان دبیرستان آغاز کرد و از سال ۱۳۲۹ با مطبوعات نیز همکاری نمود و آثار منظوم و مقالاتش همواره در روزنامه و مجله‌های کشور به چاپ رسیده است.

آنچه از آثار او طبع و نشر یافته، چند مجموعه شعر به نامهای: حصار، باز آسمان آبی است. از لحظه نابین، این خاک طریاک. و اما آثار قلمی و تألیفات او عبارت است از: حافظ در اوج، مقاله‌ها و مقابله‌ها، نگاهی به غزل حافظ، پند سعدی، بارگشت پادنامه

میرزای کاظمی، و چند اثر دیگر.

خانمی از شعرای بنام و توانای معاصر است که در دو زمینه کلاسیک و نو شعر می‌سراید. شعرش شیوا و دلنشین و مطلوب اهل ذوق و ادب است.

پرواز، را . . .

می‌دانم این! کنار تو از یاد می‌روم	انگار! کوه کاهم و بر باد می‌روم!
عشقی که شادمانگی‌ام داد و تخت و بخت	با جان من چه کرد که ناشاد می‌روم!؟
باری! بهار برگ شدم، دست شاخه را	با هر بهار، برگ جو افتاد، می‌روم
خسرو گرفت بوسه سرین، اگر نماند!	من ما گرفته به کامم و فرهاد می‌روم
کو داد گر زمانه که از داد، مزده داد؟	تا زخم تازیانه بیداد، می‌روم
گامی نزد به هم‌همی‌ام دوست، در بلا!	با سایه‌ام، همیشه همزاد می‌روم
چون بر مراد بی‌خردان است روزگار	بر کام من مباد و چنان باد! می‌روم
پرواز را شکسته برم، در حصار عمر	سر خیال باد! که آزاد می‌روم!
قامت دوتا، جو طاقت بیدم، امید را:	همتای سرو و سایه شمشاد می‌روم
صید مدام دام من، آهوی عمر بود	در دشتهای خاطره، هیئاد می‌روم
سیل عنان گسته‌ام، ای روزگار حواب	نشیدی‌ام جو زمزمه، فریاد می‌روم!
پنداشتم که آتش مهر تو، ماندگار	ماند مرا - به خرمنم افتاد - می‌روم!!

در جذبۀ پاییز

در خاطر پاییز نشستم و گسیم	عهدی که بهاران به سر زلف تو بستیم
عمنامه زرین درختان حبری داشت	سرمست شکفتیم و سرانجام شکسیم
در خلوت بی‌برگی پاییز غم انگیز	همدرد تهیدستی هر شاخه نشستم
بر چهره گل چنگ زده پنجه هر برگ	گل نیست اگر، داغ گلی هست که هستیم
آسودگی از خانه دل رخت برون برد	ما نیز چه آسوده دل از عمر گستیم
بازار شکسته کنون باغ و غمی نیست	تا برگ غمی هست ترا تحفه فرستیم
بیگانه‌دلی بین که من و دوست به یک پوست	عمحوار نشستم و غریبانه نشستم
تن سوخته در جذبۀ برگیم و از این شوق	تا دست کشد مرگ بر این تن همه دستیم!

شکسته‌ام

دروغ بود کنار تو، بی تو، خوش بودن
 دلی که با دل تو می‌طپید خاموش است
 چنین که عمر می‌گذرد چیست، بیست جز این
 سحر کجاست؟ خیالی خطا، یقین این است
 خلوص خلسه یاد تو، یار تنهایی است
 زلال آینه چشم من ز گریه شکست
 اگر نه با غم عشقی گذشت عمر، گذشت
 شکسته‌ام چو صدا در بیام تنهایی
 چه غربتی است غریبانه رورگاری را

دروغ بود کنار تو، بی تو، خوش بودن
 دلی که با دل تو می‌طپید خاموش است
 چنین که عمر می‌گذرد چیست، بیست جز این
 سحر کجاست؟ خیالی خطا، یقین این است
 خلوص خلسه یاد تو، یار تنهایی است
 زلال آینه چشم من ز گریه شکست
 اگر نه با غم عشقی گذشت عمر، گذشت
 شکسته‌ام چو صدا در بیام تنهایی
 چه غربتی است غریبانه رورگاری را

مثنوی یاد

چشم باز هر دری دیوار شد
 تیرگی در خاک چشم ریشه زد
 شعله شد در خرمن جانم گرفت
 چاره جز بیهوده بودن چیست چیت؟
 برد برگ سرخوشها دزد باد
 روح اندوهیم، جان مانیم
 دست بی تاب نسیم رهگذار
 عمر می‌جستیم و هستی باختیم
 دانه در تفتیده صحرا کاشت دل
 عمر را رفتیم، خسته بی نصیب
 تاختم و باختیم و گاستیم
 در غروبی ابر هستی سوختم

وای من! تا چشم من بیدار شد
 صبح را چون ساقه‌ای شب تیشه زد
 تلخکامیها گریبانم گرفت
 وای من! بیهوده بودن نیستی است
 یادمان رفته‌ست شیرین شور یاد
 رنج پروازیم، اندام غمیم
 آرزو را ریخت پر چونان غبار
 در سراغ روز با شب ساختیم
 یاره بین، پندار سامان داشت دل
 رهگذار باد بودیم و غریب
 گاه افتادیم و گاه برخاستیم
 در دم خورشید تن افروختم

□ □

چشم ما در خواب از این افسانه بود
 این گران عمری که ارزانی گذشت

زندگی، افسانه‌ای طفلانه بود
 در پشیمانی، پریشانی گذشت

آتش بودیم و خاکتر شدیم
 آفتابی ، روز برنایی نشست
 خواب هستی، صبح بیداری نداشت
 خالی از خویشم، چو دل از او تهی ست
 لحظه‌ای از یاد او ماندم جدا
 در خراب آباد یادش زیستم
 جان همه گوشم چونامش گفتگوست
 چشم در راهیم و او در راه نیست
 عشق دیگر هست، ما دیگر نه‌ایم
 بانگ خاموشیم و دریایی خروش
 درد بود و غیر بی دردی نماند
 در گریز از خود بجز خود کیست دوست
 خانه آسودگی نزدیک نیست
 خسته‌تر ، بیمارتر ، بیدارتر
 در حصار بی حصار ، روزگار

روزگاران گشت و ما دیگر شدیم
 راستای سرو و سرسبزی شکست
 کاش مستی، رنج هشپاری نداشت
 عالمی او بود و بی او هیچ نیست
 گرچه بی او مانده‌ام اما کجا
 بی چراغ نام او من نیستم
 نام بی نامم، چو لب بی نام اوست
 قصه کونه، عمر شب کوتاه نیست
 آشنایی هست، ما بیگانه‌ایم
 شور و فریادیم و لبهایی خموش
 چیره شد نامردمی، مردی نماند
 در کنار دوست آوخ نیست دوست
 راه، جز بیراهه‌ای تاریک نیست
 با خود اینک مانده‌ایم بیزارتر
 می‌گزارم روزگار انتظار

در عطش آفتاب

عیار خونجگری را پیاله می‌داند
 مجال عمر دمی بود و ژاله می‌داند
 به سینه طاقت این سوز، ناله می‌داند
 شکوه صدر نشینی، کلاله می‌داند
 شکست قامت روح، استحاله می‌داند
 شب امت و پرتو ماه است و هاله می‌داند
 خروش می‌شوم از زخمه، ناله می‌داند
 به خون نوشته دلم، این قباله می‌داند
 شکسته، قصه مجنون و اله می‌داند

دلم پیاله خون است، لاله می‌داند
 چو قطره در عطش آفتاب، آب شدیم
 خموشی‌ام همه فریاد در گلو مانده‌ست
 شکنج طره تو، خود گلی به شاخ گل است
 مبین که راست نمایم که دست کینه دوست
 نه خواب، خیمه گیسوی و تاب رخسارش
 شکیب چنگ خموشم که هر رگم تاریست
 قسم به پیری و پیرار، خانه، خانه ماست
 شکسته قامت بیدم ز تازیانه باد

به شاخهٔ اوج

شکسته بال غریبم، شکسته در خویشم
 کجا برم تن تنهایی‌ام، گران باری‌ست
 عقاب قلۀ تنهایی‌ام به شاخهٔ اوج
 دیار عالم اگر بهنه‌گاه پرواز است
 چه تلخ می‌گذرد روزگار مرد، چه تلخ!
 به راستی نتوان زیست بر مدار دروغ
 جوار آدمیانم، نشسته در خویشم
 چه فایدهٔ بر پرواز بسته در خویشم
 ز خاک و خاکی و خواری گشته، در خویشم
 من آن پرندهٔ خاموش خسته در خویشم
 به روزگار، گرفتار رسته در خویشم
 اگر چه راست نمایم، شکسته در خویشم

اگر، نه سبز نشینیم

زمان گذشت و زمانه،

جو نقش در تن سنگ -
 - نه شادمانه نشستی، نه مت با دل تنگ -
 زمان گذشت و زمانه

نه قصه‌ای است شگفت!

دوباره رفته نه نگین قبای فصل آویخت
 همان حصار قدیمی‌ست روزگاران باز
 صدای کهنهٔ مرغان، صفای کهنهٔ گل
 همان بهار قدیمی،

بهار تمهایی!

چه در دیار بهاران، چه در خزان،

ای دوست

بهار عمر بهار است ورنه خاک و درخت
 به یک نوازش باران،

همان بهاران است!

زمانه بی من و تو،

هر چه باد

رنگین باد -

زمانه بی من و تو،

هر چه

هر خراب آباد

رواق عشرت یاران و کام دشمن باد

به باغ، شاخه چو دست بریده از تن باد

به دشت نغمه مرغان غریو شیون باد

ترانه در رگ هر ساز،

خون وحشت و خشم ...

□

بر اسب باد نشسته است عمر،

می تازد

اگر نه سبز نشینیم در گذار نسیم

به مرگ زود،

چو خشکیده برگ باید بود.

□

بر اسب باد نشسته است عمر، موی افشان ...

بیداری^(۱)

پتک گران خلق فرود آمد

بر قامت ستر سیه کاری

مردان

نگین روشن بیداری را

بردند در ستاره نشانند

و صبحگاه لوحه پیروزی را

آویختند

۱- در بهمن ماه ۱۳۵۷ در شیراز سروده است.

چایک

بر راستای ستوار دیوار روزگار

و آفتاب را

به خانه خود

مهمان کردند

آن روز کودکان

- در کوچه‌ها -

فریاد کردند

شب پشت کوههای سیه مرده است

و آفتاب،

مهمان شهر ماست



خامنه‌ای

(...-۱۲۶۶)

جعفر خامنه‌ای، فرزند حاج شیخ علی اکبر، در سال ۱۲۶۶ هجری شمسی در بیریز از مادر زاده؛ علوم ادبیه و عربیه را در همان شهر از اساتید بزرگ فرا گرفت و زبان فرانسه را آموخت و با ادبیات اروپایی آشنایی یافت.

خامنه‌ای در شمار آزادپخواهان بنام مشروطیت بود و اشعار پرشور و مهیج او در جرابد وزین آن عصر: جبل‌المتین، چهره‌نما، عصر جدید، شمس، و دانشکده به چاپ رسیده است و این اشعار مشحون از اندرزهای آموزنده و گرانبهای ملی و نشان دهنده افکار مترقی و آزادپخواهانه او می‌باشد.

احمد کسروی در تاریخ مشروطه خود از خامنه‌ای بدین گونه یاد کرده است: «این هنگام که شور و خروش در توده پیدا شده شعرهایی نیز به فارسی و ترکی سروده می‌شد و در کوچه و بازار و در سنگرها خوانده می‌شد. راستی را هم این گونه شعرهاست که ارزش دارد و گوینده آن کاری انجام داده است و این است که ما در تاریخ گاهی به آنها نیز می‌پردازیم. در این هنگام از شعرهایی که شهرت یافته، بر زبانها افتاده، صییده‌ای است که دوست دیرین ما میرزا جعفر خامنه‌ای سرودند و ما اینک بینهایی را از آن در اینجا می‌نگاریم.»

زاهدان ریایی

که عالمی بفریبند با قبا و ردایی
ز خون بی‌گناهان مست هر صبا و مسایی
به قتل و غارت شهری کنند حکمروایی

من ای خدا به تو نالم ز زاهدان ریایی
به خلق حرمت می‌کنند ذکر ولی خود
به گاه موعظه آزار مور را نپندند

نه شرمشان ز پیمبر نه بیمشان ز خدایی
 به حکم شاه و به فتوای چند شیخ کذایی
 ولایتی شده مفلوک و مبتلی به گدایی
 حرام بشمرد این ابلهان ریش حنایی
 که آدمی نه به ریش است و نی قبا و کلایی

دهند مردم بیچاره را به پنجه جلا
 بیا که خون شده جاری به جای آب به تبریز
 به بندگان خدا بسته گشته را معیشت
 خدا که امر عبادش حواله کرده به شوری
 بلی ز گاو مجسم معو فضیلت انسان

از ما یکی قبا برد و دیگری کلاه

هستند مهر و ماه بر این مڈھا گواه
 رور سعید دلشدگان را کنی تباہ
 ای حکمران، مران به سر عاجزان سپاه
 تاریک و تیره، دیده و دل دیده خانقاه
 اهوای مڈھی ننماید تو را ز راه
 از ما قبا یکی برد و دیگری کلاه

حسن تو برده ست به خوبی گرو ز ماه
 با آن صباحتی که نو داری کجا رواست
 ریزی به یک کرشمه تو خون هزار کس
 بی شمع روی روشنت ای ماه گلمذار
 در دوستی تو عهد نمودی وفا کنی
 برسم کز این عطالت و غفلت مال کار

فرشته صلح

باز آ که روزگار بشر شد ز شر تباہ
 بار آ بگستر آن دو جناح ملامت

ای خوش لقا فرشته صلح و مالمت
 یکباره رخت بست دریغ، از جهان رفاه

□ □

آشوب و شر و فتنه جهان را نمود بر
 زین بیشتر تو رشته الفت را ما مبر

باز آ که باز چیره به یزدان شد اهرمن
 خرم نه گل به گلشن و نه سرو در چمن

□ □

صد گونه درد و نقت و آفت حریق و خون
 هر گر ندیده کس به زمین منظری چنین

از قهر خنده اهرمن افتاده در زمین
 خون می چکد ز هر چه نظر می کنم کنون

□ □

نظم جهان به هم زد و عمران به باد رفت
 یک صرصری وزید که طوفان به باد رفت

جنگ جهان، شمول ملل، رستخیز عام
 سرتاسر اندر این کره جاه و احتشام

□ □

ای نیک پی فرشته فرخنده فال صلح بیداد روزگار متمگر ز حد گذشت
مازآ که جیش فتنه زند طبل نازگشت روشن شود دوباره جهان از جمال صلح

ای وطن

هر روز به یک منظر خونین به در آیی
هر دم متجلی تو به یک جلوه جانسوز
از سوز و غمت مرع دلم هر شب و هر روز
با نغمه نو تازه کند نوحه سرایی

ای طلعت افسرده و ای صورت مجروح
آماج سیوف ستم، آه ای وطن زار
هر سو نگریم خیمه زده لشکر اندوه
محصور عدو، مانده تو چون نقطه پرگار

محصور عدو، یا خود اگر راست بگویم
ای شیر، ربون کرده تو را روبه ترسو
تشمیر جفا آخته روی تو ر هر سو
نا چند بخوانی؟ بگنا چشم خود از هم
برحیر، یکی صولت شیرانه نشان ده
یا جانستان یا که در این ممرکه جان ده

در قرن بوالعجب

عصری که غیر فتنه نبود، آمدیم ما
زان روبه صد سلام و درود آمدیم ما
انداختیم نیزه و خود آمدیم ما
مفتون گفته‌های رنود آمدیم ما
غافل ر کنه، گفت و شنود آمدیم ما
دیدیم خون چه چشمه و رود آمدیم ما
بیخود به شوق بریط و عود آمدیم ما

در قرن بوالعجب به وجود آمدیم ما
از پیش داد عالمان را نوید سلم
عنوان ترک اسلحه از خاکیان نمود
آراست کنفرانس به لاهه نه محو ظلم
بس حرفها ز سلم و رفاه بشر زدند
بس فتنه‌ها که در همه آفاق شد میان
دنیا غریق آتش و خون، شهرها خراب

دريا و خاک و روى هوا عرصهٔ ستيز
 در شاخار صلح و صفا ناگشوده بال
 گر عهد سلم و معدلتى هست، نيست اين
 در رستخيز و حشر جنود آمديم ما
 سنگ جفا زدند و فرود آمديم ما
 شو منتظر در آينه رود آمديم ما

ترجمه از آثار یکی از شاعران روسی

زمستان

جمال طبيعت به فصل بهار
 به رونق چو دوشیزهٔ گل‌گذار
 صفابخش و زیباست شوخ و قشنگ
 زداید ز دل‌های پژمرده رنگ

□ □

شب و روز، سرمست شور و نشاط
 به عشرت بگسترده عالی بساط
 گه از وجد، رقصان و گه نغمه‌خوان
 رسد فیض آن بر همه رایگان

□ □

عروس طبيعت به هنگام صيف
 میرا ز هر نقص در کتم و کیف
 فزاید به آرایش و رنگ و بوی
 یکی تاجداری است خورشید روی

□ □

بدین جلوه و شادمانی و سور
 که ناگه خزان رخ نماید ز دور
 کند چندگاهی طبيعت درنگ
 به سیمای بگرفته و چشم تنگ

□ □

وداع جوانی کند آن نگار
 دلش پر ز اندوه و جشمش نزار
 همی پیر و رنجور و پژمان شود
 ز سوز درون جامه بر تن درد

□ □

همی رنج بر وی کند چیرگی
 به چشمان خاموش وی تیرگی
 ز پیری عیان بر رخسار گشته چین
 کشاند سوی خواب مرگش چنین

□ □

در این دم زمستان گوهر نثار
 شتابد به بالین بیمار رار
 سراپایش اندر پر قوی برف
 مهتاب کند بستری توی برف

□ □

بخواباند آهتاش در فراش
بیارام و خوبی کن، آسوده باش
بدو گوید آنگه که: ای مام پیر
قصورى اگر رفت بر ما مگر

□ □

طبیعت بدین سان کند ارتحال
به تابوت برفین آن پیر زال
بدو بگذرد هفته‌ها، ماهها
کند ناله باد شبانگاهها

□ □

به رسم عزا کاج و سرو سیاه
به شب بوسه‌های یخ از قرص ماه
به نمش پباشند اکلیل برگ
درودش فرستند به فرخنده مرگ!

افق تاریک

در آسمان سعادت ستاره می‌جویم
به هر طرف نگرم نیست غیر ظلمت محض
شکسته کشتی و از غرق نیست راه خلاص
فتاده آه! وطن در خطر ز امدادش
فغان و ناله جانسوز دلگداز وطن
صمات بهتر از این زندگی به نزد خرد
نهفته کوکب رفعت دوباره می‌جویم
در این سیاهی شب یک ستاره می‌جویم
دچار موجم و یک تخته پاره می‌جویم
تو تن همی زنی و من کناره می‌جویم
اثر به ما نکند سنگ خاره می‌جویم
کجاست مرگ؟ بیا از تو چاره می‌جویم



خاموش

(۱۳۲۷ - ۱۲۹۲)

میرزا علی رضا هدایتی، که در شعر تخلص خاموش را برگزید، فرزند میرزا حسن کفاش، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در شهر قم در میان خاندانی معروف و سرشناس قدم به عرصه وجود نهاد.

خاموش، تحصیلات مقدماتی را در یکی از مکاتب زادگاه خود فرا گرفت و چندی نیز به تحصیل صرف و نحو پرداخت و چون دارای استعداد و فریحه شاعری بود به انجمن ادبی قم که به ریاست شادروان محمود تندری، منخلص به شیوا و ملف به صمصام تشکیل می شد، راه یافت و با فنون شعر و رموز آن آشنا گردید و به تدریج شعر او شکوفایی پیدا کرد و مورد توجه قرار گرفت و سروده هایش در روزنامه محلی استوار و توفیق در تهران به چاپ می رسید.

خاموش از آغاز جوانی برای تحصیل معاش به کوشش پرداخت و به سوهان پزی روی آورد و در یکی از سوهان فروشان معروف قم مشغول کار شد و در کار پختن سوهان بصیرت یافت. پس از چندی تصمیم گرفت دکانی باز کند و چون سرمایه کافی نداشت با یکی از بستگانش مشارکت کرد و در حوالی حرم مغازه ای دایر نمود و به کار پرداخت، کارش رونق گرفت و سرمایه ای ذخیره ساخت و فکر عزیمت به تهران در سرش افتاد. شرکت خود را فسخ و به تهران کوچید. در آغاز با یکی از سوهان فروشان قمی که سالها در تهران در بازار مسجد جامع مغازه داشت شرکت کرد و مدتی بدین منوال کار کرد. تا اینکه خود در بازارچه وزیر دفتر (شاهپور) مغازه ای دایر کرد و به طور مستقل مشغول کار شد، کسبش رواج یافت و کارش رونق گرفت و صاحب خانه و ردگی شد و در غزلی که سرود ماجرای تهران رفتن خود را بدین گونه شرح داده است:

اهل فم صبح خود از چیبست به فم شام کنید
 چند ای مرده دلان زندگی خام کنید
 بروید از فم، غم تا که به تهران نشاط
 تن پر از عشرت و جان خالی از آلام کنید
 خوش حدیثی ست علیکم بسواء داد الاعظم
 طلب فایده زین نکتۀ ابهام کنید

محمدرضا هدایتی (طاهر) فرزند خاموش، در نامه‌ای که برای نگارنده ارسال نموده، چنین می‌نویسد: «خاموش چند سالی در استخدام دولت درآمد و چندی در وزارت دارایی، و مدتی نیز در پست و تلگراف به کار اشتغال ورزید، اما کار اداری با روح آزاده‌ او سازگار نبود و شغل دولتی را رها کرد و به شغل آزاد روی آورد. تخلص خاموش را از آن روی برگزید که بسیار کم حرف می‌زد، و اگر سؤالی از او می‌شد جوابی کوتاه می‌داد و خود در شعری گوید:

چون ندیدم زیان ز خاموشی لفظ خاموش را لقب کردم «

اما خاموش عمرش چندان نپایید و در نهم اردیبهشت سال ۱۳۲۷ شمسی در سن سی و پنج سالگی بر اثر سکتۀ قلبی چشم از جهان فرو بست و در زادگاهش به خاک سپرده شد.

خاموش شاعری خوش ذوق و با استعداد و بلند پرواز و زودرنج و حساس بود و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرد، اما بیشتر به غزلسرای پراخت و غزل را هم خوب می‌سرود. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

رفتم از کوی تو

از کوی تو من رفتم و دیوانه شدم باز	شمع رخ تو دیدم و پروانه شدم باز
فارغ شد از غم چو به کویت گذرم شد	دور از تو شدم در غم و غمخانه شدم باز
یک خال سیه کنج لب لعل تو دیدم	طایر صفت اندر طلب دانه شدم باز
از کعبه و هم مجرد و طاعات گذشتم	مایل به می و شاهد و میخانه شدم باز

«خاموش» لبش آب حیات است که چون خضر

یک جرعه بنوشیدم و مستانه شدم باز

پردهٔ اسرار

ما نیز از آن دُرد کشانیم که بودیم
 پیوسته هماغوش نشاطیم شب و روز
 بنشسته به اورنگ صعود از طرق عشق
 در پردهٔ اسرار، رخ یار بدیدیم
 گر خلقت زیبا به سرشت است، نه زشتیم
 «خاموش» در آن میکده نوشیدمی و گفت
 خاک قدم پیر معانیم که بودیم
 دور از غم اسباب جهانیم که بودیم
 تا اوج فلک در طیرانیم که بودیم
 ما واقف اسرار نهانیم که بودیم
 ما از ازل ای خواجه همانیم که بودیم
 ما نیز از آن دُرد کشانیم که بودیم

تغزل

مهر سزد که از شرف سجده کند برای تو
 لعل لب دهان تو هستی و نیستی من
 تیره تر از شبان تو رفت چه روزگار من
 ملکیت جم اساس کن رشک برده به جاه تو
 صرفه کند ز مهر تو، مهر من از وفای من
 تاب سر دو زلف تو برده قرار و تاب من
 اشک فشانم از بصر همچو مطر که در چمن
 جان دو صد جهان تویی در جبروت دلبری
 تیر تو را ز جان و دل من دل و جان هدف کنم
 فال من است حرف تو، درس من است صرف تو
 ای گل گلشن صفا تا ز برم تو رفته ای
 رخ بگشای ای صنم جانب گلستان گذر
 طارم محکم فلک قیّۀ بارگاه تو
 گلی چه چیست گلستان تا به رخت مثل زخم
 آینهٔ سکندری شد خجل از جمال تو
 هر چه بود ز خشک و تر جمله به امر و نهی تو
 ناز تو کز جلال تو بر به فراز آسمان
 یک نظری به سوی من پادشها کن از کرم
 ماه همی ز منزلت سر بنهد به پای تو
 لب بگشای تا شود ملک بقا فتای تو
 تا که به خاطر آدمم طرهٔ مشکسای تو
 میر بود به امر تو شاه بود گدای تو
 حکم دهد به قتل من ترک تو از جفای تو
 تاب دگر نیاورم تا نشوم فدای تو
 آه کشم ز سوز دل دل طلب لقای تو
 جام جهان نما بود عارض دلربای تو
 تن رهم از وفای تو بر به کف بلای تو
 فرق من است پای تو چشم من است جای تو
 آمده در هوای تو مرغ دل از قفای تو
 رشک که تا بیزد یرم از رخ دلگشای تو
 به ترک چرخ دور زن خوردترین بنای تو
 گلشن بوستان صفا یافته از صفای تو
 آب حیات متفعل زان لب جانفزای تو
 هست قضا به حکم تو هست قدر ز رای تو
 نک به دو صد شکوه و فر کوفته شد لوای تو
 یا صنمی قد اعطنی منتظرم عطای تو

با چشم دل

بود بازش گرفتن مشکل ای دل	به یار آسان توان دادن دل ای دل
که جز رنجش نباشد حاصل ای دل	در این مزرع میفشان تخم تحبیب
نشاید ره برد بر ساحل ای دل	در این دریا شود غرق آفتد نوح
نبندد هیچ مرد عاقل ای دل	حقیقت دل به دلدار مجازی
ولی باشی ز هجرش غافل ای دل	غنیمت می شماری وصل دلبر
عجب کردی خیال باطل ای دل	به امید وصال و غافل از جور
بدین شادی چه باشی مایل ای دل	پس شادی هزاران غم مهیاست
نوجون «خاموش» با چشم دل ای دل	نظر کن تا نهانی ها بینی

سوخته دل

دل چنان گشت پریشان که به فریاد آمد	دوشم آن زلف سمن سای تو بر یاد آمد
طاقت صبر، شکیم همه بر باد آمد	سوخت یکباره ام این آتش سوزان دل و جان
به من سوخته دل این همه بیداد آمد	گه کشم بار غمت گاه خورم خون جگر
مدعی در طلب وصل تو دلشاد آمد	من ز کوی تو اگر با غم حرمان رفتم
این دو بیت از غزل خواجه مرا یاد آمد	رفتم آنجا که به وصف تو سرایم غزلی
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد»	«زیر بارند درختان که تعلق دارند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد»	«باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند

توسن عشق

کار عاشق همه دم سوختن و ساختن است	کار معشوقه به دلها شرر انداختن است
باز شمع رخ آن یار به پرداختن است	سوخت پروانه صفت شمع رخس جیمی را
عاشقان را همگی برد همان باختن است	در قمارش دل و دین باختن ار غم نبود
عشق زد بانگ که گاه علم افراختن است	عقل گفتا که از این منزل پر بیم گذر
اولین مرحله اش فوق فلک تاختن است	توسن عشق بنازم چه به جولان آید
طایر هوش دگر گاه پر انداختن است	طوطی عقل تو را نوبت خاموشی شد
زانکه لطفش به تو در نهایت بنواختن است	شکوه «خاموش» ز دلدار، آرام مدار

دلیل راه

من گفتگوی زلف تو با دل نمی‌کنم
 راهی‌ست پر خطر به کمین‌اند رهنان
 کوتاه گشته زلف و، من اندیشه بلند
 بیرون شوم ز زلف پریشان، بعد از این
 طیاره‌های فکر من از آسمان گذشت
 بر من دلیل راه بود معنی خرد
 دل را عبث اسیر سلاسل نمی‌کنم
 در این مخوف مرحله منزل نمی‌کنم
 سرگشته در طریقه باطل نمی‌کنم
 خود را درون مهلکه داخل نمی‌کنم
 دیگر نگه به جانب محمل نمی‌کنم
 اوقات، صرف ناصح جاهل نمی‌کنم

خسته دل

خدا چه چاره کنم یار رفته یار گرفته
 بهار را به من خسته دل خزان بنموده
 به دست اوست گل و سبب بهر دلبر دیگر
 کند کباب دلم را و رخ نگرداند
 ز عشق او به دلم در زمانه بیست صبوری
 بریز خون عوض اشک از مژه «خاموش»
 ر من رمیده و ما دیگری قرار گرفته
 خزان یار دگر را جو بوبهار گرفته
 برای کشتن من نیخ بر شرار گرفته
 چه سنگدل ز من زار اختیار گرفته
 شکیب و تاب و توان از من فکار گرفته
 که حوش رقب تو را مار در کنار گرفته

مهر بتان

ما مهر بتان نه دل نگیرم دگر
 شادیم کنون نه پای بندیم به غم
 صیاد و شان به صید ما کوشیدند
 در عرصه ررمشان نیغیم ز پای
 زین ساده رحان گرسه کام نه‌ایم
 بر عقرب زلف و تار حال و خطشان
 نه طالب وصلشان نه در بند فراق
 نه داده دل از دست و نگیریم دگر
 آسوده از آن نه دست گیریم دگر
 ناشیم شکارشان نه شیریم دگر
 مردانه ستاده و دلیریم دگر
 زیرا که از این طعام سیریم دگر
 کی دست ز نیم ما خبیریم دگر
 فارغ ز تصادم کشیریم دگر

«خاموش» بگوبه زاهد، ای زهد فروش

ما کاشف سر هر ضمیریم دگر

ماه من

بی پرده تا بینم در عارضت خدا را
چون آفتاب رخشان خود را کن آشکارا
مشک ختن چه قابل چونان کنم خطا را
ارزان دهی مبادا لعل گران بها را
هم قطعهٔ اروپا ، هم خاک آسیا را
بشکن از این نمایش بازار سینما را
نیکویی طریقت ، زیبایی صفا را
بیرون ز تن نماید تا خرقهٔ ریا را
باشد روا که سلطان احسان کند گدا را
ای سهمبر که دادت تعلیم کیمیا را
بردی با دل و دین، پیران پارسا را

ای ماه من عیان کن رخسار مهرسا را
باشی نهان تو تا کی در زیر ابر ظلمت
یا خود شمیم زلفت مشک ختن بگفتم
یک بوسه از لبانت ارزد به هر دو عالم
شاهها سپاه حسنت روی کره گرفته
استاده بهر رویت جمعی پی تمشا
در خانقاه عشقت مهرت به ما نشان داد
رخ برگشا که راهد رویت نکو بیند
درویشم و گدایم یک بوسه ام عطا کن
روی چو ارغوانم ار غصهٔ زرد کردی
«خاموش» در جوانی تنها نباحت دل

گناه بی حساب

بریزدش، نمک و مزهٔ شراب کند
که در معالجه، لقمان مرا جواب کند
که او جنایت ار این گونه بی حساب کند
به ماتم ز جفا دست و پا خصاب کند
عمارت دل عشاق را خراب کند
اگر که چهر عیان همچو آفتاب کند
که صد گنه، عوض رهد در حجاب کند
ز آب آنقدر از چیست اجتناب کند
همه به گردن «خاموش» اگر ثواب کند

دل مرا ز جفا، دلبرم کباب کند
بی طیب برای دلم عث نروید
کسی مؤاخذهٔ خون من از او نکند
نموده جسم مرا پایمال لشگر غم
طراز کشور حنش نگر ز آبادی
مه دو هفته ز حجلت سرافکنده در پیش
عجیب تر بود آن زاهد ریا پیشه
خورد مدام، حرام پلیدتر از می
ز بدو زندگی اش تاکنون گناهانش



خانلری

(۱۳۶۹ - ۱۲۹۲)

دکتر پرویز ناتل^(۱) خانلری، در اسفندماه سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. پدرش میرزا ابوالحسن خان (متولد ۱۲۸۸، متوفی ۱۳۴۹ قمری) چندی در عدلیه خدمت کرد، بعد به وزارت خارجه منتقل گردید، در بیست و هشت سالگی مأمور سفارت ایران در روسیه شد و در پترزبورگ به خدمت اشتغال ورزید و تا نیابت سفارت ارتقا یافت، وی با زبانهای روسی و انگلیسی و فرانسه آشنایی کامل داشت، در اوایل مشروطیت به ایران آمد و در تهران سکونت گزید و اعتصاب المعالک لقب یافت. جدش، میرزا احمد مازندرانی با عنوان خانلر خان، که بعد لقب اعتصام الملک گرفت، از منشیان و مستوفیان زمان فتحعلی شاه و محمد شاه قاجار بود و پس از سالی چند از شغل دیوانی کناره گیری نمود و به قم مهاجرت کرد و معتکف شد، در چهل و نه سالگی بدرود حیات گفت و در همان شهر مدفون گردید و دکتر خانلری نام خانوادگی خود را از عنوان نیایش انتخاب کرده است.

پرویز خانلری از آن پس که علوم ابتدایی و متوسطه را به پای برد، وارد دانشکده ادبیات گردید و به تحصیل پرداخت و لیسانس خود را اخذ کرد، آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و مأمور تدریس در دبیرستانهای رشت شد، از آن پس به تهران منتقل گردید و در دبیرستانها به کار تدریس اشتغال ورزید، در خلال کار آموزشی خود دوره دکتری

۱- ناتل، از شهرهای قدیم مازندران بوده که امروز از آن آثاری باقی نمانده و در حال حاضر ده کوچکی به نام ناتل کنار در مازندران وجود دارد و دکتر خانلری کلمه ناتل را به پیشهاد نیسا، جزو نام خانوادگی خود افزوده است.

زبان و ادبیات فارسی را بی گرفت و پایان نامه دکتری خود را تحت عنوان "تحقیق در عروض فارسی" نوشت و در سال ۱۳۲۲ به دریافت درجه دکتری نایل آمد.

دکتر خانلری یک‌چند در دایره آموزش وزارت فرهنگ و چندی نیز ریاست انتشارات و روابط عمومی دانشگاه را داشت و در ضمن در سمت دانشیار زبان فارسی تدریس کرد و در سال ۱۳۲۷ برای تکمیل دانش خود به اروپا عزیمت نمود و دوره انستیتو دو فونتیک زبان شناسی پاریس را گذراند و در سال ۱۳۲۹ به ایران مهاجرت کرد و با سمت استادی دانشگاه به تدریس تاریخ و زبان فارسی به کار پرداخت و ضمن تدریس، به تألیف و ترجمه و نشر آثار سودمندی همت گماشت و چندی در پست معاونت وزارت کشور، و مدتی در سمت وزیر فرهنگ به خدمت مشغول گردید و دو دوره نیز به عنوان سناتور انتصابی برگزیده شد.

دکتر خانلری از دوران تحصیل دبیرستان، همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد و در سال چهارم متوسطه بود که اشعار و نوشته‌هایش در مجله مهر انتشار می‌یافت و در سال دوم دانشکده با گروه ربعه (صادق هدایت، مجنبی مینوی، بزرگ علوی، مسعود فرزاد) آشنا گردید. خود می‌گوید: «آشنایی با این گروه خیلی برای من مفید واقع شد، چون هر کدام از آنها در ادبیات یکی از محالک دست داشتند و من که تشنه آشنایی با ادبیات دنیا بودم، دوستی آنها را مفتنم شمردم.»

دکتر خانلری از سال ۱۳۲۲ دست به انتشار مجله سخن زد و با شیوه‌ای نو آن را پدید آورد که تا قبل از آن چنین مجله‌ای جایش در مطبوعات ایران خالی بود. خانلری در این باره می‌گوید: «تصمیم گرفته بودم مجله مستقلی راه بیندازم، اما وقتی می‌خواستم امتیاز آن را بگیرم سنم کم بود و به این جهت از دکتر ذبیح‌الله صفا خواهش کردم که او امتیاز انتشار آن را بگیرد، او به اسم خودش امتیاز گرفت و من سردبیر شدم». اما از شماره دوم، چون خانلری به سن سی سالگی رسیده بود، خودش توانست امتیاز مجله سخن را بگیرد. این مجله تا سال ۱۳۵۷ منتشر شد و در بیست و هفت مجلد چاپ گردید.

از کارهای ابتکاری و برجسته دکتر خانلری در زمان تصدی وزارت فرهنگ (۱۳۴۱) طرح سپاه دانش بود که مورد استقبال بی‌سابقه‌ای قرار گرفت. این طرح در خارج از کشور نیز مورد توجه واقع شد، دریغ که کارشکنی‌های مقامات امنیتی مانع اجرای این طرح گردید.

دیگر از اقدامات دکتر خانلری، تأسیس بنیاد فرهنگ در سال ۱۳۲۲ بود که با همکاری عده‌ای از پژوهشگران آغاز به کار کرد و در مدت فعالیتش بیش از سیصد عنوان کتاب حاصل همکاری بنیاد بود که وسیله انتشارات بنیاد چاپ و نشر شد و جهل عنوان کتاب نیز زیر چاپ بود که بنیاد فرهنگ و یازده مؤسسه مختلف فرهنگی، از قبیل: فرهنگستان ادب و هنر، فرهنگستان زبان، بنیاد شاهنامه، انجمن فلسفه و حکمت، اسناد فرهنگی آسیا و... پس از پیروزی انقلاب همه این مؤسسات در هم ادغام و به نام مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی درآمد.

دکتر خانلری شاعری نوانا و سخنوری والا مقام به شماز می‌رفت، شعرش فاخر و منجم و دارای مضامین بلند و عالی می‌باشد. وی در سرودن انواع شعر مهارت و نبحر داشت و عالیترین و معروفترین اثر او که شهرت زیادی کسب کرد، منظومه "عقاب" اوست. دکتر خانلری از نویسندگان و زبان شناسان بلند پایه و از نقادان و محققان چیره دست بود و آثاری که از او به زیور طبع آراسته گردیده، به شرح زیر است:

دختر سروان ترجمه از آثار پوشکین (۱۳۰۹)، روانشناسی و تطبیق آن با اصول پرورش (۱۳۱۶)، چند نامه به شاعر جوان ترجمه از ریلکه (۱۳۲۰)، تحقیق انتقادی در عروض و قافیه و چگونگی تحول اوزان غزل (۱۳۲۷)، مخارج الحروف یا اسباب حدود الحروف از ابن سینا (۱۳۳۳)، نریستان و ایزوت از ژرف بدیه (۱۳۳۴)، وزن شعر فارسی (۱۳۳۷)، غزلهای خواجه حافظ شیرازی (۱۳۳۷)، چند نکته در تصحیح دیوان حافظ (۱۳۳۸)، سمک عیار از فرامرزارجانی (۱۳۳۸)، شاهکارهای هنر ایران از آرنور ایهام یوب (۱۳۳۸)، ماه در مرداب مجموعه شعر (۱۳۴۳)، ترانه‌ها منتخب رباعیات شاعران مشهور (۱۳۴۳)، زبان شناسی و زبان فارسی مجموعه مقالات (۱۳۴۳)، فرهنگ و اجتماع مجموعه مقالات (۱۳۴۵)، شعر و هنر مجموعه مقالات (۱۳۴۸)، تاریخ زبان فارسی در پنج مجلد (۱۳۴۸)، دستور زبان فارسی (۱۳۵۱)، فرهنگ تاریخی زبان فارسی (۱۳۵۷)، دیوان حافظ (۱۳۵۹)، داستانهای بیدپای ترجمه محمد بن عبدالجبار بخاری با همکاری محمد روشن (۱۳۶۱)، شهر سمک (۱۳۶۲)، هفتاد سخن در دو مجلد مجموعه مقالات (۱۳۶۸)، در ضمن در مجموعه شاهکارهای ادبیات فارسی: یوسف و زلیخا از تفسیر تربت جام، رسم و سهراب از شاهنامه، سفرنامه ناصر خسرو به انتخاب اوست و کتابهای تاریخ ایران (پیش از اسلام و پس از اسلام) در دو جلد، و دستور زبان

فارسی برای تدریس مدارس از تألیفات سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۵ اوست.
سرانجام دکتر خانلری پس از عمری خدمت در شهریورماه سال ۱۳۶۹ شمسی چشم
از جهان فرو بست.

به دوستم: صادق هدایت

«گویند زاغ سبصد سال بزید و گاه سالش از اینقدر نیز
بگذرد... عقاب را سال عمری سی پیش نباشد»

(خواص الحیوان)

عقاب

چو از او دور شد ایام شباب	گشت غمناک دل و جان عقاب
آفتابش به لب بام رسید	دید کش دور به انجام رسید
ره سوی کشور دیگر گیرد	باید از هستی، دل برگردد
دارویی جوید و در کار کند	خواست تا چاره ناچار کند
گشت بر باد سبک سیر سوار	صبحگاهی ز پی چاره کار
ناگه از وحشت پر ولوله گشت	گله کاهنگ چرا داشت به دشت
شد پی بره نوزاد دوان	وان شبان، بیم زده، دل نگران
مار پیچید و به سوراخ گریخت	کبک در دامن خاری آویخت
دشت را خط غباری بکشید	آهو استاد و نگه کرد و رمید
صید را فارغ و آزاد گذاشت	لیک صیاد سر دیگر داشت
زنده را دل نشود از جان سیر	چاره مرگ نه کاریست حقیر
مگر آن روز که صیاد نبود	صید هر روزه به جنگ آمد زود

□ □

زاغکی زشت و بد اندام و پلشت	آشیان داشت در آن دامن دشت
جان ز صد گونه بلا در برده	سنگها از کف طفلان خورده
شکم آکنده ز گند و مردار	سالها زیسته افزون ز شمار
ز آسمان سوی زمین شد به شتاب	بر سر شاخ ورا دید عقاب
با تو امروز مرا کار افتاد	گفت کای دیده ز ما بس بیداد

مشکلی دارم اگر بگشایی
گفت ما بنده درگاه تویم
بنده آماده بود، فرمان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم
این همه گفت ولی با دل خویش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
لیک ناگه چو غضبناک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
در دل خویش چو این رأی گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب
راست است اینکه مرا تیزپر است
من گذشتم به شتاب از درو دشت
گرچه از عمر، دل سیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه
تو بدین قامت و بال ناساز
پدرم از پدر خویش شنید
با دو صد حیل به هنگام شکار
پدرم نیز به تو دست نیافت
لیک هنگام دم بازپسین
از سر حسرت با من فرمود
عمر من نیز به بغما رفته است
چیست سرمایه این عمر دراز؟
زاغ گفت ار تو در این تدبیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
ز آسمان هیچ نیاید فرود
پدر من که پس از سیصد و اند
بارها گفت که بر چرخ اثر

بکنم هر چه تو می فرمایی
تا که هنیم هواخواه تویم
جان به راه تو سپارم، جان چیست؟
ننگم آید که ز جان یاد کنم
گفتگویی دیگر آورد به پیش
از نیاز است چنین زار و زبون
زو حساب من و جان پاک شود
حزم را باید از دست نداد
پر زد و دورترک جای گزید
که مرا عمر حبیبیست بر آب
لیک پرواز زمان تیزتر است
به شتاب ایام از من بگذشت
مرگ می آید و تدبیری نیست
عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟
به چه فن یافته ای عمر دراز؟
که یکی زاغ سیه روی پلید
صد ره از چنگش کرده است فرار
تا به منزلگه جاوید شتافت
چون تو بر شاخ شدی جایگزین
کاین همان زاغ پلید است که بود!
یک گل از صد گل تو نشکفته است
رازی اینجاست، تو بگشا این راز
عهد کن تا سختم پذیری
دگری را چه گنه کاین ز شماست
آخر از این همه پرواز چه سود؟
کان اندرز بُد و دانش و پند
بادها راست فراوان تأثیر

تن و جان را نرسانند گزند
 باد را بیش گزند است و ضرر
 آیت مرگ بود، پیک هلاک
 کز بلندی رخ برتافته‌ایم
 عمر بیارش از آن گشته نصیب
 عمر مردارخوران بسیار است
 چاره رنج تو زان آسان است
 طعمه خویش بر افلاک مجوی
 به از آن کنج حیاط و لب جوست
 راه هر برزن و هر کو دانم
 و ندر آن گوشه سراغی دارم
 خوردنیهای فراوانی هست

بادها کز زیر خاک وزند
 هرچه از خاک شوی بالاتر
 تا بدان جا که بر اوج افلاک
 ما از آن سال بسی یافته‌ایم
 زاغ را میل کند دل به نشیب
 دیگر این خاصیت مردار است
 گند و مردار بهین درمان است
 خیز و زین بیش ره چرخ مهوی
 ناودان جایگهی سخت نکوست
 من که صد نکته نیکو دانم
 خانه اندر پس باغی دارم
 خوان گسترده الوانی هست

□ □

گندزاری بود اندر پس باغ
 معدن پشه مقام زنبور
 سوزش و کوری دو دیده از آن
 زاغ بر سفره خود کرد نگاه
 لاین محضر این مهمان است
 خجل از ماحضر خویش نیم
 تا بیامزد از او مهمان پند

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
 بوی بد رفته از آن تا ره دور
 نفرتش گشته بلای دل و جان
 آن دو همراه رسیدند از راه
 گفت خوانی که چنین الوان است
 می‌کنم شکر که درویش نیم
 گفت و بنشت و بخورد از آن گند

□ □

دم زده در نفسی باد سحر
 حیوان را همه فرمانبر خویش
 به رهش بسته فلک طاق ظفر
 تازه و گرم شده طعمه او
 باید از زاغ بیامزد پند
 حال بیماری دق یافته بود

عمر در اوج فلک برده به سر
 ابر را دیده به زیر پر خویش
 بارها آمده شادان ز سفر
 سینه کبک و تدر و تیهو
 اینک افتاده بر این لاشه و گند
 بوی گندش دل و جان تافته بود

دلش از نفرت و بیزاری ریش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
فرّ و آزادی و فتح و ظفر است
دیده بگشود و به هر سونگریست
آنچه بود از همه سو خواری بود
بال بر هم زد و برجست از جا
سالها باش و بدین عیش بناز
من یتیم درخور این مهمانی
گر در اوج فلکم باید مرد

□ □

شهر شاه هوا اوج گرفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود
زاغ را دیده بر او مانده شکفت
راست با مهر فلک هم‌ر شد
نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

جان می‌رود

هرچه با خود داشتم از من گریزان می‌رود
راحت دل می‌رود، دل می‌رود، جان می‌رود
بامدادان خوشدلی بار سفر بر بست و رفت
اینک آمید از پیاش زار و پریشان می‌رود
بام و روزن نیز گویی پر گرفت از شوق راه
کوی و برزن می‌خزد بر خاک و بی‌جان می‌رود
باد را اینک سرود از دور می‌آید به گوش
زار می‌خواند به ره کاین می‌رود، آن می‌رود
می‌روم کز همدمی یابم نشان وز ماتم
سایه پیشاپیش من افتان و خیزان می‌رود
هرچه گرد خویش می‌بینم وفاداری نماند
ای شب غم پایدار اکنون که جانان می‌رود

تنها

صبحگاهی چو مهر تنها گرد	خیزم و رو به راه بگذارم
دل زدوده زیاد هر بد و نیک	رنج و غم را ندیده انگارم
کس نداند که من کجا رفتم	کس بداند که سر کجا دارم
نفس خرم سحر گاهی	زنگ غم بستر ز رخسارم
پایم از شوق راه پر گیرد	دشت و هامون چو باد بسپارم
روم آنجا کز این دغل یاران	نبود با کسی سر و کارم
دست مهرم کشد چنار به سر	که کجا بودی ای نکو یارم
چشمه شادان به ربرویم خواند	کامد از راه یار پیرارم
بید بن سایه بر سرم افکند	تا ر گرمای خور نیازم
من بیارام و نیارم یاد	ز آنچه از یاد آن دلفکارم
مت گویی که باده پیمودم	شاد گویی که دلبری دارم

به زن عزیزم

آهنگ سفر

خیز تا برگ سفر برگیریم	ره سوی کشور دیگر گیریم
عقل را دست نه زنجیر کنیم	گوه از پای هوس بر گیریم
بگذرد فرصت اگر دیر کنیم	
مرکب باد صبا منظر است	همرهنش نغمه مرغ سحر است
خیز تا برگ سفر ساز کنیم	بوی گل نیز رفیق سفر است
خیر تا یکسره پرواز کنیم	
خاک این کوی ملال آمیز است	خوشدلی را رهش پرهیز است
زین دم سرد که در ناد صباست	غنچه در آرزوی پائیز است
راه بتخانه آمد کجاست ؟	
ره آن کوی کز آوای سرود	آسمان را رسد از خاک درود
صبح بینی چو برآیی از خواب	خنده‌ای گلگون بر چرخ کبود
راحتی بیلی بر صفحه آب	

تا دلت از غم دوران برهد غنچه بر دامن تو بوسه دهد
 چرخ دور طرب آغاز کند گل چو پروانه گلبن بجهد
 گرد بالای تو پرواز کند
 خیز کاین جاهمه کین است و ستیز دل پر مهر نیرزد به پشیر
 دستگیری کن، ای شوق نجات! پایداری کن ای پای گریز!
 من و زین ورطه رهایی هیات
 آرزو حسرت و در دم بغزود شوق افسرد و مرا ره نمود
 وه که نتوان ز تو ای درد گریخت مژه هر گوهر امید که بود
 در ربود از دل و در دامن ریخت

نغمه گمشده

این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید
 صد حسرت و درد است کز آوازی امشب
 این نغمه من بود و ز من گمشده دیریست
 نالنده و رنجور شتابد ز ره اینک
 کی بود و کجا بود؟ من و سرخوشی شب...
 ایشان بر بودند مگر این گهر از من
 این نغمه من بود که هرگز نسرودم
 بر این دل غمدیده دگر غم نغزاید
 نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید
 چشم به رهش دوخته، باشد که درآید
 در تیرگی شب سوی من ره بگشاید
 -حالی که دریغاف، نفسی دیر نیاید
 نی سی که گمان بد بر دوست نشاید
 وین مرغ رمیده به قفس باز نیاید

بوسه عید

گفتمش بوسه دهی؟ گفت «هنوز
 بهر تیریک بیوس از من روی
 گفتمش «موعد یک ساله بتا
 جان من بوسه بده عذر میار
 موسم آن نرسیده است مرا
 چون به نوروز دهی، دست مرا»
 مدتی سخت مدید است مرا
 دیدن روی تو عید است مرا»



خبّاز

(۱۲۹۶)

حبیب‌الله خبّاز، فرزند میرزا حسین مسگر، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در شهر کاشان با به جهان هستی نهاد. در همان کودکی پدرش را از دست داد و تحت سرپرستی دایی خود شاطر علی خبّاززاده قرار گرفت و هشت ساله بود که در همان مغازه نانوائی مشغول به کار شد.

خبّاز در بیست سالگی به فکر سوادآموزی افتاد و برای با سواد شدن از پسر دایی‌اش که به تازگی گواهینامه شش ساله ابتدایی را گرفته بود، خواست که کلاسی برای سوادآموزی او تشکیل دهد و برای اینکه پسر دایی‌اش بی بهره نباشد، عده‌ای از بی‌سوادان را جمع‌آوری کرد و به این کلاس فرا خواند و هر یک شهریه‌ای دادند. بدین ترتیب کلاس اکابر در مدرسه سعدی البته با موافقت فرهنگ دایر گردید و خواندن و نوشتن را بدین طریق آموخت.

خبّاز می‌گوید: «از زمانی که توانستم خواندن و نوشتن بیاموزم، شروع به شعر گفتن کردم و برای پیشرفت کار به انجمنهای ادبی رفتم و از راهنمایهای اهل شعر و ادب استفاده کردم، در کاشان از تراب کاشانی و در مشهد با شرکت در انجمن ادبی سرگرد نگارنده از راهنمایهای او بهره‌مند شدم.»

خبّاز آثاری نیز از خود به جا گذاشته که از آن جمله است: گل افشان (در چهار جلد شامل مصایب و مرانی)، ارمغان کاشان (در باره شعرای کاشان)، سروده‌های انقلابی، و در ضمن دیوان خبّاز کاشانی و دیوان نجیب کاشانی و جزوه‌ای راجع به سلطانعلی بن امام محمد باقر (ع) چاپ کرد.

طفل تشنه

شد از خجالت رخ آن طفل آب آب
 گویا که دید چشم پر آبش به خواب آب
 کاین لحظه آورد ز برای تو باب آب
 گویا نخواست تا که شوم کامیاب آب
 ما را نهاده است به رنج و عذاب آب
 دیگر نداشت چشمه چشمه سحاب آب
 برد از دل شکسته دلاں صبر و تاب آب
 دیگر گذشت و رفت چرا با شتاب آب
 دادی چرا نه تشنه لبان بیچ و تاب آب
 از تنگی نموده به دُر خوشاب آب
 می گفت نور دیده ختمی مآب آب
 بر اصغرم دهید برای صواب آب
 می میرم از برای تو مادر رباب آب
 شد طفل تشنه کام در آن آفتاب آب
 بر ما رسان به صحنه یوم الحساب آب
 بدهد حوالات به بر بوتراب آب

از بسکه گفت کودک لب تشنه آب آب
 از خواب حوش پرید و بگفتا که آب کو؟
 گفتش سکینه، حواهر لب تشنه ام بحواب
 رفتم برای آب بهر خیمه سر زدم
 عیاسم آن عموی وفادار در کجاست
 فریاد آب آب ز کیوان گذشته بود
 باد اجل وزید به گلزار مصطفی
 با آنکه تشنه بود گلستان بوتراب
 شرمنده ای فرات برو خاک بر سرت
 آبی نداشتند بجز اشک کودکان
 خشکیده بود پوست بر تنهای تشنگان
 ای خلق بی مروت، ای مردمان پست
 باشد زبان حال علی اصغر این کلام
 ای وای من ز واقعه کربلای تو
 یا رب نه تشنه کامی گلهای فاطمه
 «خاز» از خدا بطلب روز رسخیز

رطل گران

گل داغی است که بر سینه حان خواهد ماند
 گر بماند به جهان رطل گران خواهد ماند
 از جم و جام کجا نام و نشان خواهد ماند
 سودشان دود شد آنگاه زبان خواهد ماند
 در صف حشر به حسرت نگران خواهد ماند
 عشق با لطف خداوند جهان خواهد ماند
 نه به جا مانده بهار و نه خزان خواهد ماند

آنچه از ما به جهان گذران خواهد ماند
 آنچه دادیم ز کف ساغر سرشاری بود
 باده نوشان مهاجر به قدح پیوستند
 رهروانی که به ما سود و ریان بخشیدند
 آنکه از باده عشقش نچیدی همه عمر
 هر چه جز عشق مسیرش به دیار عدم است
 به گذرگاه جهان تکیه مکن ای «خاز»

به سوی خدا

منم که تشنه عشقت فکنده بیخود و مستم
 نه رند زهد فروشم نه مت باده پرستم
 به کوی عشق گهی کند رفته گاه دویدم
 هزار بار فتامم ز پا ولی نشستم
 جمال کعبه جانان نمی‌دهم ز کف ارزان
 دلی که داده‌ام از کف به تار موی تو بستم
 مرا مران ز در خانه‌ات که خانه ندارم
 غریب خانه به دوشم گدای کاسه به دستم
 نمی‌روم ز در رحمت امید من این جاست
 هنوز تاری از آن رشته ولا نگستم
 چرا به دلبر دلدادگان دلی نیردم
 چه شوربخت و چه سختم چه تیره روز و چه پستم
 سزد که عذر پذیری دگر مرا نپذیرد
 ز بسکه عهد نه بستم ز بسکه توبه شکستم
 مگر که عون خدایم دهد رهایی از این بند
 ر دام نفس بد اندیش حویش از چه فرستم
 دکان کذب و ریا را بسته‌ای ز چه «ختاز»
 دکان زهد فروشی‌ست تا کون که بستم

پرچم خونین

گفت آنکه نیست پیر و حق همصدای ما	گردد جدا ز حادثه کربلای ما
بیرون رود به شب چو هریمن از این حرم	تا آنکه نشنود به غریبی ندای ما
این رزمگاه بیته شیران وحدت است	رو به خصال کم کند از سر هوای ما
این کاروان روان به دیار شهادت‌اند	وین کربلاست گر به بلایش بلای ما
ما با خدای بر سر عهدیم و مردمی	گر نگسلند، نگسلد ار ما حدای ما
ما خون خون به دین خدا هدیه می‌دهیم	باری خداست عزّ و جل خونهای ما

این درد را دواست به دارالشفای ما
 این رتبه نیست در حور هر کس سوای ما
 شهد شهادت است گوارا برای ما
 از ما جدا شو ای که نه ای پا به پای ما
 شد قبله حریم خدا رهنمای ما
 هر یک صفا دهند به سعی و صفای ما
 این غنچه سرخ می شود اندر منای ما
 بر دوش زینب است و بود در قفای ما
 دارد نوای نعت زینب فینوای ما
 او گفته، نیست کم به قیامت عطای ما

تن زیر بار سنگ نباید دهد بشر
 در پایگاه عشق به کف جان نهاده ایم
 پاداش حق طلب، به شهادت شود تمام
 ما کاروان کعبه عشق و شهادتیم
 شویم نقش ظلم و مستم را به خون خویش
 عباس و عون و قاسم و اکبر ستاده اند
 هر کس که می رود، برود، اصغر هم به جاست
 این پرچمی که برچم خونین نهضت است
 وان عدلیب گلشن زهرا سکینه ام
 «خباز» را کلام حسین است زیب گوش

روضه رضوان

گل را فروختی چه خریدی به جای گل
 گل داده ای ز کف که نداری صفای گل
 بر زن میان نه عشق بتان در سرای گل
 گل را سر به هدیه صباحی برای گل
 بلبل ز شوق نغمه سراید به پای گل
 رنگی دو روز بیش ندارد حنای گل
 کافتاده است بر سر جانم هوای گل
 دارد فزون ز روضه رضوان فضای گل
 از بهر دوستان خدا شاخه های گل

ای گل فروش شهر، چه دانی بهای گل
 ای گل فروش داده گل از کف صفا بیار
 آینه دار چهره گل شو که گل شوی
 ح زحرف گل نه گل نتوان زد که مقبل است
 گل حسن خویش عرضه به بلبل کند نه ناز
 بلبل مخور فریب گل و نار و عشوه اش
 باید قدم نهم به گلستان بوتراب
 بنگر به گلستان علی وه چه منجلیست
 «خباز» آورد ز گلستان مصطفی

خرم

(۱۳۰۰)

محمد خرمشاهی، فرزند حسین، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در شهر ساوه قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. در کودکی پدر و مادر خود را از دست داد و سرپرستی او را یکی از بستگانش به عهده گرفت و به اتفاق آنها به تهران آمد و تحصیلاتش را در آن شهر به انجام رسانید و از سال ۱۳۱۶ همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد و از راه نوشتن مقالات انتقادی و اشعار طنز به جرگهٔ نویسندگان و شعرای طنزپرداز درآمد و آثارش را بیشتر با نامهای مستعاری چون: گل مولا، درویش، شیخ سنگول، و چندین نام دیگر انتشار داد. خود دربارهٔ زندگی مطبوعاتی و شعری خود چنین می‌گوید:

«به‌طور مختصر و مفید عرض می‌کنم که تاریخ تولد و همچنین تاریخ فوت خود را به‌درستی به خاطر ندارم، ولی به یاد دارم که از نوجوانی وارد جرگهٔ شعرا و نویسندگان شدم و بیشتر در طنز و انتقاد، قلمزنی کرده‌ام. چهار کتاب شعر که آخرین آن دیوان خرم و به همت احمد کرمی دوستم به چاپ رسید، سر و صدای زیادی به دنبال داشت که به قول معروف «حلوای تن‌تانی، تا نخوری ندانی» تا این کتاب را نخرید و نخوانید نخواهید دانست چه دسته‌گل‌هایی به آب داده‌ام.

باری بیش از پنجاه سال با نشریات مهم کشور مانند اطلاعات، اطلاعات هفتگی، امید ایران، روشنفکر، تهران‌مصور، توفیق و حالا هم با مجلهٔ گل‌آقا همکاری دارم. در این روزنامه‌ها و مجله‌ها به‌قدر کافی مزاحم خوانندگان شده‌ام، ولی برای مزاحمت بیشتر چند نمونه از آثار خود را ذیلاً تقدیم می‌دارم تا لعنت و نفرین ابدی برای بنده به دنبال داشته باشد، همراه آن نمثال لؤلؤ خصال به نظر مبارکتان می‌رسد.»

معروفترین شعر خرمشاهی که سالها پیش سروده و شهرت خاص و عام یافته، بدین

مطلع بود:

شبی در حال سنی نکیه بر جای خدا کردم

در آن یک شب خدایی من عجایب کارها کردم

خرمشاهی از خوشنویسی بهره کافی دارد و خط نستعلیق و شکسته را خوش می‌نگارد. آثار منظوم دیگر او عبارت است از: شیخ شنگول، دنیای شادبها، نامه‌های عشق.

اینک چند نمونه از اشعار او:

جز یکی دوست ندیدیم

ای که گفתי دهم ار جان به ره دوست بجاست

این کلامی ست دل انگیز، ولی دوست کجاست

در همه عالم اگر دوست یکی پیدا شد

سر و جان گر بدهی در ره آن دوست بجاست

می‌زند آنکه دم از دوستی و همنفسی

دشمن جان من و خصم تویی چون و چراست

اعتمادی نتوان داشت به هر بی سر و پا

نکیه بر همدم نا بخرد و نا اهل خطاست

یار آن است که بر یار نخواهد جز خیر

دوست آن است که با دوست نگوید جز راست

همه جا رفته و گسستیم به هر شهر و دیار

جز یکی دوست ندیدیم که او نیز خداست

نیست امروز بجز خدعه و نیرنگ و فریب

همه ریب است و ریا آنچه در این کهنه سراسر است

پای تا سر همگی غرق حسادت زن و مرد

همه خودخواه و دور و خرد و کلان بی کم و کاست

همه با هم به جدال و همه با هم به ستیز

کس نگوید که چنین راه و چنین رسم چراست

فکرشان جمله بد اندیشی و بد کرداری
 ذکرشان غیبت و بدگویی و تفتین و هجاست
 آنچه گویند به هم، جمله دروغ است دروغ
 و آنچه خواهند به هم رنج و عذاب است و بلاست
 در قفا این بد آن گوید و آن هم بد این
 آخرین رسم چه رسمی است که در بین شماست؟
 همه بدگو همه بدخواه و دورو
 دل پر از درد از این مردم بی صدق و صفاست
 نه محبت نه مروت نه صداقت نه صفا
 آنچه دیگر نتوان یافت در این ملک و فاست
 مردمی مرد ره و رسم سلامت گم شد
 گرم بازار دغلكاری و دکان ریاست
 ...ای گرفته ره تزویر و خیانت در پیش
 صدق پیش آر که با دوست خیانت نه رواست
 نه شود شسته به آب و نه شود پاک به خاک
 این همه زشتی و ناپاکی و پستی که تو راست
 نام نیکو چه ریان داشت که دادی از دست
 اوفتادی بی رسوایی و ننگ از چپ و راست
 «خرما» دوست به هر حال عزیز است، ولی
 ار وجودش اثری نیست، اگر هست کجاست؟

اسباب ملال

گویند چو آمدم به نهران	این شهر مرا دويدن آموخت
از بهر دو لقمه نان شب و روز	منت ز همه کشیدن آموخت
تعظیم و سلام داد تعلیم	مانند فتر خمیدن آموخت
چون جنس ز بیخ و بن گران بود	اجناس گران خریدن آموخت
در داخل بنز پر مسافر	لای همگان چپیدن آموخت

اما چه شنیدن و چه دیدن
 آدمی نهاد در دهانم
 با نیش زدن به یار و اغیار
 با شیر گران و کم چون نوزاد
 چون موش ز ترس خاک و دوده
 بیکار نمود و تنبلم کرد
 زین شهر دلم گرفته ای دوست
 اسباب ملال و رنج من اوست

طیبیان فامیلی^(۱)

بدۀ شرمنده با حال خراب
 بشت در ناگاه خوردم بر زمین
 در سب تاریک افتادم به جوی
 با خیر گشتند از این ماجرا
 آشنایان را حشر کردند زود
 مرد و زن بپیر و جوان گرد آمدند
 طبق سنت باب حکمت ناز شد!
 اولی گفتا که گرما خورده او
 باید او را داد فرص آسپیرین
 سومی نیض مرا بگرفت زود
 ترک سیگار از کند بهتر شود
 چارمی گفتا که دارد آرتوروز
 توی منزل بازگشتم با شتاب
 کله پا شد این وجود نازنین!
 هم رانم بسته شد از گفت و گوی
 زودتر از دیگران اهل سرا
 قوم و خویش و اقربا هر کس که بود
 حمله بالای سرم خیمه زدند
 «دکتری» از هر طرف آغار شد
 دومی گفتا نه سرما خورده او
 چاره دردش همین است و همین!
 گفت درد اوست از سیگار و دود
 چاق و فربه همچو گاو نر شود
 آرتوروز از باسنش کرده بروز

۱- در بعضی از خانواده‌ها به جای آنکه بیمار را فوری به دکتر یا درمانگاه برساند و از شدت بیماری اش جلوگیری کند، با سلبقه و تصورات غلط و تجویزات خطرناک خود و اطرافیان به معالجه می‌پردازند و چه بسا باعث تشدید بیماری و حتی موجب مرگ او می‌شوند. این شعر طنز آمیز و انتقادی در رابطه با این مسأله سروده شده است، که امید است مورد عبرت و توجه کامل آن دسته از مردم که با آگاهانه پای در گفش دکترها می‌کنند، قرار گیرد.

داد باید «مالش» او را روز و شب پنجمی گفتا کتک خورده بسی جای هر قرص و دوا «گرمی» دهید آمد از در ناگهان حاجی مجید «باد فتق» او را ز پا انداخته خاکشیر و سنبل طیبش دهید آن یکی گفتا که از مغز کلاغ بر سر و بر صورتش افشان کنید دیگری گفتا پی بهبود او یک نفر گفتا که او خورده سوسیس دیگری گفتا که او دارد «ویار» آن یکی گفتا مگر او یک زن است او بود مرد و گرفته «مخملک» تا شفا یابد فرستیدش شمال دیگری گفتا که دارد درد گوش آن میان فُرُقَر کنان حاجی تراب خورده این ملعون شراب آن هم زیاد گر بمیرد مستحق مردن است از «پروستات» آن یکی گفتا سخن آورید از بهر او دندان پزشکی دیگری گفتا «بواسیر» است این روغن کُرچک علاج درد اوست مردکی هم گفت: این دارد قولنج حاج علی اکبر که برگشته ز حج زآنکه عمر او دگر گشته تمام چاره دردش بود نذر و نیاز دیگری گفت که باید همسرش

منتها، گاه از جلو گاه از عقب در خیابان او ز دست ناکسی خود دهدش زودتر، گر، می دهید گفت، اینسان تا مرا بد حال دید این مریضی کار او را ساخته خربزه با کمیوت سبیش دهید اندکی هم دود پشگل ماچلاغ «آنچه را در وهم ناید آن کنید» خاک قبرستان کنیدش در گلو با عرق، آن دیگری گفتا که هیس خیز از جا بهر او ترشی بیار این چه تجویز و طبابت کردن است داد و فریادش رسیده بر فلک در لب دریا دهدش مشتمال چاره او نیست غیر از مرگ موش زیر گوشی گفت این خورده شراب کرده یاد امروز از این زیاد باعث خوشحالی مرد و زن است گفت این بیچاره هم شد مثل من (زیر لب آهسته گفتم ای زرشک) باورت گر نیست نُختش کن بین بایدهش مالید آن را روی پوست می برد از این قولنج خویش رنج گفت باید از خدا جستن فرج خورده بادمجان دو کیلو خام خام هم دعا کردن به هنگام نماز «آیت الکرسی» بخواند بر سرش

گفت بادا خاک عالم بر سرم
 این برادر زاده آزادهام
 صورتش را نیز شستشو کنید
 بچه‌ام را زد زن هادی، نظر
 هم دعا باید برایش خواند زود
 رفت خواهر زاده‌ام از دست مفت
 کم بخور در فصل تابستان خیار
 در ره اشکم فدا شد بیش و کم
 من یقین دارم که او دارد دوزن
 تا بگرداند به حال اولش
 «دکتری» کردند اما با زبان
 کرد اظهار نظر در حق من:
 آن «طبیان!» داشتندی گفت و گوی
 جان گرفتم لب گشودم کم کمک
 زان هیاهوی فراوان کاستم
 رحم بر حال من بی کس کنید
 این همه فن از کجا آموختید؟
 در کدامین شهر و کشور مانده‌اید؟
 نه مرض دارم به مولا نه غرض
 شد زبانم بسته از هر خیر و شر
 عود کرده کی بواسیر حقیر؟
 باد فتم گو، پروستاتم کجاست؟

□ □

جملگی با خواندن ام من یجیب
 سوی منزلها قدم برداشتند
 خسته چون رستی بروراحت بخواب

عمه جانم آمد آنکه در برم:
 رفت از دستم برادر زاده‌ام
 «آب تربت» در گلوی او کنید
 مادرم گفتا که در زیر گذر
 کرد باید بهر او «اسفند» دود
 خاله کبرا با فغان و ناله گفت:
 گفته بوده من به او پنجاه بار
 جان خود را کرد قربان شکم
 بعد از آنها، گفت دایی جان حسن
 «چیز خور» کرده عیال اولش
 سی تن دیگر ز مردان و زنان
 هر کسی در حد فهم خویشتن
 الفرض تا نیمه شب با های و هوی
 در پی آن بحثهای بی نمک
 عاقبت از جای خود برخاستم
 گفتم ای خیل طبیعیان! بس کنید
 زین طبابتها دلم را سوختید
 در کجا درس پزشکی خوانده‌اید
 من نه بیمارم نه بگرفتم مرض
 لحظه‌ای سر خوردم افتادم دَتر
 دست بردارید اکنون زین اسیر
 این طبابتها تمامی نابجاست

قصه کوتاه. آن پزشکان عجیب
 دست از دامان من برداشتند
 این سخن پایان ندارد ای جناب

آی با کلاه

رندان اگر کلاه نهادند بر سرت	غمگین مشو که در ازل این تخم کاشتند
اهریمنان کلاه گشادی به دست خویش	آماده بهر جدّ بزرگ تو داشتند
باشد گواه گفته من آی با کلاه	کان را نخست بر سرم آدم گذاشتند





خسته

(۱۳۰۱)

عزیز قلی، که در سمر خسته تخلص می‌کند، فرزند خدا کرم، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در شیراز پا به عرصهٔ حیات گذاشت. در کودکی به مکتب رفت، خواندن و نوشتن را آموخت. اما چون از مکتب گریزان بود، چندان در خواندن و نوشتن پیشرفتی حاصل نکرد، اما به قول خودش در تمام عمر خودآموزی کردم، سواد و شاعری‌ام هر دو انگیزهٔ الهی دارد.

عزیز قلی در نارهٔ زندگی و شاعری خود چنین می‌گوید: «در جوانی مدنها در ادارهٔ کاماکس راه بوشهر کار می‌کردم، چند سال هم فروشندهٔ لوازم اتومبیل بودم، کامیون داشتم و رانندگی می‌کردم، در اثربابانگردی با فرهنگ مردم آشنا شدم. مخصوصاً جنوب ایران که کمکی بود برای آگاهی‌ام، گوشم به نغمهٔ شروه‌سرایی اشنا شد. همیشه اشعار باباطاهر و فایز دشتستانی را زمزمه می‌کردم. آرزو داشتم شعری از خودم بگویم، موفق نمی‌شدم. شاعر ندانم شیبه معجزه و محبت الهی است، حدود پنج سال ایام ناتوانی و خانه نشینی شاید چهل دفتر سیاه کردم. از سر صدق روبه دیوان خواجه بزرگوار آوردم. چندین بار عرل "ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی" می‌آمد. میدوار بودم و هیچ وقت ناامید نشدم. تدریجاً دیدم در وجودم چیزی باقم شیبه شعر، از حوشحالی شیها در عوض خواب به دوینی فکر می‌کردم. راه افتادم، کسی باورش نمی‌شد. چند دویینی بردم در انجمن حافظ به نظر استاد عطارد رساندم، گفت نسیم شعرت را می‌دانی چیست؟ عرض کردم: خیر، فرمودند: فهلویات است. خوب است، ولی باید مطالعه بکنی. هرچه دویینی بود، جمع کردم دیدم به آن شکل نمی‌توانم شعر بگویم، رشتهٔ شعر خودم را هم از دست می‌دهم. به استاد مزارعی جگونیگی را عرض کردم، فرمودند: راه خودت را برو و به

دیگران فکر مکن. دنباله‌رو می‌شوی. خودت دارای سبکی هستی. از طرفی، استاد جاوید و استاد خائمی هم تشویق کردند. چندین داستان از فرهنگ مردم که به فراموشی سپرده شده بود به شکل مثنوی نوشته‌ام، تا خدا چه خواهد.»

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

دوبیتی‌ها

جوانی گر خرد یارم نمی‌شد	به پیری شاعری کارم نمی‌شد
نمودار جلوه‌ای از حق درونم	چراغی در شب تارم نمی‌شد

□ ■ □

الها در بیابونت درونم	ز تنهایی ز کف رفته تووم
عطا کن بر من دلخسته طبعی	که گویم راز دل با مردمونم

□ ■ □

دل‌میل سر کوی تو می‌کرد	تماشای گل روی تو می‌کرد
تو را می‌دید در گلها ولی دل	ز گلها پریش بوی تو می‌کرد

□ ■ □

رفیقان این زمان، نوری ندارند	به غیر از سود، منظوری ندارند
اگر جای سلمان را بگیرد	گذشت، اندازه موری ندارند

□ ■ □

گلی آزاده در دشت جهانم	به سر منت ندارد باغبانم
به اشک ابر می‌حدم دوروزی	سپس با خود برد باد خزانم

□ ■ □

نوشتم نامه‌ای بر «قدشلام» ^{۱۱}	نه برگ نسترن شرح ملال
جواب داد، با برگ شقایق	نخوانده می‌شوی آگه ز حال

□ ■ □

- الها با دل تنها چه سازم
من سرگشته از ذره کمتر
- تو تنهایی مو با تنها چه سازم
به دنیای تو، یا من «ها» چه سازم
- دلم با گلغذازان خو گرفته
ولی این غنچه تابان ندونم
- که گلها رنگ و بو، از او گرفته
چرا در پرده، از من رو گرفته
- اگر دلبر به من یکرنگ می بود
به پای «خسته» می رفتم به کوبش
- جهان کی از برایم تنگ می بود
جدایی گرد و صد فرسنگ می بود
- اگر مردم گریبونت مکن چاک
بشو جسم مرا با دست خود پاک
- که بیند سینات چشمون ناپاک
بده غسل و بکنن قبر و بکنن خاک
- سر قیرم بیا دلبر، شب هفت
دمی غمگین نشین بالای گورم
- پوشان بر تنت دیبای زربفت
بین «خسته» کجا بود و کجا رفت
- نگفتم ای دل دیوونه ایشو
پریشون گرشود مویش به رویش
- مزن بر زلف دلبر شونه ایشو
چگونه می روی؟ تا خونه ایشو
- مکن زاری، دل زیبا پرستم
بکن زاری، ولی آهسته ای دل
- نگریم؟! می رود، دلبر ز دستم
فغانت می دهد کاری به دستم
- دل آزارم، میازارم همیشه
شب اربوس از گل باغت بیچینم
- به ابرویت مگو با من نمی شه
خدا دونه ز حلت کم نمی شه
- خدایا با دل زارم چه سازم؟
نه دل سازش به من دارد نه دلبر
- به دلدار دل آزارم چه سازم؟
دهند این هر دو آزارم چه سازم؟

جهان پیری ست گرم و سرد دیده	به خود رخسار سرخ و زرد، دیده
سپارد خاطراتش را به ایام	چه‌ها از مرد و از نامرد دیده
□ ■ □	□ ■ □
چه سازم دلبر ایشو اخم کرده	کنارو ^۱ ساق پایش زخم کرده
به تیشه می‌زنم بیخ کنارو	چه پروا عالم او را و خم ^۲ کرده
□ ■ □	□ ■ □
نگارا بی سبب طردم نمی‌کرد	فراق آلوده دردم نمی‌کرد
غم یار و جفای چرخ گردون	چنان نی، لاغر و زردم نمی‌کرد
□ ■ □	□ ■ □
به غربت کرده‌ای دلبر نزارم	که خشنودت کند احوال زارم
به زاری گر بمیرم من ز عشقت	به حال ابر بگیرد بر مزارم
□ ■ □	□ ■ □
پس از یاران بهارانم چه حاصل	گلم پژمرده بارانم چه حاصل
جدا از دوستان هنگام پیری	صنای چشمه سارانم چه حاصل
□ ■ □	□ ■ □
به عالم با وفا یاری ندیدم	چراغی در شب تاری ندیدم
شبام رفت و در ایام پیری	به بیماری، پرستاری ندیدم
□ ■ □	□ ■ □
خدایا ما که مهمان تو هستیم	نمک پرورد احسان تو هستیم
ز طفلی تا به بُرنایی و پیری	گدایان سر خوان تو هستیم
□ ■ □	□ ■ □
دلم عشق تو در سر دارد ایشو	ز گریه دامنی تر دارد ایشو
از این بگیرد که چشمون سباهت	لیاس فته در بر دارد ایشو
□ ■ □	□ ■ □

۱- کنارو: درخت سدر

۲- و خم: موقوفه

خیالش از درونم در نمی‌زد دلم گریان به کویش سر نمی‌زد
مثال کفتر گمکرده لونه به گرد بام دلیر پر نمی‌زد

□ ■ □

نشستم پشت فرمون غم ایشو زدم بردشت ماهون وبم^(۱) ایشو
دلم فریاد و مرکب ناله می‌کرد چرا گشتی جدا از همدم ایشو

ورق دفتر

چون غنچه شکفته تا که پرپر بشویم وز زاله سحرگهان مطهر بشویم
با باد خزان رویم و معلوم نیست کاخر ورق کدام دفتر بشویم

مستی نکنم.

هرگز به می نخورده متی نکنم بر جام کسی دراز دستی نکنم
یک جرعه می اگر به کامم ریزند در عین وجود فکر هستی نکنم



خسرو

(۱۳۱۱)

سید محمد خسرو نژاد، که تخلص خسرو را در شعر برگزید، فرزند سید عبدالله، در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در مشهد مقدس پا به عرصهٔ حیات گذاشت. خسرو نژاد تحصیلات ابتدایی را در سالهای کودکی در زادگاه خود به پایان رسانید، از آن پس به شغل آزاد روی آورد و پیشهٔ نجاری را انتخاب کرد و مشغول کار شد. در خلال کار روزانه، دورهٔ متوسطه را نیز به انجام رسانید و به دریافت دیپلم ادبی توفیق یافت. از آن پس به استخدام هنرستان درآمد و در حال حاضر در آنجا به خدمت اشتغال دارد. خسرو از اوان کودکی تحت تأثیر محیطهای مذهبی قرار گرفت و چون دارای قریحه و ذوق شاعری بود به سرودن شعر پرداخت. در آغاز به اشعار نوحه و سینه‌زنی روی آورد و پس از آن با دوستان شاعرش به غزلسرای علاقه نشان داد، اما در عین حال خود می‌گوید: «هیچگاه از مدح و مرثیت ائمه اطهار علیهم السلام دست برنداشته و امیدوارم تا آخر عمر همچنان در این راه گامم استوار باشد.»

در مدح امام هشتم (ع)

ری که چشم همه بر رحمت عام تو بود
پی تعظیم تو و بهر سلام نو بود
آشکار این سخن از نام گرام تو بود
که علی باب تو و فاطمه مام تو بود
کعبه اهل نظر رکن و مقام تو بود
جود و احسان و کرم کار مدام تو بود

ای که عاجز خرد از وصف مفاد تو بود
هر سحرگه که ز مشرق به در آید حورشید
تویی آن سدهٔ صالح که خدا از نورضاست
بهر توصیف مقام تو همین نکته بس است
قبله هفتمی و پارهٔ قلب احمد (ص)
هر که بر در گهت آید نرود دست نهی

یاری از مردم بیچاره مرام تو بود
 به خدا ذکر لبم یکسره نام تو بود
 که قضا بنده امر تو و رام تو بود
 هر که از روز ازل سرخوش جام تو بود
 زانکه مرغ دل من بسته به دام تو بود
 گوهر گوش بشر در کلام تو بود
 که ز بیداد عدو زهر به کام تو بود
 که دوام همه عالم ز دوام تو بود
 هر که چون «خسرو» مداح و غلام تو بود

می‌شوی ضامن ما روز جزا می‌دانم
 رور محشر که سر از خاک لحد بردارم
 تو نگهدار خراسان ز بلا می‌باشی
 تا ابد ساکن کویت ز وفا خواهد بود
 نتوانم که به غیر از تو دهم دل به کسی
 به نشابور حدیثی تو بخواندی و هنوز
 با چنین قلب رئوف تو کجا بود سزا
 به زوال تو کمر بست عدو غافل بود
 چه غم از آتش سوزنده دوزخ دارد

همت مردان

خاک میدان بلا تاج سر مردان است
 پیش شمشیر حوادث سپهر مردان است
 هنر هر که نباشد، هنر مردان است
 شوق دیدار خدا بال و پر مردان است
 عشق و ایمان و وفا همسفر مردان است
 که حراست ز وطن در گهر مردان است
 از پر گاه به پیش نظر مردان است
 آب این مزرعه از چشم تر مردان است
 سرمه دیده‌اش از خاک در مردان است

تیغ در دست گرفتن هنر مردان است
 سینه‌ای صافتر از آینه در صدق و صفا
 ترک سرکردن و جان در ره جانان دادن
 از قفس بال‌گشودن به سوی حضرت دوست
 در میر تن و معراج شهادت همه جا
 چه کند مرد اگر پای در آتش نهد
 با توکل به خدا کوه مصائب کمتر
 گریه‌کن نیمه‌شب از بهر صفای دل خویش
 آبرو یافته همت مردان «خسرو»

دعای بیدلان

طایر این آشیان از آشیانی دیگر است
 صحبت لیلی و مجنون با زبانی دیگر است
 در کمین جان ما ابرو کمانی دیگر است
 قصه دلدادگان تو جهانی دیگر است
 ناتوانی را در این میدان توانی دیگر است

عاشقان را حانفشان کسب جانی دیگر است
 بند ناصح بهر عاشق پنبه گوش است و بس
 تیرمیزگان گرچه دل را می‌کند سوراخ لیک
 عاشقان را گو نصیحت با زبان عاشقی
 با دعای بیدلان افتد ز پا خصم قوی

آه ما دلخستگان آتشفشانی دیگر است
عیش محرومان دنیا در جهانی دیگر است
خنده ما در جنان باغ جنانی دیگر است
هر زمان از عمر دنیا امتحانی دیگر است

نالۀ ما دردمندان کوه را از جا کند
عالم خاکی نباشد جای آسایش مرا
آتش روز جزا را اشک ما سازد خموش
گرچه «خسرو» این سرا باشد سرای امتحان

حسرت دیدار

باز آ که نباشد بجز از جای تو چشم
دارد همه دم شوق تماشای تو چشم
از حسرت دیدار دلارای تو چشم
ای کاش که افتد به کف پای تو چشم
شد تا رَوَد اندیشه فردای تو چشم
یک لحظه فتد بر قد رعنائی تو چشم
باز است همواره به تمنای تو چشم
شاید که فتد بر قد و بالای تو چشم
روشن شود از پرتو سیمای تو چشم
دارد هوس نرگس شهلائی تو چشم
و می شود و بسته به سودای تو چشم
باشد به جزا، بر تو و آبای تو چشم

ای آنکه بود منزل و مأوای تو چشم
در راه تو با دیده حسرت نگرانم
ای یوسف زهرا که سپید است چویوسف
گر قابل دیدار جمال تو نباشد
تا چند دهی وعده دیدار به فردا؟
تا کور شود دیده بدخواه تو بگذار
تا عکس تو در آینه دیده ام افتد
هر سو نگران مردمک دیده از آن است
باز آ و قدم نه به سر دیده، که شاید
چون دیده نرگس که شد از روی تو روشن
بگشوده سر راه تو دکان محبت
من «خسرو» مداحم و با کثرت عصیان



خسروی

(۱۲۹۸-۱۳۲۸)

محمد باقر میرزا خسروی، فرزند محمد رحیم میرزا، پسر دولتشاه، در سال ۱۲۶۶ هجری قمری در باختران (کرمانشاه) از مادر زاد، علوم ادبیه و عربیه را از افاضل عصر و اساتید فن بخوبی فرا گرفت.

خسروی در نهضت مشروطیت به آزادیخواهان پیوست و چندی نیز در همدان در زندان به سر برد و از آنجا به تهران تبعیدش کردند و در سال ۱۳۳۸ قمری در تهران بدرود حیات گشت.

خسروی در شمار اساتید نثر و نظم معاصر است و آثار و تألیفاتی از خود بر جای گذاشت. کتابهای زیر از تألیفات اوست: ۱- دیبای خسروی در ترجمت دوست و بیست تن از شعرای عرب از جاهلین و مخضرمین و اسلامین، ۲- شمس و طغرا، و مازی و نیسی، و طغرل و همای، از افسانه‌هایی است که به سبک اروپایی تدوین شده است و تاریخ دوره اتابکان فارس و اوضاع ایران در عهد مغول و بناهای تاریخی فارس در این کتاب ذکر شده است، ۳- رساله تشریح العلل در عروض، ۴- تذکره اقبال نامه، ۵- رمانی در شرح احوال حسینی خان جهانسوز [شاه قاجار] ۶- ترجمه عذراء قریش [جرجی زیدان] ۷- ترجمه الهیئت والاسلام شهرستانی.

خسروی ادیبی بلند پایه و شاعری توانا بود. دیوان اشعارش در سال ۱۳۰۴ شمسی با مقدمه جامعی به قلم رشید یاسمی طبع و نشر شد.

حرف محبت

دلم با آن پیروش خوش برآمد که سیمش ز امتحان بی‌غش برآمد

چو از سودای سودابه بری بود
 به دریای غمش چون جان تاریک
 کرامت بین که دل با کوه اندوه
 چو جانان از حواس و از جهت رست
 به دست رایضی ده کره نفسی
 بجز حرف محبت چون نمی خواند
 کسی کو دست از جان و دل و تن
 به قصد جان زار «خسروی» بود
 سیاوش سان خوش از آتش برآمد
 فرو رفت اینچنین مهوش بر آمد
 به میخانه شد و سرخوش برآمد
 ز دربندان پنج و شش برآمد
 وگرنه توسن و سرکش برآمد
 دلم زین گونه محنت کش برآمد
 پشت از چنگ کشواکش برآمد
 تو را هر تیر کز ترکش برآمد

کوی وفا

ز دست دوست ننام مگر به حضرت دوست
 که عذرخواه جفاهای دوست ظلمت اوست
 بر آن سرم که ز کوی وفا قدم نکشم
 گرم به تیغ خطا بر کنند از تن پوست
 دل از مهر تو خالیست پر ز خون اولی
 رخ از به خاک درت نیست خاک نکوست
 هزار تیر ز مرگان نهاده ای به کمان
 از آن شمیم، دهانم هنوز فالیه بوست
 طیب را چه کنی رنجه بهر چاره من
 که زخم سینهام از تیر آن کمان ابروست
 بگفت «خسروی» از غم به خود میچ اینسان
 بگفتش نه مگر فعل نار پیش موست؟

کمان ملامت

ای صبر از چه روی ز قلبم رمیده ای
 ای دل به صبر کوش که در دفع زهر غم
 وی هوش از چه راه ز مغزم پریده ای
 تریاق اعظم است و تو کزدم گزیده ای
 بیخ کهن بکند غم نو رسیده ای
 بودند عقل و صبر دو یار کهن مرا

مانده سیاه روز من از روی چون مهی
 گلگون شده کار و برم ز اشک چشم من
 دوشم به گوش کرد خروشی سروش غیب
 بلبل به گل سراید و قمری به شاخ سرو
 گفتم ز عشق سرو قد گلگذار خویش
 ای «خسروی» ز سینه من تیر غم بکش
 گشته سفید چشم من از نور دیده‌ای
 ای دل مگر ز دیده به دامان چکیده‌ای
 کای مستمند از چه چنین آرمیده‌ای؟
 تو بسته لب چو جغد به گنجی خزیده‌ای
 ماندم زبان ز کار چو عضو بریده‌ای
 بیهوده این کمان ملامت کشیده‌ای

اسرار دل

هر که ره در دل صاحب نظری پیدا کرد
 در دل خویش ز اسرار دری پیدا کرد
 قابل دیدن آن روی نشد کس مگر آنک
 از قدمگاه تو کحل بصری پیدا کرد
 آنچنان عشق نوام سوخت که در روز نشور
 نتواند ز جسم اثری پیدا کرد
 هر که را سوخت ترو خشک ز عشق تو چه باکی
 کز لب و دیده دگر خشک و تری پیدا کرد
 پر پروانه چه پروا اگر از شمع سوخت
 که ز هر خنده او تازه بری پیدا کرد
 کشته تیغ تو را دعوی شاهیست به سر
 که ز فولاد و گهر تاج سری پیدا کرد
 تا نشد غرقه دریای فنا طالب دوست
 نتوانست صدف سان گهری پیدا کرد
 جان در این منزل خاکی نه توطن می‌جست
 آن قدر ماند که زاد سفری پیدا کرد
 شکر لله که از فیض تو ای چشمه چشم
 این دل همچو صنوبر ثمری پیدا کرد
 خبرت نیست که در خوابی و دشمن بیدار
 زود بینی که ز رازت خیری پیدا کرد

«خسروی» در ره آن کوی خطر هاست ولیک

هر که مردانه قدم زد خطری پیدا کرد

ماه من

ماه من دیشب ندانم بر تو بی من چون گذشت

بر من محزون که از یک قرن سال افزون گذشت

بخت بیدارت بخوابانید فارغ از جهان

لیک بر چشم به جای آب، سیل خون گذشت

دیده‌ام از اشک خونین آبروی دجله برد

نالهام با ناتوانی از بر گردون گذشت

پیش چشم بودی از بازو اگر بر بسته بود

هجر وصل است آنکه را حالتی بر این قانون گذشت

باشد اندر بستر راحت به عاشق نگذرد

آنچه اندر کوه و هامون بر سر مجنون گذشت

روزگار وصل تو چون عمر من کوتاه بود

در گذشت آنسان که گفتی یاد بر هامون گذشت

گر مجاز و گر حقیقت دعوی عشقت بود

کرد رسوا آنچنان کز سرو از افسون گذشت

«خسروی» را خواند باید بنده سلطان دین

«خسروی» باشد که حالش اینچنین مبمون گذشت



خضرای

(۱۳۲۱)

اورنگ خضرای، در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی در صفاد، از توابع آباءه، از مادر زاد. پدرش حاج میرزا حبیب‌الله، مکتب دیده و کتابخوان بود و گهگاه شعر می‌سرود و خط شکسته و نستعلیق را خوش می‌نوشت و گاهی هم نقاشی می‌کرد. در حالی که پیشه‌اش تجارت بود.

عمومش نیز مردی ادیب و شعرشناس بود و مینو تخلص می‌کرد و چون بیشتر اشعارش در مرانی حسین بن علی و دودمان پیغمبر علیهم السلام بود ورد زبانهای سوگواران بود و مردم صفاد آنها را در حافظه دارند و هنوز هم در موافع عزاداری حضرت حسین بن علی (ع) از آن مرانی استفاده می‌کنند.

اورنگ خضرای دوره دبستان را در زادگاه خود به انجام رسانید و دوره دبیرستان را در آباءه گذرانید، اما دیلم خود را از دبیرستان هراتی اصفهان گرفت. در دوره دبیرستان شوقی به مطالعه کتابهای ادبی پیدا کرد و همین امر سبب گردید که به شعر روی آورد و به قول خودش آرزو داشت شعری در سطح "کارون" توللی و "عباب" دکتر خانلری بسراید و در حقیقت بیشتر گرایش به نوپردازان دهه سی بود.

خضرای در سالهایی که در دانشکده ادبیات اصفهان به تحصیل اشتغال داشت، با شاعران و نویسندگانی جوان آشنا شد و قبل از این آشنایی، در روزنامه اصفهان که به مدیریت امیرقلی امینی اداره می‌شد مقاله می‌نوشت، اما روزنامه نگاری را کنار گذاشت و به شعر پرداخت.

خضرای از سال ۱۳۴۵ در دبیرستانهای آباءه به تدریس اشتغال دارد و اخیراً نیز در دانشگاه پیام نور ادبیات تدریس می‌کند.

اورنگ خضرای شاعری توانا و خوش فریحت است و در آفرینش مضامین نو در شعر کلاسیک و هم شعر نو مهارت دارد و تا کنون چند مجموعه شعر از او به چاپ رسیده است: سخره‌های سکوت (۱۳۵۰)، تصویر فصلها (۱۳۵۷)، چکامه بلند در ارج گزاری فردوسی (۱۳۶۹)، و همچنین مجموعه شمعی دیگر به نام "اعترافها" و فصلی از کتاب "هر کس حکایتی... (غزل امروز فارس) و نیز فصلی از کتاب "در روشنای صبح" (نو پردازان امروز فارس) و "خون فرزانهگی" که به چاپ رسیده و تحقیق دیگری دارد به نام "ارج آب در فرهنگ و ادب پارسی" که در کار تألیف آن است.

به: مینرا

باس صبوری و گرم مهری اش

مثنوی فرجام

شب، که باز آید بتابد ماهتاب	حرف دل می‌جویم اما نیست خواب
من غریبی در بیابانهای روح	خیره در چشمان خونبالای روح
کرکس پیر عبت، بگشوده بال	قصه فریاد تلخش از ملال
لیک فریاد من از اعماق جان	تا که شاید بشود گوش زمان
گر سرشک حسرتم در شب چکد	همجو مرغی روحم از حیرت رهد
ای شب غمبار بی پایان چه‌ای؟	ای همه بیداد تو بر من که‌ای؟
خود چه بود این غم که در من کاشتی؟	خیمه‌ای در خاطرم افراشتی
رهگذارم از شرار شعله‌هاست	در درونم آتشی دیگر به پاست
درد بودن، یان نبودن، چیست، چیست؟	سرگذشت شور بختیهای کیست؟
من که هستم؟ خود تو می‌دانی مرا	گاه گه تا خویش می‌خوانی مرا
قمری غمگین باغ خوابها	خو بذیر حسنه مردابها
خفته‌ای در جنگل تاریک شب	مانده‌ای در کوره سوزان تب
چون غریبی در به در هر جا به راه	از سحرگه رفته تا هر شامگاه
در خزانی روزهای فصل زرد	گمشده در کوچه‌های سرد درد
در کنار رود پر جوش زمان	جسته عزلت، اشک خونینش روان
مرغ شیکوری اسیر سرنوشت	باغ و صحرایش، کویر سرنوشت

چون گرفتاران دل، در اضطراب
 لحظه‌هایش در به در، سنگین گذر
 با نگاهی خسته، آلوده به خون
 خود، پناهی جسته در ویرانه‌ای
 خیمه چون بندد به شبها ابر آه
 می‌سپارم من عنان، در دست باد
 می‌نشینم فارغ از غوغای نام
 در حریم سایه‌ها پنهان شده
 چون خیالی ناز و نازکتر ز گل
 عطر نیلوفر وزان از دیده‌ات
 در دو چشمت عطر ناب باغ شب
 تا نگاهت ریخت بر جان و تنم
 ای همه هستی من در باز کن!
 دیده‌وا کن! چشم بیدارت خوش است
 ای نیاز پاک جانم کیستی؟
 روشنای صبح بر بام فلک؟
 تا نسیم دوستداریها، وزد
 بندها از پای جانم باز کن
 چند باید این چنین آزدنم؟
 من امیدم نوبهاران تو بود
 بر تنم، زخمی نشسته سهمناک
 گر بیفرزد شبی فانوس را
 دامن دل رفته است از دست جان
 صد جوانه زخم در جانم شکفت
 دشت خاکستر مرا، در خود کشید
 قصه آغاز و فرجام چه سود؟
 کی جز این بوده‌ست خود فرجامها؟

رفته از جان هوش و از چشمانش خواب
 صبح و شامش پر ملال و بی ثمر
 رفته تا اعماق و زرفای جنون
 فارغ از غوغای دام و دانه‌ای
 راه را بندد ز هر سو بر نگاه
 تا برد هر جای، هرچه باد، باد!
 خوش می‌آیی جانیم، اما نه رام
 رفته از هر جا، ندیم جان شده
 زورقی بر آب، سرتاسر ز گل
 ماه شبها، تابش آینه‌ات
 خوش نشاندن شعله‌های گرم تب
 اخگری افکنده‌ای بر خرمم
 نغمه‌ای از شادمانی ساز کن
 خستگی را آه! دیدارت خوش است
 مرهم زخم سیاهم چستی؟
 خون سرخ شام در جام شفق؟
 تا عبیر آشنایها دمد
 قصه‌های خوش مرا آغاز کن
 گاه خواندن، گاه از خود راندنم؟
 جز توام این درد را درمان نبود
 تا تو درمانی مرا، اما چه باک؟
 بشکنی این خصم، این کابوس را
 آه ای غوغای هست و رنج نان
 سرگذشتی بود و این را کس نگفت
 جز پریشانی، نگاه من ندید
 چون امیدی زین دوام هرگز نبود
 غیر خون، کی دیده‌ای در جامها؟

شوریدگی

آه بین چه می‌کند، با من خسته، جامها
 من غم تو نهفته‌ام، با همه نیز گفته‌ام
 گر که تو ماه مو شوی، بر سر آسمان شوی
 مست و خراب اگر روی، سوی سراب اگر روی
 باده سرخ در کشم، شعله به خشک و تر کشم
 بر سر شعله‌های تب، ماندم و گرم سوختم

به: پر بجهر و فرهاد گر گین پور

ولوله در شب

وا، نه غم و نا شادی هر لحظه در آمیز
 بنشین و می‌تاب، به پیمانۀ خود ریز
 باید که بر آریم یکی ولوله، ما، نیز
 از عشق، چراغی کن و بر هام شب آویز!
 می‌خواهمت از جان و ندارم سر پرهیز
 دیده‌ست بسی چشم زمان، مستی پرویز
 نه خنده گل ماند و نه انده پاییز
 تراخیز و بزنی شعله بر این غمکده، برخیز!
 تا چند کشیدن نه بر این بار گران را؟
 صد ولوله از عشق بگردند، حریفان
 تا بشکنند این ظلمت سنگین توان سوز
 ای در شب دیربده جانم نفس صبح
 فرهاد در این خاک سیه غرقه به خون خفت
 سبار عنان بر غم ایام و میندیش!

پاییزی

گداخت جان و دلم در هوای دوست بسی
 نشسته‌ام به خراب خمار و تلخی شب
 چه شور نغمه؟ که خاموشی خزان با اوست
 خدای را مددی، ای نسیم صبح بهار!
 کجاست رطل گرانی و گرمی نفسی؟
 ملال می‌کشدم، گر به داد جان نرسی
 پرنده‌ای که غریبانه ماند در قفسی
 که سوخت در دل من، هر جوانۀ هوسی
 غبار دردد، ردایی شده‌ست و می‌پوشم
 بیار مژده دیدار روی دادرسی!

مگر نوای توام اندهان جان ببرد
 در این خزان که نمانده‌ست غیر خار و خسی

«باز فروریخت عشق، از در و دیوار من»
مولوی

بهاری و حسرت

باز به راه بسته شد، چشم پر انتظار من
خیمه زده به دل خزان، خیز و بیا بهار من!
خاک تم ز بشنگی، در غم تو تباه شد
باد کشاند هر طرف، گرد من و غبار من
مرزغ سبز آرزو، سوخت در این سموم شب
کو اثری به جا از آن، غنچه سوگوار من؟
می شود این که آبی و، زنگ غم بری ز دل؟
صبح نگاه تو دمد، از پس شام تار من؟
اشک نشت بر مژه، خون به دل شکسته ام
از چه گذر نمی کنی، بر ره و بر دیار من؟
حلقه زنی اگر به در، بانگ تو بشنوم اگر
نغمه دوباره سر کند، مرغک شاخار من
داغ هزار سرو خوش، مانده مرا به دل چه دل؟
دل ز چه رو بخوانمتی؟ او شده لاله رار من
ای که زبوی گیسویت، خاک، بنفشه زار شد
می شکفتد به یاد تو، شاخه خشک خار من
تا که قرار آیدم، دفع خمار آیدم
جرعه ای ام شراب ده! ای تو همه قرار من

انتظار

بود شبی که ز ره، یار غمگسار آید؟
در این خزان که دل افسرد و گل نماند، خوشا!
چراغ مستی باران، به راه ماند خموش
طلوع صبح هزار آرزو بر آرد چشم
سحر چو دیده گشایم، آشکار آید؟
شکوفه سر زند و موکب بهار آید
کجاست ساقی ستان؟ که میگسار آید
اگر که چشم فلق فارغ از غبار آید

با که دیده و دل، شاد و کامکار آید
شود که لحظه پایان انتظار آید؟
یکی از آنهمه بر فرق روزگار آید
چه سود از آنکه بمیرم و بر مزار آید؟

نیم شادی ایام، گر گشاید بال
چو کوه ماند به دل، حرمت رسیدن دوست
چه سنگها که رها شد ز فتنه‌ها و، نشد
کجاست شمع مراد؟ آفتاب صبرم نیست

بهانه

تا روید از نهال امیدم جوانه‌ای
ماندن در این حصار غمین را بهانه‌ای
مانده هنوز شمری و شور شبانه‌ای
در آرزوی شور و شر کودکانه‌ای
کو جان پناه و سایه سر آشیانه‌ای؟!
آید که از من و تو نماند نشانه‌ای

پر کن پیاله‌ام ز می عاشقانه‌ای
شور غم و بهار نگاه تو - این دو - بس
خوابم ز چشم اگر برمیده‌ست غم میاد
در نیمه راه عمر، درینجا که جان گداخت
کرده کمین ز مکمن تقدیر صد کمان
برخیز! ره به سایه گلگشتها بریم

جنون سبز

چون بوی بادهای سحرگاهی چمن
گلبرگ ارغوان شده نامش تو را دهن
با من بمان و شور جنونم به تن فکن!
ای کاش! در کنار تو از خود رها شدن
پیراهنی ز عشق بیوشان مرا به تن
کرده طلوع، چشم خوشت در تمام من

پیچیده بوی یاد خوشت در تمام من
در لاله سیاه نهان کرده‌ای دو چشم
ای بودن و نسلی تو فصل سبز عشق
من خسته‌ام ز حویش و دل آزوده از همه
روینه تا شوم، نفسم غرق بوسه کن
از شب چه غم مرا؟ که فلق در نگاه توست

چند رباعی

آن قصه تلخ و آن حکایت باقی‌ست
در ابرت اگر نم هدایت باقی‌ست

□ ■ □

گامی به کنار جوی، بی هم نزدیم
بیدار نشسته، پلک بر هم نزدیم

خاموشم و با من آن شکایت باقی‌ست
باز آی و بیار بر من ای عشق بیار!

بردیم هزار بار غم، دم نزدیم
این گونه گذشت روز ما، اما شب



خطیبی

(۱۲۹۵)

دکتر حسین خطیبی، در سال ۱۲۹۵ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. پدرش مرحوم حاج شیخ محمد علی نوری از علماء اعلام و مدرسین علوم دینی بود و در ضمن نیابت تولیت مدرسه مروی تهران را نیز داشت.

دکتر خطیبی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید، از آن پس به دانشکده ادبیات راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت. آنگاه به پیشنهاد استاد ملک‌الشعراء بهار ساعتی چند از درس استاد به او واگذار شد و به سمت دبیری دانشگاه منصوب گردید سپس دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را پی گرفت و همراه با دکتر معین و دکتر خانلری و دکتر ذبیح‌الله صفا، جزو اولین شاگردانی بود که در اولین دوره دکترای ادبیات فارسی پذیرفته شد و پایان‌نامه خود را پس از طی دوره دو ساله فوق لیسانس و نیز طی دوره دو ساله نظام وظیفه در مهرماه ۱۳۲۶ با قید بسیار خوب از تصویب هیأت داوران (استاد بهار و استاد فروزانفر و استاد پورداود و استاد علی اصغر حکمت) گذشت.

دکتر خطیبی در همین سمت، به دانشیاری کرسی سبک‌شناسی دانشگاه تهران برگزیده شد و در سال ۱۳۳۰ که استاد ملک‌الشعراء بهار صاحب آن کرسی درگذشت، این سمت رسماً به او واگذار گردید که آن را تا اواخر سال ۱۳۵۷ بر عهده داشت و به این ترتیب با احتساب دوره دبیری دانشگاه که از سال ۱۳۱۷ آغاز شد، جمعاً چهل سال در سمت تدریس انجام وظیفه کرد و در این میان تقریباً سه سال از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۳ رئیس کتابخانه دانشکده حقوق دانشگاه تهران نیز بود و پس از آن گذشته از وظایف دانشگاهی معاونت و سپس ریاست اداره روزنامه رسمی کشور در مجلس شورای ملی به او محول

گردید.

استاد دکتر خطیبی از ششم شهریور ماه ۱۳۲۶ نیز به سمت افتخاری مدیر عاملی شیر و خورشید سرخ سابق و هلال احمر فعلی منصوب و این سمت را به مدت سی و دو سال تا بهمن ماه ۱۳۵۷ بدون دریافت هیچ گونه حقوقی و پاداشی عهده‌داز بود که نتیجه آن احداث صدها بیمارستان و درمانگاه و زایشگاه و آموزشگاههای پرستاری و بهیاری و پرورشگاه ایتم و دیگر مؤسسات خیریه و امدادی بود که امروز در خدمت جمهوری اسلامی ایران در سراسر نقاط کشور به کار مشغولند.

از آثار و تألیفات دکتر خطیبی، کتاب فن نثر در ادبیات فارسی در دو جلد است که جلد اول آن چاپ و در دانشگاههای کشور تدریس می‌شود و هم اکنون در کار طبع و نشر جلد دوم آن است و در ضمن در نظر دارد کتاب فن نظم در ادبیات فارسی در دو مجلد تدوین و تألیف نماید.

دکتر خطیبی با آنکه شاعری توانا و در کار نظم نبحر دارد، هیچگاه به شعر و شاعری متظاهر نبوده و به قول خودش «هرگز چنین ادعایی نیز ندارم». در اینجا مقدمه‌ای از یک منظومه چند هزاریتی او را در مورد زبان پراچ فارسی که سروده است نقل می‌کنم، باشد تا ادب دوستان ابتکار گرانقدر او را در منظومه سرائی ارج نهند.

ای زبان فارسی

ای زبان پارسی افسونگری	هر چه گویم از تو، زان افزونتری
این صدای توست کاندر گوش ماست	می‌شناسم من، صدایی آشناست
بانگ او و بانگی از فرهنگ توست	این صدای پای پیشاهنگ توست
در تک آور پای و سر در پیش نه	تک روان را در قفای خویش نه
نکته‌پردازی فراخ‌اندیش باش	قهرمان داستان خویش باش
می‌شابد مرکب چالاک تو	من عیان بر بسته بر فتراک تو
دست چون یازم تو را با پای لنگ	اندکی آهسته‌تر، لختی درنگ
آنکه می‌گفت از گذشت روزگار	رهمنونتر نیست هیچ آموزگار
باید از تاریخ درس آموختن	بند جستن، تجربت اندوختن
تو به فردوسی توان بخشیده‌ای	از توان برتر، روان بخشیده‌ای

عرصه جولان او، میدان تو
 فرخی هم بهره جست از مایهات
 نونهالش دست پرورد تو بود
 عنصری پرورده دامان تو
 حافظ از بر شد به بام آسمان
 رمزها گز داشت از راز تو داشت
 چالش سعدی به نیروی تو بود
 در گلستانش تو بودی باغبان
 بوستان را آبیاری کرده‌ای
 گر غزالش در غزل شد رام او
 عطر عطار از شمیم بوی توست
 بر سر خوان تو، مهمان تو بود
 خیمه زد خیام هم بر بام تو
 داشت گرنامی نظامی از تو داشت
 سودش از سرمایه سرشار تو
 «مثنوی را هم تو مبدأ بوده‌ای
 این همه سوداگر سود تواند
 کیتم من تا که لاف از خود زدم
 از که پرسم؟ در تو می‌جویم تو را

گوی او اندر خم چوگان تو
 سرو او نالید زبر سایهات
 ارمغانش هم رهاورد تو بود
 در دبستان طفل ابجدخوان تو
 نردبانش خود تو بودی ای زبان
 سوز دل با ساز دمسار تو داشت
 آب این سرچشمه از جوی تو بود
 بلبش بر شاخسارت نغمه‌خوان
 گونه‌گون گلها در آن پرورده‌ای
 دانه پاشیدی تو اندر دام او
 این نیم از کوی تو وز سوی توست
 گر سنایی هم ثناخوان تو بود
 بود جامی نیز مت از جام تو
 نوشش این تیزگامی از تو داشت
 پنج گنجش مخزن الاسرار تو
 گر فزون شد، تو بر آن افزوده‌ای
 خوشه‌چین خرمن جود تواند
 نیستم جولاهه تا بر خود ننم
 با زبان تو ثنا گویم تو را

□ □

ای زبان پارسی، در کار باش
 لفظ پردازی و معنی آفرین
 با تو بتوان گفت بی‌بست و گست
 یاری‌ام ده تا توانم گفت باز
 جویبار نثر تو صافی ز درد
 نظم بی‌پیرایه از دل خاسته
 از رسایی نظم در اوج کمال

رهگشای راه ناهموار باش
 در عذوبت، لفظ با معنی قرین
 با اشارت یا کنایت هر چه هست
 آنچه در دل دارم از گرم و گداز
 ریگ را در قمر آن بتوان شمرد
 یا که زیور بسته و آراسته
 در روانی نثر چون آب زلال

می‌نشانی بر نگین بهتری
 باغبان خیره‌ای، گل پروری
 می‌کشد زین سو مرا سوی دگر
 زانکه «کل الصید فی جوف الفزا»
 کوه نستوهی، همه کان زری
 جلوه‌گر دیرینه‌ها زاینه‌ات.
 بر درت نه برده‌ای، نه پرده‌ای
 خرمن آماده‌ست شتاب و برو
 گر نخواهد کس، نخواهی گفت باز
 گر بتازی کس جلودار تو نیست
 تا به نیرو گیردت در کف زمام
 تا به خود جنبد، عنان خواهی گست

□ □

ای تو آن دریای ژرف بی‌کران
 جرعه‌نوش حام صهبای توام
 آستین بر آستانت سوده‌ام
 «سر نهم آنجا که باده خورده‌ام»
 تازه کردم عهد و برستم به تو
 یا اگر دوری، ز مهجوری نبود
 سخت جانی ست پیمان نیستم
 رفتم و از نیمه‌ره باز آمدم
 خود جزاز حسرت چه دارم پیش روی
 پیش رو روزی که می‌آید به شب
 پیر را پروای زود و دیر نیست
 آفتابم بر لب بام آمده‌ست
 آشنایم، در به رویم باز کن
 ای فروتر از شمار و از عدد

عاریت گیری ز کس گر گوهری
 سایه گستر شاخ پر بار و بری
 هر گلی با رنگی و بوی دگر
 بهن دشتی، هر که خواهد گو درآ
 ژرف اقیانوسی و پر گوهری
 از هنر پیشینه‌ها در سینه‌ات
 خوان الوان کرم گسترده‌ای
 دیهقان را گو که با داس درو
 رازداری با تو بتوان گفت راز
 اسب تازی در سبق یار تو نیست
 مرد باید، مرد میدان کلام
 ورنه نباشد یکه تازی چیره دست

ای زبان پارسی، ای پر توان
 ریزه‌خوار خوان یغمای توام
 تا که بودم، در کنارت بوده‌ام
 بردم از سودی، ز جودت برده‌ام
 گر گستم بار پیوستم به تو
 این جدایی بود، این دوری نبود
 بازگشتم، من دگر آن نیستم
 بار دیگر با تو دماز آمدم
 آمدم با کوله‌باری ز آرزوی
 در پس پشت آن‌همه رنج و تعب
 پیر گشتم، دیر شد، تدبیر چیست؟
 بام عمرم رفته و شام آمده‌ست
 ای کلید بسته درهای سخن
 بی‌زبانی از تو می‌خواهد مدد

بر فشان آن آستین زر فشان
آنچه داری در توان، یاریش ده
عقدۀ دل را توان آسان گشود

بی‌نشانی از تو می‌جوید نشان
تا گشاید لفظ و معنی را گره
با تو گریاری کنی از تار و بود

□ □

این زبان سرمایه فرهنگ توست
پارسی ما را زبان مادری‌ست
شیر دانش خوردی از پستان او
مر تو را پرورد در دامان خویش
در معانی از بیان سحر آفرین
طوطیان هند از آن شکر شکن
یک شب، صد ساله ره را کرده طی
گرچه مقصد تا سپاهان بوده است
راه خود پیمود و نیز از آن گذشت
تنگ شکر را در آنجا باز کرد
از در آمویه تا اقصای روم
وان به نیرو، هر نفس گستاخر
«از حلب تا کاشغر میدان او»
لفظ با معنی عنان اندر عنان
گاه گیرد لفظ بر معنی سبق
«می‌رود آنجا که خاطر خواه اوست»
راز خود را بر زبان نی نهد
«حرف و نطق و صوت را بر هم زند»
با شتاب از هفت دریا در گذر
آسمان پیمای بیدای کلام
نظم و نثر پارسی فرزندشان
سعدی و فردوسی و سلمان شده
آن خداوندان گفتار دری

از زبان پارسی گویم نخست
نام دیرین زبان ماء، دری‌ست
بود گلگشت تو در پستان او
او به مهر مادری چون جان خویش
این لسان اهل فردوس برین
رفته تا بنگاله‌اش قند سخن
وز بخارا تا به کشمیر و به ری
ره ز ری تا قونیه پیموده است
پس به سوی گنجه و شروان گذشت
روی سوی خطۀ شیراز کرد
بزم خود گسترد در هر مرز و بوم
بی‌سپر از خاوران تا باختر
پهن گیتی عرصۀ جولان او
یکه تازانی به مضمار بیان
لفظ و معنی می‌رود بر یک نسق
گاه در سیر سخن، همراه اوست
گاه معنی لفظ را در پی نهد
با نوای «بشنو از نی» دم زند
این دو غواصان دریای هنر
این دو همراهان چست تیزگام
بارور شد نطفۀ پیوندشان
زاده و پرورده و بالان شده
فرحی و عنصری و انوری

□ □

دفتر شعر دری را باز کرد
 نغز گفتاری به هنجار و روان
 نیز بود این شیوه رایج اندکی
 پایه این سبک نو بنیان نهاد
 یاد یار غمگار مهربان
 تا که شه ساز سفر آماده ساخت
 در رکابش مهتران همراه نیز
 زر فرستادندش و بناوختند
 تا به صدر قدر، بدرش جا گرفت
 بُد قزون از سیزده ره صد هزار
 نک به جا مانده‌ست اندک مایه‌ای
 وین یکی مشت است از خروار او

□ □

بار دیگر بارور شد این درخت
 موج زن شد باز دریای سخن
 اوستاد طوس از مادر بزاد
 وز تبار برتران آزاده‌ای
 در دل تاریک شب خورشید بود
 نام ایران هم بلند آوازه شد

رودکی اول سخن آغاز کرد
 در چکامه گفت مدح خسروان
 شاعران بودند پیش از رودکی
 لیک او چون پای در میدان نهاد
 با نشید بوی جوی مولیان
 جنگ را بگرفت و آهنگی نواخت
 زی بخارا راند خنگ از باد خیز
 در بخارا طرفه بزمی ساختند
 رتبتش در شاعری بالا گرفت
 بوزراعه کرد شعرش را شمار
 لیک از آن بسیار افزون پایه‌ای
 بازتاب طبع گوهر بار او

رودکی چون از جهان برست رخت
 شاخه‌ای نو بر دید از آن کشن
 بحر موج هنر، گوهر بزاد
 روستازادی و دهقان زاده‌ای
 پرتوی از روزن امید بود
 باغ پر بار سخن زو تازه شد



خلیل

(۱۳۰۹)

احمد خلیلیان، که در شعر خلیل تخلص می‌کند، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در شهر اصفهان قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش مرحوم علی، متخلص به رجاء اصفهانی، از شعرای بنام آن شهر و دارای دیوان شعر و چند اثر منظوم دیگر بود که به چاپ رسیده است و گلزار اصفهانی شاعر دیگر نیز از این دودمان است.

خلیلیان پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه، به شغل داروسازی در یکی از داروخانه‌های شهر خود پرداخت و پس از سالی چند، خود به تأسیس داروخانه مولوی اقدام کرد و سالها در این شغل خدمتگزار مردم بود و در بیست و شش سالگی نیز توفیق زیارت خانه خدا را یافت و به مکه معظمه رفت.

خلیلیان قریحه شعر و شاعری را از پدر خود به ارث برد و بر اثر تشویق پدرش به سرودن شعر پرداخت و با شرکت در مجامع ادبی شهر خود قریحه و ذوقش پرورش یافت و به شکوفایی رسید و اولین اثر منظوم خود را به اقتضای یکی از شعرای نامور سرود که مورد تشویق و تحسین قرار گرفت و از همین زمان تخلص خلیل را در شعر برگزید.

خلیل چون به خاندان عصمت و طهارت پیامبر اخلاص دارد، بیشتر اشعارش در مدح و منقبت این خاندان است. وی دارای پنج فرزند است که دوتن از آنان در رشته ادبیات و پزشکی به تحصیل اشتغال دارند و یک تن از فرزندان در جبهه جنگ به شهادت رسید.

ستایش حجّت قائم (عج)

ای زلف بی‌قرار تو چون نافه مشکبار ما را دلیست چون سر زلف تو بی‌قرار
وا کن گره ز طره طرار دلربا هستم به بیج و تاب از آن زلف تابدار

تا کام دل ستانم از این چرخ کجمدار
 ای بختیار من شوم تا که بخت یار
 در بیت بیت چاهه من نعمه هزار
 مهر و معاند بنده آن میر کامکار
 مهتاب پرتویست ز رویش به شام تار
 از ماه نو چو زنگی شب چرخ گوشوار
 آن لحظه کارخانه هستی فتد ز کار
 بر دشمنان دین بود آن شه قسیم نار
 چشم جهانیان بود او را در انتظار
 از فرقتش هماره بود لاله داغدار
 پور امام عسگری و ختم هشت و چار
 از بند غم رها شد و گردید رستگار
 از او صفات ایزد منان شد آشکار
 گردد چو جد خود به کف خویش ذوالفقار
 جاری کند ز خون عدو نهر بی شمار
 قرآن مدیح و ماح او حق کردگار
 ای مهر و مه به درگه عر تو بندهوار
 چون لطف توست شامل ما ای بزرگوار
 ما را کند عنایت عامت امیدوار
 دست خدای را دگر از آستین برآر
 گر سفته است مدح تو با در شاهوار

ای سرو ناز بر من بیدل نظر فکن
 ما را دمی کنار نشان از طریق لطف
 تا گویمت مدیح خدیوی که بنگری
 عرش است فرش مقدم آن شاه انس و جان
 خورشید هست در کف او گوی آتین
 در گوش کرده است به دربانی درش
 پوشد اگر ز کار جهان چشم لحظه‌ای
 تنها همین نه قاسم خلد برین بود
 تنها نه منتظر به رخس دیده من است
 تنها نه من ز داغ فراقش در آتشم
 فرزند نرگس است و جگر گوشه بتول
 یک ذره مهر او به دل هر که افتاد
 گر ممکن است آن شه کون و مکان چرا
 باشد که روزگار ظهورش فرا رسد
 سر افکند ز پیکر کفار بی حساب
 زاوصاف او زبان من الکن بود که هست
 ای آخرین ولی حق ای صاحب الزمان
 شور نشور هم نکند تلخ کام ما
 هستیم اگرچه غرق به دریای غم ولیک
 بنیان ظلم برکن و بنیاد عدل کن
 ران ملخ به نزد سلیمان برد «حلیل»

هنر

آیة طلعت خورشیدها
 بر سر ارباب خرد سایه بان
 ای همه هستی تو، شور و نوا
 پرتو تو شمه ایوان دل

ای هنر ای چشمه آیدها
 ای هنر ای دولت فرزنانگان
 ای هنر ای ار تو جهان پرصدا
 ای هنر ای شمع شتان دل

ای هنر ای ناز و دلارایی ات
 ای تو شرر در دل آتش زده
 ای که نو و عشق، زیک گوهرید
 ای که به راهت دل دلباخته
 عاشق دلسوخته در بند توست
 بی تو جهان چیست تن مرده‌ای
 روشنی دیده جانها تویی
 هرچه بشر روی زمین ساخته‌ست
 با سر انگشت تو جان آفرین
 توست اندیشه من رام توست
 آینه روشن طبع مرا
 هستی من گوهری ارکان توست
 روح ادب از تو بود دلیند
 از تو نسیم سحری قصه گو
 از تو بود ررمه جویبار
 باز کنی بال و پر ساز ما
 ساز تو در ملک عراق^(۱) و حجاز^(۲)
 نای تو تا حنجره نور شد
 شهرت داد^(۳) توبه ماهور^(۴) رفت
 کرده به هر دیده تماشایی ات
 عشق تو آتش، دلم آتشکده
 زاده و پرورده بک مادرید
 هر قدمی با المی ساخته
 بنده عشقم که خداوند توست
 بی تو بشر قالب افرده‌ای
 چشم و چراغ دل دنیا تویی
 دست توانای تو پرداخته‌ست
 کرده رقم نقش زمان و زمن
 خامه من در گرو نام توست
 جلوه خورشید تو بخشد جلا
 قطره‌ای از بحر خروشان توست
 از تو هنرمند شود سربلند
 کوچه به کوچه رود و کوبه کو
 خنده گل گریه ابر بهار
 گرم کنی تعلق آواز ما
 غلغله انداخته از دیرباز
 پرده عشاق^(۵) پر از شور^(۶) شد
 راک^(۷) تو تا هند و شاپور^(۸) رفت

۱- عراق، گوشه‌ای است که در دستگاه ماهور و نوا زده می‌شود.

۲- حجاز، گوشه‌ای در دستگاه شور است.

۳- عراق، گوشه‌ای در دستگاه نوا است.

۴- شور، یکی از هفت دستگاه اصلی است.

۵- داد، گوشه‌ای که در دستگاه ماهور زده می‌شود.

۶- ماهور، یکی از هفت دستگاه اصلی است.

۷- راک، یکی از گوشه‌های دستگاه ماهور است.

۸- نیشابورک، گوشه‌ای است که در دستگاه نوا زده می‌شود.

شور تو تا اوج فلک جا گرفت
 وز تو شکوفای فرهنگها
 لطف غزلهای لطیف دری
 بر شده از هر چه پدیده تویی
 خط شکسته ز تو آمد درست
 از تو مصور شده بود و نبود
 تا که زمین است و زمان باش تو
 کان همه آینه عبرت شده
 از تو رود در همه جا ارمغان
 تا که بنا مسجد و بازار شد
 حلوه حجاری دنیا ز توست
 گر که بگویند به از کیمیاست
 نقشه و طرحش ز صفاهان بود
 ترمه یزدی که بود پر بها
 کاین همه زبنده و ارزنده است
 تا اثری چون تو بدید آورد
 تا گهری را به کف آورده اند
 قدر هنرمند ندارند پاس
 تاج هر بر سر دلکند نهند
 از تو بود تازه جهان سخن
 نام هنر تاج سر عالم است
 جز تو نبینم هنر این است و بس
 بت شکن خود شکنی ای «خلیل»

خود نه همین ساز تو دنیا گرفت
 از تو بود رونق آهنگها
 راز سخن معجزه شاعری
 قامت والای قصیده تویی
 کلک تو زینت ده لوح نخست
 نقش تو نقاشی کلک وجود
 ای که به هر نقشی، نقاش تو
 دست تو معمار طبیعت شده
 کاشی و نقاشی نصف جهان
 دست بنا ساز تو معمار شد
 شیوه معماری زیبا ز توست
 قالی ناپینی و کرمان رواست
 فرش عتیقی که ز کاشان بود
 خاتم و زربفت سپاهان ما
 این همه ز آثار هنر زنده است
 مرد هنر رنج فراوان برد
 اهل هنر خون جگر خورده اند
 حیف در این عهد هنر ناشناس
 نام هنرمند به مطرب دهند
 ای ر تو شاداب شده طبع من
 وصف تو را هر چه بگویم کم است
 هر چه نظرمی کنم از پیش و پس
 در بر هر با هنر بی بدیل

درسوک شهادت فرزند

این غنچه فسرده شکوفا نمی شود
 این چشمه حز به یاد تو پویا نمی شود

ما را دل از نسیم سحر وا نمی شود
 دیریست تا به سوگ تو خون می رود ز چشم

این درد سینه سوز مداوا نمی‌شود
 بی تو کسی شریک غم ما نمی‌شود.
 سالیست ماه روی تو پیدا نمی‌شود
 می‌خواهم این چنین کنم، اما نمی‌شود
 از موج اشک غیرت دریا نمی‌شود
 هرگز غم تو از دل ما را نمی‌شود
 اسلام جز به خون تو احیا نمی‌شود
 بردن غم فراق تو تنها نمی‌شود
 سوز درون که بهر تو افشا نمی‌شود
 احساس سوختن به تماشا نمی‌شود
 ورنه دل «خلیل» تلاً نمی‌شود

سنگینی فراق تو پشت مرا شکست
 ای گوهر یگانه دریای آرزو
 در آسمان خاطریم ای مهر صبح خیز
 گفتند تا که فکر تو از سر بدر کنم
 چشمی بسان دیده شب زنده‌دار من
 گویند روزگار فراموشی آورد
 خون شهید مایه احیای دین ماست
 یاری کند به داغ تو ما را مگر خدای
 ای بی خبر ز درد دل داغدار من
 آتش بگیر تا که بدانی چه می‌کشم
 خون شهید را به یقین خونبها خداست



خندان

(۱۳۱۳)

شکرالله شیروانی، فرزند رضا، که در شعر خندان تخلص می‌کند، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در کرمانشاه دیده به جهان گشود و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود و اصفهان به انجام رسانید.

شیروانی از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و چون دارای حافظه‌ای قوی و نیرومند بود، از مصاحبت با ارباب دانش و شعر و ادب نتوانست بهره‌کافی برگیرد و مطالعه‌ی دواوین اساتید و بزرگان شعر فارسی در رونق و شکوفایی شعرش تأثیر بسیار گذاشت و به مدد حافظه‌اش بسیاری از اشعار شعرای متأخر و متقدم را به خاطر سپرده و در هر موردی از آن استفاده می‌کند و آنچه موجب گردید که شعرش از شور و لطف بهره‌گیرد شیفتگی و دلدادگی او بود که با ناکامی و محرومیت همراه بود.

شیروانی در بیشتر انجمنهای ادبی شهر خود شرکت فعال داشت و در حال حاضر به عنوان دبیر انجمن ادبی سخن که وابسته به اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی است، انجام وظیفه می‌کند.

مولا علی

معنی سرّ خفی شاهنشاه اعلم علی
در بر سیل حوادث همچو کوه محکم علی
فارس میدان رزم و مرشد و مکرم علی
کشته تیغ جفای زاده ملحم علی
با غم و رنج و محن در زندگی مدغم علی

جلوه ذات حق، هم اعظم و اکرم علی
بحر بی باب عرفان راهد و پرهیزگار
آن جوانمردی که در احسان بود همتای حق
سومین شب از وفات والی ملک ولا
هم زبان رازداری غیر جاه و شت نداشت

در حریم کبریا با عزت و محرم علی
 ناجی دین خدا دریا دل و اعظم علی
 بر شفای سینه ریشان دارو و مرهم علی
 خانه زاد عشق و ایمان اکبر و افخم علی
 قاسم جنات و رضوان والی منعم علی

دولت گنج امانت محرم اسرار حق
 حامی قرآن و احمد تیغ تیز مرتضی
 باب طفلان یتیم و حامی افتادگان
 زاده دامان عصمت در حریم کبریا
 ای علی دریاب «خندان» را به روز رستخیز

شهر عاطفه

اسیر بغض نفس سوز فتنه صیاد
 که پا به پای صداقت دیده از بنیاد
 به پر شکسته نفس زادگان درودم باد
 خدای عشق ندارد چنین دلی را یاد
 همان نمود به جانم که تیشه با فرهاد
 مگر دلی که در او هست آتش بیداد
 گرت هواست که در عاشقی شوی استاد
 اگر به لطف نکردی دلی به دوران شاد
 خوشا دلی که بود همچو سوسن آزاد

سرود سرد سکوت، غریبو بی فریاد
 به دست عاطفه دارم هزار شاخه گل
 به شهر بند تعلق به ظاهر آرام
 دلم به تنگی دنیای غنچه می ماند
 تویی خیر که چه کرده است عشق شیرین کار
 به شهر عاطفه هرگز دلی نمی میرد
 بیا به مکتب دانشوران عشق اندیش
 مدار چشم تمنای شادی از دوران
 اسیر نرگی چشم تو شد دل «خندان»

نماز حاجت

شکوه زلف شب آلود و روی مهتابی است
 که پاسبان غروب لیان عنابی است
 همان صدای توهم، سرود بی تابی است
 در آسمان کدورت شهاب پرتابی است
 چو آبگینه که روشن ضمیر و سیمایی است
 زمانه ای است که دلها تمام مردابی است
 که ابروان کجبت دلریا و محرابی است
 که فکر تازه او همچو آسمان، آبی است

به دور برکه چشمت که آبی آبی است
 نگاه را چه تصور به جرأت دیدار
 صدای پای تو در شب خیال خاطر من
 عبور شب شکن یک نگاه مهر آمیز
 به نور معرفت آینه وار روشن باش
 نمانده شوکت دریا دلان شورانگیز
 به قصد روی تو خوانم نماز حاجت عشق
 به سبزه طعنه زند شمر دلکش «خندان»

دوست دارم

روزهای ابری و رنگین کمان را	دوست دارم من جهان را، آسمان را
نازها و میخک بی سایه بان را	هم پر پروانه‌ها در باغساران
دشت و صحرا کوه و دریای جهان را	شاهد و شمع و شراب و ناله نی
لاله را گل را حضور باغبان را	دوست دارم صبح هر روز بهاری
روز بهروری طمع دارم زمان را	گرچه از کف رفته ایام جوانی
رشت را کرمانشاهان را اصفهان را	جای، جای میهنم را دوست دارم
دوست دارم مردمان شادمان را	شادمانی نیست گر در خانه من
دیده دلرشت درنگ این مکان را	گر سراغی خانه «خندان» نگیرد

صحرا^(۱)

بر حریمت بپذیر این دل شیدا، صحرا	راز تنهایی و غربت ز تو پیدا، صحرا
شده گهواره مهتاب به شبها، صحرا	در دیارم نبود جلوه مه سینه تو
راز سر بسته‌ای و مهد معنای، صحرا	راز اعصار و قرون دفن در اندیشه توست
شود آیا که کنی راز خود افشا، صحرا؟	نگشوده‌ست کسی سینه هر راز بو را
ز کران تا به کران تالاب دریا، صحرا	من به دنبال حقیقت ز طلب نشتم
هر چه دیدیم و شنیدیم به دنیا، صحرا	«جنگ هفتاد و دو ملت» بجز افسانه نبود
جای دیگر بکشی تیغ جفا را، صحرا	که تو را گفت که یک جا بزنی خیمه سبز
بهر گم کرده ره بادیه پیمای، صحرا	در نمکزار کوبیرت نبود حق حیات
لاله‌ها از چه شکستند به صحرا، صحرا	چه شد آن لطف بهاران چه شد آن بارش ابر
بس کن این هرم توان سوز، خدا را، صحرا	تشنگان را برسان جرعه آبی ز کرم
آتش افسرده نگیرد به مدارا، صحرا	مددی خواه ز دریا و ز طوفان کمکی
به زلازل نشان فتنه و غوغای، صحرا	شور برپا کن و یک لحظه بلرزان سرو تن
رفته فریاد و فغان تا به ثریا، صحرا	تا به کی خواری و آوارگی و رنج و ملال
تو به صبحم برسان زین شب یلدا، صحرا	رهسپارم به جنون همزه «خندان» مددی

۱- این غزل را در شب بمباران شهر و در تنهایی صحرا سروده‌ام

سبز سبز

ای دو چشمت همچو دریای تمنا سبز سبز
 نیست هرگز حسن بی خار تو را روی خزان
 چون جوانه کز کنار نو گلی سر می کشد
 با بهاران آمدی از پونه زار دوستی
 با سپیده سر زدی از پشت هر چین بهار
 شاید از خیل بهاری یا بهشتی کاین چنین
 ریشه در شور طراوت داری از گلزار عشق
 رویش گلهای نازی در دل «خندان» ولی

ای رخ شور آفرینت همچو رؤیا سر سبز
 هستی، ای آرام جان مانند افرا سبز سبز
 پابه چشمم می گذاری مست و شیدا سبز سبز
 همچو صبح صاف رؤیایی دریا سبز سبز
 چون شکوه بامداد دشت و صحرا سبز سبز
 بی خزان و دلربا چون سرو رعنا سبز سبز
 در تو می بینم شکوه آسمانها سبز سبز
 طبع او گردیده از شور تمنا سبز سبز



خوش عمل

(۱۳۳۷)

عباس خوش عمل، فرزند حسین، در بیست و پنجم دی ماه ۱۳۳۷ شمسی در شهر کاشان به جهان هستی قدم نهاد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۶۰ به استخدام مؤسسه اطلاعات درآمد و هم اکنون در قسمت ویرایش مجله جوانان همان مؤسسه انجام وظیفه می کند و مجموعه ای از اشعارش به نام «در بگاہ ترنم» از طرف حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی به چاپ رسید و در چند مسابقه شعر نیز شرکت کرد و در مسابقه شعر یازدهم خرداد رتبه اول را حائز گردید و مورد تشویق قرار گرفت.

عباس خوش عمل در شرح حال خود چنین می نویسد: «پدرم با اینکه پیشه کارگری داشت، به مطالعه آثار منظوم ادب فارسی، بخصوص دواوین حافظ و سعدی دلبستگی داشت و چون دارای صدایی خوش و گوشه نواز بود بدین موهبت الهی مباحثات می کرد و در مراسم عزاداری سالار شهیدان اباعبدالله الحسین (ع) به مرتبه خوانی می پرداخت. از کودکی در نهادم اشتیاق و آفری به کلمات موزون که بعداً بی بردم شعر نام دارد، پا گرفت. از طالع درخشانم اینکه تحصیلات ابتدایی را در مدرسه ای آغاز کردم که مدیریتش با ادیب روحانی حجة الاسلام علی محمد مدرس بود. آن برگوار از چهره های بارز فرهنگی کاشان بود و در پرورش طبع من به شعر سهم بسزایی داشت. او خود نیز شعر می سرود چون اشتیاق مرا به شعر دید در ساعات فوق برنامه برای من و همکلاسانم از مثنوی مولانا می خواند. به هر حال، سرودن شعر را از چهارده سالگی شروع کردم و از همان زمان پایم به محافل ادبی کاشان من جمله انجمن ادبی صبا گشوده شد و از محضر اساتیدی چون علی شریف و مصطفی فیضی و حاج عباس حدّاد بهره بردم و مورد تشویق قرار دادند.»

عباس خوش عمل سالهاست که با مطبوعات همکاری دارد و چند سالی است که به طنز پردازی دلبستگی یافته و آثار منظوم و منثور خود را با نام مستعار «شاطر حسین» در هفته نامه گل آقا به چاپ می‌رساند.

خوش عمل با اینکه در انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما طبعش بیشتر به سرودن غزل راغب است. اینک نمونه‌هایی از نظم او:

آخرین جواب

و شب چکامه تکراری حجاب دلم	سحر رباعی سرخی‌ست از کتاب دلم
که در اسارت ابر است آفتاب دلم	مگر به دامن باران اشک بگیرم
پرنده‌ای که مقیم است در خراب دلم	خوش آن نفس که به آینه‌ها سلام کند
هزار مرتبه آشفته باد خواب دلم	در آرزوی نسیمی ز باغ زمرعه‌ها
که همچو دست نعمتاً تهی‌ست قاب دلم	به من نشانی تصویر عشق را بدهید
که خانه سوز خرد گشت التهاب دلم	به گرد آتش پیمان‌ها طوافی داشت
اگر نبود سکوت آخرین جواب دلم	غزل همیشه ز دیدار حسن می‌پرسید
درود عشق سزاوار انتخاب دلم	به سیر در چمن لاله، داغ را آموخت

هوای وصل

صفا ز حال و هوای سحر نمی‌گیرد	کسی که گوهر اشک از جگر نمی‌گیرد
بها فزون ز بهای گهر نمی‌گیرد	شکسته تا نشود دل به سنگ حادثه‌ای
دلی کز آتش عشقی اثر نمی‌گیرد	به غیر باره سنگی مخوان که رفته به گل
پرنده‌ای که در آفاق پر نمی‌گیرد	اسیر دام قفس جاودانه خواهد ماند
هر آنکه حالتی از چشم تر نمی‌گیرد	چو چشمه خشک شود چشمه زلال دلش
ز بخت تیره‌ام این کار سر نمی‌گیرد	هوای وصل تو دارم به سر، ولی گویند
اجل هم این نفس محتضر نمی‌گیرد	ز غصه‌های فراوان چنان شوم که دگر
زهی که طفل، سراع ار پدر نمی‌گیرد	ز اشک هم خبری نیست در شبان فراق
که طبع شعر هم از من خبر نمی‌گیرد	چنان به گوشه عزلت ز یادها رفتم
طمع مدار که جز بی هنر نمی‌گیرد	به خشکسال هنر «خوش‌عمل» حلاوت کام

علی (ع) شناخت خدا را ...

سوار باره نور آن نفس که تاخت علی
 سحرگهی که به معراب عشق «برد» نماز
 نهاد حرمت یک آه بر دل دشمن
 نسیم رحمت حق تا به خار و گل بوزد
 زمام توسن «احساس» را به «عقل» سپرد
 نفوذ «جاذبه» را از رموز «دافعه» پرس
 نبی و دفتر و نهج البلاغه می‌گویند:
 فراز قصر ملک آشیانه ساخت علی
 تمام هستی خود را به دوست «باخت» علی
 به روی «دوست نمایان» چو تیغ آخت علی
 چو مصطفی (س) عَلم عدل برفراخت علی
 «عقیل» را کف بی‌مایگی گداخت علی
 به مهر بود اگر تاخت یا نواخت علی
 علی شناخت خدا را، خدا شناخت علی

سرشار غم

آن آشا با خویشتن بیگانه می‌خواند مرا
 از عشق می‌گویم سخن، دیوانه می‌خواند مرا
 چشمم به در مانده‌ست تا خواند به گلبانگ وفا
 کای رفته از پشم بیا، اما نمی‌خواند مرا
 مرغ دلم را حال او دامی‌ست یارب روبرو
 صیاد می‌راند ز گو، آن دانه می‌خواند مرا!
 روز نخست عاشقی، پیمان عمری زندگی
 با من نهاد از شوق، نک بیگانه می‌خواند مرا
 با این همه درد فزون در حلقه اهل فسون
 از وادی عشق و جنون، فرزانه می‌خواند مرا
 دارم دلی سرشار غم، میخانه‌ای باید روم
 کآنجا به بانگ زیر و بم، پیمانه می‌خواند مرا
 گاهی که مست از باده‌ام با این خیالم شادمان
 کاخر به خویشت آن نرگس مستانه می‌خواند مرا
 در گرد شمع روی او، پروا ندار از سوختن
 این نغمه را بر گوش جان، پروانه می‌خواند مرا

بزم انس

بیا به پاس دل حق پرست یکدیگر
 چو بلبلان که قدح نوش باغ زمزمه‌اند
 به اتفاق بگیریم دست یکدیگر
 سلام خطبه پیوند ماست نغمه دل
 شویم از می احساس، مت یکدیگر
 گهر چرا نتوانیم شد در این دریا
 به پرده‌های غزل در نشت یکدیگر
 چو آهوان رها، کاش خیره می‌کردیم
 چو موج تا به کجا در شکست یکدیگر؟!
 برای شب پره‌ها نیستی جزای کمی‌ست
 نشاط را به نظرگاه جست یکدیگر
 بیا چو اسنوران «خوش‌عمل» که باردگر
 که چشم دیدنشان نیست هست یکدیگر
 وفا کنیم به عهد الت یکدیگر
 به بزم انس اگر یا نمی‌برد ما را
 به اتفاق بگیریم دست یکدیگر

شمع جمع

تو را چون برگ گل در چشمه مهتاب می‌بینم
 دل هر شنمی را در هوایت آب می‌بینم
 تو شمع جمع زیبا طلعتان نغمه پردازی
 که گرد چهره‌ات پروانه‌ها بی تاب می‌بینم
 برای خاطر عشق تو چون مجنون صحرائی
 ملامت از رقیبان جور از احباب می‌بینم
 نه تنها خون، دل پیمانه گیران شد که از عشقت
 دل پیر معان را هم به خون غرقاب می‌بینم
 نمود فرودین را بی تو همچون جلوه پاییز
 زلال چشمه‌ها را بی تو چون مرداب می‌بینم
 مرا چشم نیازی جانب پیمانه نوشان نیست
 که از چشم تو باشد گر شرابی ناب می‌بینم
 «مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز
 سخن یا ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم»^{۱۱}

دفتر عشق

نفس جاری و جان پرور عشق است علی (ع)
 معنی آیه جاوید سفرنامه نور
 نور سیال حقیقت ز کران تا به کران
 روشنان فلکی را به سراپرده غیب
 به غزا تیغ دو دم، بار دهان کرد و سرود
 نکند بند کسی گوش، دل عاشق من
 عشق، تاج سر مردان الهیست اگر
 «خوش عمل» راه به سر منزل عزت نبرم

روح پرواز به بال و پر عشق است علی (ع)
 غزل منتخب دفتر عشق است علی (ع)
 شور گلبانگ حق از حنجر عشق است علی (ع)
 دردبخش از قدح کوثر عشق است علی (ع)
 عاشقان راه، که یل سنگر عشق است علی (ع)
 خطبه خوان تا به سرمبیر عشق است علی (ع)
 به خداوند که تاج سر عشق است علی (ع)
 تا نگوید دل من: رهبر عشق است علی (ع)

بهار مست

بهاری که مست آمد و مست رفت
 ز ما کرد عطر نوازش دریع
 کتاب تمنای آلاله را
 به میخانه مانند پیرار و پار
 پرستو هم این راز، فهمیده بود
 به پای گلی نقش بر کاغذی

دلی را به عشقی نیبوست، رفت
 گلی را نه شنیم نیارست، رفت
 به داغی عیان، مهر زد، بست، رفت
 نپرسید: آیا کسی هست؟ رفت
 که کنج رواقی بنشست، رفت
 هزار دلم خواند و از دست رفت!

شعله عشق

با تو گر نیم شبی دست در آغوش کنیم
 باده از دست تو گر خود همه زهر است به میل
 ساقیا! باده ز اندازه فزون ریز به جام
 ما که رندان خرد سوز جهابیم، کجا
 شمع سان گر همه خاکترمان باد برد
 گرنه در ذات تو ای ناصح بیدل خللیست

غم ایام فراق تو فراموش کنیم
 بنشینیم و بگیریم و به جان نوش کنیم
 خوشتر آن است که ترک خرد و هوش کنیم
 سخن مصلحت آمیز کسی گوش کنیم؟
 شعله عشق محال است که خاموش کنیم
 به یکی جرعه تو را واله و مدهوش کنیم

«خوش عمل» گر همه رنج است، محال است که ما

ترک آن لعبت شیرین جفا گوش کنیم

نماز محبت

برخیز تا نماز محبت ادا کنیم
 همراه با نسیم سحر، گرم و تیزبال
 امید را که پر زده از باغ سینه‌ها
 دل، این سپندواره آتش مزاج را
 اندیشه را که سهره در بند مانده‌ایست
 در بانلاق بی‌حیری بیچکی‌ست سبز
 بیهوده نیستیم که بیهوده عشق را
 در موجهای سبز کف آلود زندگی
 ما را دلی شکسته به پاداش داده‌اند
 در سجده عشق راهگشا را دعا کنیم
 باران بوسه پیشکش لاله‌ها کنیم
 در سردسیر فصل غریبی صدا کنیم
 وقت است تا به مجمر حیرت لدا کنیم
 در پهنه زلال توتم رها کنیم
 پایی فرو نهاده و دستی فرا کنیم
 بازجه تسم بازجه‌ها کنیم
 بیعت به زخم دشنه درد آشنا کنیم
 دردی ست خوش، مباد نصیب دوا کنیم

شبهای هجران

نمی‌دانم چرا شبهای هجران سرنمی‌آید؟
 یکی در گوشه عزلت سراغم را نمی‌گیرد
 به رویم هیچ گل در گلشن هستی نمی‌خندد
 سموم نامرادی می‌وزد بر گلشن حاسم
 به کیش من خطا باشد گرفت دست آن رهرو
 ز عشق سینه‌سوزش تا ابد دل برنمی‌آرم
 چنان با ناامیدی خو گرفتیم کز ره یاری
 پیامی جانفزا از صبح روشنگر نمی‌آید
 به ماتمخانه من هیچ کس دیگر نمی‌آید
 به سویم هیچ ساقی با می و ساغر نمی‌آید
 از آن دیگر گل اشکی ز چشم برنمی‌آید
 که در راه طلب شادان به پای سرنمی‌آید
 ز راه مرحمت هر چند آن دلبر نمی‌آید
 اگر گویند می‌آید مرا باور نمی‌آید

چو گویم «خوش عمل» کاین شکوه‌ها از طالع وارون

به مضمون در نمی‌گنجد، به گفتن در نمی‌آید!



خوش کلام

(۱۳۱۱)

منوچهر هدایتی خوش کلام، فرزند اکبر، که در شعر تخلص خوش کلام را برگزید، در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در رشت چشم به جهان گشود.

تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر خود به پایان رسانید، آنگاه در رشته ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و به اخذ لیسانس توفیق یافت، از آن پس به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به تدریس در دبیرستانها مأمور گردید.

خوش کلام پس از پنج سال خدمت فرهنگی به آبادان منتقل شد و در آن شهر به تدریس در دبیرستانها پرداخت، در نخستین روزهای جنگ تحمیلی در مهرماه ۱۳۵۹ بر اثر بمباران هوایی خانه مسکونی اش منهدم و هستی او نابود گردید و ناگزیر راهی زادگاه خود شد. خود در این باره گوید: «پس از گذشت یک سال از آن واقعه، آموزش و پرورش آبادان بدون هیچ گونه دلیل پنج سال زودتر از موعد مقرر با یک حکم دو سظری مرا بازنشسته کرد.»

خوش کلام از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت، اما همواره از تظاهر به شاعری خودداری کرد و هیچگاه آثارش در جایی به چاپ نرسید. در میان شعرای معاصر به آثار اخوان ثالث و هوشنگ ابتهاج بیشتر دلپسنگی یافت و آن دو شاعر بیشترین تأثیر را رویش گذاشتند. خود گوید: «در اوایل دهه پنجاه که اخوان ثالث مدت دو سال در آبادان بود، همواره از محضرش کسب فیض کردم و او مرا مورد تشویق و لطف قرار داد، روزی قطعه شعری به نام "تشنه امید" سرودم و تقدیمش کردم؛ شعر را پسندید و خواست آن را برای مجله سخن بفرستد که من از او خواستم از چاپ شعر صرف نظر نماید و او نیز پذیرفت و پس از مرگش مرثیه ای ساختم و برای استاد شفیمی کدکنی فرستادم.»

که، حافظ گفت

اگر آن سرو ناپ خرمی بر من گذار آرد
 به باغ بی بهار دل هزاران گل به بار آرد
 فرستد گر پیامی بر کویر تشنه جانم
 به ابر مهربانی فیض باران بهار آرد
 عطش در سینه ام می سوزد از بیداد آن ساقی
 چو بینم چشمه نوش حریفان را قرار آرد
 دلارامم چه می داند، که بی ماه رخس هر شب
 چه کویکها که چشم بر خیال او نثار آرد
 به کوی عشق بگذر تا کنم جان برحق راحت
 رقیب بی بها بر خیره نقد کم عیار آرد
 ز رسم چرخ دون آزادگان را زینهار آرید
 که این بی پیر رخمش را به دلهای فگار آرد
 لبی نا کرده تر از باده مقصود، خواهی دید
 که ناگه جام کامت را شکستی روزگار آرد
 غرور سرکنست، پامال کن کاین دهر افسونگر
 به هر دم، دام نیرنگش، غزالی را شکار آرد
 تو پیک مهربانی باش بر عاشق که «حافظ» گفت
 که بند پیر دیر عشق، در شاهوار آرد
 «درخت دوستی بشان که کام دل به بار آرد
 نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد»

پیرِ آخرِ خط

بر غربت کویری ما، خیره شد سراب
 از داغ تشنه گامی ما تاب آب، آب
 ما دُرد نوش بهش میخانه غمیم
 بر آستان میکند لا یقبل و خراب
 مرهون مهربانی بی حد باده ایم
 بخشد به جان خسته ما خون آفتاب
 چنگ طرب شکار فلک قصد ما، چو کرد
 ماییم و خلوتی و می و نغمه رباب

کردیم غسل عشق به خونابه شراب
 یکرنگ بوده‌ایم و نخواندیم زین کتاب
 در سرزمین تیره دلان همیشه خواب
 جانا ز پیر آخر خط روی بر ستاب
 آزاده‌ایم و باک نداریم از حساب
 این کیمیای جادویی لحظه‌های ناب

خاطر ز هیچ و پوچ جهان وا نهاده‌ایم
 دیباچه کتاب جهان بر دو رنگی است
 خورشید عشق راه به جایی نمی‌برد
 پیموده‌ایم هفت خط جام عشق را
 ما را ز شوخ چشمی ایام باک نیست
 چزن «خوش‌کلام» دل‌گرو عشق داده‌ایم

آبروی تهمت

تا که جانانم خرامان گشت سوی بوستان
 می‌زند پهلو، به خورشید هزاران کهکشان
 بر جبین ننگ بنشیند عرق زین سایبان
 خواب شبم می‌رباید زرفنای آسمان
 از شکوهش عالمی از شرم می‌گردد نهان
 این جنونم بس گراز چنگش ربایم عود جان
 صافی خون شفیق دُردهای می‌کشان؟
 غیرت هستی گداز ما ز اوج لامکان
 از غماهنگ نجیب ما نگردد شادمان
 جمله غمها، گردن آویز است ما را همچنان

جلوه‌های ناز گل بشکست در بزم جهان
 در چراغان شب تاریک من نقش خیال
 داغ رسوایی ما، خود آبروی تهمت است
 در رگان جاری ایام هیچ احساس نیست
 در، دمی، آید، خطور خاطر معراج عشق
 نرگس مخمور ساقی می‌کشد ما را به ناز
 دامن آلوده ما را تواند پاک کرد؟
 زد به هم ترکیب عالم را به استغنائی طبع
 گریه‌ها در چشم بشکستیم، چندان تا رقیب
 تا دلی داریم افسون‌سای عشق او، مدام

خاطر ما «خوش‌کلاما» شادخوار خوان اوست

شاد خواران غم عشقیم و مست و سرخوشان

غنای قناعت

ز آلودگی خاک رها همچو ماهی‌ام
 خود سرپناه و تکیه‌گه بی‌پناهی‌ام
 دور از ریای صومعه و خانقاه‌های
 باشد غنای کنج قناعت گواهی‌ام
 کز قاف تا به قاف دهد پادشاهی‌ام

ممت پذیر همت بی تکیه‌گاهی‌ام
 خو کرده‌ام، به بیله تنهایی آنچنان
 تا خاک کوی دوست بود مأمن نیاز
 خلقی به بی نیازی ما غبطه می‌خورند
 زان بندگی پیر خرابات می‌کنم

ما از ازل خراب می و جام بوده‌ایم
سامان ماست بر در میخانه‌های شهر
گیوفشان بیامد و در خواب خوش گذشت
خواهی عیان شود، به تویی درد، درد عشق
می‌کوشی ای فلک به عبث در تباهی‌ام
دُردی کش صبحی‌ام و شامگاهی‌ام
پر گشت از بهار، دم صبحگاهی‌ام
بنگر دمی به نالی تن و رنگ گاهی‌ام

افتاده‌ام چو سکهٔ قلبی ز چشم یار

چون «خوش کلام» با همهٔ خیرخواهی‌ام

رباعیات

ای شمع بسوز تا عیاری داری
با گریه حدیث سوختن می‌خوانی
بر دامن شعله‌ات غباری داری
انگار که با دلم قراری داری

□ ■ □

تنها نه رسوب رنج و دردِ دردم
بار غم کائنات، بر گردهٔ من
یک لحظهٔ بی ثبات آه سردم
من عاشق درد چین غم پروردم

□ ■ □

بر طرح خیال رنگ افانه زدیم
با آه سحرگاهی مزار وجود
گیوی سلامت جنون شانه زدیم
بر نغمهٔ نای عشق، پیمانه زدیم

□ ■ □

با ساغر آفتاب پیمانه زدیم
تبخالهٔ خورشید به منظومهٔ عشق
بر بام فلک نعرهٔ مستانه زدیم
داغی‌ست که ما بر دل دیوانه زدیم

تقدیم به: م. امید

نشئه‌ی امید

امشب، دوباره این دل بی‌آرام
این متیلا نشئه‌ی امیدهای دور
بی‌تاب مانده است.

این دیدهٔ ندیده‌رهایی
در تنگنای این قفس سربی

بی خواب مانده است.

□

از دور ،

هر دم صدای شجنه شب، می رسد به گوش

هشدار می دهد ،

بیدار ماندگان را ،

ز نهار می دهد،

ای خستگان بستر بیدار

آسوده باد خاطرتان

آسوده خفت بایدتان، هموار

آسودگی، به خفتن و آرام بودن است !

□

در پای این سکوت و سیاهی بی امان

فریادهای عقده گشا، در گلو شکست

بی ناله ها که در دل بیدار ،

خفته ماند ... !

پیغام راستین خروسان بال زن

اوجی گرفت و لیک به خورشید ره نیافت.

□

شب ، همچنان شب است . !

اما ... ،

دل همچنان به وسوسه ای بی تاب

یاد از طلوع طلعت خورشید می کند . !

درخت

ای درخت، رگ عصیان زمین،

وقتی که باد، آهنگ پیچ و تاب تو را ساز می کند

تفسیر آبهای جهان را،
 در گوش بی‌عنایت ابره، آواز می‌کنی.
 پنجه‌سایات بر نطیع آسمان
 جان مایه کددام شفقت را می‌جوید
 تا زردی ملال از دم سبز تو بسترد

□

خاتون خاک!
 داغ غریب زمیگیری را، تا چند
 بر برگ دلواپسی‌هایت خواهی نگاشت؟
 هر بار که پای در گل
 فصول باد و خاک را، در جستجوی یار سفر کرده،
 پرسه می‌زنی.

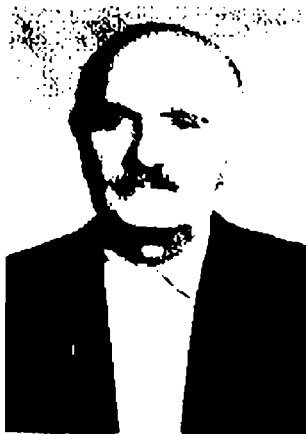
در طرح دلفریب تماشایت
 پاییز، فصلِ صراحتِ مغموم را،
 چه دل‌انگیز می‌کنی.
 عربانی آغوشت، در یقین هجرتِ درد
 گرم دل از خلسه سپید زمستان
 سرشاری بهار را، بر زبان باغ
 جاری می‌کند.

سایه‌گاہت، خیمه آرامش
 که قیلوئه راهیان همیشه پیاده را،
 به لالایی نسیم، می‌نوازد.
 و آنگاه، که میعادگاه ایمن دستانت
 راز پرواز، بر مرغکان عشق می‌خواند،
 تو، در خاطر هزار هزار قناری عاشق
 پرواز می‌کنی.

□

ای راوی تفکر سبز زمین!
 در رسوبی رگهایت، اندوه گمشده بندیان دهر
 در خوف از تیرکشی دوران،
 لانه کرده است
 آیا تو هم، از عاصیان شبزده‌ای؟
 مبهوت، در سکوت؟
 برگو، میراث خاک را به کدامین بها
 در محضر آسمان، به هدیه می‌بری؟
 پستان نور ارزانی تو نداد
 تا بر چکادِ خاک، قصهٔ ریح تبارِ خود
 بیروزی.





دادمهر

(۱۲۹۷)

کریم دادمهر، فرزند محمد حسین، که در شعر همان نام خانوادگی را تخلص خود قرار داد در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی در شهر تبریز قدم به عرصه هستی نهاد، خواندن و نوشتن را در مکتبهای شهر خود آموخت، آنگاه به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و چندی در مدرسه طالبیه تبریز به فرا گرفتن صرف و نحو و معانی و بیان و منطق مشغول گردید. از شانزده سالگی وارد اجتماع شد و در سال ۱۳۲۰ شمسی پس از انجام خدمت سربازی به شغل آزاد روی آورد و مسؤلیت زندگی بر عهده اش قرار گرفت.

دادمهر، از خرداد ماه ۱۳۵۸ جلائی وطن کرد و به تهران کوچید و در این شهر رحل اقامت افکند و در بازار به کار پرداخت. چون از استعداد و قریحه شعر و شاعری برخوردار بود، ابتدا به انجمن ادبی ایران که به ریاست استاد محمد علی ناصح تشکیل می شد راه یافت و شعر خود را عرضه داشت و به تدریج شعرش رشد یافت و مورد توجه قرار گرفت و پس از درگذشت ناصح از محضر استاد محمد علی نجاتی در انجمن بهره مند گردید.

دادمهر می گوید: «از سال ۱۳۴۵ شمسی به شعر و شاعری پرداختم و دردهای دل دردمند خود را غالباً در قالب غزلهای عرفانی به گوش اهل دل می رسانیدم». وی شاعری خوش ذوق و مردی وارسته و متین و خلیق است.

مهرافزا

روزگاری که نه بلبل نه گلی زیبا بود	گل رخسار تو ریای جهان آرا بود
مرغ اندیشه به هر جا که به پرواز آمد	محض مدح دلارایی او برپا بود
شمع پروانه و شمس و قمر و بلبل و گل	همه سودا زده آن مه مهر افزا بود

آنچه من دیده‌ام و باد صبا هم می‌گفت
 آتش عشق تو نازم که دل سوخته را
 دوش من بودم و دل بود و غم و اشک روان
 دوش بگذشتی و جويا شدی از عم دل
 تو که از کوی وفا بار سفر می‌ستی
 می‌شدی یار سفر کوچه و از آتش دل
 من از آن ناوک نازی که تو بر دل زده‌ای
 «دادمهر» از تو نرنجد اگرش سر بیری

در جهان خوبی رخسار تو بی همتا بود
 این همه سوز پر از شعله از آن پیدا بود
 یاد رخسار دلارای تو هم با ما بود
 آخر ای بی حیر از غم، دل من تنها بود
 داستان گوی دلم دیده خونپالا بود
 با تو من هیچ نگفتم که خدا دانا بود
 نکنم شکوه ولی جور تو جانفرسا بود
 که خود از روز ازل بر سر این سودا بود

دیار محبت

به عشوہ گفت شی گلعدار ماه جبینم
 من آن ستاره تابان آسمان جمال
 اگر ز حسن حداداد خویش پرده بگیرم
 به نقش چهره زیبای خود که رهن دلهاست
 به دیده شعر و شراب و غزال وحشی و داهم
 به دیده‌ای که رقیب هزار بیشه عزالت
 نداده چه بود حدا بار سلطنت به سلیمان
 به گریه گفتمش ای پادشاه ملک ملاح
 دلم به عشوہ ملرزان که در دیار محبت
 ز چهره پرده برافکن که من ز گلش رویت
 از آن زمان که من از پیروان عشق تو گشتم
 نه کافر م نه مسلمان نه دوزخی نه بهشتی
 قسم به سوز دل «دادمهر» سوخته سامان

که من به طلعت زیبای خود بهشت بریسم
 که شرمگین شده مهر فلک ز ماه جبینم
 عیان شود به خلاق که من خدای زمینم
 به حیرت افکن صورتگران خفنه چینم
 به پنجه، پنجه آهو شکار شیر عرینم
 به صید شیردلان دیار دل، به مکینم
 که زد نشان بلند اختری به نقش نگینم
 به کوی عشق تو من هم گدای راه نشینم
 تو شاه کشور حسنی و من غلام مکینم
 بجز دو لاله و یک عنجه شکفته نجینم
 جدا از مکتب و فارغ ز کفر و مذهب و دینم
 هر آنچه خواسته باشد خدای عشق همینم
 که شد به روز ازل آتش غم تو عجینم

لب زخم‌دار

ای کاش از ازل دل سوزان نداشتم
 ای کاش دل نبود و غم سینه سوز هم

ور داشتم در آتش هجران نداشتم
 تا من به سینه آتش سوزان نداشتم

آرخ که تاب سوختن جان نداشتم
 از بوسه‌های گرم تو درمان نداشتم
 با درد و داغ دل غم دوران نداشتم
 دور از رخ تو من که گلستان نداشتم
 دیگر مگو که طاقت مهمان نداشتم
 آخر به دل توان فراوان نداشتم
 اما به پاس خنجرش افغان نداشتم
 چون «دادمهر» بهر تو قربان نداشتم

دل بود و عشق و لذت سوز و گداز هم
 نازم به دل که بی‌مدد درد عشق او
 پزشمه باد آتش سوز نهران که من
 گل بود و سرو و بلبل و قمری ولی چه سود
 دیدی که ساختم غم تو همنشین دل؟
 بگذر ز من که در غم تو ناله کرده‌ام
 بگذشته بود خون گلویم ز فرق او
 خون شد دل از سیاهی اقبال خود که من

چلچراغ شب

که صفا بخش حجاب گل و باغ و چمنی
 که تو با چهره خود گلشن آمال منی
 کیستی کاین همه محبوب دل مرد و زنی
 پند گویان مرا پاسخ دندان شکنی
 که تو آرام و قرار دل دور از وطنی
 که تو جان من و نزدیکتر از پیرهنی
 که تو نقاش هنرمند گل یاسمنی
 بی آرایش آن زلف شکن در شکنی
 چلچراغ شب تاریک من و انجمنی
 شکوه هرگز نکنم از تو که شیرین سخنی
 که تو با آن همه خوبی حسن اندر حسنی

تو بدان چهره چون گل، چمن آرای منی
 بعد از اینم نبود حسرت گلزار جنان
 تو چه نامی؟ ز کجایی؟ ملکی؟ یا بشری؟
 پرده بردار که با چهره گلپرور خویش
 بنشین تا بنشیند نفسی هم دل من
 پیرهن چیست که باشد به میان حایل ما
 سخن از کلک تو گوید به چمن، سرو و سمن
 وای بر طایر سودا زده دل که تو باز
 چه کنم شمع شبستان که تو با جلوه خویش
 گر به هنگام دعا از تو ملامت شنوم
 «دادمهر» از سر کویت نرود جای دگر

شاهکاری دیگر

گرچه در شاخ جوانی برگ و باری دیگر است
 دل اگر باشد جوان، پیری بهاری دیگر است
 گر جوانان را بود از عاشقی فخر و شرف
 با محبت پیر گشتن، افتخاری دیگر است

با نسیمی سبزه نو رسته می‌لرزد ولی
 سرو را در معرض توفان فراری دیگر است
 گر جهان از ناله شب زنده داران پر سود
 عاشق شوریده دل شب زنده داری دیگر است
 در ازل از جلوه روی تو دانسم که خود
 عشق را با این دل سرگشته کاری دیگر است
 لاله دارد داغ دل اما دل خونین من
 در فراق لاله رویی داغداری دیگر است
 با همه نقش عجیب از کلک نقاش ازل
 نقش روی خوبرویان شاهکاری دیگر است
 گرچه لبریز است از می ساغر لبهای او
 مردم چشم سیاهش می‌گساری دیگر است
 زاهدان خشک را از چشمه کوثر بگو
 عاشقان را زندگی از چشمه ساری دیگر است
 در میان آتش افروزان عشق این جهان
 «دادمهر» از سوز دل آتش بیاری دیگر است



داستان

(۱۳۱۷)

عزت‌الله فولادوند، که در شعر داستان تخلص می‌کند، در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی در یکی از روستاهای درود لرستان قدم به عرصهٔ حیات گذاشت.

فولادوند تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به انجام رسانید، از آن پس به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس در مدارس پرداخت و در خلال فعالیت آموزشی خود، به دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی راه یافت و در رشتهٔ فلسفه به تحصیل اشتغال ورزید و فارغ التحصیل گردید و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

فولادوند از شعرای توانا و نامور معاصر است و در شعر بیشتر در سبک کلاسیک کار می‌کند و از شیوهٔ شعرای خراسان پیروی می‌نماید و در سرودن انواع شعر مهارت و توانایی دارد و سالهاست که آثارش در مجله‌های ادبی کشور به چشم می‌خورد. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

شعر من

تن کوه درد گشت و غبار محن گرفت
غم آشیان به کلبهٔ ویران تن گرفت
راه گذر به قلزم کشتی شکن گرفت
چو شاخ تر که گریه گو سوختن گرفت
مادر، ز درد غصهٔ همی پیرهن گرفت
خار ملامتی شد و دامان من گرفت
رنگ غروب و گونهٔ برگ سمن گرفت

دل را چو شور شعر و هوای سخن گرفت
اندوه خانه کرد به مانمسرای جان
سیل عنان گشتهٔ اشک نیاز من
اشکم به دیده پر شد و دودم به سر برفت
در گاهوارهٔ غم هستی مرا به تن
هر گل که شد شکفته به گلزار آرزو
در سایهٔ ملال رخ ارغوانی‌ام

چون گردبار، دامن دشت و دهن گرفت
در پیش دیده، رنگ عقیق یمن گرفت
سختی ز کوه سرکش خارا، بدن گرفت
یعقوب را فراق، به بیت‌ال‌حزن گرفت

روح من است آنکه گرانبار و تن کشان
خونین دلم چنانکه مرا پاره‌های دل
فرزند کوه‌سارم و این جان سرکشم
چونان دلم گرفت بدین بوم و بر که دل

□ □

هر شب چراغ اشک چو بختم برن گرفت
شب تیرگی و زلف تو چین و شکن گرفت
آزادگی ز فر تو سرو چمن گرفت
با آه و اشک بر سر هر انجمن گرفت
هر دل که یاد روی تو آنجا وطن گرفت
هر دم سبق به نکبت مشک ختن گرفت
این نازگی ز شیوه شعر کهن گرفت

ای در رخت دو دیده به بالین انتظار
از طالع سیاه من و تاب درد من
وین طبع آسمانی و گردون گرای من
باز آنکه شرح عشق زبان‌سوز ما چو شمع
ویران کناد جز دل من کاش روزگار
خون خورده‌ام چونافه که امروز شعر من
مانند جامعه‌های «اوستا» چکامه‌ام

سنگ صبور

آری، به داغ و درد شما آشنا منم
فریاد خون گرفته شهر شما منم
نتهارتین جزیره این آبها منم
سنگ صبور ساحل پر ماجرا منم
تبعیدی زمان و زمین خدا منم
کز موج گیسوان تو دستی جدا منم
بهت کویر نشنه درد آزما منم
دور از لب کرانه سر سبز تو، تا منم
غافل که بر تلاطم شب، مبتلا منم
هر صبحدم فراز تو، مرغ هوا منم
ای سبز دلنواز، بگو تا کجا منم

داغ آشنای لاله باغ شما منم
حلقوم زخم خورده زندانیان خاک
دستی به سوی ساحل و چشمی بر آسمان
داغم زبان شیون باران و باد را
مبهوت و سوت و کور، بر اعماق آبها
دیری ست ای نوازش لغزنده «گهر»^۱
زرف نجیب آبی عشق آفرین تویی
تو بوسه‌گاه مهری و بازبچه نسیم
بر بالش سپیده ساحل لمیده خوش
تا در تو بنگرم نفسی نقش آرزو
گم شد دلم چو قطره در انبوه موج‌ها

ناصر خسرو

که به جان آدمم از خواب و تن آسانی
 ای که اندوه مرا نیک همی دانی
 یا بماند یکی نال زمستانی
 همه شب مویم و مویم ز پریشانی
 نه مرا شکوه ز بی‌برگی و بی‌نانی
 تا کشیده‌ست مرا کار به حیرانی
 چون یکی بخر خروشنده طوفانی
 گاه همپایه کوهم به گرانجانی
 گاه ناله همه چون تندر نیسانی
 گاه مخمورتر از نرگس بستانی
 گاه شادابی و پدرامی و آسانی
 گاه چون غنچه‌ام از سر به گریبانی
 که سر حرمت و زانوی پشیمانی
 که پریشانترم از هر چه پریشانی
 نخورم قوت، من از خوان سلیمانی
 «با یکی مانده به یمگان در زندانی»
 فارغ از شوکت و از ضیعت دهقانی»
 پس نه قرن ته او راست یکی ثانی
 اهل دانش همه آیند به مهمانی
 گوهر مردمی و گنج سلمانی
 که ندانند به جز سیرت شیطانی
 ز ره و رسم خداجویی و انسانی
 جز یکی داغ نشانیده به پیشانی
 جا گزیدستی چون لعل بدخشانی
 فری ای گوهر رخشای سخندانی
 چاه‌ای نغز به آیین خراسانی

صبح شو، صبح! الا ای شب ظلمانی
 با که غیر از تو بگویم که کیم؟ چونم
 همچو آن شمع که سوزد به مزارتن
 همه شب سوزم و سوزم ز غم هستی
 نه مرا ناله ز ناداری و بیماری
 خود ندانم که چه دردست مرا، برجان
 گاه آسوده‌ام و گاه بر آشوبم
 گاه همپویه رعدم به سبک پویی
 گاه خنده همه چون صاعقه بهمن
 گاه سر مست‌ترم از سر پیمانہ
 گاه نومیدی و غمگین و دشواری
 گاه چون بلبلم از سیر گلستانها
 گاه دست طرب و دامن رسوایی
 گاه مجموع ترم از گل نشکفته
 گاه با این تن ناچیزتر از موران
 گاه دارم سر همدردی و غمخواری
 «اندر آن تنگی بی‌راحت بنشسته
 آنکه با دانش و آزادگی و حکمت
 آنکه بر مائده شعر دل انگیزش
 آنکه بنوشت جهانی که مگر یابد
 نه مسلمانی این قوم همه تزویر
 نه مسلمانی این مردم بیگانه
 ز مسلمانی‌شان هیچ نشانی، نی
 ای که از کینه بدخواه به یمگان در
 آفرین بر تو و آن همت گردونسا
 «داستانم» که سرودم به مدیح تو

بهاران

ای بیشه تا چند عریان، چشم انتظار بهاران
 ترسم نبینی بهاری، از گردش روزگاران
 امسال برگ و برت کو؟ گلهای بارآورت کو؟
 وان عنجه‌های ترت کو؟ بشکفته بر شاخساران
 زخمی ز هر تیشه داری، بر ساقه بر ریشه داری
 گویی چه اندیشه داری، مرهم نهد دست باران
 در انتظار بهاری؟ آنک چه نقش و نگاری
 رنگین به تن جامه آری، اما ز خون هزاران
 آن شب که می‌زد شبخون، این باد خونریز مجنون
 دیدی که صد نیزه خون، جوشد از لاله‌زاران؟
 زان روز خیل خلایق، دارد به جان مرغ عاشق
 داغی چو زخم شقاق، از آتش تیر باران
 بینم به هر کوجه باغی، خاکستری از اجاقی^{۱)}
 کو لاله‌ای کو چراغی، در حلقه دافداران
 آن سوی این درّه وان کوه، گویند باغی‌ست انبوه
 شاداب سرزنده به شکوه، منزلگه کامکاران
 دور از پلشتی و زشتی، بی محتسب گزمه گشتی
 حوران پاک بهشتی، تن شسته در چشمه ساران
 مرغابیان فوج در فوج، شادی کنان بر سر موج
 که بر زنان تا بدان اوج، از ساحل جویباران
 آندوه بیش و کمی نیست، فریادی از ماتمی نیست
 بر دل فبار غمی نیست، با ریزش آبشاران
 اما تو ای خشک خاموش، از یاد گیتی فراموش
 ترسم نبینی در آغوش، فصل گل و گلغذاران

شد منظر سبز باغت و آفاق دور رواق^{۱۱}
 وان پهنه باغ و راغت، چولانگه نیواران
 کو آن همه بال پرواز، کو آن همه نای آواز
 آواز و پرواز هماز، از درّه تا کوهساران
 خواندم من این دفتر تو، با خون برگ و بر تو
 هر جا به دور و بر تو، شنامه غمگاران
 در ذهن تو برف و بهمن، یخ زد اگر بهر ماندن
 در تو نخواهد شکفتن؟ رویای سبز بهاران؟

یادها

مهربان من! بیا دوباره تا شبی
 همچو شاخسار بیشه‌های وحشی غروب
 سر به گوش یکدگر فرو کنیم،
 گفت و گو کنیم.
 گوش جان به های و هوی باد رهگذر
 دل رها به آبی نجیب آسمان،
 تن به جاری بلور چشمه شست و شو کنیم.

□

مهربان من!
 آشنای سالیان دور کودکی، بیا
 تا سوار بر سمنند یادها
 پا به پای آهوان یادها
 خاطرات خفته، روزهای رفته را
 در سکوت درّه‌ها،
 روی برکه‌های انتظار دشت و همگون،
 در غبار غربت غروب شهرمان
 گم کنیم و باز جست و جو کنیم...



دانش

(۱۳۱۵ - ۱۲۲۹)

میرزا رضا، ملقب به پرنس ارفع، متخلص به دانش، فرزند حاج شیخ حسن مهاجر، در سال ۱۲۶۷ هجری قمری در تبریز قدم به عرصه هستی نهاد و در همان شهر علوم ادبیه و عربیه را فرا گرفت.

پرنس ارفع در سال ۱۲۹۰ قمری به اتفاق حاج رضا آقا سلماسی به اسلامبول رفت و در تجارتخانه وی چندی به کار پرداخت و در ضمن در یکی از آموزشگاههای آنجا به تحصیل اشتغال ورزید و زبان فرانسه و یونانی و ترکی اسلامبولی را آموخت و از آنجا به تفلیس رهسپار شد و زبان روسی و انگلیسی و آلمانی را نیز فرا گرفت و به اخذ دیپلم نایل آمد و از آن پس به سمت نمایندگی دولت ایران به کشورهای روسیه و سوئد و نروژ و ترکیه و مصر مأموریت یافت.

پرنس ارفع در سال ۱۳۳۱ قمری به ایران بازگشت و به وزارت عدلیه منصوب شد و مشغول انجام وظیفه گردید و در سال ۱۳۳۸ به نمایندگی ایران در جامعه ملل تعیین شد و به دریافت نشانهای زیادی نایل آمد و سرانجام در سال ۱۳۱۵ شمسی جهان را بدرود گفت. دانش شاعری توانا و باذوق بود و اشعارش بیشتر جنبه اندرز و نصیحت دارد. از آثار او است: ۱- مثنوی طول عمر، ۲- صلح لاهه، ۳- گوهر خاوری، و نیز دیوان ابونصر فتح الله شیانی را طبع کرد. نمونه‌های زیر از نظم او است:

محنت دوری

قاصدم گر برساند خیر جانان را به قدمش عوض زر بفشانم جان را
روزها رفت و پیامی نرسید از دلدار آه اگر دور، از اینسان گذرد دوران را

می‌فرستاد به درد دل من درمان را
 هر شب و روز، دل و چشم من نالان را
 کم بود گر بفشانیم، هزاران جان را
 سر عاشق‌کشی و رسم ستمکاران را
 حاش لله که شوم مرتکب این عصیان را
 بی جهت ترک نگفته من سرگردان را
 آنکه افکنده میان من و او هجران را
 از خداوند طلب کن تو سر و سامان را

هر کجا می‌شوم از محنت دوری، رنجور
 قاصد از نامه او گلشن و روشن می‌ساخت
 به چنین خلق جمیل و به چنین حسن جمال
 هرگز آن یار وفادار ندارد با من
 کی بدان ماه توان نسبت بی‌مهری داد
 ظاهر آن است که اندیشه ز جایی دارد
 رحمی اندر دلش، انداز خدایا، ز کرم
 کار خود را به خدا، باز گذاری «دانش»

زن و مرد

بچشی لذت آزادگی و حرّیت
 صنعت و خانه نگه داری و حفظ صحّت
 استفاده بکنند از ثمر حرّیت
 پیشان حفظ نمایند اصول عفت
 مرد جرأت نکند پیش زن با عصمت
 جنس خود را برهاند کنون از ذلت
 نظرم خدمت نوع است نه قصد شهرت

بند «دانش» بشنو تا برهی از نکبت
 وقت خود صرف کن اندر طلب علم و هنر
 شرط آزادی این است به طور مشروع
 به زن و مرد در آیین ملل آمده حتم
 گر نباشد کشش از زن به تجاوز هرگز
 بانوان راست که با حوصله و با تدبیر
 گر نوشتم دو سه بیتی ز کرم عذر به

نام نیک

پیشم آورد دفتری ز کرم
 بهر احلاف کن ز لطف، رقم
 رفتم و گفتم از چه رو، داور
 در جهان بیشتر ز عهد بشر؟
 که بنای وجود را بنهاد
 عمر بر ذی‌حیات کمتر داد
 گفت «دانش» مگر نمی‌دانی؟
 اوست باقی و غیر از او فانی

فاضلی از اکابر عالم
 گفت بندی ر گفته‌های عجم
 چون گرفتم قلم به لطف اندر
 کرده عمر هرکب و دفتر
 آن حکیم یگانه پر، داد
 از چه عمر جماد کرد زیاد؟
 هاتنی از مقام روحانی
 نام نیک است، عمر انسانی

قدرت عشق

بعد از این سوز دل شمار من است	«سوز دل» چونکه اسم یار من است
از غم عشق یادگار من است	زردی چهره و نزاری من
قدرتش بیش از افتدار من است	کی بدانستی که بازوی عشق
دل همچون سفندیار من است	هدف اینک به تیر این رستم
دیدم آن ماه در کنار من است	خوابم از دست برد و اندر خواب

از مثنوی طول عمر

چند چیز است بهر پیر و جوان	اولین شرط صحت انسان
منزل خشک و خوش هوا و نظیف	آفتاب و نسیم صاف و لطیف
وز کثافات دوری و پرهیز	تن و رخت و ظروف پاک و تمیز
تندرستی دهد غذای نکو	از غذاها مناسب را جو
به همه فصل در تمام سنین	خود به هر نقطه از نقاط زمین
سبب طول عمر و صحت ماست	نمک و نان و شیر و بیضه و ماست
آنچه پیدا نگشت در ظلمات	هست در جوهر نمک ز حیات
بهر خوردن بجوی آب زلال	خواهی از صحتت شود به کمال
خوردن و عیش و نوش و خفتن تو	گردش و کار و راه رفتن تو
مسلك اعتدال حال بود	جمله باید به اعتدال بود
می‌کند بنیه تو را پامال	عدم اعتدال در همه حال
لیک شب راحت اختیار بکن	هرچه خواهی به روزگار بکن
تندرستیت را شکسته مکن	تن خود در شباب خسته مکن
غم و خوی بد، ای دو چشم عزیز	کم کند عمر را به دهر دو چیز
دائماً خرم و جوان باشی...	گر تو خوشخوی و خوشزبان باشی

قطعه

کسب دانش کن از خردمندان	گر سعادت طلب کنی به جهان
سرگذشت گذشتگان برخوان	بهر سرمشق زندگانی خویش

قطعه

روزی قضا کشید مرا در کلیسا
 دیدم ستاده سرو قدی نغز و دلربا
 آنگاه پیش صورت مریم به صد ادب
 مشغول با کمال حصوع است بر دعا
 گفتم تمام خلق تو را سجده می کنند
 توسجده بر که آری و روحی لک الفدا؟
 اکنون چو صنح کامل حق را تو مظهری
 در آینه نظر کن و خود را همی ستا

نگار پری پیکر

نگار لاله رخ من به حده نمکین
 نمک باشد بر زخم این دل خونین
 نزار گشته تم چون هلال اول ماه
 ز عشق ماه تمامی که هست مهر جبین
 چو کوهکن شده منزل مرا به دامن کوه
 مگر به من گذرد از ره وفا شیرین
 کسی نیرسد از آن سنگدل برای خدا
 که ای نگار پری پیکر، ای بت سیمین
 کجا رواست مها کاینچنین هدف سازی
 به تیر غمره دل مردم از یسار و یمین

رباعیات

آن دلبر من که آفت دوران است
 کمتر هنرش صید دل شاهان است
 گیسوش گهی کمند و گه رنجیر است
 ابروی کمان و تیرش آن مزگان است
 □ ■ □

موی تو سیاهی شب یلدا برد
 چشم تو به یک نگاه عالم سوزی
 روی تو سفیدی ید بیضا برد
 آرام و قرار از این دل شیدا برد
 □ ■ □

«دانش» چو بدید جلوه جانان را
 یا للمعجب این نور تجلی با من
 افتاد به پایش که سپارد جان را
 آن کرد که کرد موسی عمران را



دانش

(۱۳۲۶ - ۱۲۵۰)

تقی دانش، که با دو لقب ضیاء لشکر و مستشار اعظم مشهور بود، فرزند میرزا حسین تفرشی، معروف به بلور^(۱) به سال ۱۲۸۸ هجری قمری در تفرش از مادر زاد و علوم ادبیت و عربیت را نیک فرا گرفت.

از آن پس به دبیری میرزا یوسف خان مستوفی الممالک صدراعظم منصوب شد، آنگاه سالها در همین سمت در دستگاه ظل السلطان و ناصرالملک و میرزا علی اصغر خان امین السلطان اتابک به خدمت اشتغال ورزید. در سال ۱۳۱۵ قمری تذکره صدراعظمی را در شرح شعرای معاصر اتابک نگاشت و در سال ۱۳۲۷ قمری به شیراز رفت و چندی ریاست عدلیه (دادگستری) و دفتر ایالتی (استانداری) آن شهر را به عهده داشت و در سال ۱۳۱۹ قمری فکاهیات خود را به نام حکیم سوری به چاپ رسانید. سرانجام در اسفند ماه ۱۳۲۶ شمسی بدرود حیات گفت.

دانش که از اساتید شعر و ادب به شمار می‌رفت، شاعری را از همان اوان کودکی شروع کرد و یازده ساله بود که قصیده‌ای در هفتاد بیت به رشته نظم کشید که سبب شهرت او گردید و این دوبیت از آن چکامه است:

مهندسِ فلکی گویا یکی پرگار گرفته گرد جهان خط کشیده دایره‌وار
کنایه زانکه هر آن کس درون دایره است مدام باید سرگشته چون خط پرگار
دانش در نوشتن اقسام خط توانا بود و نمونه‌هایی که از خط او مانده است، نشانه
استادی او در نوشتن خط می‌باشد. تألیفات وی به شرح زیر است: ۱- تذکره نون والقلم

۱- لقب بلور را ناصرالدین شاه به مناسبت سیه‌پردگی وی به او داد و بعد به همین لقب معروف شد.

(ترجمه خطاطین ایران در چهار جلد)، ۲- علم بدیع، ۳- نوشین روان، ۴- لثالی شاهوار، ۵- مثنوی اکسیر اعظم (در چهار جلد)، ۶- مجیره، ۷- مجلّات بحر محیط، ۸- تذکره آتش کشکیان، ۹- امثال فارسی، ۱۰- جنت عدن، ۱۱- فردوس برین، ۱۲- وجوه نسامی، و دیوان اشعارش در حریق رشت طعمه آتش گردید.

در شرح حال خود گوید

بسته شد از چار سوی عرصه جولان من
میخ حوادث نشست بر سم یکران من
بس به تضرع گرفت دامن خفتان من
نک به هراس اندر است پای ز دامان من
نیست کنون دست من، در پی فرمان من
غیر خرافات چند نیست به دکان من
پای نبود از نبود رخصت دربان من
دشمن من برشتافت در پی درمان من
جایگه جفند شد شمس ایوان من
خوان گرم گستران ریزه خور خوان من
تا سخن لب گشاد طبع سخنان من
ناصر خسرو منم ری شده یمگان من
نک پی موری دهد لرزه بر ارکان من
سلسله زلف اوست سلسله جنبان من
گسترم از خوان فضل وافر و مهمان من
صحف سماوی من دفتر و دیوان من
نثر من و نظم من شاهد و برهان من
کرد چه جبران آن داد چه تاروان من
حال دو کفّه پدید زانی وی و زانی من
پشت زمین بشکند کفّه میزان من
در صف مدحتگران بود ثنا خوان من

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف
بس به وغا چشم چرخ دید که مزیح او
حال به رنج اندر است دست من از آستین
سر پی فرمان من داشته فرماندهان
زان همه سوداگری از پس هفتاد واند
از سطوات جلال بهر سران در سرای
درد ز هر سو بتافت پیکر من آنچنانک
بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
فهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
نی به طریق حلوک نی به تناسخ به فضل
سطوت من پیل را رکن و قوائم شکست
من به هنر ذی فنون من ز کجا و جنون
صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید
من معتبی به شعر، امت من شاعران
بل به خداوندی ام در سخن آیی مفر
چرخ دلم را شکست راه من از چاره بست
حلم من و بوتیسی گر که به میزان نهند
برگذرد از فلک کفّه میزان او
گر به سخن آوری چرخ زبان داشتی

کیست که از من خرد گوهر ارزان من
شاه جهان پهلوی سنج و مملان من
بر همه شاهان سر است شاه جهانیان من

جامه من گوهریست ملک جهانش بها
انوری عصر خویش شاعر قطران سخن
برترم از شاعران من به سخن‌گستری

از دیوان حکیم سوری

وز سوریان نشسته فرازش قطارها
مانند بیلها به کف آبیاریها
چون کبکها که در شب تیره به غارها
آن آبهای غلطان از آبشارها
ورنه ر چیت بر سر او آن نثارها
مانند نیزه‌ها به کف نیزه‌دارها
چون اشتران بادیه با نوک خارها
نقاش دهر ز آن همه نقش و نگارها
هستم چو مؤذنان به فراز منارها
بی مزه می‌خورند همه میگسارها
یک تن من ز جمله مشیر و مشارها
فخ می‌کنم که بگلد از هم مهارها
باشد که هندوانه‌ای افتد ز بارها
سر را به زیر دارم چون شرمسارها
بر سفره هزار کم دیده بارها
نه یک نه ده نه صد نه دوصد بل هزارها
«از کوهسارها که سرد آن نگارها»

از آتش رشته است لبالب تارها
آن چمچه‌های پرشده بر دست سوریان
آن مرغها نهفته به سر پوش قاپها
دوغ از قرابه بین به قدح گر ندیده‌ای
شیرین‌پلو معاینه گویی که خسروی‌ست
آن سیخها به دست گروه کبابیان
قانع به کنگریم و به کنگر بساختیم
خوشتر ز نقش روی، به رانی نکرده است
تا دور مطبخ همه کس بنگرم مدام
از بس که نقل و مزه میخوارگان خورم
در مطبخ عزا و عروسی هر کسی
چون بار هدوانه ببینم بر اشتران
اندر خیال آنکه چو بگسته شد مهار
ناخوانده چون به بزم کسان پای می‌نهم
خواهم کم نداند و غافل که هر کسی
سوری نه خود منم که در این شهر چون منند
این بر روایتی‌ست که بونصر گفته است

مرغ همسایه

باز چشمم به سفره‌ها باز است
بهر آن مرغ دل به پرواز است
مرغ همسایه در نظر غاز است

نعمتم گرچه هست گوناگون
طعمه کز خوان دیگران باشد
گفته‌اند از قدیم و در مثل است

فراق یار

کسی ز حال من حسته با خیر ماند
 که در فراق تو یک شام تا سحر ماند
 بدین روش که بکاهد نم ز عشق بتان
 کجا ز هستی ام اندر جهان اثر ماند
 حیر چه پرسی از آن دل که روزگار دراز
 ز جان خویشتن این گونه بی خیر ماند
 هزار شکوه به دل دارم و نیارم گفت
 به پیش روی تو کی شکوه در نظر ماند
 مرا ز حرف بتان دل نخواهد آزدن
 که تلخی از لب شیرین به نیشکر ماند
 دلی که خون شد و گاهش نداد یار رواست
 که از خراب هم آن دل خرابتر ماند
 چنین پسر که تویی جان من خدا نکند
 که داغ و حسرتت اندر دل پدر ماند
 تو را که بر چو حریر است و روی چون دیا
 دریغ از دل سحتت که چون حجر ماند
 بیان یک شب هجرت به صد هزار زبان
 اگر که شرح دهم باز مختصر ماند
 از آن به شام و سحر الفت است «دانش» را
 که زلف و چهر تو چون شام و چون سحر ماند

یار وفادار

تا به گلزار و چمن آن بت فرخار برفت	آبروی چمن و رونق گلزار برفت
زاهداریک نظر آن شوخ شکر لب می دید	کی دگر بر من دلخسته اش انکار برفت
بعد از این مع من از باده نشاید کردن	که مرا دنیی و دین بر سر این کار برفت
زاهد و خرقه سالوس من و جام شراب	کاین نصیبی ست که در عالم اسرار برفت

قدرت ناطقه و حالت گفتار برفت
 ماجرایست که در هر سر بازار برفت
 تو ندانی که چه بر مردم هشیار برفت
 پای سرو چمن از شیوه و رفتار برفت
 فارغ آن کس که در این راه سبکبار برفت
 خرم آن عمر که با یار وفادار برفت

این چه صهاس که بک جرعه نپیموده هنوز
 قصه حسن تو و شرح اسیران غمت
 دوش از مستی و مخموری آن نرگس مست
 قد دلجوی تو در باغ خرامید بناز
 دل و دین در سر عشق تو نهادیم و شدیم
 کاش بر تربت «دانش» پس از این بنویسند

فضل و هنر

دوست بدارند مردم هنری را
 کس نه گهر خوار کرد، نی گهری را
 فضل و هر پیشه کن نه هزل و مری را
 پس ز شفتن توبه شناس کری را
 پس تو مرّح بدار بی‌بصری را
 دیده ببدد مجال چاره گری را
 طی کند ار شصت دوره قمری را

کسب هنر کن که مردمان هنر دوست
 قدر گهر گر که ناشناس ندانست
 علم و ادب پیش گیر نی سلف و جهل
 علم و حقایق گرت به گوش نیاید
 کوری و بی‌علمی از تو گر که بپرسند
 جهل بدان دل که رخ ز علم بتابد
 کی دهدش تابش آفتاب سعادت

چرا نگویم

به یار خویشان اسرار دل چو من گویم
 چرا نگویم در سرّ و در علن گویم
 چه بوسه‌ها که بدزدیدم از بناگوش
 بدان بهانه که در گوش او سخن گویم
 تمام راز درون با تو گفتم ای دوست
 بمانده یک سخن آن نیز در کفن گویم
 دمی عنان بکش ای خسرو شکر دهان
 که تا حکایت شیرین ز کوهکن گویم
 به شب خوشم که چو پروانه پیش شمع رخس
 به جان بسوزم و از حال خویشان گویم

گره فکند به کارم فلک که در همه عمر
 ز جعد پر گره و زلف پرشکن گویم
 شبی بر آن شدم از اشتیاق دیدارش
 که آنچه موسی عمران بگفت من گویم
 گشود برقع و گفتا من آن یتیم ای دوست
 که پاسخ ار نی گفتن تو لن گویم

از بهر خدا

هان مگر چاره کند رحمت حق، عزّ علا	آسمان از همه سر بر سر ما ریخت بلا
جان هدف، عمر تلف، ملک هدر، مال هبا	دل غمین، حال دژم، درد فزون، چاره محال
از چه پنهان شدگانند چو خولی به خلا	آخر این سنگدلان بتر از شمر و سنان
طشت از بام درافتاد و شنیدند صدا	طلب پنهان نتوان بر زدن از زیر گلیم
خاکتان باد به سر، این چه وفا و چه حیا!!	خاکتان رفت به باد این چه وزیر و چه امیر
آخر ای قوم! نه از بهر من، از بهر خدا	«انوری» گفت و من امروز همان می گویم

دانش

(۱۳۲۷ - ۱۲۸۱)

محمد بزرگ‌نیا، که در شعر دانش تخلص می‌کرد، فرزند حاج عبدالحسین تهرانی، به سال ۱۳۲۰ هجری قمری در مشهد چشم به جهان گشود. پس از طی تحصیلات مقدماتی به فرا گرفتن علوم ادبیه پرداخت و از محضر اساتیدی چون ادیب نیشابوری و شیخ محمد حسن شیرازی کسب فیض کرد و بر اندوخته‌های ادبی خود افزود.

نیاکان دانش همه از بازرگانان بوده و در کسب و تجارت به فعالیت پرداخته‌اند. از این رو، شاعر نیز پیشه پدر را دنبال کرد و به بازرگانی و تجارت پرداخت و چندی نیز به سمت ریاست اتاق بازرگانی و انجمن شهر برگزیده شد.

دانش در دوره چهارم مجلس شورای ملی از طرف اهالی خراسان به سمت نمایندگی انتخاب گردید و چندی نیز ریاست انجمن ادبی خراسان را به عهده داشت و محفل ادبی آن سامان را رونق بخشید و به تشویق شاعران پرداخت. آنگاه به تهران آمد و سکونت اختیار کرد.

دانش با اینکه در رشته تجارت به فعالیت پرداخت و ظاهراً کسانی که با امور مادی خرید و فروش سرگرم و مشغولند کمتر دارای ظرافت طبع و ذوق خوب شاعرانه بوده‌اند، اما باید گفت دانش از این قانون مستثناست. او شاعری توانا و دارای لطف کلام و ذوق سرشار، و در ایجاد و خلق مضامین نیکو و بکر از توانایی کامل برخوردار بود. مخصوصاً در سرودن نصیده به سبک اساتید کهن مهارت داشت. سرانجام در سال ۱۳۴۷ شمسی چشم از جهان فرو بست.

از نظم اوست:

شکوه خاطر

در من دگر تحمل رنج و تعب نماند
 در روح من تزلزل و وسواس راه یافت
 اعصاب آهنین من از هم فرو گسست
 آن شعله‌های سرکش گیتی فروز طبع
 من خو گرفته‌ام به غم و رنج خویشتن
 از سر خیال دختر زربنه مو برفت
 عشقی دگر در این دل زیباپرست من
 این دل که جز به خانه خمار ره نداشت
 چون شب شده‌ست روز عزیزان و مر مرا
 بگرفته ناکسان دنی کارها به دست
 فضل و ادب به کار نیاید که ارزشی
 جایی برای مردم آزاده دل دگر
 از حقد و کینه قدر بزرگان زد دست رفت
 مردانگی ز عرصه این پهن دشت رفت
 در کارها تقلب و تزویر رخنه کرد
 اخلاق زشت بوله‌بی مانده استوار

جانی که هر دقیقه بیاید به لب نماند
 در جسم من بجز تعب و تاب و تب نماند
 خون‌سردی‌ام به جای نماند و عصب نماند
 خاموش گشت و جز شروری از غضب نماند
 آنسان که رغبت به نشاط و طرب نماند
 در دل هوای دلبر سیمین سلب نماند
 زان یار چشم میشی بیجاده لب نماند
 در اعتکاف کعبه بنت العنب نماند
 امید صبح در دل این تیره شب نماند
 فخری دگر به پاکی اصل و نسب نماند
 دیگر برای دانش و فصل و ادب نماند
 کاید فزون ز مردم افزون طلب نماند
 گر عزتی نماند به جا زین سبب نماند
 رادی به زیر گنبد نه تو قبب نماند
 در فکرها به غیر هوا و شغب نماند
 گر در جهان نشانه‌ای از بوله‌ب نماند

در کرانه شط العرب

یک هفته وقت ما به نشاط و طرب گذشت
 وان هفته در کرانه شط العرب گذشت
 در فرودین چو نخل ز بار رطب تهی‌ست
 ناچار امر ما به عصیر عنب گذشت
 بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
 تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت
 صحبت نرفت از نسب این و آن و وقت
 در صحت شراب صحیح النسب گذشت

زان جام می که ریخت به کارون ز دست من
 طغیان و مستی‌اش ز حدود ادب گذشت
 چون این جهان به لهر و لعب گشت استوار
 عمر حقیقی آنکه به لهر و لعب گذشت
 این دهر خواستار جنون است و عمر ما
 در جستجوی عقل و ادب بی سبب گذشت
 جاه و حسب نصیب حریفی پیماله نوش
 کاندز طریق عشق ز جاه و حسب گذشت
 افزون طلب ماش که سیل بلا مدام
 بر بارگاه مردم افزون طلب گذشت
 با این همه ز دوریات ای آهت جمال
 روز و شبان من همه در تاب و تب گذشت
 جان ز دست رفته «دانش» به لب رسید
 در خاطرش چو یاد تو این نوش لب گذشت

انقلاب ادبی

تا که جان یافته و رندگی از سر گیرد	انقلابی مگر ایران را در بر گیرد
سرخ‌خون مگر این رنگ سیه بر گیرد	شد سیه صفحه تاریخ ز نادانی ما
خود بر سر نهد و مقنمه از سر گیرد	وقت آن است که این کشور فرتوت ز نو
مسند بی‌هنران مرد هنرور گیرد	جای این بی‌خردان مرد خرد بنشیند
کابروی دگر و رونق دیگر گیرد	زین بزرگان جهان ملک محال است محال
که به دشمن نفروشد وطن و زر گیرد	سانی باید با فکر جوان روح غنی
پا فراتر نهد و جای فراتر گیرد	داهنی تا نگذارد که عدو از حد خویش
داد مظلومان از مرد ستمگر گیرد	دست جور و ستم از بیخ ببرد با تیغ
این درست است که شاه‌ملک به لشکر گیرد	لشگری نیک بیاراید افزون ز شمار
برق از دیده بدخواه بد اختر گیرد	سهپی با هنر و نظم که از برق سلیح
با سر نیزه و در سایه خنجر گیرد	عهد عهدی‌ست که هر قومی آزادی خویش

زنگ نکدیر ز دل‌های مکدر گیرد
 داد عیش و طرب از طارم اخضر گیرد
 از کف حور و شاه باده و ساغر گیرد
 دست بر گیسوی خوبان سمنبر گیرد
 از لب نوش لبان قند مکرر گیرد
 خویش دستور از آن والا محضر گیرد
 از تزار افسر و اورنگ ز قیصر گیرد
 روش مندرس عهد سکندر گیرد
 کارها گردش خود بر خط محور گیرد
 کشور از علم و هنر زینت و زیور گیرد
 کار از مردم بی فضل فسونگر گیرد
 که غم و فقر و بلا رخت ز کشور گیرد

مردم و ملک به تدبیر رهاند از فقر
 خلق از فقر چو رستند و وطن شد آباد
 نه که چون گشت همی بر زیر کار سوار
 برد از یاد به یکبار پریشانی خلق
 تلخ کام دگران باشد و او خود همه شب
 مجلسی گرد کند از هنری مردم راد
 اندر این عصر که سرینجه اقوام و ملل
 ملک دارا نتواند که دگر باره به خویش
 مجلس ملی باید که شود محور ملک
 مملکت پر شود از مدرسه و صنعت و کار
 رشته کار به دست هنری مرد دهد
 جز بدین آیین هرگز نتوان داشت امید

از تف سموم ری حذر کرده
 رخساره به خون دیده تر کرده
 دستار سپید زیب سر کرده
 ایجاد جهنمی دگر کرده
 بر گونه روشش اثر کرده
 آهنگ سواحل خزر کرده
 وز رخنه کندوان گذر کرده
 بپننده به هر طرف نظر کرده
 از دامن ابر سر به در کرده
 چتری ز پرند شوشتر کرده
 افسانه سرو کاشمر کرده
 صد گنج پر از دُر و گهر کرده
 برپای هزار شور و شر کرده

خرسند زی ای مه سفر کرده
 شهری چو من از فراق رخسارت
 بینی به تموز قلعه نوجال
 وین طرفه که روی دامش تهران
 بنگر که چگونه نادهای گرم
 تا وا رهد از هوب آتشنا
 بسپرده رمی درازناک و صمب
 صد نقش بدیع دیده و زیبا
 ناژوی و کبوده بر فراز کوه
 در ساحل رود بید بن بر پای
 آن سرو نگر که زنده دیگر بار
 از خیری و ضیمران به پیرامن
 موسیحه به روی شاخهای کاخ

دریا چو ز دور بنگری بینی
امواج کلان به گوشها اندر
موج از پس یکدیگر به دریا بار
در بستر آسمان مقرر کرده
هر لحظه غریب شیر نر کرده
از خشم هجوم مستمر کرده



دانش

(۱۲۹۶)

محمد آفاسی، فرزند حسن، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در شهر خوی قدم به عرصهٔ هستی نهاد. وی از نوادهٔ حاج میرزا آفاسی معروف، وزیر دورهٔ قاجاریه است. آفاسی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به اتمام رسانید. از آن پس به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس در مدارس شهر خود پرداخت. محمد آفاسی که در شعر دانش تخلص کرد، شعر و شاعری را از دوران تحصیل آغاز نمود و به تدریج در نتیجهٔ مطالعهٔ اشعار اساتید کهن در شعر توانا گردید و در سرودن غزل و قطعه و رباعی بیشتر راغب شد و از مهارت کافی برخوردار گردید. آفاسی شاعری شیرین سخن و بذله‌گو و در سخنرانی تسلط دارد و در جلسات فرهنگی به عنوان سخنرانی توانا شناخته شده است. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

سرو آزاد

عالم از دست من شیفته پر غوغا بود	مردم از تلخی هجران و ندانست طیب
رحنه در خاره کند سیل سرشکم چه کنم	سرو آزاد بدان قامت بالا و بلند
من رسوا نه ز عشق تو کنون دریدرم	سینه ابر گر آتشکدهٔ عشق بود
از سر زلف سیاه تو مرا گشت هیان	گر نه آن سلسلهٔ زلف توأم در پا بود
	درد و درمان من از آن لب شکرخا بود
	دل آن آینه‌رو سخت‌تر از خارا بود
	سدهٔ قامت آن سر و سهی بالا بود
	عاشق از روز ازل دریدر و رسوا بود
	این چه شوریده‌صفت نعرهٔ رعدآسا بود
	آن خبرها که ز بیداد شب بلدا بود

شیوهٔ جور و جفایی که تو را با ما بود
 کشتی و موج و شب تار و ره دریا بود
 سرگران این غزل نغز که حافظ را بود
 که جهان دیدم و در قصد دل دانا بود

دشمن ای دوست به دشمن نپسندد هرگز
 مثل حال دل اندر کف خوبان جهان
 دلم از پرده به در رفت که مطرب می خواند
 دفتر «دانش» ما جمله بشوید به می

پرسوختگان

نوبهار است چمن راست چراغانیها
 خوش به حال گل و احوال گلستانیها
 نتوان دم زدن از حسرت زندانیها
 لاله‌ها داغ تو دارند به پیشانیها
 نرهد بک نفس از بند پریشانیها
 جان توان داد به یاد تو به آسانیها
 برهان دست من از دست به دامانیها
 کعبهٔ حسن تو و این همه قربانیها
 یاسمن تا نزنند دم ز گل افشانیها
 تو کجا و هوس صحبت نورانیها

در چمن باد صبا کرد گل افشانیها
 دل من در قفس سینه به تنگ آمده است
 با تو پیمانۀ کش پای گل و سوسن و سرو
 غنچه‌ها نقش تو دارند در آیینۀ روی
 هر که را کار بدان زلف پریشان افتاد
 مشکل از جان برود مهر تو از یاد ولی
 دست بردامنت ای جان زدم از روی نیاز
 پرتو شمع تو و این همه پرسوختگان
 کاشکی آن گل زیبای من آید به چمن
 «دانش» صحبت آن‌ماه به خورشید سزاست

قطعه

به روی ماه رخساری نظر داشت
 سری و صد هزاران درد و اندوه
 چو درد عشق بیرون از شمر داشت
 ز اشک خویش گنجی پر گهر داشت
 به عکس خویش ماهی بی‌هنر داشت
 نظر بر مال و ملک و سیم و زر داشت
 که ننگ از نام او لفظ بشر داشت
 نهان از پیشگاه یکدگر داشت
 امید راحت از رنج سفر داشت

شنیدم نو جوانی پاکبازی
 دلی در وی هزاران درد و اندوه
 شمردی شب همه شب اختران را
 چه حاجت بود او را بر زر و سیم
 ولی آن مهربان دخت دلارام
 نمی‌دانست قدر و قیمت عشق
 نخواهم گفتن از جنس بشر بود
 زمانی گشت خاری آن دو گل را
 جوان یک مدتی دور از وطن شد

به تعجیلی که گویی بال و پر داشت
 ز کوی یار سمین تن گذر داشت
 چه منظوری در آن دیوار و در داشت
 ز کارِ آن جوانِ رنجبر داشت
 بدان چیزی که در خوان ماحضر داشت
 به پیش خویشتن آب و شکر داشت
 خدای عشق از حالش خبر داشت
 در آن دم آه مظلومان اثر داشت
 تو گویی مرکب باد سحر داشت
 چه دست دادجوی دادگر داشت
 کز آتش بالشی خوش زیر سر داشت
 که جانش جای در کج سفر داشت

پس از یک چند آهنگ وطن کرد
 همه شب چون صبا افتان و خیزان
 همی بوسید دیوار و در و بام
 زن بد دل هزاران عقده بر دل
 شبی دعوت نمودش سوی خانه
 به پیش آن جوان جامی پر از زهر
 جوان مست، از خود بی‌خبر بود
 خدای عشق از غیرت برافروخت
 فرود آمد نه پایین زآسمانها
 عوض فرمود جای شکر و زهر
 زن پیر آن زمان بیدار گردید
 هنوز آن جام در کج لبش بود

قطعه

یعنی شبی که من شدم آن شب ز عمر سیر
 آشفته و ملول و پریشان و ناگزیر
 دیدم به پیش خویش یکی رادمرد پیر
 می‌تافت نور از رخ او چون مه منیر
 هستی تمام گمشدگان را تو دستگیر
 از هم‌رهاں جدا شده افتاده‌ام بگیر
 با چهره گرفته و با لحن دلپذیر
 باشد خرابه شه و ویرانه وزیر

طوفان و رعد و برق شب تار و کوره راه
 گم کرده راه هر طرفی می‌شناختم
 ناگاه از مساعدت طالع جوان
 در آن شب سیاهتر از قلب خائشان
 گفتم که خضر راه تو من مانده نزار
 ویرانه وزیر مرا مقصد است، لیک
 آهی کشید پیر و چنین گفت در جواب
 در سرزمین ایران هر جا که بنگری

طالع سیاه

بسی آهسته، اما من شنیدم
 سه طالعتر از «دانش» ندیدم

نسیم صبحدم در گوش گل گفت
 جهان هر چند یکسر تیره‌بختی‌ست

رباعیات

چون چشم قدح ز دیده دل خون رفت	تا جان به هوای آن لب میگون رفت
مست آمد و مت از جهان بیرون رفت	مستانه به شرح حال ما بنوسید
□ ■ □	
آشفته و دردمند و رنجورم کرد	عشق آمد و از ره خرد دورم کرد
با آن همه اختیار مجبورم کرد	افعال بشر به اختیار است ولی
□ ■ □	
با جان عزیز ما در آویخته‌ای	ای دوست شب و روز برآمیخته‌ای
گرد از سر خاک ما برانگیخته‌ای	تا زلف به دست باد دادی جانا



داور

(۱۳۷۱ - ۱۳۰۰)

سید کاظم حسینی، فرزند سید محمد علی، معروف به روح‌الامین، متخلص به داور، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در محله حاجی درخانه همدان تولد یافت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و در سال ۱۳۱۹ از دانشسرای مقدماتی همدان فارغ التحصیل شد. آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و مدتی مدیر دبستانهای باباطاهر و علویان شهر خود بود و چندی نیز در تهران در دبیرستان مروی و دارالفنون به تدریس اشتغال داشت.

داور شاعری پرشور و آزادیخواه بود و در مبارزات سیاسی زمان دکتر مصدق از پیشگامان مبارزه بود و در سی‌ام تیر کفن پوشید و از همدان عازم تهران گردید. نخستین اشعار وی متعلق به سالهای ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۲ می‌باشد و در سالهای نوجوانی در منزل پدرش، که محل تجمع شاعران و ادبای همدان بود، حضور می‌یافت و از محضر اساتید و بزرگان شعر و ادب کسب فیض می‌کرد و با فنون شعر آشنا می‌گردید؛ بخصوص که دارای حافظه‌ای قوی بود و در فراگیری و حفظ آثار شعرای متقدم و متأخر می‌کوشید و اکثر اشعار خود را در حافظه داشت و کمتر از نوشته استفاده می‌کرد. دیوان اشعارش متجاوز از سی‌هزار بیت است که قسمتی از آن در سال ۱۳۲۵ به نام "روان الوند" چاپ شد و در سال ۱۳۳۷ اثر دیگری از او به نام "روی پل تجریش" در همدان طبع و نشر گردید.

داور فنون شعر را از آزاد همدانی و متون کبریایی آموخت و از اعضای انجمن ادبی آن شهر به شمار می‌آمد. سرانجام در سال ۱۳۷۱ چشم از جهان فرو بست.

از نظم اوست:

گران است این گل

نه همی شهره شهر همدان است این گل
 بلکه ممتاز ز خوبان جهان است این گل
 سرو در باغ نه رقص آمده و می گوید:
 من کیم، تا به چمن، سرو روان است این گل
 رفتم او را که خریدار به جانش باشم
 گل فروش آمد و گفتا که: گران است این گل
 گفتم: ای غنچه، دلت چون دل من تنگ از چیست؟
 گفت: بس غنچه لب و تنگ دهان است این گل
 دیدم او را به چمن، راحت جانش گفتم
 باغبان گفت به من: آفت جان است این گل
 چشمت ای چرخ شود کور که چشمش نرنی
 چونکه پیری تو و بسیار حوان است این گل
 «داور!» ار مات به رخسار قشنگش شده ای
 به سخنهاى قشنگت نگران است این گل

خواهش بیجا

دوری ز روی آن بت رعنا نمی‌کنم	من ترک عشق آن مه زیبا نمی‌کنم
گفتا به جان دوست که حاشا نمی‌کنم	کردم طلب ز حلقه زلفین یار دل
هرگز نه روی نرگس شهلا نمی‌کنم	مفتون چشم نرگس یارم من و نگاه
بیجاره را به پیش تو رسوا نمی‌کنم	من نسبت رخ تو نه نسرین نمی‌دهم
گل را به هیچ وجه تماشا نمی‌کنم	گر تو عیان کنی گل رخسار حویش، من
خود را اسیر زلف سمن ما نمی‌کنم	من دل به تابه هدوی خالت نمی‌دهم
گفتی که از تو خواهش بیجا نمی‌کنم	گفتم که بوسه‌ای غضب آلود گشت و گفت
در هیچ جا مقارنه پیدا نمی‌کنم	من غیر زلف و چهره تو شام و آفتاب

بلبل سرود پیش گل این نکته در چمن
 جایی که «داور» است دهان وا نمی‌کنم

شب هجران در کام مرگ

ز اندوهی که در دل دارم امشب
چنان از بین برده، غم، دلم را
چنان تلخ است کام من، که گویی
به محفل با چه آمیدی نهم پای؟
رفیقان! دست من گیرند، چون من
به گردابی در افتادم من امروز
دلی غلطان به خون از شدت درد
دل سرگشته بیگانه واری
سر و کار من افتاده است با مرگ
خداوندا، نگهدارم از این حال
به سر دارم هوای وصل جانان
چو از حالم خبر شد گفت «داور»

دلی بر مرگ مایل دارم امشب
که نتوان گفتم من دل دارم امشب
به کامم رهبر قاتل دارم امشب
که دوزخها به محفل دارم امشب
به کام مرگ منزل دارم امشب
که بیزاری ز ساحل دارم امشب
چو مرغ نیم بسمل دارم امشب
ز حال خویش غافل دارم امشب
حریفی در مقابل دارم امشب
که حالی سخت هایل دارم امشب
خیالی خام و باطل دارم امشب
به حالت لطف شامل دارم امشب

گوهر اشک

تا قبای پرنیانی، یار بر تن می‌کند
چشم ما را بر جمال خویش روشن می‌کند
عاشق و معشوق (یعنی بار و من) زیرا چو من
بوسه از وی می‌کسم، او نیز از من می‌کند
از تم گرمیل دوری داری ای جان صر کن
چونکه تکلیف تو را هجران معین می‌کند
باغبان خالی نمی‌خواهد شجر را از ثمر
گوهر اشک مرا عشقت به دامن می‌کند
در فراقتم گر کسی دلجویی از حالم نکرد
هر شب از من اشک سرخ ای ماه، دیدن می‌کند
خفته‌ای در بستر راحت، ز حال «داورت»
غافلی چون از فراق دوست شیون می‌کند

لطف حق

ای فزونتر از ملک، خود را مکن کم این همه
تا که معلوم تو گردد، نیست عالم این همه
کی شود تسلیم دیو نفس آدم این همه؟
ورنه بر رخسار گل نشسته شبنم این همه
شهره عالم نمی گردید حاتم این همه
ورنه پیش ما ندارد قدر، حاتم این همه
حاطری دیگر نخواهی یافت خرم این همه
نیست در جای دگر عیش فراهم این همه
مورد طعن حسودان است مریم این همه؟
نصف آن الفت که دارد با دلم غم این همه
شکر لیل، هت استاد مسلم این همه

پیش دوان، قامت خود را مکن خم این همه
ذره ای بر هسته تکوین ذاتت فکر کن
حاتم از دستت ربوده خاکسارت کرده است
از تماشای تو، بر رویش عرق بنشته است
با فتاعت گر گدا طبعان شبی می ساختند
حشمت و جاه سلیمانی، به مردم داری است
خیمه زد هندوی حالش بر لب آب حیات
هت کوی می فروشان کعبه حاجات ما
لطف حق شد شامل حال مسیحا، از چه رو
کاش الفت داشت با من در همه دوران عمر
لاف استادی مزین «داور» که در این انجمن

نالۀ دل زار

در شب عیان نمود به خلق آفتاب را
بگذار تا بگیرم از این گل گلاب را
با لعل ناب فرق بود مشک ناب را
می کرد دوش زمزمۀ انقلاب را
هر وصف کرده اند شراب و کباب را
هر کس شنیده نغمۀ چنگ و رباب را
عمری به چشم خویش ندیده است خواب را
هر کس که داده بر رخسار این آب و تاب را
گو این فسانه زاهد خانه خراب را
مشت جواب آن بت منفی جواب را
دیگر چه حاجت است به قتلش شتاب را

از رح گشود ماه من امشب نقاب را
کردم عرق ز چهره او پاک و گفتمش
گرد لب نوشته خطت این سخن که هان
از چشم بارفته عجب نیست زیر لب
بهرتر ز چشم یار و دل من نمی شود
داند که نالۀ دل زارم چه می کند
یک شب به خواب دید تو را دل به کام خویش
صبر و قرار از دل عشاق برده است
مردم شدند عاقل و کارت خراب شد
از بهر بوسه ای ز لیش، ای خدا بکن
«داور» ز شوق دیدن رویت سپرد جان



دبیرسیاقی

(۱۳۹۸)

دکتر سید محمد دبیرسیاقی، در یستم اسفند ماه سال ۱۳۹۸ هجری شمسی در گنبدی قزوین از مادر زاد. پدرش سید باقر، فرزند سید محمد سیاق، از مشاهیر خوشنویسان آن شهر بود و مادرش دختر میرزا آقاخان مستوفی، فرزند میرزا ابوالقاسم ملاباشی از عالمان و مجتهدان زمان ناصری بوده است.

دبیرسیاقی تحصیلات ابتدایی و دوره اول متوسطه را در دبیرستان شاهپور (امید) قزوین به پای برد و در سال ۱۳۱۸ دوره دوم متوسطه را به انجام رسانید و به اخذ دیپلم نایل آمد. از آن پس در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت و دوره دکتری همان رشته را دنبال کرد و در سال ۱۳۲۴ فارغ التحصیل دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی گردید.

دبیرسیاقی از سال ۱۳۲۰ به استخدام وزارت دارایی درآمد و تا سال ۱۳۵۳ که بازنشسته شد، مدت ۳۴ سال همواره مصدر مشاغل مختلفی چون ریاست دفتر اداره کل مالیاتهای مستقیم، عضویت کمیسیونهای مالیاتی و ریاست مالیة نهران و ریاست اداره قوانین و عضویت شورای عالی مالیاتی بوده است.

دبیرسیاقی از مرداد ۱۳۲۶ به همکاری علامه دهخدا در مورد لغتنامه نامزد شد و مدت نه سال در زمان حیات استاد این همکاری ادامه داشت و از آن پس تا سال ۱۳۵۹ که تألیف لغتنامه پایان یافت بنا به وصیت علامه دهخدا در کنار دکتر معین و دکتر سید جعفر شهیدی به بررسی و تألیف لغتنامه پرداخت و در این مدت سرگرم تألیف لغتنامه‌ای با دیگر همکاران بود و تاکنون بازده جزء آن تألیف و طبع و نشر شده است. این لغتنامه که حدود یکصد مجلد خواهد شد، به تدریج مجلدات آن منتشر خواهد گردید.

دکتر دبیرسیاقی مفارن خدمت وزارت دارایی و همکاری با لغتنامهٔ دهخدا از کار تدریس غافل نماند و در آموزشگاه عالی وزارت دارایی و مدرسهٔ عالی ادبیات و زبانهای خارجی و مدرسهٔ عالی حسابداری و دانشکدهٔ علوم مکتاتبی و دانشکدهٔ علوم ارتباطات و دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران و دانشگاه ملی و پژوهشکدهٔ فرهنگ ایران به تدریس ادبیات و زبان فارسی پرداخت.

دکتر دبیرسیاقی به دعوت دانشگاه عین‌الشمس قاهره دو سفر به مصر رفت و به تدریس و ایراد سخنرانی در دانشگاههای قاهره و الازهر پرداخت و در کنگره‌های مربوط به زبان و ادبیات فارسی در داخل و خارج کشور شرکت جست و نیز نخستین استاد فارسی در دانشگاه بکن است که تاکنون دو سفر به آن کشور رفته و به تدریس پرداخته است.

دکتر دبیرسیاقی از دانشمندان و محققان نامور کشور است که همواره موفق به خدمات علمی و تحقیقی بوده و آثار ارزنده‌ای از خود به جای گذاشته و غیر از پنجاه مقاله که در زمینهٔ ادب و لغت در مجلات ادبی و یادنامه‌ها منتشر ساخته، آثار دیگر او به شرح زیر است: تصحیح دیوان منوچهری دامغانی، دیوان فرخی سبستانی، دیوان عنصری بلخی، دیوان لامعی گرگانی، دیوان شاه داعی شیرازی، دیوان دقیقی، شاهنامه فردوسی، زردشتنامهٔ کیکاوس بن کیخسرو، پیشاهنگان شعر فارسی، دیوان کامل علامه دهخدا، برگزیدهٔ شعر منوچهری، برگزیدهٔ شعر عنصری، کشف الایات شاهنامهٔ فردوسی، سفرنامهٔ خوزستان حاج نجم‌الملک، سفرنامه حاج بهخیر السلطنه، جامع الواریح رشیدی بخش اسماعیلیه و بخش تاریخ فرنگ و بخش غزونیان و سامانیان، زندگانی سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه، تاریخ ایران (تألیف عباس اقبال)، فهرست اعلام و اماکن، کتاب حبیب السیر، گزیدهٔ تاریخ بیهقی، لغتنامهٔ اسدی، غیث اللغات، چراغ هدایت، ترجمان القرآن، مجمع الفرس سروری، السامی فی الاسامی و فهرست فارسی به عربی لغات آن، ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی (با همکاری دکتر بوسفی)، لغتنامهٔ فارسی (با همکاری مؤلفان لغتنامه)، فرهنگها و فرهنگ گونه‌ها، گزیده امثال و حکم دهخدا، ترجمهٔ دیوان لغات الترك محمود کاشغری، امثال مندرج در دیوان لغات الترك، شانزده رسالهٔ شاه داعی شیرازی، نمونهٔ نظم و نثر فارسی (با همکاری دکتر بحرالعلمی و دکتر فرزام)، جشن سده (با همکاری اعضای انجمن ایران شناسی)، مجموعه مقالات عباس اقبال، خاطراتی از دهخدا، مجموعهٔ قوانین مورد عمل مالیات بر درآمد، تذکره الملوک، فارسی

سرکوهی، کشف الایات گرشاسبنامه، کشف الایات خمسۀ نظامی، کشف الایات زردشتنامه، کشف الایات مثنوی مولوی، کشف الایات برزوانامه، کشف الایات کمک گوهرزاد، دستور زبان فارسی، داستانهای شاهنامه، داستانهای چینی، سفرنامه چین، و رباعیات زبان فارسی.

دکتر سیاقی با اینکه بیشتر اوقاتش صرف تحقیق و تنبیح در متون فارسی می‌شود و کمتر مجال و فرصتی برای کارهای ذوقی و هنری دارد، با این وصف از پرداختن به شعر و شاعری غافل نمانده و اخیراً مجموعه‌ای از اشعارش به نام "رگرگی از آب شیرین و آب شور" به چاپ رسانده است. این مجموعه نشان می‌دهد که دبیرسیاقی شاعر است و شاعری توانا و قدرتمند، و اشعارش نشان از میزان توانایی او در نظم شعر می‌دهد.

مرگ پرویز^(۱)

آنکه بر پهنه این لوح کبود	لحظه‌ای بود و سپس هیچ نبود
تیربر مرع کهنالی بود	آه‌نین چنگ قوی بالی بود
«برده در اوج فلک عمر به سر	دم زده در نفس باد سحر» ^(۲)
برتر از ابر بده پروازش	همه با گنبد گردون رازش
هر زمان کرده پی صید آهنگ	کبک و آهویره آورد به چنگ
تا شد آخر پس‌سی سال شکار	به شکار افکن ایام دچار
مرگ چون بارگ جانش آویخت	ریشه در شاخه بر و برگ بریخت
هستی‌اش داس اجل جمله درود	نه ار او تار نه جا ماند، نه بود
کس ز نابودنش افسوس نخورد	قلبی از واقعه او نفسرد
ز اندهش کس مژه پر آب نکرد	ناله چون مردم بی تاب نکرد
هنر آن شد، هم از آن مانده به یاد	که گذارش به ره شعر افتاد
سایه‌ای ماند از آن سی ساله	در یکی جامه چو در مه هاله
جامه‌ای نادره بر عبرت و بند	ذوق سیراب کن و عقل پسند

۱- ساعت نه بامداد پنج‌شنبه اول شهریور ۱۳۶۹ سراینده شعر «عقاب» شادروان دکتر پرویز نائل خانلری درگذشت. این شعر در رثاء او سروده شده است.

۲- این بیت از شعر عقاب سروده دکتر خانلری تضمین شده است.

نک ز گوینده آن نکته بیاب
 باز سی با دگری بال به بال
 نیمه‌ره مرغ بماند، او بر شد
 سالش این گونه شمردن نه سزاست
 پنجمصد سال بود با دو هزار
 چشمه ذوق و هنر را استاد
 لب به آینده نکرد اصلاً باز
 گفت آن مرد جهانی گشته
 واندر آن زنده و هم پاینده است
 راه دانش به تأمل پیمود
 نقش و تصویر در آن برد به کار
 چُست آورد و به استادی چید
 به ترازوی خرد، سخت، آراست
 جز به اندیشه نکرد او انشا
 نثر را نغز و هنر را جان داد
 دور و نزدیک هواخواهی کرد
 سخن پارسی آنجا شد تفت
 سودها شد همگان را زان بهر

نکته آموز شد آن شعر عقاب
 با عقابی سفری شد سی سال
 با سوم مرغ چو پَر در پَر شد
 این شمار ارچه تن خاکی راست
 سال من گفت بدان عمر شمار
 شرمگین مرد ادب پرور راد
 از گذشته بنگر گفت به راز
 با تواضع همه از بگذشته
 حالی آنک او ثمر آینده است
 آنکه رنگین غزل نغز سرود
 وانکه شد کاخ «سخن» را معمار
 کاله معرفتی هر جا دید
 تا که ارکان سخن ماند راست
 تا که اندیشه شود راهگشا
 شعر را قاعده‌ای آسان داد
 کاروانهای سخن راهی کرد
 نیزه پارسی آن دور برفت
 معرفت بار گشود از هر شهر

□ □

از سخن ماند و سخن باز برید
 قصه خسرو و شیرین پس چیت
 بین که آن جامه رنگین مانده‌ست
 تاج و تختش نبرد هیچ عبار
 کرد با بوعلی‌اش ره پیمان
 از فروغ رخ ساقی شد مست

□ □

کاخ فردوسی طوسی بر پاست

گر که پرویز ملک دخمه گزید
 تا نگویی تو که پرویزی نیست
 تو مپندار ز منزل رانده‌ست
 با سمک آنکه بشد شادبخوار
 بحث لب، کام و زبان تارآوا
 چونکه با خواجه به دیوان نشست

به یقینم که جهان تا بر جاست

همچنین تا هنر و شعری هست	نشود کاخ سخن هرگز پست
تا به جا باشد آن شعر بلند	نام پرویز به آفاق برند
با ترنج زر و با لوح کبود	نقش پرویز یقین خواهد بود

با من نگفت

کشتی، کوششی، دمی، شوری	نگه گرم آشنایی داشت
رخش از دست نقشبند خیال	آبی و رنگی و جلایی داشت
هیچ آرایشی بر آن رخسار	مشنو هیچگاه جایی داشت
یا به پیراهه‌های رنگارنگ	به تمنای دیده راثی داشت
نظرش با صفا و تابان بود	که دلی مظهر صفایی داشت
هیچ نادیدمش به مهر و به کین	با کسی رویی و ریایی داشت
جز بدانجا که عشق را سر بود	در میان او، یگانه پایی داشت
در شکنج دو زلف او گم بود	دل اگر لغزشی خطایی داشت
دل همه بویۀ وفایش بود	نشندم به دل جفایی داشت
لیک هرگز نگفت با من دل	که جفاگر نبُد وفایی داشت

دریا

بنگر شکوه و هیبت دریا را	وان ژرف بیکران پر آوا را
آنجا که در برابر هم بینی	مرغ هوا و ماهی دریا را
آنجا که ابر تیره ببوشاند	پاکیزه چهر گنبد مینا را
آن چشمۀ طلا که در آن شوید	خورشید صبحگه رخ زیبا را
بینی در آن بلور جلا خورده	از نور آیت ید بیضا را
آنجا که آب رود فرود آید	بوسد رخان مادر شیدا را
انصاف را که نغمۀ جانبخشش	یاد آورد سرود نکیا را
چون عشق ناگه آید و بر باید	از کف عنان مرد شکیا را
یک دم ز خانه جانب دریا رو	گامی به نشاط و تعاشا را
بینی چو موج پای طرب گوید	رسوا کند هزار زلیخا را

چون کودکان شکسته چلیبا را	بر لوح چهر خویش کشد هر دم
گیرد به عشوه دامن صحرا را	شیرین و مست رقصد و پیش آید
پیشانی سپید سمن سا را	ساید به پای یار جفاکارش
صحرا و کوه آخته بالا را	خواهد سبکسرانه به رقص آرد
هنگامه چون که بیند و غوغا را	صحرا دم از نشاط فرو بندد
جفتی چنان سبکسر و رسوا را	دختی موقر است کجا خواهد
بر تن کشیده بندس و دیا را	نازد به خود که خرمن گل دارد
بگرفته پیش راه معادا را	گوید سخن به سردی و بی مهری

□ □

این نار و سرگرانی عمدا را	دریاست، کی پذیرد و پسندد
یک سو نهد طریق مدارا را	موجی شگرف و سخت برانگیزد
آن خفته جسم تیره خارا را	نازد مگر به قهر فرو گیرد
آهسته در گریز نهد پا را	لیک از مهب کوه به لرز افتد
باد آورد هزیمت دارا را	چون زان نشیب تند به زیر آید
آهنگ کرده فارت و یغما را	نار دگر بیحد و بشتابد

□ □

تا وا کند ز غم دل دروا را	پیوسته کار بحر چنین باشد
بگشایی از به حیلہ معما را	لیکن بجز نشاط و طرب نبود

□ □

چون کسی ندیده بازی فردا را	امروز از این طرب غم دل واکن
این دلگشا چکامه غرا را	خواهی و مگر نشاط ابد برخواه

بهار گیلان و مازندران

نیسان بود که گل به سوی برزن آورد	آن پیک خوش خیر که طرب ری من آورد
زیبایی شمال به یاد من آورد	از گل جهان بهشت شد و این شکفتگی
گویی متاع خویش بدان گلشن آورد	نازم صفای دیلم و مازندران که حسن
صدها هزار دیده بی دیدن آورد	حسن آنقدر بود که شبانگاه آسمان

عشق آن بهشت بهر تو پاداشن آورد
 آن رنگ، رنگ جامه نو بر تن آورد
 سوری و حیری و سمن و لادن آورد
 فخرش بس این که جامه عبیر آگن آورد
 چون گلرخی که سر به در، از روزن آورد
 نرسد چو کودک آورد اهریمن آورد
 زان اشک بر رخ از ستم بهمن آورد
 دریا ار آن نهیب بدین دشمن آورد
 هر دم به خانه عاشق تر دامن آورد
 وین اشک چشم، او را در دامن آورد
 عاشق به کوی یار بلی مسکن آورد
 آن لذتی که باده مرد افکن آورد
 ساقی تو را به سبزه می روشن آورد

آنجا به یاد دوست چو گشت چمن کنی
 صحرا به نوبهار که گاه طرب بود
 بگشاید از دکان در و روی بساط خود
 باد صبا که افتد و خیرد سپیده دم
 لاله دمیده جای نه حای از میان کشت
 آن ابر باردار گریزد فراز کوه
 وان کوه بر ز برف چو زال آمده به بند
 از که سپاه برف چو نابرده ماه دی
 دریا نگر که با همه دامن گشادگی
 یعنی که که گشاید از دیده چشمه‌ها
 سیل سرشک کوه به دریا درون شود
 گاهی بنه به باغ که یابی ز خرمنی
 خواهی وگر ز دل غم گیتی بری بگو

کودک و ماه

می‌فشانند نور بر صحرا و کوه
 جامه می‌بافد دو رنگ و باشکوه

ماه می‌رقصد به بزم آسمان
 شب نه انگشتان جادو بهر خویش

□ □

سایه روشنها بلغزد روی هم
 سایه آنجایی که سبمین تار کم

از به هم پیچیدن نور و نسیم
 روشن آنجایی که سبمین تار بیش

□ □

در میان آسمان هر سو دوان
 دم به دم بر چهره مه دامنکشان

پاره های ییلوار ابرها
 چون سمن ساقان مشتاقان مست

□ □

بیک عاشق پیشگان یعنی نسیم
 ماهی رنگین دَرَد هر سو ز بیم

آبدان^(۱) لرزد بر او چون بگذرد
 چون پریداران^(۲) میان آبدان

□ □

- دیده، در آغوش دایه، کودکی
هم به دل زین شوق لرزان اندکی
- □
- بانگ گریه در گلویش آخر شکست
جان من، دور است مه، آرام باش
- □
- مادر آسیمه برون آمد، چه سوخت
طفلکم! می گیرمش، گریان مباش
- □
- گر ز دایه دامن از او سوخت دل
دایه! این دور است مه گفتن بهل
- □
- زود غربالی بیا اینجا و ماه
دست کودک را بگیرد پس به دست
- □
- ماه در آب است جان من بین
ای خدا، اینجاست مه، مادر بگیر
- □
- برکه از مه تا به ماهی موج زد
ماهی آنجا ماند و مه همراه آب
- □
- ماهی رنگین چو در غربال ماند
آب بی موج و شکن شد چون بلور
- □
- باز می رقصید مه بر بام چرخ
آبدان آرام و دایه در شگفت
- □
- دیده، در آغوش دایه، کودکی
هم به دل زین شوق لرزان اندکی
- □
- مشت کوبید بر دهانش پس بمیر
دایه! زود این ماه را بهرم بگیر
- □
- گر ز دایه دامن از او سوخت دل
دایه! این دور است مه گفتن بهل
- □
- از تو چون ترسد کنار ما ممان
نرم بخرامد کنار آبدان
- □
- بسی کنی گر گریه را می گیرمش
دوست دارم ماه را، می میرمش
- □
- دام پرویزن^{۱۳} چو آب برکه بیخت
نرم از سوراخ پرویزن گریخت
- □
- طفل را شاخ امید آمد به بار
«عکس ماه و عکس اختر برقرار»^{۱۴}
- □
- باز می رقصید مه بر بام چرخ
آبدان آرام و دایه در شگفت
- □
- دیده، در آغوش دایه، کودکی
هم به دل زین شوق لرزان اندکی
- □
- مشت کوبید بر دهانش پس بمیر
دایه! زود این ماه را بهرم بگیر
- □
- مادر آسیمه برون آمد، چه سوخت
طفلکم! می گیرمش، گریان مباش
- □
- زود غربالی بیا اینجا و ماه
دست کودک را بگیرد پس به دست
- □
- ماه در آب است جان من بین
ای خدا، اینجاست مه، مادر بگیر
- □
- برکه از مه تا به ماهی موج زد
ماهی آنجا ماند و مه همراه آب
- □
- ماهی رنگین چو در غربال ماند
آب بی موج و شکن شد چون بلور
- □
- باز می رقصید مه بر بام چرخ
آبدان آرام و دایه در شگفت
- □

۱- آبدان: برکه، استخر.

۲- پریدار: جن زده

۳- پرویزن: غربال

۴- مصراع از مولوی بلخی است.

«مؤذنی بانگ می گفت و می دوید. پرسید که چرا می دوی؟ گفت:
می گویند آواز نو از دور خوش است، می دوم تا آواز خود را از دور
بشنوم.»
کلیات عبدالاکلی

آن مؤذن زد دوان بانگ نماز مردمان گفتند این را چیست راز؟
گفت دارد این گمان هیارومت که خوش است آواز من از دور دست
زان سب برمی کشم اینجا نوا می دوم تا بشنوم آن دور جا

«فزویسی خر گم کرده بود، گرد سهر می گشت و شکر می گفت. گفتند:
شکر چرا می کنی؟ گفت از بهر آنکه بر خر نشسته بودم، و گر نه امروز
چهار روز بود که گم شده بودم.»
کلیات عبدالاکلی

مرد فزویسی در آخور خر بیافت گرد برزن شکر گویا می شناخت
نکنه سنجی گفت شکر از چیستت گفت خاموش! جان آگه بستت
شکر گویم نائدم بر خر سوار ورنه گم بودم هم اکنون با حمار

«خطیبی را گفتند: مسلمانی چیست؟ گفت من مردی خطیبم، مرا با
مسلمانی چه کار؟»
کلیات عبدالاکلی

با خطیبی گفت مردی نکنه جو چیست نرد تو مسلمانی؟ بگو
من خطیبم گفت ای مؤمن شمار^۱ با مسلمانی خطیبان را چه کار



درودیان

(۱۳۱۷)

ولی‌الله درودیان، فرزند حسین، در چهارم اسفند ماه ۱۳۱۷ شمسی در روستای نقوسان از توابع نغرش (دهی در دو فرسنگی غرب نغرش) قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. شش ساله بود که به اتفاق مادرش (معصومه درودیان) به تهران آمد، چون پدرش از چند سال قبل در تهران سکونت اختیار کرده و در یکی از سازمانهای دولتی مشغول کار بود.

درودیان تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به انجام رسانید، از آن پس به دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران راه یافت و در رشتهٔ علوم اجتماعی به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل گردید و به دریافت لیسانس توفیق یافت، آنگاه به استخدام شرکت مخابرات ایران درآمد و هم‌اکنون به سمت کارشناس ارشد مشغول انجام وظیفه است.

درودیان در سال ۱۳۴۴ هنگامی که در دانشکدهٔ ادبیات به تحصیل اشتغال داشت، با دوشیزهٔ دانشجویی از خاندانهای اصیل به‌نام اقدس حاج آخوندی آشنا شد و همین آشنایی منجر به پیوند زناشویی گردید و ثمرهٔ این ازدواج سه فرزند به نامهای پرستو، پویک و سیاوش است. پرستو به اتفاق مادر نزد استاد آیدین آغداشلو، هنر نقاشی می‌آموزد و پویک لیسانسیهٔ مامایی است و سیاوش دورهٔ دبیرستان را می‌گذراند.

درودیان، که در شعر گاهی درود تخلص می‌کند، از شاعران توانا و نامور معاصر و از نویسندگان محقق است که سالهاست اشعار و مقالاتش در مجله‌های سخن، نگین، آینده، نشر دانش، کیهان فرهنگی، فرهنگ (نشریه انجمن فلسفه) و کتاب سخن به چشم می‌خورد.

درودیان در سرودن انواع شعر مهارت و استادی دارد و در سبک کلاسیک و نثر دو شعر می‌سراید، اما بیشتر در شعر کلاسیک توانایی خود را نشان داده است و اشعارش

از پختگی و انسجام و لطف کلام و مضمون خوب بهره دارد و در سال ۱۳۵۸ مجموعه اشعارش به نام "تلخستان" طبع و نشر شد. آثار دیگر او عبارت است از: "دهخدای شاعر" (نقد و بررسی) که در سال ۱۳۶۲ چاپ و چند مرتبه تجدید طبع گردید، و اثر تحقیقی دیگر او به نام "جستجوی سرچشمه‌های الهام شاعران" که در سال ۱۳۷۰ به زور طبع آراسته شد. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

ای صدای نورانی

ای شکوه یاد تو آتش شبستانها	برق خنده‌های تو چلچراغ ایوانها
ای سیده‌فردا خود بگو چه خواهد کرد؟	با دلی چنین تنها، های‌های بارانها
با چراغ لبخندی از درم در آیکه‌کشب	ای آلهه دریا از میان طوفانها
دست مهربان تو می‌رهاندم شبها	از کشاکش تنها، از هجوم هذیانها
موج جذبه‌های تو می‌برد مرا هر دم	از طلوع طوفانها تا غروب طغیانها
ما به بوی وصل تو خویش را نمی‌دانیم	ای صدای نورانی در شب بیابانها

چه خوش است

چه خوش است در بهاران، به ترانه‌های باران
 چه خوش است شست و شویی زغب‌ار روزگاران
 چه خوش است باز گفتن، فم و درد جان خود را
 ز هراس نابکاران، به غریب باد و باران
 چه خوش است چون سیده ز شب سیاه، زادن
 به نشاط خنده کردن، به شب سیاهکاران
 چه خوش است راز گفتن، فم دل به ساز گفتن
 که چو گل شکفته باشی، به کنار جویباران
 به دعای باز جستم دگرم به خویش مگذار
 به نیاز شب بشنان، به غرور کامکاران
 اگر تو هوست جانا، شب هول ما سرآید
 تو بخند تا بخندد، سحر ستاره باران

بیزاری

سپیده سرزد و در من هنوز شب جاریست
 تو ای پرندۀ غمگین فصلهای سیاه
 به سیر باغ و بهاران، دلم شکفته نشد
 مرا به خویش رها کن که افمی پیرم
 مرا چو شبنمی ای آفتاب خواب بنوش
 گل شکایت ما ناشکفته ماند «درو»
 شبی که چشمه اندیشه‌های زنگاریست
 بخوان که بادل من، آنچه هست بیزاریست
 درون هر رگ من خون صدخزان جاریست
 زده‌ست بر تن رنجور و زخمها کاریست
 که در هراسم و آغاز صبح بیداریست
 که روزگار دلازاری و جفاکاریست

برای: ۱.۵.۱.۵.۱.۵

یادگار

ز شیوۀ سخن خواجه رنگ و بو داری
 به جویبار نسیم سحر بران ای گل
 زلال شعر ترت، جاودانه جاری باد
 به جرعه تو ز خود می‌رویم و می‌دانیم
 تو از تبار خدایان نغمه و غزلی
 تو ای پرندۀ شیرین بخوان که خود پیداست
 «به یادگار بمانی که بوی او داری»
 کنون که زورق رنگین مشکبو داری
 که خوش به میکده عشق، های و هو داری
 شراب خواجه شیراز در سبو داری
 چرا ز گلبن اندوه، رنگ و بو داری؟
 هزار نغمه گلرنگ در گلو داری

سراب^(۱)

فدای چشم تو گردم که آفتاب در اوست
 شبی کمینگه دشمن، شبی کمینگه هول
 در این کویر بلا، بیش از این درنگ مکن
 مبین به چشم حقارت در این نهال نحیف
 از این گریوه وحشت گذر مکن زنهار!
 شکست وحشت‌شبهای اضطراب در اوست
 شبی که نعره خونین آفتاب در اوست
 که جای آب روان، عشوه سراب در اوست
 که خوابهای عطشبار انقلاب در اوست
 که خون داغتر از آهن مذاب در اوست

۱- به استقبال غزلی از نادر نادرپور با این مطلع:

به چشم سیر تو نازم که مهل خواب در اوست
 و پیشکش به او.
 چو برگ تازه که سر سیزی لعاب در اوست

با بهار

بیا، چو باد برآیم گرد گلشن‌ها
 چو برگ لاله که آکنده دامن از زاله
 به نامرادی ما تا تو رفته‌ای زین جمع
 به دستگیری ما رستی نخواهد خاست؟
 در این سراچه وحشت چه خفته‌ای؟ برخیز
 به بال نغمه، در این صبح آتشین بهار

ر جام باغ بنوشیم عطر سوسن‌ها
 بیا کنیم ز گلبرگ لاله دامن‌ها
 ستاره می‌چکد از چشم باز روزن‌ها
 هماره بندی چاه غم‌اند بیژن‌ها؟
 که تیغ فتنه بلند است و دست رهن‌ها
 بیا چو باد برآیم گرد گلشن‌ها

جوانه

تو با نسیم بهار آمدی به خانه من
 زلال چشمه آواز بلبلاں جاریست
 غبار تیره غمها گرفته بود مرا
 تو غمگار من دلشکنه خواهی شد
 چو بارهستی خوشت، به دوش خواهم برد
 دمید برق نگاه تو چون ستاره صبح
 به باغ، غنچه شکفته‌ای نخواهد ماند

دمید از نفس سبز تو جوانه من
 خوشا به حال تو، ای باغ پر ترانه من
 چو موج نور فرو ریختی به خانه من
 اگر زمانه نتازد به آشیانه من
 تو سیر هر دو جهان می‌کنی به شانه من
 بر آسمان شب تار بی‌کرانه من
 که آشیان نیم است هر ترانه من

به: احمد کبلا

حدیث درد

کدام فتنه بدین خیل بی‌پناه رسید
 چه نمره بود که از جان عاشقان برخاست
 جمال عدل، رخ از حاکیان فرو پوشید
 بسوخت جان من از انتظار و کس نسرود
 حدیث درد تو چندان شرر به جانم ریخت
 ستاره خون شد و خورشید مرد و ماه نماند

که موج خون شهیدان به اوج ماه رسید
 کدام آتش سوزان بدین گیاه رسید
 «کمال ظلم، به فریاد دادخواه رسید»^(۱)
 که آن سوار دلاور، ز گرد راه رسید
 که دود آتش آهم به مهر و ماه رسید
 چه‌ها که بر سر این عالم تباه رسید

۱- «کمال عدل، به فریاد دادخواه رسید»: حافظ

واقعہ

مرغی، ز شاخساری، پیدا و ناپدید
 باد سحر، به زمزمه، گلہای باغ را
 بر آبهای ہمہ می‌خواند و می‌فشاند
 صوفی وشی، به جذبہ فریاد مرغکی
 وان خرقہ مرقع درویش سوخته
 آفاق را به نغمہ شیرین می‌آکنید
 بر آسمان روشن شب می‌پراکنید
 شب ناسیدہ، زلف پریشان خویش، بید
 از خویش رفت و جامہٴ خلقان به بردرد
 خورشید هابلی شد و گردید ناپدید

ای شب

تو سیہ‌روزتر از خویش ندیدی ای شب
 اختران، خون دل اندر قدمت ریخته‌اند
 همچو جان و دل من، سربہ‌سر آفاق شکفت
 گگر جگر گوشہٴ صبح است دلش چشمہٴ نور
 تو بدین تیرگی و خامشی و تنہایی
 تا از آن مهر دل‌افروز بریدی ای شب
 تا بدین بزم غم‌آلود رسیدی ای شب
 تا چو نیلوفر از این برکہ دمیدی ای شب
 تو به خون جگر خویش تپیدی ای شب
 مگر از دیدہٴ اندوہ چکیدی ای شب؟
 گو! چه خواندی ز خط روشن پیشانی صبح؟
 کہ سحرگاہ از این شاخہ پریدی ای شب

خزانی

سلامی، ساقیا از من شراب ارغوانی را
 از این برگ خزان دیدہ، بہار جاودانی را
 غبارِ فتنہ می‌بارد، بگردان چشم مستت را
 کہ تا یک رہ بگردانی قضای آسمانی را
 بہ سحر سرخ می‌بشکن ظلم شوم غم امشب
 بگردان راه خونبار بلای ناگہانی را
 خزان درباغ سبز ما حریق زرد و سرخ افروخت
 بین ساقی، بین بیداد بادِ مہرگانی را
 چه پیش آمد کہ آن درد آشنا ہمزاد من گم شد
 خدا را با چه کس گویم غم بی‌ہمزبانی را؟

سیاهی باک و پر گسترد و شام غم فرود آمد
 چراغ باده روشن کن شبانِ جاودانی را
 در این تاریکی انبوه آیا باز خواهم دید؟
 طلوع روشن خورشیدهای ارفغانی را؟

تجلی

در روشنایی دل، دیدم تو را دوباره
 در گردباد ظلمت، غرقابهای حیرت
 فریاد خستام را در زرفنای دریا
 یک روز دست موحی از صخره‌های وحشت
 بر دامنت فشاندم یک آسمان ستاره
 من لال مانده بودم چون سنگهای خاره
 هرگز نمی‌شنیدی از اوج آن ستاره
 بر ساحلم رها کرد: خونین و پاره پاره
 آرام می‌وزیدی زان بحر بی کناره
 چون چشم بار کردم دیدم تو را که خندان

قریه

قریه در خواب است
 آسمان - تلخ و عبوس و تیره - بر آن سایه افکنده است.
 اندر اقصای شبش، فانوس خردی می‌فشانند نور
 سوسوی کمرنگ این فانوس
 سایه‌ای را می‌کند ترسیم.

□

سایه بیمار است.
 بیل بر دوش و غضب‌آلود، استاده است خواب‌اندیش
 می‌کند با خویشتن نجوا :
 آبها باریک و دشت و باغمان خشک است.
 روستا خالی ز مردم و مردم کاری‌ست
 گاوها مُردند و بیل و خیشمان افتاده در هر گوشه‌ای پاره.
 سیلهای خانه پرداز بهاران کیشتمان را شست.
 گلّه‌مان را برد.

او، در این اندیشه وین گفتار
 آب می‌ماند درون نهر از رفتار.
 قریه، چونان پیش
 در خواب است
 آسمان - تلخ و عبوس و تیره - بر آن سایه افکنده است.

□

کوه نجوا می‌کند با آسمان - غمناک.
 می‌گریزد رود از رؤیای وحشتبار
 می‌هراسد گاه ،
 دژه ، از پرتاب سنگی از فراز کوه
 می‌گشاید پلک ،
 چشمه ، از منقار گنجشکی شتاب آهنگ
 می‌جهد از خواب ،
 باغ ، از فریاد زاغ خفته‌ای بر شاخه گردو
 راه ، در رؤیای خون‌آلود می‌بیند :
 تک سواری را فراز اسب رهوارش
 ناگه ، از بالای سنگی ، سایه‌ای چون برق
 می‌جهد بر پشت مرد و دشنه‌اش - چالاک ،
 می‌شکافد پهلوی او را ،
 سایه ، همچون باد
 می‌گریزد در میان جنگل انبوه تاریکی
 اسب نا آرام ،
 در کنار مرد خون‌آلود
 می‌کشد شیهه ،
 می‌فشاند یال ،
 می‌زند سم بر زمین بی‌تاب

□

می‌زنم فریاد:

کوه تا کوهم همه اندوه
دشت تا دشتم همه درد است
چون دل دیر آشنای من
کوهها و کلبه‌ها سرد است.

□

شامگاهان و سحرگاهان

روستایی مرد دیگر - خسته، ناآرام -
آب می‌بندد درون یونجه زار خویش.

□

می‌دمد از جنگل تاریک شب، یاس سپید صبح
می‌رمند اشباح هول انگیز از هر سو

□

صبحگاهان

روزگار شادکامیها
در میان قریه، جاری هر طرف شطّ سرودی بود
در اجاق خانه دودی بود
لیک،

لیک امروز

نه سرودی هست

نه اجاق خانه را در سینه دودی هست
نه کسی را با کسی گفت و شنودی هست.

□

صبحگاهان است.

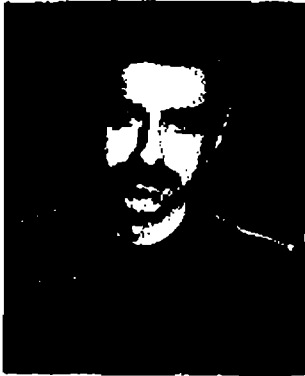
اینک اینک باز

عطر سرد یونجه‌های خیس
در فضای کوچه باغ تنگ پیچیده است.

من در این کهسار
 - مانده دور از هر که یا هر چیز -
 رفته تا اوج بلند کوه تنهایی

مرثیه

وقتی
 با آن دل تپنده بیدار
 از اوج قلعه‌های رسالت
 تا قعر دره‌های ندامت
 پرتاب می‌شدی
 من در کنار جنگل تصویرهای شرم
 روح غریب خود را
 (گریان و عذرخواه)
 بر آبهای فاجعه دیدم!
 تا زان به سوی لجه خاموشی
 غرقابهای تار فراموشی
 آنگاه خاموش و دلشکسته و تاریک
 اندوه و شرمساری خود را
 با حنجه شبانه باران گریستم
 من مرده بودم
 پیش از تو مرده بودم
 پیش از تو
 آه.



دریایی

(۱۳۲۲)

محمد بابایی پوردریایی، در بیستم مهر ماه سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در شهر لنگرود دیده به جهان گشود. پدرش رجبعلی بابایی پور از کرجی بانان قدیمی دریای خزر که بیشتر ایام عمرش را در دریا گذراند.

محمد بابایی پور تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید، از آن پس به خدمت در سپاه دانش در منطقه جوبین سبزوار مأموریت یافت و به شغل معلمی به خدمت پرداخت و در خلال کار معلمی در رشته علوم اداری به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت و در حال حاضر با تدریس در آموزشگاههای شهر خود انجام وظیفه می‌نماید.

بابایی پور از سال سوم دبیرستان به شعر و شاعری پرداخت و آثارش در برخی از روزنامه‌ها به چاپ رسید و دو مجموعه شعر به زبان گیلکی و فارسی در دست دارد که قریباً به چاپ خواهد رسید.

بغض باران

اقا صدای گریه‌اش در درّه غوغاست
بر شانه‌اش رخم هزاران ساله پیداست
چشمی که خیزایش خروج موج دریاست
گویا خدایا، دوزخ ما هم همین جاست
تقصیر من بذر است؟ یا این دست خارا است؟
این بغض باران، های های سینّه ماست

کوهی به قد عشق پا بر جاست، زیباست
مردی اسیر قاب سنگی زمانه
با پیچ و تاب می‌کشد ما را به هر سو
دنیاست این، با ازدحام وحشت و فقر؟
در زیر باران بودن و بی بار و برگگی!
دارد هوا بکریز می‌بارد چه دلگیر

وسوسه و وصل

سبز فریاد درختی ز گلوگاه زمین
 رهگذارت همه سرمستی سنجاقک و ناد
 خیز دریای نگاه تو و این ساحل شوق
 هان چه اسرار عیان داشته در معبر فصل
 بر سفالینه تن، طرح زلالی نشست
 قلّه را درّه دردیست در اعماق دوان
 یک خم باده و صد میکده مستی، هیئات
 گو غزالان بشتابند به آبشخور جان
 سفر روشن هر چلچله ذهن من و نوست

نفت و سوسه جنگل وصل است همین
 چمن جلوه‌ات این بزم بیاراست چنین
 باغ گلربر تو آراء لشکر پروانه کمین
 صف به صف لاله خونین شده این دشت حزین
 شالی مزرعه بی بارش ابر است غمین
 چون شیار گذر عمر به صحرای جبین
 نعره خون جگر ماست فکنده‌ست طنین
 دل صد چاک به سم ضربه عشق است عجیب
 باورم گشت، تو را نیز چنین باد یقین

معلم

ای مسیحای ایثار و تکریم
 ای معلم علمدار هشیار
 چله‌ات جاهلان را نشانه
 ای سهل سفیر سپیدی
 هر کلامت نگین رهاییست
 لفظ پندار بارانیات پاک
 سف فاندیشه را چلچراغی
 ای گلوگاه صبر و صداقت
 سر هستی ز سرت سرشتند
 چهره‌ات لوح رنگین دانش
 شاخ و بالت پر از نعمة نور
 ای که شیپور بیدار صبحی
 نامم از طرح ذاب خداییست
 در عیارت عیان دُر ناباب
 بی ستون تکیه‌گاه زمانی

سرفراز بلندای تعلیم
 پنجه صبح بر ظلمت زار
 قصه‌ات گوش جان را ترانه
 شب به ره ماندگان را نویدی
 مکتبت سفره روشاییست
 سینه‌ات موج خیزان بی باک
 شوق سیر شکوفای باغی
 قامت پرچم استقامت
 بر تن برگ نامت نوشتند
 در دلت خیز طوفان سرکش
 مقصدت زین افمها بسی دور
 لحظه‌های سبکبار صبحی
 پرنوت سیره اولیائیست
 در صمیرت بهان عصمت آب
 یک تن اما به معنی جهانی

گر می ات رخصت چشم آتش	محسرت مستی جام بی عش
شد مقدس چنین جایگاهت	بای پاکان عالم به راحت
می چکاند به کمت زمان زهر	ای رسول ای پیام آور دهر
غلغل دردمدان دنیا است	قلب تاریخ آتوب و بلواست
فقر فرهنگی این رمانه	بر لب می کشد تازانه
اینچنین خسته بر موج نشویش	وه چسان می کسی حرم خویش
ای بهار شکوفنده بی تاب	ای زلالین برین برکه آب

عبور

هوای تازه شفتن، شکمن پندار	عبور، فرصت هشیار گام رحوت بار
عبور قلّه ایثار، کو، اسب سوار	عبور سمره خونین لاله در دل شب
نمود صبح ز گلدسته رفیع چنار	عبور، لجه آب است در ستایش سبز
تجسم لب دلدار، لحظه دیدار	عبور لذت بیوند گله مردونشا
و انتظار که جاریست از در و دیوار	عبور قایق و طوفان و مرد ماهیگیر
شکوه جنگل پروازها، شمار، شمار	عبور عصمت هریان کار و داس و درد
که رقص عشق نشاید به پای و دست خمار	بیار جام سمالین برکه هستی
بر این زمین سترون بیار ابر بهار	طلوع پنجره ام را ز لب گشودن توست
دریچه های جهان را، چنین غریب مدار	سلام صبح، سیدار جلگه خورشید



دوانی

(۱۳۰۸)

علی دوانی، در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در فریه دوان^(۱) واقع در شش کیلومتری کازرون فارس قدم به عرصهٔ هستی نهاد. در سال ۱۳۱۸ به اتفاق خانواده خود به آبادان رفت و پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در سال ۱۳۲۳ برای تحصیل علوم دینیبه عازم نجف اشرف شد و مدت چهار سال در حوزهٔ علمیهٔ آن شهر به تحصیل اشتغال ورزید. در سال ۱۳۲۸ به ایران مراجعت کرد و در محرم همان سال برای نخستین بار برای تبلیغ به نهاوند رفت و در آنجا با یک خانواده مشهور روحانی (خاندان آل آقا) پیوند زناشویی بست و ناگزیر برای ادامه تحصیل به قم عزیمت کرد و رحل اقامت افکند و پس از اتمام دورهٔ سطح به حوزهٔ درس خارج آیةالله بروجردی حضور یافت و از محضر آیات عظام خمینی و شریعتمداری کسب فیض کرد و فلسفه و تفسیر را نزد استاد علامه محمد حسین طباطبایی فرا گرفت.

استاد دوانی نویسنده‌ای فاضل و دانشمندی محقق است که در حوزهٔ علمیه قم پرورش یافت و کسب دانش و کمال کرد و از بیست سالگی به نوشتن پرداخت و در مجلهٔ مسنمین و روزنامه ندای حق مقالاتی نوشت.

دوانی در سال ۱۳۳۶ که نخستین مجلهٔ حوزهٔ علمیه به نام درسهایی از مکتب اسلام تأسیس شد به عنوان عضو هیأت تحریریهٔ مجله برگزیده شد و به نشر مقالات تاریخی و تحقیقی پرداخت و سلسلهٔ مقالات او تحت عنوان «دانشمندان شیعه» که بعداً به صورت ده جلد کتاب چاپ و منتشر گردید از آن جمله است.

۱- فیلسوف معروف، جلال‌الدین محمد دوانی، موسی ۹۰۸ نیز از مردم دوان و در همان شهر مدهون است.

دوانی در وعظ و خطابه تسلط دارد و مسافرتهاى تبلیغی او به شهرهای مختلف در ماههای رمضان و محرم و صفر گویای آن است و از این رهگذر به روشنگری مردم به مسائل دینی و سیاسی و اجتماعی نقش مؤثری ایفا کرد.

دوانی در نتیجه تحقیق و تتبع و مطالعه در رشته‌های مختلف علوم اسلامی و استفاده از منابع شیعه و سنی و آشنایی با علوم جدید توانست کتابخانه جامعی برای خود تدارک کند که امروز بیش از پنج هزار مجلد کتاب در کتابخانه شخصی او موجود است.

دوانی بیش از دهها مجلد کتاب تألیف و تصحیح کرده که از آن جمله است: شرح زندگانی جلال‌الدین دوانی فیلسوف قرن نهم هجری؛ شرح زندگانی وحید بهبهانی؛ فروغ هدایت ترجمه مصباح الهدایه؛ ترجمه جلد سیزدهم بحار الأنوار؛ شرح زندگانی آیه‌الله بروجردی؛ داستانهای اسلامی (در دو جلد)؛ نهضت روحانیت؛ اجتهاد در مقابل نص ترجمه؛ هزاره شیخ طوسی (در دو جلد)؛ شماع وحی بر فراز کوه حرا؛ سیمای جوانان؛ علی چهره درخشان اسلام؛ تاریخ فتوحات اسلامی؛ سیری در زندگی شیخ طوسی؛ شیعه در اندونزی؛ هم‌ران پیامبر؛ آثار تمدن اسلام در اسپانیا و پرتغال؛ جهانگردی و جهانگردان نامی؛ و...

دوانی تا سال ۱۳۴۸ شمسی در قم اقامت داشت و از آن پس به تهران مهاجرت کرد و رحل اقامت افکند و به کار تألیف و تصنیف و تبلیغ پرداخت.

فاضل ارجمند دوانی در سرودن انواع شعر تواناست و اشعارش بیشتر جنبه‌های اخلاقی و دینی و تربیتی دارد و در مباحث و مرثیاتی اهل بیت نیز شعر می‌سراید. اینک چند نمونه از شعر او:

در مدح حضرت معصومه علیها سلام

ز باد حوادث گلی ار پیمبر	در این خاک عنبر نشان آریده
یکی لاله از لاله‌زار ولایت	به گلزار قم بین چنان آریده
گل گلشن فاطمی بین که چونان	ز دست قضا بوجوان آریده
در این بارگاه رفیع دل‌افروز	نهان زیب تاج کیان آریده
در این ارض اقدس یکی گوهر پاک	به تقدیر چرخ زمان آریده
درخشان مهی دخت موسی بن جعفر	کز او کشوری در امان آریده

در این بقعه جان جهان آرمیده
 شهان و دو صد عالمان آرمیده
 هزاران ز روحانیان آرمیده
 که زینتده حوریان آرمیده
 از آن رو که شاه زنان آرمیده
 به هر سوی این آستان آرمیده
 فسرده تنی شادمان آرمیده
 که در این زمین گلرخان آرمیده
 هزاران سر و سروران آرمیده
 دو صد نرگی و ارغوان آرمیده
 که در زیر این آسمان آرمیده
 خوش آنکو در این گل مکان آرمیده
 خوشا حال آنکه شبان آرمیده
 که در ظل رشک جنان آرمیده

جبین سابه خاک درش هان که بی شک
 در اطراف کاخ ملک پاسانش
 به پیرامن مشعل پرفروغش
 به فردوسیان گو به قم اندر آیند
 به ایرانیان گوی کاین در بیروند
 کمال و شرف، علم و جاه و جلالت
 به هر جا که گامی نهی با نامل
 قدمها به آرامی اینجا فرو نه
 به عبرت نظر کن که بینی در اینجا
 هزاران گل و بلبل و سرو و سوسن
 بسی اختران فروزنده باشد
 خوش آنان که در قم همی جان سپارند
 خوش آن روزگاری که در قم گذشته
 چه غم دارد از روز محشر «دوانی»

در تهنیت ولی عصر امام زمان (عج)

وین شب تیره سرانجام به پایان آید
 که به تأیید خدا آن شه خوبان آید
 بایدم گفت که آن رحمت دوران آید
 اندر آن لحظه که آن سلسله جنیان آید
 بهر دیدار شهنشاه شتابان آید
 ای سراپرده خورشید درخشان آید
 چو شهابی به سر لشگر شیطان آید
 اندر آن روز که آن جلوه یزدان آید
 به هواداری او شاد و غزلخوان آید
 آصف از عاصمه ملک سلیمان آید
 یوسف از مملکت مصر به کنعان آید

مژده ای منتظران کان شه خوبان آید
 گر دهم جان گرانمایه بدین مژده سزد
 بلکه از خرمی ریزش باران بهار
 خوش تکانی بخورد سلسله کون و مکان
 خضر فرخنده‌ای از مغرب ارض ظلمات
 شادمان عیسی مریم به نماشای رحش
 برق جانسوز جمالش به دل دشمن دین
 اهرمن را نبود طاقت دیدار و درنگ
 هر کجا عنصر پاکی بود از شوق و شمع
 بهر تسلیم و ادا کردن خاتم به شمش
 چشم بد دور که از لطف خداوند عزیز

والی ملک ولایت شه اقلیم کمال
 «مهدی» منتظر آن پادشه نیک سر
 حافظ شرع پیمبر مه تابان آید
 صاحب عصر و زمان حجت رحمان آید
 بهر دلداری دلهای پریشان آید
 چونکه جانی به تن عالم امکان آید
 حسرتی نیست مرا گر که تنم مرده بود

امام برحق

نسیم رحمت، دمی گذر کن، به سرزمینی، که ریزد آنجا
 گناه و عصیان، بسان باران، به عشق مولا
 علی همایون، شهنشه دین، یگانه مهر، سپهر آیین
 شهی که احیا، کند به تلقین، به یک اشاره، هزار عیسی
 شه دو گیتی، فروغ هستی، خزینه جود، عزیز معبود
 چراغ دانش، جمال بینش، علی عالی، ولی والا
 امام برحق، وصی مطلق، یگانه دره، حقیقت حق
 اصین دنیا، شفیع فردا، امیر هیجا، علی اعلا
 چوپور عمران، به کوه طورش، ز شوق رویش، عبورش
 سروش غیبی، عیان سرودش، که لن ترانی، ایا موسی

آمد به یاد

روز روشن دیدم و روی توام آمد به یاد
 ظلمت شب آمد و موی توام آمد به یاد
 قامت سروی لب جویی بدیدم دلفریب
 واندر آن دم قد دلجوی توام آمد به یاد
 نوبهاران بوی گلها مست و مدهوشم نمود
 من چه گویم بوی خوشبوی توام آمد به یاد
 لشگر گل صف به صف دیدم به صحرا صف زنان
 خود به خود آن فرّ نیروی توام آمد به یاد
 عکس روی یوسفی دیدم به لوحی بی درنگ
 دیده و مژگان ابروی توام آمد به یاد

ارزش زن از نظر اسلام

الا ای بانوی آزاده منظر
 تویی آن سرو باغ آدمیت
 تویی آن گوهر کانون هستی
 تویی آن نوگل گلزار گیتی
 تویی آن گلبن زبینه کز تو
 تویی آن لؤلؤ کان فضیلت
 تویی آرامش هر دیده و دل
 تو بر نقش زنان نیکو شمایل
 تو اندر آسمان آدمیت
 هوای دلگشایب بهجت افزا
 فروغ چهرهات چون ماه تابان
 بهشت جاودان با آن فضایل
 چرا باید به گفتار سفیهان
 اگر دوشیزه‌ای یا بانوانی
 تو خود از دیده مردان نگه دار
 منه پا در کلوب و انجمنها
 به اطراف جهان بهر سیاحت
 به هر بدکیش و هر ناکس مده دل
 پری آسا بسان حور جنت
 نمی‌دانی که با این وضع دلکش
 یقین دان نظره نقارگانت
 مرو مانند زنهای هوسبار
 از این آلودگیهای کنونی
 پریرخ این جهان مانند دریاست
 نگارا مه جینا سرو قدا

بیا زین ملک بیهوده بگذر
 تویی زینت‌ده هر زیب و زیور
 که هستی از تو می‌گردد منور
 که از بویت مشام جان معطر
 محیط خانه گردد مشک و عنبر
 تویی تابنده چون خورشید خاور
 تویی آسایش افکار شوهر
 تو در تاج شهان رخشنده گوهر
 فروزان اختری ای نیک اختر
 جمال جان فرایت روح پرور
 کلام دلنشینت شهد و شکر
 بود ریر قدمهای تو مادر^۱
 شوی بیگانه از الطاف داور
 گهی از سر برافکنند چادر
 مبادا خشک و تر سوزد در آخر
 مزن از این سبب دامن بر آدر
 مگردان خویشتن را همچو پرگر
 مکن با دیگران آلوده بیکر
 تن لخت و رخ، باز و سبکسر
 بری طافت ز هر بیننده بیکر؟
 به قلب ناظران باشد چو اخگر
 به پیرامون هر فحشا و منکر
 برون آی و به سوی بخردان پر
 مینداز اندر این دریا تو لنگر
 دلا سیمین برا بکدانه گوهر

۱- اشاره به حدیث مشهور: الحنة تحت اقدام الامهات.

تو را گفتند نیکو مادری باش
 زنان در آفرینش ارج دارند
 رسول هاشمی آن عقل کامل
 از آنجایی که کار و فکر مردان
 همان بهتر که محفوظش بدارند
 به مانند روان در قالب جان
 تو را تنها همین فخریه کافیست
 بر این پندم اگر نیکو دهی دل
 هر آنچه گفتم از آغاز و پایان
 نگفتندت که بزم آرا و دلبر
 نه هرزه دسته نوان اظهار
 ورا بستوده همچون سبیل تر
 نمی باشد ز خانمها میتر
 بسان زرا، در گنجینه زر
 و یا چون دیده اندر قسمت سر
 که بنشیننی و زایی ضیغم نر
 ندارم غیر از این گفتار دیگر
 ز من بشنو تو ای فرزانه خواهر

ز اشعار «دوانی» گر برنجی

شگفتا، آوخوا، الله اکبر!



دهخدا

(۱۳۳۲ - ۱۲۵۸)

علی اکبر دهخدا، در سال ۱۲۹۷ هجری قمری در بهران از مادر زاد. پدرش خانابایا خان از ملاکین متوسط الحال فزوین بود و پیش از ولادت فرزند به تهران کوچید و رحل اقامت افکند.

دهخدا هنوز شوط دهمین سال عمر را طی نکرده بود که پدرش بدرود زندگانی گفت و او با توجه و سرپرستی مادر خود به تحصیل پرداخت.

دهخدا علوم ادبیه را نزد اسانید و فضلائی عصر فرا گرفت و پس از طی تحصیلات در مدرسه سیاسی به اروپا رفت و چندی در آنجا بود و سپس به ایران بازگشت و به خدمات فرهنگی اشتغال ورزید و روزنامه صوراسرافیل را با همکاری میرزا جهانگیر خان شیرازی و میرزا قاسم خان صوراسرافیل اداره نمود و جذابترین قسمت آن روزنامه، بخش فکاهی آن بود که دهخدا تحت عنوان چرند و پرند به امضای مستعار (دخو) می نوشت.

پس از بیماریان مجلس، دهخدا به اروپا تبعید شد و در شهرهای سوئیس و پاریس به سر برد. تا آنگاه که محمدعلی میرزا خلع گردید و دهخدا به ایران بازگشت و به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد. در اولین جنگ بین الملل چند ماهی در چهار محال اصفهان متواری بود. پس به تهران آمد و ریاست و استادی دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی به او محول گردید.

از آثار او، چهار جلد امثال و حکم است که امثال فارسی را در آن ضبط کرده و مورد استفاده دانشمندان می باشد. مهمترین اثر دهخدا کتاب لغت نامه اوست که مدت چهل سال مطالعه و تحفین کرد و ریح فراوانی بر خود هموار نمود و در دوره چهاردهم مجلس شورای ملی طرحی به تصویب رسید که این فرهنگ به هزینه دولت (در ۲۶،۴۷۵ صفحه) به جاب

رسد. دریغ که این فرهنگ آن طور که انتظار می‌رفت و دل آرزومند آن بود از آب در نیامد و نواقص بی‌شماری در آن مشهود گردید. همچنین دو اثر از دانشمند شهیر فرانسوی مونتسکیو به نام روح القوانين، و سرّ عظمت و انحطاط روم، ترجمه کرده است. حواشی و تعلیقات دهخدا بر دواوین ناصر خسرو، منوچهری، حافظ، مسعود سعد، فرخی، حسن غزنوی و سوزنی، و تصحیح لغت فرس اسدی، اندازه اطلاع او را در ادبیات فارسی نشان می‌دهد و نیز شرح احوال ابوریحان بیرونی و فرهنگ فرانسه به فارسی از آثار دیگر اوست و سرانجام در هفتم اسفندماه ۱۳۳۴ در تهران بدرود حیات گفت.

مردم آزاده

ای مردم آزاده! کجایید کجایید	آزادگی افسرد، بیاید بیاید!
در قصه و تاریخ چو آزاده بخوانید	مقصود از آزاده شماید شماید
چون گُرد شود قوتان طود عظیمید	گترد چو بال و پرتان فرّ همایید
بی‌شبهه شما روشنی چشم جهانید	در چشمه حورشید شما نور و ضیایید
با چاره‌گری و حرد خویش بهر درد	بر مشرق رنجور دوایید و شفا یید
در توده‌ای از مردم یک تن ز شمایان	اندر حرد و فطنت، انگشت نمایید
مردید شما یکسره از تخمه مردان	نه میم و ری و دال، سه حرفی هجایید
بسیار مفاخر پدرانتان و شما راست	کوشید که یک لخت بر آنها بعزایید

باخبر باش

با سر طرّه دلند تو بازی نتوان	رگ جان است بدو دست درازی نتوان
نازپرورده حسن است و جز از راه نیاز	دست در گردن آن یار نیازی نتوان
گر دو صد دامن یاقوت فشانم ز مژه	سیر بر خوردن از آن لعل پیاری نتوان
دستیازی به زنج خواستمش گفت بهل	کاندر این بوته بجز قلب گدازی نتوان
صورت خوب پسندید کله‌داران لیک	جز که با سیرت محمود، ایازی نتوان
جز به شور طلب ذره و جذب خوش مهر	قطع این مرحله با دور و درازی نتوان
خستگی دل عشاق ز باب دگر است	چاره‌اش بابل و خطمی و خبازی نتوان
آتشین است و جهاسوز دم محرومان	باخبر باش که با آتش، بازی نتوان

یاد آرزو شمع مرده یاد آر!

ای مرغ سحر! جو این شب تار بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نغمه روح بخش اسحار رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زرتار محبویه نیلگون عمار
یزدان به کمال شد پدیدار واهریمن زشنخو حصاری
یاد آر ز شمع مرده یاد آر!

ای مونس یوسف اندر این بند تعبیر عیان چو شد تو را خواب
دل پر ز شمع، لب از شکر خند محسود عدو به کام اصحاب
رفتی بر یار خویش و پیوند آزادتر از نسیم و مهتاب
زان کو همه شام با تو یکچند در آرزوی وصال احباب
اختر به سحر شمرده یاد آر!

چون باغ شود دوباره غم
وز سنبل و سوری و سپر غم
گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم
زان نوگل پیش رس که در غم
ای بلبل مستمند مسکین!
آفاق، نگارخانه چین
تو داده ز کف زمام تسکین
ناداده به ناز شوق تسکین
از سردی دی فسرده یاد آر!

ای همزه تپه، پور عمران
وان شاهد نغم بزم عرفان
وز مذبح زر چو شد به کیوان
زان کو به گناه قوم نادان
بگذشت چو این سنین معدود
بنمود چو وعد خویش مشهود
هر صبح شمیم عنبر و عود
در حسرت روی ارض موعود
بر بادیه جان سپرده یاد آر!

چون گشت ز نو زمانه آباد
وز طاعت بندگان خود شاد
نه رسم ارم نه رسم شداد
زان کس که ز نوک تیغ جلاد
ای کودک دوره طلایی!
بگرفت ز سر خدا خدایی
گل بست زبان زاوخایی
ماخوذ به جرم حق ستایی
تسکیم وصال خورده یاد آر!

سلوک عارف

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای
 نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
 از گلستان جهان گفتم چه باشد بهره؟ گفت:
 «در بهار عمر ز ازهار حقیقت رسته‌ای»
 از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
 گفت: «فقدی از گلوی مهوشان بگسته‌ای»
 گفتم «این کیوان به بام جرخ هر شب چیست؟» گفت:
 «دیده‌بانی بر رصدگاه عمل بنشته‌ای»
 گفتم: «اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست؟»
 گفت: «ز اسرار نهانی قسمت بر جسته‌ای»
 «ررشی در کار بیسی؟» گفتمش فرمود: «نی»
 غیر برقی ز اصطکاک فکر دانا جسته‌ای
 در نیازستان هستی بی‌یاری هست اگر
 نیست جز در کنج عزلت گنج معنی جسته‌ای
 چهره بگشا کز گشاد و بس عالم بس مرا
 جبهه بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای
 دل مکن بد، پاکی دامان عفت را چه پاک
 گر به شنت ناسزایی گفت ناشایسته‌ای
 گوهر عم بیست جز در بحر طوفان‌زای عشق
 کیست از ما ای حریفان دست از جان شته‌ای؟

شکوه پیر زال

هنوزم نگردد از آن هوول حال	چو یاد آیدم حال آن پیر زال
که می‌رفد و می‌گفت سیر ار جهان	ر بوده ز کف ظالمش خانمان
به چشم تو این خانه سنگ است و خشت	مرا قصر فردوس و باغ بهشت
چه ارزد به بیش تو؟ یک مشت سیم	مرا خویش و پیوند و یار و ندیم

به هر خشت از آن باشدم صد هزار
 به هر گوشته صد رأفت مادرم
 کشم رخت از آن چون من تیره بخت
 در این خاندام بود ساز و سرور
 به دل از زمان پدر یادگار
 که بایم در این خانه بگذاشت رخت؟
 ز دیگر سرا چون کنم ساز گور؟

نیستی

یقین کردمی، مرگ اگر نیستی است
 بدان عرصهٔ پهن بی ازدحام
 به جسم و به جان هر دوان مردمی
 بر این قلعهٔ شوم ذات: لصور
 از این ورطه خود را رهانیدمی
 خر و بار خود را کشانیدمی
 ز هستی رسن بگسلانیدمی
 به تحقیر دامن فشانیدمی
 بدین خوش علف گله مانیدمی
 مر این معدن خار و خس را به جای

وطن پرستی

هنوزم ز خردی به خاطر در است
 به متقارم آنسان به سختی گزید
 که در لانهٔ ماکیان برده دست
 که اشکم چو خون از رگ، آن دم جهید
 پدر خنده بر گریه ام زد که: «هان؛
 وطن داری آموز از ماکیان»

همت فقر

کار با هجر یار افتادم
 تا که بار غمش کشم بر دوش
 تشت از بام و بر زبانها نام
 خون دل شدن نگار رخ تا چشم
 گولی من به کار عشق مگیر
 سر عشاق بودمش به شمار
 نرگس مست او بین و میرس
 منتعمان را غم گدایان نیست
 همت فقر کار دارد و بس
 بنگر تا چه کار افتادم
 از همه کار و بار افتادم
 بخیه بر روی کار افتادم
 بر رخ آن نگار افتادم
 نه به یک چه دوبار افتادم
 وین زمان از شمار افتادم
 کز چه زینان خمار افتادم
 تجربت ها هزار افتادم
 مژده کاکون به کار افتادم



دهقان

(۱۳۳۲ - ۱۲۶۲)

احمد بهمنیار، متخلص به دهقان، فرزند محمد علی، معروف به مدرس، در سال ۱۳۰۱ هجری قمری در کرمان چشم به جهان گشود و در همان شهر به تحصیل دانش پرداخت و علاوه بر فرا گرفتن علوم جدید و قدیمه با زبان انگلیسی و ترکی اسلامبولی آشنا گشت و در جوانی به تأسیس دو آموزشگاه در منطقه کرمان توفیق یافت: یکی به نام مدرسه اسلامی عماد و دیگری دبیرستان سعادت.

بهمنیار به حزب دمکرات کرمان گرایید و در سال ۱۲۸۹ شمسی روزنامه دهقان را که ارگان همان حزب بود انتشار داد و بر اثر انقلابات کرمان و فشار مستبدان، مدت چهارده ماه به شیراز تبعید شد تا آنگاه که مستوفی الممالک زمامدار گردید و دستور آزادی او را داد.

بهمنیار از آن پس که آزاد گردید راه تهران پیش گرفت و وارد خدمات دولتی شد. ابتدا در وزارت مالیه (دارایی) به کار پرداخت و مدت هشت سال در شهرهای مشهد و بجنورد و تربت حیدریه مشغول خدمت بود. در سال ۱۳۰۱ شمسی در مشهد روزنامه فکر آزاد را منتشر کرد.

بهمنیار در سال ۱۳۰۳ شمسی به تهران مراجعت کرد و در سال ۱۳۰۴ از طرف وزارت فرهنگ به تدریس ادبیات در مدارس مأمور شد و به تیریز رهسپار گردید و ریاست دارالمعلمین را یافت. یک سال بعد در تشکیلات جدید وزارت عدلیه (دادگستری) وارد شد و به سمت وکیل عمومی به قزوین رفت و در سال ۱۳۰۸ به وزارت فرهنگ منتقل گردید و در دبیرستانهای تهران و دانشسرای عالی به تدریس فارسی و عربی و منطق و فلسفه پرداخت و در سال ۱۳۱۵ به استادی دانشگاه برگزیده شد و در دانشکده ادبیات و

دانشکده معقول و منقول به تدریس اشتغال ورزید و سرانجام در دوازدهم آبان ماه ۱۳۳۴ درگذشت و طبق وصیتش جنازه او در کربلا به خاک سپرده شد.

از آثار اوست: ۱- تحفه احمدیه، ۲- تصحیح کتاب التوسل الی التوسل، ۳- تصحیح تاریخ بیهق، ۴- تصحیح اسرار التوحید، ۵- ترجمه زبدة التواریخ، ۶- صرف و نحو زبان ترکی عثمانی، ۷- شرح حال صاحب بن عباد، ۸- تاریخ ادبیات عرب (در سه مجلد)، ۹- مجمع الامثال فارسی، ۱۰- دیوان اشعار، و چند رساله دیگر.

مسقط زیر را بهمنیار در ایام انقلاب خراسان و قیام کلنل محمد تقی خان پسیان سروده است:

مژده که دنیای پیر از سر نو شد جوان به جشم اندر دمید روح تکامل روان
پیکر رنجور شرق برفت تاب و توان پنجه حق بردرید پرده حق نشوان

کوس حقیقت فکند به ربیع مسکون طنین

کرد فلک گردشی به کام بیچارگان تا که به سامان رسند از وطن آوارگان
ز بیخ و بن برکنند بیخ ستمکارگان گیتی گلگون کنند ز خون خونخوارگان

ز ظلم سازند پاک یکسره روی زمین

کشور خاور زمین ز خواب بیدار شد به کار دشوار خویش آگه و هشیار شد
مسلم و هندو و گبر به یکدگر یار شد کار از این اتحاد به باختر زار شد

ز بیم فرجام آن گشت به وحشت قرین

مغرب بس خورده خون گرفته دیوانگی شده ست مغزش تهی ز هوش و فرزوانگی
بشر نیند مگر به چشم بیگانگی نبود از حرص و آز طریق مردانگی

به حیل آورد خواست جهان به زیر نگی

دهند که کنفرانس کنند که کنگره به زیر فرمان کشند جهانیان یکسره
گیتی قسمت کنند به نام مستعمره به یکدگر در ستیز که تا که یابد فره

به مصر و شام و عراق به هند و ایران و چین

تیغ به روی جهان ز کینه آهیختند به خون ابناء نوع، خاک بیامیختند
فته و شر و فساد به گیتی انگیختند ز بس که خون بشر به ناروا ریختند

ز آتش بیدادشان بر آسمان شد حنین

مراکش و مصر کو نوبه و سودان کجاست هند و طرابلس چه شد بصره و عمان کجاست
عراق و شام و حلب مسقط و کنعان کجاست شوکت اسلام کو قدرت ایران کجاست
به جمله بر باد شد ز آتش بیداد و کین
یکی بین حفظ هند کشد جهان را به خون وان دگر از بهر شام حيله نمايد فزون
به قتل و غارت شوند به يکدگر رهنمون مگر شود ز آه خلق کشورشان سرنگون
که رامش و صلح و امن شود به عالم مکين
اگر معاهد شوند فرانس و ایتالیا و گر به ژاپون شود حلیف برتانيا
و گر زند آمریکا طبل خلاف از ریا مقصد و منظورشان نیست بجز آسیا
که بهر یغمای او جمله نموده کمین
هنوز ناشسته دست ز خون نوع بشر که طرح ریزی کنند برای جنگی دگر
اسلحه هر یک کند ز دیگری بیشتر تا ز رقیبان فتد پیش به تفتین و شر
به مجمع رهزنان گردد بالا نشین
نکرد هرگز مغول آنچه بریتان کند کجا معمول فتنه‌ها چنین فراوان کند
گاهی در ایران طمع گهی در افغان کند که ملک اسلام را یکسره ویران کند
اثر نماند به جای به گیتی از مسلمین
ایدون دور فلک به کام مظلوم شد ستمگر بی‌امان به مرگ محکوم شد
اختر سعدش به دل باختر شوم شد پایگه حشمتش جایگه بوم شد
ز امر حق شد فرود بر او عذابی مهین
گشته به پا رستخیر رسیده یوم‌النشور ز فتنه غریبان جهان برآورده شور
رجبیر از گنجیر گشته به غایت نفور تزلزل افتاده در بنای کبر و غرور
دست خدای امم بر شده از آستین
بتا که فرزند شرق به جنبش آید همی تا رهد از بند ظلم به کوشش آید همی
ز خشم چون شرزه شیر به غرش آید همی ز غرش او جهان به لرزش آید همی
به لرزش آید همی جان نه تن ظالمین
مردم مشرق شوند متحد از هر نژاد رانند از ملک خویش مغربی بد نهاد
ز خصم بیدادگر همی بگیرند داد تمدن غرب را دهند یکسر به باد
آرند اندر جهان تمدنی راستین

نجات خود را از خصم کوشد از جان و دل عراق گردد رها مصر شود مستقل
 گردد هندوستان به هندیان منتقل شام و طرابلس شود به اصل خود متصل
 ترک ستاند ز خصم ملک به عزمی متین
 ز غریبان شرقیان به عده افزوترند به دانش و دین و داد بر دگران سرورند
 پاکدل و پاکزاد داد و کرم گسترند اصیل و والا نژاد دلیر و جنگاورند
 تن به اسارت کجا دهند قومی چنین
 ایدون ایرانیان!! به دانش آید و هوش باز نماید چشم گشاده دارید گوش
 برآورید از جگر به نام ایران خروش که بسته دشمن طمع به کشور داریوش
 نهاده دام فریب هم از یسار و یمین
 کشور ما قرنها بزیست با قر و جاه پرچم اجلال او سود سر مهر و ماه
 فزون ز انجم بدش گنج و سلیح و سپاه تاجوران پرورید زینت دیهیم و گاه
 چو کورش و داریوش چو زاده آبتین
 محیطش از نور علم منور و با فروغ ملت فرزانه اش صاحب رشد و بلوغ
 امین و پرهیزکار دشمن مکر و دروغ گردن اهریمنان کشیده در زیر یوغ
 کرده از آنان وطن پاک چو خلد برین
 ساختش از خرمی روح فرا چون بهشت شهان او ارجمند عادل و نیکو سرشت
 مهان او فرهمند بری ز اخلاق زشت مغان او پایبند به کیش شت زردهشت
 بر این سخن متفق جهان به قول یقین
 ز عدل او در هراس طوایف روم و زنگ به هند و یونان و چین از او غریب و غرنگ
 جهان به فرمان او نهاده سر بی درنگ پنجه تدبیر او واسطه صلح و جنگ
 برش شمیر او به صلح عالم ضمین
 چه شد که آن فرهی یکسره برباد شد وان همه کاراگهی به جمله از یاد شد
 ز پای تا سر خراب کشور آباد شد دادگه داریوش مرکز بیداد شد
 شوکت او در نوشت طی شهر و سنین
 شد متبدل به تنگ آن همه نام و شرف لشکر و گنج و سلیح به جمله رفتش ز کف
 کردند ابنای او وقت به غفلت تلف تا که بدو اجنبی یافت ره از هر طرف
 کرد در او رخنه ها پر حطر و سهمگین

حرفه عمال شد مکر و ستم پروری پیشه ایلات گشت دزدی و غارتگری
 صدره از آنان بتر فلزمن و دفتری ز پای تا سر نفاق لشکری و کشوری
 طینشان از نفاق آمده گویی عجیب

ملت در خواب جهل غنوده از مرد و زن به جهل دل کرده خوش به تنگ درداده تن
 کم خرد و خود پرست بی هنر و لافزن پشه به هنگام کار پیل به گاه سخن
 به نزد خود شرمسار نزد دگران شرمگین

فرقه عالم نما دشمن علم و هنر برای اغفال خلق تنگ بیسته کمر
 قرآن دام فریب کرده پی سیم و زر ز حکم ناحق کنند هزار نقتین و شر
 به کفر ایشان گواه نص کتاب مبین

سران کشور که باد از نشان سر جدا در ره اغراض شوم کرده وطن را فدا
 دولت از ایشان فقیر ملت از ایشان گدا نه شرمشان از رسول نه بیمشان از خدا
 ز مردمی بی نشان به اجنبی همنشین

وکیل و میر و وزیر ز صنف اعیان بود اسیر عفریت ظلم ملک سلیمان بود
 رنجبر و کارگر بی سر و سامان بود چو حال او کار ملک زار و پریشان بود
 چو کیسه او تهی خزانه مسلمین

چندی اگر بگذرد امور بر این قرار در کف اعیان بود حکومت و اقتدار
 محو شود نام ملک از ورق روزگار مگر شود رنجبر امور را عهده دار
 بهر نجات وطن رخس کشد زیر زین

رنجبران کرده پشت ز بار محنت دوتا عمر به سر برده در رنج و غم و ابتلا
 حق جهانداریات دستخوش اغنیا ماحصل زحمت طعمه اهل هوا
 زیسته در بندگی تا نفس واپسین

تا به کی از غم درند تورا وحوش و سباع ز دسترنجت کنند مفتخوران انتفاع
 اسلحه بردار هان! ز حق خود کن دفاع روبهکان را بران ر حوزه اجتماع
 خبید آن تا به کی به بیشه شیر عربین

به آب شمشیرده خاک وطن شست و شو راه خیانت ببند به کشور از چار سو
 برون کن از مملکت اجنبی کینه جو که نیستش از هجوم به غیر این آرزو
 که ثروت ما برد جمله ز غنّ و ثمین

برکن از بیخ و بن ریشه بغض و شقاق
زیر و زبر کن مر آن قصور با طمطراق
به بازوی اتحاد به تیشه اتفاق
که خود در آنها شود ریخته طرح نفاق

دژم همی رحم نوع درون آنجا گزین

روزی کز بدگی رهند کلّ اسم
ملت ایران که هست به هوشمندی علم
عاقه بر امتیاز کشد به بطلان رقم
کجا کند نزد دزد سر پی تسلیم خم

کی تن آزاده را کند به ذلت رهین

مگر نه اینکه ز طوس لوای حق شد بلند
مگر نه پور وطن چو کاوه هوشمند
جنیش ملت هراس در تن دزدان فکند
هموطنان را چو دید خسته دل و مستمند

بست به همت کمر گشت به ملت معین

یگانه پور وطن نابغه عهد خویش
که هست شور وطن در سرش از جمله بیش
محمد اندر صفت تقی به آیین و کیش
چو دید اوضاع ملک به جمله زار و پریش

از پی اصلاح بست کمر به عزمی متین

از رخ زیبای عدل نمود بکسر حجاب
به قصد پیکار خصم چو کرد پا در رکاب
مفتخوران را کشید یک یک زیر حساب
زهره یغماگران ز هیبتش گشت آب

وز جگر طاغیان به چرخ بر شد انین

تا به کف اقتدار زمام کشور گرفت
خاک خراسان از او رونق دیگر گرفت
تابش خورشید عدل ملک سراسر گرفت
قرهی و خرّمی ز قرّ داور گرفت

حز دل غارتگران نماند قلبی حزین

دوره امنیتی زینسان پر عدل و داد
چو کلنل سائسی بخرد و والا نژاد
کس از خراسانیان نداره هرگز به یاد
در این قرون اخیر مادر ایران نژاد

که شاید آرايش ز آسمان آفرین

بین که با وی چه کرد مرکز حق ناشناس
کرد به پا فتنهها به دست ارذال ناس
خدمت او را به ملک بر چه روش داشت پاس
که سانس ملک را شود پریشان حواس

گردد امید او به باس و حرمان قرین

مرکزبان غافلند کاین همه کین پروری
پوید از اضطرار طریقه خودسری
به عاقبت خلق را کند ز مرکز بری
کی کند از روی میل طاعت و فرمانبری

توده ملت که شد ز دولتش خشمگین

تو ای سپهدار شرق شاد زی و کامران ز مرکز ناسپاس مدار خاطر گران
 که مکتی حق شناس بر غم کین پروران بو را پرستد ر دل تو را ستاید به جان
 طلب کند نصرتت ز حق به صبح و بین
 نام تو در روزگار به مردمی زنده باد دفتر تاریخ دهر تو را ستاینده باد
 بیرق ژاندارمری بلند و پاینده باد ریشه بدخواه خلق ز بیخ و بر کنده باد
 باد نگهبان ملک لطف جهان آفرین

صبر

شد صرف نقد هتیم اندر بهای صبر دادم ز دست دین و دل اندر هوای صبر
 بیگانه گشتم از خود و از هر چه در جهان زان روز و ساعتی که شدم آشنای صبر
 جز سوی تیره بختی و سرگشتگی مرا نموده راه پیروی رهنمای صبر
 در حیرتم ز صبر چه تأثیر دیده‌اند آنان که دم ززند ز مدح و ثنای صبر
 من واقفم ز صبر که چل ساله راه عمر پیموده‌ام به رنج و مشقت به پای صبر
 گر صبر کیمیای مراد است چون نشد جز قلب تیره حاصلم از کیمیای صبر
 چون نیست حاصلش بجز ار اشک غم چرا در دیده امید کنم توتیای صبر
 دردا که درد صبر به حکم طبیب عقل درمان پذیر نیست مگر با دوی صبر
 خیاط روزگار همانا بریده است تنها برای قامت «دهقان» قبای صبر
 هر کس برای خاصیتی آفریده شد ما نیز آفریده شدیم از برای صبر



دهقان

(۱۳۰۲)

دکتر ایرج دهقان در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در ملایر به دنیا پا نهاد. وی تحصیلات ابتدایی را در همان شهر و دوره متوسطه را در همدان به پایان رسانید.

در سال ۱۳۲۴ به تهران آمد و در دانشکده ادبیات وارد شد و به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۲۸ به دریافت لیسانس نایل آمد و دوره دکترای ادبیات را نیز دنبال کرد و فارغ التحصیل گردید. آنگاه به تدریس در دبیرستانهای پایتخت به خدمت اشتغال ورزید و تا سال ۱۳۳۴ در تهران مشغول تدریس بود، سپس به ایالات متحده آمریکا مهاجرت کرد و سالیانست که در آنجا به تدریس ادبیات فارسی اشتغال دارد.

دهقان در سال ۱۳۲۵ مجموعه‌ای از اشعار خود را به نام گل‌های وحشی به چاپ رسانید و پس از چندی دومین مجموعه از اشعارش به نام یادبود انتشار یافت و آثار دیگر او به نامهای پلهای شکسته و انشاء و نگارش و دستور زبان فارسی و مجموعه لغات کلیده و دمنه چاپ و منتشر شده است.

دهقان شهرت اولیه‌اش در شعر به خاطر غزل معروف شکست عهد من و گفت هر چه بود گذشت بود و چون این غزل در میان طبقات مردم رسوخ یافت باعث شهرت او گردید. او شاعری خوش ذوق و اشعارش از لطف خاصی برخوردار است.

بیم و امید

مرا امروز آن گل گفت در گوش که فردا صبح با من کار دارد
خدای من! چه می‌خواهد بگوید چه مقصودی از این دیدار دارد

سخن فردا گر از عشق است و آید
وگر از قهر و کین دارد پیامی
شرار خشم در چشمش چه می گفت؟
چرا خندید و چون گل نرم بشکفت

□ □

خدا را از میان برخیز، ای شب
نه در بیداری ام آرامشی هست
که من امشب سراپا التهام
نه یک دم می برد ز اندیشه خوابم

پلهای شکسته

خبر داری در این خاموشی سرد
خبر داری در این یک قطره اشک
چه طوفانی، چه غوغایی نهفته است
به چشم من چه دریایی نهفته است

□ □

زبانم گرچه راز دل نمی گفت
مرا ای همچو عمر رفته از دست
نگاهم با تو گرم گفتگو بود
گل رویت بهار آرزو بود

□ □

چو دانستی که بخت از من رمیده است
نگفتی از من بیدل چه دیدی
تو هم ای جان شیرین! رو نهفتی
نگفتی جان شیرینم، نگفتی

□ □

امید من! نمی خواهی بدانی
رهی گر هست پیش روست زیرا
که پلها در قفای ما شکسته است
ره برگشت ما دیری است بسته است

یاد او

پای آن کوه سهمگین، کاجی است
دارد آن کاج سالخورده به یاد
سر بر آورده تا سپهر کیود
قصه‌ای دردناک و خون آلود

□ □

قصه‌ای از من و دل و دلدار
قصه‌ای از دیار «یار» به دور
قصه‌ای با زبان خاموشی
خفته در سایه فراموشی

□ □

روزگاری دل شکسته من
ذوق و حالی ز عشق یاری داشت

هر کجا سبزه‌ای و آبی بود از من و بار، یادگاری داشت
 □ □
 یار بود و بهار بود و مرا در دل از عشق، هائی هوایی بود
 زیر آن کاج سالخورده شبی با وی از عشق، گفتگویی بود
 □ □
 دست زد، شاخه‌ای ز کاج گرفت تاری از موی خویش بر آن بست
 گفت: «یعنی که تا جهان باقی‌ست نشکنم عهد خویش» لبک شکست
 □ □
 سالها رفته زان شب، اما باز یاد آن طرفه ماجرا مانده‌ست
 بار چون عمر رفته، رفته ولیک کاج و آن تار مو به جا مانده‌ست
 □ □
 تا مگر «یاد» او رود از یاد گم شدم در دیار خاموشی
 بی درمان درد خویش زدم چنگ در دامن فراموشی ...

نامه‌ها

گفتم بگیر و دادمش آن نامه‌ها که بود، زین عشق مرده، بهر دل خسته یادگار
 گفتمی که خواند در نگه من که می‌سرود: «زین پس من و هوای تو و رنج انتظار!»
 □ □
 آن نامه‌ها، که با همه آزار عشق سوز، هر حرفشان به جان من خسته بسته بود،
 پس دادمش، گذشتم از او کی گناه از اوست عهدی نبسته بود، که گویم شکسته بود!
 □ □
 بگرفت و باز کرد و دیگر باره خواند و دید، آن نیشهای غم که در آنها نهفته بود،
 چشمم که با زبان نگاه وی آشناست دید آنچه نامه‌اش سخنی زان نگفته بود!
 □ □
 موسیقی سکوت، در آن لحظه می‌نواخت آهنگهای آرزوی مرده مرا
 امید مرده بود و گرنه در آن سکوت، می‌داد تلایت دل افسرده مرا ...!

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت هرچه بود گذشت
 بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
 شبی به همره، گرم خوش گذشت، آن شب بود
 چه خاطرات خوشی در دلم به جای گذاشت
 غمین مباش و میندیش از این سفر که نور را
 به گریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت!
 بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت
 که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
 شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
 اگرچه بر دل نازک غمی فزود گذشت

وداع

«ترن» آهسته می لغزید و می برد
 سرشکی موج زد در نرگسی مست
 نگاه حسرت آلودی به همراه
 بر آمد بر لبی از سینه‌ای آه،
 □
 «خدا حافظ» لبی جنید و گفتی،
 در آن سوی افق، با کوه، خورشید،
 که جانی با تنی بدرود می کرد.
 وداعی تلخ و خون آلود می کرد.
 □
 چراغ آفتاب آهسته می مرد
 «قطار» آهسته می نالید و می رفت
 جهان در چشم من تاریک می شد
 به آغوش افق نزدیک می شد
 □
 به گوشم ناله اش زان دور می گفت:
 بهار آرزو «او» بود تا رفت،
 که دیگر روزگار عاشقی مرد
 شکفته گلن آفید، پژمرد..!

اشک

بی گنه تا همچو اشک از چشم یار افتاده‌ام
 روزگاری در بر او اعتباری داشتم
 گر به روی گل نشینم باغبان! بر من مگیر
 نیست امیدی که برگردد دگر بارم ز خاک
 گلبنی زبینه‌ام وز آب و خاکی دیگرم
 گر بهار طبع من نشکفت جای حرف نیست
 راست پنداری ز چشم روزگار افتاده‌ام
 بی گنه در چشم او از اعتبار افتاده‌ام
 گوهری رخشنده‌ام وز چشم یار افتاده‌ام
 قطره‌ای اشکم، به خاک رهگذار افتاده‌ام
 شوربختی بین که در این شوره زار افتاده‌ام
 دور از آن زیبا رخ همچون بهار افتاده‌ام

غروب کارون

آخرین پرتو لرزنده مهر، - تا زند بوسه به روی کارون-،
تافته از بر نخلتانشا سایه افکنده سکوتی محزون.

□ □

آسمان، خائش و کارون، آرام روز را آمده گاو بدرد
مهر، در ماتم جان دادن روز، اشک خون ریخته بر دامن رود.

□ □

من و «او» در برهم، دست به دست خیره در کشمکش ظلمت و نور
مست از باده گلرنگ شفق بوسه‌ها داده به خورشید ز دور

□ □

پرزنان، مرغک اندیشه من «رفته تا سرحد اسرار وجود»
در پس این افق عشق‌انگیز، دیده بس منظره دردآلود!

□ □

«دیو شب» خسته و خشم‌آلوده، دیده بگشوده دگر باره ز خواب
روز را رنگ پریده‌ست ز روی نخلها مهیج و لرزان در آب!

□ □

دیگر آن شعله لرزنده مهر، از دم سرد غروب افسرده
روز، از دفتر عمر من و «او» ورقی کنده و با خود برده..!

شکسته دل

با من چه کرده‌ای تو که با دیگران کنی؟
از نیش خنده خون به دل باغبان کنی
تنها به ما چه می‌گذری سرگران کنی
تنها مرا به تیر غم خود نشان کنی
تا با من شکسته دل خسته جان کنی
تا در پیاله دگران هم از آن کنی

غم نیست گر تو هم هوس این و آن کنی
ای گل که دل به صحبت هر خار و خس‌دهی
گویند روزگار تو با دیگران خوش است
باور نیامدم که تو نا آشنا پرست
هرگز نکرده‌ای تو ستمگر به کس وفا
جز خون دل به ساغر «دهقان» چه کرده‌ای؟



دیجور

(۱۳۷۰ - ۱۳۰۳)

مهدی دیجوریان، فرزند حسین، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در شهر همدان دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در مکتبهای قدیم فرا گرفت، از آن پس در دبستان و دبیرستان شرافت به تحصیل پرداخت و تا سوم متوسطه بیشتر نتوانست به تحصیل ادامه دهد و ناگزیر برای معیشت خود تلاش کرد و در بازار به کار مشغول شد.

دیجور از دوران جوانی به مطالعهٔ دواوین شعرا و اساتید سخن علاقه پیدا کرد و از سال ۱۳۳۰ به نظم شعر پرداخت و در محافل ادبی شرکت جست و از مصاحبت شخصیت‌های ادبی و استادان شعر و ادب شهر خود کسب فیض کرد؛ بخصوص از محضر سید حسن مدنی صفاء الحق (صفای همدانی) بهره‌ها اندوخت. سرانجام در سال ۱۳۷۰ شمسی چشم از جهان فرو بست.

دیجور از شاعران با استعداد و خوش فریعی است که در عزت‌رایی بیشتر کار کرد و غزل را نیکو می‌سرود. در شعر سبک هندی را برگزید و شعر صائب را بیش از دیگر اسانید سخن پسندید. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

چشمهٔ نوش - یا داغ آرزو

هزار عاشق شوریده منت اوست هنوز
گل شکفته حسنت گشاده روست هنوز
ز آب تیغ دو ابرویت آبروست هنوز
بر آن دهان و لبم نشسته کام اوست هنوز
هوای صحبت آن یار ند جوست هنوز

دو چشم منت نور را باده در سبوست هنوز
اگرچه عرصه بر او کرده ننگ، لشگر خط
تو شاه کشور حسنی و ملک خوبی را
فدای چشمهٔ بوشت که بوسه‌ها زده‌ام
معان که تلخی غم کست جان و در سر من

جو گل مگر نگرم در کنار خویش باز جو لاله بر دل من داغ آرزوست هنوز
 بیا که با همه نامهربانی ای مه من دلم به دیدن رویت بهانه جوست هنوز
 خوشم که نقد جوانی به باد رفت و نرفت ز لوح خاطر «دیحور» نقش دوست هنوز

اشک شبنم

اشکها در چشم حسرت بار شبنم کرده‌اند
 تا به گلش یک دمش با لاله همدم کرده‌اند
 بهره‌ای از عشق لیلی جز خون محنون نبرد
 وانگهی در عاشقی رسوای عالم کرده‌اند
 سودها سرمایه سوزی راست در بارار عشق
 خاطر شوریدگان را شاد با غم کرده‌اند
 مجمع دلهات زلفش لیکنش در هر شکن
 حمله اسباب پریشانی فراهم کرده‌اند
 دوش با سوزی روانگاه این حدیثم شمع گفت
 حده را نا گریه در این بزم توأم کرده‌اند
 آسمان بی ماتمی شوری به با هرگر نکرد
 در چمن آرایش گل ز اشک شبنم کرده‌اند
 تا کند آغوش خورشید از سیحا تاناک
 ای بسا نهمت که دامنگیر مریم کرده‌اند
 هرکه باشد برتری جو جرخ بیرش می‌کند
 ابروی بالا نشین را پشت زان خم کرده‌اند
 در جهان تسکین هر دردی به درد دیگریست
 لاله آتش به جان را داغ مرهم کرده‌اند
 کامیابی زین چمن نااهل را گویی سزاست
 خار را تا در حریم باغ محرم کرده‌اند
 آفرین «دیحور» رین رنگی خیالی گر جو گل
 دامت پر رر کنند اهل نظر کم کرده‌اند

انسان فضاپیما

- روزگاری بشر دوراندیش بود پایت جهان خاکی
هیچش امید چنین روز نبود که تواند که شود افلاکی
- □
- راه بردن به فلک انسان را آرزویی، هوسی بیش نبود
بشر از نیروی اندیشه خویش باخبر این همه زین پیش نبود
- □
- تا به رهیاب پدیدآور فکر عاقبت پرده اوهام درید
مرغ افلاکی زندانی خاک بند بگست و از این دام برید
- □
- آن مهین وانگر پارس کجاست نا بیند طیران انسان؟
تا که با چشم جهانبین نگردد شده تسخیر بشر را کیهان
- □
- نیست تا بگرد این عنقا را آشیان خرگه مهر و ماه است
تا ببیند که بشر را مه و مهر کمترین عرصه جولانگاه است
- □
- «باش تا دولت صبحش بدمد کاین هنوزش زنتیجه سحر است»
کاین سک خمیز فلک خرگه را عرصه از کنگره چرخ بر است
- □
- افق فکر بشر را آری هست پیدا که کران پیدا بیست
دانش توده اسان دریاست لیک پایاب در این دریا بیست
- □
- حیف نا این همه روشن بینی بشر دانشی نادره زاد
مانده پا در گل خودبینی خویش درره هرادگه» و «کیش» و «نژاد»
- □
- این سه انگیره کین نوزیها زخت بندد اگر از بهنه زیست
معنی زیست به آیین خرد زان سپس دانی و دریایی جیست

دریغ از تو

ناصح ز تو فریاد و از این بیهده کوشی
 ای شوخ که در حلقه عشاق تو چون زلف
 با من سخن از چند نگفتی ز لب نوش
 هر طرفه ننگه، قاصد صد سینه سخن بود
 عمری ست که دل در حم گیسوی نو دارم
 ناز تو بود عطر دل انگیز گل حسن
 زد نرگی مست تو ره مردم هشیار
 بر دامن وصلش نرسد دست به کوشش

کی ساز بود عاشقی و پند بیوشی
 تهاست من دلنده را حلقه به گوشی
 می کرد نگاه تو به هر شیوه سروشی
 از چشم سخنگوی تو در عین خموشی
 تا چند کشم بار غم خانه به دوشی
 گل را نتوان گفتم مکن عطر فروشی
 کسی مست ندیده ست بدین نادره هوشی
 «دیحور» دریغ از تو و این بیهده کوشی

یاران انجمن

دلم به صحبت یاران ز انجمن شاد است
 به فیض جلوه گل بلبل از چمن شاد است
 به شور و شوق، بوا سر کنم به مجلس انس
 که نغمه ساز من از گلش سخن شاد است
 کجا شود زر و زبور حجاب چهره عشق؟
 چنانکه خاطر شیرین به کوهکن شاد است
 نفای جان طلب از عشق، زانکه پروانه
 بسوخت پیکر و سخت از فنای تو شاد است
 سرشگ عاشق صادق نشاط زاست که شمع
 ز اشک گرچه به تن کرده بیرهن شاد است
 به دار، خنده منصور را بیان این بود
 دلم از آنکه سرم نیست ننگ تن شاد است
 نشاط سفله بود همعان رنج ضعیف
 مگس به دام چو افتاد تار تن شاد است
 خوش است خاطر من از یاد دوستان قدیم
 که می پرست به ذوق می کهن شاد است

طیبب اگر چه مسیحا ست، درد عشق خوش است
 که جان عاشق از این درد غم شکن شاد است
 ز صید من دل صیاد شاد و خاطر من
 به عمر از اینکه دلی شاد شد ز من شاد است
 طراوت رخ حویان ز آب دیده ماست
 چو ابر گریه کند، نوگل چمن شاد است
 مرید «حافظ» و «صائب» به شیوه سخنم
 که خاطر من از این شیوه در سخن شاد است
 غزل به طرز «صفا»^(۱) طرح می کند «دیجور»
 شگفت نیست گر از شعرش انجمن شاد است

صهبای سخن

مه من، سخت بی مهری کند شخصاً به من، اما
 ندارد روشنی شمع به پای خوبستن اما
 چراغ مجلس افروز است شیرین، لیک خسرو را
 شود این شمع روشن بر مزار کوهکن اما
 کند دیدار یوسف دیده یعقوب را روشن
 پس از عمری که اعما ماند در بیت الحزن اما
 پس از آن شور و شیدایی به گلشن بین که برگ گل
 صفای بزم گلچین است بلبل را کفن اما
 گشاد و بیت گیتی نیست خالی از غرض هرگز
 نمی بندد طبیعت راه را بر راهزن اما
 خوشا سرخوش چمبدها به گلزار ادب، لیکن
 خوشا ساغر کشیدنها ز صهبای سخن اما

۱- کلمه «صفا» که در مقطع غزل آمده، تخلص مرحوم صفا الحق همدانی است که یکی از گویندگان
 سبک اصفهانی (معروف به هندی) است و در سال ۱۳۱۰ بدرود حیات گفت.

نه هر بی مایه‌ای را بار در کاخ سخن سنجی ست
هر در پنجه چون موم است نزد اهل فن اما
نوا سنجان به حرمت سرد و خاموشند و می‌بینم
که بازار چمن گرم است از زاغ و زغن اما
مزن «دبجور» دم از سرد مهریه‌های او دیگر
مه من مهربانی می‌کند با غیر من اما

وضع زمان

سخن از حسن گل و ناله بلبل تا کی؟	دل سپردن به خم طرّه سنبل تا کی؟
وصف رخساره ممشوق خیالی تا چند؟	هوس انگیزی و تشویق تغافل تا کی؟
مستی و بی خبری، رندی و شاهد بازی	ناده پیمایی و تعریف گل و مُل تا کی؟
تابه کی شعر و ادب آلت مداحی و هزل؟	رسم در یوزگی و راه تعلل تا کی؟
هنر آن به که شود رهبر مردم به کمال	به غلط سدّ ره سیر تکامل تا کی؟
هیئت مار کجا، طرّه دلدار کجا؟	نسبت دور ز تحقیق و تعقل تا کی؟
روش زندگی آموز به آیین نوین	پیروی از منش دور تجاهل تا کی؟

در خور وضع زمان طرح سخن کن «دبجور»

وصف پروانه و شمع و گل و بلبل تا کی؟



ذکایی

(۱۳۶۵-۱۳۸۲)

نعمت‌الله بیضایی، متخلص به ذکایی، فرزند میرزا محمدرضا، متخلص به ابن‌روح و برادر ادیب بیضایی و نوه ملامحمد آرانی، متخلص به روح‌الامین است.

ذکایی در سال ۱۲۸۲ هجری شمسی در آران از توابع کاشان به دنیا پا نهاد. وی تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت و چندی نیز به تحصیل علوم قدیمه پرداخت. آنگاه تا سال ۱۳۰۶ به عنوان آموزگار و نظامت دبستان معرفت آران به خدمت اشتغال ورزید. از آن پس به تهران مهاجرت کرد و ضمن گذراندن دوره متوسطه در سال ۱۳۱۰ در اداره کل ثبت اسناد و املاک مشغول کار گردید. در خلال خدمت اداری در رشته حقوق به تحصیل ادامه داد و به اخذ گواهینامه توفیق یافت و در اداره کل ثبت در مشاغل متعددی در شهرستانها و تهران خدمت کرد و در سال ۱۳۴۲ بازنشسته گردید.

ذکایی در خاندانی پرورش یافت که بیشتر افراد آن شاعر بودند. وی نیز شاعری خوش ذوق و نکته‌سنج و شعرشناس بود و در سال ۱۳۲۲ اقدام به تأسیس انجمن ادبی تهران کرد و تا سال ۱۳۵۷ این انجمن دایر بود و هفته‌ای یک روز در منزلش تشکیل می‌شد.

ذکایی آثار و تالیفاتی نیز از خود برجای گذاشت و در سال ۱۳۶۵ شمسی بدرود زندگی گفت.

از آثار اوست: تذکره خوان نعمت؛ نقدالشعراء؛ طلیعه آثار انجمن ادبی تهران؛ و کتابی در علم بدیع و کتابی در حقوق بین‌الملل که این دو در مجله اخگر به چاپ رسید و کتابی در عروض و قافیه و کتابی به نام قصص الشعراء. این دو کتاب اخیر هنوز به طبع نرسیده است. دیوان اشعارش به نام ید بیضاء در سال ۱۳۵۷ طبع و نشر گردید.

راحت خاطر

دلی کو را سر دلبر نباشد	بود مرغی که او را پر نباشد
سری کافتاده در پای بتی نیست	به کیش عشقبازان سر نباشد
مگویی عشق شاید در جهان زیت	وگر گویی مرا باور نباشد
بیا عاشق شو ای عاقل که عاقل	نگردد پخته عاشق گر نباشد
برو با خلق عالم مهربان باش	که کاری خود از این بهتر نباشد
کسی گازار دلها پیشه اوست	جز او در کیش من کافر نباشد
نباشد ارزش آن را به گیتی	که جامه دانش اندر بر نباشد
«ذکایی» غیر ذکر حضرت دوست	کسی را راحت خاطر نباشد

صفای دل

مرا به غیر تو در جان و دل نوایی نیست	تو را ز ناز به حال من اعتنایی نیست
ار آن زمان که به خوی تو آشنا شده‌ام	بجز هوای توام دیگر آشنایی نیست
به سرو قد و گل سوری رُخت نازم	که سرو و سوری ایام را بقای نیست
بنای عشق و محبت به دهر باد آباد	که برقرار جز او در جهان بنایی نیست
بگیر جام، ز ساقی که دردمندان را	به غیر باده به درد درون دوا نیست
به نائیم ز چه می‌خواند مدّعی با آنک	درون نای وجودم جز او نوایی نیست
به کوی باده‌گشان بی‌ریا شدم زان روی	که پیر میکده را روی و ریایی نیست
ز لاله‌زار معانی صفای دل طلبم	که لاله و گل الفاظ را صفایی نیست
«ذکایی» اهل وفاراه حان هواخواه است	که جز وفا به جهان رسم جانفزایی نیست

در تهنیت عهد غدیر

سپیده‌دم که ز مشرق دیدم مهر منیر	درآمد از درم آن مهر آفتاب ضمیر
فکنده بر رخ رخسده زلف مشک آسا	بدان صفت که بر آتش درافکنند عبیر
هزار چین و شکنج و گره نهاد به موی	مگر کند دلم اندر کند زلف اسیر
پی ربودن هوش و خرد ز سر تا پای	به کار برده پیروش هزارگون تدبیر
ز در درآمد و غافل که بیش از آنم زار	که با جمال وی از غم شوم کرانه پذیر

ولی نکرد یکی در وجود من تأثیر
 که یک نفس نشدی نفس فارغ از تشویر
 ستاد و دید به من یک دولحظه خیر اخیر
 مگر به شمس و قمر باشدت سر تسخیر
 گرفته فکر تو از ماورای ارض میر
 اسیر خاک شناسد خواص جرخ اثر
 که نیت حاضر آشفته را سر تقریر
 که هان زمان سرور است خمیر و جام بگیر
 که در کمند غمی پایند چون نخجیر
 به روی خلق جهان آفتاب صبح غدیر
 که در نشاط شباب اندر است عالم پیر
 به روی اهل جهان باب عیش ربّ قدیر
 مقام سید ابرار بر صغیر و کبیر
 علی به کشور دانش ملیک تاج و سریر
 چنان خوش است که اندر مذاق کودک، شیر
 سواد مویش و اللیل را مهین تفسیر
 شوند گر ر ازل خلق کابات دبیر
 که هیچ می‌توان کرد شرح آن تحریر
 ولی مگر ز هزار است رو گشای ضمیر
 از آن به قوت طبع است در زمانه شهیر

به چشم و جهر و قد او اثر فراوان بود
 گرفته بود مرا حیرت آنچنان ز جهان
 بدین مشاهده گویی دلش به تنگ آمد
 به سُخره گفت چه اندیشه‌ات بود در سر
 برون ز عالم خاکی مگر که می‌بینم
 به خویش بی‌هده زحمت مده که نتواند
 از این مقوله سخن گفت و پاسخی نشیند
 سپس به خاطری آکنده از نشاط و سرور
 مگر ز شادی امروزت آگهی نبود
 مگر تو را نبود آگهی که تافته‌ست
 ز جای خیز و بساط طرب مهیا کن
 صباح عید غدیر است و باز بگشوده‌ست
 خود آگهی که شد اندر غدیر خم ظاهر
 علی شهنشه ملک فتوت و تقوا
 شهی که صوت مدیحش به گوش اهل جهان
 ضیاء رویش و الشمس را بهین فحوا
 شهی که تا به ابد وصف او نه بتوانند
 بدین نشاط چنان خاطر م به وجد آمد
 بدین چکامه نمودم سرور جان اظهار
 «دکایی» از مدد فیض او است برخوردار

نقد فضیلت

ما را نگاهداری دل کار مشکل است
 آزاده دل بسی که ز غم پای در گل است
 در وصف قامت تو، به پا گشته محفل است
 یارب درون سینه او سنگ یا دل است
 از حال بی‌کسان جگر خسته غافل است

تا چهر جانفروز تو یفماگر دل است
 تا زیب بوستان وجود است سرو تو
 یارب، چه فتنه‌ای تو که هر سوی بنگرم
 اندر دلش نکرد اثر، نیر آه من
 وان را که بر بساط جلال است و ناز جای

دست از طلب ندارم و جان در خطر کنم
 آنکو نباخت نقد فضیلت به نرد عشق
 همچون «ذکایی»، آنکه کمال وجود جست
 تفویض در طریقت عشاق باطل است
 او را به کیش من نتوان گفتم عاقل است
 او پیرو طریقهٔ مردان کامل است

نعمهٔ شاعر

روزم به انتظار و شب اندر تعب گذشت
 زان موی تابدار و از آن روی تابناک
 بهتر مرا نبود زمانی به زندگی
 ای نعمهٔ امید نشاطی به جان فرای
 دیگر مرا عجب نفزاید ز حادثات
 هر کار را بود بسی گفته‌اند، لیک
 فضل و ادب عزیز بود در جهان و لیک
 در عالمی بدیع «ذکایی» گذر نمود
 بیارم اینچنین به جهان روز و شب گذشت
 بس روز و شب مرا همه در ناب و نپ گذشت
 زان روزهای عمر که اندر طلب گذشت
 کم بردل از شرور جهان بس شعب گذشت
 کافزون حوادثم به نظر بوالعجب گذشت
 بسیار ناروا که به من بی سبب گذشت
 خواری بسی مرا که به فضل و ادب گذشت
 هر گه که نام یار بدیعیش به لب گذشت

نور آدمیت

دهر با دلدادگان گویی سر یاری ندارد
 خرم آن دل کز جهان امید غمخواری ندارد
 زورمندان را نباشد باکی از آزار دلها
 نیکبخت آن کس که زور مردم آزاری ندارد
 عمرها بس بگذرد در زحمت بسیار خواهی
 وه چه راحت زیست آنکو میل بسیاری ندارد
 از چه نوازند یاران خاطر افسردگان را
 با وجود آنکه هیچ این کار دشواری ندارد
 ای توانا تا توانی گیر دست ناتوانی
 پیش از آن کت دست بیسی تاب خودداری ندارد
 حکمت و فصل و کمال و معرفت را نیست قدری
 در روان گر کس نشان از نیک پنداری ندارد

گر نتابد بر وجود علم نور آدمیت
هیچ رجحانی به جهل این علم اگر داری ندارد
عزت از جویی پوی اندر ره تحصیل مدنی
این است آن عزت که هیچ اندر عقب خواری ندارد
تا ز هشیاران گیتی شد لوای عذر بریا
در جهان دیگر «ذکایی» میل هشیاری ندارد

رضای دوست

ز شوق روی تو ای سرو قد سیم اندام
به سراز آن لب میگون مدام آن نشسته
در آن میان که نویی در میان نماند دل
دلی که بسته زلف تو گشته می داند
عنان باده رها کن به بزم ای ساقی
بدین نمط که جهان فراق بحر آشوب است
اسیر وهم و خیالند اغلب و ننهد
اگر ز من شنوی راه نیکنامی پوی
رضای دوست «ذکایی» گرت شود حاصل
به وجد و حال شب آرام به روز و روز به شام
که دست می ندهد هیچ گه ز شرب مدام
بسی به تجربه بر من گذشته است ایام
که مرغ بسته چهها می کشد ز محنت دام
که جور دور زمانم ز کف ربود ایام
دریغ اگر گذرد دور عمر بی می و جام
در آستان یقین گام بسته اوهام
خوشا کسی که برد خلق از او به نیکی نام
رسیده است دل دوست پرور تو به کام

ذوقی

(۱۲۹۶ - ۱۲۳۵)

میرزا ابوالقاسم ذوقی، در سال ۱۲۷۳ هجری قمری در اصفهان تولد یافت. وی برادر مهتر مرحوم غمگین اصفهانی و برادرزاده محمد ابراهیم ساغر، شاعر شهیر قرن سیزدهم هجری است که در خاندان ادب و کمال پرورش یافت.

ذوقی پس از طی دوران صباوت به تحصیل دانش پرداخت و تحت سرپرستی عمش، علوم متداولهٔ زمان خود را فرا گرفت و علاوه بر شاعری از حسن خط بهره‌مند بود و در فن حساب و دفترداری و منشاءات تجارنی مهارت کامل داشت.

ذوقی در برخی از مجامع ادبی اصفهان و شیراز شرکت می‌جست و در محاوره و بذله‌گویی و در بدیعه‌سرایی دست داشت. از جمله مصاحبان او که در انجمنهای ادبی شرکت می‌کردند مرحوم میرزا محمد سها و میرزا ابوالقاسم طرب و میرزا حسن آتش و ابوالفتح خان دهقان را باید نام برد.

ذوقی از طریق تجارت و چندی نیز از راه منشیگری زندگی کرد و تا پایان عمر مجرد زیست و اواخر زندگی به انزوا و گوشه‌گیری پرداخت و در دوازدهم محرم الحرام ۱۳۳۶ قمری به مرض استسقاء درگذشت. دیوان اشعارش مشتمل بر پنج هزار بیت است که پس از فوتش به همت و سرمایه برادرش «غمگین» به چاپ رسید.

اندوز

دلا به داد و دهش کوش و بگذر از بیداد	که از مشیمهٔ بیداد و جور خواری زاد
چو رادمردان، رو پیشه ساز، داد و دهش	که نام نیک نماند مگر ز مردم راد
به زیردست مکن جور از زبردستی	بترس از آنکه به یزدان به روز جور تو داد

ولی دریغ که این شیوهات برفت از یاد
 که از تو خاطر انده رسید گردد شاد
 کنون که چرخ تو را بازوی توانا داد
 که بستگان عنا را در عطا نگشاد
 که کردگار تو را آفریده است آزاد
 عنان هستی خود را به دست غیر نداد
 کسی که رشته کارش به دست غیر افتاد
 از آن به است که بیگانه اش کند آباد
 چه سود از رخ چون ماه و قد چون شمشاد
 نداشت بیم، اگر در مخاطرات افتاد
 که خلق را رسد از راه عدل و داد بداد
 که از طریق صفا خلق را رسد فریاد

بیافریده خدایت برای خدمت خلق
 بگو کدام عبارت از این بود بهتر
 بگیر دست ز پا افتادگان ضعیف
 چگونه چرخ گشاید به روی آن، در خیر
 چرا به بندگی این و آن نهی گردن
 به کاز خویش خود اقدام کن که مرد خرد
 به غیر حسرت و اندوه صرفه ای نبرد
 ر دست خویش اگر خانه ای خراب شود
 تو را که خوی نگویده است و عادت زشت
 غلام همت آنم که بهر حفظ شرف
 کنون به کشور ما هست دادگر «ذوقی»
 گذشت آنکه به کشور نبود دادگری

حاصل عمر

حسرت بوسه لبش کشتم و ماند بر دلم
 کاش سبوی می کند کوزه فروش از گلم
 روح ز قالب بدن، نور ز چشم و جان ز تن
 می رود و نمی رود از نظر آن شما بلم
 غایت حسن و دلبری، وصف بمالت ای پری
 ز آینه پرس اینکه من با تو ز خویش غافلم
 گوش دلم ز صوت دف حلقه بیار مطربا
 تا نکند ز ابلهی موعظه پیر جاهلم
 اشتر مست افکند ناف به زیر بار او
 بسکه دل است این سفر همزه ماه محلم
 در یم عشق، ناخدا غوطه زنیم تا به کی
 یا که در آب، غرق کن یا برسان به ساحلم
 حاصل عمر «ذوقیا» نیست به غیر عقل و دین
 آه که عشق شعله زد، یکسره سوخت حاصلم

یاد خدا

عشقبازان هوا پیشه، صفا نیز کنند
 خوبرویان که به اقلیم ملاحظت شایند
 گفته بودی که ز تیر مژه در خون کشت
 خرقه پوشان ریا تا بفریند عوام
 دل مسکین مرا گاه به بوسی بنواز
 کافر زلف تو را هست چه آیین و چه کیش
 هوس آرند اگر ترک هوا نیز کنند
 به تقد نظری سوی گدا نیز کنند
 مقلان عهد ببندند و وفا نیز کنند
 زهد را پیشه نمایند و ریا نیز کنند
 خسروان ملک بگیرند و عطا نیز کنند
 سجده آرند به بت سمی صفا نیز کنند
 ای خوش آن باده پرستان که چو «ذوقی» همه شب
 باده نوشد اگر یاد خدا نیز کنند

آئینه و جام

به گاه بام که خورشید سرزند ز گوشه بام
 کند طلوع چو خورشید، می ز مشرق جام
 بیار باده خورشید رش مرا، از آن
 بیا به موسم گل جام لاله رنگ زینم
 بیار می که نماندمت از سکندر و جم
 ز عمر غافل و از شاخ عمر بر نخورد
 دلم چو طره و خال تو دید، دانستم
 من آن قیامت موعود راست می بینم
 به وصف روی تو مرغ فصاحت «ذوقی»
 خوش است جامی از دست ساقی گلفام
 بریز ساقی مهوش مرا به مغرب کام
 که آفتاب برآرد سر از دریچه بام
 که گاه صبح صبحی خوش است این ایام
 به غیر قصه آئینه و حکایت جام
 کسی که نیست مدامی به کار شرب مدام
 که حرص دانه کشد مرغ زیرک اندر دام
 به قامت که قیامت کنی به وقت قیام
 ز حسن ناطقه افتاد و کرد قطع کلام

طلوعیه

پوشید ترک چرخ سحرگاه جوشا
 مغفر ز زر ناب فرو هشت بر سرا
 زرین پرند ساخته بگرفت در کفا
 بر بست ترکشی به میان از خدنگ و تیر
 بر میر شب بتاخت چو افراسیاب و کرد
 آرامت تن به درع و زره چون تهمتا
 خفتان ز سیم خام بپوشید بر تنا
 سیمین کمند آخته بر دوش و گردنا
 بر سر نهاد خود، ز پولاد آنها
 در چاهسار چرخ نگونش چو بیژنا

از جنگ یازده رخ گودرز قارنا
چون بر به عزم حمله برد شیر اوژنا
چونانکه از خدنگ مهتاب آهریما
بگزید بس به صرح مررد نشیما
آفاق از اشقه خود کرد روشنا
پاشید سیم بر سر گیتی ز داهنا
آنسان که خاک درگه میر مهیما

شد حمله ور به لشگریان شب چنانک
از بیفته سپهر برون تاخت خشمگین
بگریختند اسپه شب از فروغ او
خاتم گرفت از کف هفریت شب چو جم
بنمود چهره چون ز افق نوعروس چرخ
بخشید نور بر رخ کیهان ز عارضا
روشن ز نور کرد همه، چشم روزگار

مناظره پیمانان و شانه

که ای پیمان و پیوند زمانه
تو در میخانه من زنجیر خانه
حدیثی با تو دارم دوستانه
مرا در گیوانش هست لانه
تو را لب بوسد آن در بگانه
تو بوسی لعل او را شادمانه
تو را بخشند عمری جاودانه
که جور دور را نبود کرانه
چنین باشد مساوات زمانه
به شاهد مطرب و چنگ و چغانه
مرا نقل و خیر ورد شبانه
که عمری جمع کردم دانه دانه
هنوزت کام حاصل گشته یا نه
تو با دل نیستی هم آشیانه

شنیدم گفت با پیمانان، شانه
تو جا در لعل جانان، من به گیسو
تو با من گرچه ناجسی ولیکن
تو داری در لب جانانه ما را
مرا دور زمان بشکسته دندان
پریشان، من نه زلف یار زنجیر
مرا دندانان بشکسته ست و پهلو
ر دوران قسمت ما و تو این شد
ندارد غیر کین ما مهربانان
به زاهد داده درس و بحث و اذکار
تو را نقل و می و جام صبوحی
زمانه سوخت آخر، خرمنی را
نسی دانم تو با این کامرانی
بین پیمانان اش پاسخ چه خوش گفت

ذوقی

(۱۲۹۲)

رضا پورنامداریان، متخلص به ذوقی، فرزند نعمت‌الله، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در شهر همدان در میان خانواده‌ای متوسط الحال و بی‌بضاعت از مادر زاد. در هشت سالگی پدر خود را از دست داد، به همین دلیل نتوانست به مکتب رود و درس بخواند و خواندن و نوشتن بیاموزد. بنابراین باید به تحصیل معاش پردازد و با سختی و عسرت دست به گریبان باشد و خود در یکی از اشعارش به این موضوع اشاره می‌کند:

اینم تن ضعیف و رخ زرد ای رفیق الهشای راز می‌کند از زندگانی‌ام
و در جای دیگر می‌گوید:

آنچه گذشت بر من مسکین به روزگار شرحش نمی‌توان بنمایم به اختصار
باری، پس از جنگ جهانی دوم خانه‌اش هم طعمه حریق شد و از هسنى ساقط گردید
و دردی بر دردهایش افزوده شد.

ذوقی با آنکه از خواندن و نوشتن بی‌بهره بود، اما فریحه سرشار و استعداد ذاتی‌اش او را در سرودن شعر رهنمون بود. وی برای رونق بخشیدن و شکوفایی شعرش به انجمن ادبی همدان راه یافت و از این رهگذر توانست از محضر اساتید شعر و ادب بهره‌کافی برگیرد و به بهبود شعرش کمک نماید.

غلامحسین شایگان شاعر همدانی که آثار ذوقی را برایم فرستاده است می‌گوید:
«ذوقی در عین ناداری و عدم بضاعت مالی دارای رفتاری متین و اخلاقی پسندیده است و با عزت نفس و بلند نظری زندگی می‌کند».

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

سوختم

من که عمری را در این دنیای فانی سوختم
 در کویر زندگی یک دم ندیدم حرّمی
 اندر این سنگلاخ هستی روزگاری لاله‌سان
 آتش دل از بد اندیشه اغیار نیست
 بس ندیدم مردمی از مردم دنیای پست
 همچو جان گیرم در آعوشی اگر آید اجل
 در جوانی بر سرم خاکتر پیری نشت
 سوختم اما ز غیرت در میان انجمن
 همچو شمع روشنی ز آتش زبانی سوختم
 چون گیاه تشنه از تفتیده جانی سوختم
 خون دل خوردم من و در بی‌نشانی سوختم
 دیدم از باران ز بس نامهربانی سوختم
 بدگمان بر خود شدم رین بدگمانی سوختم
 پشم از بسکه ز رنج زندگانی سوختم
 چون درخشیدم چو برقی و به آنی سوختم
 آشکارا خنده کردم در نهانی سوختم

حال دل پرسیدم از دل گفت «ذوقی» تا تو را

بخته گردد خامی طبع جوانی سوختم

تلخی ایام

ساقی به بانگ چنگ و نی، پر کن لبالب جام را
 زان می که شیرین می‌کند، تلخی این ایام را
 زان می که هر که هست از او، گردد نبیند غیر هو
 نر کن مرا ساقی گلو، تا گیرم از خود کام را
 زان می دمی بیخود شدن، فارغ ز نیک و بد شدن
 خوشتر بود از عالمی، رندان دُرد آشام را
 خوش گفت پیرمی فروش، تا دیگ خامت راست جوش
 نتوان دلا در خویشتن، دیدن دمی آرام را
 هستی که جز اوهام نیست، فردا ز ما چون نام نیست
 آن به به منی بردرم، این درّه اوهام را
 خود سر ناکامی ما، بود بجز خامی ما
 ساقی بریز بر کام ما، آن آب آتش فام را
 من کرده‌ام بس امتحان، تا شد بقیم در جهان
 تنها شرار می‌کند، هم بخته عقل خام را

تا کی بہ فکر ننگ و نام، عشرت بخود داری حرام
 مستانہ رو بر باد دہ، اوراق ننگ و نام را
 تا کی دلا در دام نفس، باشی گرفتار ہوس
 ہمت ز حق گیرد گسل، این رشتہای دام را
 سر تا قدم تا جان شوی، سرمزل جانان شوی
 بیرون کن از لوح ضمیر، نقش رخ اصنام را
 حق را بہ ہمت یاد کن، جانی بہ نانی نساہ کن
 و آنگہ برای بندگی، بر خود ببند احرام را
 شکوہ ز بیش و کم مدار، چون می بہ حد اعتبار
 «ذوقی» ز اول دادہ اند، ہم خاص و ہم عوام را

ملک قناعت

بر سر صورت پرستی تا کہ نھد یا کسی
 تا عقال عقل از ہم نگسلند مجنون صفت
 گردباد آسا بہ صحرائی طلب برگرد خود
 کشتی تن را نباشد ناخدایی تا چو نوح
 مرکز غولان بود بیغولہ دنیا و نیز
 سرخی ہر نیش خاری گویدت ای دل مہباد
 برسر رہ بگذری چون زین جہان معمورہ نیست
 در جہان تا سر نہادم بر سر سودای عشق
 با دلی لبریز خون و گردنی کج پای خم
 گرچہ جز حسرت نبردم بہرہ از دنیا، ولی
 زیر بار منت دونان کجا تن در دھد
 کی شود محرم دمی با شاہد معنا کسی
 رہ نیابد در کمند طرہ لیلای کسی
 تا نگردد کی کشد سر جانب بالا کسی
 کی بہ ساحل رہ بردای دل از این دریا کسی
 نیست عاقل خواب راحت گر کند اینجا کسی
 ایمن از صیاد صید افکن در این صحرا کسی
 وا اسف، گر بر ندارد توشہ از دنیا کسی
 غیر غم نگرفت سراغ ما در این دنیا کسی
 اندر این میخانہ نبود چون من و مینا کسی
 منت ایزد را نشد آزرده دل از ما کسی
 «ذوقی» در ملک قناعت گر گذارد پا کسی

حدیث عشق

چو چشم مستت ای ساقی خرابم می توان گفتن
 ز کف افتادہ مینای شرابم می توان گفتن

حدیث عشق و مسی را کجا اهل ریا دانند
 بیس ار می که سر تا با کتابم می توان گفت
 فروزان شمع سوزانم که در هر محفل انسی
 گهی چون آتش و گاهی چو آبم می توان گفتن
 ز شوق عارض جانان ز بس پیوسته می گریم
 به باغ آرزوها چون سحابم می توان گفتن
 صبا تا بر مشام جان ز مویش آردم بویی
 چو سبل هر زمان در پیچ و تابم می توان گفتن
 به طبع شاعری «ذوقی» کند نحسین که می گوید
 گل شببوی صبحم، آفتابم می توان گفتن

فهرست اعلام

- کسان
- جایها
- کتابها
- مجله‌ها
- روزنامه



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

کسان

الف	آ
ابن‌هاج، هوشنگ ۱۳۱۳	آتش، میرزا حسن ۱۴۰۷
ابرقویی، حسن ۹۰۲	آرانی، ملامحمد (روح‌الامین) ۱۴۰۲، ۷۳۴
ا.ب. گزی ۸۰۵	آرتورا بهام‌بوپ ۱۲۵۶
ابن‌روح، میرزا محمدرضا ۷۳۴	آرنیمانی، رضی‌الدین ۷۰۸
ابن‌سینا ۱۱۴۶، ۱۲۵۶	آزادهمدانی ۱۳۴۸
ابوالعینک (ابوالقاسم حالت) ۱۰۵۶	آشتیانی، حاج میرزا حسن ۹۰۷
ابوریحان بیرونی ۱۳۸۰	آغداشلو، آبدین ۱۳۶۱
اتابک ۸۷۲	آقاسی، حاج میرزا ۱۳۴۴
اتابک، میرزا علی‌اصغر خان ۱۰۲۰	آقاسی، محمد ۱۳۴۴
احمدپناهی، سید محمد ۸۲۲	آقامحمدخان قاجار ۸۲۳
اخوان ثالث، مهدی ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۶	آموزگار، حسین ۹۸۸
۱۳۱۳	آیه‌الله آشتیانی، میرزا احمد ۱۱۴۱
اخوان، حسین ۸۶۸	آیه‌الله آملی، شیخ محمدنقی ۱۱۴۰
ادیب، میر عبدالحمید ۱۱۹۰	آیه‌الله بروجردی ۱۳۷۳
ادوارد براون ۱۱۷۱	آیه‌الله خمینی ۱۳۷۳
ادیب بیضایی، علی محمد ۱۴۰۲، ۷۳۴	آیه‌الله شریعتمداری ۱۳۷۳
ادیب پیشاوری ۷۰۸، ۹۵۳	آیه‌الله لواسانی، سید احمد ۱۱۴۰
ادیب، شیخ غلامحسین ۱۱۷۱	آیه‌الله مجاهدی، میرزا محمد ۷۶۵

- ادیب نیشابوری ۱۳۳۹، ۸۱۱
 ارجانی، فرامرز ۱۲۵۶
 اریکن، سیمونز ۱۰۵۶
 اسدی، فرس ۱۳۸۰
 اسفندیاری، حاج میرزا مهدی خان ۱۲۳۰
 اسکندر ۱۰۵۶
 اصفهانی، سروش ۹۵۳
 اصفهانی، غمگین ۱۲۰۷
 اصفهانی، گلزار ۱۲۹۸
 اعتصامی آشتیانی، یوسف ۷۷۷
 اعتصامی، پروین ۱۰۴۶، ۷۷۷
 اعتماد، محمد باقر ۷۹۳
 افسر، عبدالرحیم ۹۸۲
 افسر، محمد هاشم ۱۱۰۹، ۱۰۵۲
 اقبال جندقی ۱۰۸۱
 اقبال لاهوری ۱۰۶۹
 ال، فرانک باوم ۱۰۵۶
 الکساندر پوشکین ۱۲۵۶، ۱۱۷۲
 الیز جاروویز مک گرد ۱۰۵۶
 الهی فشه‌ای، میرزا مهدی ۱۱۴۱
 امیرینجه بختیاری، علی مراد ۷۹۸
 امیرخیزی، اسماعیل ۸۰۲
 امیرسند، میرغلامعلی خان ۹۹۲
 امین‌السلطان اتابک، میرزا علی‌اصغر خان ۱۳۳۳
 امینی، امیرفلی ۱۲۸۶
 امینی، علامه ۱۱۳۵
 انتظامی، عزت‌الله ۱۰۵۲
 اوجی، منصور ۹۰۲
 اورگرین بیکجه ۱۰۵۵
 ایران‌الدوله، فصل بهار ۱۰۰۹
 ایرج میرزا ۷۵۵
 ایروانی، فاضل ۱۲۱۵
 ب
 باباطاهر ۱۲۷۴، ۹۰۲
 باباعلی، علی ۹۳۸
 بابایی پوردریایی، محمد ۱۳۷۰
 بابایی پور، رجحلی ۱۳۷۰
 بابایی، محمد علی ۸۶۳
 باستانی پاریزی، محمد ابراهیم ۷۹۸
 باقرمنش، سید باقر ۹۵۹
 باقرمنش، سید رضا ۹۵۹
 باهنر، محمد جواد ۸۶۳
 بخاری، محمد بن عبدالجبار ۱۲۵۶
 برقی، سید یحیی ۱۱۷۶
 بریل ویلیامز ۱۰۵۶
 بزرگ‌نیا، محمد ۱۳۳۹
 بلورفروش، حاج سید علی ۸۷۸
 بنیامین کنستانت ۷۹۸
 بهار ۱۲۹۲، ۸۱۳
 بهار شیروانی ۱۲۰۲
 بهار، ملک‌التعراء ۱۱۰۹، ۱۰۵۵، ۹۶۲، ۷۷۷
 ۱۲۹۲
 بهتاش، پیام ۸۴۱
 بهزادی آندوهجردی، حسین ۱۰۱۳
 بهمنیار، احمد ۱۳۸۲
 بهنیا، عباس ۱۰۴۶
 بیدل ۱۱۵۱
 بیضایی، حسین ۷۳۵، ۷۳۲
 بیضایی، نعمت‌الله ۱۴۰۲
 بیک، احمد ۱۰۳۵
 بیگدلی، آذر ۷۶۵

- پ
- پاداب، فتح ۷۰۵
 یازارگاد بهاءالدین ۷۱۴
 پاینده محمد علی ۷۲۱
 پرتو اعظم، ایران ۷۲۰
 پرتو اعظم، علی ۷۲۰
 پرتویضایی، حسین ۷۳۵، ۷۳۴
 پرستش، محمد ۷۵۵
 پروفورمار ۱۰۸۲
 پروین، علی اکبر ۷۷۴، ۷۷۲
 یزمان، حسین ۷۸۹
 یزدم ششمنی، سید احمد ۸۰۴
 سیان، غلامرضا خان ۸۰۴
 سیان، کلنل محمد تقی خان ۱۳۸۵، ۸۰۴
 پناهی سنانی، سید علی اکبر ۸۶۲
 یورداد، ابراهیم ۱۲۹۲، ۸۲۹، ۸۲۸
 پورشرشاهی گیلانی، حاج آقا موسی ۸۱۵
 پورنامداریان، رضا ۱۴۱۱
 پوریا، ارسلان ۸۳۳
 پوینده علی ۸۳۸
 پهلوی ۱۲۲۱
 پیدا، جعفر ۸۴۵
 پیرکاری، آتوسا ۸۵۱
 پیرکاری، حاج محمد تقی ۸۵۱، ۸۵۰
- ت
- تابش، رضا ۸۷۳، ۸۷۲
 تابش، سید فضل الله ۸۷۸
 تابنده گنابادی، سلطانعلی ۹۸۷، ۹۸۲
 ناگور ۸۲۸
 تجمیدی ۸۹۵
 تراب، محمد هاشم ۸۸۵، ۸۸۴
- ترقی، بیژن ۸۹۵
 ترقی، محمد علی ۸۹۵
 ترکی، علی ۹۰۳، ۹۰۲
 نسیم ۷۷۲
 تقوی، حاج سید نصر الله ۹۰۷
 تقی زاده ۱۰۸۲، ۸۷۲
 تندری، محمود ۱۲۴۸، ۱۱۴۶، ۸۷۸
 توفیق، حسین ۱۰۵۴، ۹۳۵
 توفیق، محمد علی ۹۳۵
 تولایی، محمد ۹۴۰، ۹۳۹، ۹۳۸
 توللی، فریدون ۱۲۸۶، ۹۴۳، ۹۴۲
 تویرکانی، یارسا ۷۰۸
 تویرکانی، شیخ محمد رحیم ۷۰۸
 تهرانی، حاج عبدالعزیز ۱۴۳۹
 تیمورلنگ ۸۲۴
- ث
- ثابتی، رضا ۹۶۴
 ثقیالاعلام ۱۱۹۴
- ج
- جامی ۱۱۷۱
 جاودان، میرزا عبدالباقی ۱۲۳۱
 جاوید ۱۲۷۴
 ج. ج. ساندوز ۱۰۵۶
 جلالیان، عبدالعزیز ۹۸۸
 جلالی، فتح الله ۹۲۸
 جلوه، میرزا ابوالحسن ۹۵۳، ۹۰۷
 جلی، ابوتراب ۹۹۸
 جنگلی، حنمت ۷۲۲
 جوهری، فرود حسین ۱۰۲۳
 جهان آرای، جواد ۱۰۲۰
 جهانسوز، حسینعلی خان ۱۲۸۲

جهانگرد، فاطمه ۱۰۱۲، ۱۰۱۴
 جیحونی، خانابا ۱۰۳۵
 جیمز الروی فلکر ۸۰۵

ج
 جابجیان، حیب ۱۱۳۲، ۱۱۳۵
 جنگیز خان ۸۲۳

ح
 حاج آخوندی، اقدس ۱۳۶۱
 حاجب، حیدر علی ۱۰۴۰
 حاج امیرالکتاب (شرقی) ۱۲۲۲
 حاج میرزا اسدالله (منتخب السادات) ۱۰۸۱
 حاج میرزا حبیب ۱۰۷۵
 حافظ ۸۹۵، ۸۷۸، ۷۹۸، ۷۸۴، ۷۲۸، ۷۲۹، ۹۳۸، ۹۶۴، ۹۷۹، ۱۰۴۶، ۱۰۴۹، ۱۰۸۹
 ۱۱۵۱، ۱۱۷۱، ۱۲۳۶، ۱۲۵۶، ۱۳۱۰، ۱۳۶۴
 حافظی، محسن ۱۰۴۶
 حاکی، عباس ۱۰۵۱، ۱۰۵۰
 حالت، ابوالقاسم ۱۰۵۲، ۱۰۵۵
 حاجتی، سید احمد (سید منصور) ۱۰۹۷
 حजरین عدی ۸۱۵
 حداد، حاج عباس (حداد) ۱۱۰۳، ۱۳۰۷
 حریری، علی اصغر (دکتر) ۱۱۰۹
 حزین، حین ۱۱۱۴
 حسابی، احمد ۱۱۱۹
 حسابی، محمود ۸۰۵
 حام اللطنه ۱۲۱۵
 حسامی محولاتی، محمد حسن ۱۱۳۰
 حسن زاده، حسن ۱۱۴۰
 حسن صباح ۸۲۳
 حسینی، حسین ۱۱۴۶
 حسینی رکن آبادی، سید مهدی ۱۱۵۱

حسینی، سید کاظم ۱۳۲۸
 حضرت ابوالفضل (ع) ۱۱۳۵، ۱۱۳۹
 حضرت امام حسین (ع) ۸۵۲، ۸۸۵، ۱۰۵۶
 ۱۰۷، ۱۱۳۲، ۱۱۳۵، ۱۲۸۶، ۱۳۰۷
 حضرت امام رضا (ع) ۱۲۷۹
 حضرت امام زین العابدین (ع) ۱۲۲۱
 حضرت امام محمد باقر (ع) ۱۲۶۳
 حضرت رسول اکرم (ص) ۷۷۲، ۱۰۴۶
 ۱۰۹۴، ۱۱۷۹، ۱۲۸۶، ۱۲۹۸
 حضرت زینت (س) ۱۱۳۴
 حضرت علی بن ابیطالب (ع) ۷۲۹، ۷۶۶
 ۸۵۰، ۸۶۶، ۹۶۲، ۱۰۰۴، ۱۰۳۰، ۱۰۵۲، ۱۰۵۶
 ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۶۶، ۱۳۰۹
 حضرت فاطمه زهرا (س) ۷۶۶، ۱۱۳۱
 حضرت محمد بن موسی الکاظم (ع) ۱۲۳۱
 حضرت معصومه (س) ۱۳۷۴
 حضرت ولی عصر امام زمان (عج) ۷۶۵
 ۸۹۰، ۱۰۴۶، ۱۱۳۵، ۱۲۶۵، ۱۲۹۸، ۱۳۷۵
 حق شناس، محی الدین ۱۱۵۴
 حقوقی، محمد ۱۱۶۰
 حقی ۸۹۵
 حقیقت، عبدالصمد (حقیقت) ۱۱۶۵
 حکمت، عباس ۱۰۵۵
 حکمت، علی اصغر ۱۱۷۱، ۱۲۲۲۲، ۱۲۹۲
 حکیم سموری ۱۳۳۵
 حکیم، شیخ محمود ۱۱۷۱
 حکیم، عباس ۱۱۸۰
 حمیدی، مهدی ۱۰۴۹، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵
 حیدری دامغانی، خوشنگ ۱۲۰۵
 حیدری، علی اکرم ۱۲۰۵

- خ
- خانقانی ۹۵۳
- خاندان آل آقا ۱۳۷۳
- خانم‌های، جعفر ۱۲۴۳
- خائف، میرزا اسماعیل ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۶
- خانقی ۱۲۷۲
- خانقی، پرویز ۱۲۳۱، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷
- خیاز ۸۸۵، ۸۸۲
- خیاز، حبیب‌الله ۱۲۶۳
- خیاززاده شاطر علی ۱۲۶۳
- خیازکاشانی ۱۲۶۳
- خدبوی، پرویز ۹۶۹
- خدبوی، غلامعلی ۹۶۹
- خراسانیان، محمد صادق ۱۱۳۰
- خراسانی، عماد ۱۲۰۵
- حرمشاهی، محمد ۱۲۶۷، ۱۲۸۷
- خروس اخته (حسین حسینی) ۱۱۲۶
- حسرونزاد، سید محمد ۱۲۷۹
- خضرای، اورنگ ۱۲۸۶، ۱۲۸۷
- خطیب رهبر، سید خلیل ۹۲۲
- خطیبی، حسین ۱۲۹۲، ۱۲۹۳
- خلعتبری، عادل ۸۹۲
- خلعتبری، عادل‌دحت ۸۹۲
- خلیلیان، احمد ۱۲۹۸
- خلقی، عصمت ۱۰۱۳
- خواجوی کرمانی ۸۴۱
- خوش‌عمل، عباس ۱۳۰۷، ۱۳۰۷
- حام ۷۵۵، ۷۵۹، ۱۰۶۹
- ذ
- دادمهر، کریم ۱۳۲۰
- داربوش سوم ۱۰۵۶
- دانش، نفی ۱۳۳۳
- داور ۸۷۲
- داور، سید محمد علی ۱۳۴۸
- دبیرسیاقی، سید محمود ۱۳۵۲، ۱۳۵۳
- ۱۳۵۲
- دبیر، میرزا ابراهیم ۷۳۴
- درودیان، پروانه ۷۶۲
- درودیان، حسین ۷۶۲
- درودیان، مصومه ۱۳۶۱
- درودیان، ولی‌الله ۱۳۶۱
- دستگردی، وحید ۱۲۲۱
- دشتستانی، فایز ۱۲۷۴
- دماوندی، ملا علی ۱۲۸۵
- دوانی، جلال‌الدین محمد ۱۳۷۳، ۱۳۷۴
- دوانی، علی ۱۳۷۳
- دوره صفویه ۷۲۲، ۹۹۲
- دوره قاجاریه ۱۰۷۹، ۱۰۸۱، ۱۲۱۵، ۱۲۵۲
- ۱۲۸۲، ۱۳۲۴
- دولت‌آبادی، بروین ۷۸۷، ۷۹۳
- دولت‌آبادی، حاج میرزا مهدی ۱۱۲۶
- دولت‌آبادی، حسام‌الدین ۱۱۲۶
- دهخدا، علی‌اکبر ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۷۹
- دهقان، ابوالفتح خان ۱۴۰۷
- دهقان، ایرج ۱۳۹۱
- دهلوی، بیدل ۸۱۶
- دیجوریان، مهدی ۱۳۹۶
- ذ
- ذکایی، نعمت‌الله بیضایی ۱۱۶۵
- ذوقی، میرزا ابوالقاسم ۱۴۰۷
- ر
- رجاء اصفهانی ۱۲۹۸

- رسا، قاسم ۱۱۳۵
 رشتی، حاج میرزا حبیب ۱۲۱۵
 رعدی، غلامعلی ۱۰۸۶
 ربیعی قزوینی، ابوالحسن ۱۱۴۱
 رکن الاسلام، سید محمد باقر ۱۲۲۶
 رکن زاده آدمیت ۸۰۴
 روشن، محمد ۱۲۵۶
 رونقلی کرمانی، میرزا حسین ۹۷۵
 رهی معیری ۱۲۰۵، ۱۰۶۹، ۱۰۵۵
 ریاضی، بیرون ۷۸۴
 ریاضی، مرضی ۷۸۲
 ریاضی، معتمد ۷۸۲
 ریاضی یزدی، سید محمد علی ۱۱۳۵
 ریلکه ۱۲۵۶
 ز
 زاهدی (سهبید) ۷۰۸
 زرنشت ۹۴۸
 زواره ای، میرزارضا ۱۱۶۵
 ز
 زرف بدیه ۱۲۵۶
 زترال برترالد ۱۰۵۶
 س
 ساغر، محمد ابراهیم ۱۴۰۷
 سالارالدوله، فتح الله میرزا ۸۷۲
 سالاری، ابوالقاسم ۱۲۱، ۱۲۰۹
 سامانی، عمان ۷۶۵
 سامونل اشتاین ۱۰۵۶
 سیزواری، ملاهادی ۱۲۱۵
 س. بنت الشاطی ۱۱۳۴
 سجادی، سید محمد باقر ۱۲۲۶
 سجادی، سید محمد سعید ۱۲۲۶
 سپهری، ابراهیم ۷۵۱
 سپهری، سهراب ۱۱۶۱، ۱۱۶۰
 سمرمد، صادق ۸۰۴
 سمد مسعود ۱۳۸۰
 سعدی ۷۵۵، ۷۸۲، ۸۳۳، ۹۶۴، ۹۶۹، ۱۰۴۶، ۱۰۵۶، ۱۰۶۹، ۱۰۸۱، ۱۰۸۹، ۱۱۷۱، ۱۲۳۶
 سلطان الفلاسفه، محمد حسین خان ۸۲۸
 سلطان زاده بیجان، حسینعلی ۸۰۵، ۸۰۴
 سلطانعلی بن امام محمد باقر (ع) ۱۲۶۳
 سلماسی، حاج رضا آقا ۱۳۲۹
 سمرانی، حاج شیخ محمد ۱۲۲۱
 سندیجی، عبدالحمید ۱۲۲۲
 سوزنی ۱۳۸۰
 سها، میرزا محمد ۱۴۰۷
 سهیلی خوانساری، احمد ۹۹۴
 سید محمد (مجدوب) ۹۷۵
 سید محمد باقر (رکن الاسلام) ۱۲۲۶
 سید محمد علی (روح الامین) ۱۳۲۸
 سید محمود (خباز) ۱۰۹۷
 سید تقوی، میرحمید ۱۰۶۳، ۱۰۶۴
 ش
 شاتوربریان ۷۹۸
 شاملو، احمد ۱۱۶۱، ۱۱۶۰
 شامی، نظام الدین ۸۲۴
 شاهرخی، محمود ۹۷۵، ۹۷۶، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵
 شاهزاده افسر سیزواری ۷۰۸
 شاهزاده محمد تقی میرزا ۱۲۱۵
 شاه عباس کبیر ۸۲۳
 شاه نعمت الله ولی ۸۶۳
 شایگان، غلامحسین ۱۴۱۱

- ط
 طباطبایی، علامه محمد حسین ۱۳۷۳
 طباطبایی، میرزا ابوالحسن ۹۹۲
 طباطبایی، میرسید محمد ۹۹۲
 طرب، میرزا ابوالقاسم ۱۴۰۷
 ظ
 ظل السلطان ۱۳۳۳، ۱۰۲۹
 ظهیر الاسلام، سید حسین ۱۰۸۹
 ظهیر الاسلام، زاده سید صدرالدین ۱۰۸۹
 ع
 عالمتاج، زاله ۷۹۸
 عامری، حبیبه ۱۰۸۹
 عامری، سید ابراهیم ۱۰۸۹
 عبادی، احمد ۷۵۱
 عبدالباقی، آقا میرزا ۱۳۳۱
 عبدالرزاق ۷۲۳
 عبدالرسولی، علی ۹۹۲، ۹۵۳
 عشق، منصور ۸۵۲
 عطار ۱۱۹۲
 عطارد ۱۲۷۲
 علمی، محمد حسین ۸۸۵
 علوی، بزرگ ۱۲۵۵
 علوی، سید عبدالعلی ۷۲۹
 علیقلی خان، یاور ۸۰۲
 عمیدالحکماء ۱۰۸۹
 عنصری ۹۵۳، ۷۰۸
 غ
 غالبه میرزا اسدالله خان ۸۱۲
 غبار ۷۷۲
 غزنوی، حسن ۱۳۸۰
 غیرت، سید عبدالکریم ۹۱۲
- شور ۷۶۵
 شرفناه دولابی ۱۰۵۰
 شریفه علی ۱۳۰۷
 شریف کاشانی، علی ۹۳۸
 شمرانی، مجد حوضی، حاج میرزا ابوالحسن ۱۱۴۱، ۱۱۳۰
 شفی بیادادی، سید محمد باقر ۱۰۹۷
 شفیعی کدکنی، محمدرضا ۱۳۱۴
 شکبیر ۱۱۷۲
 شکبیاصفهانی ۱۰۲۳
 شوریده شیرازی ۱۲۳۶
 شوشتری، سیدمعین ۸۵۰
 شهریار، محمد حسین ۷۲۸، ۸۹۵، ۹۶۲
 ۱۲۰۵، ۱۱۳۵، ۱۰۶۹، ۹۷۹
 شهیدی، سید جعفر (دکتر) ۱۳۵۲
 شیانی، ابونصر فتح الله ۱۳۲۹
 شیبانی، جمشید ۱۰۵۲
 شیخ الرئیس، ابوالحسن میرزا ۱۲۱۵
 شیرازی، شیخ محمد حسن ۱۳۳۹
 شیرازی، میرزا جهانگیر خان ۱۳۷۹
 شیروانی، شکرالله ۱۳۰۳
 ص
 صائب ۷۲۲، ۷۲۸، ۸۹۵، ۱۰۴۶، ۱۱۵۱، ۱۳۹۶
 صائب نیریزی ۱۰۶۲، ۹۶۲
 صبا ملک الشعراء، محمود خان ۹۵۳
 صدراپی اشکوری، میر محمد علی ۸۱۵
 صفا، ذبیح الله ۱۲۹۲، ۱۲۵۵
 صنیع الدوله، مرضی قلی خان ۱۲۲۲
 صور اسرافیل، میرزا قاسم خان ۱۳۷۹

- ف
- کاشانی، نراب ۱۲۶۳
 کاشی، ملا محمد ۱۰۷۵
 کبریا، مفتون - ۱۳۲۸
 کربلایی کاس آقا (خوشحال علیشاه) ۸۵۰
 کردستانی، علیخان سالار سعید ۱۲۰۲
 کرمانشاهی، وحدت ۷۶۵
 کرمانی، فزاد ۱۰۲۶
 کرمانی، مظفر علیشاه ۸۵۰
 کریمی، احمد ۱۲۶۷، ۱۰۲۹
 کیلا، احمد ۱۳۶۴
 کفایش، میرزا حسن ۱۳۲۸
 کلانتری، محمد ۸۵۷
 کلاویس هاشمی کارول ۱۰۵۶
 کلیم ۸۹۵، ۸۸۵
 کمال الملک ۱۰۰۹
 کنارچی، جواد ۱۱۶۶
 کوهساری، کریم ۹۱۲
 کیا، احمد ۹۲۸
 کیا، محمد صادق ۹۲۸
- گ
- گرگین بور، بریچهر ۱۲۸۹
 گرگین بور، فرهاد ۱۲۸۹
 گروسی، امیر نظام ۹۹۴
 گیلانی، غریب شاه ۷۲۲
- م
- مارک تواین ۱۰۵۶
 ماری رنولت ۱۰۵۶
 مازندرانی، آخوند ملا عبدالرسول ۹۵۳
 مازندرانی، شیخ زین العابدین ۱۲۱۵
 مازندرانی، میرزا احمد ۱۲۵۲
 م. امید ۱۳۱۶
- فارمایی، ظهیر ۹۸۲
 فاضل تونی ۱۱۴۱
 فاطمی امام جمعه، سید جلال الدین ۹۲۹
 فاطمی، سید مهدی ۹۲۹
 قانز دشتستانی ۹۰۲
 فتحعلی شاه قاجار ۱۲۵۲، ۱۲۱۵، ۱۰۰۹، ۹۹۴
 فرات، عباس ۱۱۶۵
 فرخزاد فروغ ۱۱۶۱، ۱۱۶۰
 فرخی سیستانی ۹۵۳
 فردوسی ۷۲۹، ۷۲۸، ۸۳۳، ۱۰۱۴، ۱۰۶۹، ۱۰۸۱، ۱۰۸۹، ۱۱۶۵، ۱۱۹۰، ۱۱۹۳، ۱۲۸۷
 فرزاد، محمود ۱۲۵۵
 فروغی، محمد علی ۱۰۸۱
 فولادوند، عزت الله ۱۳۲۴
 فیروز، نصرت الدوله ۸۷۲
 فیض کاشانی، ملا محسن ۸۶۸، ۷۳۵
 فیضی، مصطفی ۱۳۰۷
 فیلی، عزیز (خته) ۱۲۷۴
- ق
- قائم مقام، میرزا ابوالقاسم ۷۹۸
 قاری، ملا محمد جعفر ۹۳۸
 قاضی، نعمت الله ۱۰۶۳
 قدسی خراسانی، غلامرضا ۹۷۶
 قرائتی، محمد حسین ۹۳۸
 قشقای، جهانگیر خان ۱۰۷۵
 قنبری، حمید ۱۰۵۲
 قوام الملک ۸۰۲
 قوام الوزاره، فضل الله ۹۲۲
- ک
- کانول مندرس ۸۲۲

- مجاهد، حاج میرزا علی اکبر ۷۶۵
 مجاهدی، محمد علی ۱۱۵۱، ۷۶۵
 محتشد خراسانی، حاج میرزا حبیب الله ۱۰۷۲، ۱۰۷۵
 محبوب، محمد جعفر ۷۳۲
 محسنی، مجید ۱۰۵۲
 محمد شاه قاجار ۱۲۵۲، ۷۹۸
 محیط قس ۱۰۲۶
 مخبر الدوله، علیقلی خان ۱۲۲۲
 مداح، شیخ حسین ۱۱۱۲
 مدرس، علی محمد ادیب روحانی ۱۳۰۷
 مدنی، سید حسن ۱۲۰۰، ۱۳۶۹
 مدنی، ملا عبد الرسول ۹۳۸
 مذنب، محمد خلیل ۱۰۰۲
 مزارعی ۱۲۸۲
 مستوفی، احمد علی ۱۱۷۱
 مستوفی، میرزا آقاخان ۱۳۵۲
 مستوفی الممالک، میرزا یوسف خان ۱۳۳۳، ۱۳۸۲
 مسگر، میرزا حسین ۱۲۶۳
 مشتاقعلی کرمانی ۹۷۵
 مشجری، حاج احمد ۸۵۵
 مشفق کاشانی ۱۱۶۶، ۹۷۶، ۸۸۵
 مشکان طبری، سید حس ۱۰۷۲
 مصدق (دکتر) ۱۳۲۸
 مصلح نوری، امیر ابوالقاسم ۹۱۹
 مظهر ۷۷۲
 معروف خاقانی ۱۰۸۲
 معین دیوان ۱۲۲۲
 معین، محمد ۱۳۵۲، ۱۲۹۲
 مفلول ۱۲۲۸، ۱۰۵۶
 مفتی، ملا عبدالله ۱۲۲۲
 مقدم (دکتر) ۹۲۸
 ملا آقارضا ۱۲۱۵
 ملامباشی، میرزا ابوالقاسم ۱۳۵۲
 ملاصدرا ۱۲۳۲
 ملکی، موسی ۹۱۹
 منتحنی، حسین ۱۱۸۵
 منزوی، سید حسین ۸۸۵
 منوچهری ۱۳۸۰، ۹۵۳
 موسوی آرائی ۱۰۲۶
 موسوی پور، حاج آقا ۸۱۵
 مولانا جلال الدین ۱۰۶۹
 منوی (مولانا جلال الدین) ۸۴۱، ۹۹۲، ۱۲۹۸، ۱۲۹۰، ۱۰۶۹
 مولوی، غلامحسب ۹۲۲
 مونسکیو ۱۳۸۰
 مهاجر، حاج شیخ حسن ۱۳۲۹
 مهرجردی، محمد ۹۸۸
 میر جمعی، سید رضا ۱۰۶۹
 میرزا احمد رضا (ابن روح) ۱۴۰۲
 میرزا حسین (حقیر) ۹۹۸
 میرزا خسروی، محمد باقر ۱۲۸۲
 میرزارضا (برنس ارفع) ۱۳۲۹
 میرزا شیخ رئیس، ابوالحسن ۱۲۱۵
 میرزا کوچک خان جنگلی ۸۵۲
 میرزا محمد رضا (ابن روح) ۷۳۲
 میرزا مصدق الدوله، حاج فرهاد ۱۰۰۹
 میرزا نیر الدوله، سلطان حسین ۱۰۰۹
 میکاوالناری ۱۰۵۶
 مینو ۱۲۸۶
 مینوتوس ۱۰۵۶

- مینوی مجتبی ۱۲۵۵
- ف
- نابلتون ۱۰۵۶
- نائل خانلری، پرویز ۱۲۵۲، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶
- ۱۲۹۲، ۱۲۸۶، ۱۲۵۷
- نادرپور، نادر ۱۳۶۳
- نادرشاه ۸۲۳
- ناصر، محمدعلی ۱۱۸۰، ۱۱۶۵، ۹۲۹، ۹۲۲
- ناصرالدین شاه ۱۰۲۹، ۸۵۰، ۱۲۰۲
- ناصرالملک ۱۳۳۳
- ناصر خسرو ۹۰۷، ۱۲۵۶، ۱۳۵۶، ۱۳۲۶
- ۱۳۸۰
- ناصری ۱۳۵۲
- نایب السلطنه، کامران میرزا ۱۰۴۰
- نایبی، عبرت ۷۲۷
- نجانی، محمدعلی ۱۳۲۰، ۹۲۲
- نجیب کاشانی ۱۲۶۳
- نرون ۱۰۵۶
- نظامی گنجوی ۱۰۸۱، ۱۰۶۹، ۹۶۴
- نولا حداد مصری ۱۱۷۱
- نوابی، میرعلینر ۱۱۷۲
- نونی، علی اشرف ۷۲۸
- نوری، حاج شیخ محمدعلی ۱۲۹۶
- نوزاد، فریدون ۸۵۰
- نیرتیریزی ۱۰۲۶
- نیما یوشیج (نیما) ۱۱۶۱، ۱۱۶۰، ۹۴۳، ۹۴۲
- ۱۲۵۲
- و
- وارسته ۸۶۸
- وزیری، یحیی صادق ۱۲۲۲
- وفادار، مجید ۸۹۵
- وکیل الرعایا، احمد خان ۱۲۰۲
- ه
- هانزی بردو ۱۰۵۵
- هدایت، صادق ۱۲۶۷، ۱۲۵۵، ۸۱۳
- هدایت، مخیر السلطنه ۸۷۲
- هدایتی، خوش کلام، منوچهر ۱۳۱۳
- هدایتی، سید احمد ۷۷۲
- هدایتی، محمد رضا ۱۲۴۹
- هدایی، میرزا علی رضا ۱۲۴۸، ۱۲۴۹
- هنزیر، عبدالحسین ۸۷۲
- هنترودی ۹۴۲
- هتبار، علیقلی ۱۲۲۲
- همدانی، صابر ۱۰۴۶
- همدانی، غمام ۸۴۵
- ی
- یاسمی، رشید ۱۲۸۲، ۸۱۳
- یزدگرد ۸۲۹
- یزدی، محمد ۱۰۲۹
- یغسای جندقی ۱۰۸۱، ۸۸۵
- یغسای، حبیب ۱۰۸۱، ۱۰۸۶
- یوسفی، فرشید ۹۱۲

جایها

اداره انتشارات شرکت نفت ۱۰۵۵	آ
اداره اوقات ۱۱۳۴، ۱۱۲۶	آبادان ۱۳۷۳، ۱۳۱۳، ۱۰۵۵
اداره باستان شناسی استان فارس ۹۴۲	آباده ۱۲۸۶
اداره روابط عمومی شرکت نفت ۱۰۵۵	آذربایجان ۱۱۰۹، ۱۰۲۹، ۷۶۵، ۷۰۵
اداره عایدات ۸۷۲	آرامگاه حافظ ۱۲۳۶
اداره فرهنگ ۹۵۹	آرامگاه مشتاقعلی کرمانی ۹۷۵
اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی ۱۳۰۳	آران ۱۴۰۲، ۷۳۴
اداره کامساکس راه بوشهر ۱۳۷۴	آسیا ۱۲۵۶
اداره کل ارشاد اسلامی ۱۱۵۲	آکادمی بخارست ۱۰۵۰
اداره کل ثبت اسناد و املاک ۱۴۰۲	آکادمی علوم سیاسی نیویورک ۷۱۲
اداره کل مالیاتهای مستقیم ۱۳۵۲	آلمان ۱۱۳۴
اداره گمرک ۱۱۹۰، ۸۰۴	آلبانس فرانسه ۸۰۴
اداره نگارش وزارت فرهنگ ۱۰۸۱	آمریکا ۱۳۹۱، ۱۱۱۹، ۸۹۲، ۷۱۴
اراک ۱۲۰۹، ۹۹۸	آمل ۱۱۴۰
اردبیل ۷۰۵	آموزشگاه ادب ۹۴۸
اروپا ۱۲۵۵، ۱۱۷۰، ۱۱۰۹، ۹۰۷، ۸۲۸، ۷۲۹	آموزشگاه ثروت ۹۴۸
۱۳۷۹	آموزشگاه عالی وزارت دارایی ۱۳۵۳
استان فارس ۱۲۳۶، ۹۴۲، ۸۷۲	الف
۱۳۷۳، ۱۲۸۷	ابن بابویه ۹۹۴
استهبان ۱۰۰۴	اداره ارشاد اسلامی ۱۱۸۵، ۱۰۵۰

- اسلامبول ۱۳۲۹، ۱۲۱۵
اصفهان ۷۵۵، ۷۸۷، ۸۷۲، ۹۲۹، ۹۵۳، ۹۸۲، ۹۹۲، ۱۰۲۰، ۱۰۷۵، ۱۱۲۶، ۱۱۶۰، ۱۲۸۶، ۱۳۷۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱
- الازهر (دانشگاه) ۱۳۵۳
امامزاده ابراهیم ۹۵۹
انتشارات و روابط عمومی دانشگاه ۱۲۵۵
انجمن آثار ملی ۱۱۷۱
انجمن ادبی ایران ۹۲۲، ۹۲۹، ۱۰۵۴، ۱۱۶۵، ۱۱۸۰، ۱۳۲۰
- انجمن ادبی ایران شناسی ۸۲۸
انجمن ادبی تهران ۱۱۶۵، ۱۲۰۲
انجمن ادبی حافظ ۱۲۷۲
انجمن ادبی خراسان ۱۳۳۹
انجمن ادبی خواجهی کرمانی ۸۴۱
انجمن ادبی دانشوران ۱۲۰۵
انجمن ادبی سخن ۱۳۰۳
انجمن ادبی سخن سنخ فردوسی ۱۱۶۵
انجمن ادبی سرگرد نگارنده ۱۲۶۳
انجمن ادبی شعرای ایرانی ۱۲۰۵
انجمن ادبی صبا ۱۳۰۷، ۸۶۸
انجمن ادبی صبای کاشان ۱۰۲۰، ۸۸۵
انجمن ادبی غزل ۱۲۰۵، ۸۴۱
انجمن ادبی قم ۱۲۳۸، ۱۱۲۶، ۷۶۵
انجمن ادبی کاشان ۱۱۰۳
انجمن ادبی کمال ۱۲۰۵
انجمن ادبی محیط ۱۱۵۱، ۷۶۵
انجمن ادبی همدان ۱۴۱۱
انجمن خاقان ۹۹۲
انجمن فرهنگستان ۱۱۸۰
انجمن فرهنگی یونسکو ۱۱۷۱
- انجمن فلسفه و حکمت ۱۲۵۶
انجمن ملل متفق ۷۱۴
انگلستان ۸۰۴، ۸۰۵، ۱۱۱۹
ایالات متحده آمریکا ۱۳۹۱
ایران ۷۱۴، ۷۲۹، ۷۷۷، ۸۰۴، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۲۲، ۹۲۲، ۹۶۴، ۹۷۵، ۹۹۸، ۱۰۲۹، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۷۶، ۱۰۸۱، ۱۱۱۴، ۱۱۱۹، ۱۱۳۴، ۱۱۶۰، ۱۱۷۱، ۱۱۹۰، ۱۱۹۵، ۱۲۰۵، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۷۲، ۱۲۸۲، ۱۲۹۳، ۱۳۲۹، ۱۳۳۴، ۱۳۵۴، ۱۳۷۳، ۱۳۷۹
- ایرای لاریجان آمل ۱۱۴۰
پ
باختران ۷۲۸، ۱۱۵۴، ۱۲۸۲
بازارچه وزیر دفتر (شاهپور) ۱۲۴۸
بازار مسجد جامع ۱۲۴۸
باغ بهشت درفول ۱۰۸۹
بافت ۱۲۰۹
بانک بازرگانی ۱۱۸۴
بانک کشاورزی ۹۲۹
بانک ملی ۱۰۵۵، ۱۱۳۴، ۱۱۴۶
بجنورد ۱۳۸۲
بخارست ۱۰۵۰
برلین ۷۲۹، ۸۲۸
بروجرد ۱۱۱۴
بم ۹۷۵، ۱۲۰۹، ۱۲۷۸
بمبئی ۱۰۵۵، ۱۲۱۵
بنیاد شاهنامه ۱۲۵۶
بنیاد فرهنگ ۱۲۵۶
بوشهر ۱۲۰۲، ۱۲۷۲
بیروت ۸۲۸

.۱۲۸۲ .۱۲۶۷ .۱۲۵۴ .۱۲۴۸ .۱۲۳۶

.۱۳۵۷ .۱۳۴۸ .۱۳۳۹ .۱۳۲۰ .۱۲۹۲

.۱۳۸۴ .۱۳۸۰ .۱۳۷۹ .۱۴۷۴ .۱۳۶۹

۱۴۰۲.۱۳۹۱

ج

جندق ۱۰۸۲.۱۰۸۱

جوی سبزوآر ۱۳۷۰

جهرم ۱۲۰۹

جیرفت ۱۲۰۹

ج

چهارمحال ۱۳۷۹

ح

حجاز ۱۲۱۵

حرم حضرت محمد بن موسی الکاظم (ع)

۱۲۳۱

حرم سیدالشهداء ۱۱۳۴

حوزه علمیه قم ۱۳۷۳.۷۶۵

حوزه علمیه نجف اشرف ۱۳۷۳

حوزه علمیه کاشان ۸۶۸

حوزه هنری تبلیغات اسلامی شیراز ۱۰۰۴

حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی ۱۳۰۷

خ

خاوه ارده‌هال دلجان ۱۰۶۹

خراسان ۱۰۷۴.۹۲۸.۸۷۲.۷۷۷.۷۱۴

۱۳۸۵.۱۳۳۹.۱۳۲۴

خمین ۷۹۳

خوزستان ۱۰۸۹.۸۷۲

خوی ۱۳۴۴

د

دارالسلام ۹۳۹

دارالفنون ۱۱۱۹.۱۰۸۱.۹۲۸.۸۷۲.۸۰۴

بین‌النهرین ۹۹۸.۹۷۵.۹۰۷

پ

پاریس ۱۳۷۹.۱۲۵۵.۱۱۷.۱۱۰۹.۸۲۸

پنژبورگ ۱۲۵۴

پرورشگاه شهرداری ۷۸۷

پژوهشکده فرهنگ ایران ۱۳۵۳

پکن ۱۳۵۳

ت

تالار باشگاه بانک ملی ۱۰۵۵

تبریز ۹۹۴.۹۲۲.۸۰۵.۸۰۴.۷۷۷.۷۶۵

۱۳۲۹.۱۳۲۰.۱۲۴۳.۱۲۱۵.۱۱۰۹.۱۰۶۳

۱۳۸۴

تجربش ۱۳۴۸.۹۶۲

تخت فولاد ۹۵۳

تربت جام ۱۲۵۶

تربت حیدریه ۱۳۸۴.۱۱۳۰

ترکیه ۱۳۲۹

تفرش ۱۳۶۱.۱۳۳۳.۱۱۹۰

تفلس ۱۳۲۹

نمانشاخانه گهر ۱۰۵۴

تویسرکان ۹۹۹.۷۰۸

تهران ۷۶۲.۷۴۰.۷۳۴.۷۲۹.۷۲۱.۷۰۸

.۸۲۹ .۸۲۸ .۸۲۲ .۸۰۴ .۷۹۸ .۷۸۷

.۸۷۸ .۸۷۲ .۸۶۳ .۸۵۷ .۸۴۱ .۸۳۳

.۹۲۹ .۹۲۲ .۹۰۷ .۸۹۵ .۸۹۲ .۸۸۵ .۸۷۹

.۹۶۹ .۹۶۴ .۹۵۳ .۹۲۸ .۹۲۳ .۹۲۲ .۹۲۵

.۱۰۲۹ .۱۰۲۳ .۱۰۲۰ .۹۹۸ .۹۹۴ .۹۸۸ .۹۷۵

.۱۰۸۹ .۱۰۸۱ .۱۰۶۴ .۱۰۵۵ .۱۰۵۴ .۱۰۴۰

.۱۱۴۰ .۹۱۳۴ .۱۱۳۰ .۱۱۲۶ .۱۱۱۹ .۱۱۰۹

.۱۱۸۰ .۱۱۷۱ .۱۱۶۵ .۱۱۶۰ .۱۱۵۱ .۱۱۴۶

.۱۲۲۶ .۱۲۱۵ .۱۲۰۵ .۱۲۰۴ .۱۱۹۵ .۱۱۹۴

دانشگاه پیام نور ۱۲۸۶	۱۳۴۸
دانشگاه پیام نور شیراز ۱۳۳۶	دارالمعلمین ۱.۸۱.۱۳۸۲.۷۲۹
دانشگاه تهران ۱۳۹۲.۱۱۶۰.۹۵۳.۹۲۲	داروخانه مولوی ۱۲۹۸
دانشگاه شهید باهنر ۸۶۳	دامغان ۱.۸۱.۸۵۷
دانشگاه شیراز ۹۲۲	دانشسرای عالی ۱.۸۱.۹۲۲.۸۰۳.۷۲۹
دانشگاه عین‌الشمس فاهره ۱۳۵۳	۱۳۸۲.۱۱۶.
دانشگاه ملی ۱۳۵۳	دانشسرای مدماتی ۸۶۳
دانشگاه ویکتوریا ۸۰۲	دانشسرای مدماتی همدان ۱۳۴۸
دبستان امیر اتابک ۹۶۲	دانشکده ادبیات ۱.۱۸۰.۹۲۹.۸۲۸.۸۰۵
دبستان باباطاهر ۱۳۴۸	۱۱۹۲. ۱۲۳۶. ۱۲۵۲. ۱۲۹۲. ۱۳۶۱.
دبستان تمدن ۸۰۲	۱۳۹۱.۱۳۸۴
دبستان خاقان ۱۱۹۰	دانشکده ادبیات اصفهان ۱۲۸۶
دبستان داریوش ۷۲۱	دانشکده ادبیات پاریس ۱۱۷۱
دبستان رودکی ۹۶۲	دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ۱۲۲۶.۹۲۸.
دبستان شرافت ۱۳۹۶	۱۳۶۱.۱۳۵۳
دبستان علویان ۱۳۲۸	دانشکده افسری ۱۱۹۴.۱۰۶۳.۹۲۹
دبستان معرفت آران ۱۴۰۲	دانشکده اقتصادی ۱۳۷۹
دبستان ملی شبانه‌روزی ۱۱۷۶	دانشکده الهیات و معارف اسلامی ۱۳۲۲
دبستان ملی شریعت ۸۵۷	دانشکده پزشکی ۱۱۰۹
دبستان نعمیه ۸۶۳	دانشکده حقوق ۱.۱۱۹.۹۶۹.۹۰۷.۸۲۸.
دبیرستان بدیع ۸۶۳	۱۲۹۲
دبیرستان پیام ۸۶۳	دانشکده علوم ۸۰۵
دبیرستان تمدن ۹۶۲	دانشکده علوم ارتباطات
دبیرستان داریوش ۷۲۱	دانشکده علوم سیاسی ۱۳۷۹
دبیرستان دکتر مجد ۸۶۳	دانشکده علوم مکانیکی ۱۳۵۳
دبیرستان زاندارک ۷۲۰	دانشکده کلکنه ۸۲۸
دبیرستان سعادت ۱۳۸۲.۸۶۳	دانشکده معقول و منقول ۱۳۸۵.۹۰۷.۷۲۰.
دبیرستان شاهپورستندج ۱۲۲۱	دانشگاه آزاد ۱۲۳۶
دبیرستان شاهپور فرورین (امید) ۱۳۵۲	دانشگاه آزاد اسلامی ۸۴۱
دبیرستان شرافت ۱۳۹۶	دانشگاه پکن ۱۳۵۳
دبیرستان شرف ۱۱۹۰	دانشگاه پلیس ۱۰۶۹

- ف
- کانون جهانگردی ایران ۱۱۹۰
 کتابخانه ملی فارس ۱۲۳۶
 کتابفروشی خیام ۸۸۵
 کربلا ۱۳۸۵، ۱۳۱۵، ۱۱۳۴، ۸۸۲
 کرج ۹۲۹
 کردستان ۱۲۲۴، ۱۲۲۲، ۱۲۲۱
 کرمان ۱۲۰۹، ۱۰۸۱، ۱۰۱۴، ۱۰۱۳، ۹۷۵، ۸۶۳
 ۱۳۸۴
 کرمانشاه ۱۰۳۵، ۹۶۹، ۹۱۲، ۸۵۰، ۷۲۸
 ۱۳۰۳، ۱۲۸۲، ۱۱۵۴، ۱۰۲۹
 کلکته ۸۲۸
 کمپانی اورگرین بیکنر ۱۰۵۵
 کناره ۱۰۴۰
 گ
- گجرات ۹۹۲
 گرگان ۹۴۸، ۷۰۵
 گلبنای قزوین ۱۳۵۲
 گلیابگان ۷۹۳
 گوراب بیس ۷۰۵
 گورستان اهل قبور همدان ۷۷۲
 گورستان شیخان (قم) ۱۲۲۲
 گیلان ۸۵۱، ۸۵۰، ۸۱۵، ۷۲۵، ۷۲۲، ۷۲۱
 ۱۰۵۰
- ل
- لار ۱۲۰۹
 لاهه ۱۳۲۹
 لاهیجان ۸۱۵
 لرستان ۱۳۲۵، ۱۳۲۴
 لندن ۱۱۷۱
 لنگرود ۱۳۷۰، ۸۱۵، ۷۲۷، ۷۲۱
 لیلاکوه ۷۲۷
- فراشه ۱۳۸۰، ۱۰۵۵، ۸۰۴، ۷۹۸
 فرهنگستان ادب و هنر ۱۲۵۶
 فرهنگستان ایران ۱۱۷۱
 فرهنگستان زبان ۱۲۵۶
 فسا ۱۲۰۹
 فومن ۷۰۵
 فومنات ۷۰۵
 فیروزآباد ۱۲۰۹
 فین کاشان ۸۶۸
- ق
- قاهره ۱۳۵۳
 قزستان نو (قم) ۱۱۴۶
 قریه دوان ۱۳۷۳
 قریه رحیم آباد ۱۲۰۲
 قریه گلجی نورمان ۱۲۲۱
 قزوین ۱۳۸۴، ۱۳۷۹، ۱۳۵۲، ۱۱۶۵، ۸۵۷
 قصر شیرین ۹۶۹
 قم ۹۵۹، ۹۲۹، ۸۷۸، ۸۶۸، ۷۸۲، ۷۶۵
 ۱۲۰۹، ۱۱۷۶، ۱۱۵۱، ۱۱۲۶، ۱۰۲۹، ۹۷۵
 ۱۳۷۴، ۱۳۷۳، ۱۲۵۴، ۱۲۴۸
- ک
- کارخانه بلورسازی ۸۵۷
 کارخانه کاشی اصفهان ۱۰۲۰
 کارون ۱۳۹۵
 کازرون ۱۳۷۳
 کاشان ۸۷۲، ۸۶۸، ۷۵۵، ۷۳۵، ۷۳۲
 ۱۰۴۹، ۱۰۴۶، ۱۰۲۰، ۹۳۸، ۹۲۹، ۸۸۴
 ۱۴۰۲، ۱۳۰۷، ۱۲۶۳، ۱۱۰۳
 کالج آمریکایی ۷۷۷
 کانون انومیلرانی جهانگردی جهان ۱۱۹۰

مدرسه سعادت ناظمیه دامغان ۱۰۸۱	م	مازندران ۱۲۵۴.۷۲۲.۷۰۸
مدرسه سعدی ۱۲۶۳		ماهان ۸۶۳
مدرسه بنیادی ۱۳۷۹		ماهون ۱۳۷۸
مدرسه شیخ یوسفعلی ۱۱۳۰		مجلس شورای ملی ۹۰۷. ۱۰۸۹. ۱۱۲۶.
مدرسه طالبیه تبریز ۱۳۲۰		۱۳۷۹. ۱۳۳۹. ۱۲۹۲. ۱۲۰۲. ۱۱۹۴
مدرسه عالی ادبیات ۱۳۵۲		مجلس مؤسسان ۱۰۸۹
مدرسه عالی حسابداری ۱۳۵۳		محلله اهراب تبریز ۱۰۶۳
مدرسه عالی کشاورزی ۷۲۹		محلله پشت مشهد کاشان ۱۱۰۳
مدرسه کاسه گران ۹۹۴		محلله جنت سنج ۱۱۵۴
مدرسه کبرای آخوند خراسانی ۹۷۵		محلله حاجی همدان ۱۳۳۸
مدرسه فیضیه قم ۹۷۵		محلله خواجه خضر ۱۰۲۹
مدرسه مروی ۱۱۴۰		مدرسه آلمان ۱۱۳۴
مدرسه مروی تهران ۱۲۹۲. ۱۰۲۳		مدرسه آمریکایی ۱۱۷۱
مدرسه ملا آقارضا ۱۲۱۵		مدرسه اتحاد ۱۲۲۱
مدرسه ملی خیام (مدرس) ۱۰۲۰		مدرسه اتحادیه ۱۱۱۹
مدرسه نظامی ۱۳۱۵		مدرسه احمدیه ۱۲۲۱
مدرسه همت ۸۰۴		مدرسه ادب ۸۰۴
مرکز حافظ شناسی ۱۲۳۶		مدرسه اسلامی عماد ۱۳۸۴
مرو دشت ۱۰۴۰		مدرسه اشرف ۱۱۱۹
مسجد جامع ۱۲۲۸		مدرسه اقدسیه ۸۹۵. ۷۲۹
مشهد ۸۰۴. ۸۵۷. ۱۰۷۴. ۱۰۷۵. ۱۱۳۰. ۱۱۸۰.		مدرسه ایران ۱۱۳۴
۱۳۸۹. ۱۳۳۹. ۱۲۷۹. ۱۲۱۵		مدرسه جدید ۱۰۹۷
مشهد مرغاب ۹۰۲		مدرسه جهانگیرخان (جانی خان) ۹۲۹
مصر ۱۳۵۳. ۱۳۲۹. ۱۰۷۵. ۷۲۹		مدرسه جیحون ۱۰۲۹
مفیره سید ۸۵۰		مدرسه حاج ابوالفتح ۱۱۴۰
مکتب ملا عبدالعلی ۱۲۱۵		مدرسه خاقانی ۱۱۱۹
ملایر ۱۳۹۱		مدرسه خان ۹۷۵
منچتر ۸۰۴		مدرسه دارالشفاه ۹۹۴
مؤسسه اطلاعات ۱۳۰۷		مدرسه سیهسالار ۷۰۸
مؤسسه تبلیغاتی آوازه ۷۲۱		مدرسه سعادت ۸۰۴
مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی ۱۲۵۶		

۱۳۸۴، ۱۳۳۳، ۱۳۲۹، ۱۲۵۲، ۱۱۱۹، ۱، ۸۹	ن
وزارت دارایی (مالیه) ۸۷۲، ۸۰۴، ۱۱۹، ۱۲۴۹،	نابل ۱۲۵۲
۱۳۸۴، ۱۳۵۳، ۱۳۵۲	نابل کنار ۱۲۵۲
وزارت فرهنگ و هنر ۱۲۳۶	نابین ۹۹۴
وزارت فواید عامه ۱، ۸۹	نجف ۱۳۷۳، ۱۲۱۵، ۱، ۷۴، ۹۷۵، ۹۰۷
وزارت کشور ۱۲۵۵، ۱۲، ۹	نروز ۱۳۲۹
وزارت معارف ۱۲۲۱، ۸، ۴	نظنر ۹۲۹
▲	نوسان تفرش ۱۳۶۱
هرات ۱۲، ۲	نهادند ۱۳۷۳
هلال احمر ۱۲۹۳	نیویورک ۷۱۴
همدان ۸۲۵، ۸۳۸، ۷۷۲، ۷۴۷، ۷۴۳	و
۱۳۹۶، ۱۳۴۸، ۱۲۸۲، ۱۲۲۱، ۱۱۵۲، ۱۱۴۶	وزارت آموزش و پرورش ۱، ۵۰، ۹۲۲، ۷۶۵
۱۴۱۱	۱، ۸۱، ۱۱، ۹، ۱۱۵۲، ۱۱۶۰، ۱۱۷۱، ۱۱۸۴،
هندوستان ۱۲۱۵، ۱، ۵۵، ۸۲۹، ۸۲۸	۱۱۹۴، ۱۲۲۶، ۱۲۵۲، ۱۲۵۵، ۱۳۱۳،
هنرستان دولتی ۱، ۸۱	۱۳۸۴، ۱۳۴۸، ۱۳۴۴، ۱۳۲۴
هنرستان نساجی کاشان ۱، ۲۰	وزارت بهداری ۹۸۸
هنر سرای عالی ۷۲۹	وزارت پست و تلگراف ۱۲۴۸، ۹۱۲، ۷۹۸
هیئت سجابه کاشان ۸۸۴	وزارت جنگ ۱۱۶۵
ی	وزارت خارجه ۱۲۵۲
یزد ۱، ۲۹، ۹۸۸، ۹۷۵، ۷۸۴	وزارت دادگسری (عدلیه) ۹۶۹، ۹۰۷، ۷۲۹

کتابها

- از دی که گذشت ۸۲۲
 از سمدی تاجامی ۷۹۸
 از لحظه نایفین ۱۲۳۶
 از یادرفته ۱۱۹۴
 اسرار شیطان ۹۹۸
 اسفار ۱۱۴۱
 اشارات ۱۱۴۱
 اشک معشوق ۱۱۹۴
 اشک ملت ۱۱۴۶
 اصول اقلیدس و اکرمانالوس ۱۱۴۱
 اصول پرورش پیشاهنگی ۷۱۴
 اعترافها ۱۲۸۷
 افسونگر ۱۰۸۹
 التفاضیل ۹۴۳
 الاسامی فی الاسامی و فهرست فارسی به عربی
 لغات آن ۱۳۵۳
 الفدیر ۱۱۳۵
 اللّه اکبر ندای برتر ۱۱۳۵
 النور المنجلی فی الظهور اظلی ۱۱۴۱
 امثال فارسی ۱۳۳۴
 آنالا ورنه ۷۹۸
 آتش عشق ۱۱۱۴
 آثار برگزیده شاعران ۱۰۴۶
 آثار نمدن اسلام در اسپانیا و پرتغال ۱۳۷۴
 آتشکده پروین ۷۲۲
 آرش تیرانداز ۸۳۳
 آینه‌ای که شکست ۷۶۶
 آیین‌نامه‌های تربیت بدنی و مسابقات ۷۱۴
 آینه‌ها و باورداشتهای گیل و دیلم ۷۲۲
 الف
 اتحاد اسلام ۱۲۱۶
 اتحاد عاقل به معقول ۱۱۴۱
 اجتهاد در مقابل نص ۱۳۷۴
 ادبیات عاشورایی ۱۰۰۴
 ادبیات معاصر ۱۱۶۰
 ارج آب در فرهنگ و ادب پارسی ۱۲۸۷
 ارمغان دل ۹۰۳
 ارمغان کاشان ۱۲۶۳
 از یاد داد نقره و خاکستر ۱۱۶۱

- ۱۳۵۲ برگزیده شعر منوچهری
 بطله کریملا ۱۱۳۲
 بنال ای نی ۱۱۳۵
 بهار زندگی ۱-۵۶
 بهترین اشعار ۷۹۸
 بهشت سخن ۱۱۹۴
 بهشت گمشده میلتن ۸۰۵
- پ
- پارسی نغز ۱۱۷۱
 پرواز شبنم ۱-۵۶
 پس از یک سال ۱۱۹۴
 بر ایرانی ۱-۵۶
 بله‌های تنگه ۱۳۹۱
 پله‌های سنگی ۹۸۸
 بند سعدی ۱۲۳۶
 پوران دوخت نامه ۸۲۹
 پویه ۹۴۲
- ۱۳۵۳ پیشاهنگان شعر فارسی
 پیشاهنگی ایران ۷۱۴
 پیشروان موشک سازی ۱-۵۶
- ت
- تاریخ ادبیات عرب ۱۳۸۵
 تاریخ ایران ۱۳۵۳
 تاریخ تجارت ۱-۵۶
 تاریخ تویرکانی ۷-۸
 تاریخ زبان فارسی ۱۲۵۶
 تاریخ زورخانه ۷۳۲
 تاریخ فتوحات اسلامی ۱۳۷۲
 تاریخ فلسفه سیاسی ۷۱۵
 تاریخ فتوحات مغول ۱-۵۶
 تاریخ کاشان ۷۳۲
- ۱۳۵۳ اشغال مندرج در دیوان لغات الترک
 اشغال و حکم ۱۳۷۹
 انتقام ۱۱۹۴
 انحطاط روم ۱۳۸۰
 اندرزهای پارسی سره ۱۱۱۴
 اندوه زیبا ۱۱۶۱
 انسان در خطر زمان ۱۰۰۴
 انسان و قرآن ۱۱۴۱
 انسانیت ۱۱۱۴
 انشاه و نگارش و دستور زبان فارسی ۱۳۹۱
 اولین مسافه‌های قهرمانی کشور ۷۱۴
 ای آدمها ۹۸۸
 ای اشکها بریزید ۱۱۳۵
 ایرانشاه ۸۲۹
 این خاک طربناک ۱۲۳۶
- ب
- باز آسمان آبی است ۱۲۳۶
 بازگشت ۹۴۲
 بازگشت به شهر زمرد ۱-۵۶
 بازگشت. یادنامه میرزای کاظمی ۱۲۳۶
 باشب، بازخم، باگرگ ۱۱۶۰
 باطرر هندی ۱۱۶۱
 باغستان عشق ۱۱۳۵
 بانگ جرس ۷۲۹
 بحر طولیهای هدهد ۱-۵۶
 بخش اول شکرستان در تاریخ شش هزار ساله خوزستان ۱۰۸۹
 بررسی و تحقیق در باره مثنوی گل و موروز خواجوی کرمانی ۱-۱۴
 برگزیده آثار صائب تبریزی ۱-۶۴
 برگزیده شعر عنصری ۱۳۵۳

- تاریخچه تشکیلات پشاهنگی دختران در جهان
۷۱۴
- ناسرزین سنبله‌ها ۷۰۵
- تحریر هزار صفحه فهرست کتابخانه مدرسه
سیهسالارتهران ۷۰۸
- تحفه احمدیه ۱۳۸۵
- تحفه‌الایرار ۹۸۸
- تحقیق انتقادی در عروض و قافیه بیگونگی
نحول اوزان عزل ۱۲۵۶
- تحقیق در عروض فارسی ۱۲۵۵
- تحلیل ماده و قوه ۷۱۴
- تذکره آتش کشکبان ۱۳۳۲
- تذکره اقبال نامه ۱۲۸۲
- تذکره انجمن خاقان ۹۹۲
- تذکره حزین ۱۱۱۴
- تذکره خواجه ۱۱۴۱
- تذکره خوان نعمت ۱۴۰۲
- تذکره سخنواران قم ۷۶۵
- تذکره شاهان شاعر ۱۰۵۶
- تذکره شعرای کاشان ۷۳۲
- تذکره صدراعظمی ۱۳۳۲
- تذکره علوی ۹۶۲
- تذکره نون و القلم ۱۳۳۳
- تذکره الملوک ۱۳۵۲
- نرازدی افشین ۸۲۳
- نرازدی کبوجیه ۸۲۳
- ترانه ۹۸۸
- ترانه‌های بابا ۱۱۶۱
- ترانه‌های ملی ایران ۸۲۲
- ترانه‌های منتخب رباعیات شاعران منهور
۱۲۵۶
- تراوشات پیمان ۸۶۳
- تربیت جام ۱۲۵۶
- ترجمان القرآن ۱۳۵۲
- ترجمه الهیبت والاسلام شهرستانی ۱۲۸۲
- ترجمه پنج حکایت از شکسپیر ۱۱۷۲
- ترجمه تاریخ کامل ابن انیر ۱۰۵۶
- ترجمه تفسیر طبری ۱۰۸۱
- ترجمه جلد سیزدهم بحار الانوار ۱۳۷۲
- ترجمه دیوان لغات الترك ۱۳۵۳
- ترجمه زینة التواریخ ۱۳۸۵
- ترجمه غذاء قریش ۱۲۸۲
- ترسیان و ایزوت ۱۲۵۶
- تشریح کلیات قانون شیخ رئیس ۱۱۴۱
- تصحیح اسرار التوحید ۱۳۸۵
- تصحیح اصول کافی ۱۱۴۱
- تصحیح دیوان آیه‌الله کمپانی ۷۶۵
- تصحیح دیوان رضی الدین آرتیمانی ۷۰۸
- تصحیح دیوان سعدی ۱۰۸۱
- تصحیح دیوان شاهزاده افرسیزآوری ۷۰۸
- تصحیح دیوان شرر افروند ۷۶۵
- تصحیح دیوان صباحی بیدگلی ۷۳۲
- تصحیح دیوان عنصری ۷۰۸
- تصحیح دیوان قصاب کاشانی ۷۳۲
- تصحیح دیوان کلیم کاشانی ۷۳۲
- تصحیح دیوان سوچهری دامغانی ۱۳۵۳
- تصحیح قیصرنامه ادیب نیشابوری ۱۰۸۱
- تصحیح کتاب التوسل الی التوسل ۱۳۸۵
- تصحیح کلبه و دمنه ۱۱۴۱
- تصحیح گرشاسب نامه حکیم سرری طیبی
۱۰۸۱
- تصحیح گنجینه الاسرار ۷۶۵

- چکیده اندیشه ۱۱۷۶
 چند نامه به شاعر جوان ۱۲۵۶
 چند نکته در تصحیح دیوان حافظ ۱۲۵۶
 چند نمونه از منتهای بهلوی با ولزه نامه ۹۲۸
 چهره های شعر امروز ۱۱۶۰
 جهل حدیث جالب از علی بن ابیطالب (ع)
 ۱۱۳۵
- ح
- حافظ در اوج ۱۲۳۶
 حبیب السیر ۱۳۵۳
 حدیث عشق ۱۰۴۶
 حصار ۱۲۳۶
 حقوق بین الملل ۱۲۰۲
 حکیم سوری ۱۳۳۳
- خ
- خاشاک ۷۹۸
 خاطراتی از دهخدا ۱۳۵۳
 خرده ارستا ۸۲۹
 خرمن شاه ۸۲۹
 خروس هزار سال ۱۱۶۱
 خزان حزین ۱۱۴۱
 خزان گلریز ۱۱۳۵
 خطابه درباره شعر فارسی معاصر ۱۱۷۲
 خلوتگاه راز ۱۱۳۵
 خمسه نظامی ۷۹۸
 خواندنیهای تاریخی ۸۲۲
 خوشه های طلایی ۷۶۵
 خون فرزانیگی ۱۲۸۷
 خونینه های تاریخ دارالمرز ۷۲۲
 خیر الاثر در درد بر جبر و قدر ۱۱۴۱
- تصحیح لغت فرس اسدی ۱۳۸۰
 تصحیح و تحشبه کشف الاسرار ۱۱۷۱
 تصحیح و تحشبه مجالس النفائس ۱۱۷۱
 تصحیح و تعلیقات کشف المراد ۱۴۱
 تصحیح و تعلیقه آغاز و انجام خواجه طوسی
 ۱۱۴۱
 تصویر فصلها ۱۲۸۷
 تعلیمات درجه دو پسران ۷۱۲
 تعلیمات درجه سه پسران ۷۱۲
 تعلیمات درجه سه دختران ۷۱۲
 تعلیمات دینی ۱۱۷۶
 تعلیم و تربیت پشاهنگی ۷۱۲
 تفویم معارف ۱۱۷۲
 تلخستان ۱۳۶۲
- ج
- جادوگر شهرزرد ۱۰۵۶
 جاده زرین سمرقند ۸۰۵
 جامع التواریخ ۱۳۵۳
 جامع الرواة
 جامع المقدمات ۱۱۴۰
 جان جهان ۱۰۱۳، ۱۰۱۴
 جستجوی سرچشمه الهام شاعران ۱۳۶۲
 جشن سده ۱۳۵۳
 جنگ المطالب ۸۸۲
 جنت عدن ۱۳۳۴
 جواهر الکلام ۱۱۴۰
 جهانگردی و جهانگردان نامی ۱۳۷۲
- چ
- چراغ هدایت ۱۳۵۳
 چکامه بلند در ارجمندگاری فردوسی ۱۲۸۷
 چکامه های پارسی سره ۱۱۱۲

- دنیای شادبها ۱۲۶۸
- دویتی های سوز و گداز ۱۱۱۴
- دورساله در مثل و مثال ۱۱۴۱
- دهخدای شاعر ۱۳۶۲
- ده فرمان ۱۱۹۴
- دیای خسروی ۱۲۸۲
- دیوان ابوالعینک ۱۰۵۶
- دیوان ابونصر فتح الله شیبانی ۱۳۲۹
- دیوان اشعار ۱۰۵۶
- دیوان اشعار ادب بیضایی ۷۳۴
- دیوان حاج آقا موسی پور ۸۱۵
- دیوان حافظ ۷۹۸، ۸۷۸، ۱۱۷۱، ۱۲۵۶، ۱۴۸۰، ۱۴۰۷
- دیوان حسن خزنوی ۱۴۸۰
- دیوان حکیم سوری ۱۳۳۵
- دیوان خباز کاشانی ۱۲۶۳
- دیوان خروس لاری ۱۰۵۶
- دیوان خرم ۱۲۶۷
- دیوان دلفی ۱۳۵۳
- دیوان سمدی ۱۳۰۷، ۱۰۸۱
- دیوان سوزنی سمرقندی ۱۳۸۰
- دیوان شاه دایی شیرازی ۱۳۵۳
- دیوان شرفشاه دولابی ۱۰۵۰
- دیوان شوخ ۱۰۵۶
- دیوان شیخ الرئیس ۱۲۱۶
- دیوان ظهیر فاریابی ۹۸۲
- دیوان عنصری بلخی ۱۳۵۳
- دیوان غزلیات ۱۱۱۴
- دیوان فرخی سیستانی ۱۳۵۳
- دیوان قصاید ادبی ۱۱۱۴
- دیوان کامل علامه دهخدا ۱۳۵۳
- داستان جم از منتهای اوستا و بهلولی ۹۴۸
- داستان شعرا ۷۹۸
- داستانهای اسلامی ۱۳۷۴
- داستانهای بیدبای ۱۲۵۶
- داستانهای چینی ۱۳۵۴
- داستانهای شاهنامه ۱۳۵۴
- دالانهای بلند عصر ۱۱۶۱
- دانشندان شیمه ۱۳۷۴
- دختر سروان ۱۲۵۶
- دخمه ارعون یا داسان تاریخی ۱۰۸۱
- در بان شب ۸۶۷
- در بگاه ترنم ۱۳۰۷
- درر القلائد علی غرر الفرائد ۱۱۴۱
- در روشنای صبح ۱۲۸۷
- درسی از دیوان حافظ ۱۱۷۱
- در غبار کارون ۹۷۶
- در محفل روحانیان ۷۶۶
- در مزرعه نور ۱۰۰۴
- دروس معرفت نفس ۱۱۶۱
- دروس معرفه و القبله ۱۱۴۱
- دریای گوهر ۱۱۹۴
- دستور بازی رنگ بال ۷۱۴
- دستور خدا خواهی ۱۱۱۴
- دستور زبان آلمانی به فارسی ۷۲۹
- دستور زبان فارسی ۱۳۵۴، ۱۲۵۶
- دستور زبان فارسی برای تدریس در مدارس ۱۲۵۷
- دفتر صوفی ۱۰۰۴
- دکتر حنمت خیلگی ۷۲۲
- دم دروازه خاور ۷۱۴

- دیوان لامعی گرگانی ۱۳۵۳
- دیوان مدایح و مرانی ائمه اطهار (ع) ۱۱۱۴
- دیوان مسعود مست ۱۳۸۰
- دیوان منوچهری ۱۳۸۰
- دیوان مولوی ۹۹۴
- دیوان ناصر خسرو ۱۳۸۰-۹۰۷
- دیوان نحیب کاشانی ۱۲۶۳
- دیوان وحدت کرمانشاهی ۷۶۵
- دیوان یضای جندقی ۱۰۸۱
- ر
- راز و نیاز ۱۱۱۴
- راست و نوب ۷۲۹
- راوی ۸۲۹
- راه رستگاری با سخنان حسین بن علی (ع) ۱۰۵۶
- راه زندگی ۱۱۷۱
- راه مدرسه ۱۰۱۴
- رباعیات زبان فارسی ۱۳۵۴
- رساله‌ای در احوال میر علی شیر نوایی ۱۱۷۲
- رساله‌ای در قافیه ۱۰۸۲
- رساله تشریح الطل در عروض ۱۲۸۲
- رساله نماز ۱۱۷۶
- رسائل ۱۱۴۰
- رسانگر ۱۱۹۴
- رفص شمله ۹۶۴
- رفص کوسه ۱۰۵۶
- رگرگی از آب شیرین و آب شور ۱۳۵۴
- رمانی در شرح احوال حسینقلی خان جهانسوز ۱۲۸۲
- روان الوند ۱۳۴۸
- روانشناسی و تطبیق آن با اصول پرورش
- ۱۲۵۶
- روح القوائین ۱۳۸۰
- دوشن نوین ۷۱۵
- روشنو زولبت لیلی مجنون ۱۱۷۱
- روی بل نجرش ۱۳۴۸
- ریاضیات ۱۱۴۱
- ز
- زبان شناسی و زبان فارسی ۱۲۵۶
- زردنشتنامه کیکاوس بن کیخسرو ۱۳۵۳
- زمره بهشت ۱۱۹۴
- زن بیچاره ۷۹۸
- زندگانی سلطانعلی بن امام محمد باقر (ع) ۱۲۶۳
- زندگی سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه ۱۳۵۳
- زندگی علی بن ابیطالب (ع) ۷۲۹
- زندگی من ۱۰۵۶
- زواپا و مدارات ۱۱۶۰
- زیبای من ۱۰۶۴
- زینب بانوی قهرمان کربلا ۱۱۳۵، ۱۱۳۴
- زیج بهادری ۱۱۴۱
- س
- سافنی‌نامه یا آینه عبرت ۱۱۱۴
- سالهای سیه ۱۱۹۴
- سایه‌های غم ۱۱۳۵
- سیکسریهای قلم ۱۱۹۴
- سخره‌های سکوت ۱۲۸۷
- سخن حکمت ۱۱۷۲
- شرح العیون فی شرح العیون ۱۱۴۱
- سز عظمت ۱۳۸۰
- سرگذشت حزین ۱۱۱۴

- سرنوشت ۱۰۸۲
 سرود آزادی ۸۳۳
 سرود اشک ۱۰۲۶
 سرود خورشید ۸۵۷
 سرود درد ۱۱۸۵، ۱۱۸۴
 سرود سپید ۱۱۸۵
 سرود صحرا ۸۵۷
 سرودهای مدرسه ۷۱۲
 سروده‌های انقلابی ۱۲۶۳
 سروده‌های دل ۹۰۳
 سفرنامه چین ۱۳۵۲
 سفرنامه حاج مخیرالسلطنه ۱۳۵۳
 سفرنامه خوزستان ۱۳۵۳
 سفرنامه ناصر خسرو ۱۳۵۶
 سلام ۱۲۰۹
 سمبولی از شعر و ادب معاصر ۱۱۴۶
 سمک عیار ۱۳۵۶
 سوت دلان ۱۱۷۶
 سوشیالیسم ۸۲۹
 سیاست زور ۱۱۲۶
 سبزی دوزندگی شیخ طوسی ۱۳۷۲
 سبزی دولتکوت ۷۶۶
 سیمای جوانان ۱۳۷۲
 سینا ۸۲۹
 سیه دل ۷۹۸
 شی
 شاره گرم سینه ۱۱۵۲
 شاعر در آسمان ۱۱۹۴
 شانزده رساله شاه داعی شیرازی ۱۳۵۳
 شاهکارهای هنر ایران ۱۳۵۶
 شاهکارهای فردوسی ۱۱۹۴
 شاهنامه فردوسی طوسی ۱۰۱۲، ۷۲۸، ۱۳۵۶، ۱۳۵۳
 ۱۳۵۳
 شبع در کوچه میکلائز ۱۰۵۵
 شبیه مانا، شب ۱۱۶۰
 شرح احوال ابوریحان بیرونی ۱۳۸۰
 شرح احوال جامی ۱۱۷۱
 شرح اشارات ابن سینا ۱۱۲۱
 شرح چغینبی ۱۱۴۱
 شرح حال صاحب بن عباد ۱۳۵۸
 شرح حال یغما و تاریخ حنلق بیابانک ۱۰۸۲
 شرح زندگانی آیه الله بروجردی ۱۳۷۲
 شرح زندگانی جلال الدین دوانی ۱۳۷۲
 شرح زندگانی وحید بهبهانی ۱۳۷۲
 شرح زنج بهادری ۱۱۲۱
 شرح شاطبیه ۱۱۲۱
 شرح علامه خضری ۱۱۴۱
 شرح فصوص الحکم ۱۱۲۱
 شرح نهج البلاغه ۱۱۲۱
 شرف عشق ۱۰۰۲
 شرقی‌ها ۱۱۶۰
 شعاع وحی بر فراز کوه حرا ۱۳۷۲
 شعر زمان (اخوان ثالث) ۱۱۶۰
 شعر زمان (سهراب سپهری) ۱۱۶۱
 شعر زمان (فروغ فرخزاد) ۱۱۶۱
 شعر زمان (سیمابوشیج) ۱۱۶۱
 شعر فارسی در قرن سیزدهم ۱۱۹۴
 شعر نو از آغاز تا امروز ۱۱۶۰
 شعر و شاعران ۱۱۶۱
 شعر و کاربرد ادب فارسی ۸۲۲
 شعر و هنر ۱۳۵۶
 شعله‌های سوزانی ۱۰۲۶

- شکرستان در تاریخ شش هزار ساله خوزستان
۱۰۸۹
شکوفه‌ها با نغمه‌های جدید ۱۱۶۱
شگرف ۹۴۳
شگفت ۱۰۰۴
شفا. ۱۱۴۱
شمس و طغرا، و ماری ونیسی و طفل و همای
۱۲۸۲
شهرسک ۱۲۵۶
شیخ شنگول ۱۲۶۸
شبهه در اندونزی ۱۳۷۴
ص
صالحه ۹۸۲
صدف بسته ۷۵۵
صرف و نحو ترکی عثمانی ۱۳۵۸
صلح لاهه ۱۳۲۹
ط
طب قانونچه چینی ۱۱۴۱
طلسم شکسته ۱۱۹۴
طلیحه آثار انجمن ادبی تهران ۱۴۰۲
طوفان ۹۹۸
طوفان البکاء ۱۰۲۳
ظ
ظفرنامه ۸۲۲
ظهور محمد (ص) ۱۰۸۹
ع
عروض و قالیه ۱۴۰۲
عشق در بدر ۱۱۹۴
عشق و عفت ۹۹۸
عصیان ۱۱۹۴
عطار و آثار گزیده او ۱۱۹۴
- عقاب ۱۲۵۶، ۱۲۸۶
علم بدیع ۱۳۳۴، ۱۴۰۲
علم در خانه و جامعه ۷۱۴
علی، چهره درخشان اسلام ۱۳۷۴
عمل بزبج مجیب و اسطراب ۱۱۴۱
عیالوار ۱۰۵۶
غ
غدیره ۸۱۵
غزلهای خواجه حافظ شیرازی ۱۲۵۶
غیبات اللغات ۱۳۵۳
ف
فارسی سال سوم راهنمایی ۱۱۶۰
فارسی سرکوهی ۱۳۵۴
فارس و جنگ بین الملل ۸۰۲
فاطمه الزهراء ۱۱۳۵
فدراسیون جهانی چیست؟ ۷۱۴
فردوس برین ۱۳۳۴
فرشتگان زمین ۱۱۹۴
فرعون ۱۰۵۶
فروع پیش با سخنان حضرت محمد (ص)
۱۰۵۶
فروع هدایت ۱۳۷۴
فرهنگ ایران باستان ۸۲۹
فرهنگ تاریخی زبان فارسی ۱۲۵۶
فرهنگ سستانی ۸۲۲
فرهنگ فرانسه به فارسی ۱۳۸۰
فرهنگ گیل و دیلم ۷۲۱، ۷۲۲
فرهنگ و اجتماع ۱۲۵۶
فرهنگها و فرهنگ گونه‌ها ۱۳۵۳
فرباد خون ۸۱۵
فصلهای زستانی ۱۱۶۰

- مکاشیات حالت ۱۰۵۶
 فن اوزنیک ۷۱۴
 فن شنا و نجات غریق ۷۱۴
 فن نثر در ادبیات فارسی ۱۲۹۳
 فن نظم در ادبیات فارسی ۱۲۹۳
 فهرست اعلام و اماکن ۱۳۵۲
 فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار نهران ۷۰۸
- ق
 قانون ۱۱۴۱
 قرآن ۹۳۹، ۹۳۸، ۹۱۲، ۸۶۹، ۸۶۸، ۹۳۹، ۱۲۳۱، ۱۲۳۰، ۱۲۱۵، ۱۱۴۰، ۹۵۹، ۹۲۰
 قرآن و عرفان و برهان از هم جدایی ندارند ۱۱۴۱
 قصص الانبیاء ۱۰۸۱
 قصص الشعراء ۱۴۰۲
 قصیده ستمگر و ستمکش ۱۰۵۵
 قواعد و معمرات بازی هاکی ۷۱۲
 قیام غریب شاه گیلانی در دوره صفویه ۷۲۲
- ک
 کاروان ۹۲۳
 کاروان دل ۹۰۳
 کارون ۱۲۸۶
 کالبدهای پولادین شعر ۱۱۹۵
 کامابی در ورزشهای میدانی ۷۱۴
 کاوشی در اتمال و حکم فارسی ۱۱۷۶
 کبریت احمر ۸۵۰
 کتاب تاریخ ایران ۱۲۵۶
 کشف الایات برزوانه ۱۳۵۲
 کشف الایات خمسہ نظامی ۱۳۵۲
 کشف الایات زردنشتنامه ۱۳۵۲
- کشف الایات شاهنامه فردوسی ۱۳۵۲
 کشف الایات کمک گوهرزاد ۱۳۵۲
 کشف الایات گرشاسبنامه ۱۳۵۲
 کشف الایات متنوی مولوی ۱۳۵۲
 کفایة الاصول ۱۱۴۰
 کلمات فصاح حضرت علی (ع) ۱۰۵۶
 کلمه علیا در توفیقیت اسماء ۱۱۴۱
 کلیات سعدی ۱۰۵۶
 کؤنول بردی ۱۰۶۴
 که عشق مجنون است ۱۰۰۴
 کهن و نو ۷۸۷
- گ
 گاتها ۸۲۸
 گریزهای ناگزیر ۱۱۶۰
 گزیده اتمال و حکم دهخدا ۱۳۵۲
 گزیده تاریخ بیهقی ۱۳۵۲
 گشته دبیره ۹۲۸
 گفت و شنود فارسی ۸۲۹
 گل افشان ۱۲۶۳
 گلبانگ توحید ۷۶۶
 گلزار خنده ۱۰۵۶
 گلزار شاعران کردستان ۱۲۳۲
 گز عصیان ۷۲۱
 گلهای بربر ۱۱۳۵
 گلهای وحشی ۱۳۹۱
 گوهر خاوری ۱۳۲۹
- ل
 لایراتوار شیمی عمومی ۷۱۴
 لاله ها و داغها ۷۶۶
 لغتنامه اسدی ۱۳۵۲
 لغتنامه دهخدا ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۲

- لغتنامه فارسی ۱۳۵۲
 ليله كوه ۷۲۲
 لیلی و مجنون مصور ۸۸۵
 لثالی شاهوار ۱۳۲۴
- م
 ماه در مرداب ۱۲۵۶
 ماه شش پنی ۱۱۹۵
 ماه فروردین روز خرداد از منتهای بهلوی ۹۴۸
- منها و اصطلاحات گیل و دیلم ۷۲۹
 منوی اکبر اعظم ۱۳۳۴
 منوی تابش خورشید ۱۱۱۴
 منوی نوب فوتبال ۱۰۵۵
 منوی شهرزاد ۱۱۶۱
 منوی طول عمر ۱۳۲۹
 منوی قدر ۷۳۴
 منوی فضا ۷۳۴
 منوی مرصد الاصرار ۱۱۱۴
 منوی مولانا ۱۳۰۷
 مجسطی بظلمبوس ۱۱۴۱
 مجلدات بحر محیط ۱۳۲۴
 مجمع الامثال فارسی ۱۳۸۵
 مجمع البیان ۱۱۴۱
 مجمع الفرس سروری ۱۳۵۳
 مجموعه شعر کودکان ۱۰۱۴
 مجموعه شعر لالی ۱۰۱۴
 مجموعه غزلیات و قصاید ۸۱۵
 مجموعه قوانین مورد عمل مالیات بر درآمد ۱۳۵۳
- مجموعه لغات کلیله و دمنه ۱۳۹۱
 مجموعه مقالات عباس اقبال ۱۳۵۳
- مجیره ۱۳۳۴
 محاکمه شاعر ۷۹۸
 محبته البيضاء ۸۶۸
 مخارج الحروف یا اسباب حدوث الحروف ۱۲۵۶
 محزن الدرر ۹۹۸
 مفاتیح الاسرار لاسفار ۱۱۴۱
 مقالات طنز آمیز ۱۰۵۶
 مقاله ها و مقابله ها ۱۲۳۴
 مکاسب ۱۱۴۰
 مکتبهای سیاسی ۷۱۵
 ملخص اللغات ۱۳۵۳
 منتخبات فردوسی ۱۰۸۱
 منتخبات نظامی گنجوی ۱۰۸۱
 منتخب الفیس ۱۲۱۶
 منتخبی از اشعار ۷۱۵
 منظومه شاعر و پیری ۸۲۲
 من و خیام ۷۵۹، ۷۵۵
 می زده ۸۹۵
 میکروسکوپ و میکروسکوپی ۷۱۴
 مینوتوس مناو نزون ۱۰۵۶
- ن
 نابلتون در تبعید ۱۰۵۶
 نامه های عشق ۱۲۶۸
 ناهید را بستای ۸۳۳
 نثر الدراری علی اللثالی ۱۱۴۱
 نجوم ۱۱۴۱
 نصاب الصبیان ۱۱۴۰
 نصوص الحکم بر نصوص الحکم ۱۱۴۱
 نعم الظهیر فی طلب اکسیر ۱۰۸۹
 نقاشی قالی ۷۵۵

- نقدالشعراء ۱۴۰۲
 نغطوبان مابیحابان ۹۴۸
 نگاهى به غزل حافظ ۱۳۳۶
 نمونه نظم و نثر فارسی ۱۳۵۳
 نورعلی نوردردکروداکرومذکور ۱۱۴۱
 نوشته ها و بیکرهای کال جنگال ۹۴۸
 نوشین روان ۱۳۳۴
 نهضت روحانیت ۱۳۷۴
- و
- واژه طبری ۹۴۸
 واژه نامه طبری ۹۴۸
 واژه نامه گرگانی ۹۴۸
 وزن شعر فارسی ۱۲۵۶
 وجوه تسامی ۱۳۳۴
 وفای زن ۷۹۸
- ۵
- هرکس حکایتی ۱۲۸۷
 هزار و یک نکته ۱۱۴۱
- هزاره شیخ طوسی ۱۳۷۴
 هفتاد سخن ۱۲۵۶
 همراهن دل ۹۰۳
 همزیان دل ۹۰۳
 همسران پیامبر ۱۳۷۴
 هنجار گفتار و بیان بدیع ۹۰۷
 هیئت ۱۱۴۱
 هیئت قوشچی ۱۱۴۱
- ی
- یادبود ۱۳۹۱
 یادبودنامه تقی زاده ۱۰۸۲
 یادنامه پوردادود ۸۲۸
 یازده رساله فارسی ۱۱۴۱
 یذبیضاء ۱۴۰۲
 یزدگردشهریار ۸۲۹
 یسنتها ۸۲۸
 یه شوه، بوشوم، رحنونه ۷۲۲

مجله‌ها

سخن ۱۳۱۳، ۱۲۵۵، ۸۰۵	آموزش و پرورش ۱۰۸۱
صبح امروز ۱۱۹۰	آینده ۱۳۶۱
صنعت نفت ۱۰۵۵	آیین اسلام ۱۰۵۴
فردوسی ۱۱۹۰	اخگر ۱۴۰۲
فرهنگ ۱۳۶۱	ارمغان ۱۲۲۱، ۱۰۸۹
فکاهیون ۱۱۳۰	اطلاعات ۱۲۶۷
قیام ایران ۱۰۵۲	اطلاعات هفتگی ۱۲۶۷
کتاب‌سخن ۱۳۶۱	ایران‌شهر ۸۰۵
کبهان فرهنگی ۱۳۶۱	امید ۱۰۵۴
گل آقا ۱۳۰۸، ۱۲۶۵، ۱۱۳۰	امید ایران ۱۲۶۷، ۸۵۷
مجموعه حکمت ۱۱۷۶	پیام نور ۱۱۷۲
مسلمین ۱۳۷۳	ترقی ۱۱۹۰
معارف اسلامی ۱۱۲۰	تعلیم و تربیت ۱۱۷۲
مکتب اسلام ۱۲۷۳	توفیق ۱۱۷۲
موسیقی ۹۴۲	تهران مصور ۱۲۶۷، ۱۰۵۵، ۱۰۵۴، ۷۹۸
مهر ۱۲۵۵، ۸۰۵	جهان نو ۸۰۵
نشر دانش ۱۳۶۱	خبردار ۱۰۵۴
نگین ۱۳۶۱	خورشید ایران ۷۱۴
هفتگی جوانان ۱۳۰۷، ۸۶۸	دانش ۸۰۵
یاقوت ۱۱۳۰	دبستان ۱۰۷۴
یغما ۱۰۸۱	راهنمای کتاب ۱۰۵۰
	روش‌فکر ۱۲۶۷

روزنامه‌ها

سازمان ۸۳۳	استوار ۱۳۴۸، ۹۶۰
سرچشمه ۹۶۰	اصفهان ۱۲۸۶
شعری ۱۰۰۴	اطلاعات ۸۷۸
شمس ۱۲۴۳	اندیشه ۸۶۳
صبح امروز ۷۰۵	بیکارمردان ۹۶۰
صوراسرافیل ۱۳۷۹	توفیق ۱۲۴۸، ۱۱۴۶، ۱۱۳۰، ۱۰۵۴، ۹۳۵
عراق ۹۹۸	جوانمرگ اردیبهشت ۱۱۰۹
عصرجدید ۱۲۴۳	چلنگر ۹۹۸، ۹۶۰
فکرآزاد ۱۳۸۴	چهره‌نما ۱۲۴۳
کانون شعراء ۱۱۴۶	حبل‌المتین ۱۲۴۳
گل‌زرد ۹۳۵	خراسان ۱۱۳۰
ندای حق ۱۳۷۳، ۸۶۸	دانشکده ۱۲۴۳
نسیم‌شمال ۱۱۴۶	دهقان ۱۳۸۲